



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



خلاصه الحکمه ؛ مقدمه ج 1 ؛ ص 1

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 1

جلد اول

مقدمه

خلاصه الحکمه، گنجینه ای استثنائی در میراث پزشکی

اگر چه اوج شکوفایی دانش پزشکی ایران را پس از دوران ترجمه و رکورد نسبی به لحاظ ظهور شخصیت‌های کم نظیری مانند محمد بن زکریای رازی (251-323 ه. ق)، علی بن عباس مجوسی اهوازی (حوالی 400 ه. ق)، ابن سینا (370-428 ه. ق)، دوران حکومت سلاطین آل بویه (320-448 ه. ق) می‌دانند، اما در عین حال حضور شخصیت‌های نام آوری همچون سید اسماعیل جرجانی (434-531 ه. ق) را بعد از دوران استثنائی یاد شده نمی‌توان کم اهمیت دانست به ویژه آن که با تألیف آثار علمی خود به زبان پارسی، فصل جدیدی در فرهنگ و تمدن ایرانی- اسلامی گشوده‌اند. مع الوصف بسیاری از اخلاف شخصیت‌های یاد شده، چه آنان که به ارائه کار مستقلی همت گماشته و چه آنان که به شرح آثار اسلاف نام‌آور خود پرداخته، عمیقاً از پیشگامان پزشکی ایران بهره گرفته‌اند و همان گونه که به حق شیوه عالمان پاک نهاد ما بوده، این خوشه چینی از خرمن دانش پیشینیان را با ذکر جمیل آنان مفتخرانه اذعان نموده‌اند.



در میان دانشمندان متأخر، حتی آنان که در هند اسلامی وارث مکاتب پزشکی ایران و ناشر دستاوردهای کم نظیر آن و ارائه دهنده کارهای با ارزش، جامع و ارزشمندی می‌باشند نیز به ندرت برای حکیم فاضل و دانشمند متشرع ژرفاندیش و بسیار پرکار و فیاض، یعنی سید جلیل‌القدر محمد حسین بن محمد هادی عقیلی علوی خراسانی شیرازی که لااقل بخش اعظم عمر پر برکت خود را در هندوستان اما با پیوند مستمر با موطن خود سرزمین ایران سپری کرده، همتایی یافت.

اگر چه در دو قرن اخیر تقریباً همه حکماء ما از سفره پر خیر و سخاوت علمی این فرید زمان بهره‌ها گرفته‌اند، اما هنوز جایگاه این حکیم بزرگوار، نه آن چنان که شایسته او است، بلکه در حد اقل ضرورت نیز بازشناسی و معرفی نشده است.

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 2

آثار ارزشمندی همچون مخزن الادویه (در علم مفردات پزشکی) که به کرات نشر یافته، قرابادین کبیر، دائره المعارف داروسازی و گنج شایگان دارویی پزشکی ما که زینت بخش کتابخانه‌های تخصصی و تکیه گاه بزرگ محققین طب و داروسازی سنتی ما و مللی که هنوز با سر فرازی از علوم ایرانی و اسلامی استفاده می‌کنند، میراث ماندگار این دانشمند عالیقدر است. اما اثر دیگر او، یعنی کتاب خلاصه الحکمه که آغاز نگارش آن سال 1195 هجری و پس از تألیف آثار پیشگفت است، در مجموعه گران سنگ و عظیم مجمع الجوامع به عنوان جزء سوم (بعد از مخزن الادویه و قرابادین کبیر) جای گرفته است، یک دوره کامل پزشکی در دو بخش بزرگ (یا به قول ایشان در 2 مقاله) در زمینه طب نظری و طب عملی است که دانش پژوهان طب سنتی را از بسیاری منابع دیگر بی نیاز می‌سازد، به ویژه آن که مؤلف بزرگوار آن با ارائه و نقد آثار اسلاف خود، دروازه ای به سوی دانش نظری و کاربردی در علوم پزشکی می‌گشاید.



مؤسسه مطالعات تاریخ پزشکی، طب اسلامی و مکمل که نخستین نهاد رسمی و قانونی دانشگاهی با هدف احیاء میراث ملی در طب سنتی و اسلامی است، کار عظیم تصحیح و ویرایش این دانشنامه بزرگ پزشکی را در قالب یک طرح پژوهشی به محقق ارجمند جناب آقای اسماعیل ناظم مدیر محترم موسسه حکمت سرای طبوبی واگذار کرد و ایشان نیز الحق با تلاش شایسته از عهده این مهم بر آمدند. اینک با نشر این یادگار ماندگار و دسترسی محققین فارسی زبان به آن، امید می‌رود حرکت سراسر خیری که در جهت بازیابی هویت ملی و علمی در کشور ما آغاز شده است، بیش از پیش سرعت گیرد.

مؤسسه مطالعات تاریخ پزشکی، طب اسلامی و مکمل

خلاصه الحکمة، مقدمه ج1، ص: 3

سخن آغازین

خلاصه الحکمة یکی از منابع اصیل واژگان و ترکیبات طبی زبان فارسی است و علی‌رغم آن که گاه متأثر از لغات هندی است، ولی بر هر فارسی‌زبانی که سودای آموزش طب سنتی را در سر دارد، بایسته است که از این خرمن گل، برگ‌هایی برگیرد و از رایحه خوش آن، مشام را معطر سازد.



خلاصه الحکمه، گذشته از آن که نمایانگر ژرفنای پزشکی کهن مشرق زمین - خصوصاً ایران و هند - است و از این جهت، پژوهندگان و محققان این رشته را بسیار بکار می‌آید، هنوز نیز قسمت‌های اعظمی از آن، که در مقدمه بدانها اشاره می‌نماییم، کاربرد ارزنده‌ای دارد و بر هر پزشک میهن‌دوست و فرزانه‌ای است که آن را همچون نگین در کتابخانه‌اش داشته باشد و از زلال اندیشه‌های آن جرعه‌ها بنوشد.

مصحح این اثر و نگارنده این گفتار سالهاست که در پزشکی سنتی ایران تحقیق و مطالعاتی کرده است و از خرمن اندیشه بزرگان این بستر، خوشه‌چینی نموده است. با این حال، نگارنده معتقد است باید خود طب کهن را به بهترین وجه ممکن و به درستی و امانت عرضه داشت و به پیوست متن، با نگارش فرهنگ طبی، که توفیق انجام آن را از خداوند متعال خواهانیم، مشکلات و اصطلاحات آن را برای خواننده، آشنا به این متون آسان نماید. با توجه به این نیاز و در پاسخ به درخواست جمعی از پژوهندگان این عرصه، کتاب ارزنده خلاصه الحکمه را برای تصحیح و عرضه، برگزیدیم که علی‌رغم حجم نسبتاً زیاد آن از نگاشته‌های زیربنایی طب سنتی است و مبتدی نکته‌یاب را رهنمون و پژوهشگر نکته‌سنج را راهبر است.

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 4

همچنان که در مبحث شیوه تصحیح کتاب آمده، این کار دشوار و طولانی، که در راستای آن هزاران ساعت کار مفید انجام گرفته است، با پژوهش و بررسی مدارک اصلی خطی و چاپی پزشکی کهن فارسی و عربی انجام گرفته است، که امید است مورد پذیرش خداوندان اندیشه کهن قرار گیرد و شیفتگان دانش را بکار آید.

در آخر شایسته است از محبت جناب آقای دکتر اصفهانی و دکتر طالب و دکتر گوشه‌گیر، که در چاپ این اثر ارزنده مدد رسان بوده‌اند و نیز تلاشهای آقایان اشرفی و صیادی در امر مقابله، مهدی اسماعیلی در زمینه صفحه‌آرایی



و محمد باقر ملکیان در تهیه مقدمه و ضمائم و متصدی کتابخانه حضرت آیت الله گلپایگانی و کتابخانه دانشگاه تهران تشکر نمایم؛ باشد که مورد طبع مردم صاحب نظر شود.

اسماعیل ناظم

قم، حکمت سرای طوبی

شهریور 1384

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 5

پیشگفتار

در عصر پیشرفت روزافزون علم و تکنولوژی، دانسته‌هایی وجود دارد که گذر زمان و کم لطفی اندیشمندان، آن‌ها را به بوته فراموشی سپرده است؛ تا جایی که گاه از آن‌ها به علوم غریبه تعبیر می‌شود و یا تنها در تاریخ علوم،



یادی از آن‌ها به میان می‌آید؛ هرچند ارزش آن‌ها قابل انکار و چشم‌پوشی نیست و اندیشوران عصر رایانه نیز گاه به جمله‌ای از این مزایا تصریح کرده‌اند. در این نوشتار به حکم آن که «ما لا یُدْرِكُ الْكُلَّ لَا يُتْرَكُ الْكُلُّ» و:

هم به قدر تشنگی باید چشید

آب دریا را اگر نتوان کشید

وظیفه خود می‌دانیم که اشاره‌ای هرچند مختصر، به یکی از این دانش‌ها داشته باشیم که میراث انبیای الهی و حکمای فرزانه است و در پی آن نیز به بررسی یکی از پرچمداران این قلمرو بپردازیم.

طب سنتی، که گاه از آن به طب طبیعی و مزاجی و اخلاطی و یا گیاه درمانی تعبیر می‌شود، از جمله علوم است که علی‌رغم سرچشمه‌های زلال و سابقه دیرینه و کوله‌باری از تجربیات آموزنده، در پشت پرده‌های سیاه و شوم تکنولوژی جدید به دست فراموشی سپرده شده و گویی اراده نامبارک روزگار بر این قرار گرفته است که آن را به موزه‌ها بسپارد؛ البته در این میانه، گاه زمزمه‌هایی نه چندان اندیشمندانه به گوش می‌رسد، ولی به سبب عدم استحکام شالوده‌های بنیادین و بی‌برنامگی‌هایی - که گاه به غلط، روش نوین نیز شمرده می‌شوند - در هیاهوی تکنولوژی خاموش می‌شود.

خلاصه الحکمة، مقدمه ج 1، ص: 6

هرچند حمایت و توجه به آن، وظیفه‌ای است که ارباب اندیشه را مورد خطاب قرار می‌دهد، ولی پایه‌ریزی اساسی آن امری است که تنها و تنها در بذل توجه و عنایت مسئولان فرهنگی و آموزشی است. چاپ و نشر کتب و مقالاتی که می‌تواند پاسخگوی نیاز اساسی و بنیادین در این زمینه باشد، مقوله‌ای است که نیاز به عزم ملی دارد.



آنچه در اینجا می‌آوریم، بررسی زندگی و آثار اندیشمندی فرزانه و حکیمی رادمرد در این قلمرو است.

«حکیم محمد حسین عقیلی خراسانی» از جمله کسانی است که برای رهپویان این قلمرو، شخصی ناشناخته نیست. البته در این حوزه، افراد بسیاری را می‌توان برشمرد که جایگاه مهمی در این زمینه دارند، ولی چند علت ما را بر آن داشت که در این نوشتار، به زندگی و آثار حکیم سید محمدحسین علوی عقیلی خراسانی اشاره‌ای داشته باشیم؛ رشد و نمو در خانواده‌ای که بسیاری از افراد آن، طبیبانی نامدار بودند، جامعیت کتب و آثار و موشکافی‌های مفصل و عالمانه او در این آثار و تأثیر او و خاندانش در پایه‌گذاری طب در شبه قاره هندوستان، از جمله عللی است که به وی ویژگی خاصی می‌بخشد. گفتار زیر نیز تأملی در این باره است.

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 7

زندگی و آثار سید محمد حسین عقیلی خراسانی

خاندان

خاندان عقیلی، جزء سادات علوی موسوی شمرده می‌شوند. سید مظفر الدین خراسانی - که در قسمت بعدی به خلاصه‌ای از زندگی وی اشاره خواهیم نمود - یکی از بزرگان این خاندان است و نیز میرزا محمد تقی موسوی - که پدر بزرگ عقیلی است - از جمله افراد این خانواده شمرده می‌شوند. علاوه بر آن پسوند «علوی» که همراه نام



بسیاری از افراد این خاندان است، سیادت وی را ثابت می‌کند. حکیم محمدحسین عقیلی نیز با صراحت از سیادت خود یاد می‌کند.

آنچه در پی می‌آید، بررسی زندگانی افرادی از این خاندان است که فقط نامی از آن‌ها در تاریخ مانده و به دست ما رسیده و از جزئیات زندگی آن‌ها، اطلاع دقیقی نقل و گزارش نشده است.

سید مظفرالدین حسین خراسانی

اطلاعات به جا مانده از او بسیار اندک است. آنچه درباره وی می‌دانیم، همین است که او از جمله اطباء خراسان بود که به شیراز رفت و در آنجا ساکن شد. از سال ولادت، تاریخ وفات و آثار به جای مانده از او اطلاعی در دست نیست و از فرزندان او، تنها نام میرزا مسیح در تاریخ ثبت شده است.

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 8

میرزا مسیح

وی جدّ عقیلی مورد نظر ماست و با توجه به سلسله‌ای که عقیلی ذکر نموده، از اطباء زمان خویش شمرده می‌شود. تنها نام دو نفر از فرزندان او نقل شده است؛ یکی محمدتقی موسوی و دیگری میر محمد هادی که همان میر هادی قلندر است. از سال تولد و وفات میرزا مسیح اطلاع دقیقی در دسترس نیست.

میر محمد هادی علوی

وی در شیراز زندگی می‌کرده و علاوه بر طبابت، از نظر جراحی، نویسندگی، خطاطی و شاعری نیز شهرت فراوان داشته است. به سبب آزاداندیشی و درویش مسلکی از او به «قلندر» تعبیر می‌کردند. تخلص شعری وی «شرر»



است و از معاصران میر طاهر وحید و نجیبای کاشی و شفیعی اثر بوده است. وفات وی را به سال 1107 هـ. ق، پس از شصت سال زندگی در شیراز گزارش کرده‌اند.¹ از وی دو پسر و یک دختر به جای مانده؛ نام فرزند بزرگش را محمد هاشم بوده و پسر کوچک‌تر نیز گویا در شیراز روزگار را به سر برده است.

بعضی این پسر کوچک‌تر را عقیلی مورد نظر دانسته‌اند و کتابی با عنوان «مجمع الجوامع» را نیز به او نسبت داده‌اند.² از این اثر گویا جز نام آن چیز دیگر بر جای نمانده است؛ باید توجه داشت که مجمع الجوامع تألیف عقیلی، ربطی به کتاب یاد شده ندارد. از احوالات دختر میر هادی نیز، با وجود آن که مادر بزرگ عقیلی است، اطلاعی در دست نیست. از نوشته‌ها و یا آثاری که جایگاه علمی وی را بازگو نماید، متأسفانه جز یک اثر- که بعداً به آن اشاره خواهیم نمود- چیز دیگری باقی نمانده و تنها چند قطعه شعر از تذکرها را به او نسبت داده‌اند؛ بیت زیر نمونه‌ای از این اشعار است:

شیشه ناموس جمعی را که دارم در بغل بایدم بود از ملامت‌های ایشان سنگسار³

خلاصه الحکمة، مقدمه ج 1، ص: 9

¹ (1). الذریعه، ج 9، ص 510.

² (2). تاریخ پزشکی ایران و سرزمین‌های خلافت شرقی، ص 466.

³ (3). گلزار جاویدان، ج 2، ص 696.



این بیت، نشانگر وجود سبک هندی در اشعار اوست و به نظر می‌رسد که اشعار وی از روی تفنن بوده است. در تاریخ زندگانی او، سفری به هند نیز گزارش شده است که البته با توجه به دیگر مستندات تاریخی درباره زندگی او، این گزارش درست نمی‌نماید.^۴

در اطلاعات به دست آمده از زندگی او، با شخصی به نام «محمد حسین حکیم الممالک» با تخلص «شهرت» روبه‌رو می‌شویم؛ وی از شاگردان میر هادی قلندر است. از زندگی و آثار او اطلاع دقیقی گزارش نشده و اثر بر جای مانده از حکیم محمد هادی، کتابی است که خصوصیات آن اثر، چنین نقل شده است:^۵

شماره میکروفیلم: 951.

موضوع: طب.

شماره کتابخانه: 738 / 14577.

نام کتاب: تذکره ابراهیم معری.

نام مؤلف: حکیم محمد هادی.

نام کاتب: محمد علی.

تاریخ و محل کتابت: 1096، اورنگ‌آباد.

نوع خط: نسخ.

^۴ (1). همان.

^۵ (2). <http://www.No.orMicroFilmIndia.com>.



تعداد سطر: 15.

زبان: عربی.

آغاز: استفتح بحمد الله و اذکر نعمته و اسبّح بالصلوة علی سیدنا محمّد و عترته ...

این کتاب رساله مختصری درباره صداع و انواع آن و شیوه علاج آن توسط گیاهان و داروها با استفاده از تجارب حکیمان است که بفرموده حکیم محمد هادی به رشته تحریر درآمده است.

آنچه انتساب این اثر را به میر هادی قلندر تأیید می‌کند، تاریخی است که برای

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 10

نگارش آن نقل شده و اگر این گزارش نبود و یا در صحت آن تردید داشتیم، انتساب این کتاب به حکیم میر هادی قلندر، امری مشکل بود و احتمال داشت که این کتاب از تألیفات حکیم محمد هادی، پدر عقیلی مورد نظر ما باشد.

محمد هاشم شیرازی

این شخص بعد از عقیلی، مشهورترین فرد این خاندان شمرده می‌شود؛ وی فرزند حکیم میر محمد هادی قلندر است که در سال 1080 یا 1081 هـ. ق در شیراز به دنیا آمد و نزد پدر و پدر بزرگ خود تحصیل کرد. از اساتید دیگر او می‌توان به این افراد نیز اشاره کرد:

1. میرزا لطف الله شیرازی؛



2. آخوند مسیحای فسایی.⁶

او چون محیط شیراز را مطابق با خواسته‌های خویش نیافت، در سال 1111 هـ. ق (در عصر پادشاهی اورنگ زیب) به هند مهاجرت کرد. او هرچند به دربار اورنگ زیب راه یافت، اما هرگز جزو پزشکان دربار اورنگ زیب نشد؛ در عوض به خدمت محمد اعظم، پسر او درآمد و حکیم محمد شفیع شوشتری دختر خود را به عقد او درآورد. پس از مرگ اورنگ زیب، محمد هاشم در دربار باقی ماند و با وجود مشکلات متعددی که بر سر راهش قرار گرفت، توانست در خدمت افرادی باشد که پشت سر هم به مقام سلطنت می‌رسیدند. سرانجام در سال 1132 هـ. ق شخصی به نام «محمدشاه» به قدرت رسید و توانست کم و بیش سی سال در مقام سلطنت باقی بماند.

نفر قبل از او (محمد شاه) به محمد هاشم شیرازی لقب «علوی خان» داده بود و اتفاقاً محمد هاشم به این نام بیشتر مشهور است. به هر حال پادشاه جدید هم لقب «معمد الملک» را به اسامی و القاب قبلی وی افزود و حقوق کلانی به میزان سه هزار روپیه در ماه برای وی مقرر داشت. در این سال‌ها بود که گورکانیان هند در معرض تهدید بزرگی قرار گرفتند؛ نادر شاه افشار، پس از منقرض ساختن سلسله صفویه و بیرون راندن

خلاصه الحکمة، مقدمه ج 1، ص: 11

افغان‌ها و تسلط بر افغانستان در سال 1151 هـ. ق، به سوی دهلی روانه شد. او دهلی را فتح کرد و سپس با تخت طاووس، جواهرات سلطنتی و علوی خان به ایران بازگشت.

نادر شاه به هنگام مراجعت از هند دیگر سلامت سابق خود را نداشت؛ می‌گویند او وقتی در دهلی اقامت داشت، از زخم معده رنج می‌برد و پاهایش نیز ورم کرده بود. او علوی خان را مأمور مداوای خود ساخت و علوی خان آن‌چنان

⁶ (1). دانشنامه ادب فارسی، ج 4، ص 1088.



کار خود را با موفقیت انجام داد که نادر از وی خواست تا همراه او به ایران بازگردد و به این ترتیب، علوی خان به کشور خود بازگشت.

نادر دو سال پس از ترک دهلی به قزوین رسید. در آن هنگام طبابت‌های علوی خان چنان به حال او مؤثر واقع شده و سلامت خود را بازیافته بود که وقتی این پزشک تقاضای استعفا کرد، این درخواست مورد اجابت قرار گرفت و علوی خان دوباره به هند بازگشت. بنا بر نقلی، نادر شاه لقب «معمد الملوک» را در همین دوران به وی اعطا نمود.⁷ البته بنابه گفته عبد الکریم کشمیری نادر شاه، علوی خان را برای مداوای مرض استسقا و طغیان سودا و خفقان و به وعده این که بعد از حصول صحت، او را روانه سفر حج می‌نماید، راهی ایران نمود. علوی خان بنابه قولی که از نادر گرفته بود، از قزوین به سال 1154 هـ. ق رهسپار سفر حج شد و پس از انجام مراسم حج به سال 1156 هـ. ق به هند بازگشت و در دهلی به درمان محمد شاه که بیمار بود پرداخت.⁸

این پزشک عالیقدر، در اواخر عمر خود لقب «بهاء الدوله» یافت؛ شباهت این لقب با لقب نویسنده کتاب «خلاصه التجارب» موجب شده است که عده‌ای آن دو را با هم اشتباه بگیرند، در حالی که بهاء الدوله نویسنده خلاصه التجارب، دوپست سال قبل از علوی خان زندگی می‌کرد و از اهالی طرشت بود. در بین شرق‌شناسان غربی، «فوناهن» دچار این اشتباه نشده است.⁹

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 12

از کسانی که از محضر وی دانش آموخته‌اند، می‌توان به اشخاص زیر اشاره نمود:

⁷ (1). طب در دوره صفویه، ص 103.

⁸ (2). دانشنامه ادب فارسی، ج 4، ص 1088.

⁹ (3). طب در دوره صفویه، ص 104.



1. **میر حسن:** وی از جمله خوشه‌چینان خرمن علوی خان است. از وی کتابی با نام «مطب میر حسن» به زبان اردو بر جای مانده است که در پاکستان به چاپ رسیده است. ناظم جهان در تألیف کتاب «اکسیر اعظم» از این اثر بهره برده است.

2. **حکیم ثناء الله ساکن بریلی:** این شخص استاد حکیم شهباز خان، پدر مؤلف اکسیر اعظم، یعنی ناظم جهان بوده است. حکیم «ثناء الله» کتابی به نام طب ثنایی نیز تألیف کرده است و از جمله منابع در تألیف اکسیر اعظم می‌باشد.

3. **حکیم نور الاسلام:** وی استاد حکیم محمد اعظم خان، مؤلف اکسیر اعظم بوده است.

4. **حکیم اسد علی:** این شخص عمومی حکیم نور الاسلام است.

5. **حکیم نورالله:** کتاب «أنوار العلاج» که از جمله منابع کتاب اکسیر اعظم، تألیف این حکیم است. این اشخاص در پایه‌ریزی طب شبه قاره هند تأثیر بسزایی داشته‌اند که در مبحث بعد بدین مطلب اشاره‌ای خواهیم داشت.

6 و 7. **حکیم اکمل و حکیم اجمل؛** که سر سلسله خاندان معروفی در هند می‌باشند.

از علوی خان آثار مکتوبی نیز نقل شده است که بعضی از آن‌ها منابع ارزشمندی در زمینه طب شمرده می‌شوند. آنچه ما در این باره نقل می‌کنیم، تنها بخشی از آن جمله است که گزارش آن برای ما نقل شده؛

الف) عشره کامله.

ب) جمع الجوامع و یا جامع الجوامع و یا مجمع الجوامع؛ این کتاب در بیان امراض کلیوی است که امراض مجاری ادرار را جزء به جزء شرح داده است.



ج) قرابادین علوی خانی.

این سه کتاب، بنا بر تصریح حکیم ناظم جهان، از جمله کتبی است که جزء منابع مهم در تألیف اکسیر اعظم شمرده می‌شود؛^{۱۰} البته بنا بر تصریح عقیلی، علوی خان توفیق

اتمام قرابادین را نیافته است.

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 13

د) احوال اعضاء النفس؛ این کتاب از جمله تألیفاتی است که آقای «سیریل الگود» در کتاب طب در دوره صفویه بدان اشاره نموده است.^{۱۱} موضوع این کتاب درباره دستگاه تنفسی و بیماری‌های آن است.

ه-) نباتات یا انبیات؛ که راجع به گیاهان و به زبان عربی است.

و) علاج الأمراض؛ علوی خان در این کتاب یادآور این نکته شده که بسیاری از دستورات مندرج در آن را از روی نوشته‌های پدر خود اقتباس کرده است.^{۱۲}

ز) دستورات العلاج؛ از این کتاب در بین کتب، نامی به میان نیست؛ تنها در آدرس اینترنتی وجود این کتاب با خصوصیات زیر نقل شده است:

شماره میکرو فیلم: 5 / 10.

¹⁰ (1). اکسیر اعظم، ج 1 ص 5.

¹¹ (1). طب در دوره صفویه، ص 104.

¹² (2). طب در دوره صفویه، ص 104.



نام کاتب: مظهر علی.

تاریخ کتابت: 1246 هـ - ق.

نوع خط: شکسته.

برگ و سطر: 18.

زبان: فارسی.

آغاز: دستورات العلاج سوء القنیه و انواع اقسام استسقاء ...^{۱۳}

(ح) رساله چوب چینی؛ وجود این کتاب، خبری است که از سایت یاد شده به ما رسیده و مشخصات آن چنین است:

نام کاتب: مظهر علی.

تاریخ کتابت: 1246 هـ - ق.

نوع خط: شکسته.

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 14

برگ: 5.



سطر: 18.

زبان: فارسی.

آغاز: طریق خوردن چوب چینی ترکیب نواب معتمد الملوک ...^{۱۴}

بنابه گفته عمر رضا کحاله، از وی دو کتاب دیگر نیز به نام‌های زیر بر جای مانده است:

1. مفتاح التواریخ.

2. رسالۀ فی علم الموسيقى.^{۱۵}

این کتب نیز به وی منسوب است:

1. شرح موجز بر قانون.

2. مجسطی؛ که در بعضی از کتب نام این کتاب شرح مجسطی ذکر گردیده است.^{۱۶}

3. تحفة العلویة و الايضاح العلیه.

4- **مطب**؛ البته به نظر می‌رسد که این کتاب تألیف میر حسن، از شاگردان علوی خان باشد که پیشتر به آن اشاره

شد. ولی این احتمال نیز وجود دارد که وی نیز کتابی به همین نام تألیف کرده باشد که به دست ما نرسیده است.

^{۱۴} (1). همان.

^{۱۵} (2). معجم المؤلفین، ج 3، ص 576-577.

^{۱۶} (3). دانشنامه ادب فارسی، ج 4، ص 1088.



از دیگر آثار او می‌توان به این چند اثر نیز اشاره کرد:

1. آثار الباقیه؛ این کتاب درباره داروها و ترکیبات آن‌هاست. متأسفانه این کتاب نیز اثری نیست.

2. حاشیه بر شرح هداية الحكمة میبدی.

3. حاشیه بر شرح الأسباب و العلامات نفیسی.

4. شرح بر تحریر اقلیدس.¹⁷

خلاصه الحكمة، مقدمه ج 1، ص: 15

از این چند اثر نیز خبری در دست نیست و به نظر می‌رسد که با تلاش پیگیر بتوان اثری از آنها در کتابخانه‌های هند، پیدا کرد.

با توجه به تألیفات وی و تنوع آن‌ها، می‌توان گفت حکیم علوی خان، به غیر از طب- که گویا تخصص اصلی او بوده است- در زمینه‌های دیگری همانند: تاریخ، فلسفه و ... نیز مهارت داشته که البته این‌ها همه تحت‌الشعاع تخصص اصلی وی، یعنی طب قرار گرفته است. وی نیز همانند پدرش برای تفنن به سرودن اشعار می‌پرداخته است. از او اشعار چندی نیز نقل شده که به ابیاتی از آن‌ها اشاره می‌نماییم؛

این بیت در بعضی از تذکره‌ها به او منسوب است:

بعد مردن از سر خاک شهیدان غمت

آنچه خواهد سر زدن ما پیشتر فهمیده‌ایم¹⁸

¹⁷ (4). همان، ص 1088 و 1089.

¹⁸ (1). گلزار جاویدان، ج 2، ص 948.



این شعر نیز به او منسوب است:

ز صافی شعله ای حل کرد، پر سازید جامم را
به جوش آرد مگر در مغز من سودای خامم را
به جای سبزه و گل، شعله و دود از زمین روید
فشانم گر به خاک از روی مستی درد جامم را
اسیر داغ حرمان را فریب دانه کی سازد
زنار شعله ای جواله باید ساخت دامم را
هوا گردد سموم از شعله‌های سوز پنهانم
گزارد در بغل غافل اگر یک دم پیامم را¹⁹

اشعار بر جای مانده از او پیروی وی را سبک هندی می‌رساند. سرانجام حکیم میر محمد هاشم علوی به سال 1160 یا 1162 هـ. ق در هندوستان با بیماری استسقا درگذشت و بنا به وصیت خودش در جوار مزار خواجه نظام الدین اولیا دفن شد.

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 16

میر محمد تقی موسوی

¹⁹ (2). دانشنامه ادب فارسی، ج 4، ص 1088.



این شخص پدربزرگ عقیلی است. سال و محل تولد او و همچنین سال درگذشت و محل دفن او در تاریخ ثبت نشده است. به طور کلی اطلاعات نقل شده از او بسیار اندک و از آثار او نیز امروزه اثری بر جای نمانده است. بنا بر نقل عقیلی، میر محمد تقی در سلسله طیبی او واقع شده است. از فرزندان او، محمد هادی (پدر عقیلی) و علی نقی خان را می‌شناسیم.

6. محمد هادی عقیلی:

این شخص پدر عقیلی و از استادان او به شمار می‌آید. اطلاعات نقل شده از او بسیار اندک است و تنها دانسته‌های ما درباره او همان نگاشته‌هایی است که فرزندش گاهی در کتاب‌هایش به آن اشاره نموده است. از آثار مکتوب او، اطلاع دقیقی نداریم. البته عقیلی در بسیاری از کتاب‌هایش از این آثار استفاده نموده و گاه تصریح می‌نماید که این مطلب برگرفته از نوشته‌های پدرش است. به نظر می‌رسد کتاب «زبدۃ النکات فی شرح الکلیات»- که در ضمن کتب فرزندش بدان اشاره می‌نماییم- از آثار او باشد. از اساتید محمد هادی علاوه بر پدرش، یعنی میر محمد تقی موسوی، می‌توان به حکیم محمد باقر فرزند حکیم عماد الدین محمود شیرازی اشاره نمود.²⁰

علی نقی خان

این شخص عموی عقیلی است. وی ملقب به حکیم الممالک است. با توجه به نقل‌های عقیلی از او، به نظر می‌رسد وی از اساتید عقیلی باشد.²¹ از زندگی و آثار علمی او آگاهی درستی نداریم. از علی نقی خان گاه به علوی خان ثانی نیز تعبیر می‌شود؛ اما باید توجه داشت که در صورت اطلاق، منظور از این لقب در خاندان عقیلی، معتمد الملوک است.

²⁰ (1). قرابادین لیک، ج 1، ص 350 و 349.

²¹ (2). همان، ص 698 و 367.



خلاصه الحکمة، مقدمه ج 1، ص: 17

محمد حسین بن محمد هادی علوی عقیلی خراسانی

مشهورترین و اثرگذارترین فرد در میان این خاندان، حکیم محمد حسین عقیلی است؛ زندگی او را در دو بخش زندگی شخصی و زندگی علمی بررسی می‌کنیم:

زندگی شخصی

محمد حسین عقیلی که گاه از او به «سید محمد حسین خان»^{۲۲} «میر محمد حسین خان بهادر»^{۲۳} «محمد حسین بن محمد هادی عقیلی علوی»^{۲۴} و «محمد حسین بن محمد هادی عقیلی علوی خراسانی شیرازی»^{۲۵} نیز تعبیر شده است، فرزند محمد هادی است.

علوی خان که در صفحاتی پیش به زندگانی او اشاره نمودیم، دایی پدر اوست. او در ابتدای کتاب قرابادین چنین می‌نگارد:

«خال والد ماجد مغفور مبرور محمد هاشم المخاطب بحکیم سید علوی خان بن حکیم محمد هادی العلوی دست به تألیف قرابادین زد و ناتمام ماند...»^{۲۶}

²² (1). قرابادین کبیر، ج 1، ص 1.

²³ (2). خلاصه الحکمة، ص 1.

²⁴ (3). همان، ص 1.

²⁵ (4). قرابادین کبیر، ج 1، ص 1.

²⁶ (5). قرابادین کبیر، ج 1، ص 1.



بعضی وی را نوه خواهر علوی خان می‌داند. البته این سخن با کلام عقیلی منافاتی ندارد؛ زیرا در مبحث زندگی میر محمد هادی قلندر به این اشاره نمودیم که دختر وی - یعنی خواهر علوی خان - مادر بزرگ عقیلی است.

آقابزرگ تهرانی در کتاب «الذریعه» نیز به طور مختصر تنها به این اشاره می‌کند که محمد هاشم از خویشاوندان عقیلی بوده است.

محل تولد وی به درستی معلوم نیست. او گاهی به گزارش درباره محله‌ای از ایران پرداخته است؛ مثلاً در توصیف آب رکنی شیراز چنین می‌گوید:

«چشمه رکن‌آباد شیراز اکثر اوصاف محموده جمع است و لیکن آب

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 18

رکنی بسیار کم است و تا به ثلث شهر شیراز می‌رسد و تمام می‌گردد.»

این گزارش حاکی از حضور او در منطقه‌ای از ایران بوده است. و گاه نیز از حضور خود در یکی از نواحی هندوستان سخن می‌گوید؛ مثلاً در کتاب قرابادین کبیر در مبحث چوب چینی سلتهتی می‌نگارد:

«بدان که الی الآن که سنه یک هزار و یکصد و هشتاد و پنج هجری، است با وجود قرب سلتهت که چهارده-

پانزده منزل بیشتر مفاصله و دور از مرشدآباد نیست و در جانب شمال مایل به شرق و در سر حد مملکت بنگاله

واقع است...»²⁷



همچنین در مبحث حدود الأمراض قرآبادین می‌نویسد:

«و جامع اوراق در بنگاله آنچه مشاهده کرده آن است که...»²⁸

این گزارش‌ها نشانگر مسافرت‌های مؤلف به نقاط مختلف در طول حیات اوست. البته این، همه اطلاعات درباره زندگی شخصی او نیست و آنچه در این باره به دست ما رسیده، همان نکاتی است که عقلی در گوشه و کنار کتب خود بدان‌ها اشاره کرده و این به سبب مناسبتی است که احياناً در مبحثی طبی پیش می‌آید؛ چرا که خود عقلی قصد گزارش زندگی شخصی خود را نداشته است، به همین سبب اطلاعاتی از ازدواج او، همسر یا همسرانش، فرزندان و تعداد آن‌ها در دسترس نیست. به نظر می‌رسد عقلی پسری نداشته و یا اگر داشته، در کودکی از دنیا رفته و یا حرفه پدر- که حرفه و مهارت خانوادگی آنها است- پیش نگرفته‌اند؛ از این رو گویا طومار خاندان عقلی با مرگ او به پایان می‌رسد.

حکیم ناظم جهان، مؤلف اکسیر اعظم نیز که به کتب این خاندان اهمیت می‌داده و در جای جای کتاب ارزنده‌اش، صراحتاً از آن‌ها مطالبی را نقل می‌نماید، از کتاب و یا نوشته و یا حتی نسخه‌ای از فرزندان عقلی یاد نمی‌کند و این نکته صحت سخنان پیشین ما را

خلاصه الحکمة، مقدمه ج 1، ص: 19

تأیید می‌کند. البته ممکن است خاندان وی پس از مرگ او به ایران مهاجرت کرده باشند و ادامه زندگی خود را در این دیار سپری کرده باشند، ولی هرگز گزارشی این گونه به دست ما نرسیده؛ هر چند ممکن است با کندوکاوی در فهرست نسخ مخطوط و ناآشنای دو کشور ایران و هند، سرنخی از این خاندان بزرگ و فرهیخته به دست آورد.



زندگانی علمی

بررسی زندگانی علمی حکیم محمد حسین علوی عقیلی نیازمند احاطه بر کتب او، اطلاع دقیق از اساتید او، تأثیرپذیری او از گذشتگان، تأثیرگذاری او بر آیندگان و ماندگاری آثار اوست.

آگاهی از اساتید او کار چندان دشواری نیست؛ او در خانواده‌ای زندگی می‌نموده که همه از بزرگان عرصه طب در روزگار خود بوده‌اند. از این رو خوشه‌چینی از خرمن پرفیض آن‌ها و استفاده از تجربیات ارزنده آن‌ها - که گاه به صورت اثر و یا نسخه‌ای برای او به یادگار مانده است - به سهولت برای او ممکن بوده است. عقیلی از تجربیات استاد خود، علوی خان، پدر و دیگر اقوام خود استفاده‌های فراوانی برده و در جای جای کتب خود، چه در قرابادین و چه در معالجات، این تجربیات را نقل کرده است.

در این میان، نقش معتمد الملوک، به عنوان یکی از بارزترین شخصیت‌های این خانواده و از جمله اساتید او و پدرش جلوه‌گری بیشتری دارد. بسیاری از این تجربیات به صورت کتاب مدون نبوده تا ما امروزه بتوانیم با قاطعیت ادعا کنیم که این نوشته‌ها از آنجا گرفته شده، بلکه بیشتر به صورت نوشته‌های پراکنده و یا نسخه‌هایی بوده است به دست عقیلی رسیده است. به عنوان نمونه عقیلی در کتاب ارزشمند «معالجات» در مبحث بیماری‌های صدر می‌نویسد:

«و نواب معتمد الملوک، قدس سره، نوشته‌اند: دیدم من مردی را که مده کامله در صدر او بود و اخراج یافت از امعای او به طریق برآز و از



وی به طریق قی، مده بسیاری و هلاک گردید در اندک روزی»^{۲۹}.

او در کتاب قرابادین از پدر خود بسیار یاد می‌کند و چنین عباراتی می‌نویسد: «قلمی فرموده‌اند والد ماجد ...».

بخشی از این نوشته‌ها، نسخه‌های شخصی است که برای پادشاهان و اطرافیان آن‌ها نگاشته شده است. این نسخه‌ها با توجه به عدم عنایت به بسیاری از لوازمات، نمی‌تواند به عنوان نسخه‌های عمومی مورد استفاده قرار گیرد. اما بخشی، حالت گزارش پزشکی دارد که بسیار باارزش است و سیر درمان و برخورد پزشک با بیماری را نشان می‌دهد. این بخش، گاه به صورت حکایاتی در کتب پزشکی - نه تنها کتب عقیلی - به چشم می‌خورد. حکایت زیر که در کتاب «معالجات» آمده، نمونه‌ای از این گزارش‌ها است:

«و نواب معتمد الملوک، سید علوی خان خال والد ماجد - قدس سرهما - فرموده‌اند که مرد جوانی نزد من آمد و شکایت نمود از وجع شدیدی که در پهلوی راست او به هم رسیده و کشیده تا به جانب شانه و چنبره گردن او و نبض او ممتلی عظیم بود و معتاد به فصد و مدت مدید که فصد نکرده بود. امر نمودم او را به فصد باسلیق و مقدار دو ثلث رطل خون از او گرفتم، وجع او قدری تسکین یافت به حدی که توانست نشست و با یاران خود از آخر روز تا ربع شب صحبت داشت^{۳۰}»

بنا بر نقل عقیلی در مقدمه کتاب ارزشمند قرابادین - که شاید از بزرگ ترین قرابادین‌های موجود و در دسترس باشد - وی سلسله و طریقی را برای اساتید خود ذکر می‌نماید^{۳۱}. در صدر این سلسله پیامبر بزرگ الهی حضرت

²⁹ (1). معالجات، ج 1، ص 572 ..

³⁰ (2). همان، ص 569.

³¹ (3). قرابادین کبیر، ج 1، ص 70.



سلیمان - علی نبینا و آله و علیه السلام - قرار دارند. این سخن، ادعای ما را در مقدمه، مبنی بر الهی بودن این علم تأیید می‌کند. بعد از حضرت سلیمان علیه السلام، اسقلینوس و پس از او بقراط قرار دارند.

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 21

پس از بقراط، اطبای حرّان و پس از آنها اطبای خوز و طبرستان قرار دارند. این نشان می‌دهد که این دو ناحیه، دارای مکتبی اثرگذار و علمی در طب بوده‌اند. البته در این میان، نام شخص خاصی مطرح نیست و شاید شهرت و تأثیر این دو مکتب، بسته به شخص خاصی نبوده است، بلکه در پایه‌ریزی این دانشگاه‌های علمی، فرهیختگان بسیاری نقش داشته‌اند که متأسفانه در گذر تاریخ به دست فراموشی سپرده شده‌اند. در مرتبه بعدی از این سلسله، با میرزا مسیح - که در صفحاتی پیش زندگانی او را بررسی نمودیم - برمی‌خوریم.

میرزا مسیح، هر چند فرزند سید مظفر الدین می‌باشد که خود از اطبای خراسان است، ولی نگاهی به این سلسله نشان می‌دهد که میرزا مسیح دانش آموخته مکتب پدر نیست، بلکه وی اندوخته‌های علمی‌اش را مرهون اطبای خوز و طبرستان است. پس از میرزا مسیح، میر محمد هادی قلندر قرار دارد. در این سلسله پس از میر محمد هادی علوی، سید محمد تقی موسوی، میر محمد هاشم و محمد هادی عقیلی قرار دارند. در این سلسله، حکیم محمد حسین عقیلی خراسانی، از پدرش، محمد هادی و از دایی پدرش، علوی خان، کسب فیض نموده است. با این وجود نمی‌توان گفت که عقیلی از محضر استادی دیگر خوشه‌چینی ننموده است، در صفحات بعد اشاره خواهیم نمود که وی از کسانی دیگر نیز دانش آموخته است. ممکن است ذکر این سلسله، بیشتر جنبه تشریفات داشته باشد و تأکید و تصریحی باشد بر علمی و الهی بودن دانش طب و این که عقیلی در این زمینه، مراتب دانش‌آموزی را رعایت کرده است. نمونه این سلسله را در اجازات روایی مشاهده می‌کنیم.



از استادانی که عقیلی به ارادت آنان تصریح نموده، شخصی به نام میر محمد علی حسینی است. سخن عقیلی درباره این شخص به گونه‌ای است که گویا میر محمد علی از دیگر اساتید او برتر بوده است. مثلاً در ابتدای کتاب «مخزن الأدویه» می‌نویسد که از عنفوان جوانی در خدمت والد ماجد این علم را آموخته، ولی در چند سطر بعد استاد خود را میر محمد علی الحسینی معرفی می‌کند.^{۳۲}

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 22

عقیلی در ابتدای تمام کتب خود به این استاد اظهار ارادت می‌نماید و تألیفات خود را امثال امر او می‌داند. به عنوان نمونه در ابتدای کتاب قرابادین چنین می‌نویسد:

«خال والد ماجد مغفور مبرور، محمد هاشم المخاطب به حکیم سید علوی خان بن حکیم محمد هادی علوی دست به تألیفات قرابادینی زد و ناتمام ماند و میر محمد علی الحسینی، پیر و مرشد من، از من خواست [تا] کار او را تمام کنم.»^{۳۳}

عقیلی با تمام ارادتی که به این شخص داشته، او را به درستی معرفی نکرده است. البته با توجه به عباراتی که او برای میر محمد علی حسینی آورده، به نظر می‌رسد که عقیلی، علاوه بر علوم نقلی و طب، در علوم معرفتی و باطنی نیز از خرمن او خوشه‌چینی نموده است. گویا این استاد اثری مکتوب نداشته و آموخته‌های عقیلی تنها از آموخته‌های شفاهی او بوده است، نه تألیفات و نگاشته‌های او.

دلیل این سخن آن است که عقیلی علی‌رغم ذکر نام بیش از صد طبیب و حتی اطبای معاصر خود، میر محمد علی حسینی را هم‌ردیف این طبیبان ذکر ننموده، در حالی که اگر از این استاد نسخه‌ای در دسترس بود، شایسته

³² (1). مخزن الأدویه، ص 3.

³³ (1). قرابادین کبیر، ج 1، ص 1.



بود نامی از او نیز به میان آید. گویا رساله‌ای در اوزان شرعیه و اهل ایران و هندوستان و تطبیق آن‌ها با هم در دسترس بوده که به دست ما نرسیده است. گزارش این رساله را عقیلی در فصل هجدهم قرابادین نقل کرده است.^{۳۴}

گزارشی از زندگی این شخص در تاریخ نیز نقل نشده است؛ تنها در لغت‌نامه دهخدا به نقل از قاموس الأعلام ترکی، از شخصی با نام میر محمد علی - که از شعرای هندوستان بوده - یاد شده است. البته با توجه به تاریخ درگذشت این شخص (1150 هـ. ق - ذکر شده است، نمی‌توانیم او را میر محمد علی منظور بدانیم، زیرا وی تا بعد از سال 1180 هـ. ق، که سال وفات علوی خان است، و سال 1185 هـ. ق، که سال تألیف کتاب

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 23

قرابادین است - در قید حیات بوده است.

از دیگر استادان عقیلی اطلاع دقیقی در دسترس نیست. هرچند وی از اطبای فراوانی در کتب خویش یاد می‌کند و این امر نشانگر آن است که وی به طور مستقیم یا مع الواسطه از خرمن استادان فراوانی کسب فیض نموده است. قسمتی از این دانسته به صورت اوراقی بوده است که متأسفانه امروز در دست ما نیست، ولی گویا عقیلی به راحتی به آن‌ها دسترسی داشته است. از جمله این افراد می‌توان به «حکیم محمد باقر» فرزند حکیم عماد الدین محمود شیرازی،^{۳۵} حکیم صالح خان و حکیم داود خان و حکیم لطف الله خان - که هر سه دایی علوی خان‌اند^{۳۶} - حکیم محمد رضا و حکیم احمد موسوی - که هر دو فرزندان حکیم سلیمان‌اند^{۳۷} - حکیم محسن خان، فرزند حکیم صالح خان^{۳۸} اشاره نمود.

³⁴ (2). همان، ص 57.

³⁵ (1). همان، ص 349.

³⁶ (2). همان، ص 330 و 251.

³⁷ (3). همان، ص 422 و 428.

³⁸ (4). همان، ص 365.



عقیلی علاوه بر مهارتی که در طب داشت، از علوم دیگر نیز بی‌بهره نبوده و در کتابهایش گاهی از علوم دیگر نیز استفاده می‌کرده است. مثلاً گاه از اصطلاحات منطقی و اصولی استفاده می‌کند؛ «یرجع کل شی الی اصله» و «اذا تعارضا تساقطا» از جمله این اصطلاحات‌اند. استفاده از آیات قرآن و احادیث معصومین - علیهم السلام - نیز حاکی از اطلاع و اعتقاد او به کلام الهی و سخنان خاندان پیامبر است. مثلاً در مقدمه کتاب خلاصه الحکمه در بیان فضیلت علم طب می‌نگارد:

«بدان که فضیلت و شرف آن را این بس که وارد است: و العلم علمان علم الابدان و علم الادیان».

و در ادامه همان، در بیان نیازمندی انسان به طب برای شناخت و معرفت الهی به این آیات و روایات استشهاد می‌کند: «و فی انفسکم أ فلا تبصرون»، «أ فلا ینظر الانسان الی نفسه»، «من عرف نفسه فقد عرف ربه» و «اعرفکم بنفسه اعرفکم بربه».

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 24

عقیلی مطالعاتی در عرفان، تفسیر، شعر و ... نیز داشته؛ او گاه گاهی نیز بدین علوم اشاراتی کرده است. اگر به مقاله عشق در کتاب معالجات نگاهی بیفکنیم علاوه بر جنبه‌های فوق نشانی از ذوق لطیف و ولایت‌مداری او را مشاهده می‌کنیم؛ البته درباره اعتقادات او در آینده به تفصیل سخن خواهیم گفت. عقیلی درباره عشق چنین می‌نگارد:³⁹

«گفته‌اند که آن مشتق از عشقه است. که نوعی از لبلاب است که به هر درختی که پیچد، آن را خشک می‌گرداند و چون این مرض نیز صاحب خود را خشک می‌گرداند، لهذا به این نام خوانده‌اند. و شیخ محی الدین بن العربی در باب پانصد و پنجاه و هشت از فتوحات مکی می‌گوید: که عشق مأخوذ از عشقه است که لبلاب است که چون بر



درخت انگور و غیره آن پیچد، آن را خشک می‌گرداند و چون عشق می‌پیچد بر دل عاشق و او را ضعیف، زرد، لاغر و خشک می‌گرداند و چشم او را از دیدن غیر معشوق و محبوب خود می‌پوشد؛ لهذا مسمی بدان نمودند. و بعضی حکما گفته‌اند: العشق مرض اللہی و هیچ سری در این عالم بی‌عشق نمی‌باشد، حتی دوران افلاک را دوران شوقی اشتیاقی جهت وصول به مبدأ خود گفته‌اند. و بعضی آیه کریمه نار الله الموقده التي تطلع على الافئدة، را تأویل به آتش عشق و محبت نموده‌اند. و از حدت و تابش خود محبت اغیار [را] سوخته و نابود می‌گرداند و به زبان صاحبان شریعت، عشق را اکثر تعبیر و بیان بود و محبت و شدت حب می‌نمایند و نادراً لفظ عشق نیز آمده در بعضی مناجات.

و بالجمله عشق بر دو نوع است: یکی متعلق به معشوقات و محبوبات دنیویه زائله فانیه از زر، مال، منال، جاه، حشمت، ملک و صیت و غیرها و یا صور جمیله مرغوبه مشتیه نزد او و صاحبان این نیز به مراتب‌اند: بعضی ضیق الصدر، کم حوصله و محرور المزاج و ضعیف القلب که به زودی به سبب عدم حصول معشوق و محبوب مرغوب خود و عدم وصول بدان، اخلاط ابدان ایشان محترق گشته، منجر به سودا و مالیخولیا و جنون می‌گردد. و این لا محاله در این صورت مرض است. و بعضی قوی المزاج وسیع الصدراند و تنگ حوصله نیستند. ایشان را جنون منجر نمی‌گردد. و صاحبان این

خلاصة الحکمة، مقدمه ج 1، ص: 25

مرتبه نیز بعضی پست همت و دنی‌اند که معشوق ایشان امور پست دنی رذل است و بعضی عالی همت‌اند که سر بدان امور مذکوره فرود نمی‌آورند و عاشق و طالب امور عالیه‌اند. و بعضی را حد یقف است و بعضی بسیار حریص و دائم در هل من مزیداند.



و دیگری متعلق به امور اخرویه باقیه دائمه حقه است و صاحبان این نیز بر دو نوع‌اند مجملاً؛ بعضی کم حوصله و تنگ ظرف که اگر اندک چیزی از امور اخرویه به سبب تصفیه قلب و ظهور نور طاعات و عبادات و توجهات به ارواح مقدسه بر ایشان مکشوف و ظاهر گردد، طاقت حفظ و ضبط و ستر آن ندارند و از سر به در روند و سخنان نالایق گویند و مستدرج گردند، چنانچه در کتب سیر احوال ایشان مسطور و مزبور است که بعضی دعوی نبوت و بعضی دعوی امامت و ولایت و بعضی دعوی وصول و اتحاد نمودند و خود را تام کامل دانستند و از مقوله بعضی ایشان است:

یک جرعه ازین بیش خورم بست شوم

مست از می عشق آن چنانم که اگر

و بعضی صاحبه حوصله و وسیع الصدرا ند که اگر هزاران هزار از آنچه بر دیگران ظاهر و مکشوف گشت، ظاهر و مکشوف گردد، هیچ به خاطر نمی‌آورند و در ستر و کتمان آن می‌کوشند و مقوله بعضی ایشان است:

فما نفذ الشراب و لا رویت

شربت الحب کأساً بعد کاس

و لهذا در حدیث وارد است: «من عشق و عف و کتم و مات مات شهیداً»^{۴۰}

⁴⁰ (1). من عشق فعف ثم مات مات شهيداً. ر. ک: میزان الحکمه، ج 6، ص 331.



و چون این بالاجمال مبین گشت، پس هر مذمتی که در باب عشق وارد است، راجع به نوع اول است. و هر مدحی و ترغیبی که وارد است راجع به نوع دوم است و در بعضی احادیث و اکثر اوعیه و مناجات ذکر آن آمده و احوال صاحبان آن - صلوات الله علیهم - دال بر آن است.

ای طبیب جمله علت‌های ما

شاد باش ای عشق خوش سودای ما

ای تو افلاطون و جالینوس ما

ای دوای نخوت و ناموس ما

خلاصه الحکمة، مقدمه ج 1، ص: 26

نیست بیماری چو بیماری دل

عاشقی پیداست از زاری دل

عشق اصطرلاب اسرار خداست

علت عاشق ز علت‌ها جداست

چون به عشق آیم خجل باشم از آن

هرچه گویم عشق را شرح و بیان

عشق امیر المؤمنین حیدر بود⁴¹

پایه عشق از همه برتر بود

⁴¹ (1). ابیات فوق به جز بیت آخر، که گویا سروده خود عقیلی است، از مثنوی معنوی جلال الدین رومی است.



آثار عقیلی

کتاب عقیلی بیان کننده ارزش و جایگاه علمی او هستند و صحبت در این باره شاید به دراز بکشد. تعداد و اسامی کتاب، موضوعات آنها، وجود آنها و میزان تأثیرگذاری آنها، مباحثی است که در این راستا پی می‌گیریم.

کتاب‌های بر جای مانده از عقیلی، شاید از مفصل‌ترین کتاب‌های طبی بر جای مانده باشد که بعداً اشاره‌ای نیز در این باره خواهیم داشت. در زیر به کتاب و یا رسالات بر جای مانده او و یا کتبی که دست کم نامی از آنها در تاریخ برده شده، اشاره خواهیم نمود.

1. دستور شفایی

آقابزرگ تهرانی در موسوعه گرانقدر الذریعه، این کتاب را به وی نسبت داده، ولی به همین مقدار بسنده کرده و چیزی افزون بر این ننگاشته است.⁴²

2. قرابادین صغیر

⁴² (2). الذریعه، ج 8، ص 161.



عقیلی، خود به تألیف این کتاب تصریح می‌نماید. سخن ما درباره این مدعا نقلی است که در کتاب خلاصه الحکمه وجود دارد. عقیلی در این کتاب چنین می‌نگارد: «وصف شراب حلال از آن جناب- صلوات الله علیه- در قرابادین کبیر در حرف الزاء در زبیب، و در قرابادین صغیر، مفردات در حرف الشین در اشربه مذکور شده.»^{۴۳}

متأسفانه این کتاب امروزه در دسترس نیست و گزارشی از آن نیز در فهرست‌های خطی کتابخانه‌ها به دست نیامده است. البته به نظر می‌رسد جامعیت کتاب ارزشمند قرابادین کبیر، سبب این امر باشد و تألیف این کتاب، از اقبال اندیشمندان به کتاب قرابادین صغیر می‌کاسته است.

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 27

3. خلاصه الطب

آقابزرگ تهرانی در کتاب الذریعه نوشته است که این کتاب، در کتابخانه داخل سرای همایون استانبول موجود می‌باشد. آن مرحوم احتمال آن را داده که این کتاب همان کتاب خلاصه الحکمه باشد.^{۴۴} البته گزارش آقابزرگ بر اساس فهرست تنظیم یافته آن کتابخانه است، نه دریافت‌های مشاهداتی!

ظاهراً عقیلی به غیر از کتاب ارزشمند خلاصه الحکمه، کتابی به نام «خلاصه الطب» داشته است و علی‌رغم آن که اسم این کتاب در کتب مختلف آمده است، اثری از آن نیست. شاید خلاصه الطب، خلاصه‌ای از کتاب ارزشمند

^{۴۳} (3). خلاصه الحکمه، ص 313.

^{۴۴} (1). الذریعه، ج 7، ص 229.



خلاصه الحکمه باشد که بعدها با توجه به تفصیل و اهمیت خلاصه الحکمه، این کتاب به دست فراموشی سپرده شد.

4. زبده النکات فی شرح الکلیات

این کتاب شرح قانونچه چغمینی است و با خصوصیات زیر در فهرست کتابخانه مجلس شورای اسلامی به چشم می‌خورد:

مؤلف: ابو الحسین بن محمد هادی علوی شیرازی.

تاریخ کتابت: 1124.

موضوع: کلیات.

زبان: عربی.

به نظر می‌رسد مؤلف باید محمد حسین یا حسین بن محمد هادی علوی باشد. هرچند با توجه به تاریخ کتابت شاید این کتاب تألیف عقیلی مورد نظر ما نباشد؛ زیرا عقیلی کتاب معالجات را بعد از 1195 هـ.ق - که سال تألیف کتاب ارزنده خلاصه الحکمه است - تألیف کرده است؛ یعنی 71 سال بعد از نگارش کتاب زبده النکات فی شرح الکلیات. احتمال دارد این کتاب تألیف پدر عقیلی یعنی محمد هادی باشد، بنا بر این نام مؤلف باید این گونه ضبط گردد: ابو الحسین محمد هادی علوی شیرازی.

5. رساله‌ای در باب طحال اطفال



گزارش این کتاب بنا بر نقل عقیلی در کتاب خلاصه الحکمه است. وی در این کتاب

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 28

چنین می نگارد:

«مؤلف رساله‌ای علی حده در این مرض نوشته و همچنین در معالجه طحال ایشان.»^{۴۵}

امروزه این کتاب در دسترس نیست.

6. رساله حجامت

عقیلی در کتاب خلاصه الحکمه به رساله‌ای در این باب که از تألیفات خود اوست، اشاره می کند. متأسفانه این رساله به دست ما نرسیده است.

7. رساله در باب حصبه و جدری و حمیقا

نام این رساله بنا بر تصریح عقیلی در کتاب قرابادین کبیر و کتاب خلاصه الحکمه آمده است.^{۴۶}

8. رساله عرق مدنی

گزارش این رساله در کتاب قرابادین به چشم می خورد.

⁴⁵ (1) خلاصه الحکمه، ص 485.

⁴⁶ (2) قرابادین، ص 532، چاپ محمودی، ص 532 و خلاصه الحکمه، ص 395.



9. رساله‌ای در باب جنین

نام این رساله در کتاب خلاصه الحکمه به چشم می‌خورد^{۴۷}.

10. کتابی درباره معالجه ذات الریه اطفال

عقیلی در کتاب خلاصه الحکمه بدین کتاب اشاره نموده است.^{۴۸}

به غیر از کتاب خلاصه الطب که بنا بر نقل آقابزرگ تهرانی، وجود آن تأیید شده و نیز کتاب زبده النکات فی شرح الکلیات، که علی‌رغم تردید در انتساب آن به عقیلی، در کتابخانه مجلس وجود دارد، از کتب و رسالات دیگر، که پیش از این ذکر آن رفت، امروزه خبری نیست و علی‌رغم شهرت کتاب‌های عقیلی، در کتاب‌های دیگر اسمی از آن‌ها به میان نیامده است. به نظر می‌رسد تألیف کتاب خلاصه الحکمه، قرابادین کبیر، معالجات و

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 29

مخزن الأدویه، باعث به فراموشی سپرده شدن دیگر آثار وی گردید؛ هرچند پایه فضل مؤلف با این تألیفات در آفاق پیچیده است.

11. معالجات

این کتاب بخشی از موسوعه مفصل مجمع الجوامع است که عقیلی در این باره می‌نویسد:

⁴⁷ (3) خلاصه الحکمه، ص 132.

⁴⁸ (4) همان، ص 381.



«اما بعد می گوید بنده خاطی محتاج به رحمت ربه الغنی محمد حسین ابن المرحوم المبرور محمد هادی العلوی العقیلی که چون از تألیف فن کلیات مسمی به خلاصه الحکمه و مفردات مسمی به مخزن الأدویه و مرکبات مسمی به ذخائر التریب از کتاب مجمع الجوامع- بعون الله تعالی و لطفه- فارغ گردید، حال شروع نمود به تألیف معالجات امراض مختصه از سر تا قدم در ضمن دوازده مقاله.⁴⁹»

با توجه به این سخن و این که عقیلی، خود نگاشته که در سال 1195 هـ. ق به تألیف کتاب خلاصه الحکمه پرداخته است، باید گفت که تألیف کتاب معالجات بعد از سال 1195 هجری است؛ هرچند مؤلف، خود در این باره تصریحی نکرده است. این کتاب بنا بر تصریح مؤلف، مشتمل بر دوازده مقاله است. هر مقاله از این کتاب مشتمل بر چند فصل است. فصول کتاب نیز خود به چندین باب تقسیم می شوند.

12. معالجات (عربی)

عقیلی قبل از تألیف چهار کتاب مشهور خود، یعنی مخزن الأدویه، قرابادین، خلاصه الحکمه و معالجات، دست به تألیف کتابی در باب معالجات به زبان عربی زده بوده که این کار بنا به عللی- که ما نیز به درستی از آن اطلاع نداریم- ناتمام مانده است. عقیلی سال تألیف این کتاب را 1183 هـ. ق ذکر کرده است. متأسفانه از این کتاب نیز امروزه گزارشی به دست ما نرسیده است.

13. ذخائر التریب یا قرابادین کبیر

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 30



این کتاب، اولین کتابی است که عقیلی از مجموعه بزرگ جوامع الجامع نگاشته است. عقیلی در مقدمه همین کتاب، سبب تألیف آن را چنین می‌نگارد:

«اما بعد به عرض برادران ایمانی و روحانی می‌رساند [که] بنده عاصی هیچ کم از هیچ، ابن السید السند الاستاذ المرحوم محمد هادی العقیلی العلوی الخراسانی ثم الشیرازی الشهیر بحکیم محمد هادی خان محمد حسین - غفر الله ذنوبهما و ستر عیوبهما - که مدتی مدید اشتیاق این [را] داشت تا کتابی در طب جمع و تألیف نماید که حاوی و شامل باشد اکثر اغراض و مطالب هر پنج فن آن را. و لیکن به سبب بی‌بضاعتی و فرومایگی و فقدان علم و عمل و عدم تحصیل تجربه و غیرها از موانع و عوائق از قوه به فعل نمی‌آمد و به عرصه شهود ظهور نمی‌یافت و چند جزئی در فن موسوم در امراض رأس نوشته بود که اتفاقاً اجزاء چند متفرق از مسودات خال والد ماجد مغفور مبرور محمد هاشم المخاطب بحکیم معتمد الملوک سید علوی خان بن حکیم محمد هادی العلوی - قدس الله سرهما - به ترتیب حروف تهجی به دست آمد و از آن معلوم گردید که شروع به جمع و تألیف قرآدینی نموده بودند، بدین نسق که اولاً بعضی از ادویه مفرده مشهوره را ذکر نماید و در ذیل هریک از آنها مرکباتی که آن دوا اصل و عموداند، در آنها نیز به ترتیب حروف مندرج سازند و استطراداً بعضی مرکبات را بدون ذکر مفردات نیز ایراد نمایند و به اتمام نرسیده بود.

جناب مستغنی الألقاب حضرت ارشاد مآبی پیر و مرشد حقیقی سمی حبیب الله و ولیه مد الله ظلال افاضاته و افاداته که حسب و نسب صوری و معنوی آن جناب به حضرت سرور انبیا و سند اصفیا و حضرت سید اولیا و پیشوای اتقیا بالولایة الحسینیة - صلوات الله علیهم - می‌رسد، امر نمودند که به همین نسق این را جمع کن و به اتمام رسان، حیف است که منتشر و ضایع گردد. شاید بکار بنده‌ای از بندگان خدای تعالی آید



و ذخیره‌ای باشد برای عقبی امتثالاً لأمره الاشراف الاعلی، در این اوان که مدت یک هزار و یکصد و هشتاد و پنج از هجرت حضرت ختمی پناهی - صلی الله علیه و آله - گذشته است با وجود کمال نادانی کالقلم فی ید الکاتب متوجه جمع و تألیف آن گردید^{۵۰}».

عقیلی در مقدمه کتاب خلاصه الحکمه، ساختار قرابادین را این چنین ترسیم می‌کند: «و آن کتاب را بدین نسق و آن کتاب را که اولاً بعض ادویه مفرده که «اصل» و «عموداند» در بعض مرکبات و آن مرکبات به نام آن‌ها مشهوراند، با بیان «طبیعت» و «خواص» و «منافع» و «مقدار شربت» و «مضار» و «إصلاح» ذکر نماید و در ذیل هریک «تراکیب» موسومه بدان را.

و ثانیاً در ضمن جابه جا نیز مرکباتی که هر یک موسوم به اسمی خاص‌اند - نه به اسم دوائی خاص - معین، برای آن که تامّ و جامع باشد و احتیاج به کتابی دیگر نیفتد، از قرابادینات. و همگی به ترتیب حروف تهجی برای سهولت اخذ و تلقی قرار داده‌ام و در ضمن کتب و ابواب و فصول و خاتمه می‌باشد^{۵۱}».

هرچند در ظاهر از عبارت عقیلی چنین به نظر می‌رسد که عقیلی کار ناتمام علوی خان را تکمیل نموده ولی در حقیقت، قرابادین عقیلی دنباله نوشتار مرحوم علوی خان نیست بلکه این قرابادین، کتاب مستقلی است؛ هرچند عقیلی در این کتاب از نوشتار علوی خان استفاده‌های فراوان کرده است. قرابادین کبیر، بزرگترین قرابادین نوشته شده موجود تا به امروز است. این کتاب از ویژگی‌های منحصر به فردی برخوردار است که توجه این خصوصیات، اهمیت این کتاب را برای ما مشخص می‌سازد.

⁵⁰ (1). قرابادین کبیر، ج 1، ص 2.

⁵¹ (2). خلاصه الحکمه، ص 3.



هرکس به کتاب قرابادین مراجعه نماید، با اشخاص زیادی روبه‌رو می‌شود که عقیلی در این کتاب از آن‌ها مطالب فراوانی نقل می‌کند. این نقل قول‌ها، گاه از روی نوشتار آن‌ها بوده که به دست عقیلی رسیده و گاه به منبع آن اشاره نکرده است. این مطلب نشان‌گر آن است که عقیلی در تألیف این کتاب از تجربیات افراد فراوان استفاده نموده

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 32

است و همچنین در نگارش قرابادین، کتابخانه بزرگی از تألیفات حکمای سابق در اختیار داشته است. اهمیت قرابادین در این است که این کتاب، با توجه به عدم دسترسی به منابع آن، می‌تواند ما را به نظریات حکمای گذشته رهنمون سازد و همچنین با توجه به اطبای فراوانی که در این کتاب نام آن‌ها به میان آمده، این کتاب می‌تواند منبعی جامع در تاریخ طب بوده، مورد استفاده دانش‌پژوهان طب و حکمت قرار گیرد، البته اطلاعات درباره این اشخاص اندک است، ولی این اطلاعات مختصر می‌تواند سر رشته‌ای برای تحقیقات بعدی به شمار رود.

از خصوصیات دیگر قرابادین کبیر این است که عقیلی در این کتاب، اسامی ناآشنایی برای بعضی از داروها ذکر می‌نماید که در کتب پیشین کمتر به این گونه واژه‌ها برمی‌خوریم. از جمله این کلمات می‌توان به این اسامی اشاره



کرد: ارگچه^{۵۲}، اطریه^{۵۳}، آئاناسیا^{۵۴}، رامهرنات^{۵۵}، غفطارقان^{۵۶}، دیاقودا^{۵۷}، کلکلانجات^{۵۸}، بتیسه^{۵۹}، برودات^{۶۰}، بوزه‌ها^{۶۱}، تنزوها^{۶۲}، باسلیقونات^{۶۳}، افرودیجان^{۶۴}، ملاگیر^{۶۵}.

بعضی از این واژه‌ها در کتب پیشین نیز مورد استعمال بوده؛ ولی کاربرد آن‌ها، آن گونه که در قرابادین به چشم می‌خورد، بی‌سابقه است. این استعمال‌ها گاه از کتاب‌های

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 33

عقیلی به کتب دیگر نیز راه یافته است که در مباحث بعد بدان نیز اشاره خواهیم نمود. البته واژه‌آفرینی و استعمال لغات ناآشنا و یا محلی، مختص به این کتاب نیست و عقیلی در کتاب‌های دیگر نیز این گونه رفتار نموده است. مثلاً در مورد بیماری‌ها نیز گاه، اسامی‌ای برای بیماری‌ها نقل کرده که در کتب دیگر یافت نمی‌شود؛ مانند ریحک یا کزک^{۶۶}. این خصوصیت کتاب‌های عقیلی می‌تواند ما را در تدوین منبعی جامع در زمینه لغات طبی رهنمون باشد.

14. مخزن الأدوية و تذکره اولی النهی

⁵² (1). قرابادین، ج 1، ص 196.

⁵³ (2). همان، ص 240.

⁵⁴ (3). همان، ص 325.

⁵⁵ (4). همان، ص 379.

⁵⁶ (5). همان، ص 390.

⁵⁷ (6). همان، ص 404.

⁵⁸ (7). همان، ص 503.

⁵⁹ (8). همان، ص 543.

⁶⁰ (9). همان، ص 549.

⁶¹ (10). همان، ص 581.

⁶² (11). همان، ص 611.

⁶³ (12). همان، ص 541.

⁶⁴ (13). همان، ص 391.

⁶⁵ (14). همان، ص 198.

⁶⁶ (1). در خلاصه الحکمه، «ریحک» آمده و در بحث کزاز، ولی در حدود الأمراض «کزک» آمده است.



عقیلی پس از تألیف قرابادین، دست به تألیف این کتاب زده است. وی در مقدمه مخزن الأدویه در این باره چنین می‌گوید:

«و بعد اتمام آن [قرابادین کبیر] - بحمد الله و حسن توفیقه - باز حسب الأمر آن جناب سامی - مد ظلّه العالی - متوجه جمع و تألیف کتابی در ادویه مفرده گردید أيضاً به ترتیب حروف تهجی از الف تا یاء در ضمن ابواب و فصول، ملتقط از کتب معتبره متداوله، مانند: قانون شیخ الرئیس و ادویه قلبیه او و جامع المالیقی، مشهور به ابن بیطار و تذکره شیخ یوسف بغدادی، موسوم به ما لا یسع للطیب جهله معروف به جامع بغدادی و تذکره شیخ داود انطاکی، موسوم به تذکره اولی الألباب و ارشاد شیخ اسمعیل بن هیبۀ الله و ترجمه تذکره ابو ریحان بیرونی، مشهور به هویدی و اختیارات بدیعی حاجی زین الدین عطار و تحفه المؤمنین حکیم میر محمد مؤمن تنکابنی و قدری از مفردات نواب حکیم معتمد الملوک سیّد علوی خان - قدس سره - و غیرها از کتب یونانیه و عربیه و فارسیه و از دستور الأطباء موسوم به اختیارات قاسمی حکیم محمد قاسم، ملقب به هندوشاه، مشهور به فرشته و مجربات افضلی حکیم میر محمد افضل و چند کتاب دیگر از ادویه هندیه و حواشی که حکیم میر عبد الحمید بر تحفه نوشته در ادویه هندیه و آنچه از زبان معجز بیان جناب ارشاد مآبی - مد ظلّه السامی - و از ثقه معتمد شنیده و مؤلف خود دیده و ماهیت و

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 34

خواص آن را دریافته و به تجربه رسانیده⁶⁷»

در ادامه، عقیلی به چگونگی نگارش محتوایی آن اشاره می‌کند و می‌گوید:

⁶⁷ (1). مخزن الأدویه، ص 2 و 3.



«اولاً اسم دوا را به قید اعراب و بعضی لغات وارده در آن ذکر نماید، پس ماهیت و طبیعت و افعال و منافع و خواص آن بالعموم و الاجمال پس بالخصوص و التفصیل. و در اکثر مراعات به ترتیب امراض مختصه از فرق تا قدم نموده، پس غیر مختصه و خواص متعلقه بدان، پس بیان مضار و اصلاح و دفع آن، پس مقدار شربت و بدل آن را. و نیز اشاره به مرکباتی که آن دوا اصل و عمود است در آن و در قرابادین مجمع الجوامع ذکر یافته. و نیز ایمائی به ادویه مجهوله الماهیه کرده شود و اصل معتمد بر هر دو اقوال صاحبان کتابی را شناسد که آن دوا مخصوص به بلاد اوشان بوده، یعنی در بلاد اوشان به هم رسیده و یا به نواح آن و اکثری را خود دیده و شناخته، ماهیت و کیفیت و افعال و خواص آن را به تجربه رسانیده، نوشته‌اند نه آنچه در بلدان دیگر و خود ندیده و به محض تقلید و استماع به تحقیق نوشته‌اند.

و برای آن کتاب مقدمه و خاتمه قرار داد و اسامی مختلفه ادویه را چنانچه صاحبان کتب مذکوره در بین جابه جا ذکر نموده‌اند، مذکور نکرد بلکه در آخر کتاب در ضمن ابواب و فصول آورد. و نیز جهت اتمام آن و آن که در احتیاج به ادویه مرکبه رجوع به کتاب دیگر نمایند برای آن قرابادینی به ترتیب حروف تهجی ذکر نمود^{۶۸}»

مخزن الأدویه در ابتدا از یک مقدمه تشکیل شده است. این مقدمه که به ذکر کلیاتی درباره استفاده از ادویه و خصوصیات کلی آن‌ها اشاره دارد، مشتمل بر چهارده فصل است. پس از مقدمه، عقیلی مفصل‌ترین بخش کتاب را در 28 باب، یعنی به تعداد حروف الفبای عربی، به نگارش درآورده است. هر باب به مقتضای تعداد ادویه و نیز حروف دوم آنها به چندین فصل تقسیم شده است. عقیلی در خاتمه این کتاب- که 28 باب است- به ذکر اسامی ادویه می‌پردازد که در کتاب به صورت پراکنده نقل شده است. ابواب خاتمه نیز

خلاصه الحکمة، مقدمه ج 1، ص: 35



به مقتضای حرف دوم این ادویه، به چند فصل تقسیم شده است. امروزه کتاب مخزن الأدویه یکی از مفصل‌ترین و مشهورترین کتاب‌هایی است که در این باره در دسترس دانشجویان این رشته قرار دارد.

15. خلاصه الحکمة

عقیلی پس از اتمام مخزن الأدویه، دست به تألیف کتابی درباره کلیات علم پزشکی زد. این کتاب سومین کتاب از موسوعه ارزشمند مجمع الجوامع است؛ او در این باره چنین می‌گوید:

«و بعد اتمام آن، به توفیق ملک علام و عون و امداد آن جناب- اُدام الله فیضه و برکاته-؛ حال که سنه یک هزار و یکصد و نود و پنج است امر به جمع و تألیف «کلیات» آن فرمودند و حسب الأمر شریف آن جناب- مدّ الله ظلال عاطفته و فیضه- متوجه [انجام این عمل] گردید. امید از فضل و توفیق او- سبحانه- و امداد و اعانت آن جناب است که صورت اتمام و سمت اختتام پذیرد. این را مسمی به «خلاصه الحکمة» در کلیات «مجمع الجوامع» گردانید و مرتب نمود بر مقدمه و دو مقاله و خاتمه.»⁶⁹

مقدمه، که دربردارنده چهار فصل است، در بیان تعریف علم طب، هدف، موضوع و شرف آن و بیان سخنانی به عنوان وصیت و نصیحت در آداب طبیب و بیمار است. مقاله اول این کتاب مشتمل بر چهار رکن است و در این مقاله، مؤلف به بیان امور نظری و تئوری می‌پردازد. رکن نخست این مقاله مشتمل بر یک مفتاح و هفت فصل، رکن دوم مشتمل بر یازده فصل، رکن سوم متضمن چهار فصل و رکن پنجم دربرگیرنده پنج باب است.



در مقاله دوم به بیان امور عملی پرداخته شده و مشتمل بر دو فن است. در فن اول در ضمن شانزده فصل، اموری درباره حفظ صحت بیان شده و در فن دوم، معالجات و دستورالعمل‌هایی کلی ذکر شده است؛ این فن شامل سه فصل است.

بخش آخر که به عنوان خاتمه در این کتاب آمده، دربرگیرنده عناوینی است که از

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 36

آن‌ها به «تدبیر» تعبیر می‌شود. البته در تمامی کتب کلیات، این بخش از زمان بوعلی به بعد به چشم می‌خورد، اما هیچ‌یک از نویسندگان به تفصیل و دقت عقلی در تدابیر نیست؛ مخصوصاً در فصل تدبیر حبلی و مرضعه، چنان توضیحات مفصلی درباره زنان حامله و شیرده بیان کرده که خود می‌تواند کتابی جداگانه باشد. همچنین فصل تدبیر مسافران، فصل تدبیر اطفال و فصل تدبیر مشایخ هر کدام کتابی کامل در موضوع خود است؛ مثلاً آنچه از بیماری اطفال در خلاصه الحکمه آمده، مفصل‌ترین بحث بیماری اطفال است که تا به حال به دست ما رسیده و هیچ کتابی تا این حد مبسوط، در بیماری اطفال بحث نکرده است. حتی در قانون چهار صفحه بحث به صورت کلی ذکر شده است.

به غیر از این قسمت، این کتاب مفصل‌ترین نوشته در زمینه کلیات طب می‌باشد و از نظر حجم مطالب در باب کلیات طب، فقط کتاب «تحفه سعديه»، شرح قانون بوعلی تألیف قطب الدین شیرازی است که با آن برابری می‌کند. وگرنه در بین کتب فارسی تا به حال کتابی به این حجم در باب کلیات نگاشته نشده است.

شاخصه‌های علمی و اخلاقی عقلی



عقیلی شخصی بوده که در خانواده علم و طبابت پرورش یافته و نزد بهترین اساتید طب کسب فیض نموده است. علاوه بر آن از تجربیات میر محمد هاشم معتمد الملوک بهره جسته و از فنون طب هندی نیز آگاهی داشته که در گوشه و کنار کتاب‌هایش مکرراً به آن‌ها اشاره می‌کند.

علاوه بر این، نام بردن بیش از صد طبیب نامی و نقل قول از آن‌ها، از حکمای یونان گرفته تا عرب و فارس، از قدیمی‌ترین آن‌ها اسکلیپوس تا اطبای معاصر خود مانند حکیم اکبر ارزانی و ذکر بیش از چهل کتاب طبی مشهور، حاکی از کوشش و پژوهش مؤلف در علم طب و اهمیت تألیف کتاب دارد. مؤلف تنها از اطبای گذشته مطالب را نقل قول نکرده، بلکه در بعضی موارد، به آن‌ها اشکال گرفته و نظریه آن‌ها را رد کرده است؛ مانند رد نظرات داود انطاکی در باب حقنه.

با توجه به این خصوصیات، کتاب خلاصه الحکمه را می‌توان یک فرهنگ لغات و

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 37

اصطلاحات در باب کلیات طب دانست؛ زیرا در این کتاب کلیه مطالب مورد نیاز یک دانش‌پژوه به صورت عالی شرح داده شده است. و در واقع کتاب خلاصه الحکمه پله اول فراگیری طب است که با وجود این کتاب و فراگیری اصطلاحات آن، کار در مراحل بعدی یعنی ادویه مفرده، ادویه مرکبه و معالجات، بسیار آسان خواهد بود.

کتاب عقیلی از دو خصوصیت تتبع و تحقیق برخوردار است. این سخن نیازمند هیچ توضیحی نیست، بلکه هر که به کتاب‌های او نظری هرچند اجمالی بیندازد، از این دو خصیصه آگاه می‌شود؛ در میان کتب او که به دست ما رسیده، «قربادین کبیر» بیشتر خصوصیت تتبع و کتاب خلاصه الحکمه بیشتر بیانگر خصوصیت تحقیق اوست. مثلاً با مراجعه به مباحث بخش دوم این کتاب، دانسته می‌شود که مطالب این قسمت کتاب دست اول است.



عقیلی خود نیز تصریح کرده است که تنها به تقلید گذشتگان نپرداخته و هدف او جمع‌آوری مجموعه‌ای مفصل نبوده، که این امر نیز عملی ارزشمند است، بلکه او سخنانی را گفته که حقیقت آن با تجربه و تحقیق برای وی به اثبات رسیده است. با توجه به این خصوصیات، گاه سخنان حکیمان گذشته را در بوته نقد قرار داده، مثلاً در مبحث قاروره در نقد سخنان قرشی، پس از نقل کلام شیخ الرئیس، برداشت قرشی را رد کرده و آن را نقد کرده و چنین نگاشته:

«و اعتراضی که شارح نموده بر او که گفته «سواد بول محمود نیست جمیع اشخاص و آسانان را و مخصوص به مشایخ و نسوان نیست، مگر بحرانی آن که محمود است همه را، غیر واقع است مراد او رحمه الله را خوب نیافته.» و یا بر گفته ملا نفیس کرمانی در مبحث «حقنه» اشکال می‌کند و می‌نویسد:

«مولانا نفیس کرمانی در شرح اسباب و علامات مسهلات به عصر را مانند: هلیجات در حقنه‌ها داخل نموده و لکن التفاتی بدان نیز نباید نمود؛ زیرا آن چه به خاطر ناقص مؤلف رسیده، آن است که باید عمل حقنه‌ها به تلیین و ازلاق باشد نه به عنوان

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 38

قبض و جمع و عصر و فعل. اینها مخالف مقصود است و نیز منظور اماله ماده و جذب از اعالی به اسافل است و فعل عواصر به عکس آن است.»⁷⁰

بنابراین درمی‌یابیم که هدف او تحقیق بوده و در این باره به نقد می‌پرداخته و از تقلید کورکورانه پرهیز نموده است. وگرنه اشکالات او برای کم ارزش جلوه دادن سخنان پیشینیان نبوده است؛ از این رو گاه خود به این اشکالات،



پاسخ می‌دهد و به توجیه آن‌ها می‌پردازد. مثلاً در کتاب خلاصه الحکمه در مبحث حقنه بر یکی از نظریات داود انطاکی اشکالی وارد می‌سازد ولی در انتها آن را به وجهی توصیه می‌کند و می‌نگارد:

«بدان که می‌توان کلام شیخ داود را توجیهی نمود به آن که مراد او از آن اقوال کلیه نباشد، بلکه اکثری باشد و یا در بعضی مواد و جاها و شرط اعتدال هوا جهت آن نموده که چون به سبب اعتدال هوا اخلاط محتقنه اندک تحریکی می‌یابند، پس فعل حقنه در آن‌ها که جذب آن‌هاست، بیشتر و بهتر می‌باشد؛ به خلاف سردی بسیار و گرمی بسیار. و الله اعلم.»⁷¹

او در عین نقد سخنان بزرگان، جانب ادب را نیز رعایت می‌کند و گاه آن‌ها از با القابی شایسته تعبیر می‌کند؛ مثلاً از بوعلی سینا با عبارت «شیخ رئیس علیه الرحمه» یاد می‌کند. عقیلی از علوم زمانه خود نیز آگاهی داشته است و همچنین از طب و روند آن در ممالک دیگر بی‌خبر نبوده است؛ در مبحث کتاب خلاصه الحکمه به طبای مسیحی که از عرقیات و املاح و جوهر و روغن مستخرج از ادویه استفاده می‌کردند، اشاره‌ای دارد.

او در کتاب قرابادین کبیر، این ملل را به طایفه نصاری یاد کرده است و تحت عنوان «ادویه جدید و طرق استعمال آن‌ها» راجع به آنان احوال عجیبی بیان می‌کند:

«بدان که طایفه نصاری که همتشان دایم مصروف به محسوسات و به دست آوردن بلاد، خصوص سواحل دریا می‌باشد و همیشه رواکب و جهازات ایشان بر روی دریا می‌گردد و جای تازه و چیزی جدید و امر عجیب و غریب غیر مکرر به دست آوردند و

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 39



یافتند و در تجسس و تفحص و خواص و منافع آن در می‌آیند^{۷۲}».

همین مؤلف جای دیگر می‌گوید که این ملت نصاری ادویه تازه‌ای کشف کرده‌اند که بعضی از آن‌ها مانند: شجره النبی (کاسکار سگاردا)، عشبه مغربی، چوب چینی، زردچوبه، چلاپا، عصاره ریوند، چای ختایی و دارچینی، بادیان ختایی، ساگودانه، نارگیل دریایی و گنه گنه در دنیای پزشکی شهرت بسیار دارد.

نکته قابل توجه دیگر این است که محمد حسین شیرازی نه صرف ادویه جدیده ملت نصاری را ذکر کرده، بلکه بعضی از طرق معالجه اطبای فرنگ را نیز زیر بحث آورده است. از جمله آن طریقه، انتقال خون است که در مخزن الادیوه فارسی و ذکر باب «دم» درج شده است.

محمد حسین شیرازی درباره افعال و خواص این ادویه جدید، مقاله‌ای جامع و سودمند نوشته است. و لطف الله مولوی افندی چلبی آن را از ترکی به عربی برگردانده است^{۷۳}.

در میان انبوه کتاب‌های بر جای مانده از او نظریات جدید و گاه ابتکاری به چشم می‌خورد. مثلاً در کتاب خلاصه الحکمه به حرکت لب‌های جنین اشاره کرده است، در حالی که اگر کسی از طب جدید و کشفیات آن آگاهی داشته باشد، می‌داند که این مطلب از کشفیات طب جدید شمرده می‌شود. همچنین وی در همین کتاب، سخن از سنگ کلیه، در اطفال می‌گوید،^{۷۴} در حالی که امروزه نیز این سخن شگفتی آفرین است. در مبحثی دیگر نیز، تنها انبساط و انقباض را از قلب ندانسته، بلکه عروق را نیز در این امر دخیل دانسته است. و نیز اگر به مبحث تدبیر

⁷² (1) قرابادین، ج 2، ص 505.

⁷³ (2) همان.

⁷⁴ (3) خلاصه الحکمه، ص 391.



هوا- که در کتاب خلاصه الحکمه آمده است- نظری بیندازید، با شگفتی متوجه می‌شوید که عقلی تمام مواردی را که در رویارویی با مواد شیمیایی باید رعایت نمود، ذکر نموده است.

ارزش این کار هنگامی مورد توجه قرار می‌گیرد که خواننده بداند که کتب اعظم خان- و خصوصاً کتاب ارزشمند اکسیر اعظم- در پایه‌ریزی طب شبه قاره هند نقش بسیار بسزایی

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 40

داشته است. شاید به جرأت بتوان گفت که کتب عقلی- مخصوصاً- و کتب خاندان او- عموماً- در طب هندوستان نقش ارزنده‌ای دارد و کتاب‌هایی که بعد از کتب عقلی به نگارش در آمده و در جامعه علمی هندوستان مطرح شده، بیشتر برگرفته از کتاب‌های عقلی و خویشان او بوده و گاه به صورت تفسیر، تبیین، ترجمه و یا تلخیص آن‌هاست؛ با این حال نقش پیگیر و مجدّانه علما و فرهیختگان هند را در این باره نمی‌توان نادیده گرفت.

عقلی بسیار متواضع است؛ مراجعه به مقدمه کتب او ما را از سخن دیگر بی‌نیاز می‌سازد؛ در متن کتاب نیز گاه از خود با تعابیری یاد می‌کند که نشانگر روح تواضع و مردانگی در اوست؛ مثلاً در مباحثی از خلاصه الحکمه از خود چنین تعبیر می‌کند: «راقم هیچ مدان، احقر العباد».

علاوه بر این عقلی شخصی پایبند به شرع و متخلّق به اخلاق اسلامی است. در خلاصه الحکمه داستانی از یکی از حکام هند در مورد نظاره‌گری بر مجامعت زناکاران آورده و می‌گوید: «خاک بر سر این چنین لذتی و بی‌حمیتی و بی‌غیرتی»⁷⁵ ولایت مداری نیز در کلام و نوشتار عقلی به صورتی ظاهر جلوه‌گر است. او ولایت ائمه اطهار-



سلام الله عليهم اجمعين- و تبعیت و ولای ایشان را در فراگیری دانش طب ضروری می‌داند. نقل سخن او در این باره خالی از لطافت نیست؛ او در این باره چنین می‌گوید:

«و از جمله علوم ضروریه مر او را ده علم است؛ اول: علم فقه و حدیث است و تبعیت و ولای اهل بیت- صلوات الله عليهم- به حکم آیه **قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ وَ آیه وافی هدایه **قُلْ هَذِهِ سَبِيلِي أَدْعُوا إِلَى اللَّهِ عَلَىٰ بَصِيرَةٍ أَنَا وَمَنِ اتَّبَعَنِي** اساس و بنیاد دین خود را بدان استوار دارد تا آن که به ورود شکوک و شبهات شیاطین نفسانیه و شیاطین انسیه باید که از جاده استقامت نلغزد و منهدم نگردد...».**

خلاصه الحکمه، مقدمه ج1، ص: 41

آنچه عقلی بر آن اصرار دارد، امروزه نیز می‌تواند در ابتدای راه دانش آموختن به عنوان اصلی مورد توجه قرار گیرد که: «طب را میزان شرع قرار ندهند، شرع را میزان طب قرار دهند».

نسخه‌های خلاصه الحکمه

از خلاصه الحکمه نسخه‌های متعددی در دست نیست و شاید نسخه‌های موجود از آن- خطی و چاپی- از پنج نسخه متجاوز نباشد. پنج نسخه‌ای که مصحح در تصحیح خلاصه الحکمه از آن استفاده نموده، عبارتند از:

1. نسخه چاپ بمبئی؛ که به سال 1261 هـ- ق چاپ شده است.



2. نسخه چاپ هند؛ که در کتابخانه حضرت آیت الله گلپایگانی تحت عنوان نسخ خطی به شماره 12/12 نگهداری می‌شود. و در سال 1262 هـ. ق چاپ شده است.

3. نسخه خطی کتابخانه مدرسه فیضیه، به شماره 532.

4. نسخه خطی کتابخانه دانشگاه تهران، به شماره 145 ب الهیات.

5. نسخه خطی کتابخانه آیت الله گلپایگانی، به شماره 39/14.

[نسخه‌هایی که برای تصحیح کتاب مورد استفاده قرار گرفته است:](#)

نگارنده برای تصحیح کتاب خلاصه الحکمة، از میان پنج نسخه موجود، تنها دو نسخه نخست را مورد استفاده قرار داده و سه نسخه دیگر را- به عللی که پس از ذکر خصوصیات این دو نسخه خواهیم گفت- از گردونه تصحیح خارج ساخته است. شرح دو نسخه مورد نظر چنین است:

1. نسخه چاپ بمبئی موجود در حکمت سرای طوبی؛

این نسخه که با خط نستعلیق نوشته شده است، 573+9 صفحه رکابه نویسی شده 27 سطری است که هر سطر حدود 22 کلمه را در بر می‌گیرد. تاریخ تحریر- که گویای تاریخ چاپ آن نیز می‌باشد- 1261 هـ. ق است. این کتاب در قطع رحلی در بمبئی هندوستان چاپ (سنگی) شده است. هشت صفحه نخست این نسخه را فهرست خلاصه الحکمة در بر می‌گیرد. صفحه نهم نسخه نیز به ظهیریه آن اختصاص دارد، بنابراین



خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 42

متن خلاصه الحکمه از صفحه دهم این نسخه آغاز می‌شود. کاتب این نسخه، میرزا احمد کاشانی، متخلص به «خرم» است که متأسفانه با مراجعه به کتب تراجم و تذکره‌های شاعران پارسی‌گو، مطلبی درباره زندگی وی نیافتیم.

در این نسخه، عنوان فصل‌ها و نیز سر تیتراها و عناوین مهم چون: علامت، علاج و شماره‌ها، درشت‌تر از متن است. همچنین آیات قرآن، روایات و نیز امثال و قواعد به زبان عربی با خط نسخ از متن متمایز شده و برخی از کلمات - مخصوصاً کلمات مشکل یا آیات قرآن - اعراب گذاری شده است.

خط این نسخه خوانا و زیبا و در اطراف آن به صورت حاشیه‌ای، خطکشی شده است. ابتدای این نسخه چنین آغاز می‌شود: «الحمد لله الذی خلق الانسان فی احسن تقویم»

متن ترقیمه این نسخه نیز چنین است: «از روی نسخه اصل - که خط مصنف مرحوم بود - مقابله و تصحیح نموده شد. امید از همت مطالعه‌کنندگان که هنگام استفاده، کاتب فقیر به دعای خیر یاد و شاد نمایند و تمام شد تحریر و ترسیم آن در غره ذی الحجه الحرام سنه 1261 هجری، مطابق اول دجنبر سنه 1845 عیسوی.»

از خصوصیات شایسته این نسخه، خطکشی اطراف آن و نوشتن سرفصل‌ها در بالای خطکشی‌هاست. سرفصل‌های فرعی و کوچک‌تر نیز در کنار حاشیه با خط زیبا نوشته شده است. افتادگی‌های متن نیز با قرار دادن علامتی در متن، در حاشیه اضافه شده است.

با توجه به این نکات می‌توان گفت این نسخه با توجه به قدمت تاریخی آن نسبت به دیگر نسخ و اصالت آن - خصوصاً مقابله آن با نسخه مولف - معتبرترین نسخه موجود از خلاصه الحکمه می‌باشد.



از این نسخه با رمز «الف» به عنوان نسخه اساس در تصحیح کتاب استفاده شد.

2. نسخه کتابخانه حضرت آیت الله گلپایگانی - ره - به شماره 12/12.

این نسخه شامل 618 صفحه رکابه نویسی شده 23 سطری می‌باشد که هر سطر آن 24 تا 27 کلمه دارد. نام کاتب و محل کتابت آن ذکر نشده است. تاریخ تحریر این نسخه،

خلاصه الحکم، مقدمه ج 1، ص: 43

طبق ترقیمه آخر آن، 1262 هـ. ق است که البته در نسخه موجود در مؤسسه طوبی، اعداد تراشیده شده و به صورت 1161 در آمده است.

نکته‌ای که ذکر آن خالی از فایده نیست، این است که این نسخه در کتابخانه حضرت آیت الله گلپایگانی به عنوان کتاب خطی به شماره 12-12 ذکر شده است، اما نسخه موجود در آن کتابخانه خطی نیست و فهرست‌نگار، به خاطر مرکب نامرغوب آن - که قابل پاک شدن است - آن را جزء کتب خطی آورده است. این نسخه فاقد ظهریه، حاشیه‌بندی و فهرست است.

ابتدای این نسخه نیز همانند نسخه پیشین آغاز می‌شود و متن ترقیمه این نسخه چنین است: «ختم نمود خاتمه را و الحمد لله اولاً و آخراً ظاهراً و باطناً و صلی الله علی رسوله محمد و اهل بیته سنه 1262 پایان پذیرفته است.»
عناوین فصول و سرتیترها و کلمات مهم و شماره‌ها با خط سیاهی که بالای آنها کشیده شده از متن، متمایز گردیده است.



خصوصیت منحصر به فرد و قابل توجه این نسخه تفاوت آن با تمامی نسخه‌های موجود از کتاب خلاصه الحکمه است و در مقایسه با نسخه‌های دیگر، از جمله نسخه کتابخانه مدرسه فیضیه و دانشگاه تهران - که به نظر می‌رسد از روی نسخه الف استنساخ شده‌اند - دارای تفاوت‌هایی است، خصوصاً در جدول بلاد و اقالیم که در نسخه‌های دیگر این گونه نیست.

به طور کلی می‌توان گفت که این نسخه از نظر قدمت و اصالت، دومین نسخه معتبر از کتاب خلاصه الحکمه می‌باشد. در تصحیح خلاصه الحکمه، از این نسخه با رمز «ب» استفاده نمودیم.

به غیر از این دو نسخه، سه نسخه موجود دیگر اعتبار چندانی برای قابل توجه قرار گرفتن در تصحیح ندارند. علت این عدم اعتبار چنین است:

1. نسخه خطی کتابخانه مدرسه فیضیه، به شماره 532.

این نسخه 800 صفحه‌ای رکابه نویسی شده با توجه به ترقیمه آن به تاریخ 1261

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 44

ه- ق توسط محمد جعفر خلف محمد قزوینی متخلص به «خرم»، به سفارش میرزا ابو القاسم طبیب قزوینی در عباس‌آباد گنجه تحریر شده است. تعداد سطور هر صفحه آن، حدود 21 سطر است و هر سطر حدود 21 کلمه در خود جای داده است. این نسخه دارای دو ظهیره است؛ ظهیره‌ای که در ابتدای کتاب توسط شخصی دیگری غیر از کاتب نوشته شده و ظهیره‌ای که پس از فهرست توسط کاتب خلاصه الحکمه تحریر شده است.



سرفصل‌ها، عناوین مهم و اعداد با مرکب قرمز تحریر شده و از متن اصلی متمایز است. آنچه از اعتبار این نسخه می‌کاهد، عدم استقلال آن است. این نسخه- بعینه- رونویسی و نسخه‌برداری از نسخه «الف» است. کاتب ظهیریه اول کتاب نیز این نکته را چنین گزارش داده است: «نسخه این کتاب معروف به چاپ بمبئی»؛ بنابراین در سیر تصحیح به این نسخه و اختلافات آن با دو نسخه پیشین توجهی ننمودیم.

2. نسخه خطی کتابخانه دانشگاه تهران، به شماره 145 ب الهیات.

کاتب این نسخه 462 صفحه رکابه نویسی شده⁷⁶ محمد رسول بن یعقوب سرابی است که آن را با خط نستعلیق در ششم صفر سال 1291 هـ. ق به سفارش میرزا ابو الحسن حکیم‌باشی نگاشته است. هر صفحه از این نسخه، 29 سطر و هر سطر آن، حدود 27 کلمه دربردارد. این نسخه به دو سبب از سیر تصحیح خارج شد:

یکی ارزشمند نبودن آن از لحاظ قدمت تاریخی است که با توجه به دیگر نسخ موجود- حتی نسخه فیضیه که آن را نیز از دایره تصحیح بیرون بردیم- این نسخه قدمت چندانی ندارد و دیگر نسخه‌ها از لحاظ قدمت از این نسخه ارزشمندتر به نظر می‌رسند.

دیگری عدم اصالت آن است. این نسخه همانند نسخه کتابخانه مدرسه فیضیه، رونویسی شده از نسخه «الف» است. علاوه بر شهرت نسخه «الف» در روزگار بعد از انتشار آن و مورد استفاده قرار گرفتن آن توسط کاتبان، دو امر دیگر نیز صحت مدعای ما را تأیید می‌کند:

الف: غلطهایی که در نسخه «الف» به چشم می‌خورد، در نسخه موجود در کتابخانه دانشگاه تهران نیز تکرار شده است.

⁷⁶ (1). علی‌رغم آن که شماره صفحات میانی نسخه- همچون: صفحات 40-30، گاه اشتباه است، ولی شماره صفحه آخر نسخه، درست است.



خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 45

ب: افتادگی‌های نسخه دانشگاه تهران همان افتادگی‌هایی است که در نسخه «الف» نیز وجود دارد.

با توجه به این نکات، نگارنده در تصحیح خلاصه الحکمه از نسخه دانشگاه تهران استفاده ننموده است.

3. نسخه خطی کتابخانه حضرت آیت الله گلپایگانی، به شماره 14 / 39.

کاتب این نسخه 684 صفحه‌ای، مادهورام است که در ترقیمه این کتاب به آن اشاره شده است. با مراجعه به منابع تاریخی، اثری از زندگی این کاتب نیافتیم. البته در بعضی از منابع، با شخصی با همین نام روبه‌رو می‌شویم، ولی با توجه به آن که این شخص، دبیر لطف الله خان پسر سعد الله خان است، نه کاتب. کتابی که از وی به جای مانده، کتابی است که در سال 1120 تألیف شده، بنابراین این شخص، نمی‌تواند کاتب نسخه خلاصه الحکمه باشد. تاریخ کتابت این نسخه، به درستی معلوم نیست؛ درباره تاریخ آن همین قدر می‌دانیم که در چهارشنبه 25 صفر مطابق با 16 نوامبر نگاشته شده است. با استفاده از نرم‌افزارهای رایانه‌ای، تنها سال 498 هـ. ق است که با این خصوصیات تطبیق می‌کند، ولی این تاریخ یقیناً مدّ نظر نیست.

بنابراین نمی‌توان سال نگارش این نسخه را مشخص کرد. البته با توجه به شهرت نسخه «الف» احتمالاً این نسخه از روی آن نوشته شده و متأسفانه قسمت‌هایی از این نسخه را نیز موریانه از بین برده است. با توجه به نکات فوق، مصحح در تصحیح خلاصه الحکمه از این نسخه نیز، استفاده‌ای نکرده است.

شیوه تصحیح کتاب خلاصه الحکمه:



همان گونه که قبلاً اشاره نمودیم، پس از بررسی نسخ موجود از کتاب خلاصه الحکمه، تنها دو نسخه را که با رمز «الف» و «ب» مشخص شده است، برگزیدیم. این دو نسخه از نظر قدمت و اصالت از دیگر نسخ برتر است؛ خصوصاً نسخه «الف» که با توجه به ترقیمه آن، با نسخه مصنف مقابله شده است.

پس از مراحل استنساخ و حروفچینی و تعیین ابواب و سرفصل‌ها و عناوین آن، دو نسخه، با متن تایی مقابله و موارد اختلاف دو نسخه مشخص شد. باید توجه داشت با تعریفی که در شیوه تصحیح براساس نسخه اساس شده است، سزاوار بود که نسخه «الف»

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 46

را به عنوان نسخه اساس قرار می‌دادیم و اختلاف نسخه «ب» را در حاشیه متذکر می‌شدیم. ولی به سبب ظرافت و اهمیتی که کتب طبی دارا هستند، ما روش تصحیح قیاسی را برگزیدیم؛ از این رو در موارد اختلاف، نسخه‌ای را که رساتر، روان تر و صحیح‌تر به نظر می‌رسید، در متن قرار دادیم. ادعای ظرافت و اهمیت کتب طبی، سخنی به گزافه نیست. گاهی یک نقطه یا یک کلمه می‌تواند تأثیر یک دارو را دگرگون سازد.

بنابراین در تصحیح خلاصه الحکمه به اختلاف نقطه‌ها نیز اشاره نموده‌ایم، مثلاً تفاوت دو عبارت «سکنجبین با ماء الشعیر» و «سکنجبین یا ماء الشعیر» تنها در یک نقطه است؛ اما تأثیر آن دو متفاوت است. بنابراین هر چند در ابتدای امر چنین به نظر می‌رسد که هر کس می‌تواند با مقابله دو نسخه، یکی را، به عنوان نسخه اصل و دیگری را به عنوان نسخه بدل انتخاب نماید، اما به هنگام تصحیح مشخص می‌شود که چنین نیست. گاه یک نقطه و یا یک ویرگول و یا یک حرکت، معنا را تغییر می‌دهد. به موارد زیر که در تصحیح کتاب با آن مواجه شدیم، توجه کنید:



«خون را به حبل بازداشتم» یا «خون را به حیل بازداشتم».

«فوت قوه» یا «قوت قوه».

«مرمکی، اسطوخودوس، نیم یک مثقال» یعنی نیم مثقال یا «مرمکی، اسطوخودوس، نیم، یک مثقال»، که در این صورت، نیم، نام یک گیاه است.

«کحل شیافِ مامیثا» یا «کحل، شیافِ مامیثا».

«شیرِ سگ» یا «شیرِ سگ» که اولی لبن الکلَب و دومی نام یک گیاه است.

در موارد اختلاف بین دو نسخه با رجوع به کتب معتبر طبی - مانند: قانون بوعلی، ذخیره خوارزمشاهی و خصوصاً دیگر کتب مؤلف، یعنی: مخزن الادویه، قرابادین و معالجات، نسخه مناسب را در متن قرار دادیم و نسخه دیگر را به عنوان نسخه بدل در حاشیه ضبط کردیم. در مواردی نیز هر دو نسخه، اشتباه بود. در این موارد، طبق تألیفات دیگر عقیلی و کتب معتبر دیگر، کلمه صحیح را جایگزین نمودیم و دو نسخه دیگر را در حاشیه ذکر کردیم. این شیوه تصحیح، هر چند در شیوه‌های تصحیح رایج نیست و گاه نادرست است، اما به سبب اهمیت کتب طبی - که رابطه مستقیم با بهداشت و سلامت جامعه و افراد دارد -

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 47

ضروری به نظر می‌رسد. در مورد آیات قرآنی نیز هرگاه ضبط دو نسخه اشتباه بود، طبق قواعد تصحیح، صورت صحیح آنها را ذکر نمودیم که البته در این موارد نیازی به ذکر نسخه بدل در پانوشت صفحات نیست.



در مورد مطالب نقل شده در این کتاب- اعم از آیات، روایات، حکایات، اشعار و اقوال طبیبان گذشته همانند: بقراط، جالینوس، ابن سینا، رازی، جرجانی و ... نیز تا جایی که امکان داشت، منبع اصلی را یافتیم و تنها به ذکر آدرس آن بسنده نمودیم، بلکه اگر متن مصنف با منبع اصلی تفاوتی داشت آن را ذکر نمودیم.

در بعضی از موارد که جمله نارسا بود و احتیاج به یک کلمه داشت، این کلمه اضافه شده را با علامت [] مشخص نمودیم. این امر نیز به سبب ساختار کتب طبی است که چه بسا یک حرف می تواند معنی جمله‌ای را تغییر دهد؛ به این عبارت بنگرید: «بی تقدم مرضی ظاهر گردد» که بنا بر ضرورت، آن را این گونه تصحیح کردیم: «بی تقدم [و] مرضی ظاهر گردد.» شایان توجه است که برای اضافه کردن کلمه‌ای از شیوه مذکور تعدی نکرده‌ایم، به گونه‌ای که می توان گفت حتی یک کلمه به کتاب اضافه نشده مگر آن که با علامت [] مشخص شده است.

در مورد تغییر رسم الخط کتاب نیز باید بگوییم نظر به این که کتاب خلاصه الحکمه در سال 1165 هـ. ق تألیف شده و رسم الخط آن تفاوت بسیاری با رسم الخط امروزی ندارد، تا حد ممکن به جز در مواردی اندک در رسم الخط کتاب تغییری ایجاد نمودیم، همانند جداسازی کلمات، مانند: «اینکه» و «آنکه» که به «این که» و «آن که» تبدیل ساختیم و نیز در مواردی که جداسازی کلمات در مفهوم عبارت تأثیر داشت، مانند: «نان باد خلاصه الحکمه»

؛ مقدمه ج 1؛ ص 47

«ام» و «یا نان به ادام». در مواردی که فاصله کوتاه بین دو کلمه، کافی بود به همین بسنده کردیم و تغییری در جمله‌ها ندادیم، همانند این عبارت: «این بربری است» که به صورت «این بربری است» در آمده است.

از موارد دیگری که در رسم الخط کتاب تغییراتی یافته، مواردی بود که صورت ظاهری کلمات تغییر داده شده بود. مثلاً در کتاب اکثراً حرف «گ»، «ک» نگاشته شده است. مانند: «بنکاله و کل سرخ و کرده» که ما آنها را به

صورت صحیح یعنی بنگاله، گل سرخ و کرده ضبط کردیم.



خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 48

کلمه «قوی» را به سبب شباهت ظاهری آن به قوی، که احياناً موجب نامفهوم شدن عبارتی می‌گردید، به «قوا» تبدیل کردیم.

از دیگر موارد، کلمه قوه است. این کلمه گاه به معنی قوت و گاه به معنی مفرد قوا بکار رفته است؛ از این رو هر گاه این کلمه به معنی قوت بود، آن را به همین صورت و هر گاه منظور از آن مفرد قوا بود، آن را به صورت قوه ضبط نمودیم. البته در متن، این کلمه به هر دو صورت آمده بود، ولی به سبب عدم رعایت نکته فوق در ضبط آن، مجبور به اعمال نظر در این موارد نیز شدیم.

در متن گاه کلمات عربی مانند: «ذی الحراره، فی الحقیقه، بالنسبه»، به صورت فارسی، یعنی «ذی الحرارت، فی الحقیقت و بالنسبت» نگاشته شده است که ما آنها را به صورت صحیح عربی آن آوردیم.

کلمه «مضادت» را نیز گاه با توجه به ترکیب عربی عبارت به «مضاده» تبدیل نمودیم و گاه به ضرورت ترکیب فارسی متن، آن را به صورت مضادت ضبط نمودیم.

در دو نسخه «الف» و «ب»، اعداد دوم و سوم به صورتهای مختلف آمده است، مانند: دوم، دوّم، دویم، سوم، سوّم، سیم، سیوم که در این موارد، همه آنها را به صورت صحیح امروزی آنها تبدیل کردیم.

فهرست نگاری و تهیه فهرست نیز از جمله اموری است که بخشی از حجم تحقیق این اثر را به خود اختصاص داده است. و دو فهرست جداگانه نگاشته شده است. در ابتدا مطالب آن را با یک فهرست اجمالی و در انتهای کتاب، فهرست تفصیلی برای مطالب کتاب تهیه شده که حجمی حدود 100 صفحه را دربر گرفته است.



فهرست مفردات ذکر شده در متن کتاب همراه با ذکر نام لاتین و انگلیسی آنها نیز از جمله فهرست‌های این کتاب است.

فهرست دیگر، فهرست داروهای ترکیبی است که عقیلی نام آنها در متن کتاب برده است. این فهرست را در دو بخش مرتب نموده‌ایم؛ زیرا گاه علاوه به ذکر نام دارو، نحوه ساخت آن نیز در کتاب آمده است و گاه تنها به ذکر نام آن بسنده شده است و در مورد شیوه ساخت آن سخنی به میان نیامده است. در مورد دوم، کار تا حدی مشکل بود؛ زیرا از

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 49

طرفی می‌بایست تا حد ممکن از کتب مؤلف در این باره استفاده نماییم و از طرف دیگر گاه در کتب قرابادین، 200 مورد داروی ترکیبی برای بیماری خاصی همانند صرع ذکر شده است که در این موارد باید با دقت خاصی - که اهلیت مصحح آن را ایجاب می‌کند معجون خاصی را بر می‌گزیدیم.

از جمله دیگر فهرست‌ها، فهرست بیماری‌ها و حالات عارض بر بیمار است. این فهرست در حقیقت، خود لغت‌نامه‌ای درباره بیماری‌هاست. احیاناً اگر در متن در مورد بیماری خاصی توضیحی وجود ندارد، در این فهرست با مراجعه به دیگر کتب مؤلف و یا کتب معتبر و ارزشمند دیگر، توضیح کاملی درباره آن ذکر نموده‌ایم.

فهرست بعدی، فهرست اوزان و مقایسی است. با توجه به این که اوزان در هر کتاب طبّی، نسبت به زمان تألیف آن دلالت بر وزن خاصی می‌کند، مصحح با در نظر گرفتن این نکته، کلیه اوزان و مقایسی کتاب را - مطابق با زمان عقیلی - به گرم تبدیل نموده است.



فهرست‌های دیگر نیز عبارتند از: فهرست اماکن، اعلام، کتب، لغات و اصطلاحات، ابزار و ادوات پزشکی، الوان و اعضا.

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 50

تصاویر نسخه‌های موجود از کتاب خلاصه الحکمه

صفحه آغازین نسخه (الف)

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 51

صفحه انجام نسخه (الف)

خلاصه الحکمه، مقدمه ج 1، ص: 52



صفحه آغازین نسخه (ب)

خلاصه الحکمة، مقدمه ج 1، ص: 53

صفحه انجام نسخه (ب)

خلاصه الحکمة، مقدمه ج 1، ص: 54

صفحه آغازین نسخه فیضیه

خلاصه الحکمة، مقدمه ج 1، ص: 55

صفحه انجام نسخه فیضه



خلاصه الحکمة، مقدمه ج 1، ص: 56

صفحه آغازین نسخه دانشگاه تهران

خلاصه الحکمة، مقدمه ج 1، ص: 57

صفحه انجام نسخه دانشگاه تهران

خلاصه الحکمة، مقدمه ج 1، ص: 58

صفحه آغازین نسخه کتابخانه آیت الله گلپایگانی

خلاصه الحکمة، مقدمه ج 1، ص: 59



صفحه انجام نسخه کتابخانه آیت الله گلپایگانی

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 1

خلاصه الحکمة

از تألیفات مرحوم مغفور، مفخر السادات العظام میر محمد حسین خان بهادر مؤلف «مخزن الأدوية» و «مجمع الجوامع»

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 2

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين⁷⁷

⁷⁷ (1). ب: (و به نستعين) حذف شده.



[پیش گفتار مؤلف]

الحمد لله الذي خلق الانسان في أحسن تقويم و شرفه بتشريف الروح و العقل القويم و ايده بتأييد النفس السليم و الذهن المستقيم، ثم رده الى اسفل السافلين⁷⁸: عالم الكون و التجسيم؛ و أبدته⁷⁹ بالحرارة الغريزية و الرطوبة الأصلية و الأرواح و القوى الجسمانية ليصدر⁸⁰ عنه الأفعال، و ابتلاه بالأمراض و الأعلال و علّمه طريق⁸¹ المعالجة و معرفة الأسباب و علامات الكلية و الجزئية العلمية و العملية بالتدبر في الأغذية و الأدوية بالرعاية⁸² الستة الضرورية لردّ الصحة الزائلة و حفظها الحاصلة.

و الصلاة و السلام على سيّد أنبيائه و سند اوليائه محمد المصطفى و على المرتضى و اولادهما الذين هم أهل الاصطفاء و أذهب الله عنهم الرجس و طهرهم تطهيراً.

اما بعد، می گوید بنده خاطی، محمد حسین بن محمد هادی العقيلي العلوی - غفر الله ذنوبهما و ستر عيوبهما - که مدتی مدید بود که اشتیاق این داشت که کتابی در «طب» جمع و تألیف نماید که مشتمل باشد بر هر «پنج فن» آن. و به سبب بی بضاعتی و فرومایگی علم و عمل و عدم حصول اسباب و کثرت امراض و أعلال، اتفاق نمی افتاد تا آن که قبل ازین، در سنه یک هزار و یکصد و هشتاد و پنج هجری نبوی - صلی الله علیه و آله - به فرمان واجب الإذعان جناب مستغنی الألقاب ارشاد مآبی، پیر و مرشد حقیقی

⁷⁸ (2). الف: اسفل سافلین.

⁷⁹ (3). الف: ایده.

⁸⁰ (4). ب: لتصدر.

⁸¹ (5). ب و الف: اعلمه طريقه المعالجة.

⁸² (6). الف و ب: برعابه.



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 3

میر محمد علی الحسینی- أدام الله ظلال إفاضاته و إفاداته- متوجه جمع و تألیف «قربادین» گردید؛ بدین نسق که اولاً: بعض ادویه مفرده که «اصل» و «عموداند» در بعض مرکبات و آن مرکبات به نام آن‌ها مشهورند [را] با بیان «طبیعت» و «خواص» و «منافع» و «مقدار شربت» و «مضار» و «إصلاح» ذکر نماید و در ذیل هر یک، «تراکیب» موسومه بدان را. و در ضمن، جابه‌جا نیز مرکباتی که هر یک موسوم به اسمی خاص‌اند- نه به اسم دوايي خاص- معین [نمود و] برای آن که تام و جامع باشد و احتیاج به کتابی دیگر نیفتد از قربادینات [نام ادویه] همگی به ترتیب حروف تهجی [الفبا]، برای سهولت اخذ و تلقی در ضمن کتب و ابواب و فصول و خاتمه.

و بعد اتمام آن- بعون الله تعالی و فضله- باز حسب الامر آن جناب سامی- مدّ ظلّه العالی- متوجه جمع و تألیف ادویه مفرده گردید؛ ایضا به ترتیب حروف تهجی، از «الف» تا «یا» با^{۸۳} رعایت حرف ثانی نیز؛ در ضمن ابواب و فصول.

و آن قربادین را مسمی به «مجمع الجوامع و ذخائر التراکیب»؛ و ادویه مفرده را به «مخزن الأدویه و تذکره اولی النهی» [مسمی] گردانید. و نیز برای آن ادویه مفرده، قربادینی به ترتیب حروف تهجی، انتخاب از «قربادین» نمود.

و بعد اتمام آن، به توفیق ملک علّام و عون و امداد آن جناب- أدام الله فیضه و برکاته- حال که سنه یک هزار و یکصد و نود و پنج است، امر به جمع و تألیف «کلیات» آن فرمودند و حسب الأمر شریف آن جناب- مدّ الله ظلال

⁸³ (1). الف: (با) حذف شده.



عاطفته و فیضه- متوجه [انجام این عمل] گردید. امید از فضل و توفیق او- سبحانه- و امداد و اعانت آن جناب است که صورت اتمام و سمت اختتام پذیرد.

و این را مسمی به «خلاصه الحکمه» در کلیات «مجمع الجوامع» گردانید. و مرتب نمود بر مقدمه و دو مقاله و خاتمه. و در هر یک فصولی چند درآورد: زیرا که طب را دو جزء است نظری و عملی^{۸۴}.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 4

مقاله اول: در بیان جزء نظری؛ مشتمل بر چهار رکن:

* رکن اول: در بیان امور طبیعی؛ در ضمن [یک مفتاح و] هفت فصل.

* رکن دوم: در بیان تشریح اعضاء مفرده و مرکبه؛ در ضمن دو باب: باب اول در تشریح اعضاء مفرده، در ضمن شش فصل. باب دوم در تشریح اعضاء مرکبه، در پنج فصل.

* رکن سوم: در بیان احوال بدن انسان و اسباب و علامات دال بر آنها، در ضمن چهار فصل.

* رکن چهارم: در بیان «نبض» و «تفسره» و «براز» و «عرق» و «نفث» در پنج باب و هر بابی مشتمل بر چند فصل.

- مقاله دوم: در بیان جزء عملی؛ مشتمل بر دو فن: * فن اول: در بیان حفظ صحت؛ در ضمن شانزده فصل.

* فن دوم: در بیان معالجات به عنوان کلی و دستور العمل در ضمن سه فصل.



خلاصهٔ الحکمه، ج 1، ص: 5

مقدمه

در بیان

تعریف علم طبّ و غایت و موضوع و شرف

و بیان وصایا و نصایح در آداب طبیب و مریض، در ضمن چهار فصل

خلاصهٔ الحکمه، ج 1، ص: 6

فصل اوّل در بیان تعریف، غایت و موضوع علم طبّ



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 7

[تعریف علم طب]

بد آن که «طب» در لغت به معنی سحر و عادت و حذق در علوم و صنایع است و به اصطلاح اطباء عبارت از عملی است که دانسته می‌شود به آن احوال بدن انسان از حیثیت «صحت» و «مرض» و صحت عبارت از ملکه و یا حالتی است که با آن صادر گردد از انسان افعال صحیحه سلیمه و یا هیأتی است که به آن، انسان در مزاج و ترکیب بدن خود به حیثیتی باشد که صادر گردد از او کل افعال صحیح و سلیم. و مرض، به خلاف آن است.

[غایت و موضع طب]

و غایت و غرض آن، حفظ صحت حاصله و استرداد صحت زایل شده است.

و موضوع آن بدن انسان است؛ زیرا که بحث طبیب همگی مقصور بر عوارض ذاتیه آن است از حیثیت صحت و مرض و حالت متوسطه میان آن هر دو- بنا بر رأی جالینوس- و بر علم به اسباب آن‌ها و بر معرفت و دلایل و علامات آن‌ها، و بر طریقه حفظ و معالجه آن‌ها.



بدان که طب، اولاً منقسم می‌گردد بر دو جزء: یکی علمی، که آن را «نظری» گویند، و دیگری عملی؛ یعنی «علم عملی».

و هر یک از آن هر دو نیز⁸⁵ منقسم به دو قسم‌اند: یکی علمی؛ یعنی «علم جزء علمی فقط» و دیگری «علم عملی به طریق کلی، بدون قصد مباشرت عمل» و قسم اول علمی عملی «علم به کیفیت و طریقه مباشرت عمل است، بالتفصیل؛ بدون قصد مباشرت عمل» و قسم دوم آن «علم به کیفیت عمل است با مباشرت عمل»؛ زیرا که مقصود از دانستن آن، یا «حصول علم فقط» است و یا «حصول علم متعلق به کیفیت عمل، بالإجمال، بدون قصد مباشرت عمل» و یا «حصول علم متعلق به کیفیت عمل، بالتفصیل، با قصد مباشرت عمل، بدون مباشرت بالفعل» و یا «حصول علم متعلق به کیفیت عمل، بالتفصیل، با مباشرت آن بالفعل» و هر یک - إن شاء الله تعالی - بالتفصیل مذکور خواهد شد.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 8

فصل دوم در بیان فضیلت و شرف آن

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 9

⁸⁵ (1). ب: (نیز) حذف شده.



بدان که فضیلت و شرف آن را این بس که وارد است «الْعِلْمُ عِلْمَان: عِلْمُ الْأَبْدَانِ، وَ عِلْمُ الْأَدْيَانِ»^{۸۶}. و با علم دین - که اساس مبدأ و معاد و علت غائی آفرینش و غایت کمال دانش و بینش است - قرین و مقدم داشته شده؛ زیرا که تحصیل علم دین و اشتغال به وظایف اعمال آن^{۸۷} - از طاعات و عبادات -، موقوف بر صحت بدن و سلامت حواس و مدارک و قوا است، و صحت و سلامت آن‌ها موقوف به دانستن اسباب و علامات هر یک و رعایت قوانین «کلیه» و «جزئیه»، «علمیه» و «عملیه» آن است که اگر از آن انحراف ورزد و میل به مرض نماید، باز بر جاده استقامت [و] صحت راجع نماید و مستقیم دارد. و همین امور عبارت از «علم طب» است.

و نیز انسان را به دانستن علم طب و ترکیب و تشریح بدن خود از بدو خلقت و تشریح «نفخ روح» مضاف به امر ربّ جلیل - جلّ شأنه - و تعلق نفس حرارت و رطوبت غریزیه و ارواح و قوای طبیعییه بدنیه بدو و احاطه و شمول آن به جمیع اعضاء و جوارح و مدارک و قوا؛ به مرتبه [ای] که هیچ ذره‌ای از قبضه تدبیر و تصرف و علم و احاطه او بیرون نیست و بدون اراده او حرکتی و امری - مطلقاً - صادر نمی‌تواند گشت و ادنی اذیتی و آفتی که به بدن وارد گردد - خواه از خارج و خواه از داخل - فی الفور آگاه می‌گردد، باعث معرفت به نفس خود است که کلید و دلیل معرفت پروردگار خود است، به حکم آیه کریمه «وَ فِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ»^{۸۸}. «ا فلا ينظر الإنسان إلى نفسه»^{۸۹} و حدیث شریف «من عرف نفسه فقد عرف ربه»^{۹۰} و «اعرفکم بنفسه اعرفکم برّبه»^{۹۱}.

[دیگر] آن که روح و نفس او و بدن و جمیع متعلقات آن به مثابه بدن اوست نزد روح و

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 10

⁸⁶ (1). ابو الفتح محمد بن علی کراچی، معدن الجواهر، مرتضویه تهران 1394، ه. - ص 25.

⁸⁷ (2). الف: (آن) حذف شده.

⁸⁸ (3). سوره ذاریات، آیه 21.

⁸⁹ (4). «ا فلا ينظر الإنسان إلى نفسه» جمله معترضه مفسره‌ای است که مؤلف بعد از آیه آورده است.

⁹⁰ (5). علامه مجلسی، محمد باقر بن محمد تقی بن مقصود علی مجلسی ثانی، بحارالانوار، موسسه الوفا، بیروت 1404 ه. - ق، ج 2، ص 32.

⁹¹ (6). شیخ تاج الدین، محمد بن محمد بن حیدر شعیری، جامع الأخبار، رضی قم، 1363، ص 185.



نفس او؛ که بدون علم و اراده و امر او- سبحانه- هیچ حرکتی و امری از نفس صادر نمی‌گردد و از خود هیچ حرکتی و اراده ندارد مانند «بدن»، و زنده پاینده، همه اوست سبحانه.

و نیز علم به آن که روح و نفس او اشرف ارواح و نفوس و بدن او اشرف ابدان و ترکیب او اجمع و اتقن و احکم^{۹۲} ابدان کل موجودات است و هیچ موجودی از موجودات، چه روحانیات و چه جسمانیات، و چه مجردات و چه مادیات و چه لطایف و چه کثایف نیست که در آن مجمع و ترکیب مخمّر نیست و شکل و هیئت و صورت او بهترین اشکال و هیئات و صور مخلوقات است، حاصل می‌گردد. و لهذا بعد از معرفت و تبیین این امور بی اختیار به زبان حال و مقال گوید «فتبارک الله احسن الخالقین»^{۹۳}.

و در نهایت، کمال وصول که معرفت «خود» است؛ که بنده‌ای مخلوق، ضعیف، حقیر، فقیر و محتاج در جمیع امور به او- سبحانه- است. و [به سبب] عدم احاطه و شمول معرفت به کُنّه ذات و صفات و افعال او- تقدس و تعالی- و بی‌نهایتی و بی‌نیازی و عزت او سبحانه، به لسان عجز نطق به «ما عرفناک حقّ معرفتک»^{۹۴} نماید. و به سبب قصور از امتثال حقّ عبادت و ادای شکر نعمای بی‌نهایت قدیم و جدید او، که دم به دم به او می‌رسد، که اگر لحظه‌یی و آنی نرسد معدوم می‌گردد، خواهد گفت «ما عبدناک حقّ عبادتک»^{۹۵}؛ زیرا که عبادت، فرع معرفت و به قدر آن است.

به بیان دیگر آن که: شرافت و فضیلت بر دو قسم است: یکی ذاتی، و یکی عرضی. و ذاتی، یا مختص به نوع است و یا به شخص.

^{۹۲} (۱). الف و ب: حکم.

^{۹۳} (۲). سوره مؤمنون، آیه ۱۴.

^{۹۴} (۳). علامه مجلسی، محمد باقر بن محمد تقی بن مقصود علی مجلسی ثانی، بحار الانوار، مؤسسه الوفاء، بیروت، ۱۴۰۴ هـ. ق، ج ۶۸، ص ۲۳.

^{۹۵} (۴). همان مأخذ.



و اما فضیلت و شرف «نوعی» آن، به اعتبار تعلق نفس ناطقه است بدان و جامعیت آن مر نفس حیوانی و نباتی را؛ چنان چه فضیلت حیوان بر نبات به اعتبار تعلق نفس حیوانی است بدان و فضیلت نبات بر جماد به جهت تعلق نفس نباتی است بدان و فضیلت جماد بر

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 11

بسیاط به اعتبار ترکیب است و ظهور فنون افعال و خواص و منافع است از آن. و شرف فضیلت انسان بر ملک نیز به جهت تعلق نفس ناطقه و ترکیب جسد و صدور افعال و اعمال متفننه^{۹۶} متکثره از علوم و معارف و حقایق و طاعات و عبادات و غیرها و مخصوص بودن آنها هر یک به امری خاص و تجرد است «و ما منا آلا له مقام معلوم»^{۹۷} و مأمور شدن به سجده حضرت آدم (ع) و تعلیم او کلّ اسما^{۹۸} مر ایشان را؛ که هر دو دلیل و شاهد آن‌اند.

نیز خلقت همه اشیاء برای او و برای خدمت اوست و خلقت او برای معرفت او- جل شأنه-؛ به حکم حدیث قدسی «یا ابن آدم، خلقت الأشیاء لأجلک و خلقتک لأجلی»^{۹۹}. اما فضیلت و شرف «شخصی» او به اعتبار علم و معرفت او به خود و پروردگار خود است؛ پس هر چند و هر که را علم و معرفت به خود و پروردگار خود زیاده باشد، او افضل و اشرف از دیگران خواهد بود. و فضیلت و شرف علماء و عرفاء بر جهلاء، ظاهر و بین^{۱۰۰} است و عقل و شرع، گواه آن و آیات و احادیث بسیار، ناطق بدان؛ از آن جمله، کلام معجز نظام جناب ولایت مآب- صلوات الله علیه- که:

^{۹۶} (۱) الف: متفتنه.

^{۹۷} (۲) سوره صافات، آیه ۱۶۴.

^{۹۸} (۳) اشاره به آیه (و علم آدم الاسماء کلها) سوره بقره، آیه ۳۱.

^{۹۹} (۴) شیخ حر عاملی، جواهر السنیه فی احادیث القدسیه، ترجمه زین العابدین کاظمی خلخالی ص ۶۳۲ ح ۶۴۰، تهران انتشارات دهقان، چنین آمده: عبدی خلقت الاشیاء لاجلك و خلقتک لاجلی.

^{۱۰۰} (۵) ب: مبین.



الناسُ من جهه التمثالِ أكفأُ أبوهمُ آدمٌ و الأُمُّ حواءُ ما الفخرُ إلَّا لأهلِ العلمِ أَنهمُ جو الجاهلونَ لأهلِ العلمِ أعداءُ^{۱۰۱}
و اما شرف و فضیلتِ عارضی او بر دو قسم است: نوعی و شخصی.^{۱۰۲}

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 12

اما «نوعی» آن است که ترکیب و مزاج بدن انسان، به اعتبار عدلیت و قابل «نفخ روح» و تعلق «نفس ناطقه» است. و نفس ناطقه او قابل و لایق تحصیل جمیع کمالاتِ صوریه و معنویه، ظاهریه و باطنیه و علوم و معارف حقّه است.

و اما «عارضی و شخصی»؛ آن بر دو قسم است:

یا محتاج به کسب و تعلیم نیست از دیگری؛ مانند [علوم] انبیاء و اوصیاء آن‌ها- صلوات الله علیهم- که علوم و معارف آن‌ها ذهنی لدنی است و لهذا اشرف کلّ مخلوقات اند و خلیفه الله، و سایر الناس همه مأمور به تبعیت و اطاعت آن‌ها^{۱۰۳}؛ خصوص نبی ما و اوصیاء او که اهل بیت اطهار اویند، صلوات الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین- که مبعوث بر کافه خلایق اند، در دنیا و در عقبی [و]، شافع کلّ- چه ابرار و چه فجّار- و قسیم جنت و ناراند.

و یا محتاج به کسب و تعلیم و تحصیل اند. و در این، همه متساوی نیستند؛ بلکه بعضی را قوه و استعداد و لیاقت زیاده است بر بعضی؛ به حکم آیه کریمه «خَلَقْكُمْ أَطْوَاراً»^{۱۰۴} و انبیاء و اوصیاء نیز هر یک در مرتبه خود متفاوت اند؛ به حکم آیه کریمه «وَلَقَدْ فَضَّلْنَا بَعْضَ النَّبِيِّينَ عَلَى بَعْضٍ»^{۱۰۵} «وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ»^{۱۰۶}. پس، از این

¹⁰¹ (6). دیوان الامام علی (ع) مقدمه و اصلاحات مصطفی زمانی، قم انتشارات پیام اسلام، بهار 1368، ص 36، بیت دوم چنین آمده است: و قیمه المرء ما قد کان یحسنه و الجاهلون لاهل العلم اعداء و مردم در جهات ظاهری هیچ فرقی با هم ندارند و پدر و مادر آنها همگی همان آدم و حواست و تنها افتخار برای اهل علم است و نادانان با اهل علم دشمن هستند

¹⁰² (7). الف: جمله (و اما شرف ... و شخصی) حذف شده.

¹⁰³ (1). ب: ایشان.

¹⁰⁴ (2). سوره نوح، آیه 14.

¹⁰⁵ (3). سوره اسراء، آیه 55.

¹⁰⁶ (4). سوره زخرف، آیه 32.



بیانات [به وضوح] رسید که اشرف و افضل کلّ مخلوقات، انسان است. و از بنی نوع انسان، کسی است که اعلم و اعرف و کثیر النفع و متفقدتر به احوال کافه خلایق، خصوص بیچارگان و محتاجان و درماندگان و علیلان و ضعیفان بنی نوع خود که^{۱۰۷} مبتلا به امراض و أسقام باشد. و کدام خیر و ثواب از آن زیاده است که شخصی که مبتلای به مرضی باشد که از حرکت و قیام و قعود و ایتیان عبادات عاجز باشد و شخصی او را معالجه نماید و صحت یابد؟!

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 13

فصل سوم در بیان آداب و اخلاق [و علوم] طبیب معالج

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 14

[از نظر اعتقادی]

بدان که طبیب را بالجمله باید که عالم و عارف به چند علم و صنعت و متّصف به اوصاف حسنه و متّادب به آداب و اخلاق فضیله^{۱۰۸} مرضیه و معتقد به^{۱۰۹} مبدأ و معاد و ثواب و عقاب و راجی به مثوبات و قربات و خایف از عقوبات و دوری از رحمت حق - عزّ و جلّ - باشد. و تابع و پیرو صاحب شریعت و اوصیاء او - صلوات الله علیهم - و عامل به معروف و تارک از منکر و حریص بر طاعات و عبادات و کاره و مجتنب از منهیات و قانع و متوکلّ و صابر بر مصایب و مکاره و راضی به آن چه بدو وارد گردد و عطا شود و با وقار و تمکین باشد. و لجوج و حریص و طامع نباشد. و

¹⁰⁷ (5). الف: (که) حذف شده.

¹⁰⁸ (1). ب: فضیله.

¹⁰⁹ (2). الف: (به) حذف شده.



بالجمله، به امثال این‌ها از اخلاق و صفات حسنه مرضیه و اخلاق رذیله و صفات خسیسه؛ یعنی مُخَلّی و آراسته به زیور آن‌ها و متخلّی و عاری از آرایش این‌ها باشد تا آن که در نظر خالق و خلق معزّز و موقّر و محترم باشد و مردم اقوال و افعال و اعمال او را همگی به حسن قبول و اعتقاد پذیرند و قبول دارند و عمل بدو نمایند؛ زیرا که حسن ظنّ و قبول و اعتقاد به صدق طبیب را^{۱۱۰} در امر معالجه، دخل تمام است در تأثر و تأثیر در مریض، و انکار و إکراه به^{۱۱۱} او را به خلاف آن [است و اثر سوء دارد].

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 15

[هر طبیب، باید این علوم را بداند:]

و از جمله علوم ضروریه مر او را، ده علم است:

اول: علم فقه و حدیث است و تبعیت و ولای اهل بیت- صلوات الله علیهم-؛ به حکم آیه کریمه «قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى»^{۱۱۲} و آیه وافی هدایت «قُلْ هَذِهِ سَبِيلِي أَدْعُوا إِلَى اللَّهِ عَلَى بَصِيرَةٍ أَنَا وَمَنِ اتَّبَعَنِي»^{۱۱۳}، اساس و بنیاد دین خود را بدان استوار دارد؛ تا آن که به ورود شکوک و شبهات شیاطین نفسانیه و شیاطین انسیه باید که^{۱۱۴} از جاده استقامت نلغزد و منهزم نگردد.

^{۱۱۰} (3). الف: (را) حذف شده.

^{۱۱۱} (4). ب: (به) حذف شده.

^{۱۱۲} (1). سوره شوری، آیه 23.

^{۱۱۳} (2). سوره یوسف، آیه 108.

^{۱۱۴} (3). ب: (باید که) حذف شده.



و دوم: علم اخلاق است که آن را، خوب ورزد، و مَلَکَه خود گرداند بعضی از آن را تا؛ صاحب خُلُق نیکو باشد.

و سوم: علم حکمت است؛ برای تأیید و تشیید و تحقیق معانی و نکات و لطایف کلام و حُسن بیاناتِ صاحبان شریعت- صلوات الله علیهم-، که از آن شرافت و علوّ درجه و رفعت شأن آن‌ها معلوم می‌گردد. و عامل به علم حکمت باشد؛ یعنی حکیمِ راست گفتار و درست کردار و «واضع شیء در موضع لایق آن» و تابع حقّ و آمر حقّ باشد، نه تابع هوا و هوس. و آن که علم حکمت را برای إباحث و یا مخالفت شریعت آموزد؛ یعنی اصل شریعت را قرار دهد و حکمت را تابع و آلت فهم آن، نه بالعکس که موافق رأی و خواهش خود تأویل نماید آن را.

چهارم: علم منطق است؛ خصوص کلیات خمسّه و معرفت جوهر و عرض و حدود؛ برای معرفت حدود و رسوم اشیاء، و صحتّ و مرض، و فرق میان ذاتی و عرضی، و عامّ و خاصّ، و لازم و مفارق، و آن که «کدام مزاج، در تحت کدام مزاج؟» و «کدام مرض، در تحت کدام مرض؟» و «لازم، کدام مرض؟ و اصلی، کدام؟ و شرکی عارضی کدام؟»

و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 16

تقسیم امراض و غیرها.

پنجم: علم طبیعی است؛ برای آن که طبّ، متعلّق به علم طبیعی و فرعی از فروع آن است.



ششم: علم هندسه است؛ به جهت معرفت هیأت و شکل اعضاء مفرده و مرگبه در تشریح اعضاء؛ از استقامت و انحناء، و تدویر و تثلیث و غیرها. و برای شناخت اکثر جراحات؛ مثلاً معرفت آن که جراحی^{۱۱۵} مدوّر و عمیق، عسر البرء و جراحی صاحب زوایا، سهل البرء؛ زیرا که از جانب زوایا، گوشت صالح زود می‌روید.

هفتم: علم هیأت است؛ به جهت معرفت فصول اربعه سنه- ربیع و صیف و خریف و شتا- از برای تنقیه؛ از فصد و اسهال و قیء و غیرها. و معرفت خطّ استواء، و تقسیم اقالیم سبعة، و عرض و طول بلدان، و آمزجه بلدان، و اهویه هر یک، و طلوع و غروب، و اوج و حضيض، و مقارنه و مقابله، و تثلیث و تربیع و تسدیس، و سایر نظرات کواکب سبعة سیاره و امور متعلقه بدان‌ها، و اوقات «بحارین» و غیرها.

هشتم: علم احکام نجوم است؛ جهت معرفت اوقات فصد و حجامت و اسهال؛ که در زاید النور- یعنی از اوّل ماه تا چهاردهم- و در وقتی که قمر در برج جوزا باشد، حتّی المقدور جایز نیست فصد و حجامت و اخراج خون، مطلقاً؛ مگر آن که ضرورت بسیار داعی و خوفِ هلاکت باشد. و فصد در وقت بودن قمر در جوزا ممنوع، و در اُسد و یا حَمَل در حالت سعد و ناقص الضوء و تثلیث و تربیع و تسدیس، مجوز.

و حجامت کردن در بودن قمر در ثور و حجامت سینه در اُسد و بر این قیاس در هر برجی که به عضوی منسوب است، چون قمر در آن برج باشد، حجامت آن عضو ممنوع است؛ مگر آن که در آن برج کوبی سعد باشد و یا ضرورت بسیار، داعی بود. و حذر نماید از حجامت هر گاه قمر در سرطان باشد؛ زیرا که خوف حدوث «وضح» است. و سزاوار است حجامت در وقتی که قمر در برج ثابت و مسعود باشد از مناحس.

وجهت استعمال ادویه: که وقتی که قمر به برج مخالف طبیعتِ مرض و متصل به

¹¹⁵ (1). ب: (جراحی آن که).



خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 17

کوکبی که نیز مخالف طبیعت مرض و ناظر بر سعد باشد، نیکوست.

وجهت ترکیب ادویه: که در وقتی ترکیب نمایند که قمر در برج موافق طبیعت دوا باشد. و هم چنین اخذ و التقاط و اعطای ادویه مفرده و مرکبه.

وجهت اختیار وقت تنقیه به مُسهل: که هنگام بودن قمر در برج مائی و هابط و فوق الأرض و متصل به کوکبی سعد، مانند زهره و غیر آن، جایز است و در مقارنه مشتری، غیر مجوّز و حذر از آن اهمّ.

وجهت اختیار وقت استفراغ به قیء: که هنگام بودن قمر در ثور مسعود، و از تحت الأرض و متصل به کوکب فوق الأرض نیکوست.

وجهت استعمال غرغره: در هنگامی که قمر در برج سعد و متصل به مشتری و یا زهره و فوق الأرض بود، جید است.

وجهت استعمال حقنه: که وقتی که قمر در میزان و یا عقرب و متصل به کوکب سعد و زاید النور بود، نیکوست. و زهره، در این امر اقواست از مشتری.

وجهت تعیین هنگام استحمام: که چون قمر در خانه مریخ و یا مشتری باشد نیکوست.

وجهت سر تراشی و مواز بدن ستردن: در هنگامی که قمر در برج مائی باشد جید است و در برج سنبله، زبون.



بدان که این اختیارات و تعیین اوقات، در امراض غیر حادّه و توسعه وقت و غیر ضرورتِ شدیدّه است و در امراض حادّه و تضییق وقت و ضرورت شدیدّه، مراعات آن‌ها ضرور نیست.

و نیز جهت معرفت اوقات بحارین که تعلق به تزاید و تناقص نور قمر دارد. و هم چنین تزاید و تناقص و هیجان و سکون اکثر امراض؛ مانند «سانجر» که در ملک بنگاله عارض می‌گردد که در هنگام مقارنه و مقابله قمر با شمس، وقت هیجان و اشتداد آن است و در اوقات دیگر ساکن و تفصیل بحارین - إن شاء الله تعالی - در باب حُمّیات مذکور خواهد شد.

نهم: علم حساب؛ جهت معرفت «ضروب» و «قسمت» درجات ادویه مرکّبّه و استخراج امزجه و مقادیر شربات آن‌ها و آن چه محتاج به حساب باشد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 18

دهم: علم کهانت و فراست است؛ که از بعض احوال و علامات و هیئات مَرَضی و اشکال خلقت و صورت آن‌ها در یابند که: «زود شفا خواهد یافت یا نه؟» و یا «عاقبت بخیرند؟» و یا «انتقال به امراض و أعلال دیگر خواهند نمود و یا به هلاکت؟» و بر این قیاس، امور جزئیّه اتّفاقیه.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 19

آداب و اخلاق طبابت:



و نیز، از جمله آداب و اخلاق طبیب، با اتّصاف به اوصاف مذکوره، بیست و دو امر است:

اول: آن که در هنگام معالجه، خود را در میان نبیند و شافی حق را- جلّ شأنه- داند و ببیند و دائم مستمّد فیوض و برکات از او- سبحانه- باشد. و معلّم و استاد خود را بستاید و شکر و احسان او نماید؛ زیرا که چنان چه پدر و مادر او باعث و واسطه تولّد صوری و حیات جسمانی اویند، معلّم و استاد او باعث تولّد روحانی و حیات معنوی و استخلاص و نجات او از تنگنای ظلمت جهل به وسعت گاه عالم علم و نوراند؛ چنان چه حضرت عیسی روح الله^{۱۱۶}- علی نبینا و آله و علیه السلام- می فرماید «لَنْ يَلِجَ مَلَكُوتَ السَّمَاءِ وَ السَّمَاوَاتِ مَنْ لَمْ يُوَلِّدْ مَرَّتَيْنِ»^{۱۱۷} پس [معلمان] البیق و أحقّ اند به تعظیم و ستایش و شکرِ نعمّا.

و باید هر کسی که سخنی نیکو و امری پسندیده بیان نماید و یا غلطی و یا خطایی از او صادر گردد و یا اظهار کند، بلا تأمل در ردّ و انکار او در نیاید و معارض با کسی نگردد- باطلاً کان أو حقّاً- و تقبیح و تشنیع طبیعی دیگر ننماید. و خطای دیگران را مایه افتخار و تعزّز خود نشمارد؛ بلکه مایه تنبّه خود داند که خود چنین تدابیر ننماید.

دوم: آن که باید به حسن خُلق و بِشاشَت و لطف کلام، متفقّد و متوجّه احوال پرسی مرضی باشد. و اگر تکرار و یا سوء تدبیری نمایند، به زودی از جا در نیاید و طیش و غضب نکند و از خود نرنجانند و سخنی نگوید که باعث یأس آن‌ها^{۱۱۸} گردد؛ بلکه به ترجم^{۱۱۹} و تلطّف و مدارا، مکرّر سخن آن‌ها را بشنود و به عنوان نُصح و موعظه آن‌ها^{۱۲۰} را از ناپرهیزی و سوء تدبیر باز دارد و بگوید: «زحمت و مشقّت چند روزی را برای صحتّ و تندرستی دایمی اختیار باید نمود که^{۱۲۱} این، سهل است و آن، دشوار».

¹¹⁶ (1). الف: (روح الله) حذف شده.

¹¹⁷ (2). «کسی که علاوه بر تولد اولش تولد دومی نیابد، به باطن و ملکوت آسمان‌ها راه نمی‌یابد».

¹¹⁸ (3). ب: ایشان.

¹¹⁹ (4). الف: ترنّم.

¹²⁰ (5). ب: ایشان.

¹²¹ (6). الف: (که) حذف شده.



سوم: آن که کاتم اسرار مَرَضی باشد و افشای راز و امراض آن‌ها را- خصوص بر کسانی که نخواهند آن‌ها^{۱۲۲} مطلع گردند- ننماید؛ زیرا که بسا امراض است که پدر از پسر و پسر از پدر و برادر از برادر و همشیره از همشیره و زن از شوهر و شوهر از زن- که اقرب از ایشان به همدیگر کسی نیست- مخفی می‌دارند؛ چه جای اُبَاعِد.

چهارم: آن که چون کسی به مرضی از امراض مسریه- مانند آتشک و جَرَب و جذام و امثال این‌ها- به سبب مباشرت و معاشرت با صاحبان آن امراض مبتلا گردد، اوشان^{۱۲۳} را تشنیع بدان ننمایند؛ بلکه به حسن خُلق مداوا نماید و بعد صحت، به عنوان نصیحت منع نماید که دیگر با امثال چنین کسان مباشرت و معاشرت و مجالست ننمایند.

پنجم: آن که حریص باشد بر معالجه و تدبیر مَرَضی و تحقیق امراض و ادویه؛ چه قدیمه و چه جدیده؛ مفرده و مرگبه و معرفت این‌ها به مشاهده و به تجربه و اکثر مشغول به مطالعه کتب و فهم و حفظ اقاویل سَلَف و خَلَف و مجربین و مُزاولِ عمل و بیمارستانات و مواضعی که بیماران بسیار باشند و مذاکره و مشورت با استادان حاذق و اطباء ماهر باشد. و اگر سخن حَقّی و دلیل صدقی- که خود نداند- از اوشان^{۱۲۴} شنود، به حسن قبول ادعان نماید و ممنون گردد. و همچنین اگر به غلط باشد و یا به سهو از او صادر گشته و آن‌ها و یا دیگری او را متنّبّه گردانند، متنّبّه گردد و باز آید و مصرّ بر غلط و سهو خود نباشد؛ که علامت جهل مرگب است.

ششم: آن که اگر کسی سخن ضعیف و یا باطل گوید، بر او صریحا انکار ننماید و ردّ مطلق نکند و او را خَجَل و منفعل نگرداند و معارض نشود- خصوص در مجمع- بلکه حتّی المقدور محملی نیکو و توجیهی شایسته

122 (1). ب: ایشان.

123 (2). ب: آن‌ها را.

124 (3). ب: ایشان.



برای آن نماید. و به ملایمت به حسن کلام گوید «آن چه می‌فرمایند شاید قول بعضی باشد و یا در وقتی و یا مزاجی و حالتی خاص، نه قول جمهور و عام. و لیکن در این محلّ و موقع، چنین باید. و یحتمل که این بهتر باشد».

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 21

هفتم: آن که چون به نزد بیماری رود و یا بیمار نزد او آید و رجوع بدو آورد و قبل از آن، طبیعی حاذق [و] ماهرتر از او متوجه معالجه او بوده و تدابیر او همه صایب و پسندیده؛ خصوص آن که رو به صحت آورده باشد، به لطف کلام و بشاشت تمام^{۱۲۵} به او گوید: «دست از معالجه او نباید برداشت، که او از من بهتر است؛ بلکه رجوع باید به همان داشت و- إن شاء الله تعالی- عن قریب صحت تامّ حاصل خواهد گشت.

هشتم: آن که چون بیند که طبیعی متوجه معالجه مریضی است و او بر خطاست و رأی صایب ندارد، در خلوت و غایبانه او به مریض و یا اولیاء و یا پرستاران او اظهار نماید که: «او بر خطا و غلط است و رأی صایب ندارد. به طبیب دیگر باید رجوع آورد».

نهم: آن که اگر مریضی بدو رجوع آورد و او را معتقد خود نداند و متزلزل و متردد و مایل به دیگری بیند و یا آن که سخن ناشنو و^{۱۲۶} ناپرهیز باشد که آن چه گوید به خلاف آن به عمل آورد، از او و یا از اولیاء و یا پرستاران او عذر بخواهد و گوید «به طبیب دیگر رجوع باید آورد». و اگر [مریض] بنا بر بعضی جهات قبول ننماید، لا بدّ گوید:

125 (1). ب: (تمام) حذف شده.

126 (2). ب: (و) حذف شده.



«مضایقه ندارد و من هم شریک خواهم بود» و به تدریج دست بکشد و یا بنا بر مصلحت، تمارض نماید و خود را بد نام نکند.

دهم: آن که چون مریضی بدو رجوع آورد و او انواع تدابیر نماید و رو به صحت نیابد و به طول انجامد، به حسن خلق و انطلاق وجه، از او یا اولیاء و یا پرستاران او عذرخواهی نماید و گوید: «شاید شفای ایشان مقدر به دست دیگری باشد؛ یک دو روزی بر طبیعت واگذارند و تدبیری دیگر^{۱۲۷} نکنند، پس به طبیب دیگر که طبیعت خود راغب و مایل به او یابد و یا آن که استخاره به نام او خوب^{۱۲۸}

خلاصه الحکمة؛ ج 1؛ ص 21

ید [رجوع کند]». و اگر خود طبیبی ماهرتر و حاذق تر داند و ببیند، گوید «بدو رجوع نماید^{۱۲۹}». و بالجمله، لجاجت در معالجه ننماید و کار او را تباہ نسازد.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 22

یازدهم: آن که باید که طبیب را کسالت و یا جرئت بر آن ندارد که در هر انحراف سهلی و سوء مزاج خفیفی^{۱۳۰} و مرض ضعیفی، متوجه فصد و مسهل و مقیء گردد و اینها را عادت و طریق خود سازد و کلی داند که در هر وقت و در هر مرض و هر سن و هر فصل و هر بلد باید اینها را به عمل آورد؛ بلکه حتی المقدور به تدابیر در امر اغذیه

¹²⁷ (3). ب: (دیگر) حذف شده.

¹²⁸ عقیلی علوی شیرازی، سید محمد حسین بن محمد هادی، خلاصه الحکمة (عقیلی)، 3 جلد، اسماعیلیان - قم، چاپ: اول، 1385 ه.ش.

¹²⁹ (4). ب: مُای.

¹³⁰ (1). ب: حقیقی.



و اشربه و سایر سته ضروریه نماید؛ اگر از این امور زایل گردید و صحت حاصل شد، فهو المطلوب و إلا لا بد متوجه ادویه شود. و تا با ادویه مفرده و ضعیفه مقصد حاصل گردد، به ادویه قویه مرگبه نپردازد.

و اگر محتاج به ادویه مرگبه و قویه شود، پس هر چند ترکیب آن کم تر و سهل‌الأخذتر و حدت آن کم تر باشد بهتر است؛ یعنی به تدریج از اضعف به اقوی رود. و تا به ملطّفات و مطفیات خون و صفراء، تسکین غلیان خون و حدت صفراء شود و تسکین یابند، متوجه اخراج خون نگردد. و تا به حجامت و إرسال علق، رفع احتیاج شود- خصوص در امراض مختصّه به اطراف بدن- متوجه فصد نگردد؛ مگر در امراض عامّه و شدت هیجان و غلیان خون- که به سبب کثرت و حدت صفراء قوت پذیرد- در آن هنگام، بنا بر لا بُد^{۱۳۱} مجوّز است و تأخیر آن مطلقاً جایز نیست؛ گو در شب باشد و عین حدت گرما و سرما. و همچنین استعمال ادویه قویه و مسهلات و مقینات و حقنه‌های متوسطه و حادّه، هر یک به قدر ضرور^{۱۳۲}؛ نه زیاده و نه کمتر.

دوازدهم: آن که اقامت و ایستادگی ننماید بر یک دوا در معالجه تا مدتی که مألوف طبیعت گردد و اثر فعل و انفعال آن ضعیف شود؛ بلکه تبدیل و تغییر و زیاده و نقصان به حسب اقتضای احوال و اوقات و تغییرات امزجه می‌نموده باشد. و جرئت بر استعمال ادویه قویه در فصول حاره قویه ننماید. و در عین شدت گرما و سرما تجویز فصد و اسهال و ادویه قویه ننماید؛ مگر نزد شدت ضرورت.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 23

سیزدهم: آن که چون مشکل گردد بر او امر و حال مرض که «بارد است یا حار؟» تجربه آن به ادویه مُفْرِطه در کیفیت حرارت و برودت ننماید؛ بلکه یک دو روزی دوائی که اندک مایل به حرارت باشد استعمال نماید؛ اگر

¹³¹ (2). ب: لایدیت.

¹³² (3). ب: ضرورت.



انحرافی زیاده نیافت بلکه مرض در توقّف باشد، اندک باز زیاده نماید حرارت را و هم‌چنین تا هنگامی که میل به موافقت و صحت در یابد و یا به مخالفت و مرض و اذیت؛ پس مزاج و درجه مرض را دریابد: که در صورت موافقت، همان را مُرعی دارد و از دست ندهد و مرض را بارد داند. و در صورت مخالفت و ضرر، مرض را حارّ داند و به زودی طرف مخالف آن را گیرد و تدابیر بارده- از ادویه و اغذیه و اشربه و غیرها- نماید.

چهاردهم: آن که چون چند مرض با هم مجتمع گردند، ابتداء نماید به: مرض اصلی که سبب مرض دیگر است؛ مانند «حمّی عفنه حادثه از سُدّد» که اوّلًا متوجّه تفتیح سده و رفع عفونت اخلاط گردد؛ که چون تفتیح سده گشت و دفع عفونت اخلاط، حمّی زایل می‌گردد؛ گو به سکنجبین با بعض ادویه مسخّنه که مفتّحه باشد که از ضرر بالفعل خالی باشد، یا بی ادویه مسخّنه که به حمّی مضرّ باشد.

و ادویه مبرّده مسکّنه بالفعل مغلّظه مواد [و] مسدّده مُضِرّه بالمأل را استعمال ننماید. و هم‌چنین حمّیات عارض از اورام- مانند حمّی ذاتُ الجنب و ذاتُ الصّدر و ذاتُ العرض و امثال این‌ها- و قُرّحه حادث از اورام که چون اورام زایل گشت و یا منفجر گردید و سوء مزاج عضو زایل گشت، حمّی زایل می‌گردد و یا تسکین می‌یابد و قرحه رو به التیام می‌آورد.

و یا آن که یکی از آن امراض اهمّ از دیگری باشد؛ مانند آن که یکی حادث و دیگری مزمن باشد؛ مانند آن که [حمّی] محرّقه و یا سونوخُس با فالج، و یا یرقان اصفر با استسقاء جمع گردد، اول متوجّه حادث گردد با اندک رعایت جانب مزمن نیز و غافل از آن مطلق نگردد.

و هم‌چنین، هرگاه مجتمع گردد مرض و عرض با هم، اوّل متوجّه معالجه مرض گردد، پس عرض؛ مگر آن که عرض بسیار قوی باشد؛ مانند وجع قولنج و اوجاع اکثر جراحات و



اورام و بیداری‌ها در امراض حادّه و صداع شدید در حمّیات؛ که اوّل متوجّه عرض و تسکین آن‌ها و تنویم گردد؛ زیرا که ضرر آن‌ها زیاده است، پس متوجّه مرض گردد.

پانزدهم: آن که مداومت بر غلط ننماید و ترک و گریز از صواب جهت تأخیر اثر آن هر دو ننماید؛ مثلاً در «شَطْرُ الغِبِّ» چون مبرّدات صرفه- مانند شیره تخمِ خُرفه و یا هندوانه با شربت نیلوفر، یا شربت صندل با قرص کافور و یا قرص طباشیر- دهد برای تسکین حرارت تب، و غافل باشد از جانب سده و بلغم و ضعف معده- که لازم آن، تب است- و مسرور و فرحناک و مغرور باشد به آن که تب تسکین یافت، و نداند که آیل به «سوء القنیة» و استسقاء خواهد گشت.

و امثال آن تدابیر در اکثر امراض، که به حسب حال، چند روزی- فی الجملة- تسکینی در بعض عوارض ظاهر گردد و قیاس مقتضی آن باشد که این، غلط و فریب است و او بدین آگاه نگردد و یا آن که متوجّه تفتیح سده و انضاج بلغم گردد به ادویه مسخّنه قویه، و جانب صفراء و غلبه حرارت و شدت حمّی [را] ملاحظه ننماید و منجر و آیل به «حمّی دقّی»^{۱۳۳} گردد.

شانزدهم: آن که غلط ننماید تأثیر عرضی دوا را از ذاتی آن؛ زیرا که بسا ادویه‌اند- خصوص ادویه قویه و مرگب الثوی- که ابتداء و بالفعل، اثری قوی از حرارت و یا برودت از آن‌ها ظاهر می‌گردد و بالمآل، به خلاف آن؛ مانند اغتسال به آب سرد- که مسخّن بالعرض است- برای تکثیف و سدّ مسامّ ظاهر جلد و احتقان و اجتماع حرارت در باطن.



و هم چنین، «افیون» که اولاً به سبب تخدیر و سدّ مسامّ و احتقان حرارت در باطن، گرمی می‌نماید و بالمآل، به سبب إفنا و إماته حرارت غریزی و روح حیوانی، بالمضادّة و تبلید اعضاء و^{۱۳۴} برودت می‌نماید. و مانند «سقمونیا» که مبرّد بالعرض است؛ به اعتبار استفراغ و دفع آن، خلط حادّ حارّ^{۱۳۵} را که صفراست و مانند «چوب چینی» که ابتداء گرمی

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 25

و تأثیر آن چندان محسوس نمی‌گردد و به تدریج ظاهر می‌گردد. پس باید که مجرب، نظر در ذاتی و عرضی آن نماید و از تکرار و تکثار، استعمال آن را دریابد تا آن که به غلط نیفتد و دایم در پی ضارّ بالذات و نافع بالعرض نباشد.

هفدهم: آن که دواى مضرّ و قتال و مسقط و قاتل جنین و یا مفسد بعضی اعضاء، مانند چشم و گوش و مضعف بعضی اعضاء، مانند ادراکات دماغی و باه و امثال این‌ها هرگز استعمال ننماید. و دایم در پی ایصال خیر و نفع باشد نه فساد و ضرر؛ زیرا که «طبییب، خادم طبیعت است» و طبیعت، مدبّر و مصلح و حافظ بدن نه مفسد و مهلک و غافل از آن؛ مگر آن که در عدم اسقاط و یا از کمال تقویت باه منجرّ به افساد و هلاک آن شخص گردد که در آن هنگام، این هر دو مجوّز است.

هیجدهم: آن که بخیل نباشد و بخل نوزد در آموختن علم طبّ و مداوای مرضی؛ بلکه حریص بر آن باشد و شفیق بر شاگردان و مریضان و متفقّد و متفحصّ و متجسس احوال ایشان و دایم در تدبیر اصلاح و ترقی ایشان در تعلّم و امر اغذیه و اشربه و ادویه و غیرها باشد و ضجرت و دلتنگی نکند. و فرق میان ملوک و مفلوک و اغنیا و فقرا و

¹³⁴ (2). ب: (و) حذف شده.

¹³⁵ (3). ب: حار حاد.



متمولین و مساکین نگذارد. و متکبر و متفخر^{۱۳۶} نباشد بر امثال و اقربان خود. و به نظر حقارت بر کسی ننگرد؛ هر چند فقیر و بی زبان باشد و تقریری درست نداشته باشد؛ بلکه توجه و تفقد او بر ایشان زیاده باشد.

نوزدهم: آن که منت ننهد بر شاگردان و بیماران؛ بلکه بر خود منت نهد و آن‌ها را آلت و موضوع صنعت خود و ماده قبول افعال و باعث ظهور ما بالقوه خود و جاذب و جالب آن داند و ببیند.

بیستم: آن که قانع و شاکر و راضی و سخی و عالی همت باشد و طامع و حریص و مولع و بخیل نباشد و طمع بر مال و منال شاگردان و مریضان ننماید و طلب از ایشان نکند. و اگر به طوع و رغبت و خوشنودی و نیاز خود هدیه‌یی برای او آورند، برای خاطر آن‌ها^{۱۳۷} قبول نماید و ردّ نکند. و اگر بنا بر پاس خاطر و بعضی جهات، به عنوان هدیه

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 26

چیزی برای او آورند و آن‌ها را مکره و تعلق خاطر بدان یابد و ببیند، باید قبول ننماید و عذر بخواهد.

بیست و یکم: آن که متوجه معالجه هر مریض از کار رفته «تخته مشق» اطباء و مجربین گشته نگردد هر چند آن‌ها^{۱۳۸} ابرام نمایند، این [طیب،] مبالغه در عذر خواهی نماید و خود را بد نام و ذلیل و حقیر نگرداند.

بیست و دوم: آن که پرگو و پر خوار و مشغول به تلذذ و تعیش و تنعم و هزل و لطیفه گویی و شرب خمر و سایر مسکرات و ارتکاب مناهی نباشد. و نظر حرام بر محارم مردم نیندازد؛ بلکه همه را اطفال و برادر و مادر و خواهر

¹³⁶ (1). الف: مفتخر.

¹³⁷ (2) و 3. ب: ایشان.

¹³⁸ (1)



خود داند و ببیند و ذکر منافع و فواید آن‌ها و مدح پر خوری و اختلاط اغذیه و اشربه و ناپرهیزی را نزد مردم-
خصوص بیمار بهانه جوی رخصت طلب- ننماید و باب این را بر آن‌ها نگشاید.

بالجمله، متّصف به اوصاف و اخلاق حسنه مرضیه مذکوره و غیر مذکوره، و مجتنب و غیر مرتکب از اوصاف سیئه
و اخلاق رذیله و خایف از عذاب و عقاب و راجی رحمت و ثواب الهی- جلّ شأنه- باشد؛ چنانچه ذکر یافت ابتداءً.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 27

فصل چهارم در بیان آداب و شرایط و اخلاق مریض متعالج

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 28

بدان که از جمله آداب و شرایط و اخلاق او، این پنج امر است:

اول: آن که باید طلب نماید و اختیار کند طبیبی را که متّصف و متخلّق به اوصاف و اخلاق مذکوره- کلاً أو بعضاً-
باشد و اعتقاد بدان داشته باشد. و اگر چنین کسی در بلاد او یافت نشود که عالم و عامل هر دو باشد، ناچار اختیار
نماید طبیبی را که عالم باشد؛ گو در عمل قاصر و یا تارک بود؛ زیرا که بر عامل بی‌علم چندان اعتمادی نیست. و



«عالم دیده و دانسته»، در همه وقت و حال و مرض، ادویه مضرّ و سمّیه بالفعل و یا بالقوّة و المآل و ادویه مجهوله استعمال نخواهد نمود.

و عند الضرورة و لا بد اگر به مرض خاصّ، دوائی سمّی را استعمال نماید، البتّه با مصلحات و بعضی تریاقات آن^{۱۳۹} به مقدار لایق خواهد نمود و بالفرض اگر اندک ضرری نماید، تدارک آن را می‌تواند نمود؛ به خلاف «عامل جاهل» که نه از مصلحات و نه تریاقات و نه مقادیر شربات و نه مواضع استعمالات آن‌ها مطلع است؛ بلکه نفع و فایده بالفعلِ عاجلِ بعضی را دیده و از ضرر و إهلاك بالقوّة آجل و بالمآلِ آن غافل است و] در هر جا و هر مرض و هر شخص استعمال خواهد نمود و هم چنین سایر ادویه مجهوله مسموعه و در کتب دیده.

دوم: آن که چون رجوع به طبیبی آورد، باید که خود را بالتّمام بدو سپارد و بالکلّ دست از اراده و اختیار و خواهش خود بردارد و آن چه او گوید به عمل آورد و آنچه کند قبول نماید و چون و چرا نگوید.

سوم: آن که باید که بداند و معتقد آن باشد که بهتر از او طبیبی نیست و احیاناً اگر مرض او در بین معالجه^{۱۴۰} اشتداد یابد و یا به طول انجامد، منضجر و متردّد الخاطر نگردد که رجوع به طبیب دیگر آورد. و هم چنین خود را تخته مشق اطباء و مجربین نسازد؛ زیرا که بعضی امراض است که در ابتداء، اعراض آن‌ها ساکن می‌باشد؛ مانند حمّیات صفراویه و دمویه و اورام، که در زمان تزاید و نوایب و بحرانات و هنگام نضح و تقرّح اشتداد می‌یابند

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 29

¹³⁹ (1). الف: (آن) حذف شده.

¹⁴⁰ (2). الف: (معالجه) حذف شده.



و تا مواد آن‌ها منافع نگردند به اسهال و فصد و^{۱۴۱} انفجار مثلاً تسکین آن‌ها ممکن نیست. و بعضی امراض، زمان انقضای آن‌ها طولانی است؛ مانند امراض بلغمیه و سوداویه که به زمان اندک ممکن نیست که اصلاح یابند.

چهارم: آن که با طبیب به حسن خلق و ادب و حرمت و ملایمت تکلم و معاشرت نماید و با او خشونت و سخن رکیک نگوید. و اگر از او منقطع گردد و به طبیب دیگر رجوع آورد، او را تشنیه و مذمت ننماید و هر چند او بر خطا و غلط و سوء تدبیر بوده و رأی صایب نداشته.

پنجم: آن که^{۱۴۲} اگر برای طبیب معالج خود تحفه [یی] و هدیه [یی] آورد، باید که موافق و لایق او آورد و آن هدیه را حقیر شمارد و وقری^{۱۴۳} و عظمی بر آن قرار ندهد. و اگر قبول نماید، بر او منت نگذارد و سرزنش نکند و مایه تفاخر و تکبر خود و مذلت و حقارت او نسازد؛ بلکه بر خود منت نهد که او قبول نمود و دست رد بر او نگذاشت؛ زیرا که او محنت کشیده و تشویش نموده و کسی که معالج کسی است، او می‌داند که بر او چه می‌گذرد نه دیگری؛ بالجمله، مادام که [بیمار] او مریض است، گویا خود [طبیب] مریض است؛ خصوص در امراض صعبه شدید حادّه و واسطه صحت و تندرستی او شده و او را از قید و بند امراض و أعلال رهائی داده؛ خصوص که متمول و توانگر باشد و طبیب به سبب توجه و تَوَعُّل در تحصیل علم و عمل و معالجه، از اشتغال به کسب و تحصیل معیشت خود و عیال خود بازمانده و تنگ دست باشد؛ زیرا که از یک کس دو کار نمی‌آید. و دیگر آن که با صحت و تن درستی، هیچ چیز برابری نمی‌کند؛ چنان چه گفته‌اند:

چرا نالد کسی از تنگدستی؟

^{۱۴۱} (۱). الف: (و) حذف شده.

^{۱۴۲} (۲). ب: (آن که) حذف شده.

^{۱۴۳} (۳). ب: قری.



که گنج بی قیاس است تندرستی! و بعدِ صحت و شفا، همیشه تعظیم و حرمت او را در مجالس و محافل مرعی دارد و او را نرنجانند؛ چنان چه گفته‌اند: چو به گشتی، طیب از خود میازار

چراغ از بهر تاریکی نگهدار!^{۱۴۴}

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 30

[مقاله اولی: در بیان جزء نظری: [مشمول بر چهار رکن]

[ارکن اول از جزء نظری در بیان امور طبیعی: و آن، مشمول بر یک مفتاح و هفت فصل است]

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 31

مفتاح: در بیان معنی نظری و عملی و طبیعت و حقیقت آن و تعداد امور طبیعی بدان که مراد از جزء نظری- این جا- [جزء] علمی است؛ به مقاسیه جزء دوم که عملی است. و اطلاق «نظری» به جای «علمی»، تنبیه و اشاره بدان است که هر یک از آن هر دو جزء، هم علمی‌اند و هم عملی؛ یعنی هر دو محتاج به تعلّم و کسب و تحصیل‌اند. و غرض از تعلّم جزء علمی، دانستن فقط است بدون قصد مباشرت عمل؛ مانند: علم به «امور طبیعی» که: ارکان، چهاراند و امزجه، نه و اخلاط، چهار و اعضاء، دو قسمند- مفرده و مرکبه؛ منویه و غیر منویه- و ارواح، سه‌اند. و

¹⁴⁴ (4). شعر سعدی قریب به این مضمون است:
چو به بودی طیب از خود میازار که بیماری توان بودن دگر بار



همچنین بواقی امور طبیعیهِ. و [نیز مانند] علم به «احوال بدن انسان»، علم به اقسام حمّیات اصلیه که سه‌اند؛ روحیه و خلطیه و عضویه.

و غرض از تعلّم و تحصیل جزء عملی، دانستن کیفیت عمل^{۱۴۵} است برای مباشرت آن، نه نفس مباشرت؛ مانند علم به حفظ صحّت و علم به کیفیت عمل و معالجه مَرَضی؛ مثلاً: دانستن آن که حفظ صحّت، به مثل است و معالجه به ضدّ. و [نیز مانند] دانستن آن که در معالجه اورام حارّه، در زمان ابتداء، «روادع» استعمال باید نمود- یعنی اشیاء بارده یابسه که منع انصباب موادّ به اعضاء نمایند؛ به اعتبار تکثیف جلد- و در زمان تزیاید، روادع با «مرخیات»- یعنی به ترکیب اشیاء بارده با^{۱۴۶} حارّه- و اگر برنگشت و تحلیل هم نیافت- به سبب کثرت ماده- به تدریج روادع را کم نمایند و مرخیات را بیفزایند و در زمان انتها، مرخیات صرف استعمال شود و در زمان انحطاط نیز [مرخیات صرف استعمال کنند]؛ و لیکن به تدریج، اشیاء حارّه را کم نمایند و یا بعضی را مبدّل به معتدله نمایند. و این تدبیر در اورام غیر «مغابن» است که «پس گوش» و «زیر بغل» و «کنج ران» باشد- که در ردع آن‌ها، اذیتی متصوّر نباشد به اعضاء رئیسه، و این سه عضو نه چنین‌اند؛ بلکه مَصَبّ فضول اعضاء رئیسه‌اند؛ ردع اورام آن‌ها جایز نیست.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 32

امور طبیعیهِ، اموری را گویند که منسوب به «طبیعت» باشند.

طبیعت، به قول «ابقراط»^{۱۴۷} عبارت از «قوه مدبّره بدنیه است بدون اراده و شعور»؛ یعنی آن چه لایق و سزاوار تدبیر و حفظ بدن است، از او بی اختیار صادر می‌گردد؛ یعنی در او ترددی و تفنّنی در افعال نیست و مأمور به امر

¹⁴⁵ (1). ب: عملی.

¹⁴⁶ (2). ب: یا.

¹⁴⁷ (1). اسم الطبیعه یجری فی کلام بقراط علی اربعة اوجه: احدها: مزاج البدن، و الثانی: هیئته البدن، و الثالث: القوه المدبّره للبدن، و الرابع: حرکه النفس. جالینوس الی غلوقلن، چاپ مصر، 1982، ص 5.



واحد است. و به قول «افلاطون»^{۱۴۸}: قوه‌ای است الهی موکّل بر مصالح بدن؛ یعنی آن چه صالح و لایق حال بدن است از آن به ظهور می‌آید. و به قول «قرشی»^{۱۴۹}: قوه‌ای است که از شأن آن است حفظ کمالات جسمی که در آن است؛ یعنی کمالات کامنه بالقوه آن را محافظت نموده، به تدریج بالفعل و ظاهر می‌گرداند. و مآل همه اقوال، فی الحقیقه امر واحد است. به قول «علّامه»^{۱۵۰}: نزد اطباء عبارت از چهار چیز است: یکی، مزاج مخصوص به بدن، دوم، هیأت ترکیبی بدن. سوم، قوه مدبّره بدنیه. چهارم، حرکت نفس.

و اطباء نسبت می‌دهند احوال طاریه به بدن را به «طبیعت مدبّره بدنیه» و طبیعت را قوه جسمانیه می‌دانند، و فلاسفه به «نفس» منسوب می‌دارند. و نیز گفته‌اند: طبیعت، مبدأ اول است برای حرکت و سکون چیزی که در آن است بالذات - که مراد، جسم طبیعی باشد -.

و فی الحقیقه؛ طبیعت مرتبه‌ای است از مراتب نفس متعلّق به جسم منطبع، فرو رفته

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 33

در جسم و مدبّر و متصرّف و حافظ آن، و ما دام الوجود و التحقّق در خارج از آن مفارقت نمی‌نماید؛ خواه جسم مفرد باشد و خواه مرکّب.

¹⁴⁸ (2). أنّ الصناعات تنقسم قسمین: أحدهما ما يتعلق وجوده من أوّله الى آخر كماله بالانسان كالنجاره و الصياغه. و القسم الثاني ما يكون أوّله و مقدماته متعلقه بالانسان، و كماله موکول الى الله عزّ و جلّ كصناعه الفلاح، فإنّ كرب الارض و القاء البذر و اساحه الماه هي من جهه الفلاح. فاما خروج النبات و صلاحه، فالى الله تعالى. و الطبّ معدود في هذا القبيل، و ذلك أنّ الله عزّ و جلّ، جعل في بدن الانسان قیماً يحفظ صحته. فاذا ازالها عارض، و كانت لذلك القیم آله من غذاء و دواء، رفع العارض عن البدن، و اعاد الصحه اليه. و هذا القیم یسميه الحكماء «طبیعه»، و اصحاب الشرايع «مَلِكًا»، و هي التي وصفها بقراط، فقال: «الطبیعه كافيّه في شفاء الامراض». مفتاح الطب و منهاج الطلاب. ابو الفرج علی بن الحسين بن هندو، مؤسسه مطالعات اسلامی، تهران 1368 ص 19.

¹⁴⁹ (3). طبیعه: قوه من شأنها حفظ کمالات ما هي فيه حکي ذلك عن المؤلف. اقصرائی، شرح موجز قرشی، هند، مطبع منشی نول، ج 1 ص 5.

¹⁵⁰ (4). قول علامه همان قول بقراط است که قبلاً ذکر شد.



و به عبارت دیگر، طبیعت عبارت از نفسِ ضعیفِ بالقوه است که چون تقویت و فعلیت یابد و از بدن تواند که گاه گاهی جدا گشته به مبدأ خود که عقل است پیوسته تحصیل کمالات و تقویت یافته باز به بدن آید و آثار کمالات محصله و تقویت او ظاهر گردد و هم چنین علی الدوام چنین باشد، آن را «نفس» نامند. و چون کمال تقویت و فعلیت یابد، آن زمان آن را «عقل» گویند. و «نفس مطمئنه» و «روح شرعی» و «عقل» و «قلب» همه یک امراند.

و به عبارت دیگر، طبیعت عبارت از آن است که تدبیر و تصرف آن در بدن و حفظ آن بدن را به واسطه کیفیات اربعه و حصول مزاج حاصل از ترکیب عناصر باشد. و نفس، عبارت از امری است که تدبیر و تصرف آن در بدن به واسطه ارواح و قوا و جوارح و اعضاء باشد. و عقل، عبارت از امری است که تدبیر و تصرف آن در بدن به واسطه «نفس» باشد.

و عند الموت، سوای طبیعت، همه بالکل مفارقت می نمایند و بعد از آن، طبیعت به تدریج نیز مفارقت می نماید و آن زمان، بدن از هم می پاشد و ترکیب برطرف می شود و هر یک از اجزاء ترکیب- یعنی عناصر- میل و رجوع به اصل و مرکز خود می نمایند که «کلّ شیء یرجع الی اصله».

آن امور طبیعی، هفت‌اند و در این بیت جمع‌اند:

«ارکان» و «مزاج» و «خلط» و «اعضاء»

«أرواح» و «قوا» شناس و «أفعال» چهار از آن‌ها- که ارکان و اخلاط و اعضاء و ارواح باشند- ماده‌اند برای ترکیب و دو- که مزاج و قوا باشند- صورت آن؛ [یعنی] مزاج، صورت اولی و قوا، صورت ثانوی. و یکی- که افعال باشد- غایت و غرض ترکیب آن؛ زیرا که ترکیب و جمع این بنیه و هیكل، برای صدور افعال است. و هر یک از آن امور هفت گانه، به ترتیب، ماده و باعث حصول دیگری‌اند.



خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 34

فصل اول در بیان رکن اول

از رکن اول [از مقاله اولی] از امور طبیعی در بیان ارکان است

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 35

[تعریف ارکان]

بدان که ارکان، جمع «رکن» است که آن را «عنصر» و «اسطقس» و «اصل» نیز نامند؛ هر یک به اعتباری و جهتی؛ مثلاً، به اعتبار آن که اجزاء ترکیب‌اند، «رکن» و به اعتبار آن که ابتداء ترکیب از آن‌هاست، «عنصر»- و «اصل» نیز [به] همین جهت [است]-، و به اعتبار آن که انتهای تحلیل بدان‌هاست، «اسطقس». و فی الحقیقه، همه یک چیزاند.

و آن‌ها اجسامی چند بسیط [و] اولی ابدان انسان و غیر انسان از مولدات‌اند و ممکن نیست که قسمت کرده شوند به اجسام مختلفه الصّور و به اجتماع و ترکیب و امتزاج آن‌ها، ابدان حاصل می‌گردند و به انفصال و تحلیل آن‌ها، منحلّ و فاسد. و مراد از «بسیط» آن است که آن را اجزاء مختلفه الصّور نباشد که مرکّب از «هیولا» و «صورت» باشد.



و آن ارکان، چهاراند: آتش و هوا و آب و خاک. و هر یک را دو کیفیت است: یکی فاعله و یکی منفعله^{۱۵۱}. و وجه انحصار آن‌ها بر چهار، آن است^{۱۵۲} که یا متوجّه محیطاند و یا مرکز.

و به عبارت دیگر: یا طالب و مایل غایت‌اند، یا طالب و مایل جهت، و یا بین بین. و به عبارت ثالث آن که: یا لطیف خفیف مطلق‌اند، و یا کثیف ثقیل مطلق، و یا لطیف خفیف بالإضافة، و یا کثیف ثقیل بالإضافة. و آن که متوجه محیط و طالب و مایل غایت و لطیف خفیف مطلق است، آتش نامند و طبیعت آن گرم و خشک و دلیل آن که: مقرر است که کیفیات چهاراند: دو فاعله، که حرارت و برودت باشند، و دو منفعله، که رطوبت و یبوست باشند.

و هر یک از کیفیات اربعه به تنهایی نمی‌توانند که متحقّق گردند در خارج؛ پس در عنصری که حرارت و یبوست است، «نار» نامند. و در عنصری که حرارت و رطوبت است، «هوا» نامند.

و در عنصری که برودت و رطوبت است، «ماء» نامند. و در عنصری که برودت و یبوست است، «ارض» نامند. و ورای این چهار عنصر، دیگر متصوّر نیست و تحقّق ندارد؛ زیرا که حرارت با برودت، و رطوبت با یبوست جمع نمی‌گردند؛ به اعتبار ضدّیت. پس منحصر به همان چهار گشتند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 36

آتش و فایده آن در مرگبات، إنضاج و تلطیف و خفّت و تفریق مختلفات، و جمع متمائلات و کسر سورت برودت عنصر بارد است.

151 (1). ب: دیگر منفعله.

152 (2). ب: (بر چهار آن است) حذف شده.



و آن که متوجه مرکز، و طالب جهت کثیف [و] ثقیل مطلق است، «خاک» است و طبیعت آن، سرد و خشک. و فایده آن در مرکبات، حفظ اشکال، و استمساک است.

و آن که لطیف خفیف بالإضافة است، «هوا» است. و طبیعت آن، گرم و تر. و فایده آن، خفت و تخلخل است.

و یا [کثیف] ثقیل بالإضافة است، «آب» است. طبیعت آن، سرد و تر و فایده آن در مرکبات، تخمیر، ترکیب و امتزاج و سهولت قبول اشکال و ترک آن‌ها و رفع یبس و کسر سورتِ عنصرِ حارّ یابس است.

و دو کیفیت فاعله، حرارت و برودت‌اند و دو منفعله، رطوبت و یبوست. و علت داشتن هر یک از ارکان، دو کیفیت - یکی فاعله و دیگری منفعله، برای امتزاج و ترکیب و تبدیل و استحاله با یک دیگر است؛ که به یک جهت هر یک با دیگری ضدّیت [داشته] و به جهت دیگر، مناسبت داشته باشند؛ مثلاً آتش، به اعتبار لطافت و خفت، «مناسبت» به فلک قمر دارد که قریب بدان است و به جهت عنصرت، «مخالف» آن؛ و لهذا متحد و منقلب به آن نمی‌گردد. و به اعتبار حرارت، «مناسبت^{۱۵۳}» با هوا و به جهت یبوست، «ضدّیت» با آن؛ که هرگاه یبس آن زایل گردد، منقلب و مستحیل به هوا می‌شود.

و هوا به اعتبار حرارت نیز «مناسبت» با آن و به جهت رطوبت «ضدّیت» با آن دارد؛ پس هرگاه رطوبت آن زایل گردد، منقلب و مستحیل به آتش می‌گردد. و آب، به اعتبار برودت، «ضدّیت» با هوا دارد و به اعتبار رطوبت، «مناسبت» بدان؛ پس هرگاه حرارت هوا زایل شود، منقلب و مستحیل به آب می‌گردد و برودت آب هرگاه زایل شود، منقلب و مستحیل به هوا می‌گردد. و آب، به سبب برودت، «مناسبت» با خاک دارد و به جهت رطوبت، «ضدّیت» با آن.



و خاک نیز به همان جهت. پس هرگاه رطوبت آب زایل گردد، منقلب و مستحیل به خاک می‌شود. و یبوست خاک چون برطرف گردد، منقلب و مستحیل به آب می‌گردد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 37

سؤال: اگر کسی گوید که: مقرر و ثابت است که هر یک از عناصر در حیز خوداند و در غیر حیز خود، بدون قاسری و مانعی، قرار و آرام ندارد؛ پس چگونه با هم مجتمع گشته ترکیب یافتند؟ و قاسر چه بود؟!

جواب: می‌توان گفت: چون این‌ها به [سبب] حرکت افلاک و تأثیر کواکب و اشعه آن‌ها دایم در تحریک و تبدیل و انقلاب به یکدیگراند و در [این] بین باهم ترکیب و امتزاج نیز می‌نمایند و موالید به هم می‌رسند. و این‌ها نیز، دایم در تحلیل و ترکیب‌اند؛ با بقای نوع خود و تبدیل اجزاء.

سؤال: اگر کسی گوید که در هر ممتزجی و ترکیبی چهار کیفیت باید برای چهار فعل. و در ترکیب هوا با خاک، چهار کیفیت موجود است؛ پس چه احتیاج به نار و ماء است؟!

جواب: آن است که باید در هر یک از آن، چهار قوا بالاستقلال باشند؛ تا باهم فعل و انفعال نموده، مصدر و فاعل اثری گردند. و حرارت و رطوبت هوا و برودت و یبوست ارض، هر یک به تنهایی، تقویت و استقلال ندارند تا به مماثل خود، تقویت و تعاضد نیابند. و مماثل هوا در حرارت، نار است و مماثل آن در رطوبت، ماء. و مماثل یبوست ارض، نار است به یبوست خود. و مماثل آن در برودت، ماء؛ پس هر چهار باید؛ تا ترکیب حاصل گردد و افعال و آثار، بر آن‌ها مترتب شود.



و مراد از «منفعله» آن است که: منفعل از فاعله گردد و در فاعله فعل چندان نکند؛ نه آن که در مثل خود فعل نکند؛ یعنی در منفعل دیگر. مثلاً، رطوبت در یبوست فعل می‌کند و یبوست در رطوبت، و با هم فعل و انفعال می‌نمایند و مؤثر و متأثر می‌گردند.

[علل خواص گوناگون ارکان اربعه:]

و علت گرمی آتش: گرم نمودن اشیاء سرد است، و جمع اجزاء متشاکله مُتَفِقِه، و إحراق و تفریق اجزاء غیر متشاکله قابله «گرم و متفرق شدن». و علت خشکی آن: خشک نمودن رطوبات، و استحاله اشیاء رطبه است؛ چنان چه رطوبت هوا را تجفیف نموده، مستحیل و منقلب به خود می‌گرداند بلا واسطه، و آب را به واسطه. و دیگر، قبول و ترک اشکال است به دشواری.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 38

و علت گرمی هوا: لطافت، و خفت است. و علت تری آن: ثقل بالإضافة آن، و قبول و ترک اشکال به سهولت. و علت سردی آب: تسکین حرارت و زوال آن و غلظت و انجماد. و علت تری آن: قبول و ترک آن، اشکال را به آسانی.

و علت سردی خاک: سردی بالفعل و انجماد و صلابت. علت خشکی آن: قبول و ترک اشکال به دشواری است.

[تعریف نهائی هر یک از ارکان چهارگانه:]



پس تعریف «آتش» این باشد که جسمی است عنصری، بسیط، لطیف، خفیف مطلق، [و] گرم و خشک، حیز آن زیر فلک قمر. و «هوا»، جسمی است عنصری، لطیف، بسیط، خفیف بالاضافه، [و] گرم وتر،^{۱۵۴} حیز آن زیر کره آتش. و «آب»، جسمی است عنصری، بسیط، سیال، ثقیل بالاضافه، و سرد وتر، حیز آن زیر کره هوا و «زمین»، جسمی است عنصری، بسیط، جامد، ثقیل مطلق، [و] سرد و خشک، حیز آن زیر کره آب و هواست. و مرکز کلّ است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 39

فصل دوم از رکن اول [از مقاله اولی]: در بیان مزاج و اقسام آن

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 40

[تعریف مزاج]:

¹⁵⁴ (1). الف و ب: (گرم و خشک) آمده که اشتباه نوشتاری می‌باشد.



بدان که «مزاج»، مصدر میمی است. و جمع آن، «امزجه» و «أمزاج» نیز آمده. و به مجاز، بر ممتزج- به اسم مفعول- اطلاق می‌نمایند. و آن، عبارت است از «کیفیتِ متوسطه متشابهه حاصله از ترکیب و امتزاج اجزاء عناصر، که چون بسیار ریزه ریزه شوند و مماس و مختلط و ممتزج یک دیگر گردند- به حیثیتی که از هم ممتاز نگردند- و با هم فعل و انفعال و کسر و انکسار نمایند به قوت‌های متضاده خود، و بشکند کیفیت هر یک سورت و حدت و کیفیت دیگری را؛ تا به حدی که حاصل گردد از آن‌ها کیفیتی متشابهه متناسب کیفیات اجزاء خود- نه متخالف»- .. مانند مزاج حاصل از خلط و ترکیب سرکه با شکر در سکنجبین؛ به حیثیتی که با هم متحد گردند و حاصل گردد از آن، کیفیتی و خاصیتی جدید، وحدانی، و مناسب کیفیت سرکه و شکر، بدون امتیاز هر یک از دیگری. و هم چنین، سایر تراکیب.

اصح اقوال در بیان کیفیت امتزاج و فعل و انفعال هر یک با دیگری و عدم امتیاز، آن است که ذکر یافت. و یا آن که فاعل، صورت است و منفعل، ماده به توسط کیفیت- چنانچه مذهب حکماء است- و یا آن که فاعل، کیفیت است و منفعل، ماده- که مذهب متأخرین است-.

و اقسام امزجه:

به حسب قسمت عقلیه، نه است؛ یک معتدل و هشت غیر معتدل؛ زیرا که مقادیر اجزاء عناصر در ممتزج در مقدار و کیفیت اگر متساوی و متعادل اند که- به هیچ وجه هیچ یک را بر دیگری زیادتی و غلبه نیست- این را «معتدل حقیقی» نامند.



و اگر انحراف و زیادتی دارد بعضی بر بعضی؛ پس اگر به حدی است که آن را منقلب نماید و مستحیل به خود گرداند، آن را «غیر معتدل حقیقی» نامند.

اگر نه به این حد است که آن را منقلب به خود گرداند، آن را «معتدل غیر حقیقی فرضی» نامند.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 41

و «معتدل حقیقی» و «غیر معتدل حقیقی» هر دو در خارج وجود و تحقق ندارد؛ به اعتبار آن که: در «معتدل حقیقی» اجزاء همه متساوی‌اند و آن‌ها را قاسری و مانعی نیست که در غیر حیز و مرکز خود قرار یابند. و لهذا هر یک میل به مرکز خود نموده [و] ترکیب صورت نمی‌بندد؛ زیرا که هر یک از این ارکان، هرگاه مخلی بالطبع گردند و قاسری و مانعی آن‌ها را نباشد، هر یک میل به حیز و مرکز خود می‌نمایند و إلاً باید که از مقتضای طبع خود بی سبب و جهت¹⁵⁵ منحرف باشند و این محال است. پس لا محاله باید که آن‌ها را قاسری و مانعی باشد تا امتزاج و ترکیب حاصل گردد.

و قاسری و مانعی این‌ها را، غیر خود این‌ها نیست؛ پس - لا محاله - باید بعضی بر بعضی اندک غالب باشند. و در «غیر معتدل حقیقی»، به جهت تبدیل و انقلاب بعض اجزاء با بعضی - به سبب کمال غلبه بعضی بر بعضی و قاهریت و مقهوریت بعضی از بعضی - چنان چه ذکر یافت.

و از این بیان، [به اثبات] رسید که در خارج به جز «معتدل غیر حقیقی»، [مزاجی] وجود و تحقق ندارد. و لیکن؛ این قدر هست که:



زیادتی و انحراف اگر به قدر قلیل غیر محسوس است، آن را «معتدل فرضی طبّی» نامند، به فرض و قیاس به سوی غیر معتدل. و مرادشان از «معتدل» در اقوال و مباحث این است.

و اگر به مقداری است که محسوس می‌گردد، آن را «غیر معتدل» می‌نامند؛ به قیاس به معتدل. و این، یک قسم است و اقسام این، هشت است؛ چهار مفرد و چهار مرکّب؛ زیرا که بر مرکّب و ممتزج:

و اگر جزء حارّ فقط زاید است، آن را «أحرّ ممّا ینبغی» نامند.

و اگر جزء بارد زاید است، آن را «أبرد ممّا ینبغی» نامند.

و اگر جزء رطب زاید است، آن را «أرطب ممّا ینبغی» گویند.

و اگر جزء یابس زاید است، آن را «أییس ممّا ینبغی» خوانند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 42

و اگر حرارت و یبوست غالب است، آن را «أحرّ و آییس ممّا ینبغی» خوانند.

و اگر حرارت و رطوبت غالب است، آن را «أحرّ و أرطب ممّا ینبغی» گویند.

و اگر برودت و رطوبت غالب است، آن را «أبرد و أرطب ممّا ینبغی» گویند.

و اگر برودت و یبوست غالب است، آن را «أبرد و آییس ممّا ینبغی» گویند.

و بدان که در اقسام مفرده، هر یک دو عنصر زاید است که کیفیت متضاده هر یک با دیگری معارضه کرده [و]، به

حکم «إذا تعارضا تساقطا» ساقط گردیدند، باقی - دو کیفیت متماثله - هر دو ماندند؛ مثلاً:



در «أحرّ ممّا ینبغی»، جزء آتش و هوا زاید و غالب است [و] بیبوست آتش با رطوبت هوا معارضه نموده، ساقط گشتند. باقی، دو جزء حارّ از آن هر دو ماند [و] لهذا «أحرّ ممّا ینبغی» باشد.

و در «أبرد ممّا ینبغی»، جزء آب و خاک غالب است. رطوبت آب با بیبوست خاک- به سبب ضدّیت و تعارض- ساقط گشتند. باقی، دو جزء بارد ماند [و] لهذا «أبرد ممّا ینبغی» باشد.

و در «أرطب ممّا ینبغی»، جزء هوا و آب زاید است. حرارت هوا با برودت آب به حکم ضدّیت معارضه نمود [و] ساقط گشتند. باقی، دو جزء رطب ماند [و] لهذا «أرطب ممّا ینبغی» باشد.

و در «أیبس ممّا ینبغی»، جزء آتش و خاک غالب باشد. حرارت آتش با برودت خاک معارضه نمود- به حکم ضدّیت- [و] ساقط گشتند. پس باقی دو جزء یابس ماند [و] لهذا «أیبس ممّا ینبغی» باشد.

اقسام معتدل فرضی طبی:

و «معتدل فرضی طبی» به معنی مذکور را- که تساوی و تکافؤ اجزاء باشد- هشت وجه از اعتبارات عارض می‌گردد، که فی الحقیقه چهار وجه‌اند: «نوعی» و «صنفی» و «شخصی» و «عضوی» و در هر یک از آنها چون دو اعتبار، فرض می‌توان نمود- یکی نظر به خارج خود و دیگری نظر به داخل خود- لهذا هشت وجه گفته‌اند:

وجه اول: «معتدل نوعی نظر به خارج خود»: و آن، نوعی مزاجی است که حاصل باشد انسان را به قیاس به سایر انواع حیوان که اعدل اجناس مؤلّدات است؛ از نبات و جماد.



وجه دوم: «معتدل نوعی نظر به داخل نوع خود»؛ یعنی شخصی از اشخاص نوع انسان را نوع مزاجی باشد که آن را^{۱۵۶} بالنسبه به سایر اشخاص معتدل تر باشد؛ مانند مزاج مقدس جناب نبوی صلی الله علیه و آله و سلم.

وجه سوم: «معتدل صنفی است نظر به خارج صنف خود»؛ و آن، مزاجی است که حاصل باشد در صنفی خاص از اصناف نوع انسان را که آن بالنسبه به اصناف دیگران معتدل تر باشد؛ مانند مزاج سگّان و^{۱۵۷} اهل اقلیم چهارم؛ بنا بر اتفاق جمهور و تجربه و مشاهده؛ چنان چه عن قریب بیان آن خواهد آمد؛ ان شاء الله تعالی.

وجه چهارم: «معتدل صنفی است نظر به داخل خود»؛ و آن، مزاجی است که حاصل باشد شخصی از اشخاص آن صنف را که نظر به اشخاص دیگر آن صنف معتدل باشد؛ هر چند هر یک از اشخاص آن صنف را مزاجی خاصّ [و] لایق به حال او می‌باشد.

وجه پنجم: «معتدل شخصی است نظر به خارج خود»؛ و آن، مزاجی است که حاصل باشد شخصی خاصّ را، که اگر آن شخص بر آن مزاج باشد، موجود و صحیح تر می‌باشد نظر به اشخاص دیگر.

وجه ششم: «معتدل شخصی است به قیاس به داخل خود»؛ و آن، مزاجی است که حاصل باشد شخصی خاصّ را در بعضی احوال و اوقات که اگر بر آن مزاج باشد؛ عدل و افضل است او را از سایر احوال و اوقات خود.

وجه هفتم: «معتدل عضوی است نظر به خارج خود»؛ و آن، مزاجی است که حاصل باشد عضوی از اعضاء را که [آن عضو] به نسبت آن، معتدل تر باشد از سایر اعضاء.

¹⁵⁶ (1). ب: (را) حذف شده.

¹⁵⁷ (2). ب: (و) حذف شده.



وجه هشتم: «معتدل عضوی قیاس به داخل خود» است: و آن، مزاجی است که حاصل باشد برای عضوی خاص در حالی از احوال که اگر بر آن مزاج باشد، عدل و افضل خواهد بود نسبت به احوال دیگر خود.

پس [به اثبات] رسید که عدل امزجه، مزاج انسان است؛ زیرا که امزجه سایر انواع را بدان می‌سنجند و [مزاج انسان]، میزان کلّ است.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 44

[مزاج مختلف اندام‌ها]

و **احرّ اعضاء** «قلب» است؛ به جهت آن که مبدأ و منشأ و محل «حرارت غریزی» و تولید «روح حیوانی» است که هر دو در کمال گرمی‌اند و علامت حیات، گرمی ابدان است. و بعد از آن، «کبد»؛ جهت آن که محل^{۱۵۸} روح طبیعی و نضج و طبخ غذاست که این‌ها بی حرارت ممکن نیست. و بعد از آن «لحم» است؛ به جهت آن که: ماده آن، خون غلیظ و فاعل انعقاد آن حرارت و یبوست است و به جهت صلابت جرمی که دارد، قبول و حفظ روح حیوانی و طبیعی را زیاده از سایر اعضاء می‌نماید.

و **أبرد اعضاء** «عظم» است؛ به جهت آن که در ماده آن ارضیت بسیار و دمویت اندک و فاعل انعقاد آن برودت و یبوست [است] و [نیز چون] دعامه و ستون بدن است، باید که صلب باشد تا متحمل صدمات تواند شد و افعال



لایقه از بدن کما ینبغی از او صادر گردد؛ از مشی و قیام و قعود و رکوع و سجود و حمل اثقال و محاربه با اعدا و غیرها و فاعل^{۱۵۹} آن، برودت و یبوست و صلابت است. و بعد از آن، «غضروف» و بعد از آن، «رباط» و بعد از آن، «عصب» و بعد از آن، «نخاع» و بعد از آن، «دماغ»، [که] هر یک به ترتیب از عظم کم تر [برودت دارند]. و ماده هر یک و فاعل انعقادشان نیز به ترتیب ماده و فاعل آن است.

و علت و فایده برودت و صلابتشان آن است که: چون آلات دماغ، در حسّ و حرکت و محلّ «روح دماغی اند». و آن که صلابت و برودت، باعث ثبات و استقرار است و حرارت باعث تشویش و اضطراب و تجفیفِ رطوبات مُعینِه بر حرکات است. و آن که اعصاب و آن چه عصبانی اند، همه مخلوق برای ارتباط اعضاء و تشدید و استحکام آنند با ایصال و افاده حسّ و حرکت. و آن که از صدمات که در بدن واقع می شود از حرکات شدید و عنیفه، نگسلند و مستحکم باشند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 45

و **ارطب اعضاء**، «سَمَن^{۱۶۰}» است، پس «شَحْم»، پس «لحمِ رخو»، پس «مغز و دماغ»، پس «نخاع»- که حرام مغز نامند- به ترتیب از اقوی به اضعف؛ به جهت آن که. ماده همه، دم رقیق مائی بلغمی است و فاعل انعقادشان برودت ضعیفه است به ترتیب تا برودت قویه. و آن که محلّ «روح نفسانی اند» که بارد و رطب است و مَنَّبَت اعصاب مانند دماغ و نخاع [می باشند]. و [نیز] برای نداوت و ترطیب اعضاء مجاور خوداند که از حرکات- که مسخّنات اند و

¹⁵⁹ (2). الف و ب: (فعل) آمده اما (فاعل) صحیح است.

¹⁶⁰ (1) 1 و 2. ب: سمین.



مُسَخَّنَات، موجب یبَس‌اند- یبَس و خشکی در اعضاء عارض نگردد که از حرکات باز مانند مانند؛ «سَمَن^{۱۶۱}» و «شَحْم». و برای فصل و واسطه میان اعضاء صُلْبِه و لینه؛ مانند «لَحْم رَخُو».

و اِیْبِس اعضاء، «شَعْر» است- که مو باشد-، پس «عَظْم»، پس «غَضْرُوف»، پس «عَصَب»، پس «وَتَر»، پس «رِبَاط»، پس «سایر اعضاء عصبانی» است؛ به اعتبار آن که ماده شَعْر دَخَانی است و ارضیت، و فاعل انعقاد آن برودت است. و ماده و فاعل سایر اعضاء یابسه ذکر یافت در ابرد اعضاء.

و اَعْدَل اعضاء، «جِلْد بدن» است؛ به اعتبار آن که مؤلّف از الیاف عصبی است و حسّ و ادراک تَعَلّق بدان دارد و هر امری که وارد بدن می‌گردد- چه از ملایم و چه از مُنَافِر- از خَارِجِ اَوَّلًا بدان میرسد هر کیفیتی که باشد از کیفیات ملموسه؛ از حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و مَلَاسْت و خَشُونْت و ملایمت و صِلَابْت و غیرها. و بعد از آن، «جِلْد کف دست»، پس «پشت دست»، پس «انگشتان»، پس «سر انگشتان»، پس «سر انگشت سَبَّابَه» به ترتیب از اَضْعَف به اَقْوَى که اَعْدَل همه، «جِلْد سَبَّابَه» باشد، پس به ترتیب بالا روند.

امزاج اسنان:

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 46



و اعدل اسنان، «سنّ شباب» است؛ به اعتبار آن که کیفیات اربعه در آن به حدّ اعتدال اند؛ به مانند «سنّ حدائت» که رطوبت بر آن غالب است بر حرارت. [و] هر چند که در حرارت مساوی با شُبّان گفته‌اند و لیکن حرارت آن بالقوّه و کامن و منغمر تحت رطوبت است. و مراد از این حرارت و رطوبت، غریزه اصلیه است که فاعل و ماده نشو و نمایند که آن حرارت در آن رطوبت تأثیر نموده [و] بدن را نشو و نما می‌فرماید و به تدریج افعال و آثار آن حرارت ظاهر می‌گردد؛ که هر چند رطوبت کم تر می‌گردد و نشو و نما زیاده حاصل می‌شود ظاهر تر می‌گردد و از قوّه به فعل و از کمون به بروز می‌آید تا انتهای «سنّ نموّ». و کهول و مشایخ از آن‌ها در حرارت، کم تر و در بیبوست، زیاده‌اند.

بدان که مراتب اسنان را- کلیتاً- برای تفهیم و تعلیم و تعلّم، در «معظم معموره» چهار مرتبه قرار داده‌اند: سنّ «حدائت» و «شباب» و «کهولت» و «شیخوخت»؛ زیرا که چنان چه ذکر یافت، ماده نشو و نما- که زیادتی در «اقطار ثلاثه» بر تناسب طبیعی و تمديد اعضا باشد- رطوبت اصلیه است و فاعل آن، حرارت غریزه؛ پس آن از چهار صورت بیرون نیست:

یا رطوبت غلبه بر آن حرارت دارد. و یا آن است که غلبه ندارد، بلکه هر دو حدّ توسطّ و تعادل دارند. [و] یا آن است که هر دو رو به نقصان دارند. و یا آن است که با آن حرارت زیاده در تناقص است.

اول، که رطوبت غلبه بر حرارت دارد که باعث زیادتی نشو و نما است؛ آن زمان را «سنّ حدائت و نموّ» نامند. و آن از ابتداء تولّد تا بیست و هشت سال [و] نهایت، سی سال است. و این را بر پنج قسمت نموده‌اند و هر یک را به نامی خوانند، و در هر یک بدن را نشو و نمایی و تقویتی و نهوض و صلابتی در اعضا به هم می‌رسد و به تدریج زیاده می‌گردد تا سنّ وقوف:



اول از آن پنج را «سنّ طفولیت» نامند و آن، از هنگام تولّد تا هفت سال است. و درین مدّت اعضاء را اندک تقویّتی و صلابتی حاصل می‌گردد و ارواح و قوا را نهوض^{۱۶۲} برای

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 47

صدور اندک افعالی. و دندان‌ها بالتّمّام می‌رویند.

و **دوم** را «سنّ صَبّی» نامند. و آن، تا سه سال دیگر [است]، بعد از نهوض و پیش از افتادن دندان و استحکام و صلابت استخوانها و اعضاست. و دندان‌های شیر [ای] که در سنّ یک دو سالگی تا سه سالگی روئیده‌اند، تمام نیفتاده و به جای آن دندان دیگر روئیده.

سوم را «سنّ ترعرع» گویند. و آن، بعد از استحکام و صلابت استخوان‌ها و اعضاء و رویدن دندان‌های جدید است و پیش از [سنّ] «رهاق» که بلوغ و حلم نامند. و علامت آن، رویدن موی صلب است بر عانه، و تغیر آواز و ظهور اندک نشان «شقاقی» بر سر بینی و بلند شدن استخوان حلقوم است و دیدن خواب‌های شیطان‌ی و محتمل شدن و آن، به حسب اختلاف در ذکور از سال سیزدهم تا چهاردهم است و در اناث، از سال نهم تا دهم.

چهارم را «سنّ رهاق» و «بلوغ» خوانند و آن از چهارده سالگی یا پانزده سالگی تا بیست و یک سالگی است تا آن که بروت و ریش او بروید.

پنجم را «سنّ فتاء» نامند. و آن، از بیست و دو سالگی تا بیست و هشت سال است که ابتداء «سنّ وقوف» است.

و بعضی به چهار قسمت به چهار «اسبوع» کرده‌اند یعنی هر «هفت» [سال] را قسمتی اعتبار نموده‌اند:



اسبوع اول، همان «سنّ حدّات» و تزاید است و ظهور کمالات و افعال آن همان است که ذکر یافت.

اسبوع دوم، «سنّ صَبّی» و «ترعرع» است. و ظهور افعال و کمالات درین همان اموری است که در آن هر دو ذکر یافت.

اسبوع سوم، «سنّ رهاق» و «بلوغ» است، به دستور.

اسبوع چهارم، «سنّ فتاء» است؛ نیز به همان قسم از ظهور و صدور افعال و کمالات لایقه بدان.

دوم، آن که رطوبت و حرارت غریزه، هر دو به حدّ توسط و تعادل اند. و در این هنگام طبیعت از نما باز می ایستد و آن را «سنّ شباب و وقوف» نامند زیرا که آن حرارت،

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 48

دایم تأثیر در آن رطوبت می نماید و آن را نما می فرماید و به تحلیل می برد.

و هر مقدار که رطوبت تحلیل یافت و کم گردید، حرارت نهوض و تقویت می یابد و آثار و افعال آن - کما ینبغی - ظاهر می گردد؛ زیرا که مانع و قاصر ظهور افعال حرارت - کما ینبغی - رطوبت است و مقرر است که «احدی الفاعلتین» را - که حرارت و برودت است - با ییوست افعال [او] قوی تر می باشد و با رطوبت، ضعیف تر. و چون در سنّ شباب، هر دو به اعتدال و در کمال قوت اند، لهذا صدور افعال از صاحب آن که شباب است به أحسن وجوه و کما ینبغی صادر می گردد و بدون وهن و نقصان.

و ابتداء آن از بیست و هشت سالگی یا سی سالگی تا سی و پنج سالگی تا نهایت چهل سالگی است و دوسه سال زیاده نیز به حسب ضعف و قوت و نقصان و غلبه و وفور آن هر دو.



سوم، آن که هر دو رو به انحطاط و نقصان دارند. پس اگر آثار وهن و ضعف و سستی چندان ظاهر و بین نیست در ابتداء، و لیکن به تدریج، فی الجملة ظاهر و بین می‌گردد به اعتبار ضعف و تحلیل رطوبت غریزه- که مقام آن بود- و غلبه یبوس بر آن بالعرض. و این را «سنّ کهولت» نامند و ابتداء آن از سنّ چهل و یا چهل و دو سالگی تا شصت سال است.

چهارم، آن که با آن حالت حرارت رو به زیاده و^{۱۶۳} نقصان گذارد و در بدن و قوا، لاغری و ضعف و سستی ظاهر و بین گردد و به تدریج زیاده شود این حالات تا آن که به سبب ضعف آن هر دو یبوست و برودت بالعرض و رطوبت غریبه عرضیه غلبه نماید. و بدن و قوا روز به روز در انحطاط و کاهش باشد و افعال، کما ینبغی صادر نگردد تا آخر عمر که بالکل فانی گردند و موت طبیعی عبارت از افنای آن هر دو است.

و این را «سنّ شیخوخت» و «انحطاط» نامند و از شصت سالگی تا آخر عمر است.

پس [به اثبات] رسید که: «شبان»، در اعدل مراتب‌اند؛ به اعتبار اعتدال و توسط حرارت و

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 49

رطوبت و عدم استیلاء برودت^{۱۶۴} و یبوست بر امزجه ایشان. و «صبیان»، از هنگام تولّد تا آخر سنّ نما، مساوی آنهایند در حرارت غریزه. و لیکن به سبب غلبه رطوبت غریزه، اُرطب از آنهایند. و از این سبب، حرارت امزجه آن‌ها^{۱۶۵} ملایم‌تر و ضعیف‌تر می‌نماید از حرارت شبان.

¹⁶³ (1). به نظر می‌رسد صحیح چنین باشد: حرارت زیاده رو به نقصان گذارد.

¹⁶⁴ (1). ب: عدم استیلاء و برودت.

¹⁶⁵ (2). ب: ایشان.



و «کهول»، به سبب قربشان به شبان در امزجه آنها و^{۱۶۶} حرارت و یبوست نسبت به مشایخ غالب است و نسبت به شبان، برودت و یبوست زاید. و «مشایخ»، از کهول در برودت و یبوست غالب تر و در حرارت و رطوبت، در کمال ضعف و نقصان‌اند.

آمزاج فصول و امکنه

ا: و **أعدل فصول**، «فصل ربیع» است؛ به اعتبار بودن شمس در برج حمل و تساوی لیل و نهار و حرّ و برد، و إنعاش حرارت و تقویت اعضاء در آن فصل.

اعدل امکنه به قول شیخ الرئیس «تحت خطّ استواء» است؛ بدلیل و قیاس عقلی. و لیکن به حسب خارج و مشاهده، به خلاف آن است؛ زیرا که اکثر بلدان آن به سبب آن که جزایر دریای شور به سواحل کوهستان و ریگستان آن است، بسیار گرم و بد آب و هواست؛ بلکه اعدل امکنه، «اقلیم رابع» است؛ به جهت آن که وسط اقلیم است؛ زیرا که:

ربع فوقانی شمالی کره زمین را به عرض - از خطّ استواء تا قریب به قطب شمالی - هفت قسمت فرض نموده‌اند و هر قسمتی را اقلیمی نامیده‌اند بدین قسم که: چون زمین بر مرکز عالم است، خطی از مشرق تا به مغرب فرض کنند که آن را به دو نصف متساوی قسمت کند. و این خط، محاذی دایره مفروضه بر فلک الأفلاک باشد که از نقطه مشرق و مغرب گذرد و آن را «**معدل النهار**» نامند و از دوایر عظیمه است و آن مفروضه بر زمین را «خط استواء» نامند.



و نیز خطّ دیگر فرض نموده‌اند که از هر نقطه مغرب و مشرق گذرد و این را «دایره

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 50

افق» نامند و از دواير عظيمه است و به آن دایره و این دایره لا محاله زمین منقسم می‌گردد به چهار «ربع»: دو شمالی، دو جنوبی؛ [که] یکی فوقانی و دیگری تحتانی [است].

و دو ربع شمالی، یکی را «معموره» و «ربع مسکون» گفته‌اند و آن را به نود قسمت تقسیم نموده‌اند در عرض، و تا پنجاه درجه و نیم آن را به هفت قسمت نموده‌اند و هر قسمتی را اقلیمی نامیده‌اند و عرض [هر] اقلیمی آن مقدار باشد که نیم ساعت بر دوازده ساعت طبیعی اعتدال تحت خط استواء زیاده گردد.

و طول هر اقلیمی از مشرق تا به مغرب باشد. و نیز دایره دیگر فرض نموده‌اند که از هر دو قطب جنوب و شمال و هر دو قطب منطقه البروج بگذرد و دایره معدّل النهار را تقاطع نماید به دو نقطه؛ یکی فوق الارض و یکی تحت الارض و آن را دایره «نصف النهار» نامند؛ جهت آن که چون در نیمه روز آفتاب بدان جا رسد، نصف حقیقی روز باشد.

و بدان که چون حکماء سلف، اطلاع بر کره ارض به واقع نداشتند و لهذا چنان گفته‌اند و حکماء فرنگ چون اکثر سیاحت دریا مینمایند، بالفعل تا قریب شصت هفتاد درجه از ربع جنوبی و چند درجه از ربع تحت الارض نیز قریب به خط استواء [و] قریب به «ربع معموره» یافته‌اند. آن نیز «مرکز عالم» است. و دو قطب آن غیر دو قطب «معدّل» بلکه بیست و سه درجه و نیم از آن دور است. و منطقه آن از دو نقطه مغرب و مشرق گذشته به زوایای حاده و منفرجه.



و آن خطّ نصف النهار به هر چهار قطب معدل و منطقه البروج گذشته و منطقه البروج را به چهار قسمت متساوی قسمت کرده که چون آفتاب به سیر خاصه خود در هر ربعی سیر کند و به نقطه دیگر رسد، هر ربعی را فصلی نامند و هر نقطه نامی دارد؛ مثلاً:

رُبعِ اولِ جانبِ شمالی متصل به نقطه مغرب و به نقطه فوق الارض متصل به موضع تقاطع دایره نصف النهار را «رُبعِ ربیعی».

و **ربع دوم** از موضع نقطه تقاطع را تا به نقطه مشرقی، «ربع صیفی».

و **ربع سوم** از نقطه مشرقی تا به نقطه تقاطع دوم را «ربع خریفی».

و **ربع چهارم** از آن نقطه تا به نقطه مغرب را «ربع شتائی» نامند. و به چهار دایره

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 51

عظیمه مفروضه دیگر منطقه البروج را به دوازده قسمت نموده‌اند و هر قسمی را برجی نام کرده: سه اول؛ از نقطه مغربی تا به نقطه تقاطع را «حمل» و «ثور» و «جوزا» نامند، و «بروج ربیعی». و سه دیگر؛ از آن نقطه تقاطع تا به نقطه مشرق را «سرطان» و «اسد» و «سنبله» و «بروج صیفی» گویند. و سه دیگر؛ از نقطه مشرقی تا به نقطه تقاطع دوم را «میزان» و «عقرب» و «قوس» و «بروج خریفی» نامند. و سه دیگر؛ از آن نقطه تقاطع تا به نقطه مغرب را «جدی» و «دلو» و «حوت» و «بروج شتائی» نامند.

باز چون آفتاب به سیر خاصه خود به نقطه مغربی- که به سر حمل است- رسد و سیر در مدار آن نماید، شب و روز مساوی باشد در جمیع بقاع. و هم چنین چون به نقطه مقابل آن در مشرق- که به سر میزان است- رسد از



نقطه اول آن روز، هر روز، روز ۱۶۷ طولانی گردد و شب کوتاه تا نقطه سرطان - که نقطه تقاطع است - که انتهای طول روز است و کوتاهی شب که آن روز را «روز باحورا» نامند.

و از آن جا، باز روز کوتاه گردد آن چه زیاده گشته بود تا به نقطه مشرق - که بر سر میزان است - رسد [که در اینجا] شب و روز با هم متساوی گردند. و چون از آن بگذرد، روز به روز [روز] کوتاه گردد و شب دراز تا به نقطه تقاطع دوم آخر قوس، اول جدی - رسد که نهایت کوتاهی روز و نهایت درازی شب است که آن شب را «شب یلدا» نامند. از آن جا، باز روز به روز طولانی گردد و آن چه کم شده بود به تدریج [ببفزاید] تا به نقطه مغرب باز [شب و روز] متساوی گردند.

و لهذا آن دو نقطه را که بر سر حمل و میزان است، «اعتدالین» ربیعی و خریفی نامند و این دو نقطه را «انقلابین» صیفی - که رأس سرطان است - و شتوی - که رأس جدی است - گویند.

و مبدأ اقلیم دوم جایی باشد که: اطول نهار آن در آن هنگام، سیزده ساعت و ربع باشد و عرض آن بیست و ربع و خمس درجه و منسوب به مشتری.

و مبدأ اقلیم سوم جایی بود که: اطول ایام آن در آن وقت، سیزده ساعت و نصف و ربع باشد و عرض آن، بیست و هفت درجه و نیم و منسوب به مریخ.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 52



و مبدأ اقلیم چهارم جایی بود که: نهارِ اطولِ آن چهارده ساعت و ربع باشد و عرض آن سی و سه درجه و نصف و ثمن. و منسوب به آفتاب.

و مبدأ اقلیم پنجم جایی است که: اطول ایام آن در آن حین چهارده ساعت و نصف و ربع باشد و عرض آن سی و نه درجه إلا عشر و منسوب به زهره.

و مبدأ اقلیم ششم، جایی بود که نهارِ اطولِ آن در آن هنگام، پانزده ساعت و ربع باشد و عرض آن، چهل و سه درجه و ربع و ثمن درجه. و منسوب به عطارد.

و مبدأ اقلیم هفتم جایی است که: نهارِ اطولِ آن پانزده ساعت و نصف و ربع باشد و عرض آن چهل و هفت درجه و خمس. و وسط آن جایی بود که اطول نهار آن شانزده ساعت باشد و عرض آن چهل و هشت درجه و نصف و ربع ثمن. و آخر آن نزد جمهور - جایی باشد که اطول ایام آن، شانزده ساعت و ربع باشد و عرض آن پنجاه و سه درجه و این، منسوب به قمر است. و بعد از آن چون به سبب سردی هوا معموره نیست؛ لهذا محسوب و اعتبار نداشته‌اند. و طول هر اقلیمی از مشرق تا به مغرب است.

فایده:

در بیان [مزاج] «ذکور و اناث» و [دلالت] «الوان» و «سحنه»^{۱۶۸}

¹⁶⁸ (1). الف و ب: (سخنه) آمده است اما صحیح سحنه است.



باید دانست که نوع ذکور هر صنف از اصناف هر نوع، أحر و ایبس از نوع اناث آن است و اناث آن بالنسبه به آن، أبرد و ارطب؛ به اعتبار اعضاء رئیسه. و می تواند بود که بعض اعضاء بعض زنان گرم تر از مردان باشند.

و دلیل حرارت و بیس امزجه مردان، سرعت حرکات و افعال و تقویت و ثبات در امور ظاهر و باطن، و دیگر، سرعت تکون و سهولت اسقاط و بودن آن در جانب ایمن رحم. و آن که هرگاه در منی مرد حرارت و تقویت غالب باشد، اکثر فرزند حار المزاج و ذکور تکون می یابد و این همه دلایل حرارت اند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 53

و بعضی که امزجه زنان را أحر گفته اند، به اعتبار آن که در هر ماهی حیض می بینند و [در نظر آنها] این، دلیل حرارت ایشان است.

جواب آن است که دیدن حیض دلیل حرارت نیست؛ بلکه علامت ضعف مزاج است و عدم قدرت بر تصرف در آن^{۱۶۹} [خون حیض] در امر تغذیه و تنمیه؛ لهذا دفع می گرداند طبیعت، آن را. و علت اصلی و حکمت در آن، آن است که آن برای تغذیه و تنمیه جنین و طفل است، نه عبث؛ و لهذا در ایام حَمْل و رضاع، حیض نمی بینند مگر به ندرت و آن هم اندک [و] در اوایل.

و در این، ایرادی دیگر وارد است که هرگاه مقرر است صنف ذکور أحر و ایبس از اناث است، پس باید که شیر نر را قوت زیاد باشد- و هم چنین، از جوارح طیور- و حال آن که شیر نر را قوت تردد و شکار چندان که ماده آن هر دو را هست، نیست و در حمیات صفاویه که احتیاج برای تقویت به اکل لحوم شود، گوشت خروس بچه تجویز نموده اند نه مرغ بچه.

¹⁶⁹ (1). ب: (در آن) حذف شده.



جواب آن است که آن چه مقرر نموده‌اند بیان واقع است. و علت آن که شیر نر نمی‌تواند تردّد نمود و دوید و جوارح طیور نر نمی‌توانند پرواز بسیار نمود و شکار کرد، کثرت حرارت مزاج آن‌هاست که بدان سبب به اندک حرکتی و پرواز متأدّی می‌گردند و از حرکت و تردّد شکار باز می‌مانند؛ به خلاف ماده آن‌ها که متأدّی نمی‌گردند؛ به اعتبار برودت نوع مزاج خود.

و [چون] خروس بچه، به اعتبار حرارت مزاج در آن، سَمْن^{۱۷۰} و شحم تولّد نمی‌یابد- به خلاف مرغ بچه- و [نیز] چربی از اضراًشیاست حمّیات را، خصوص صفراویه را به اعتبار سرعت استحاله آن به خلط غالب؛ به جهت لطافت خود.

اما الوان:

خلاصة الحکمة، ج 1، ص: 54

لون حمّرت: دلالت بر حرارت و رطوبت و غلبه خون می‌کند؛ جهت آن که رنگ خون، سرخ و طبیعت آن، گرم و تر است.

و آن اگر خَلْقی است، صاحب آن حارّ المزاج^{۱۷۱} دموی است. و اگر عارضی است، علامت غلبه و زیادتی آن است. و فرق میان هر دو آن است که در اصلی سرخی لون تمام بدن مساوی می‌باشد؛ به خلاف عارضی.

¹⁷⁰ (2). ب: سمین.
¹⁷¹ (1). الف: حارج المزاج.



و **لون اصفر**: دلالت بر حرارت و یبوست و غلبه صفراء- به دستور مذکور در حمرت- و یا حدوث سده^{۱۷۲} [دارد]؛ چنان چه در یرقان اصفر می باشد.

و **لون ابیض**: دلالت بر برودت و رطوبت می کند- نیز به دستور- و یا بر سده و یا عروض بردِ مکتف مجمّد و فرق میان غلبه بلغم و سده آن است که بدن مترهل^{۱۷۳}، نرم می باشد به خلاف اصلی و در بردِ مُجمّد، اندک مایل به تیرگی.

و **لون اسود**: دلالت بر برودت و رطوبت می کند- نیز به دستور- یا سده؛ چنان چه در یرقان اسود می باشد؛ و فرق میان هر دو آن است که در اصلی، با آن بدن لاغر می باشد؛ به خلاف غیر آن. و در یرقان، رنگ چشم و رخسار و قاروره صاحب آن سیاه تر می باشد؛ خصوص اسفل قاروره؛ به خلاف آن هر دو. و فرق میان اصلی و عارضی اصفر نیز همین است. و براز هر دو سفید.

اما سحنه: ۱۷۴

که حال جسد است در سمن و هزال.

سمن - که فربهی باشد- اگر «لحمی» باشد- که گوشت بدن صلب باشد- دلیل حرارت و رطوبت و غلبه خون است؛ زیرا که ماده تکون آن خون متین غلیظ و فاعل انعقاد

172 (2). ب: در سده.

173 (3). ب: متزل.

174 (4). الف و ب: سخته.



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 55

آن، حرارت است که رطوبت آن را به تبخیر تحلیل نموده و مابقی را به صورت «لحم» منعقد می‌گرداند.

و اگر «شحمی» است - که گوشت بدن، رخو و نرم است - دلیل رطوبت و برودت¹⁷⁵ و غلبه بلغم است؛ زیرا که ماده تکون آن مائیت دم - یعنی خون مائی است که ارطب از دم متین است - و فاعل انعقاد آن برودت و یا حرارت ضعیفه است و در بیان اعضاء مفرده - در لحم و شحم - بیان آن هر دو - *إن شاء الله تعالی* - خواهد آمد.

و **هزال** - یعنی لاغری - اگر با *سُمرت* - یعنی گندم گونی رنگ - است، دلیل حرارت و یبس و احتراق اخلاطِ حادث از غلبه حرارت و یبس و محلل رطوباتِ مکثف لحم و جلد و احراق آن است. و اگر با بیاض است، از برودت و یبوست است؛ زیرا که آن، دلیل قلت دم و حرارت و غلبه برد و یبسِ مجمد مکثف است.

و **اعتدال** آن [در سمن و هزال، دلالت] بر اعتدال [دارد].

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 56

فصل سوم از رکن اول [از مقاله اولی]: در بیان خلط و اقسام آن

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 57

¹⁷⁵ (1). ب: برودت و رطوبت.



آدر تبیین معنای خلط]

بدان که خلط- که جمع آن اخلاط است- جسم رطب سیال بالفعلی را نامند که استحاله و انقلاب یابد به سوی آن غذا اولاً؛ بدین قسم که:

چون غذا وارد معده گردد و طبیعت مدبّره بدنیه به توسط حرارت غریزیه و قوّت هاضمه در آن تصرف نماید و صورت نوعیه آن را بشکند و بصورت کشکابِ ثخینِ غلیظی گرداند و خود از آن متأثر و متغیر نگردد- و این را «هضم اول» و به زبان سریانی، «کیلوس» و «هضم کیلوسی» نامند- و چون رطوبات رقیقه صافیه آن به واسطه عروق دقیقه شعریه- که «ماساریقا» نامند و از قعر معده رسته به کبد متصل شده- به کبد منجذب گردد و حرارت کبدی در آن تصرف نماید و طبخ و نضج دهد- [و] آن را؛ به زبان سریانی، «کیموسی» نامند- و در این طبخ و نضج اجزاء خفیفه لطیفه از اجزاء ثقیله کثیفه^{۱۷۶} و متوسطه نیز از هم جدا و امتیاز یابند. و چهار چیز حاصل گردد: آن چه خفیف لطیف رقیق شبیه به رَغوه و کف و زرد رنگ بر سرآمده است، آن را «صفراء» و به فارسی «زهره» و «تلخه» نامند. و آن چه ثقیل کثیف غلیظ، شبیه به عکر و دُردی سیاه رنگ [و] ته نشین است آن را «سوداء» نامند. و آن چه در وسط و طبخ و نضج تام یافته و قوام آن معتدل و رنگ آن سرخ است آن را «دم» و به فارسی «خون» نامند. و آن چه طبخ و نضج نیافته و رنگ آن سفید باشد، «بلغم» نامند.

و هر یک از اینها به منزله یکی از ارکان اربعه‌اند و به طبیعت آن؛ مثلاً؛ صفراء، به منزله آتش و گرم و خشک است. و دم، به منزله هوا و طبیعت آن گرم و تر و بلغم، به منزله آب و طبیعت آن سرد و تر و سوداء به منزله خاک و



طبیعت آن سرد و خشک. و هر واحد، «طبیعی» و «غیر طبیعی» می‌باشد. طبیعی آن است که در کبد تولد یافته باشد و غیر طبیعی آن است که در غیر کبد در اعضاء دیگر.

اخون:

و افضل و اشرف همه خون است؛ جهت آن که تغذیه و تنمیه بدن، از جرم آن است و

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 58

بخار لطیف صافی آن «روح حیوانی» است که غایت آن است.

طبیعی خون، آن است که متصف بدین سه صفت وجودی [متصف باشد] که: سرخ خالص به رنگ کبد باشد؛ یعنی احمر قانی خالص الحمره- و می‌گویند «عبد قن؛ ای خالص العبودیه»- و [دوم این که] معتدل القوام بسیار شیرین باشد و [سوم اینکه] بدبو نباشد؛ زیرا که این‌ها همه دلیل اعتدال و تصرف حرارت غریزی در آن [به شکل] متساوی و حد لایق و عدم اختلاط شیء غریب است در آن. و هر خونی که در غیر کبد- در عروق و غیر آن- تولد یافته، احمر قانی نیست؛ بلکه احمر ناصع است و بد بوی به سبب عفونت و تأثیر حرارت غریبه است در آن.

و **غیر طبیعی**¹⁷⁷ آن، خونی است که بر خلاف اوصاف مذکوره باشد؛ خواه در جمیع اوصاف و یا در بعضی به حسب لون و قوام و طعم و رایحه هر یک؛ به انفراد یا به ترکیب ثنائی و یا ثلاثی و یا رباعی و اقسام آن چهارده می‌شود.

177 (1). الف: غیر طبیعی.



[بلغم]:

و بعد از خون در افضلیت، بلغم طبیعی است؛ جهت آن که خونی است ناقص که طبخ و نضج تام نیافته، که چون طبخ تام بیابد خون می‌گردد.

[بلغم طبیعی]

و آن، بلغمی است معتدل القوام [و] مایل به شیرینی و بی بو و قریب الاستحاله به خون که چون با خون در عروق و اعضاء رود و خون وفا به تغذیه ننماید، به زودی در آن تصرف نموده [و آن را] خون گردانیده غذا سازد.

و فایده آن [یعنی بلغم] در بدن: تری و تازگی و مهیا بودن برای غذا- چنان چه ذکر یافت-، و غذای بعضی اعضاء؛ مانند دماغ و نخاع و اعصاب و سایر بدن است.

[بلغم غیر طبیعی]

و غیر طبیعی آن، بلغمی است که بعید الاستحاله و یا عدیم الاستحاله به خون باشد؛

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 59

ی

عنی قابلیت و صلاحیت آن نداشته باشد؛ خواه در کبد تولد یافته و یا در غیر آن از معده یا عروق یا افضیه.

[اقسام هفتگانه بلغم غیر طبیعی]



و اقسام آن هفت است.

[بلغم جهت طعم]

چهار از جهت طعم که:

یکی، **مالح** - یعنی شور - باشد. و سبب آن: یا اختلاط مرّه صفراء سوخته با بلغم رقیق است و یا تصرف حرارت غریبه قویه است در آن؛ زیرا که هرگاه حرارت غریبه قویه در ماده غلیظه کثیفه تصرف نماید، آن را شور می‌گرداند. و این قسم بلغم، انحراف از مزاج اصلی خود یافته مایل به حرارت و یبس است.

و دوم، **حامض** [است]؛ یعنی بلغم ترش و باعث آن: یا مخلوط شدن سود است با آن و یا تصرف حرارت غریبه در آن؛ زیرا که هرگاه حرارت غریبه در ماده رطب تصرف نماید آن را تر^{۱۷۸} می‌گرداند. و این، مایل به برد و یبس است.

سوم، **مسیخ** [است] که «تَفِه» نیز نامند؛ یعنی بلغم بی طعم بی مزه و سبب آن: یا عدم تأثیر حرارت غریزی است در آن و یا مخلوط شدن بلغم رقیق مائی بارد بدان. و این، بارد محض است.

و چهارم، **عفص** [است]. و علت آن: یا مخلوط شدن سوداء فِجّ خام عفص است بدان و یا غلبه سردی بسیار منجمد کننده بر آن و این، بارد مایل به یبس است.

[بلغم از جهت قوام]

¹⁷⁸ (1). الف و ب: (آن را تر می‌گرداند) اما با توجه به جمله بعد به نظر می‌رسد (خشک) صحیح باشد، ولی در متون دیگر نیز تر آمده است مانند متن تحفه خان تالیف محمد بن عبد الله بن عبید الله ابی محمود. لیسوگرافی، مؤسسه مطالعات تاریخ پزشکی، طب اسلامی و مکمل: (و بلغم حامض که «تر» است بنا بر این که تأثیر حرارت قلیل است و به حد نضح نرسیده است این طعم حاصل کرده است او در کیفیت بارد یابس است).



و سه قسم از جهت قوام:

یکی، رقیق [است] به سبب مخلوط گشتن اجزاء مائی بدان و عدم تأثیر حرارت غریزی در آن. و این را بلغم مائی نامند؛ به جهت مشابهت رقت به آب.

دوم، غلیظ [است] به جهت: تحلیل اجزاء لطیفه رقیقه آن به طول مکث و به کثرت

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 60

حرکت اعضاء و باقی ماندن اجزاء غلیظه آن و یا به جهت استیلاء سردی و انجماد بر آن. و این را بلغم حصّی نامند؛ به جهت مشابهت آن به گچ گداخته در آب و به سفیدی و غلظت آن و این نیز مایل به یبوست است.

[مختلف القوام]

و سوم، مختلف القوام [است]؛ یعنی بلغمی که قوام اجزاء آن، متساوی نباشد. و این، بر دو قسم است: یکی، آن که ظاهر نباشد اختلاف اجزاء آن در حس؛ به سبب خامی جوهر و متأثر نشدن بعض اجزای آن به حرارت و این را بلغم خام نامند برای خام بودن آن دوم، آن که ظاهر باشد اختلاف آن در حس و این را بلغم مخاطی نامند؛ برای مشابه بودن آن در اغلب اوقات به آب بینی که بعض اجزاء آن، غلیظ نضج یافته است و بعض، رقیق نضج نیافته.

اما از جهت لون، شامل اقسام بلغم نیست، بلکه از اقسام صفراء غیر طبیعی است و خواهد آمد؛ إن شاء الله تعالی.

[صفراء]:



و بعد از بلغم در افضلیت، صفر است؛ به جهت آن که به کیفیت منفعله - که بیوست است - مخالفت با خون دارد و به کیفیت فاعله - که حرارت است - مناسبت به آن.

و طبیعی آن، آن است که در کبد تولید یافته [و] متّصف به پنج صفت باشد:

اول، آن که احمر ناصع باشد؛ یعنی سرخ شکفته مایل به زردی؛ مانند رنگ زعفران شفاف، به سبب اختلاط اجزاء رقیقه لطیفه شفافه هوائیه با سرخی.

دوم، آن که خفیف - یعنی سبک - باشد؛ به سبب غلبه اجزاء ناریه و اختلاط اجزاء هوائیه با هم.

سوم آن که حاد (یعنی تند و تیز) باشد؛ به سبب غلبه حرارت بر آن.

چهارم آن که مرّ (یعنی تلخ) باشد؛ به سبب غلبه حرارت و رقت و لطافت ماده.

پنجم آن که رقیق باشد؛ به سبب کمال لطافت و صافی ماده.

[اوصاف و اقسام صفراء غیر طبیعی]:

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 61

و غیر طبیعی آن، آن است که به خلاف آن اوصاف باشد؛ خواه در کبد تولید یابد و یا در غیر آن و خواه به اختلاط خلط دیگر با آن باشد و یا به نفس ذات خود.

و جمله، چهار قسم است:



[قسم اول تا سوم]: آن چه به اختلاط خلط دیگر است [که خود] سه قسم است^{۱۷۹}:

یکی، صفراوی [است محیه]. و آن، صفراوی است که مخلوط با بلغم غلیظ [گشته و] شبیه به زرده تخم مرغ در رنگ و غلظت باشد.

دوم، مرّه صفراء [است] و آن، صفراوی است مخلوط با بلغم رقیق و [وجه تسمیه‌اش آن است که] چون طعم این از طعم اصلی به سبب رقت ماده مختلطه به آن تغییر^{۱۸۰} نمی‌یابد و کثیر الوجود است در بدن و رنگ آن زرد می‌باشد به سبب اختلاط صفراء احمر ناصع با بلغم که رنگ آن سفید است و آن چه به قی دفع می‌گردد اکثر این قسم است، [لهذا آن را] مرّه صفراء نامند؛ از قبیل تسمیه مقید به اسم مطلق.

سوم، صفراء محترقه [است]. و آن، صفراوی است که مخلوط با سوداء محترقه باشد به مقداری که رنگ آن را بسیار متغیر نگرداند؛ خواه آن سوداء از احتراق بعض اجزاء صفراء باشد و یا از احتراق سوداء، یا از غیر آن. و اطلاق آن بر قسم اول، از روی حقیقت و بر ثانی، به مجاز است.

و آن چه از احتراق صفراء باشد بدون اختلاط خلط دیگر به آن، نیز بر دو قسم است: یکی کُرّائی [است]؛ یعنی به رنگ برگ گندناهی سبز به جهت اختلاط بعض اجزاء صفراء سوخته سیاه شده با مرّه صفرای زرد [می‌باشد] و تولّد آن در معده باشد.

و دوم، زنجاری [است]؛ یعنی شبیه به زنگار در رنگ و حدّت و لذع و ردائت؛ و این، گرم ترین اصنافِ صفراء غیر طبیعی است؛ به جهت کمال احتراق که سیاهی آن کم گشته. و شبیه سُوموم^{۱۸۱} است.

179 (1). ب: (آن چه به اختلاط خلط دیگر است سه قسم است) حذف شده.

180 (2). ب: تغیر.

181 (3). الف و ب: (مسموم) آمده اما سموم صحیح است.



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 62

و فرق میان این دو قسم و صفراء محترقه آن است که احراق در محترقه کم تر است- به حدی که رنگ آن را متغیر نگردانیده- و در این دو قسم زیاده [است]؛ خصوص زنجاری؛ چنان چه ذکر یافت.

[سوداء]:

و بعد از صفراء در فضیلت سوداست [که این هم طبیعی و غیر طبیعی است]:

[طبیعی]

طبیعی آن، آن است که در کبد تولید یافته و رسوب و دُردی [و] ته نشینِ خونِ جیدِ محمود باشد و طعم آن، ترش با عفوصت بسیار [است].

[غیر طبیعی]

و غیر طبیعی آن، سودایی است که حادث از احتراق سوداء خود و یا اخلاط دیگر باشد و این سوداء غیر طبیعی حادث از احتراق سوداء را «مره^{۱۸۲} سوداء» نامند. و مختلف می‌باشد حال آن در ردائت به حسب هر خلطی که متولد از آن است؛ مثلاً: آن چه متولد از احتراق خون است، ردائت آن کم تر. و آن چه از صفراست، ردائت آن زیاده



[است]؛ به سبب سرعت نفوذ و حدت و لذع و فساد؛ و لیکن این [نوع از سوداء غیر طبیعی]، قبول علاج و دفع- به سبب لطافت ماده- به سرعت می‌نماید.

و آن چه متولد از بلغم- خواه رقیق و خواه غلیظ- باشد، در رذائت و ضرر کم‌تر [است]؛ به جهت رطوبت ماده و کسر حدت آن، و لکن به سبب لزوجت بطنی التحلیل است. و آن چه متولد از سوداء رقیق است، رذائت آن زیاده از سوداء غلیظ و قبول علاج زودتر می‌نماید. و آن چه متولد از سوداء غلیظ [است]، به سبب غلظت ماده [اش که] بطنی الغلیان و متشبت [و] چسبیده به اعضاء^{۱۸۳} [است]، و عاصی از نضح و تحلیل و قبول دفع و علاج است.

[اسباب ایجاد هر یک از اخلاط اربعه]:

و بدان که هر یک از آن اخلاط اربعه را چهار سبب است:

خلاصة الحکمة، ج 1، ص: 63

اسباب اربعه خون:

فاعلی و صوری و مادی و غائی:



سبب **فاعلی** آن، حرارت معتدله است. و سبب **صوری** آن، نضج فاضلِ کافی [است]؛ زیرا که هرگاه حرارت معتدله در ماده جیدِ لطیف حاصل از اغذیه حاره و حلوه تصرف نماید، آن را طبخ و نضجِ فاضلِ جید می‌دهد و رنگ آن را سرخ و قوام آن را معتدل و طعم آن را شیرین می‌گرداند و طبع آن را گرم و تر. و سبب **مادی** آن، اغذیه جیده موّلد دم است. و سبب **غائی** آن^{۱۸۴} - که فایده آن است- تولید «روح حیوانی» از بخار لطیفِ جید آن در «بطن ایسر قلب»، و تغذیه و تنمیه سایر بدن و بدل ما یتحلل و گرم و تر و با نضارت و حسن و جمال و رونق و بها و فربه داشتن بدن از متین آن است.

اسباب اربعه صفراء:

سبب **فاعلی** آن، حرارت [ی است که] اندک از حد اعتدال زیاده [باشد]؛ زیرا که هرگاه حرارت چنانی تصرف در ماده بسیار لطیف نماید، قوام آن را رقیق و رنگ آن را زرد و طعم آن را تلخ و حاد و سریع النفوذ و طبیعت آن را گرم و خشک می‌گرداند.

و سبب **مادی** آن، اجزاء لطیفه حاره و حُلوه و دَسَمَه و حریفه اغذیه است.

و سبب **صوری** آن، طبخ و نضج فاضل و کامل [است].

و سبب **غائی** آن - که فایده تولید آن است - سه امر است:

یکی، تغذیه بعضی اعضاء که واجب است در غذای آنها، قسطی از صفراء باشد؛ مانند «مراره».



دوم، تلطیف و ترقیق خون؛ تا آن که نفوذ در عروق ضيقه شعریه تواند نمود؛ زیرا که

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 64

خون به صرافت خود- به سبب متانت و غلظت- نمی تواند نفوذ نمود.

سوم، دفع فضول غذایی و غسل معده از آلودگی آنها و لذع و دغدغه^{۱۸۵} امعاء برای حاجت بر دفع فضله؛ بر این وجه که چون غذا در معده «هضم کیلوسی» یافت و لطیف آن به واسطه عروق ماساریقا به کبد رفت و کثیف آن در معده ماند، قدری صفراء از «مراره^{۱۸۶}»- که وعا و ظرف آن است- به معده می ریزد و آنها را ترقیق داده او سپس [به امعاء دفع می نماید و سطح معده را از آلودگی آنها پاک می شوید و می گزد امعاء را به سبب نفوذ و حدت خود، و احتیاج به دفع فضول معلوم می گردد.

اسباب اربعه بلغم:

سبب فاعلی آن، حرارت مقصره است نسبت به اخلاط دیگر.

سبب مادی آن، اجزاء غلیظه لزجه بارده اغذیه است.

¹⁸⁵ (1). الف و ب: (تغدغه) آمده که در لغت نیامده است و به نظر می رسد (دغدغه) صحیح باشد.

¹⁸⁶ (2). الف: حراره.



سبب **صوری** آن، نُضج و طَبْخِ ناتمام. و لهذا طبع آن، سرد و تر و طعم آن مایل به شیرینی و قوام آن ما بین رقت و غلظت است^{۱۸۷}؛ زیرا که حرارت قاصره در ماده غلیظه رطبه هرگاه تصرف نماید، «قاصر النضج و الطبخ» و به اوصاف مذکوره می‌گردد.

و سبب غائی آن که فایده تولید آن است سه امر است:

اول، آن که مهیا و آماده باشد برای آن که هنگامی که بدن غذا نیابد و خون وفا بدان نکند، به زودی حرارت در آن تصرف نموده [او] نضج فاضل داده [او] خون ساخته [او] غذای بدن گرداند- چنان چه پیش تر ذکر یافت- و لهذا آن را مفرغه و مکانی و ظرفی علی حده نیست، بلکه با بدرقه خون در جمیع عروق می‌باشد.

دوم، آن که ترطیب^{۱۸۸} مفاصل و بدن نماید و بدل ما یتحلل رطوبات [که] از حرکات و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 65

غیرها [تحلیل رفته‌اند] گردد. و نگذارد که اعضاء، خشک و لاغر گردند و از حرکات باز مانند.

سوم، آن که غذای بعض اعضاء بارده رطبه- مانند دماغ و نخاع و اعصاب و غیرها، که خون به صرافت خود به اعتبار گرمی نمی‌تواند غذای آن‌ها گردید- با بلغم مخلوط شده [او] غذای آن‌ها شود؛ زیرا که مماثلت و مشابهت میان غذا و مغتذی در همه جا ضرور است.

اسباب اربعه سوداء:

¹⁸⁷ (3). الف و ب: (و طعم آن مایل به شیرینی) اضافی است.

¹⁸⁸ (4). الف: ترتیب.



سبب **فاعلی** آن، حرارت معتدله است. و بعضی گفته‌اند: سردی قوی منجمد [کننده] است. و این قول، ضعیف است.

سبب **مادی** آن، اجزاء غلیظه کثیفه اغذیه قلیل الرطوبه و رسوب و دردی اخلاط است؛ خواه اغذیه و اخلاط، گرم باشند و خواه سرد.

و سبب **صوری** آن، ثقل و رسوب، و کمال غلظت، و سیاهی رنگ آن است؛ زیرا که حرارت معتدله، در ماده غلیظه کثیفه قلیل الرطوبه ثقیله راسبه^{۱۸۹} هرگاه تصرف نماید، آن را سیاه، ترش، عفص [و] غلیظ- به اوصاف مذکوره- می‌گرداند. و هم چنین برودت بسیار- بنا بر قول بعضی-.

[و سبب غائی آن]- که فایده تولید آن است- سه امر است:

اول، تغذیه بعض اعضایی که واجب است که در غذای آن‌ها قدری سوداء باشد؛ مانند استخوان و طحال.

دوم، تنبیه و آگاه نمودن به شهوت و رغبت به غذا با آن که بعد از دفع فضول از معده قدری سوداء از طحال- که مفرغه و ظرف آن است- ریخته [و] بگزد آن را به سبب ترشی طعم و عفوصت خود و خواهش به غذا معلوم گردد.

سوم، آن که به سبب برودت و یبوست و عفوصتی که دارد، چون قدری به معده بریزد، الیاف و اعصاب آن را از رخاوت^{۱۹۰} و سستی که از رطوبات اغذیه به

189 (1). ب: راسیه.

190 (2). ب: زخاوت.



هم رسانیده و خشونت خمل آن کم گشته آن‌ها را منقبض و مجتمع و مستحکم و خشن گرداند؛ تا قبول غذای جدید و احتوای بر آن و حرص و جمع حرارت- که باعث هضم و نضج است- زیاده گردد؛ تا هضم و نضج، کما ینبغی حاصل گردد.

[فایده: سبب حموضت و عفوصت طعم سوداء]:

و بدان که سبب حموضت و عفوصت طعم آن، بالتفصیل آن است که چون حرارت ضعیفه قاصره در ماده یابسه کثیفه تصرف نماید، بعض اجزاء اندک لطیفه آن را ترش گرداند و باقی را عفص؛ چنان چه در اکثر اثمار مشاهده می‌گردد که: اول ماده آن‌ها بسیار کثیف بارد یابس است [و] حرارت که در آن‌ها تصرف می‌نماید، این‌ها^{۱۹۱} را عفص می‌گرداند و به تدریج که اندک لطافت یافت، میل به ترشی نماید تا آن که بسیار ترش گردد. و چون لطیف گشت و حرارت تقویت یافت، شیرین می‌گرداند. و چون به کمال شیرینی و لطافت رسید، باز که حرارت در آن تصرف نماید، به جوش آورد و رطوبات آن را کم گردانیده [و] تلخ و حاد می‌گرداند. و بعضی میوه‌ها در ابتداء عفص و بعد از آن تفه بی‌مزه، و بعد از آن اندک مایل به شیرینی، و در کمال رسیدگی، شیرین و در انتها، به دستور، تلخ می‌گردد.

[فایده: نضج]

¹⁹¹ (1). ب: آن‌ها.



و نیز بدان که «نضج» عبارت از اعتدال قوام و تساوی اجزاست؛ به حدّی که از هم ممتاز نگردند. و هر خلطی را نضجی خاصّ و اعتدال قوامی است لایق؛ نه آن که جمیع اخلاط را یک نضج و یک تساوی قوام است؛ مثلاً: نضج خون و بلغم متولّد در کبد، اعتدال قوام میان غلظت و رقت آن است. و نضج صفراء، رقت قوام و [نضج] سوداء، غلظت قوام

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 67

[آن است]؛ اما به حدّ اعتدال و لایق.

و [اخلاط] غیر کبدی هر یک را نیز اعتدالی است: خون و بلغم را نیز اعتدال قوام، و صفراء را غلظت قوام، و سوداء را رقت؛ تا آن که قابل دفع شوند و به زودی مندفع گردند و پراکنده و منتشر نشوند.

سؤال: اگر گویند «حکماء گفته‌اند که: امر نضج، بی حرارت تمام نمی‌شود و حال آن که همه اطباء متفق‌اند بر آن که منضجات صفراء اشیاء بارده مغلظه‌اند؛ یعنی آن را تغلیظ باید فرمود تا قابل دفع گردد و از این می‌رسد که قول ایشان کلی نباشد».

جواب آن به چند وجه است؛ از آن جمله آن که نضج را در هر مقامی و جایی به معنی خاصّ اطلاق می‌نمایند و مراد حکماء از آن، مطلق نیست؛ بلکه مراد، نضج طبیعی کبدی است که بی حرارت تمام نمی‌شود که علت فاعلی کلی است و درین هم هر یک از اخلاط را نضجی خاصّ و به حدّی لایق است؛ اما غیر طبیعی کبدی و هر یک از اخلاط را که در هر عضوی خاصّ تواند یافته باشند، به طوری خاصّ لایق است؛ مثلاً خلط بسیار رقیق مختلف



الاجزاء را به تغلیظ و تساوی اجزاء [نضج باید داد] تا مجتمع گشته [و] به زودی مندفع گردد و منتشر و متفرق نگردد و زیاده فساد ننماید.

و این، اگر صفراست، به تبرید و اگر بلغم است، به تسخین که اعتدال لایق [یابند]. و اگر غلیظ بسیار و متشبث به اعضاست، به ترقیق و اذابه و تحلیل آن به العبه اشیاء بارده رطبه و مسخنه معتدله نیز حاصل می‌گردد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 68

فصل چهارم از رکن اول [از مقاله اولی]: در بیان «اعضاء» و تفصیل آن

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 69

[تعریف اعضاء]:

بدان که اعضاء، اجسامی چند غلیظاند که تولید می‌یابند از امتزاج و ترکیب «اخلاط»؛ چنان چه اخلاط از «مولدات» که نبات و حیوان باشند تولید می‌یابند؛ سوای جمادات؛ زیرا که آنها قابلیت غذائیت انسان ندارند؛ هم چنان که مولدات، از امتزاج و ترکیب «ارکان» تولید یافته‌اند. و امتزاج و ترکیب هر یک به واسطه، ماده ترکیب دیگری‌اند.



[تقسیمات اعضاء]:

و اعضاء بر دو قسم اند: منویه اولیه، و غیر منویه ثانویه.

و منویه نیز بر دو قسم اند: مفرده، که «متشابهة [الاجزاء]» نیز نامند، و مرگبه، که «آلیه» نیز گویند.

در تکوین اعضاء منویه و تقدیم و تأخیر بعضی بر بعضی، اختلاف است: معلّم اوّل، حکیم ارسطاطالیس، بر آن است که اوّل عضوی که تکوین می‌یابد در رحم، قلب است و بعد از آن دماغ و کبد. و بعضی بر آنند که اوّل دماغ است. و بعضی بر آن که اوّل کبد است.

هر یک به دلیلی که: حیات مقدّم بر همه است. و آن که تا حسّ و حرکت نباشد، آثار حیات ظاهر نمی‌گردد. و آن که اوّلًا باید خون تولید یابد تا روح حیوانی از آن حاصل شود؛ زیرا که روح حیوانی - به^{۱۹۲} نزد اطباء - عبارت از بخار دم طبیعی است که در بطنِ ایسرِ قلب حاصل می‌گردد.

و بعضی بر آنند که چون نطفه در رحم قرار گرفت و با نطفه زن آمیخت و حرارت غریزیه در آن تصرف نمود، در آن غلیان و تعفّنی خاص به هم می‌رسد و چهار نقطه از آن ظاهر می‌گردد: یکی در محلّ قلب و یکی در محلّ دماغ و یکی در محلّ کبد و یکی در

¹⁹² (1). ب: (به) حذف شده.



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 70

محلّ ناف [که] محیط و محتوی بر کلّ [است]. و علاقه این را به کبد و علاقه به قعر رحم می‌باشد به واسطه عرقی که از رحم جذب غذا نماید و به کبد رساند و کبد به سایر اعضاء. و این، مذهب حق و اقرب به تحقیق است.

و به تقسیم دیگر، اعضاء:

یا مُعطی مطلق‌اند؛ مانند قلب؛ جهت آن که مبدأ جمیع قوا و روح حیوانی است و نفس ناطقه بدان متعلّق است و از آن به سایر اعضاء به واسطه شرائین، قوّت و روح حیات می‌رسد.

و یا قابل مطلق؛ مانند لحم که قبول حیات و حسّ و حرکت و تغذیه و تنمیه به قدر ما یحتاج نماید و به دیگر اعضاء نمی‌رساند.

و یا معطی و قابل هر دو است؛ مانند دماغ و کبد که هم قابل‌اند روح حیوانی را از قلب و هم رساننده‌اند قوّت حسّ و حرکت و تغذیه و تنمیه را به واسطه اعصاب و اورده به سایر اعضاء.

و یا نه معطی و نه قابل؛ مانند عظام.

[فایده]: و بدان که آن چه گفته‌اند که قلب، معطی مطلق و لحم، قابل مطلق و عظام، نه قابل و نه معطی است، جای تأمل است؛ زیرا که هر یک [از] این‌ها نیز به جهت تغذیه و تنمیه و بقای نفس جوهر خود، قابل‌اند و محال است که قابل غذا نباشند و کبد و دماغ بلکه کلّ اعضاء نیز چنین‌اند و به وجهی معطی نیزاند؛ گو ضعیف باشد اعطای شان؛ مانند «لحم» که حافظ حرارت است و اعطا و افاده حرارت به اعضاء مجاور خود و غشاء و جلد می‌نماید



و نیز باعث نرمی و رفاده و وقایه اعصاب و عروق است. و «عظام» دعامه و ستون و باعث استحکام اعضاء و افعال اند و غیر اینها از فواید خلقت هر یک که بعضی از آنها مذکور می‌گردد؛ ان شاء الله تعالی.

اعضاء مفرده و مرکبه:

و مراد از **اعضاء مفرده** آن است که هر جزء محسوس از آن را که بگیرند، با کل خود

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 71

در اسم و حدّ و رسم در نوعیت خود شریک باشد؛ یعنی توان گفت که این آن است؛ مانند آن که چون قدری از استخوان و یا عصب و یا لحم را بگیرند- هر چند اندک باشد- آن را استخوان و عصب و لحم نامند و تعریف استخوان و عصب و لحم بر آن صادق خواهد آمد. هم‌چنین سایر اعضاء مفرده.

و **مرکبه**، آن است که چنین نباشد؛ یعنی پاره از کبد و یا قلب و یا انگشتی از دست و یا پا را نگویند که قلب و کبد و دست و پاست.

و [اعضاء] مفرده منویه هشت‌اند:

اول: عظم:



که به فارسی «استخوان» نامند؛ عضوی است سفید [و] صُلب؛ به حدّی که مثنا و منحنی - یعنی دوته و خم - نگردند و به هر هیأتی و شکلی که مخلوق اند از آن، تغیر نیابند؛ زیرا که فایده خلقت آن برای: اساس و دعامه و ستون بدن و استواری و استحکام اعضاء بر حرکات؛ از قیام و قعود و رکوع و سجود و سرعت مَشی و دویدن و غیرهاست؛ تا آن که اعصاب و اوتار و عروق و غیرها بر آن کشیده شوند و حرکات ضروریه از حیوان، کما ینبغی و به سرعت صادر گردد. و آن که سپر و پناه اعضاء باشد از صدمات و ضربات و غیرها.

و لهذا حیواناتی که استخوان ندارند - مانند خراطین - و بعض کرم‌ها، از آن‌ها حرکتی و فعلی معتدّ به صادر نمی‌گردد و دوام و بقا ندارند.

و جمله استخوان بدن انسان را، دوصد و چهل و هشت - به عدد «رحم» گفته‌اند.^{۱۹۳}

دوم: غضروف:

آن، عضوی است نرم‌تر از استخوان که منحنی و منعطف و دوته می‌گردد و صُلب تر از سایر اعضاست.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 72

و فایده خلقت آن آن است که واسطه باشد میان استخوان‌ها و اعضاء رخوه لینه تا متأدّی نگردند؛ خصوص استخوان‌هایی که بر اطراف و خارج بدن واقع‌اند؛ مانند حلقوم و قصبه ریه و سر استخوان شانه و عظم خنجر^{۱۹۴} سینه و بینی و گوش، و بالجمله بر سر هر مفصلی تا از حرکت دادن اعضاء و رسیدن صدمات خارجی بدانها، ساییده

^{۱۹۳} (1). طبق حروف ابجد کلمه رحم مطابق است با عدد دویست و چهل و هشت و عدد استخوان‌های بدن را نیز این تعداد دانسته‌اند.

^{۱۹۴} (1). الف و ب: (خنجر) آمده است. با توجه به قید (سینه) باید خنجر باشد که استخوان قص نیز گویند. مگر این که منظور مؤلف استخوان لامی حنجره باشد.



و متأدّی و منفرد و شکسته نگردند. و در اعضایی که استخوان نباشد- مانند حلقوم و حنجره و قصبه ریه- قائم مقام استخوان باشند در آنها.

سوم: رباط:

به کسر راء مهمله و فتح باء موخّده و الف و طاء مهمله، عضوی عصبانی، باریک و سفید و نرم شبیه به عصب و بی حس، که از استخوان آمده به سوی عضل و یا از عضل به سوی استخوان و یا از استخوان به سوی استخوان دیگر برای ربط. و لهذا بر سر استخوان‌های مفاصل کلّ بدن، بسیار روییده‌اند. و آن چه از استخوان و یا از عضل به سوی اعضاء دیگر آمده، آن را «عصب» نامند. و این، پهن تر و صلب تر می‌باشد از ما سواى خود.

و فایده آن: ارتباط و اتصال استخوانی با استخوانی و یا عضوی به عضوی دیگر است.

و آن که بافته شود با عصب، و پر کند فرجه‌های شظایا و جای‌های خالی آن را گوشت؛ تا در هنگام حرکات و صدمات، به یک دیگر اذیت نیابند و نگسلند و در هم پیچیده نگردند. و آن که تکوّن یابد از آن شظایای عضل و بافته شود شظایای آن با شظایای عصب و مستحکم گرداند پیچیدن چیزی را. و نیز وتر بعضی اغشیه، از آن تکوّن یابد.

چهارم: عَصَب:

به تحریک عین و صاد مهملتین، عضوی است سفید، نرم در حسّ و انعطاف و انحناء و



انثنا- یعنی در پیچیدن و خم شدن و دوته گشتن-، و صلب در انفصال و گسیخته شدن؛ که چون بکشند، طول آن زیاده گردد و به زودی گسیخته نشود. [و] منبت بعضی آن دماغ و بعضی نخاع است:

آن چه از دماغ روییده است، هفت زوج است. و حسّ و حرکت اعالی بدن- از سر تا دست‌ها- بدان‌هاست.

و آن چه از نخاع روییده است، سی و یک زوج و یک فرد است. و حسّ و حرکت سایر بدن و ^{۱۹۵} قدم از آن‌هاست. و «نخاع» عبارت از جرم رخو چنبری ^{۱۹۶} است که در میان فقرات عنق و پشت تا انتهای آن می‌باشد، در ^{۱۹۷} غشائی بسیار رقیق محیط بر آن. و در طول، مُنصّف به دو نصف؛ که اگر آفتی به طرفی عارض گردد، طرف دیگر سالم ماند.

و جرم عصب، مُجَوّف نیست- مانند شرائین و آورده- بلکه مُصَمّت است. و در آن رطوبتی است که باعث نداوت و نرمی آن است و امداد از بلاغم و رطوبات بدنی می‌یابد. اصل آن، مُنشئی از جوهر دماغ و نخاع است. و آن رطوبت، حامل و مرکب روح و قوّت نفسانی دماغی و باعث حسّ و حرکت اعضاست؛ چنان چه خون در شرائین و آورده، حامل و مرکب روح و قوه حیوانی و طبیعی ^{۱۹۸} است و حیات و تغذیه بدن از آن هر دو است.

و فایده خلقت اعصاب:

¹⁹⁵ (1). الف: (و) حذف شده.

¹⁹⁶ (2). الف: چیزی.

¹⁹⁷ (3). الف: ور.

¹⁹⁸ (4). ب: صبیعی.



بالذات: آن است که خادم و آلت دماغ باشند در رسانیدن قوه حس و حرکت به سایر اعضاء؛ زیرا که مبدأ حس و حرکت کل اعضاء، دماغ است.

و بالعرض: آن که متکون گردد از آن، عضل و وتر و اغشیه و سایر اعضاء عصبانی. و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 74

برای توثیق و استحکام استخوان^{۱۹۹} و تحریک اعضاء^{۲۰۰}.

پنجم: وتر:

به تحریک واو و تاء مثناه فوقانیه و راء مهمله، عضوی است شبیه به عصب در جوهر و بافته شده از عصبی که نفوذ کرده در عضل و از طرف دیگر آن برآمده و از رباط، و به اطراف عضل و به اعضاء دیگر متصل گشته.

و فایده خلقت آن: اعانت اعضاست در تحریک و استحکام عصب؛ خصوصاً در هنگام حمل و نقل^{۲۰۱} اشیاء ثقیله؛ تا متأدّی نگردد و صدمه و ضرری بدان نرسد.

ششم: غشاء:

¹⁹⁹ (1). الف و ب: و استخوان.

²⁰⁰ (2). الف: اعضاء.

²⁰¹ (3). الف: عمل و نقل.



به کسر غین معجمه و فتح شین معجمه و الف ممدوده، عضوی است پهن، عصبانی، بافته شده از لیف عصبی؛ مانند غشاء مفروش بر صماخ، و یا رباطی؛ مانند غشاء داخل قصبه ریه است. و یا از هر دو؛ مانند سایر اغشیه.

و **فایده** خلقت آن: محافظت هیأت و شکل عضوی است که بر آن کشیده و پیچیده شده است؛ مانند دماغ و نخاع و قلب و کبد و عضل و سایر اعضاء.

یا شدّ و تعلیق و بستن و آویختن عضوی به عضوی دیگر؛ مانند گرده به پشت. هر چند آن تعلیق به عصب رباطی تمام می‌شود و لیکن تکمیل و استحکام آن، به غشائی است که محیط بر آن است و مانند خریطه‌ای است که در آن چیزی کرده سر آن را بسته بیاویزند، که احاطه و استحکام آن زیاده و از گسیختن بعیدتر است- هر چند آن چیزی ثقیل باشد- از آن که به ریسمانی تنها بسته بیاویزند.

و **فایده** دیگر آن، آن که برای اعضاء عدیمة الحس، مانند ریه و کبد و فم معده و طحال و غیرها، سطح حسّاس باشد که به آن ادراک کیفیات ملایمات و منافیات نمایند.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 75

و **فایده** دیگر، آن که واسطه باشد میان اعضاء صلبه و لینه تا متضرّر نگردد لینه از صلبه؛ مانند: دو غشائی که در دماغ‌اند؛ یکی متصل به استخوان کاسه سر که صلب است و آن را مانیخس و «امّ غلیظ» نامند، **دوم** که متصل به مغز سر و محیط بر آن است و نازک و نرم است و آن را «ام رقیق» نامند. و هم چنین سایر اغشیه که میان اعضاء و استخوان واقع و یا بر کلّ اعضاء کشیده شده؛ مانند جلد بدن.

و **فایده** دیگر آن، آن که مانع باشد عضوی را که بر آن کشیده و پوشیده شده است از رسیدن ضرری و آفتی بدان؛ مانند غشاء مری و معده و سایر بدن.



و فایده دیگر آن، آن که بافته شود از آن عروقی که قائم است بدان آلت غذا؛ مانند غشاء مَشیمی.

و فایده دیگر آن، آن که حاجب و مانع میان بعضی اعضا از وصول فضلات بدان؛ مانند غشاء عنکبوتی عین که نمی‌گذارد فضول عینی به رطوبات و طبقات آن برسد. و [نیز مانند] اغشیه مقسّم دماغ و نخاع و صدر و غیرها.

و فایده دیگر آن، آن که مانع وصول ابخره ردیه کدره به اعضا شریفه لطیفه شود و قسمت نماید اعضا را؛ مانند: حجاب حاجز میان معده و قلب و حجاب صدر و حجاب مُنصّف مخ دماغ و نخاع و غشاء مُقسّم دماغ به بطون و سایر حُجُب و اغشیه.

و فایده دیگر آن، آن که محافظت نماید حرارت غریزی و ارواح و قوا را از تحلیل؛ مانند صفاقِ معده و غشاء مجلّل^{۲۰۲} کبد و عضلات و غیرها.

هفتم: آورده:

به فتح همزه و سکون واو و کسر راء^{۲۰۳} و [فتح] و دال مهملتین و هاء، جمع ورید است. و آن، جسمی است عصبانی الجوهر [او] مُجَوّف [که] بافته شده از اوتار عصبانی. و از کبد

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 76

روییده و به سایر اعضا رفته و خادم و آلت کبداند.

²⁰² (1). الف: محلّل.

²⁰³ (2). الف و ب: فتح راء آمده است. اما در کتب لغت به (کسر راء) آمده است.



و جمیع آورده، یک طبقه- یعنی یک تو- اند؛ مگر یک و رید که به ریه رفته که دو طبقه است و آن را «ورید شریانی» نامند؛ به جهت آن که چون از کبد روییده است و رید گویند و چون مشابه شریان است، منسوب بدان نموده‌اند.

و همه آورده، جهنده نیستند، یعنی حرکت قدری ندارند، بلکه حرکت بسیار ضعیف که حکم سکون است؛ زیرا که در آن، خون بسیار و روح کمی است.

و فایده آن، توزیع و تقسیم و رسانیدن غذا و روح طبیعی کبدی است به سایر اعضاء.

هشتم: شرائین:

به فتح شین معجمه و راء مهمله و الف و دو یاء مثناه تحتانیه- اول، مکسوره و دوم، ساکنه- و نون، جمع «شریان» است که به فارسی، «رگ جهنده» نامند و آن، جسمی است [که] شبیه به اورده در جوهر و تجویف [می‌باشد]؛ مگر آن که دو طبقه است همه آن؛ مگر یک شریان که به کبد رفته است که یک طبقه و آن را «شریان وریدی» نامند؛ «شریان» به جهت آن که از قلب روییده و نسبت به ورید، به جهت آن که یک طبقه است.

[شرائین]، از بطن ایسر قلب که محل روح است روییده‌اند و به سایر اعضاء رفته؛ جهت رسانیدن روح حیوانی به سایر بدن؛ زیرا که آلت و خادم قلب‌اند. و همه، ضواریب؛ یعنی جهنده‌اند؛ جهت آن که از قلب روییده و از ریه گذشته و ریه، دایم در حرکت انقباضی و انبساطی است؛ جهت ترویج روح حیوانی و از حرکت او، همه شریان، متحرک‌اند و مبین حالات قلب.



و لهذا از مساسِ نبض و حالات آن- از سرعت و بُطُوءِ حرکت، و اعتدال و صلابت، و لین و رخاوت، و ارتفاع و انخفاض، و گرمی و سردی ملمس، و غیرها- استدلال به حالات قلب و حُمّی و غیرها می‌نمایند. و دیگر آن که در آن‌ها روح حیوانی بسیار محتاج به ترویج و خون کمی است؛ برای آن که مرکبِ آن است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 77

و این هشت عضو مذکور اعضاء منویه‌اند؛ چنان‌چه ذکر یافت.

[فایده]: و بعضی «عَضُلُ» را نیز از اعضاء مفرده منویه شمرده‌اند. و حقّ آن است که از اعضاء مرگبه است و در تعداد و تشریح اعضاء مرگبه- إن شاء الله تعالی- خواهد آمد.

[فایده]: و مراد و از اعضاء منویه، اعضایی‌اند که مبدأ حدوث و تکوّن آن‌ها، از منی مرد و زن مخلوط باهم باشد- از قبیل تخطیط و تشکیل- و لیکن تغذیه و تنمیه آن‌ها به دم طمّثی باشد- زیرا که ماده منی وفا بدان نمی‌کند، به سبب قلّت آن و کثرت اعضاء- اما در بعضی، بدون واسطه؛ مانند استخوان و غضروف و عصب، و در باقی به واسطه عصب و عروق عصبانی.

[فایده]: و اما اسنان- که دندان‌ها باشند-. از اعضاء منویه نیستند و لیکن ماده تکوّن آن‌ها، خون شبیه به منی است در طبیعت، و لهذا در قُربِ عهد به ولادت- از نه ماهگی تا یک سال و قدری زیاده بر آن، نهایت تا دو سالگی- می‌رویند. و باز در سنّ هفت هشت سالگی و تا ده سالگی، دندان‌ها که بیفتد و یا ساییده گردد، باز به جای آن، دندان تازه می‌روید. و بعد از آن، دندانی که افتاد دیگر به جای آن دندان نمی‌روید.



و بعضی قایل‌اند به آن که در نهایت کبر سن شیخوخت که دندان‌ها همه افتادند، باز به جای آن‌ها دندان تازه می‌روید. و بعضی گویند: نه چنین است؛ بلکه اعصاب متصله به اسنان‌اند که به سبب تحلیل گوشت لثه، مکشوف گشته، صلابت به هم رسانیده [و] شبیه به دندان می‌گردند.

و بعضی گفته‌اند که اسنان از قبیل اعصاب‌اند، نه استخوان، و صلب گشته شبیه به استخوان می‌نمایند. و بعضی، اسنان را صاحب حس می‌دانند و اوجاعی که در اسنان به هم می‌رسد، از نفس آن‌ها می‌گویند و بعضی گفته‌اند: نه چنین است؛ بلکه از اعصاب، متصله بدان است.

[فایده]: و بدان که اعضاء منویه بدل ندارند؛ آن چه از آن‌ها ناقص و یا ضایع گشت، در بعض آن‌ها چیزی شبیه بدان می‌روید؛ چنان‌چه مشاهده می‌گردد از اعضاء مقطوعه و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 78

مکسوره و سوخته شده که به جای پوست، چیزی شبیه به پوست می‌روید.

اما اعضاء مفرده غیر منویه، سه عضواند:

اول: لحم



آن، جسمی است سرخ رنگ، متولد از متین غلیظ خون طبیعی، و دایم در تحلیل و تبدیل آن چه از آن تحلیل یافته. و در اول سن - که هنگام نشو و نماست - تا هنگام سن وقوف، تبدیل و بدل ما یتحلل زیاده از تحلیل است به تدریج؛ و لهذا دایم در زیادتی در اقطار ثلاثه اعضاست به نسبت طبیعی نوع خود. و در سن وقوف - که جوانی است - تبدیل و تحلیل مساوی است و در سن انحطاط - که کهولت و شیخوخت است - به تدریج، تحلیل [او] زیاده از تبدیل است؛ به سبب ضعف قوت حرارت غریزه و تحلیل و افنای رطوبت اصلیه.

و **فاعل انعقاد آن**: حرارت غریزه است، که تحلیل رطوبات دم - که ماده آن است - داده [و آن را] غلیظ و منعقد می گرداند.

و **فایده آن**: گرم و نرم و با حسن و جمال و بها و رونق داشتن بدن است؛ و حفظ حرارت غریزه و پر نمودن خلل و فرج اوتار و رباطات و اعصاب و عروق و اغشیه است؛ تا آن که از حرکات متأذی نگردند و در هم پیچیده نشوند و بر هم نیفتند و کوبیده و گسیخته و شکسته نگردند و آلم بسیاری بدانها نرسد و غیر اینها از فواید.

سؤال: اگر گویند: مقرر است که قلب و کبد و عضل از اعضاء لحمیه و در اول خلقت جنین تولید می یابند و هم چنین دماغ، و بعد از آنها سایر اعضاء منویه مفرده و مرگبه!

جواب آن است که: درست است که این اعضاء - خصوص سه عضو رئیس، بالاتفاق و عضل، بنا بر قول بعضی - اول مخلوق اند؛ و لیکن نقطه اینها [منظور است] نه جمیع آنها بر این شکل و هیأت.

دوم: سَمین:



به فتح سین مهمله و کسر میم و سکون یا و نون. و آن، جسمی است سفید رنگ، رَخو، متولد از مائیتِ دم؛ یعنی خون رقیق مائی و فاعلِ انعقادِ آن، حرارتِ ضعیفه [است]؛ و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 79

برودت نیز گفته‌اند.

سوم: شَحْم؛

به فتح شین معجمه و سکون حای مهمله و میم؛ یعنی پیه. و آن، جسمی است سفید، صلب‌تر از سَمین، [که] متولد از مائیت دم [است]. و فاعل انعقاد آن، برودتِ زیاده از سَمین است. و به رسیدن حرارتِ بسیار بدین و به سَمین، گداخته می‌گردند. و بر روی اعضاء عصبانی، کشیده و چسبیده‌اند.

و فایده آن هر دو: چرب و نرم و ملایم داشتن اعصاب و اعضاست و اعانت بر حرکات؛ که از حرکاتِ مُسَخَّنَه محلّه رطوبات، خشکی و صلابت در آن‌ها عارض نگردد و از حرکات باز نمانند.

اعضاء مرکبه- که اعضاء آلیه نیز نامند- اعضایی‌اند که جزء آن‌ها با کلّ آن‌ها²⁰⁴، در اسم و رسم و حدّ مساوی نباشند، و اطلاق کلّ بر جزء صادق نیاید؛ مانند آن که یک بند انگشت را انگشت، و یک انگشت را دست، و گوش و بینی و چشم- هر یک- را سر نگویند.

²⁰⁴ (1). ب: (آن‌ها) حذف شده.



[فایده]: هم چنین هر یک از آن‌ها- خواه مرگبه و خواه مفرده- آلت و خادم نفس ناطقه‌اند؛ مانند: قلب و دماغ و کبد که آلت و محلّ ارواح و قوای ثلاثه‌اند که حیات و حسّ و حرکات و تغذیه و تنمیه کل اعضاء بدان‌هاست، به واسطه شرائین و اعصاب و آورده. و چشم که آلت بینایی و گوش که آلت شنوایی. و بینی که آلت استشمام روایح. و زبان که آلت ذوق و چشیدن طعموم. و اعصاب و جلد بدن که آلت احساس و ادراک ملموسات است. که به واسطه دماغ، ادراک همه را می‌نماید.

[تقسیم اعضاء به رئیس و مرئوس و خادم رئیس]

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 80

به وجهی دیگر، اعضاء یا «رئیس‌اند» و یا «خادم رئیس» و یا «مرئوس» و یا «نه رئیس و نه مرئوس و نه خادم رئیس».

و «رئیس» به حسب بقای شخص سه‌اند: «قلب» و «دماغ» و «کبد». و به حسب بقای نوع، همان سه با «انثیان»؛ زیرا که یا مبدأ قوای فاعلی‌اند که محتاجّ الیه‌ایند در بقای شخص و یا در بقای نوع؛ مانند قلب که مبدأ روح و قوه حیوانی و حیات است، و دماغ، که مبدأ روح و قوت نفسانی و حسّ و حرکت است، و کبد که مبدأ روح و قوه طبیعی و تغذیه و تنمیه است، و انثیان که مبدأ تولید ماده مثل است. و این‌ها را اعضاء رئیس نامند.

و یا مُمدّد و معاون و متمّم^{۲۰۵} آن اعضا، و این‌ها را «خادم رئیس» گویند. و خادم [خود بر دو دسته است]:



[اول]: یا مهیء است برای عضو رئیس؛ مانند: ریه برای قلب، و معده از برای کبد، و آلات غذا برای کبد، و طبقه شبکه برای دماغ، و اوعیه منی برای انثیان.

[دوم]: و یا مؤدی و رساننده‌اند؛ مانند شرائین قوه قلبی را، و آورده قوه کبدی را، و اعصاب قوه دماغی را، و احلیل انثیان را؛ که می‌رسانند آن‌ها را به محالّ مخصوصه هر یک.

و [اعضاء]: یا نه مبدأ قوه فاعلی و نه ممدّ آن‌اند. و این‌ها را اگر قابل فعل رئیس‌اند، مرئوس گویند؛ مانند لحم، و اگر نه قابل باشند، نه رئیس و نه مرئوس و نه خادم؛ مانند عظام و غضاریف و لحوم غیر حسّاسه.

و گفتن این اعضاء را «غیر قابل فعل رئیس مطلقاً»، شاید بی تأمل باشد؛ زیرا که اگر قبول روح و قوه حیوانی و نفسانی و طبیعی ننمایند- مطلقاً- و غذا بدان‌ها نرسد، باید که نشو و نما نیابند و حال آن‌که نشو و نمای آن‌ها ظاهر است، کو آثار قبول روح و قوه حیوانی و نفسانی در آن‌ها از جهت کمال ضعف، ظاهر نباشد.

تفصیل اعضاء مرکّبه در رکن دوم در بیان تشریح- ان شاء الله تعالی- خواهد آمد با فواید و منافع هر یک.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 81

فصل پنجم از رکن اول از مقاله اولی در بیان ارواح

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 82



تعریف روح:

بدان که ارواح، جمع روح است. و آن، به اصطلاح اطباء، عبارت از بخارِ دمِ طبیعی متینِ صافی حاصل از لطایف اغذیه است. و از کبد، به واسطه ورید شریانی به بطن ایسر قلب رود و حرارت قلبی در آن تصرف نماید و از آن، بخار لطیفی حاصل گردد؛ آن را «روح حیوانی» و «محلّ قوه حیاتی»^{۲۰۶} نامند و تعلق نفس و روح شرعی و حکمی، بدین است و این، ممدّ و معاون و مقوی و حامل و مرکّب آن است.

و چون قسطی از آن به دماغ آید و در آن استحاله یابد و شبیه به مزاج جوهر دماغ گردد؛ آن را «روح نفسانی» و «محلّ و مبدأ حسّ و حرکت» نامند. و چون قسطی از آن به کبد آید و در آن استحاله به کیفیت آن یابد و «محلّ و مبدأ تغذیه و تنمیه» گردد، آن را «روح طبیعی» نامند.

و دلیل آن که بخارِ دمِ طبیعی حاصل از اغذیه لطیفه است، آن است که:

[اولاً]: نزد جوع مفرط و نخوردن غذا چند روز پی هم، ضعیف می‌گردد.

و [ثانیا]: به تناول غذا و رسیدن بدلِ ما یتحلل، تقویت می‌یابد.

و [ثالثاً]: به تناول اغذیه کثیفه غلیظه مولده خونِ غلیظِ کثیف، تکدّر در آن عارض می‌گردد. و لیکن، این قدر هست که هوای باردِ لطیفِ مُسْتَنْشَق، مروّح و اندک کاسرِ سَوَرَتِ حرارتِ آن است؛ زیرا که بسیار حارّ است و اگر



هوای بارد بدان نرسد، در جوف قلب محتقن گشته، از کمال لطافت به زودی محترق می‌گردد و هلاک می‌سازد. و از این [جهت] است که از هواهای کَدِرِ کثیفِ غلیظِ حارّ، متعفن و متأذی می‌گردد، و بساست که از کمال رذائت هوا، متغیر گشته [او فرد را] هلاک می‌سازد.

از این بیان [به اثبات] رسید که تکوّن ارواح، از لطایف اخلاط است؛ هم چنان که اعضاء از کثایف آن‌ها. و ارواح حامل قوائد و مرکب آن‌ها؛ زیرا که هیچ روحی، بی^{۲۰۷} قوّه‌ای نمی‌باشد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 83

فصل ششم از رکن اوّل [از مقاله اولی] در بیان قوا

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 84

[تعریف قوا]:



بدان که قوا جمع، قوه است. و «قوه»، [به] معنی امر موجود در حیوان است که ممکن باشد از آن [حیوان]-
بواسطه آن امر- صدور و ظهور افعال شاقه و حرکات متعیه غیر متوقعه از مثل آن و خسته و باز نماند از آن و ضِدّ
آن را «ضَعْف» نامند. و قوت به این معنی را مبدأ و لازمی است:

مبدأ آن، قدرت بر فعل و ترک است که اگر خواهد بکند و اگر خواهد نکند و ضِدّ این را «عَجْز» نامند.

و لازم، آن است که به زودی و سهولت و آسانی منفعل نگردد از چیزی؛ زیرا که اگر به زودی و سهولت منفعل
گردد، در اول امر باز می ماند از تحریکات شاقه و اتیان افعال صعبه. و چون او را کلال و ملال از آن ها عارض نگردد،
باز نمی ماند از فعل و در کدّ و سعی باشد در اتمام آن. و همین امور خود شاهد^{۲۰۸} و دلیل شدت آن قوت و قدرت
است.

پس اطباء، نقل نمودند اسم آن قوه را بر آن مبدأ- که قدرت است- و بر آن لازم- که عدم انفعال است به آسانی-
و از قوت، قدرت و عدم انفعال خواستند.

و نیز، آن قدرت را: وصفی است که به منزله جنس آن است، و آن، عبارت از ضعف مؤثره در غیر است. و لازمی
است که آن، «امکان» در مقابل «فعل»- به معنی حصول است؛ زیرا که از شخص قادر هرگاه صحیح باشد صدور
فعلی و یا ترک آن، «امکان» فعل مقدور او را لازم خواهد بود؛ زیرا که معنی «امکان» آن است که طرف وجود و
عدم، او را مساوی و شیء ممکن قابل هر دو باشد.



پس ثانیاً نقل کردند اسم قدرت را به سوی آن جنس - که صفت مؤثره در غیر است - و از قدرت همین را خواستند و به سوی آن لازم - که امکان بدان معنی است - و نامیدند امکان را «قوه» و امری که متعلق به امکان است - یعنی حصول را - «فعل» و گفتند؛ مثلاً این ابیض، اسود بالقوه است؛ یعنی ممکن است که بگردد سیاه بالفعل.²⁰⁹

خلاصه الحکمة ؛ ج 1 ؛ ص 85

ان جاهل و غیر کاتب، عالم و کاتب گردد؛ زیرا که در قوه امکان نطفه انسانی آن، امور علم و صنعت کتابت است [و] هم چنین سایر صنایع و صفات و کمالات کامنه بالقوه آن.

پس، از «قوه» صفت مؤثر در غیر و اقتدار بر صدور افعال به قدر امکان خواستند.

و دلیل وجود قوه در بدن انسان آن است که به حسب جسمیت، با سایر اجسام و ابدان مساوی و مشارک است و مع هذا ظاهر می گردد از او آثار مختلفه و افعال شاقه که از دیگران ممکن نیست ظهور و صدور آنها. و هم چنین انسان کامل نسبت به انسان ناقص، و ظهور معانی و حقایق و کمالات و معجزات از کامل به حکم آیه کریمه «قُلْ اِنَّمَا اَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ یُوْحٰی اِلٰی اَنَّمَا الٰهُ وَاحِدٌ»،²¹⁰ سند آن. و علت جدایی و فصل ممیز و خاصه انسان همین است.

پس آن قوه، خالی از آن نیست که یا حال است در بدن و یا مفارق. و مفارق نمی تواند بود؛ از جهت آن که نسبت آن امر با بدن مانند نسبت آن است به سایر اجسام؛ پس لا محاله حال است در آن.

²⁰⁹ عقیلی علوی شیرازی، سید محمد حسین بن محمد هادی، خلاصه الحکمة (عقیلی)، 3 جلد، اسماعیلیان - قم، چاپ: اول، 1385 ه.ش.

²¹⁰ (2). سوره کهف، آیه 110.



[تقسیمات قوا]:

و تأثیر آن قوه، یا به جهت بقای شخص است و یا به جهت بقای شخص با نوع هر دو.

اما آن چه به جهت بقای شخص است، سه قسم است: قوه نفسانیه، و قوه حیوانیه، و قوه طبیعیه؛ به دلیل آن که:

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 86

یا با شعور است یا بی شعور: و اول را «قوه نفسانیه» نامند و حسّ و حرکت و ادراک صور و معانی، همه متعلق به اوست و مبدأ و مصدر ظهور و صدور افعال آن، دماغ است که از اعضاء مرکبه است. و آلت و خادم آن، اعصابند که از اعضاء مفرده‌اند. و دوم که بی^{۲۱۱} شعور است: یا مختصّ به حیوانست؛ و یا مختصّ به آن نیست؛ بلکه نبات را نیز شامل است و به وجهی جمادات را و لیکن در کمال ضعف و نقصان؛ به حدّی که اکثری انکار آن نموده‌اند:

اول را که مختصّ به حیوان است، «قوه حیوانیه» نامند و حیاتِ جمیع بدن تعلق بدان دارد. و مبدأ و مصدر ظهور و صدور افعال آن، قلب است که از اعضاء مرکبه است. و آلت و خادم آن، شرائین [است] که از اعضاء مفرده‌اند.

²¹¹ (1). الف: پی.



و دوم را که مختصّ به حیوان نیست، «قوّه طبیعیّه» گویند. و امرِ تنمیه و تغذیه و بدل ما یتحلّل جمیع بدن، بدان تعلّق دارد. و مبدأ و مصدرِ ظهور و صدور افعال آن، کبد است که از اعضاء مرگبه است. و آلت و خادم آن، «اورده‌اند» که از اعضاء مفرده‌اند.

بدین بیان، تعریف هر یک از آن سه قوّه ظاهر گشت که:

قوّه نفسانیّه: قوّه‌ای است در بدن که منشأ و مبدأ و باعث ظهور و صدور حسّ و حرکت جمیع بدن و ادراک صور و معانی است.

و قوّه حیوانیه: قوّه‌ای است که منشأ و مبدأ و باعث حیات کلّ بدن است.

و قوّه طبیعیّه: قوّه‌ای است که مبدأ و منشأ تغذیه و تنمیه و تهیه و ایصال بدل ما یتحلّل کل اعضاء است.

اما به جهت بقاء نوع باشخص، به همان سه قوّه است با «قوّه مولده ماده» آن و قوّه «مُصدّره» آن. و مبدأ و منشأ آن، انثیان مرد و زن و اجتماع و ترکیب آن هر دو باهم در رحم.

[فایده]: و حکیم فاضل - «ارسطاطالیس» - قوّه حیوانیه را مقدّم و اصل و مبدأ آن دو قوّه دیگر می‌داند؛ به جهت شرافت حیات و آن که تا حیات نباشد، هیچ امر دیگر نخواهد

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 87

بود و همه امور، متفرّع بر آنند، و آن که چون قسطی از قوّه حیوانیه به دماغ آید و قسطی به کبد و در آن استحاله و تغیر یابد به قوّه دماغی و کبدی و متکیف به کیفیت آن هر دو گردد، آن را قوّه نفسانی و طبیعی، نامند.



و اطباء، قوه نفسانی را مقدّم می‌دانند؛ نیز به جهت شرافت آن، و آن که تا حسّ و حرکت نباشد، هیچ امری متمشّی نمی‌گردد، و حیات، خود نفس ادراک و حرکت است، و جالبِ نافع^{۲۱۲} و دافعِ ضار، ادراک و حرکت است.

و بعضی قوه طبیعیّه را مقدّم می‌دانند؛ به جهت آن که ماده ارواح- که دم لطیف صافی جید است- از آن و در محلّ آن- که کبد است- تولید می‌یابد.

و هر یک از این اقوال به اعتباری صحیح است. و فی الحقیقه، قول حکیم فاضل راجح است. و تحقیق، آن است که آن هر سه در اوّل خلقت «مَعّاند»؛ چنانچه ذکر یافت.

چون اکثر اطباء قوه طبیعیّه را مقدّم ذکر نموده‌اند، بنا بر متابعت ایشان آن را مقدّم ذکر نمود.

اما قوه طبیعیّه

[که قسم اوّل است از قوای ثلاثه:]

پس آن بر دو قسم است:

مخدومه و خادمه:

قوه طبیعیّه مخدومه:



بر دو قسم است:

یکی: آن که تصرف نماید در غذا برای بقای شخص:

یعنی **اول**، تحصیل جوهر غذا به تصرف در آن به هضم اربعه نماید و غذا را شبیه به مغتذی سازد و آن را «قوه غاذیه»، نامند. **دوم**، آن که آن را جزء بدن سازد و بر اقطار ثلاثه آن- که طول و عرض و عمق است- به حسب طبیعت نوع آن بیفزاید تا تمام نشو و نما. و این را «قوه نامیه» گویند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 88

و اتمام افعال قوه تغذیه، به سه امر حاصل می‌گردد:

اول: به تحصیل جوهر غذا که دم طبیعی و خلطی که قریب الاستحاله بدان است- که بلغم طبیعی باشد- و [تحصیل] صفراء و سوداء [هم] بالعرض [می‌باشد].

دوم: آن که آن را ملتزق و متصل به اعضاء گرداند؛ تا آن که غذای بالفعل آنها شود. و این، بعد از هضم اربعه است.

سوم: آن است که غذا را شبیه به عضو- به جمیع وجوه؛ از مزاج و لون و شکل و هیأت- گرداند.



و در هر یک از این‌ها که خللی و نقصانی عارض گردد، خلل و نقصان در اعضاء به هم می‌رسد؛ مانند آن که استسقاء و یا یرقان و یا حُمّی و غیر آن از امراض سُدّیه و سوء مزاج و تفرّق اتّصال حادث گردد. و مثلاً اگر خلل در اوّل به هم رسد، بدن لاغر گردد و در دوم، امراض مذکوره و در سوم، بَرَص و بَهَق و سایر امراض جلدیه عارض گردد.

پس قوّه غذایی عبارت از این افعال ثلاثه کما ینبغی و مقدّم بر نامیه است.

و «قوّه نامیه» عبارت از اتمام و تکمیل آن و زیادتی در اقطار ثلاثه است. و این: یا بین و ظاهر است؛ چنان‌چه در سنّ نمو می‌باشد، و یا غیر بین و ظاهر؛ چنان‌چه در سنّ وقوف؛ و یا ناقص، و این: یا نقصان آن چندان بین و ظاهر نیست؛ چنان‌چه در سنّ کهولت، و یا ظاهر و بین است؛ چنان‌چه در سنّ شیخوخت. و لهذا شیخ الرئیس - رحمه الله^{۲۱۳} - فرموده: گاه می‌باشد ورود غذا به بدن، زیاده از مقدار تحلیل؛ چنان‌چه در سنّ نمو، یا مساوی؛ چنان‌چه در سنّ وقوف، و یا کم‌تر؛ چنان‌چه در سنّ کهولت.

دوم آن است که تصرف در غذا نماید برای بقای نوع:

و این به دو قوّه تمام می‌شود:

یکی: آن که تولید نماید ماده منی مرد و زن را از فضله هضم رابع در انثیین. و این قوّه، از انثیین جدا نگردد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 89



و دوم: آن که تفصیل و جدا نماید جوهر منی را برای هر یک از اعضاء، و به هر یک از آنها مزاجی خاص بخشد [که] لایق و مناسب آن [باشد]؛ مانند آن که جزء عظمی را مزاج عظمی و جزء عصبی را مزاج عصبی و جزء عُرُوفی را مزاج عُرُوفی. و هم چنین مستعدّ و قابل آن که مستحیل به جوهر عضو گردد و قوه مصوّره در آن صورت عضوی قرار دهد.

و اوّل را «قوه مولّده» و «مغیره اولی» نامند؛ به جهت آن که تغییر می‌دهد مزاج و صورت منی را از مزاج و صورت اصلی خود به مزاج و صورت عضوی.

و آن که صورت هر یک از اعضاء را بر اجزاء منی به حسب استعداد و قابلیت حاصل از مغیره اولی به مقتضای نوع آن قرار می‌دهد- از تخطیط و تجویف و انضمام و انفصال و ثقب و منافذ و ملاست و خشونت و تعداد و مقدار و اوضاع و غیرها- «قوه مصوّره»^{۲۱۴} و «مغیره ثانیه» نیز نامند. و فعل این هر دو قوه، در رحم می‌باشد. و فعل ثانی، متمم فعل اوّل است.

و هر دو، ظهور و فعلیت قوه مطلقه طبیعیه کامن در آن‌اند. و آن قوه، فایض از نفس؛ و بعضی برآند که از قوه منویه امّ است، و بعضی گفته‌اند که از قوه منویه اب است. و اصحّ آن است که از قوه هر دو است- مرّکب با هم- با غلبه قوت امّ؛ زیرا که منی امّ، حکم لبن دارد و منی اب، حکم انفحه و گویا از نفس «اب» انفصال یافته متعلق به نفس امّ گشته، نوبه فیضان و قوه بر آن، از نفس امّ است مادام که تولّد یابد؛ بلکه تا انتهای رضاع، قوه مغیره هر یک از اعضاء، جدا و مخصوص بدان است؛ مگر قوه مغیره کبد که عامّ و شامل کلّ اعضاست؛ برای آن که فعل آن، اعداد و تهیه غذاست و چون همه اعضاء محتاج بدان‌اند، لهذا همه را شامل است.



و آن که قوه مغیره هر یک از اعضاء جُدااند؛ به جهت آن است که اجزاء منی، بعد از هضم رابع، از هر عضو عضو مرد و زن، قِسطی و اندکی مانده، به انثیین آن هر دو آمده، در آن تغیر و استحاله یافته، منی می‌گردند؛ پس آن چه از غذای قلب جدا شده، قلب جنین و آن چه از دماغ، دماغ آن و آن چه از کبد، کبد آن و آن چه از چشم، چشم آن و آن چه از استخوان، استخوان آن و آن چه از عصب، عصب آن. و هم چنین سایر اعضاء مفرده و مرگبه.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 90

قوه طبیعی خادمه:

قوه‌ای است که خدمت می‌نماید قوه غذایی را به واسطه چهار قوه که جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه باشند.

جاذبه: برای جذب غذای نافع بالفعل و یا بالقوه، صادق و یا کاذب، متیقن و یا مظنون؛ زیرا که غذا، خود به خود بدون قوه‌ای^{۲۱۵} که او را جذب نماید و بکشد او را به سوی عضو، خود به خود به عضو نمی‌رسد؛ پس در هر عضوی از اعضاء، قوه جاذبه می‌باشد که غذای خود را جذب می‌نماید.

و **ماسکه** برای آن که امساک و نگاه دارد غذا و شیء نافع به خود را در آن عضو؛ تا قوه هاضمه در آن تصرف نموده [و] هضم نماید و از فعل خود فارغ گردد؛ زیرا که غذا، خود به خود در عضو نمی‌ماند و نیز، هضم یافته، شبیه به



مغندی نیست، بلکه زمانی باید که مکث نماید تا متغیر و مستحیل و شبیه به عضو گردد. و این، حرکت در «این» و «کیف» است و حرکت را لازم است زمان.

و **هاضمه**: برای متغیر و مستحیل گردانیدن غذاست از صورت غذایی بصورت خلطی و از صورت خلطی شبیه به مغندی- که عضو باشد- در قوام، و برای مهیا و قابل بودن فعل و تأثیر قوه مغیره اولی که بگرداند مزاج و لون آن را شبیه به عضو دیگر و جزء عضو؛ که فعل مغیره ثانیه است.

[فایده]: و آنچه بعض حکماء و «صاحب مواقف» و غیر هم گفته‌اند که: «قوای اربعه مذکوره، باید که در اعضاء غذا- مانند معده و کبد و عروق- مضاعف و دو چند باشند؛ یک مرتبه برای غذا و بقای نفس جوهر خود، و یک مرتبه برای تهیه و تحصیل غذا برای سایر اعضاء»، مؤلف گوید که این، سخنی است بسیار متین و اختصاصی به اعضاء²¹⁶ غذا ندارد؛ بلکه قلب و دماغ و سایر اعضاء را نیز شامل است.

خلاصه الحکمه، ج1، ص: 91

و بیان این، همان بیان تقسیم اعضاء است که به چهار قسمت نموده و بعضی را معطی مطلق و بعضی را قابل مطلق و بعضی را قابل و هم معطی و بعضی را نه قابل و نه معطی گفته‌اند- چنانچه در آنجا ذکر یافت- و بعضی گویند: چهار قوه، برای تغذیه و تنمیه و بقای نفس جوهر خود عضو، می‌باید که در جوهر اعضاء باشند؛ و چهار دیگر، باید که در تجویف اعضاء غذائیه و قلب و دماغ باشند؛ برای تحصیل و تهیه غذا و ارواح و قوا برای سایر اعضاء.

[مراتب هضم]: و مراتب هضم بر چهار است- چنانچه در آخر بحث اخلاط ذکر یافت- و بالجمله: هضم، یا لازم ندارد خلع صورت غذائی را بالتمام، و آن را «هضم اول کیلوسی» نامند که در معده می‌باشد. و شبیه به کشکاب

²¹⁶ (2). الف: اغضای و غذا. ب: اعضاء و غذا.



غلیظ. و ابتداء آن، هنگام مضغ غذا در دهان و انتهای آن، رفتن لطیفِ صافی آن است به واسطه عروق ماساریقا به کبد و انقال آن، به معا.

و یا لازم دارد خلع صورت غذائیه را بالتّمَام و لَبَس صورت خلطیه را، و این را «هضم دوم کیموسی» نامند که در کبد می‌باشد. و ابتداء آن، در ماساریقا و آمدن به کبد و انتهای آن، رفتن از کبد به عروق است.

و یا لازم دارد تشبیه به عضو را در مزاج و لون و قوام؛ که در هر عضو که برسد، شبیه بدان گردد در مزاج و رنگ و قوام و این را «هضم سوم عروقی» نامند و «رطوبت ثانیه» نیز. و ابتداء آن، در عروق محدّب کبد و انتهای آن، به ترشح آن رطوبت در عروق صِغارِ متّصل به اعضاست.

و یا لازم دارد قبول صورت عضوی و جزء عضو شدن را بالفعل. و این را «هضم رابع» نامند.

فرق میان قوه هاضمه و غذیه آن است که: هاضمه، مهیا سازد غذا را که جزء عضو گردد بالقوه و این را «مغیره اولی» نامند. و غذیه آن که می‌گرداند او را جزء عضو و این را «مغیره ثانیه» نامند. و فعل آن متمّم^{۲۱۷} فعل آن است؛ یعنی چون قوه جاذبیه عضویه جذب قدری از خون لایق غذای خود نمود و قوه ماسکه عضویه آن را نگاه داشت و قوه غذیه

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 92

در آن تصرف نموده [و] مستحیل به صورت عضویه گردانید، به تدریج [که] صورت دمویه آن بالکل از آن زایل گشته و قابلیت صورت عضویه در آن به هم رسید- به تصرف قوه مغیره- پس در آن، دو حالت عارض می‌گردد؛



یکی سابقه و دوم لاحق؛ سابقه را قوه و فعل هاضمه و «مغیره اولی» نامند و لاحق را قوه و فعل غذایی و «مغیره ثانیه» و این افعال آنهاست در غذای محمود.

اتصرف قوا در منافرات:

اما در غذای غیر محمود که فضول است آن است که: حتی المقدور در آن تصرف می‌نماید و استحاله^{۲۱۸} می‌دهد آن را؛ آن چه از آنها صلاح و قابل غذائیت اعضاست تحصیل نموده به دستور در آن تصرفات می‌نماید تا آنکه جزء عضو گرداند، و آن چه قابل نیست به هر نحو و طریق که اقرب و اسهل یابد، دفع می‌نماید.

و اگر قابل دفع نیست، قابل آن گردانیده [او] دفع می‌کند؛ مثلاً اگر بسیار رقیق است که به سبب کمال رقت منتشر و متفرق گشته [او] قبول دفع به زودی نمی‌نماید، آن را قدری غلیظ می‌نماید. و اگر لزوجت دارد که به اعضاء می‌چسپد، لزوجت آن را زایل می‌سازد و اگر بسیار غلیظ است آن را اندک رقیق می‌گرداند و اگر مختلف الأجزاء و القوام است، آن را متشابه و متساوی می‌گرداند. و «نضج» عبارت ازین است؛ چنانچه ذکر یافت.

افضول اربعه:

و مراتب هضوم چون چهار است، فضول طبیعی آن نیز چهار است؛ هر یک به نحوی خاص:



و فضول هضم اول - که اطفال اشیاء مأكوله است در معده، آن را به براز دفع می کند.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 93

و فضول هضم دوم که رطوبات و مائیت و اندک دُردی است که از هضم کبدی جدا می گردد- از لطایف اخلاط، به بول دفع می کند؛ و لهذا بول طبیعی، اترجی رنگ بارسوب معتدل القوام- مابین رقت و غلظت- است.

و فضول هضم سوم عروقی، اجزاء بلغمی رطوبی با اندک صفراویت است و آنها را به بول و بخار و عرق دفع می نماید.

و فضول هضم چهارم که رطوبات رقیقه قلیله با اندک صفراویت و سوداویت است، به بخار و دخان.

امضرات عدم دفع فضولات:

و اگر آنها را دفع ننماید و در بدن بماند، باعث ضرر و حدوث امراض می گردند به شش وجه:

اول: آن که مانع ورود غذای جدید می گردند؛ به سبب آن که امکانه را پر نموده و تنگ گردانیده مجاری را، جای ورود غذای جدید نمی ماند.



دوم: آن که چون دفع نگردند و بمانند، البتّه متعفن می‌گردند به تصرّف حرارت غریبه در آنها و تعفنّ شان باعث امراض عفونی از^{۲۱۹} حمیات و اورام و غیرها می‌گردند.

سوم: آن که به سبب تصرّف حرارت در آنها از مزاج اصلی خود منحرف می‌گردند و سوء مزاج ردی موذی سمّی به هم رسانیده [و] موجب امراض سوء مزاج می‌گردند.

چهارم: آن که باعث امراض امتلائی می‌گردند.

پنجم: آن که باعث ثقل و سنگینی اعضاء می‌شوند.

ششم: آن که باعث ضعف حرارت غریزی و قوا و ارواح می‌گردند به جهت انغمار آنها تحت ماده.

پس لا محاله باید آنها را دفع نماید.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 94

[خدمت کیفیات اربعه به قوای اربعه]:



و این چهار قوت مذکوره را چهار کیفیت که حرارت و برودت و رطوبت و یبوست باشند، خدمت می‌نمایند. و مراد از حرارت «حرارت غریزه» است یا حرارت ناریه معتدله غیر مفرطه^{۲۲۰} و غیر قاصره.

اما خدمت حرارت: مشترک است در هر چهار، و آلت و مقوی فعل همه آن‌هاست؛ زیرا که افعال همه آن‌ها به حرکات است و حرکت را محرک حرارت است و لهذا حرکت، محدث حرارت است. و لکن در قوه هاضمه، حرارت زیاد باید [باشد]؛ به جهت آن که در آن حرکت زیاده باید. و در جذب و دفع، حرارت از آن کمتر [لازم است]؛ زیرا که فعلشان به دو حرکت تمام می‌شود؛ یکی حرکت انبساطی لیف و دوم، انقباضی آن. و همچنین در امساک، که مادام که هضم تام یابد باید که لیف آن را مجتمع و محتوی دارد تا آن که بسبب اشتمال و احتواء، حرارت در آن تصرف نموده [و] زود غذا را هضم نماید.

و اما برودت: پس خدمت آن برای قوه ماسکه و دافعه، بالعرض است؛ زیرا که برودت، مُضاد روح حیوانی که در کمال حرارت است [می‌باشد] و مخدر و میراننده و مانع جمیع افعال است و لیکن به اعتبار قبض و جمع، معین آن هر دو قوه است. اما خدمت آن قوه ماسکه را به جهت حبس لیف است بر هیأت اشتمال و مهیا گردانیدن برای حفظ فعل هاضمه.

و اما خدمت آن [به قوه دافعه] به حبس و منع ریخی است که معین بر دفع و تحلیل است؛ زیرا که ریح به تفتیح خود مجرا را به سبب کشیدن اجزاء آن، اعانت بر دفع می‌کند و دیگر آن که به اعتبار حبس باعث تغلیظ ریح می‌گردد و هر چند ریح غلیظتر [باشد]، قوه تفتیح آن زیاده و دفع آن سریع تر می‌باشد. و دیگر آن که باعث تکثیف و اجتماع لیف عریض فشارنده است و آن چه را در جوف امعاء و عروق است.



و امّا رطوبت: خادم قوه هاضمه است فقط؛ زیرا که تا در غذا رطوبت نباشد، هضم کما

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 95

ینبعی و استحاله نمی یابد، بلکه می سوزد. و تا غذا رقیق نباشد، نفوذ در مجاری - خصوص ضیقه - نمی نماید و قبول اشکال به سرعت و اتصال و التزاق به اعضاء نمی نماید. و سه قوه دیگر، محتاج به رطوبت نیستند.

و امّا یبوست: خدمت آن مشترک جاذبه و ماسکه و دافعه است:

امّا جاذبه و دافعه را برای آن که باعث تمکین و اقتدار و اعانت و تقویت روح حامل آن هر دو است در حرکت جذب و دفع. و امّا قوه ماسکه را برای آن که معین و حافظ قوه امساک و هیأت اجتماعی و اشتمالی اعضاء است.

[فایده]:

و قوه غاذیه، خادم نامیه است؛ چنان چه جاذبه، ماسکه و هاضمه، خادم غاذیه اند.

و امّا «قوه نفسانیه» که قسم دوم است، قوه ای است متعلق به روح نفسانی و مبدأ حسّ و حرکت است به امداد قوه حیوانی که در قلب است، و باعث ادراک و حرکت منبعت از دماغ به واسطه اعصاب آن است. و علّت آن، نفس ناطقه و علّت نفس ناطقه، وجود؛ آن جلّ شأنه.

[قوای نفسانیه]

[اقسام قوای نفسانیه]:



و این قوه نفسانیه، منقسم بر دو قسم است: «مدرکه» و «محرکه» و مدرکه، مقدم بر محرکه است؛ زیرا که تا ادراک نباشد، حرکت نخواهد بود. و باعث حرکت، ادراک است؛ برای آن که حرکت، یا به سوی امری است که ادراک نفع آن نموده و یا هرب و گریز از چیزی است که ادراک ضرر و ایذا و فساد از آن نموده.

[محرکه]

محرکه بر دو قسم است:

بعضی باعث بر حرکت و بر انگیزاننده حرکت است. و این بر دو قسم است:

باعثه قریبه که باعث قوه محرکه بر تحریک است. و باعثه بعیده حاصل می‌گردد در قوه خیال و وهم؛ به تصور صور ملذّه ملایمه نافع مطلوبه مرغوبه و توجه به سوی آنها

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 96

و اخذ آنها و یا صور غیر ملذّه غیر ملایمه ضاره مهروبه مودیه و گریز از آنها [و] اول را «شوقیه» و «نزوعیه» نیز نامند. و این، غیر قوه متخیله و واهمه است، بلکه عزم شدید مستحکم خالی از تردد و فتور است که «عزم جزم» نامند بر فعل و یا ترک.

و اول را «اراده» و ثانی را «کراهیت» نامند. و خادم قوه شهوی و غضبی است؛ شهوی؛ جهت تحریک امر متخیل موهوم ملذّه نافع برای تحصیل و اتخاذ آن. و غضبیه، برای تحریک بر دفع امر مُرْتَسِم در آن از ضرر و یا فساد را



برای گریز از آن و یا به غلبه بر خصم برای تَشَقُّی و استخلاص از آن؛ بلکه عند التحقیق، قوه شوقیه منقسم می‌گردد به «شَهْوِیَه» و «عَضَبِیَه»؛ و آن هر دو، دو شعبه از شوقیه‌اند.

و حرکت ارادیه تمام نمی‌گردد مگر به چهار قوه: اوّل، متخیله- و یا متوهّمه-؛ دوم، قوه شوقیه؛ سوم، قوه عازمه؛ چهارم، قوه فاعله؛ مثلاً چون انسان تصوّر نماید شیء نافع را و یا ضارّ را، اطاعت می‌نماید آن را قوه شوقیه و او را شوق آن به هم می‌رسد، پس قوه عازمه پس قوه محرّکه عضل^{۲۲۱}، پس به فعل می‌آورد آن را.

و بعضی از آن، فاعل حرکت‌اند که: متشنّج می‌گرداند عضل محرّکه را که مطیع قوه باعته است به انقباض و انجذاب به سوی مبدأ، پس منجذب می‌گردد به انجذاب آن وتر، و نیز به سوی مبدأ او زیاده می‌گردد عرض آن و منقبض می‌گردد و عضوی که متّصل بدان است.

و یا مسترخی و سست می‌گرداند عضل را به سوی خلاف جهت مبدأ، پس، کشیده می‌گردد وتر و نیز به سوی خلاف جهت، طول آن زیاده می‌گردد و عرض آن کم، و منبسط می‌گردد عضو «فتبارکَ اللّهُ احسنُ الخالقین»^{۲۲۲} که هر عضوی را آن چه لایق و سزاوار و محتاج بدان است عطا فرموده، سپس امر به فعل کرده که تکلیف ما لا یطاق نباشد «رُبُّنَا الَّذِیْ اعطٰی کُلَّ شَیْءٍ حَلْقَهُ ثُمَّ هَدٰی»^{۲۲۳}.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 97

و اما قوای مدرکه:

²²¹ (1). الف: عقل

²²² (2). سوره مؤمنون، آیه 14.

²²³ (3). سوره طه، آیه 50.



نیز بر دو قسم است:

یکی «مدرکه ظاهر خارج از دماغ».

دوم، «مدرکه داخل دماغ».

مراد از مدرکه [در] این جا، مدرکه صور جزئیات است، نه کلیات؛ زیرا که مدرک کلیات نفس ناطقه است.

اقوای نفسانیه مدرک ظاهر:

اما «مدرکه ظاهره» که افعال آنها مقدم بر افعال مدرکه باطنه است، پنج قوه‌اند که به منزله جواسیس‌اند که می‌رسانند مدرکات خود را به حواس باطنی^{۲۲۴}، یعنی فی الحقیقه، آنها خود^{۲۲۵} مدرک نیستند بلکه مدرک آنها حس مشترک است از حواس باطنه. و هر یک از آنها را یک ادراک خاص است که مختص بدانند و ادراک مدرکی دیگر نمی‌توانند نمود؛ به حکم «و ما منّا الا له مقام معلوم»^{۲۲۶} و نه ادراک دو امر؛ مانند آن که بصر، مختص به ادراک مبصرات از انوار و اضواء و الوان و اشکال است [و] ادراک مسموعات و اصوات نمی‌تواند نمود. و همچنین بواقی. و نیز، هر یک مشروط به حضور ماده مدرکه است که اجسام و جسمانیات‌اند نزد مدرک، که بدون حضور و شهود آنها ادراک نمی‌توانند نمود.

²²⁴ (1). الف: باطنه.

²²⁵ (2). الف: خودها.

²²⁶ (3). سوره صافات، آیه 164.



[قوه بصر]:

و اول از مدرکات خمسه ظاهریه، «قوه بصر» است که مؤدّع در رطوبت جلیدیه^{۲۲۷}

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 98

[است] و موضع آن، تقاطع صلیبی میان دو عصب مجوفی است که روپیده‌اند از مقدّم دماغ که موضع حسّ مشترک است و آمده‌اند تا به پیشانی و با هم تقاطع نموده، باز جدا گشته: آن چه از جانب یمین آمده، به مؤخر چشم یمین اتّصال یافته [و] محاذی زاویه و طرف طولانی رطوبت جلیدیه [است].

و آن چه از طرف یسار آمده، به چشم یسار اتّصال یافته. و قوه باصره آن چه را ادراک نموده، به موضع تقاطع رسیده، با هم متحد گشته، باز جدا گشته [و] به یک دفعه به حسّ مشترک می‌رسند و لهذا، یک چیز مدرک می‌گردند که اگر انحرافی یابند و دفعتاً نرسند، یک چیز دو چیز دیده می‌شود؛ چنان چه در^{۲۲۸} چشم «احول» که احول، یک چیز را دو چیز می‌بیند. و این، موافق مذهب «جالینوس» است.

و غیر جالینوس گفته‌اند که: نفوذ می‌نمایند آن هر دو عصب در هم در تقاطع صلیبی از غیر انعطاف و برگشتن یمین به طرف یمین و یسار به طرف یسار؛ بلکه عصبی که از جانب مقدّم دماغ رسته به چشم یسری [رفته] و عصبی که از جانب یسار رسته به چشم یمنی می‌آید.

227 (4). الف: جلدیه.

228 (1). ب: (در) حذف شده.



[کیفیت ادراک الوان و اضواء اشکال]:

و از شأن قوه باصره، ادراک الوان و اضواء اشکال است. و در کیفیت ادراک اقوال بسیار است: بعضی به خروج الشعاع قایل‌اند. و بعضی به انطباع. و بعضی به کیفیت خاص حاصل میان رائی و مرئی در رطوبت جلیدیه.

[تفصیل قول اول]: و خروج الشعاع، عبارت از برآمدن از چشم است جسم شعاعی بر هیأت مخروطه که قاعده^{۲۲۹} آن متصل به مبصر است و زاویه که سر آن است به رطوبت جلیدیه.

و بعضی از قایلین به خروج الشعاع گفته‌اند: آن مخروط، مصمت است تمامی آن.

بعضی گفته‌اند: مصمت است نزد زاویه و چون دور گردد متفرق شود به خطوط و نباشد میان آن‌ها شعاع؛ بلکه هوایی باشد که مستحیل به طبیعت آن گردد و قائم مقام ابصار شود.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 99

و بعضی گفته‌اند: به هیأت مخروطه نیست؛ بلکه بر می‌آید از چشم، جسم شعاعی دقیق که گویا خطی مستقیم است و می‌رسد به مبصر، پس به سرعت تمام بر سطح ظاهر محاذی آن طولاً و عرضاً محیط گشته [و] به زودی بر می‌گردد.



و «رازی» گفته^{۲۳۰}: مراد قوم از خروج الشعاع آن است که چون رائی مقابل شعاع بصر رسد، مستعداً این گردد که فیاض شود بر آن از مبدأ فیاض - جلّ اسمّه - شعاعی که باشد آن شعاع، قاعده برای مخروطی که متوهم گردد رأس آن نزد ناظر. و این را «خروج الشعاع» به مجاز گفته‌اند.

و بعضی به احاله قایل‌اند؛ به آن که بر نمی‌آید از چشم شعاع؛ بلکه هوایی که میان رائی - که چشم است - و مرئی - که آن شیء متکیف^{۲۳۱} - به کیفیت [است] شعاعی گشته [و] آلت ابصار می‌گردد.

[تفصیل قول دوم]: و قایلین به انطباع، بعضی گفته‌اند: انطباع، صورت مرئی است به توسط هوایی مشفّ در رطوبت جلیدیه^{۲۳۲}.

«رازی» گفته^{۲۳۳} که مقابله مبصر بالبصر موجب استعدادی است که فیاض می‌گردد با آن در قوّت جلیدیه صورت مبصر؛ مانند نمودن عکس شیء در آینه. و ممکن نیست بشر را معرفت آن مفصلاً و غیر بشر را مجملاً؛ پس انطباع آن در جلیدیه، مهیا می‌گرداند برای فیضان صورت بر ملتقاء عصبین، و فیضان آن بر آن، مهیا می‌سازد برای فیضان آن بر حسّ مشترک و این هنگام متأثر می‌گردد به سبب آن و چون متأثر گشت، متنّبّه و آگاه می‌گرداند نفس را و احساس می‌گرداند بمرئی [که] موجود در خارج [است] بر عظم و در جهت و هیأت آن به حسب قرب و بُعد؛ پس آن صورت حاصله، آلت ادراکِ مدرکِ مبصر است، نه نفس مدرک و مبصر.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 100

²³⁰ (1). محمد بن زکریای الرازی، الشکوک علی جالینوس، دانشگاه تهران، 1372 هـ. ش، ص 23 الی 18.

²³¹ (2). الف: (متکیف) حذف شده.

²³² (3). الف: جلید.

²³³ (4). محمد بن زکریای الرازی، الشکوک علی جالینوس، دانشگاه تهران، 1372 هـ. ش، ص 23 الی 18.



و «قرشی» گفته که: شبیح مرئی واقع می‌شود بر روحی که پر کرده است ثقبه عنبیه را؛ برای آن که جوهر آن متوسط میان جوهر آب و هواست؛ پس برای بودن آن غلیظتر از هوا، ممکن است وقوع شبیح بر آن و برای بودن آن الطف از آب، سریع الحركه است بسوی موضع تقاطع. و در اثبات این مدعا کلام طویلی دارد که محل گنجایش آن ندارد.

و اقوال دیگر در کیفیت ابصار وارد است؛ خلاصه کل، این بود که ذکر یافت. و بالجمله؛ خروج الشعاع اقرب می‌نماید؛ به جهت آنکه بعضی اوقات، محسوس می‌گردد که گویا از چشم چیزی بر می‌آید و خیرگی می‌نماید؛ خصوص هنگام گرمی مزاج و دیدن بسیار در روشنی‌ها و شعاع آفتاب. و ضعف مزاج و عینک نیز دلیل آن است، و لیکن عینک انطباع نیز می‌تواند نمود؛ به اعتبار انطباع صور مرئی در آن و از آن؛ به سبب قرب به نور باصره از آن.

[قوه سمع]:

دوم از آن پنج حس ظاهر، قوه سمع است. و موضع آن، عصب مفروش بر سطح صماخ است؛ بدین نحو که صوت که هوایی متکیف به کیفیت حاصل از تصادم و اصطکاک دو جسم باهم حاصل گردد، از سوراخ گوش و اعوجاج از آن گذشته، به پرده [ای] که حساس است و [بر بالای جوفی که به شکل طبل و دقّی است، کشیده شده] و در جوف آن، هوایی است راکد و در زیر آن جوف نیز، پرده‌ای است حساس و در زیر آن، عصبی که از مقدم دماغ - که موضع حس مشترک است - رسته، بدان جا رسیده، اتصال یافته [و] چون آن هوای متکیف مذکور، بدان پرده رسد، ضرب زند.



و علت اعوجاج منفذ گوش همین است که تا به ضرب و صدمه آن، هوا بدان پرده برسد و هوای راکد جوف آن به حرکت درآورد، از حرکت آن پرده زیرین به حرکت درآید و اثر آن را به واسطه عصب به حسّ مشترک رساند و آن، ادراک نماید.

از این است که اگر خللی و آفتی به صماخ رسد، خلل و آفت به ادراکِ سمع رسد؛ مثلاً اگر رطوبتی و یا یبوستی خارج از اعتدال و یا آفتی بدان عصب و یا پرده زیرین رسد و یا

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 101

انصباب خلطی بدان شود و یا صدمه بسیار قوی بدان رسد که منشقّ و پاره گردد، در سمع ضعف و نقصان و یا ابطال آن به هم رسد.

استدال بر کیفیت سمع:

و دلیل آن که احساس سمع به وصول آن هواست به صماخ سه وجه است:

یکی: آن که چون کسی انبویه طولانی که یک طرف آن تنگ - بقدر سوراخ گوش - باشد و طرف دیگر آن گشاده بر گوش گذارد، و در طرف گشاد آن شخصی^{۲۳۴}، دهن گشاده تکلم نماید، دیگری آن صدا را نشنود مگر او. و در



اندرون بادگیرها که در ایران برای وزیدن باد می‌سازند، این معنی خوب محسوس می‌گردد؛ که انواع صداها بلند و واضح معلوم می‌گردد؛ و در بیرون صدائی^{۲۳۵} شنیده نمی‌شود و یا اگر شنیده می‌شود، غیر مفهوم.

دوم: بُعدی و فاصله خاص میان سامع و مسموع؛ که اگر زیاده بر آن باشد شنیده نشود؛ به سبب نرسیدن آن هوا.

سوم: آن که جانب هبوب ریح و وزیدن باد را در آن اثر تمام است؛ که در جایی که هوا وزد، صدا به زودی و بلند رسد و در جائی که مخالف وزیدن آن باشد به دیری و اندک. و در هنگام وزیدن بادهای تند مختلف در هم، صدای درست شنیده نشود.

[فایده]: و اختلاف است در شرافت و فضیلت سمع بر بصر و بالعکس^{۲۳۶}:

و بنا بر تقدیم ذکر سمع بر بصر در آیات کریمه «هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ»^{۲۳۷} و «هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ»^{۲۳۸} و «إِنَّ السَّمْعَ وَالْبَصَرَ وَالْفُؤَادَ، كُلُّ أُولَئِكَ كَانَ عَنْهُ مَسْئَلًا»^{۲۳۹} و غیر این‌ها از آیات و^{۲۴۰}

خلاصة الحكمة ؛ ج 1 ؛ ص 102

خلاصة الحكمة، ج 1، ص: 102

²³⁵ (2). الف: صدای.

²³⁶ (3). ب: یا بالعکس.

²³⁷ (4). سوره اسراء، آیه 1.

²³⁸ (5). سوره بقره، آیه 137.

²³⁹ (6). سوره اسراء، آیه 36.

²⁴⁰ عقیلی علوی شیرازی، سید محمد حسین بن محمد هادی، خلاصة الحكمة (عقیلی)، 3 جلد، اسماعیلیان - قم، چاپ: اول، 1385 ه.ش.



آنیز بنا بر [لطافت و اقرب به تجرّد و احاطه به جمیع جهاتِ مدرکات آن، اشرفیت و افضلیت «سمع» معلوم می‌گردد.

و به اعتبار آن که مدرکات بَصَرِ انوار و اضواء است و به یک طَرَفُ العین از مشرق تا به مغرب و تا فلک نهم دیده می‌شود، و [نیز به اعتبار] آن که در هنگام خالی نمودن توپ از دُور اوّل روشنی سوختن بارودِ آن دیده می‌شود و بعد از آن صدای آن به گوش می‌رسد، بَصَرُ اشرف و افضل است.

و فی الحقیقه، هر دو در شرافت متساوی‌اند؛ حکم دو بال طایر روح دارند در پرواز بسوی صید معانی. و ترجیح یکی بر دیگری، ترجیح بلا مرجّح است.

[قوّه شمّ]:

سوم از آن پنج حس ظاهر، قوّه شمّ است. و موضع آن، دو عصب زایدِ شبیه به دو سر پستان است که در منتهای انف روییده‌اند؛ بر سر دو عصبی که روئیده‌اند از مقدّم دماغ و موضع حسّ مشترک و^{۲۴۱} بدان جا رسیده‌اند و به واسطه آن‌هاست [که] ادراک روایح به هوای مستنشّق [صورت می‌گیرد].

و مجرای انف، نزد اعلای آن منقسم به دو قسم می‌گردد^{۲۴۲}:

یکی: غلیظ، که وسیع می‌گردد به تدریج تا آخر فضای دهان و در آن نفوذ می‌نماید هوا تا به حنجره و قصبه ریه.

²⁴¹ (1). الف: (و) حذف شده.

²⁴² (2). ب: منقسم می‌شود به دو قسم.



دوم: باریک، که در آن صعود می‌نماید هوا تا «مصنفات» و از آن جا به سوی داخل «أمّ جافی» در سوراخ‌هایی که در آن است [و] محاذی سوراخ‌های مصنفات [هستند]. و از آن جا نفوذ می‌نماید به سوی زایدتین شبیه‌ترین به دو حمله ثدی یعنی دو تکمه سر پستان - که مذکور شد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 103

استدلال بر کیفیت شمّ:

و اختلاف است در کیفیت ادراک شمّ، بعضی بر آن اند که اجزاء لطیفه بخاریه [ای] از شیء صاحب رایحه جدا شده مخلوط به هوا گشته [و] بدان می‌رسد. و بعضی گفته‌اند که هوا [ئی که] متکیف به کیفیت رایحه آن گشته، بدون مخالطه چیزی از اجزاء آن، بدان می‌رسد.

و فی الحقیقه، هر دو درست است؛ [زیرا] اشیاء سخیفه متخلخل الجرم با رایحه، مانند اکثر ریاحین و شکوفه‌ها و گل‌ها و ثمرها بطرز اول است. و اشیاء غیر متخلخل سخیف الجرم، مانند بعض اجزای صاحب بو، مانند حجر فادزهر معدنی، به نحو ثانی. و اشیاء متوسطه میان هر دو، به هر دو نحو.

اقوه ذوق:



چهارم از آن پنج حسّ ظاهر، قوّه ذوق است. و موضع آن، عصبی است که در جرم زبان مفروش است و آن را اتّصال به مقدّم دماغ - موضع حسّ مشترک - است.

استدلال بر کیفیت ذوق:

و از شأن آن، ادراک طعوم است به واسطه رطوبت لعابی که پراکنده در لحم رخو غددی^{۲۴۳} که در بیخ زبان است و آن را «مولد اللعاب» نامند. و آن ادراک، یا به اختلاط^{۲۴۴} اجزاء صاحب طعم است و غوص آن در بیخ زبان در آن عصب و رسانیدن آن را به حس مشترک. و یا به متکیف شدن آن رطوبت به طعم آن به سبب مجاورت بدان؛ بدون

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 104

مخالطه اجزاء. پس [طبق قول دوم]، محسوس در حقیقت، نفس رطوبت است بدون واسطه و قول اوّل اقوی است.

اقوّه لمس:

پنجم از آن پنج حسّ ظاهر، قوّه لمس است. و موضع آن، تمام جلد ظاهر بدن و اغشیه است و لیکن حسّ بعضی از بعضی زیاده؛ [و] جهت آن که جلد بدن و اغشیه همگی مؤلف از تار و پود تارهای عصبی اند و اعصاب همگی از دماغ رویدهند، و جهت آن که محسوسات آن، مخصوص به عضوی دون عضوی نیست.

²⁴³ (1). الف: غذوی.

²⁴⁴ (2). الف: اخلاط.



و دلیل این، ظاهر و بین است که از فرق سر تا سرپنجه پا، همه متأثر می‌گردند از کیفیات ملایمه مُلِدّه و مُنافره مودیه، و از شیء معتدل و شیء خارج از اعتدال. و اکثر لحوم که تحت جلداند نیز [این تأثیر را دارند]؛ به اعتبار اتصال آن‌ها به جلد، و به اعتبار دخول شظایای عصبی در آن‌ها؛ برای اتصالشان به جلد و عَظْم، و احساس به آفات داخلیه تا مندفع گرداند از آن‌ها، و برای آن که مدد رساند به جلد اگر نقصانی بدو رسد و یا آفتی لاحق شود، و اگر قدری از آن زایل گردد، قائم مقام آن باشد در ادراک، و برای آن که صیانت و محافظت [می‌نمایند] اعضاء باطنه شریفه [را] از ورود آفات و فضلاتِ ردیه و ابخره فاسده و قائم مقام جلداند از خارج برای آن‌ها.

از شأن آن است ادراک کیفیات ملموسه؛ از حرارت و بُرودت و رطوبت و یبوست و ملاست و خشونت و لین و صلب و غیرها. و بعضی، خِفّت و ثِقَل را نیز شامل نموده‌اند.

[فایده]:

احتیاج حیوان و انسان بدان زیاده است از محسوسات ظاهریه دیگر؛ برای وصول کیفیات مذکوره، دایم بدان‌ها و رسانیدن مودیات و منافرات، خود را بدان.

و لهذا، حکیم علی الاطلاق - جَلَّ شَأْنُهُ - جمیع انواع حیوانات را به کسوت جلد مُخَلَّع

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 105

گردانید و هیچ یک را عاری از آن نیافرید؛ گو ادراک بعضی نسبت به بعضی ضعیف باشد و بعضی بلید الإدراک و بعضی ذکی قوی الإدراک.



و بعضی اعضاء که عدیّم الحسّ و بلید مخلوق شده‌اند، برای آن است که مفرغه و محلّ خلطهای لذّاع^{۲۴۵} و موضع انصباب فضول ردیه حادّه‌اند؛ مانند ریه و کبد و گرده و غیرها که لحم آن‌ها حستی ندارد و لیکن غشاء مجلّل آن‌ها صاحب حسّ است.

و اما استخوان که حس ندارد، به جهت آن است که اکثر صدمات و سقطات و اصطکاکات، بدان واقع می‌شود، برای آن که اساس بدن و دعامه آن است اگر حس می‌داشت، دایم متأدّی می‌گشت و از حرکات باز می‌ماند؛ خصوص دندان‌ها.

[فایده]: و از جلد اعضاء ظاهره، ذکی الحس جلد سر انگشت سبّابه است، پس جلد سر انگشتان دیگر، پس جلد تمام انگشتان، پس جلد کف دست، پس جلد پشت دست، پس جلد سایر اعضاء؛ از اقوی به اضعف.

[قوای نفسانیه مدرکه باطنیه]:

و اما [قوای نفسانیه] مدرکه باطنیه نیز، بنا بر مذهب حکماء پنج حسّ است: حسّ مشترک و خیال و وهم و متخیله و حافظه؛ جهت آن که:

بعض آن‌ها، مدرک صور محسوسه به ادراک حواسّ ظاهره است؛ مانند «حسّ مشترک». و بعضی، متصرف در صور جزئیّه آن‌ها و جدا نمودن حقّ از باطل [است]؛ مانند «متخیله». و بعضی، مدرک معانی جزئیّه مأخوذه از آن‌ها



[است]؛ مانند «وَهْم». و بعضی، خزانه و آلت اند برای آن‌ها [است]؛ مانند «خیال» که خزانه و آلت حفظ صور مدرّکه حسّ مشترک است. و «حافظه» که خزانه و آلتِ حفظِ معانی جزئیّه مدرّکه وَهْم است.

حاصل آن که از آن پنج حس، سه مدرّک و دو خزانه و آلت‌اند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 106

احس مشترک

[اول از آن پنج حسّ باطن، حس مشترک است. که آن را به یونانی، «بنطاسیا» نامند. و موضع آن، اول بطن مقدّم از دماغ است.

[فایده]: ببايد دانست که دماغ، در طول [و] به [توسط] غشائی بسیار رقیق، از پیش سر تا به عقب آن [که] متّصل به نخاع [است] که دنباله آن است، منصف به دو نصف است. و در عرض، از یمین تا یسار، منقسم به سه قسم؛ بدین شکل:

شکل دارد

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 107



فایده تنصیف و تقسیم آن است که: اگر آفتی و خللی به طرفی و موضعی از اقسام رسد، طرف دیگر و اقسام دیگر محفوظ ماندند. و دیگر آن که هر یک مختص به قوه‌ای و ادراکی‌اند و هر یک از آن‌ها را کیفیتی خاص [است که] ممدّ و معاون [او] است؛ تا آن که مختلط به هم نگردند و از هم ممتاز باشند؛ چنان‌چه بیان هر یک به تفصیل - ان شاء الله تعالی - می‌آید «فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ»^{۲۴۶} [و] «رَبُّنَا الَّذِي أَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَى»^{۲۴۷}.

[وجه تسمیه و فایده حس مشترک]:

و آن را حسّ مشترک ازین جهت نامند که حسّ و ادراک آن، مشترک میان هر پنج حسّ ظاهر و حواسّ باطن [می‌باشد] و عامّ و شامل همه است. و حکم آینه دو رو دارد؛ یکی به طرف ظاهر و یکی به طرف باطن؛ بلکه جمیع حواسّ باطنه همین حکم [را] دارند که در آن، هم مدرکاتِ ظاهره، پرتو توانند انداخت و منطبق گردید و آن‌ها را ادراک نماید و هم مدرکاتِ باطنه.

و مدرکاتِ ظاهره، حکم جواسیس آن دارند و آن، حکم قاضی و حاکم و سلطان دارد و برزخی میان حواسّ ظاهره و باطنه است که در محکمه قضا و اجرای حکم او، جمیع طوایف و اهل حوائج مختلفه از اطراف و اکناف حاضر و مجتمع می‌گردند و هر یک، اغراض و حوائج خود را عرض می‌نمایند و آن، مطالب هر یک، هر یک^{۲۴۸} را دریافته، به مناسبت هر یک حکمی خاص می‌نماید.

²⁴⁶ (1). سوره مؤمنون، آیه 14.

²⁴⁷ (2). سوره طه، آیه 50.

²⁴⁸ (3). ب: (هر يك) دوم حذف شده.



و نیز حکم جای^{۲۴۹} خراج ستان و وزیری دارد که خراج اطراف و اکناف مملکت را به واسطه بایگان^{۲۵۰} و محصلان طلبیده [و] در خزانه خود جمع و ذخیره می‌گرداند؛ جهت آن

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 108

که امداد و مایه حواس باطنه از حواس ظاهره است و تقویت و رونق و ظهور آثار حواس ظاهره از حواس باطنه.

استدلال بر وجود حس مشترک:

و دلیل بر وجود آن در بدن آن است که: ادراک می‌نماید قطره نازله را خطی مستقیم و حال آن که در خارج چنین نیست. و هر یک از مدرکات ظاهره و باطنه را هنگام غایب بودن آنها و حاضر نبودن آنها نزد حس ظاهر و باطن، هر وقت که خواهد باز ادراک نماید.

و هر صور و معانی و حقایق که از باطن و روح و نفس بر او القاء شود و به خاطر او خطور نماید، و او [آن] را به قالب صور و معانی و الفاظ در آورده [و] در آن مرتسم و منقش گردد و به زبان بیان، به مردم القاء نماید، و یا بنویسد برای اشخاص غایبه، و یا حفظ و نگاه داشت خود. و ماسوای آن از مدرکات باطنیه، هر یک، هر یک مدرک یک امر خاص‌اند و ادراک امر مدرک دیگر نمی‌توانند نمود. و هم چنین ادراک دو امر.

²⁴⁹ الف: جانی.

²⁵⁰ الف: بایگان. ب: پایگان.



[خیال]:

دوم از آن پنج حسّ باطن - که خزانه مدرکه است - خیال است که خزانه و آلتِ صُورِ مدرکه حسّ مشترک است.

و موضع آن، آخر بطن مقدّم از دماغ است؛ برای آن که نزدیک به حسّ مشترک باشد، و سهل و سریع باشد آن را ابداع صور در آن و اخذ از آن هنگام رجوع بدان‌ها.

و فایده وجود آن: آن است که - چنانچه ذکر یافت - صور مدرکه را حفظ نماید که هرگاه غایب شوند موادّ و صور آن‌ها از نظر، و خواهد که حاضر گردند صور آن‌ها و رجوع بدان‌ها نماید، حاضر باشند.

و دیگر آن که اگر به مرتبه اول، خوب ادراک ننموده، - به سبب اشتباه و یا اشتراک به

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 109

امور دیگر و یا کثرت ورود صور و غیرها - به مرتبه دوم و سوم به تکرار و تکثّر [آن را] حاضر نموده [تا] ادراک تمام نماید.

سؤال: اگر گویند: چرا همان حسّ مشترک خود کافی نیست در حفظ صور مدرکه خود و محتاج به حسّ دیگر است؟



جواب آن است که: از یک حسّ - چنانچه ذکر یافت - دو کار نمی‌آید؛ یا مدرک فقط است و یا حافظ فقط. و مدرک، فاعل است و حافظ، قابل. و ادراک را حرارت و رطوبت باید و حفظ را برودت و یبوست، و هر دو با هم ضدّاند و ضدّیت، دلیل تعدّد و تغایر است.

[فایده]: و بدان که اگر «خیال» نمی‌بودی، هیچ چیز بعد غیوبت^{۲۵۱} ماده و صورت آن از حسّ مشترک، هرگز یاد نمی‌آمدی و هرگز شخصی را از ادراک ثانی و ثالث نمی‌شناختی و فرق میان دوست و دشمن و ضارّ و نافع نمی‌نمودی و امر معاش و معاد بالکل مختل بودی.

[متخیله]:

سوم از آن پنج حسّ باطن - که متصرّف در صور جزئیّه است - متخیله است و آن را «متصرّفه» نیز نامند - و بیان این بعد از این خواهد آمد - و آن، قوّه‌ای است در دماغ که تصرّف می‌نماید در صور مخزونه محفوظه در خیال - که حسّ مشترک [آن را] ادراک نموده و در خیال سپرده - و [نیز] در معانی جزئیّه مدرکه و هم؛ به ترکیب بعضی با بعضی و یا به تفصیل بعضی از بعضی [تصرف می‌کند]. و این، در شش صورت متصوّر است:

اول: آن که بعضی صور را با بعضی صور ترکیب کند؛ مانند آن که تخیل نماید انسان دو سر و یا چهار چشم و یا انسان با پر و بال و منقار.



دوم: آن که ترکیب نماید بعض معانی را با بعضی؛ مانند صداقت جزئیة با^{۲۵۲} عداوت جزئیة؛ زیرا که ادراک کلیات، کار نفس ناطقه است، هر چند به استخدام متخیله باشد.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 110

سوم: آن که بعض معانی را با بعض صور ترکیب کند؛ مانند تخیل صداقت جزئیة برای زید.

چهارم: آن که بعض صور را از بعضی صور تفصیل نماید؛ یعنی جدا کند؛ مانند تخیل انسان بی سر و یا بی دست و یا بی پا.

پنجم: آن که بعض معانی را از بعض معانی جدا کند^{۲۵۳}؛ مانند تفصیل صداقت جزئیة از عداوت جزئیة.

ششم: تفصیل بعض معانی از بعض صور؛ مانند تخیل تفصیل صداقت جزئیة از زید.

آن [تصرفات]، گاه می‌باشد [که] مطابق و موافق با خارج و نفس الأمر [است]، و گاه غیر مطابق و مخالف.

و موضع آن، اول بطن دوم از دماغ است.

و فایده آن، تصرف در آن صور مخزونه در خیال [است].

[فایده]: «امام فخر رازی» گفته: اگر باشد برای آن قوه ادراک، لازم می‌آید که [یک] شیء واحد [در آن واحد] هم مدرک و هم متصرف باشد [و این، محال است]. و اگر برای آن ادراک نباشد- با آن که متصرف است به ترکیب و

²⁵² (2). ب: یا.

²⁵³ (1). الف: کنند.



تفصیل - باطل باشد قول اوشان^{۲۵۴} که «قاضی و حاکم میان دو شیء، لا بد باید که حاضر باشد نزد آن مقضی علیهما».

و جواب داده است از آن خواجه - علیه الرّحمه - با آن که مدرک نیست و تصرف آن در دو چیز، اقتضای حضور آن هر دو می کند نه ادراک آن؛ زیرا که واجب نیست آن که باشد هر شیء حاضر، متصرف در آن مدرک؛ برای آن که ادراک عبارت از حضور آن^{۲۵۵} مدرک است نزد مدرک و این، قوه مدرک نیست.

بعضی گفته اند که متصرف، وهم است که مدرک بالذات است و لازم می آید از آن که شیء واحد، هم مدرک وهم متصرف باشد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 111

در جواب آن، بعضی گفته اند که: ممکن است شیء واحد، هم مدرک و هم متصرف باشد و لیکن هر یک به وجهی؛ یکی به حسب ذات و دیگری به حسب آلت.

اوجه تسمیه متصرفه به متفکره و متخیله

²⁵⁴ (2). ب: آنها.
²⁵⁵ (3). ب: (آن) حذف شده.



ا: و می‌نامند این قوه را به اعتبار استخدام نفس ناطقه مر آن را در معانی کلیه، «متفکره»؛ برای تصرف آن در مواد فکریه، و بعضی گفته‌اند متصرف وهم است که مدرک بالذات است و جواب این همان است که قبل ذکر یافت و به اعتبار استخدام وهم مر آن را در صور و معانی جزئیة مُتخیله؛ برای تصرف آن در صور خیالیه و معانی آنها.

اگر گویند: چگونه استعمال می‌نماید وهم آن را در صور محسوسه، با وجود آن که مدرک آنها نیست.

جواب: بعضی گفته‌اند با آن که: قوای باطنیه، حکم آیینه‌های متقابل یکدیگر دارند که منعکس می‌گردد به سوی هر یک از این‌ها، چیزی که مرتسم در دیگر^{۲۵۶} است.

بعضی فضلا چنین جواب گفته‌اند که: وهم، حاکم است بر قوای^{۲۵۷} حسیه و آن [یعنی قوای حسیه]، آلت است و آن [یعنی وهم]، مدرک معانی و صور است و قسمت نماینده و منفصل کننده و ترکیب دهنده به واسطه خیال؛ و لیکن هر گاه نباشد غیر وهم را از قوای حسیه دخلی در ادراک معانی، می‌باشد ادراک آن منسوب به سوی آن فقط.

و اما سایر ادراکات و اعمال حسیه، پس آنها به وهم است و به قوه دیگر [که] از آن فرود در [این] مرتبه^{۲۵۸}، پس نسبت داده می‌شود هر یک آنها را به سوی قوه‌ای که مشارک وهم‌اند در ادراک و یا به تصرف و موضع آن تمامی دماغ است؛ برای عموم تصرف آن، مگر آن که سلطنت آن در وسط دماغ است؛ تا آن که قریب باشد به صور و معانی و ممکن باشد آن را که به سهولت اخذ نماید از هر واحد، صور و معانی را.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 112

256 (1). ب: دیگری.

257 (2). الف: قوی.

258 (3). ب: دیگر فرود از آن در مرتبه.



[وهم]:

چهارم از آن پنج حسّ باطن - که مُدرک معانی جزئیّه است - وهم است.

و آن، قوّه‌ای است که مدرک معانی جزئیّه قائمه به صور مخزونه در خیال است؛ زیرا که هر صورتی را معانی [ای] است خاص؛ مانند محبّتِ جزئیّه مدرکه از زید نسبت به پسر او، و عداوتِ جزئیّه از گُرج معین نسبت به بزِ معین. و وجه استناد ادراک معانی جزئیّه به وهم - با وجود آن که مدرک صور نیز هست - [اولاً]، آن است که در متخیله ذکر یافت، و [ثانیاً]، آن که مدرک کلیات، نفس ناطقه است.

موضع آن، آخر بطن دوم از دماغ است برای آن که قریب باشد به خیال و سهل باشد آن را اخذ معانی از صور.

و دلیل مغایرت آن از خیال، ظاهر است؛ [زیرا] که خیال، حافظه صور محسوسه است و این، متصرف در آن صور و ممیز و أخذ کننده معانی آنها.

[حافظه]:

پنجم از آن پنج حسّ باطن - که خزانه است نه مدرکه -، حافظه است. و آن، قوّه‌ای است که حفظ می‌نماید معانی را که وهم ادراک نموده؛ تا آن که از خاطر نرود و هر وقت که باز خواهد رجوع بدان نماید، حاضر باشد نزد او.



و آن، مُعین وهم است در حفظ معانی؛ زیرا که شأنِ وهم، ادراک معانی جزئیّه است و از آن حفظ و ضبط نمی‌آید؛ پس لا محاله او را قوه‌ای^{۲۵۹} دیگر باید که از شأنِ آن [قوه]، حفظ و ضبط باشد و آن، «حافظه» است. و نسبت این به وهم، مانند نسبت خیال است به حسّ مشترک؛ چنان چه ذکر یافت. و خزانه متصرفه نیز هست.

و موضع آن، بطن سوم از دماغ است؛ تا آن که قریب به وهم باشد؛ جهت سپردن معانی مدرکه خود بدان و اخذ از آن باز هنگام احتیاج.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 113

و علت وجود آن، آن است که: حفظ نماید معانی مدرکه وهم را؛ تا آن که زایل نگردند؛ زیرا که از یک قوه - چنان چه ذکر یافت - دو کار نمی‌آید؛ یا مدرک است یا حافظ. و دیگر آن که در هنگام ورود معانی متعدده کثیره، تا یکی را حفظ و ضبط ننماید دیگری را نمی‌تواند ادراک نمود. و از این است که هنگام سرعت و جلدی و اشتغال و توجه به امری، امور دیگری را [درک نمی‌کند؛ یعنی] اگر صور است، حسّ مشترک و متخیله ادراک تمامی آن صور؛ و اگر معانی است، وهم ادراک همگی معانی [را] نمی‌تواند نمود و بعضی را ناقص و بعضی را بالکل، فرصت ادراک نمی‌یابد.

و علت جدایی هر یک از این قوا از دیگری، حدوث آفت در موضع آن است و خلل آن؛ بدان جهت.

[فایده]:



و بدان که چنانچه تخیل ملاحظه صور محفوظ در خیال است هنگام غیبت آن، و آن مرکب از دو امر است: یکی صوری که ادراک نموده قبل حسّ مشترک و دوم از حفظ آن صور که حفظ نموده خیال، هم چنین [می باشد] وهم که آن را «واهمه» و «ذاکره» نیز نامند؛ برای آن که ذاکر و یادآور معانی [ای] است که [در] قبل ادراک نموده و به حافظه سپرده و بعد ذهول از آن. و آن نیز مرکب از دو امر است: یکی ادراک اوّل و دیگری ادراک ثانی.

و فی الحقیقه، گویا مرکب از واهمه و حافظه است و آن را «متذکره» و «مسترجه» نیز نامند؛ برای سرعت استعداد تذکر و رجوع و عود نمودن معانی مدرکه به نزد او. فعل او تمام به سه قوه می گردد: یکی متصرفه و دوم واهمه و سوم حافظه- هر یک به معنی که ذکر یافت-.

پس فی الحقیقه، متذکره مرکب از سه قوه باشد.

و اما قوه حیوانیه

که قسم سوم است از آن قوای ثلاثه و آن، قوه‌ای^{۲۶۰} است که متعلق به روح حیوانی و مرکب آن و آلت حرارت غریزی و مدبّر روح نفسانی و ممدّ آن است در ادراک و تحریک.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 114

مبدأ آن، قلب است و به واسطه شرائین، به سایر اعضاء می رسد.



و فایده آن، حیات بخشی و زنده داشتن کلّ اعضاست، و مهیا داشتن برای قبول قوّه و روح نفسانی و طبیعی، و انبساط قلب و شرائین و انقباض آن‌ها برای ترویج روح به نسیم بارد خنک، و اخراج ابخره حارّه دخانیه؛ زیرا که روح حیوانی شدید الحرارة [است و لذا]، دایم محتاج به ترویج است و ریه، شرائین و قصبه ریه، مروّحه و خادم ترویج آن‌اند که اگر دمی و لحظه [ای] هوای بارد بدن نرسد، محترق می‌گردد و ایصال^{۲۶۱} نسیم بارد بدان، هم به طریق دهان و هم بینی و هم منافذ تمام جلد بدن است.

و آن قوّه، شبیه است به قوّه طبیعی در آن که بی شعور است و [نیز شبیه است] به قوّه نفسانی، به جهت آن که متعلّق بدان است تحریک قوّه فرحی و خوفی و شهوی و غضبی. پس به وجهی، طبیعی بی اختیار و بی شعور است و به وجهی، ارادی اختیاری با شعور.

و هر چند مبادی کلّ مدرّکات و افاعیل، قوّه نفسانی است و لیکن، تقویت و امداد همه، از قوّه حیوانی است؛ زیرا که - چنانچه ذکر یافت- حیات، مقدّم بر کلّ است و نیز مساوق و «مَع» [یعنی همراه] با حیات و حرارت غریزی است و هیچ فعلی، بی اعانت حرارت صادر نمی‌گردد.

[فایده]: کلّ حرارت در بدن، دو قسم: است «غریزی» که متعلّق به روح حیوانی است و معین حیوان است، و «اسطُقسی^{۲۶۲}» که متعلّق به روح طبیعی است و معین تغذیه و تنمیه و تولید مثل است، امّا با قوّه حیوانی نه به تنهایی.

[فایده]: فرحی، به سوی شیءِ ملایم موافق نافع، و میل به داخل و خارج هر دو، به اندک زیادتی میل به خارج. و خوفی، میل به داخل. و شهوی، قریب به فرحی. و غضبی، میل به خارج.

²⁶¹ (1). الف: ادخال.

²⁶² (2). ب: اسطُقسی.



و از این است که در هنگام فرح، صاحب آن خشاش^{۲۶۳} و بشاش و رنگ آن مایل به سرخی با رونق و بها می‌باشد. و در هنگام خوف، رنگ آن زرد و پژمرده و ژولیده حال و در هنگام غضب، رنگ آن سرخ مایل به تیرگی و مشوش الأحوال [و] مضطر الأفعال و الأقوال [است].

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 115

از این است که: در هنگام فرح مفرط، صاحب آن هلاک می‌گردد که به فارسی، «شادی مرگ» نامند؛ به سبب میل و توجه ارواح و قوا و حرارت غریزی دفعتاً بالتّمام به سوی ظاهر و تحلیل و فنا یافتن آن‌ها.

و هم چنین در غضب مفرط و در این هنگام، اعضاء مرتعش گردد و لرزه در اندام او افتد و کف بر دهان آورد و زبان او لکنت گیرد و بساست که از نهایت شدت هلاک گرداند؛ به سبب استیلاء حرارت بسیار بر قلب و میل و توجه آن‌ها بالتّمام به سوی ظاهر؛ برای انتقام از خصم و تشقی غائظ^{۲۶۴} و دفع مودی، و اختناق و احتراق و تحلیل حرارت غریزی و قوا و ارواح، بالتّمام.

و هم چنین، در هنگام خوف بسیار، رنگ او زرد و مایل به سفیدی گردد و لرزه بر اندام او افتد و هلاک سازد؛ به سبب هرب^{۲۶۵} و گریز حرارت قوا و ارواح بالتّمام به سوی قلب- که منبع و ينبوع آنها است- و احتقان در آن.

و **علت مغایرت آن مر قوه نفسانی** را آن است که دیده می‌شود بعض اعضاء- مانند عضو مفلوج- که صاحب حیات است و لیکن حسّ و حرکت ندارد.

²⁶³ (3). الف: خشاش.

²⁶⁴ (1). الف: غلیظ.

²⁶⁵ (2). الف و ب: حرب.



و مغایرت آن مر قوه طبیعی را آن است که اعضاء خشک از حرکت مانده، حیات دارند و لیکن تغذیه و تنمیه ندارند بالکل و یا قلیل و ضعیف؛ مانند بطلان قوه غاذیه و یا نامیه و یا ضعف آنها در سوء مزاج اعضاء، و ضعف آنها در سنّ کهولت و شیخوخت، و هم چنین بطلان قوه مولده مثل در رجال در اواخر سن و تحلیل قوای ثلاثه که برای بقای شخص اند و در زمان هنگام حبس طمّث و انقطاع حیض در هر سنّی که اتفاق افتد؛ خصوص در پیری که معالجه پذیر نیست. و علامت حیاتشان آن است که اندک گرمی دارند و مانند اعضاء موتی که از مساس آن، متأذی^{۲۶۶} گردند، مرده^{۲۶۷} نیستند. و دیگر آن که اگر حیات نمی داشتند، هر آینه فاسد و متعفن می گشتند و از هم می پاشیدند؛ مانند اعضاء مجذوم.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 116

فصل هفتم از رکن اوّل از مقاله اولی در بیان افعال صادره از قوا و ارواح به واسطه اعضاء

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 117

اهمیت بحث افعال:

²⁶⁶ (3). الف: (متأذی) تکرار شده.

²⁶⁷ (4). الف: مروم. ب: مردم.



بدان که غایت و غرض و فایده ترکیب بدن و تسویه اعضاء و اعطای مزاج و حرارت غریزی و ارواح و قوا و مدارک جسمانی و نفخ روح قدسی و تعلق نفس ناطقه مجرد بدان، صدور «افعال» است از آن؛ هم افعال باطنی روحانی و هم ظاهری جسمانی؛ زیرا که افعال ظاهری جسمانی، فرع افعال باطنی‌اند. و حاکم و فاعل و مؤثر آن‌ها باطن [است] و منفعل و محکوم و متأثر، ظاهر [است]؛ هر چند مأخذ افعال باطنیه در اکثر امور، ظاهر است؛ یعنی هر دو با هم تام و «معاند».

و انسان، عبارت از هیأت ترکیبی مجموعی صادره از افعال است^{۲۶۸} و منتفع گشتن او از وجود خود؛ که معرفت خود و خالق خود و ادای وظایف عبودیت و شکر نعمای بی حدّ و نهایت ربوبیت او را به جا آوردن و نفع به دیگران رسانیدن و باعث تکمیل‌شان گشتن حتّی المقدور؛ زیرا که اگر این افعال از او صادر نگردد و فعلی و اثری از او ظاهر و مترتب نشود، هر آینه، وجود آن لغو و بی‌فایده، و تمیزی از سایر حیوانات بلکه از نباتات و جمادات نخواهد داشت؛ بلکه از این‌ها هم انزل خواهد بود؛ زیرا که بر وجود این‌ها هر یک فعلی و اثری مترتب است - علی قدر مَنَازِلِهِمْ وَ اَقْدَارِهِمْ - و فرقی از مرده نخواهد داشت.

و افعال، بر دو قسم‌اند

: [افعالی که تمام می‌گردد فعلشان به یک قوه]



بعضی از آن‌ها افعالی‌اند که تمام می‌گردد فعلشان به یک قوه؛ مانند جذب و دفع و امساک و هضم، که هر یک از این‌ها تمام می‌گردد فعلِ شان به یک قوه.

سؤال: اگر گویند: هضم محتاج به دو قوه است؛ یکی امساک و دوم انحلال؛ پس چگونه گفتند که قائم می‌گردد فعل آن به یک قوه؟

جواب آن است که: درست است، و لیکن امساک شرط آن است و داخل در حقیقت آن نیست؛ چنان چه جاذبه شرط ماسکه است و محصل ماده هضم است، و هم چنین

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 118

هاضمه را دافعه نیز شرط است. پس هیچ یک از این قوای اربعه را در حقیقت، فعل دیگری مدخل نیست.

[مرکب از دو قوه و زیاده‌اند]

افعالی که بعضی مرکب از دو قوه و زیاده می‌دانند؛ مانند نفوذ غذا که فعل آن تمام می‌گردد به دو قوه؛ از جاذبه و دافعه؛ چون از دراد^{۲۶۹} غذایی - یعنی فرو بردن از دهان - که محتاج به دو قوه است؛ یکی قوه جاذبه طبیعی - که در معده است - و دیگری قوه دافعه ارادیه - که در عضله از دراد اوست - که چون باطل می‌گردد یکی از آن‌ها، دشوار شود از دراد، بلکه تا منبعث و برانگیخته نگردند، از دراد صورت نیندد.

و دلیل بر این، آن است که: اغذیه و اشربه و ادویه لذیذه مرغوبه خوش طعم و رایحه را در هنگام گرسنگی و تشنگی و احتیاج، به سرعت جذب می‌نماید معده و کبد و هم چنین سایر اعضا؛ هر چند صاحب آن سر را به زیر



آویخته باشد. و در هنگام سیری و سیرابی و عدم احتیاج، به دشواری، بلکه مطلق از گلو فرو نمی‌رود. و اغذیه^{۲۷۰} و اشربه و ادویه غیر مرغوبه کربهء الطعم و الرایحه و بشیعه تلخ و تیز را به دیری و دشواری و مجاهده [فرو می‌برد]؛ هر چند مفید باشند.

یا به سه قوه؛ مانند «تغذیه» که فعل آن تمام می‌گردد به قوه محصله جوهر غذا و قوه ملصقه به اعضاء و قوه مشبّهه به اعضاء؛ به ترکیب قوای ثلاثه در بدن.

و یا محتاج است به ترکیب قوای مختلفه الحقایق که میان آنها مغایرت باشد از حیثیت جنسیت؛ مانند ترکیب و جمع قوه طبیعی با نفسانی در «شهوت طعام» و «ازدراد».

یا از حقایق متّفقه که در جنس با هم متحد باشند؛ مانند جمع قوای اربعه طبیعیّه - جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه - باهم در همه اعضاء.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 119

رکن دوم از مقاله اولی در بیان تشریح اعضاء و در آن، یک مقدمه و دو باب و در هر یک، چند فصل؛

چنان که در مقدمه، پنج فصل و در باب اول، شش فصل است.



خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 120

[مقدمه تشریح]

فصل اول²⁷¹ از مقدمه رکن دوم [از مقاله اولی] در بیان معنی تشریح

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 121

[معنای تشریح]

بدان که «تشریح»، در لغت به معنی اظهار و کشف و تبیین شیء است؛ می‌گویند: «شرح کردم معنی غامض را» یعنی ظاهر و مبین نمودم آن را. و به اصطلاح، عبارت از علمی است که شناخته می‌شود به آن حقیقت اعضاء، از

²⁷¹ (1). الف: (اول) حذف شده.



روی کمیت و کیفیت و وضع؛ یعنی تعداد و صور و اشکال و وضع و موقع و نسبت^{۲۷۲} آن‌ها با هم؛ از قُرب و بُعد و مشارکت و مُحاذات و غیرها.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 122

فصل دوم از مقدمه رکن دوم [از مقاله اولی] در بیان فایده علم تشریح بالإجمال

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 123

بدان که فایده علم تشریح؛ خواه تعلّم و معرفت آن به جهت نظر و علم محض مجرد از قصد مباشرت عمل باشد، خواه برای مباشرت عمل، و خواه من جهة استدلال^{۲۷۳}.

اما از جهت اول که معرفت اجزاء بدن بالتفصیل است به جهت نظر بدون قصد عمل:

و این، خود ظاهر و بین و بدیهی است که طبیب محتاج بدین است؛ که تا او را معرفتِ کما ینبغی حاصل نگردد، بحث او از عوارض ذاتیه آن - که موضوع آن است - آسان نخواهد بود؛ به چند وجه:

²⁷² (1). الف: نسب.
²⁷³ (1). ب: من جهة الاستدلال.



اول: آن که بعضی اعضا، مفرد و بعضی مرگبه‌اند. و معنی هر دو در مبحث اعضا در فصل چهارم ذکر یافت.

دوم: آن که اعضا حیوانات، مختلف می‌باشند به حسب اختلاف نفوس ایشان^{۲۷۴} و اقدار تکلیف‌شان؛ زیرا که اعضا، آلات نفوس در ظهور و صدور افعال آنند و محکوم آن، و حکیمِ علیم^{۲۷۵} عَلَی الْإِطْلَاقِ - جَلَّ وَ عَزَّ - به هر یک از حیوانات به حسب حاجت و ضرورت، اعضا متفاوت در تعداد و مقدار و هیأت و شکل و اوضاع و ترکیب عطا فرموده، پس امر به اتیان افعال و اعمال کرده و طریق آن را بدان تعلیم و هدایت نموده؛ به حکم

«رَبَّنَا أَلْذَىٰ أُعْطِيَ كُلَّ شَيْءٍ خَلَقَهُ ثُمَّ هَدَىٰ»؛^{۲۷۶}

مانند «شیر» که چون غذای آن را مقرر به گوشت حیوانات کرده، لهذا بُنیه^{۲۷۷} و اعضا آن را مستحکم و قوای آن را قوی و نفس آن را شجاع و مقدام و غلبه بر حیوانات دیگر نموده؛ تا آن که متمکن و قادر بر قهر آن‌ها و اکل لحوم آن‌ها باشد.

هم چنین، هر [یک از] حیوانات قریبه بدان که استخوان بُنیه آن‌ها را مستحکم و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 124

مصمّت و مفاصل آن‌ها مخفی خلق کرده که گویا یک عضو واحداند و سریع السیر در دویدن و عدو از حیوانات دیگر. و هم چنین، هر [یک از] حیوانات را به آنچه محتاج بدان است. و یا اختلاف از جهت بساطت [است]، و [یا] ترکیب اعضا:

²⁷⁴ (2). الف: اوشان.

²⁷⁵ (3). ب: (علیم) حذف شده.

²⁷⁶ (4). سوره طه، آیه 50.

²⁷⁷ (5). الف: اینیه.



اما اختلاف در بساطت: که هر حیوانی را به عضوی خاص مخصوص گردانیده؛ مانند آن که ماهی را به فلس و قنْفذ به خار و طایر را به پَر و غَنَم و بَقَر را و شات را به شاخ، و گرگ^{۲۷۸} و فیل و گراز را به دندان؛ هر یک به نحوی خاص، و سُلْحَفات را به صدف، و بعضی را به منقار مقوَّس و غیر مقوَّس، و بعض را به چنگل و ناخن و بعضی را به سُم و بعضی را به خُفّ و به ظِلْف.

و اما اختلاف در اعضاء مرکبه؛ مانند آن که فَرَس را یال و دُم، و شتر را کوهان، و فیل را خرطوم، و طایر را جناح.

و اما اختلاف به جهت اعضاء، به چند وجه است:

یکی: آن که از جهت مقادیر؛ که سر انسان، اعظم از نسبت سایر بدن اوست، و غیر انسان چنین نیست.

دوم: از جهت تعداد؛ که عدد استخوان بدن انسان نسبت به ابدان سایر حیوانات زیاده است؛ و انسان را دو پستان و بعضی حیوانات را هشت و زیاده بر آن است- مانند گربه و سگ و خنزیر- و انسان را دو پاست و بعضی حیوانات را هشت تا چهل و چهار [پا]- مانند^{۲۷۹} عنکبوت و «اربع و اربعین»- که به فارسی، هزارپا نامند- و بعض کرم‌های دیگر.

سوم: کیفیات اعضاء؛ مانند آن که استخوان شیر و فیل و امثال آنها، از سایر حیوانات قویتر و مستحکم‌تر، و رنگ چشم گربه مخالف چشم حیوانات دیگر است.

²⁷⁸ (1). الف و ب: و شات و گرگ را به شاخ.

²⁷⁹ (2). الف: (مانند) حذف شده.



چهارم: اوضاع اعضاء؛ مانند آن که پستان انسان در وسط سینه او واقع است و پستان فیل، قریب به سینه آن و پستان سایر حیوانات، قریب به ناف آن. و مفصل دست اکثر

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 125

حیوانات در وسط دست آن‌ها است، به خلاف فیل که در دو جانب دست آن است و لهذا در وقت نشستن، اول پاها را می‌خواباند و بعد از آن، دست‌ها را از پیش دراز می‌کند.

پنجم: افاعیل اعضاست؛ مانند آن که دست انسان برای اخذ و اعطای اشیاء نافع به خود و به غیر خود و دفع اشیاء ضاره مودیه و خصم خود و صدیق خود، به خلاف اکثر حیوانات غیر مسوخ، و خرطوم فیل قائم مقام [دست] آن است در تناول و دفع و هم چنین پشه را.

ششم: انفعالات است؛ مانند آن که چشم حُقّاش، از شدت نور و ضیاء منفعل می‌گردد و لهذا در روز نمی‌بیند؛ به خلاف حرباء. و چشم انسان در تاریکی به خلاف اکثر حیوانات دیگر؛ به تخصیص گربه و سباع.

هفتم: دفع مودیات است از خود؛ مانند آن که هر حیوان را حربه‌ای که بدان دفع مودی از خود نمایند عطا شده و «قوه‌ای که بدان تمیز ضار را از نافع دهد و لباسی که بدان حرّ و برد از خود رفع^{۲۸۰} نماید؛ مانند شاخ و دندان و منقار و ناخن و سُمّ و پشم و پر و چنگال برای شیر و گرگ و خر و بز و غیرها، و برای حرّ و برد، و نقارات و شکاف کوه‌ها و دیوارها و سوراخ‌های زمین برای مأوا و مسکن.



به خلاف انسان که هیچ یک از آن‌ها ندارند و در همه، محتاج به تحصیل و کسب و ترکیب تداوی و جمع است و فکری الصنایع و مَدَنی الطبع^{۲۸۱} مخلوق گشته. و او را نفس ناطقه و عقل عطا شده و به حکم^{۲۸۲} «هر که را عقل دادی، چه ندادی؟!» مایه^{۲۸۳} تحصیل کلّ و سرمایه همه است؛ که به فکر و اندیشه و تدبیر صنعت خود- به امر و تعلیم انبیاء علیهم السلام- برای خود، تحصیل اکل و شرب و لباس و مسکن و سایر ما یحتاج و آلات جلب نفع و حرب و دفع مودی و عَدُوّ و گریز از آن هر یک به حسب احتیاج و حدّ لایق نماید.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 126

و نیز فکر و اندیشه معرفت خود و خالق خود- جَلَّ شَأْنُهُ- نماید و از افعال و صفات، ذات را بشناسد و از ذات، صفات و افعال را- که دلیل آنّ و لِمّ که از معلول به علّت و از علّت به معلول پی برند؛ زیرا که هر دو با هم «مَعّاند» و هیچ یک بی دیگری وجود تحقق و ظهور و تعیین در خارج ندارند- و هر چند فکر و اندیشه زیاده نماید و در تحصیل آن، ریاضت بیشتر کشد، بر او امور مخفیه و حقایق غامضه کامنه ظاهرتر گردد.

و هیچ یک مخلوقات را سوای او، این امر و قوّت و قدرت عطا نشده و همه نسبت به او ناقص و جزء او و طفیلی او؛ برای خدمت و انتفاع او مخلوق اند؛ چنانچه حق تعالی در حق ابو البشر می فرماید «إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً»^{۲۸۴} و در حق اولاد او می فرماید «هُوَ الَّذِي خَلَقَ لَكُمْ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعاً»^{۲۸۵} و هم چنین کَمَلین افراد بنی نوع او را- که انبیاء و اوصیاء علیهم السلام^{۲۸۶} باشند- رئیس گردانیده بر ناقصان؛ چنانچه می فرماید «ثُمَّ جَعَلْنَاكُمْ خَلَائِفَ

281 (2). ب: مدنی الطبايع.

282 (3). ب: به حکم آن که.

283 (4). ب: که مایه.

284 (1). سوره بقره، آیه 30 در متن الف و ب آیه 26، سوره «ص» (یا داؤدُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ) آمده که این آیه خطاب به حضرت داود (ع) می باشد.

285 (2). سوره بقره، آیه 29.

286 (3). الف: انبیاء علیه السلام و اوصیاء علیه السلام.



فِي الْأَرْضِ»²⁸⁷ و خطاب به حضرت داود- علی نبینا و آله علیه السلام- نموده می فرماید «یا داوُدُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ فَاحْكُم بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ وَ لَا تَتَّبِعِ الْهَوَىٰ فَيُضِلَّكَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ».²⁸⁸ پس سیل انسان آن است که هر یک از مخلوقات مطیع خادمه خود را بکار لایق و سزاوار مقید و سرگرم دارد و معطل و ضایع نگذارد و اذیت نرساند و خود هم معطل نماند و عمر گران مایه بی بدل خود را ضایع و به باطل صرف نکند و اذیت به خود نرساند؛ بلکه صرف در معرفت خود و خالق خود- جَلَّ شَأْنُهُ- و به تبعیت و محبت رسول خدا و اهل بیت او- صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِم- و قیام بر وظایف عبودیت و اتیان شکر نعمای بی نهایت او

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 127

نماید و متخلق به اخلاق نبی و متمثل به پدر اولی خود باشد که:

تو که آدم زاده‌ای چون او نشین

جمله ذرات را در خود ببین

اما از جهت دوم]- انتفاع طبیب به این فن از جهت عمل :-

نیز، بر چند وجه است:

287 (4). سوره یونس، آیه 14.

288 (5). سوره ص، آیه 26.



اول: آن که بشناسد مواضع اعضاء را؛ تا آن که تواند ادويه موضعيه را هر يك به جای لایق خود وضع نماید؛ مانند اضمده و اظلیه و نطولات و كمادات و محاجم^{۲۸۹} و قُصد و كی و سَل و بَطَر^{۲۹۰} و غیرها؛ تا آن که به زودی اثر ادويه به عضو مؤوف مخصوص برسد و نفع آن به اسرع زمانی ظاهر گردد و خطا و خطر واقع نشود.

دوم: بشناسد مبادی شُعَبِ اعصاب و عروق و مفاصل و استخوانها را تا آن که تواند ادويه را بر مبادی آنها استعمال نماید تا انتفاع آنها به زودی ظاهر گردد و آن که چون مبادی اصلاح یافتند بواقی که فروع آنها اند بالتبع اصلاح می یابند.

سوم: آن که بشناسد هیأت اعضاء را و هیأت مفاصل را^{۲۹۱} که اگر از جای خود به در روند، به جای خود تواند آورد و هر آفتی که به هر يك برسد، به حدّ لایق آن تواند اصلاح نمود.

چهارم آن که بشناسد اوضاع اعضاء و مواضع آنها را بعضی نسبت به بعضی، تا آن که در هنگام اعمال ید- از بَط و قَطع و سَلّ و كی و غیرها- خطا واقع نشود و آفتی به اعضاء دیگر- مانند الیاف و عضلات و اعصاب و عروق و غیرها- نرسد.

و اما [از جهت سوم]- انتفاع طبیب به این فنّ از جهت استدلال:-

نیز به چند وجه است:

²⁸⁹ (1). الف: (و محاجم) حذف شده.

²⁹⁰ (2). ب: بط.

²⁹¹ (3). ب: هیأت اعضاء مفاصل را.



یا برای استدلال به سابق احوال است؛ یعنی احوال گذشته پیش از مرض، و یا برای غیر آن؛ یعنی در هنگام مرض.

اما اول: تا آن که تدبیر ما تقدّم را معلوم کرده، به حسب آن در تدبیر و اصلاح و معالجه کوشد؛ زیرا که آن را دَخل عظیم است در این امر چنان؛ چه معرفت مواضع اعضاء را دَخل تمام است در اعمال ید؛ تا آن که ضرری و خطایی صادر نگردد.

اما از جهت **دوم** آن که: چنان چه استدلال می‌نماید بر احوال امراض از اعضاء ظاهریه، همچنین استدلال می‌نماید بر امراض باطنیه؛ مانند آن که:

در امراض **ظاهریه**، استدلال نماید در رَمَد^{۲۹۲} که اگر انتفاخ از جانب جَفَن ابتداء کرده، از سِمحاق است. و سِمحاق به کسر سین مهمله و سکون میم و فتح حاءِ مهمله و الف و قاف، قشر رقیقی است که بالای استخوان سر است.

اما باطنیه، مانند آن که استدلال نماید از جوهر عضو یا از اعراض آن و یا از هر دو باهم:

اما استدلال از جوهر اعضاء، یا به چیزی است که ظاهر گردد در بدن و یا برون^{۲۹۳} آن:

اما ثانی، چنان چه استدلال نماید در هنگام آفت در هضم معده بر آفت بر طبقه خارجه و اسفل آن برای آن که خارج معده و اسفل آن لحمی است و هضم معده به سبب لحم آن است؛ زیرا که در آن حرارت می‌باشد- چنان

292 (1). ب: بر رمذ.

293 (2). ب: بدون.



چه در فایده خلقت لحم بیان شد در فصل چهارم- و بر آفت در شهوت طعام بر خلل در اعالی طبقه داخلیه آن؛ برای آن که آن عصبی است و صاحب حس.

اما اول- که استدلال به آن چه ظاهر شود از بدن نماید- و آن، برآمدن چیزی است از مخرج طبیعی و یا از غیر مخرج طبیعی:

اما مخرج طبیعی مانند آن که استدلال نماید به قروح معده و یا مری از برآمدن قشور رقیقه باقی از دهان، و یا از نفث بر قروح ریه، و یا از اسافل مانند^{۲۹۴} برآمدن قطعه لحمی و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 129

دم خالی- در «ذوسنطاریا» ی کبدی- یا آن که از کبد است و اسهال کبدی است، یا استدلال به قرحه گرده و مثانه و جرب آن هر دو، از برآمدن قشور نخالیه با بول.

و اما استدلال اعراض بر اعضاء، به آن که اعراض: در نفس آن اعضاست، یا اعضایی که در آن اعضا، و یا در آن هر دو:

مانند استدلال به آن که در نفس اعضاست؛ به شکل عضو و یا به رنگ و یا به مقدار آن:

اما به شکل آن، مانند: استدلال به ورم کبد به آن که در زیر شراسیف اضلاع جانب راست، صلابتی کروی و یا هلالی شکل محسوس گردد، و استدلال بر ورم عضله‌ای که بالای آن است با آن که طولانی و یا عریض و یا مؤرب باشد.



اما استدلال به رنگ عضو، مانند: استدلال به ریگ گرده از بر آمدن ریگ و رمل سرخ با بول و به ریگ مثانه از برآمدن آن هر دو خاکستری رنگ؛ جهت آن که فضول خارجه از هر عضو به رنگ آن می‌باشد و لهذا دلالت به رنگ آن می‌نماید.

و اما استدلال به مقدار عضو، به آن که قشور خارجه با براز اگر کبیر است، دلالت می‌کند بر آن که از معا غلاظ کبیراند- که معا سفلی باشد- و اگر صغیر رقیق است، از معا دقاق که معا علیا نامند.

اما استدلال به اعراض که اعضاء را به قیاس به سوی غیر خود می‌باشد؛ چنان چه استدلال به موضع عضو، و یا به وضع و یا به اتصال آن به غیر آن، و یا بودن آن منفذ، و یا بودن آن مشارک به دیگری و یا غیر مشارک مر او را.

اما استدلال به موضع عضو، چنان چه استدلال نماید بر مَعص در معا دقاق به آن که مَعص، قریب به ناف و یا بالای آن باشد و بر مَعص بر معاء غلاظ^{۲۹۵} به آن که مَعص در زیر ناف یا قریب به عانه باشد.

اما استدلال به وضع عضو، چنان چه استدلال نماید در «ایلاوس» به این که فضول محتبس، در معا صائم است؛ برای آن که وضع آن در طول بدن است بر استقامت.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 130

اما استدلال اتصال عضو با غیر خود، چنان چه استدلال کرده می‌شود بر آن که آن فضول محتبس در معا صائم نیست، برای این که متصل به آن عروق بسیارند برای امتصاص غذا از آن و دفع براز از آن، و لهذا دائم خالی می‌ماند و آن را صائم از آن جهت نامند.



و اما استدلال به بودن عضو منفذ، چنان چه استدلال کرده می‌شود بر آن که قضیب منفذ است برای بول و برای چیزی که بر می‌آید از آن مانند خون و چرک بر آن که از نفس آن نیست بلکه در عضو دیگر است.^{۲۹۶} اما استدلال به بودن عضو مشارک عضو دیگر یا غیر مشارک، مانند استدلال به سرخی چشم و گرمی آن بر حرارت مزاج سر؛ برای مشارکت این با آن، و مانند استدلال به بر آمدن قطعه گوشت با براز، با آن که از گرده نیست؛ برای عدم مشارکت معا به گرده؛ بلکه از کبد است؛ برای مشارکت این با آن.

و اما استدلال به اعراضی که به نفس اعضاء و به قیاس به سوی غیر آنها است؛ مانند استدلال بر فعل معده به هضم غذا تا آن که متصغر و ریزه ریزه شود اجزاء آن به حد کمال، با آن که مری متصل است به آن از بالای ماساریقا، و امعاء از اسفل، و او را تجویف واسع گشاده است؛ که اگر تصغر اجزاء غذا به حد کمال در آن نمی‌بود، استحاله و نفوذ نمی‌یافت اجزاء رقیقه صافیه آن به واسطه ماساریقا به کبد، و فضول غلیظه ردیه آن به امعاء. و آن که این فعل هضم غذا و تصغر اجزاء آن ممکن نیست که در مری حاصل گردد و نه در امعاء و نه در ماساریقا؛ برای آن که آنها را وسعتی نیست و مجاری‌اند؛ در آنها مکث غذا نمی‌تواند واقع شود. و چون آفتی در هضم غذا واقع شود و معلوم می‌گردد که در معده آفتی به هم رسیده.

اما استدلال از جواهر اعضاء و اعراض آنها با یکدیگر، چنان چه استدلال کرده می‌شود به رسوب لحمی سرخ مایل به سیاهی با آن که از کبد است؛ برای آن که جرم کبد، لحمی و رنگ آن، سرخ مایل به سیاهی است. و به رسوب لحمی مایل به زردی بر آن که از گرده است؛ برای این که جرم و لحم آن چنین است.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 131



فصل سوم از مقدمه رکن دوم [از مقاله اولی] در [بیان] اثبات منافع اعضاء

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 132

بدان که قومی از طبیعیینِ اولین منع نموده‌اند منافع اعضاء را و گفته‌اند که: آن‌ها مخلوق برای منفعت و قصدی معتد به نیستند و آن‌ها و غیر آن‌ها مخلوق به «اتفاق‌اند»؛ برای آن که «فضا»^{۲۹۷} نزد ایشان^{۲۹۸} چیزی است که در آن اجزاء لحمی و عظمی و ارضی و سماوی و غیر این‌ها باشند و این اجزاء دایم در حرکت‌اند؛ پس اگر اتفاق شود اجتماع و ترکیب آن‌ها با هم، زمین و یا آسمان و یا عرش و یا مانند این‌ها به هم می‌رسد؛ پس اگر صلاحیت بقا داشته باشد، باقی می‌ماند و اگر صلاحیت نسل و نتاج دارند، از آن نسل و نتاج به هم می‌رسد و مستمر و باقی می‌باشد نوع آن به توالد و تناسل، و اگر صلاحیت بقا و نسل نداشته باشد، فاسد و فانی می‌گردد.

و ممتنع نیست نزد آن جماعت آن که یافت شود نوعی که آن را «انسان» و نوعی که آن را «بغل» و نوعی که آن را «شجر» و مانند این‌ها می‌نامیم و هیچ یک این‌ها مقصود حکمت و غرضی نباشد. و چنان است که در آن فضای^{۲۹۹} عالم بی‌نهایت، از آن نباتات و حیوانات و هیاکل غیر معهوده نزد ما باشند هم بی‌فایده.

297 (1). ب: قضا.

298 (2). الف: اوشان.

299 (3). ب: قضا.



و حق آن است که این عقیده، باطل است؛ برای آن که فعلِ حکیمِ علیمِ قادرِ مختارِ علی الإطلاق چگونه می‌تواند بود که خالی از حکم و مصالح و اغراض و غایات و فواید باشد؟! گو عقل ناقص ما بدان‌ها نرسد، قصور از جانب عقول و افهام ماست، نه از جانب خالق جلّ شأنه؛ مانند خفاش که چشم او تاب دیدن^{۳۰۰} نور و ضیاء آفتاب ندارد. بیت:

گر نبیند به روز شب پره چشم چشمه آفتاب را چه گناه و شخص کور که مبصرات را مطلق نمی‌بیند و علم بدان‌ها ندارد و هم چنین شخص کر^{۳۰۱} مسموعات را، باید از این که آن‌ها وجود نداشته و مخلوق نباشند و خلقت چشم و گوش، عبث باشد؛ بلکه خلقت هیچ چیز عبث و لغو و بی فایده نیست؛ بلکه در هر واحد

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 133

واحد از اعضاء و اجزاء بدن داخلی و خارجی و اجزاء عالم تمامی، حتی سر موی و پر پشه، لغو و بی فایده نیست؛ از کم و کیف و این و وضع و زمان و مکان و غیرها «فَوَيْلٌ لِلَّذِينَ كَفَرُوا»^{۳۰۲} «أَفَغَيْرَ دِينِ اللَّهِ يَبْغُونَ وَ لَهُ أَسْلَمَ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ»^{۳۰۳} و چشم عبرت و دیده بصیرت حقیقت بین ندارند که نظر در عجایب خلقت زمین و آسمان و خلقت آفاق و انفس و عالم صغیر و کبیر نمایند و بگویند: سبحان من قال بالصدق «مَا خَلَقْنَاهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ»^{۳۰۴} و «يَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَذَا بَاطِلًا»^{۳۰۵} نه آن که کفران ورزند و انکار نمایند؛ چنان چه حق تعالی در سوره رحمان، مکرر میفرماید در حق این جماعت «فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ»^{۳۰۶}*

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 134

300 (4). ب: چشم خفاش که تاب دیدن.

301 (5). الف: شخص و به که.

302 (1). سوره مریم، آیه 37.

303 (2). سوره آل عمران، آیه 83.

304 (3). سوره دخان، آیه 39.

305 (4). سوره آل عمران، آیه 191.

306 (5). سوره الرحمن، آیه 16.



فصل چهارم از مقدمه رکن دوم [از مقاله اولی] در بیان مبادئی که استخراج کرده می‌شود از آن‌ها علم به منافع
اعضاء به طریق تشریح

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 135

بدان که کافی نیست در شناخت منافع اعضاء مشاهده جسم و صورت آن اعضاء تنها؛ بلکه باید که نظر نمایند و
استدلال کنند از ظاهر آن به حقیقت آن، و از جسم آن به معنی آن، و از اثر آن به مؤثر آن. و این استدلال، یا به
امر عدمی است و یا به امر وجودی:

اما استدلال به امر عدمی:

یا به آن است که عدم آن؛ طبیعی است، و یا طبیعی نیست:

اول: [که عدم آن طبیعی است]:



مانند استدلال به عدم روییدن مو در کف دست و سر انگشتان؛ زیرا که فایده کف دست و سر انگشتان، ادراک ملموسات است و ادراک قوی کما ینبغی و روییدن مو حایل و مانع آن است؛ پس باید که حایل و مانع نباشد تا ادراک قوی حاصل گردد.

و مانند استدلال به خالی بودن کف پا از گوشت بسیار و اندک گود بودن آن؛ زیرا که فایده قدم، تَوَطّی است و احاطه هر چیز^{۳۰۷} که بر آن قدم می‌گذارند؛ پس باید که مَشی بر دو طرفِ بر آمده آن واقع شود؛ تا آن که خوب متوطّی گردد و قدم نلغزد و حاوی آن باشد و به زودی مانده نشود.

دوم: [که عدم آن طبیعی نیست]:

مانند استدلال بر فایده رگی که آمده است از طحال به سوی فم معده تا آن که منصَب گردد و بریزد از آن سوداء به فم معده و باعث تنبیه^{۳۰۸} و آگاهی بر خواهش طعام شود و قدری از سوداء به خَمَل معده بریزد که آن را دباغت نماید و به هم کشد؛ تا طعام را خوب حفظ نماید و هضم سریع واقع شود. و چون سدّه در آن واقع شود و سوداء نریزد، خواهش طعام بر طرف گردد و طعام در معده خوب نماند و هضم دیر یابد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 136

³⁰⁷ (1). ب: بر چیزی.

³⁰⁸ (2). ب: تنبّه.



و اما استدلال به امر وجودی:

و آن، یا آن است که جوهر است یا عرض یا مجتمع از آن هر دو. و هر یک از آن هر سه، یا عضوی است و یا غیر عضوی؛ پس این، جمله [آش] شش قسم می‌شود:

اول: آن که استدلال به جوهر عضو نمایند؛ مانند استدلال به خلقت گرده که لحمی است بر آن که به شدت جذب می‌نماید مائیت را؛ زیرا که جوهر لحمی را سخونت و گرمی، زیاده می‌باشد از غیر لحمی، و فعل جذب به سبب حرارت قوی می‌باشد.

دوم: آن که باشد جوهر غیر عضوی؛ مانند آن که استدلال نمایند به رطوبت لزج‌های که بر سطح داخل امعاست بر آن که فایده آن تمکن و اقتدار جرم امعاست بر ملاقاتِ ثفلِ یابسِ خشن.

سوم: آن که عرضی عضوی باشد؛ یعنی عارضِ قائم به عضو باشد. و اقسام آن نه است؛

یکی، کمیات اعضاء. و این: یا کمیات متصله است که مقدار عضو باشد؛ مانند استدلال به بزرگی استخوان ران بر آن که فایده آن این است که باشد قوی برای حملِ مافوق خود و نقلِ ما تحت خود.

و یا کمیات منفصله که عدد باشد؛ مانند استدلال به کثرت عدد اصابع و انامل و استخوان مشط و رُسخ بر آن که فایده آن آن است که باشد اشتغال آن بر شیء مقبوض، جید و نیکو و محکم.



دوم، کیفیات اعضاء: اما کیفیات ملموسه، مانند آن که استدلال می‌نماید: به حرارت قلب بر آن که منفعت آن استحاله خون است به سوی جوهر روح حیوانی، و به برودت دماغ بر آن که فایده آن تعدیل روحی است که می‌آید به سوی آن از قلب؛ تا آن که صلاحیت آن داشته باشد که صادر گردد از آن افعال حسّ و حرکت ارادی.

اما الوان، چنان چه استدلال می‌نمایند به رنگ طبقه عنبیه بر آن که فایده آن جمع روحی است که در چشم است و تقویت آن.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 137

و اما صلابت و لین، چنانچه استدلال کرده می‌شود به شدت صلابت استخوان و تدی - که قاعده استخوان‌های سر است - تا آن که³⁰⁹ دعامه و ستون باشد برای استخوان‌های سر و این که باشد به حیثیتی که دیر قبول نماید از ملاقات فضول رطبه. و استدلال به نرمی گوشت بر آن که فایده آن این است که باشد حشو میان فُرج ها و مواضع خالی از اعضاء؛ تا این که اعصاب و عروق و اوتار و غیرها بر هم نیفتد و درهم پیچیده نگردند و وطاء و حافظی باشد برای بدن از صدمات و ضربات و سقطات خارجیّه.

و اما اشکال، چنان چه استدلال می‌نمایند به استداره و کروی بودن سر برای آن که فایده آن آن است که دور باشد از قبول آفات و آن که تجویف آن وسیع تر باشد، و به مفرطح و پهن بودن مؤخر معده بر آن که فایده آن این است که دور ماند از پشت، تا آن که ضرری بدان به سبب ملاقات آن به پشت نرسد.

سوم از آن اعراض، اضافات اعضاست بعضی با بعضی؛ چنان چه استدلال کرده می‌شود به مجاورت ثرب و کبد به معده بر آن که هر دو نافع‌اند در گرم داشتن او؛ تا آن که هضم آن اتمّ واقع شود



چهارم از آن اعراض، وضع اعضاست؛ چنان چه استدلال نموده می‌شود به میل سر دل به سوی جانب چپ بر آن که باشد هر دو جانب بدن متعادل در حرارت؛ برای آن که در جانب راست کبد است که بسیار گرم است و به سبب گرمی آن، آن جانب گرم می‌باشد.

پنجم از آن اعراض، آن است که باشد عضو در مکان [ی] از امکانه؛ مانند استدلال به خلقت حجاب میان آلات غذا و آلات تنفس بر آن که منع نماید نفوذ قذارت طبخ غذا در معده را به سوی قلب و نواحی آن، و به خلقت اضلاع در سینه بر آن که تا باشد وقایه و پناهی برای قلب از هر جانب؛ که صدمه و آسیبی بدان نرسد از هیچ طرف.

ششم از آن اعراض، بودن عضو است در زمانی از سنین عمر؛ چنان چه استدلال

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 138

کرده می‌شود به روییدن «نواجذ»³¹⁰ - که چهار دندان آخرین است که آن را عوام، «دندان عقل» نامند. - در وسط سنّ نموّ بر آن که فایده آن استظهار بر تکثیر آلات غذاست.

هفتم از آن اعراض، بودن عضو است در غشائی محیطی که لازم آن است؛ چنان چه استدلال کرده می‌شود به بودن کبد و گرده و طحال در غشائی که محیط بر آن است بر آن که فایده آن غشاء احساس بالعرض است به ورود آفات.

هشتم از آن اعراض، بودن مؤثر؛ چنان چه استدلال کرده می‌شود به تصغّر اسنان برای ماکول بر آن که فایده آن اعانت معده است در فعل آن که هضم غذاست و لهذا وارد است که غذا را در دهان خوب باید جائید³¹¹ [جوید] و

³¹⁰ (1). الف و ب: نواخذ.

³¹¹ (2). ب: غذا را خوب در دهان باید خائید.



فرو برد؛ زیرا که ابتداء هضم غذا، از هنگام جائیدن آن است در دهان؛ چنان چه در آخر فصل سوم در بیان «اخلاط» ذکر یافت.

نهم از آن اعراض، بودن عضو است منفعل؛ چنان چه استدلال کرده می‌شود به متأثر شدن امعاء از لذع صفراء هنگام ریختن آن بر آن، بر آن که فایده آن تنبّه و آگاهی قوه دافعه است بر ثقل.^{۳۱۲} چهارم از امر وجودی، این که باشد استدلال به امر عرضی غیر عضوی؛ چنان چه استدلال کرده می‌شود به رنگِ رطوبتِ زجاجیه بر آن که فایده آن است که باشد غذا برای رطوبتِ جلیدیه؛ برای دلالت کردن رنگ آن بر آن که خونی است که^{۳۱۳} استحاله یافته و شبیه گشته به آب منجمد که آن را «جلید» نامند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 139

نوع استحاله پنجم از آن‌ها، آن که باشد امری که استدلال به آن می‌نمایند، مرگب از جوهر و عرض و عضوی باشد^{۳۱۴}؛ مانند استدلال به شحم بسیاری که بر حوالی قلب است بر آن که فایده آن ترطیب قلب است به سبب دهنیتی که دارد؛ تا آن که خشک نگردد به سبب قوت حرارت و حرکت. و هم چنین بر هر عضوی که مشحّم است.

ششم، آن که باشد چیزی که به آن استدلال می‌نمایند^{۳۱۵}، مرگب از جوهر و عرض و غیر عضوی باشد؛ چنان چه استدلال کرده می‌شود به روح محوی در باطن چشم بر آن که فایده آن رسانیدن چیزی است که برسد به سوی چشم از اشباح مرئیات به پیش قوه باصره.

³¹² (3). الف و ب: ثقل

³¹³ (4). ب: (که) حذف شده.

³¹⁴ (1). الف: عضو می‌باشد.

³¹⁵ (2). الف: می‌نماید.



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 140

فصل پنجم از مقدمه رکن دوم [از مقاله اولی] در بیان ماهیت تشریح

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 141

بدان که معرفت تشریح عظام و مفاصل و مانند آن هر دو، آسان است در میت؛ از هر سببی که باشد موت آن؛ خصوصاً که مدتی گذشته و گوشت و پوست آن فانی شده و استخوان‌های متصل به هم به رباطات مانده، که این محتاج به عمل بسیاری نیست برای معرفت هیأت عظام و مفاصل.

و اما معرفت تشریح قلب و شرائین و حجاب و ریه و مانند آن، موقوف بر کیفیت حرکت آن است که: آیا حرکت شرائین مصاحب حرکت قلب است یا مخالف آن؟ و هم چنین حرکت ریه با حرکت حجاب. و معلوم است که اطلاع بر آن حاصل نمی‌گردد مگر در تشریح زنده، و این بسیار دشوار است؛ به سبب اضطراب آن به جهت رسیدن الم بسیار بدو.

و اما تشریح عروق صغاری که در جلد است و چیزی که قریب بدانست، این نیز در زنده بسیار دشوار است؛ به همان جهت. و هم چنین در میت نیز؛ خصوصاً میتی که موت آن به سبب امراض، به تخصیص مرضی که لازم باشد آن را قَلت دم و رطوبات؛ مانند دق و اسهال و نزف الدم که در این‌ها عروق [بدن] مخفی می‌گردند.



و اسهلی^{۳۱۶} [طریق] معرفت تشریح این اعضاء آن است که میتی مخنوق باشد؛ برای آن که در خناق روح و خون و قوت میل به خارج می‌نمایند و عروق ممتلی و برآمده می‌باشد. و لیکن باید مقارن موت که هنوز در آن گرمی باقی باشد^{۳۱۷}، [آن را] شکافته [و] تحقیق نمایند؛ برای آن که اگر زمان طویلی بر آن بگذرد که خوب سرد گردد، خون و ارواحی که در عروق است انجماد و تحلیل یافته [و] حجم آن باریک می‌گردد و نقصان در انتفاخ [می‌یابد].

«جالینوس» گفته که: عادت من این بود که مخنوق می‌کردم شخصی را که معرفت تشریح آن اراده می‌داشتیم در آب؛ تا آن که عروق صغار و کبار آن به [همان] حال بماند و لاغر و باریک و مُنْفَسِح^{۳۱۸} نگردد عرق از آن؛ به خلاف آن که اگر او را مخنوق به ریسمان و یا غیر آن نمایند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 142

باب اول از رکن دوم [از مقاله اولی] در بیان تشریح اعضاء مفرده و در آن، شش فصل است:

فصل اول از باب اول در بیان تشریح عظام جمجمه و فکین و اسنان

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 143

³¹⁶ (1). الف: اسهال.

³¹⁷ (2). ب: هنوز گرمی در آن.

³¹⁸ (3). الف: منفخ



بدان که بیان اعضاء مفرده؛ از منویه و غیر منویه و تعریف استخوان و غیر آن از اعضاء مفرده، در فصل چهارم از رکن اول ذکر یافت. و هم چنین معرفت [او] منفعت هر یک از آنها.

اما جمجمه

: بدان که جمجمه عبارت از کاسه سر است. و آن، مرگب از هفت استخوان است:

چهار استخوان از چهار طرف به منزله جدران و دیوارهای آن [که]؛ از هر طرف یک عدد ایستاده [است]. و اینها صلب می‌باشند؛ برای [تحمل] وقوع صدمات و سقطات بسیار بر آنها؛ خصوص استخوان عقب، و این [استخوان] اندک بر آمده است: و [اول]، استخوان پیش سر را «جبهه» و به فارسی، «پیشانی» نامند.

و [دوم] استخوان عقب را که وسط آن اندک غایر و دو طرف آن اندک بر آمده به جانب بیرون [است] و «قَمَخْدُوَه» نام دارد. به فتح قاف و میم و سکون حاء و ضمّ دال مهملتین و فتح واو و ها در آخر. و [سوم و چهارم] استخوان دو طرف که در آنها سوراخ گوش واقع است [و] «حَجَرَتَین» نامند؛ به جهت آن که در صلابت شباهت به حجر دارد.

[پنجم]، و یک استخوان [است] که در زیر آن چهار [استخوان] مفروش و به منزله قاعده آن است [و] «وَتَدی» نامند.



فایده صلابت آن، آن است که استقرار جدران بر آن به استحکام باشد. و نیز جهت آن که چون دائم فضول دماغی از فوق و صعود ابخره بدنیه از تحت بدان می‌رسد، متأذی و متضرر نگردد. و در آن ثقبه‌ای است از اعلاى خَنک [او] تا به دهان کشیده [شده]. و فکّ اعلى در آن استخوان وتدی مرکوز است.

[ششم و هفتم]، دو استخوان دیگر بر بالای آن چهار استخوان [است]، که به منزله سرپوش است [و]، آن را «قِحْف» نامند- به کسر قاف و سکون حاء مهمله و فا- و «یافوخ» نیز.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 144

و این دو استخوان در طول واقع‌اند؛ یکی یمین و یکی یسار، و به شئون چند و پنج³¹⁹ درز باهم اتصال یافته‌اند. و شئون آن‌ها- یعنی دندانان آن هر دو- نه چون دندانان ارّه و نه مانند انگشتان که دندانان یک ارّه در ارّه دیگر و یا آن که انگشتان در بین انگشتان دیگر قرار گرفته باشند که سر دندان‌ها باریک‌تر از بیخ آن‌ها و یا مساوی باشند، بلکه سر دندان‌ها عریض‌تر از بیخ آن‌هاست؛ بدین شکل: 12 م 161 م 1 م 1 م 61 م 61 م 320؛ جهت استحکام تمام که به زودی و به اندک بخاری و صدمه از هم جدا نگردند.

در کثرت و قلّت و تعداد شئون و بلندی و کوتاهی آن‌ها، اشخاص مختلف‌اند. و در بعضی بسیار بلندتر و در بعضی کم‌تر و کوتاه‌تر. و کثرت آن‌ها، باعث اندفاع و تحلیل ابخره و ادخنه و ریاح و فضول متولّده مجتمعه در دماغ است و موجب صفای ذهن و ذکای حواس و نقای ارواح و تقویت قوای دماغیه است.

و این دو استخوان، نسبت به استخوان‌های دیگر جمجمه نرم‌تراند؛ به جهت همان فواید مذکوره.

319 (1). الف: بیخ.

320 (2). ب: 12 م 1 ع 1 م 1 م 1 م 1 م 61.



از دروز پنجگانه آن، سه حقیقی و دو غیر حقیقی‌اند.

از حقیقیه: یکی، که در پیش سر است و محل اتصال یافوخ با استخوان جبهه و منحنی اکلیلی شکل قوسی است و آن را «اکلیلی و قوسی» نامند. اکلیلی، به جهت مشابهت به اکلیل - که به فارسی «تاج» نامند - و نیز به جهت مناسبت آن، که موضع وضع اکلیل است در سر؛ زیرا که اکلیل را در پیش سر می‌گذارند، و قوسی به جهت شکل آن به کمان؛ بدین شکل:

و دوم، که در وسط سر است، محل اتصال آن هر دو استخوان با هم و از پیش سر تا آخر راست رفته [و] «مستقیم» و «سهمی» نامند؛ به جهت آن که گویا تیری است در میان کمان گذاشته. و آن را «سَفُودی» - به فتح سین مهمله و ضمّ فاء مشدده و سکون واو و کسر دال مهمله و یاء نسبت - نیز گویند؛ به جهت مشابهت آن به سیخ کباب - که

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 145

اسم سَفُود است - که سیخی است که یک طرف آن هلالی شکل می‌باشد؛ بدین شکل:

و درز سوم، محل اتصال یافوخ به قَمَحْدَوَه [است] و این را «لامی» نامند به یونانی؛ زیرا که لام به خطّ یونانی به شکل دال است. و این پیوسته به طرف دیگر درز سهمی است؛ بدین شکل:

دو درز غیر حقیقی را «قشری» و «کاذب» نامند؛ به جهت آن که خوب ظاهر نیست و شئون و دندانان دار نیست که شئون و دندانان یکی در دیگری خوب قرار یافته باشد، بلکه در قشر بالای استخوان واقع است و مانند درز



می‌نماید و محاذی سهمی؛ یکی در یمین، محل اتصال یافوخ به حَجْری. و یکی به یسار نیز و محل اتصال آن هر دو؛ بدین شکل:

و این استخوان‌های هفت گانه را «قبایل الرأس» نامند.

و فایده قشری، تمکن و اقتدار بر انفتاح به سبب کثرت ابخره و ادخنه و ریاح دماغیه‌ای است؛ نه از جهت زیادتی و نقصانِ بطون آن؛ به خلاف درز اکلیلی و لامی و فقدان هر یک از آنها؛ مثلاً: از فقدان اکلیلی قحف، باید که منتهی گردد به استخوان فکّ، و از فقدان لامی باید که منتهی شود به جائی که قمحده منتهی گشته و نیز بعضی از آن دروز در بعضی اشخاص به اعتبار هیأت سر ایشان مختلف می‌گردند در شکل به خلاف درز سهمی و قشری.

فواید عظام رأس و تشکیل آن:

از جمله فواید تعداد استخوان‌های آن، آن است که چون دماغ عضوی است رئیس، [بنا بر این] حصار و حافظ و جُنّه و پناه آن باید که قوی باشد و مستحکم؛ تا از آفات داخلیه و خارجیه در امان باشد، و لهذا مرگب از چند استخوان گشته؛ زیرا که عضو مرگب، قوی‌تر و مستحکم‌تر می‌باشد از عضو مفرد.

و دیگر آن که اگر آفتی به بعضی رسد، بعض دیگر محفوظ ماند.



و دیگر آن که ابخره و ادخنه متولده در آن، به زودی مندفع گردند و محتبس در جوف آن نمانند^{۳۲۱} که باعث فساد^{۳۲۲} و امراض گردند.

و دیگر آن که تأثیر ادویه موضعیه- از اضمده و اطلیه و نطولات و کمادات و غیرها- به زودی به دماغ برسد.

و **اما** بهترین اشکال سر، مدور کروی شکل که پیش آن پهن و عقب آن باریک باشد؛ برای آن که شکل کروی و یا قریب بدان، شکل طبیعی و اوسع اشکال و محفوظ تر [این] آن‌ها از قبول آفات داخلیه و خارجیه است؛ به خلاف اشکال دیگر- هر شکلی را که فرض نمایند- که همه غیر طبیعی و ناقص‌اند؛ حتی کروی محض.

و عدد استخوان‌های سر را بعضی زیاده برین هفت گفته‌اند، آن چه مشهور بوده ذکر یافت.

اما فکین که لّحی نیز نامند:

بدان که فکّ، به فتح فا و کاف مشدّد که به فارسی «آرواره»^{۳۲۳} نامند؛ فکّ به جهت آن که از هم منفک و گشاده می‌گردند در هنگام تکلم و قرائت و اکل. و لّحی [نیز می‌نامند] به جهت آن که ظاهر آن موضع روییدن لّحیه است که به فارسی «ریش» نامند.

و آن، دو تائید^{۳۲۴} یکی بالا و دیگری پایین که فکّ اعلی و اسفل نامند.

321 (1). ب: نماند.

322 (2). الف: افساد.

323 (3). الف و ب: آلواره.

324 (4). ب: دواست.



فکّ اعلی:

مرکب از چهارده استخوان است؛ بدین قسم:

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 147

شش، موضع هر دو چشم؛ هر چشمی را سه است^{۳۲۵}. و اتصال به استخوان جبهه یافته.

و دو استخوان دیگر، هر یک مثلث شکل و وسط آن برآمده و قوی و مستحکم [است] که «وَجْنَتَيْن» نامند که به فارسی «رخساره» نامند.

و دو استخوان که به هم پیوسته، مثلث شکل، در وسط آنها پرده‌ای برای انف؛ قاعده آن به طرف پایین، و زاویه آن بالا [و] متصل به استخوان جبهه، و دو طرف قاعده آن متصل به و جنتین، و بر سر قاعده آن غضروفی صلب به حدی که منحنی می‌گردد و اتصال یافته. و به وسط آن نیز پرده‌ای است محاذی متصل به پرده استخوان انف. و آن هر دو سوراخ را «منخرین» نامند.

و دو استخوان دیگر در زیر انف، در هر یک این‌ها^{۳۲۶} سوراخی است از انف تا باطن حنک.

و دو استخوان کوچک زیر هر دو قاعده مثلث انف واقع‌اند تا به منابت اسنان ثنایا و رباعیات و تجویف منخرین - که یکی جانب راست و یکی جانب چپ [است] - تا به اقصای انف رفته [و آنجا] با هم متحد گشته [و] باز منقسم

325 (1). ب: (است) حذف شده.

326 (2). ب: آن‌ها.



به دو شعبه و دو مجرا گشته: یکی به عظم مصفات رسیده. و **مصفات** - به کسر میم و سکون صاد مهمله و فتح فا و الف و تاء مصدری - استخوان نرم متخلخلی است که در آن سوراخ‌های معوّج پیچ دار مانند سوراخ‌های اسفنج می‌باشد و بر بالای دو عصب زاید شبیه به دو حلمه - یعنی دو سر پستان - بر منتهای انف بر منفذ دو سوراخ آن واقع است و آلت شمّ و بوییدن چیزهاست. و مجرای دیگر آن تا به حنک رسیده است.

بدان که استخوان فکّ اعلی، از زیر حاجبین رفته، به استخوان جبهه متصل گشته به درازی و ازین است که اگر خللی و ضعفی بدان عارض گردد، موی حاجب زیاده روید و طولانی شود. و بدین جهت، در سنّ پیری به سبب ضعف آن و کثرت فضول دماغیه، موی ابروها بلند می‌گردند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 148

و فایده تخلخل و اسفنجیت سوراخ‌های مصفات، وصول روایح مشمومات به حسّ مشترک است که به تدریج، تصفیه و اصلاح و تعدیل یافته [و] به حسّ مشترک برسند و اذیتی و افسادی بدان نرسانند؛ خصوصاً ادویه حاده مفرطه الحراره^{۳۲۷} و بارده قویه و یا غلیظ. و نیز، واسطه انحدار و دفع فضلات دماغی - از بلاغم و غیرها - شده [و] آن‌ها را [ب]ه تدریج مندفع گرداند؛ چیزی از مجرای انف و چیزی از مجرای حنک به فم و یا مری و یا قصبه ریه.

و فایده اتّساع مقدّم منخرین و ضیق منتهای آن و مجرای که به حنک رسیده نیز، جذب نسیم و اجتماع آن در اقصای انف و رسانیدن آن به ریه است. و استرداد و دفع هوای دخانی^{۳۲۸} حارّ از ریه است و حکم بادبیزی دارد از برای ریه؛ خصوص در هنگام حبس نفس و بند نمودن دهان.

327 (1). ب: مفرطه الحراره.
328 (2). الف: هوایی و دخانی.



و فایده کثرت استخوان‌های فکّ اعلی، چند امر است:

یکی، آن که تا مأمون و محفوظ ماند از عروض آفات؛ که اگر آفتی به جزئی رسد، باقی اجزا سالم مانند؛ چنان چه در فایده کثرت عظام رأس مذکور شد.

دوم، آن که باید اجزاء آن مختلف باشند در صلابت و لین و ضخامت و نازکی، و یک استخوان، چنین مختلف الاجزا نمی‌تواند بود؛ مانند آن که: استخوان تحت انف، باید که مشاشی رخو متخلخل باشد؛ به جهت کثرت انحدار فضول دماغیه به سوی آن و از آن به سوی انف و یا به قصبه ریه و یا مری. و مانند استخوان «وجنه» که بسیار صلب و قوی و ضخیم باید باشد؛ برای آن که: اکثر صدمات و سقطات بر آن واقع می‌شود.

و نیز اضراس در آن مرکوزاند [و لذا] تا صلب و مستحکم نباشد تاب صدمات و ورود آفات و توانایی ارتکاز اسنان و طحن و کسر اشیاء صلب نخواهد آورد. و نیز اضراس محتاج به آن است که حفره آن‌ها عظیم و بزرگ باشد به حسب آن؛ تا توانند در او قرار گرفت. و دیگر آن که به سبب صلابت متضرر نگردند از وصول فضول ردیه دماغیه.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 149

سوم، از فواید کثرت استخوان آن فک، آن است: که چون محاذی دماغ واقع است و مشارک آن، و همیشه فضول بخاریه متصاعده از بدن به سوی سر و انحلال آن‌ها به رطوبات- به سبب سردی و تری جوهر دماغ؛ مانند «قرع و انبیق»- بدان منصب می‌گردد، و هم چنین فضول متولده در نفس دماغ؛ و لهذا باید اجزاء آن متعدد و بسیار باشد؛ تا از خلل و فرج آن‌ها، آن فضول مندفع گردند و تحلیل یابند و نگذارند که محتبس مانند و باعث عفونت و فساد گردند.

فکّ اسفل:



مرگب از دو استخوان صلب ضخیم است [که] یکی از یمین و یکی از یسار [می‌باشد و] یک طرف آن در وسط ذقن با هم اتصال یافته و طرف دیگر هر یک به استخوان وتدی و به استخوان جبهه نیز به شظایای عصبی و رباطات؛ به دو درز؛ یکی از ظاهر و یکی از باطن؛ برای: کمال استحکام؛ که اگر به یکی خللی و آفتی رسد، دیگری محفوظ و قائم مقام آن باشد. و نیز فضولی که از دماغ بدان منصب گردد، به زودی از خود مندفع سازد و تحلیل دهد؛ چنان چه فایده کلّ دروز واقع بر مفاصل این است.

و چون انصباب فضول به فکّ اسفل کم‌تر است، لهذا محتاج به (کثرت استخوان) نیست. و محتاج به دو استخوان صلب قوی است؛ برای آن که: محلّ ارتکاز و استقرار اسنان است و دندان‌های فکّ اسفل همه در آن هر دو قرار یافته‌اند [و لذا] باید که قوی و مستحکم باشند. و اگر چند پارچه باشند، در حین مضغ و طحن و کسر اشیاء صلبه، متضرّر شوند و به زودی از هم گسیخته گردند.

[انف]:

و اما تشریح انف، ضمنا ذکر یافت.

فایده آن، جذب نسیم بارد و ایصال آن است به قلب؛ خصوصا در هنگام بند نمودن دهان.



و دیگر، دفع فضول دماغی از مجرای آن. و دیگر، حسن و زیبایی رخسار و تکلم. و دیگر آن که دریچه و آلت شمّ روایح است که اعظم علّت خلقت آن است. و غیر اینها از فواید.

و هر یک از این فواید، متضمّن فواید چند است؛ مانند:

جذب نسیم بارد، برای آن که تا مجتمع گرداند پیش ثقبه نافذه به سوی حنک و یا به سوی دماغ، و در آن اعتدالی یافته و اگر گرد و غباری بدان آمیخته باشد، تصفیه کرده [و] به ریه برساند. و هم چنین در شمّ روایح.

و در تحسین کلام؛ جهت آن که: اکثر مخارج حروف مقطعه تعلق به انف دارند- مانند نون- و دلیل این آن است که چون خللی و انسدادی در انف از زکام یا غیر آن عارض گردد، تکلم به فصاحت نشود.

و فایده دفع فضلات دماغی به واسطه آن، آن است که: بی‌اختیار به هیأت کریه مخاط و غیرها بر نیاید، و داخل فم نگردد، و در نظرها بدآینده نباشد.

و فایده منشعب بودن مجرای آن به دو شعبه نیز چند امر است: یکی آن که اگر آفتی به یکی رسد، دیگری سالم ماند. و دیگر آن که هوای بسیار دفعتاً مستنشّق نگردد که باعث اذیت شود.

و فایده غضروفیت آن: یکی آن است که ذکر یافت. و دیگر آن که تا سهل و آسان باشد تنقیه فضلاتی که در آن مجتمع گشته‌اند. و غیر اینها از فواید هر یک.

اسنان:]



اما اسنان که جمع سنّ است- که به فارسی دندان نامند- مجموع آنها سی و دو دندان است؛ شانزده در فکّ بالا و شانزده در فکّ پایین.

و اینها به حسب بعض اشخاص در بعضی کم‌تر می‌باشند؛ یعنی در بعضی بیست و هشت دندان می‌باشد و چهار دندان آخر- دو از بالا و دو از پایین از هر طرفی که «نواجذ»^{۳۲۹} نامند- ندارند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 151

تقسیم اسامی دندان‌ها:

چهار از پیش- دو از بالا و دو از پایین- را «ثنایا» نامند.

و بعد از آن، هشت دندان عریض را از هر دو جانبِ ثنایا- چهار از بالا و چهار از پایین- از هر دو طرفی دو «رباعیات» نامند. و سر این‌ها تیز می‌باشد برای قطع اشیاء به زودی و آسانی.

و بعد از آن، چهار دندان- دو از بالا و دو از پایین- و سر این‌ها تیز می‌باشد برای شکستن اشیاء صلبه به آسانی- مانند ناب- و لهذا این‌ها را «انیاب» و به فارسی، «دندان نیش» نامند.



و بعد از آن، دوازده دندان است- شش از بالا و شش از پایین- [در] هر دو جانب انیاب از هر طرفی. و این‌ها را «طواحن» و «اضراس» نامند. و به فارسی، «دندان آسیا». و این دندان‌ها [مضاعف‌اند]؛ یعنی گویا دو دندان‌اند که با هم اتصال یافته [و] سر آن‌ها پهن می‌باشد برای طحن و ساییدن و خاییدن اشیاء به زودی و آسانی.

این دندان‌ها همه در سن طفولیت می‌رویند؛ چنان‌چه در مبحث «اعضاء»، در آخر فصل چهارم ذکر یافت. و این‌ها را دندان «ضواحک» نیز نامند؛ به جهت آن که در هنگام ضحک نمایان می‌گردند.

چهار دندان دیگر، در آخر دندان‌ها [و] شبیه [بدان‌ها]، در اکثر اشخاص می‌روید. و این‌ها را دندان «نواجذ 1» و «حلم» نامند و به فارسی، دندان «عقل» و «خرد»؛ به جهت آن که در وسط سن جوانی و ظهور عقل و دانش می‌رویند [و]، نه آن کسی که این‌ها را ندارد، آن را عقل و خرد نیست.

بیان اختلاف اقوال در آن که اسنان از اعضاء منویه‌اند و یا غیر منویه؛ عظام یا عصب‌اند که مستحکم گشته شبیه به استخوان شده، و رویدن دندان در نهایت سن پیری نیز در مبحث «اعضاء» ذکر یافت.

نقل کرده‌اند که شخصی را هفت مرتبه همگی دندان‌ها افتادند و باز روئیدند از سر نو 2. 330

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 152

فایده اسنان:



هفت امر است:

اول: مضغ و ریزه نمودن طعام؛ برای اعانت بر هضم معده.

دوم: کسر اشیائی که به دست شکسته نگردند.

سوم: حسن کلام و ادای حروف از مخارج؛ زیرا که مخارج اکثر حروف، تعلق به دندانها دارند.

چهارم: حبس و امساک آب دهان، که بی اختیار در هنگام تکلم بر نیاید.

پنجم: زینت وجه و رخسار.

ششم: آن که معین بر گشودن عقدهها و گرهها [یی] باشند که از انگشتان و ناخنها گشوده نگردند.

هفتم: آن که سلاح باشند در هنگامی که هیچ سلاح و حربه نباشد از برای دفع موذی.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 153

فصل دوم از باب اول از رکن دوم [از مقاله اولی] در بیان تشریح هر دو دست از کتف تا انگشتان

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 154



اما [تشریح] کتف: ۳۳۱

بدان که در کتف، چند لغت آمده است: اول: به فتح کاف و سکون تاء مثنات فوقانیه وفا [کتف]. دوم: به کسر اوّل و سکون دوم [کتف]. سوم: به فتح هر دو [کتف]. چهارم: به فتح اوّل و کسر دوم [کتف]. و آن را «مینکب» و به فارسی، «شانه» نامند.

و آن، استخوانی است معروف [و] مثلث شکل؛ از یک طرف پهن نازک و از طرف دیگر باریک و ضخیم. و در طرف باریک آن، دو زاویه- یعنی دو گوشه- بر آمده و در طرف نازک آن غضروفی نرم پیوسته؛ برای آن که از صدمات و ضربات و سقطات محفوظ ماند و متضرر نگردد. و در سر باریک آن نُقره غیر غائر- یعنی اندک گودی- برای ارتکاز و قرار گرفتن برآمدگی سر استخوان عضد. و بر پشت آن، زیادتی مثلث شکل کشیده تا به انتهای آن؛ و قاعده آن به جانب وحشی و زاویه آن به جانب انسی.

شیخ الرئیس- رحمه الله علیه- گفته: کتف استخوانی است باریک، نازک، پهن از جانب وحشی، و ضخیم و غلیظ از جانب انسی، و در طرف وحشی آن نقره‌ای است غیر غائر که داخل می‌شود در آن طرف، عضد که مدور است.

و کتف را دو زاویه است؛ یکی از بالا، و یکی از نشیب که آن را «خروم»^{۳۳۲} و «منقار الغراب» نامند و به آن هر دو تمام می‌شود ارتباط کتف با ترقوه. و یکی باعث عدم انخلاع و برآمدن عضد است از فوق و خارج. دوم، از داخل و اسفل.

³³¹ (1). الف: (اما کتف) حذف شده.

³³² (2). الف و ب: اخدم.



آن استخوان کتف به تدریج عریض می‌گردد هر چند به طرف انسی می‌رود؛ برای آن که اشتمال آن وافی و کافی باشد. و بر پشت آن بر آمدگی [ای] است مثلث شکل؛ قاعده آن به جانب وحشی و زاویه آن به جانب انسی رفته؛ تا آن که ضرر و خلل نرساند به سطح ظهر.

و اگر قاعده آن به جانب انسی باشد، بکشد جلد پشت را نزد صدمات. و این زایده و

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 155

برآمدگی، به منزله «سِنْسِنَه»- یعنی طرف و کناره- است از برای فقرات ظهر- یعنی پشت- و وقایه و حفظ. و این را «عینی الکتف»- یعنی دو چشم شانه- نامند.

نهایت طرف عریض کتف، محل اتصال غضروف پهن است به آن که؛ یک طرف آن مستدیر است؛ برای فایده [ای] که ذکر یافت در^{۳۳۳} خلقت «غضاریف». و بعضی گفته‌اند: آن دو زاویه موسومه به «قَلَّةُ الکتف» و «منقار الغراب»، مخصوص به کتف انسان است.

[فایده]: و فی الحقیقه، کتف داخل «ید» نیست؛ زیرا که شروع آن از منکب است- و آن، بر وزن مجلس و مفصل به جمع^{۳۳۴} اتصال استخوان شانه و بازوست- که به فارسی «دوش» مینامند؛ پس تعداد آن از استخوان «ید» به طریق مجاز است.

فایده خلقت کتف، دو امر است:

³³³ (1). الف: و.

³³⁴ (2). الف: جمع.



یکی: تعلیق و ارتباط عضد به ترقوه و سلاست و نرمی حرکات؛ به هر جهت که خواهد، و صدور حرکات مختلفه.

دوم: آن که وقایه و نگاهبان باشد برای اعضاء محصوره در صدر، و قائم مقام اجنحه و سناسین باشد برای فقرات ظهر؛ جهت مقاومت صدمات.

[تشریح عضد]:

و اما عضد- به فتح عین مهمله و ضمّ ضاد معجمه و دال مهمله در آخر- به فارسی، «بازو» نامند. و آن، استخوانی است بزرگ [و] مدور و وسط آن اندک باریک‌تر. و بزرگتر از آن استخوان- غیر استخوان فخذ- در بدن نیست.

و فی الحقیقه، آن مرکب از چهار استخوان است:

وسط یک استخوان بزرگ [و] اندک خم‌دار. و بر سر آن موضع برآمدگی مدور آن، یک پاره استخوان کوچک مانند قطعه گره ملصق گشته، به حدی که یکی می‌نماید. و در طرف

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 156

دوم آن- محلّ اتصال به ساعد- دو استخوان به نحو مذکور اتصال یافته، به شکل دو برآمدگی؛ یکی به طرف باطن و یکی به ظاهر: آن که به طرف باطن [است]، طولانی‌تر و باریک‌تر و مفصلی ندارد، بلکه محض برای وقایه و پناه و تکیه نمودن عصب و عروق است؛ بر [آن] ۳۳۵.



آن که در طرف ظاهر است، برای اتمام مفصل است که «مرفق» نامند و فرو رفتن سر استخوان ساعد است در آن.

و بر سر عضد، دو نقره^{۳۳۶} است: یکی از قدام و یکی از تحت. و فوقانیه آن، املس غیر مستدیر است] و حاجزی آن را نیست؛ بلکه مانند دیواری است. و این را «نقره انسیه» نامند. و نقره دوم تحتانیه را که بزرگتر است، «نقره وحشیه» گویند. و چون حرکت نماید ساعد به جانب وحشی، متصل می‌گردد بدان و ایستاده می‌ماند. و «ابقراط»، این دو نقره را «عتبه عضد» نامیده.

[فایده]: و اتصال عضد به کتف، به رباطات غیر مستحکمه است و لهذا به ورود صدمات به زودی بیرون می‌رود از جای خود.

و فایده استداره خلقت استخوان عضد، استحکام و عدم قبول آفات است به آسانی.

و فایده اندک انحناء و خمیدگی آن، همدم و مساوی بودن آن است با شانه. و دیگر، احتوا بر اشیاء به وجه اکمل.

و فایده رخاوت مفصل آن، سلاست و سهولت حرکات آن است به سوی جمیع جهات.

و رباطات اتصال آن، چهار است: یکی عریض غشائی محیط به مفصل؛ چنانچه سایر مفاصل را می‌باشد. و دو رباط فرود آمده‌اند از اخرم؛ یک طرف آن عریض مشتمل به طرف عضد، دومی آن از آن صلب‌تر و بزرگ‌تر.

و چهارم از زاویه دوم کتف- که منقار الغراب نامند- آمده [و] به عضلی که در باطن آن است پیوسته است].

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 157



و شأن و فعل این هر دو رباط، انبساط و باز نمودن عضد است.

اشرح ساعد:

اما ساعد- به فتح سین مهمله و الف و کسر عین و دال مهملتین- که به فارسی، «ساق دست» نامند، مؤلف از دو استخوان است در طول:

یکی ضعیف‌تر و کوتاه‌تر که «زند اعلی» نامند. و در این اندک پیچیدگی است و دو طرف آن اندک قوی.

و دیگری قوی‌تر و بلندتر. و در این پیچیدگی نیست و «زند اسفل» نامند.

و اول، در سمت انگشت ابهام- که به فارسی، «تر انگشت» نامند- و دوم، در سمت خنصر- که «انگشت کوچک» نامند- واقع‌اند.

و فی الحقیقه، ساعد مرکب از چهار استخوان است: دو قطعه بزرگ، و دو قطعه بسیار کوچک که بر سر دو برآمدگی آن اتصال یافته؛ به نحوی که یک استخوان می‌نماید و لهذا به شمار، دو استخوان و مؤلف از دو استخوان گفته‌اند.

و فایده تعداد استخوان آن و پیچیدگی زند اعلی، چند امر است:

یکی، استحکام آن.

دیگر، احتوا و اشتغال آن به اشیاء هنگام در بغل گرفتن؛ برای آن که حکم استداره دارد و یا قریب بدان؛ که تا اشیاء از وسط آن حرکت نتوانند نمود و نتوانند لغزید.



دیگر، آن که چون اکثر حرکات بدن واقع می‌شود و دائم الحركه است - چه در مفصل عضد و چه در مفصل رسغ - محتاج است که در آن عضلات و اوتار و اعصاب و عروق بسیار باشد و عضلات و اعصاب و عروق را پناهی باید و آن محل اتصال و خلل و فرج هر دو استخوان با هم، پناه آنها است؛ که اگر یک استخوان باشد، لا محاله ظاهر و برآمده می‌باشند و به اندک صدمه و ضربه [ای] متضرر می‌گردند و ضرر آنها باعث خلل در حرکات است.

و غیر این‌ها از فواید که غیر او - جل شأنه - که خالق کل است نمی‌داند

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 158

و اما رسغ:

بدان که رسغ - به ضمّ را و سکون سین مهملتین و غین معجمه - موضعی است که به فارسی، «قبضه دست» نامند. و آن، مؤلف از هشت استخوان است؛ هفت [استخوان] اصلی و یکی زاید:

و جمله هفت اصلی، به دو صفّ قرار یافته‌اند؛ سه از جانب ساعد، و چهار از جانب اصابع در وسط پشت دست با هم اتصال یافته‌اند. و آن که زاید است، وقایه عصبی است که به کف دست آمده و در طرف خنصر، به عظم صفّ دوم

پیوسته.



و این استخوان‌های هشت‌گانه، صلب و مستحکم و بی‌تجویف و با هم متصل‌اند؛ به اندک انحنایی و خمیدگی؛ به جهت افاده تحریک به جمیع جهات و نرمی و ملایمت در قبض و بسط و ضرب و زد؛ تا آن که متضرر نگردند. و اگر چنین نبودندی، تحریک به جمیع جهات و غیرها از فواید آن، دشوار بودی.

اما کف:

به فتح کاف و فاء مشدده. و آن، مؤلف از چهار استخوان است که از انگشتان تا وسط کف، موازی یکدیگر به هم پیوسته‌اند. و در وسط آن اندک تقعیری و گودی است. و گودی آن‌ها به طرف کف دست و بلندی آن‌ها به طرف پشت دست [است]. و چهار انگشت- که سبّابه و وسطی و بنصر و خنصر باشند- به آن‌ها پیوسته‌اند. و ابهام، به استخوان رسغ.

استخوان کف را «مُشط» نامند. و مشط با سر چهار استخوان صف دوم رسغ اتصال یافته؛ اتّصالی مستحکم.

فایده آن، قبض و جمع و اخذ اشیاست به استواری، و اصدار افعال به آسانی.

و اما اصابع:

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 159

که انگشتان باشند، پنج‌اند؛ هر یک مؤلف از سه استخوان که



«سَلَامِیَات»

نامند؛ که [در] مجموع، پانزده باشند. و مجموع این‌ها، صلبِ بی‌تجویف، [و] وسط آن‌ها اندک باریک، و دو طرف آن‌ها اندک قوی، و سر آن‌ها به هم اتصال یافته، و در بین هر مفصلی استخوان‌هایی ریزه که آن‌ها را

«سِمِسِمَانِیَه»

- به کسر دو سین مهمله و سکون میم و فتح میم دوم و الف و کسر نون و فتح یای مثناه تحتانیه مشدده و ها- نامند. و سَلَامِیَات، جمع «سَلَامِی»- به ضمّ اول- است که «مفصل» را نامند.

و فایده خلقت انگشتان، احتکاک و خاریدنِ بدن و التقاط و اخذ اشیاء و قبض و جمع آن‌هاست به استحکام، و لهذا خالقِ انام- جلّ و عزّ- آن‌ها را به این هیأت خاص آفرید و بر سر آن‌ها اظفار رویانید؛ تا به واسطه آن‌ها حصول مرام، انتظام تمام یابد. و برای این فواید، خلقتی بهتر و هیأتی مستحکم‌تر متصوّر نیست؛ چون خوب اندیشه نمایند پس بگویند: «فتبارک الله احسن الخالقین».^{۳۳۷}

اظفار:



جمع ظُفر است که به فارسی، «ناخن» نامند. و «اظافیر» نیز آمده. و آن چه گفته‌اند «جمع آن اظفر است»، غلط است.

و این‌ها از اعضاء منویه نیستند و در آخر فصل چهارم از فنّ اوّل مذکور شد.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 160

فصل سوم از باب اوّل از رکن دوم [از مقاله اولی] در بیان تشریح عنق و ترقوه و صدر

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 161

اما عنق:

که به فارسی، «گردن» نامند، مؤلف از هفت استخوان است که آن‌ها را «فِقار عنق» نامند. و فِقار- به کسر فا- جمع فِقَره- به تحریک- است. و آن، استخوان‌هایی خورد و مَثقُوب الوسط- یعنی وسط آن‌ها سوراخ- که از اصل گردن تا به نشستن‌گاه قرار یافته‌اند. و در وسط سوراخ آن‌ها، «نخاع»- که از دماغ روییده و دنباله دماغ است- منحدر گشته و فرود آمده تا انتها.



و مجموع فقرات- که به فارسی، «مهره‌ها» نامند که یکی در دیگری ارتکاز و استقرار یافته به [کمک] فقرات و برآمدگیهای اطراف- برای استحکام و تساوی و حفظ نخاع‌اند؛ زیرا که آن، نایب دماغ و از اعضاء شریفه است و حسّ و حرکت اعضاء مادون رقبه به استمداد آن است؛ زیرا که اعصاب حسّ و حرکت آنها از آن رویدهند؛ چنان چه در مبحث اعصاب ذکر یافت و نیز خواهد آمد.

و مجموع فقار را پنج مرتبه مقرر نموده‌اند:

اول: فقار عُنُق، که هفت استخوان‌اند.

دوم: فقار ظَهر- که به فارسی، «مهره‌های پشت» نامند- و آن‌ها دوازده‌اند.

سوم: فقار قَطَن- که «کمرگاه» نامند- و عدد آن‌ها پنج است.

چهارم: مهره‌های عَجْز، و عدد آن‌ها سه است.

پنجم: فقرات عَصَص، و عدد این‌ها نیز سه [است].

جمله کلّ فقرات- که خَرَزَات که به معنی «مهره» است- سی عدداند. و هر یک از این فقرات را- سوی فقره دوازدهمِ ظَهر که به قَطَن متصل است- در دو طرف، دو زاویه- یعنی دو گوشه و برآمدگی- است که به منزله سناسن و اجنحه آن‌هاست. و بر پشت آن‌ها نیز زوایدی است شبیه به خار که آن‌ها را «شوک» و «اجنحه سناسن» نامند. و زواید مفصلیه کثیر، که واسطه انتظام فقرات است با یکدیگر، مسمّی به «شواخص» است.

و فقرات عنق نسبت به فقرات ظَهر کوچک‌تر است؛ جهت جودتِ هیأت و انتظام فعل



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 162

بر سبیل وثوق که حامل از محمول قوی تر باشد؛ برای آن که فقرات عنق، محمول بر فقرات ظهراند.

و لیکن ثقبه‌ها و منافذ فِقارِ غُلوی عنق، به تدریج وسیع تر است از سُفلی؛ زیرا که نخاع- که دنباله دماغ است چنان چه مکرّر ذکر یافت- از وسط آن‌ها مانند دمِ موش [منحدر] گشته، از بیخ- که فقرات عنق است- قوی و انتها- که قطن است- باریک تر. و از هر دو طرف یمین و یسار آن اعصاب رویده‌اند- از هر مهره یک عصب- مگر از مهره آخرین که یک عصب رویده است از یک طرف؛ چنان چه در تشریح اعصاب- ان شاء الله تعالی- خواهد آمد.

و فایده فقرات عنق، بسیار است؛ از آن جمله:

انتصاب قامت و حفظ اعضاست از رسیدن آفات و حفظ [او] وقایه و نگاهبانی نخاع که منبت اعصاب است.

و دیگر، اماله سر است به جمیع جهات؛ از راست و چپ و قدام و خلف و فوق و تحت، [به] آسانی و ملایمت.

[دیگر]، صیانت قصبه ریه و مری.

و دیگری، آن که فضول دماغی در آن مسلک نازل گردد.

و دیگر، آن که منی نیز از دماغ، از آن مَمَر آید.

امّا تَرْقُوه:



به فتح تاي مثناه فوقانيه و سکون راي مهمله و ضمّ قاف و فتح واو، که به فارسي، «چنبره گردن» نامند، مرگب از دو استخوان است. و ابتداء آن هر دو، از دو جانب اعلاي «قصّ» است- که استخوان سينه باشد- و یک سر آن هر دو در محلّ گودي زير گلو از طرف قدام- که «نحر» نامند- اتصال يافته و به استخوان سينه نيز. و میان آن هر دو از طرف بالا، فرجه و موضع خالي است چنان چه مشاهده مي گردد- و دو طرف ديگر آن هر دو، به استخوان کتف و عضد پيوسته است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 163

و آن دو استخوان مذکور، خميدگي و کجی دارند و در آن ها ثقبه ها و سوراخهاست که عروق صاعده از قلب و کبد، و اعصاب نازله از دماغ، از آن ها گذشته، صعود و نزول نموده اند. و هیأت این دو استخوان، مانند قوس صغيري است از دايره عظيمه.

و اوّل آن، موضع اتصال به مفصل عضد، مستدير مي باشد و چون قريب به کتف رسيد، عريض مي گردد و بيش تر مي گردد تحدّب و برآمدگي آن به سوی بيرون. و ظاهر آن است که اتصال آن به عضد، به طريق الزاق و اتصال است بدون داخل شدن برآمدگي یکی در نقره ديگری؛ زیرا که در آن زيادتی نيست.

صدر:

و اما صدر- به فتح صاد و سکون دال و را مهملات- که به فارسي، «سينه» نامند، مؤلف از هفت استخوان است که آن ها را «عظام قصّ» نامند. و قصّ، به فتح قاف و صاد مهمله نيز نام سنيه است و به سين مهمله نيز آمده. و سر



آن‌ها نیز به استخوان اضلاع پشت پیوسته. و وسط آن‌ها در وسط صدر به هم پیوسته. و در نهایت آن‌ها استخوانی است غضروفی، عریض و مستدیر الأسفل، که آن را «عظم خنجری» نامند؛ برای مشابهت آن به شکل خنجر.

و فایده ترکیب خلقت آن، استحکام و تحلیل فضول و ابخره منحدرة و واصله از سر و بدن است به سوی آن - چنان چه در فایده ترکیب رأس ذکر یافت - که اگر یک استخوان می‌بود، این افعال و غیرها از آن صادر نمی‌گردید و نیز ثقیل می‌بود؛ زیرا که بایست که صلب و ضخیم باشد و آفتی که به یک جزء آن رسد، به سایر اجزا سرایت ننماید. و نیز مساعد نرمی اعضاء تنفس است و سهولت در انبساط و انقباض^{۳۳۸}، و لهذا نرم و نازک مخلوق شده به هیأت غضاريف و بر سر آن‌ها غضاريف اتصال یافته؛ تا آن که معین بر حرکت آن باشد و باعث استحکام و دفع اذیت.

خلاصة الحکمة، ج 1، ص: 164

دیگر آن که چون ملاک امر خلقت آن جهت محافظت قلب و ریه و مری است، لهذا حکیم علی الاطلاق - عزّ و جلّ - به حکمت بالغه خود، [آن را] بدین هیأت آفریده.

و [دیگر آن که]، عظم خنجری آن، وقایه و پناه فم معده و واسطه میان قصّ و اعضاء لینه است؛ برای نیکویی اتصال عضو صلب به لین^{۳۳۹}.

[دیگر آن که]، اگر یک استخوان می‌بود، افعال و غیرها از آن صادر نمی‌گشت و نیز ثقیل می‌بود؛ زیرا که می‌بایست ضخیم باشد تا استقامت صدمات تواند نمود. و نیز آفتی که به جزئی از آن می‌رسید، سرایت به اجزاء دیگر می‌نمود و همه را فاسد می‌ساخت.

338 (1). الف: (انقباض) حذف شده.

339 (1). الف: ملین.



و غیر این‌ها از فواید.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 165

فصل چهارم از باب اول از رکن دوم [از مقاله اولی] در بیان تشریح «ظهر» و «عجز» و «عصص»

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 166

اما ظهر:

بدان که ظهر- به فتح ظای معجمه و سکون ها و رای مهمله- که به فارسی «پشت» نامند، مؤلف از هفده فقره و بیست و چهار ضلع است. و مراد از ظهر- اینجا- مادون عنق تا عجز است که قطن نیز داخل آن است که [کلاً]، دوازده فقره از ظهر، و پنج فقره از قطن باشد.

فقرات دوازده‌گانه ظهر را «فقرات صدر» نیز نامند. و از این‌ها، دوازده فقره ظهر، صاحب «سناسین» و «اجنحه‌اند»- چنان چه قبل ذکر یافت- مگر یک فقره آخر که خالی است از سن و جناح؛ به جهت آن که کناره حجاب بدان پیوسته است؛ تا آن که بلند نماند و آسیبی بدان نرساند.



و اجنحه اینها متساوی نیستند؛ به جهت آن که:

آن چه به طرف اعضاء شریفه‌اند، اعظم و اقوی‌اند. و اجنحه خَرَزات صدر، صُلب‌تراند از غیر آن‌ها؛ به جهت اتّصال اضلاع بدان‌ها. و هفت فقره بالایی، سناسن - یعنی دندان‌های - آن‌ها بزرگ و اجنحه آن‌ها غلیظ و سَطبراند؛ برای محافظت قلب و اعضاء ما تحت آن‌ها به کمال قوّت.

[اما] سناسن و اجنحه فقرات قطن، عریض و زواید آن‌ها به شکل منفصل است و اسفل آن‌ها لازم^{۳۴۰}، پس عریض شده و شبیه به جناح گشته. و زواید سه فقره بالایی آن - نزد مخارج اعصاب - به سوی اسفل می‌باشد و در دو فقره پایینی آن، کوچک^{۳۴۱}.

خلاصه الحکمة ؛ ج 1 ؛ ص 166

فایده: [و «جالینوس» گفته که: در فقرات قطن، سوراخ‌ها [یی] است که نفوذ کرده در آن‌ها عروق، و این سوراخ‌ها کم یافته می‌شود^{۳۴۲} در این فقرات و اگر یافته شوند در غیر آن‌ها، خفی [و] غیر ظاهر بود و در این‌ها، ظاهر.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 167

³⁴⁰ (1). ب: (لازم) حذف شده.

³⁴¹ عقیلی علوی شیرازی، سید محمد حسین بن محمد هادی، خلاصه الحکمة (عقیلی)، 3 جلد، اسماعیلیان - قم، چاپ: اول، 1385 ه.ش.

³⁴² (2). ب: می‌شوند.



اضلاع]:

و در هر جانبی از فقرات، یک استخوان کج قوسی - یعنی خم‌دار- روییده است که آن را «ضلع» و به فارسی «توده» و به ترکی «قَبْرِغَه» نامند. و جمع آن، «اضلاع» و «ضُلُوع» آمده.

پس جمیع اضلاع ظهر، بیست و چهار هستند:

هفت بالا را که پیوسته است سر آن‌ها به سر استخوانهای سینه [و] «اضلاع صدر» نامند که مجموع از هر دو جانب، چهارده باشند. و دو [دنده] وسطی آن هفت، بلندتر و بزرگ‌تر. و پنج که دو طرف آن هر دو داند، اندک کوتاه‌تراند.

و این اضلاع، میل نموده‌اند اولاً به سوی اسفل، پس اندک برگشته‌اند به سوی فوق و متصل به قِصّ شده‌اند؛ تا آن که اشمال آن‌ها بهتر و امکانه آن‌ها وسیع‌تر باشد. و داخل شده است سر هر یک از آن‌ها- که دو زایده است- در دو نقره غایر در هر جناحی از فقرات، و حادث گشته است از آن مفصلی مضاعف.

و هم چنین [است] مفاصل عظام علیا از عظام قصّ؛ یعنی بر سر هر ضلعی از آن هفت ضلع، دو زاویه- یعنی دو گوشه- برآمده. و در آن، نقره [ای] غیر غایره- یعنی اندک گودی- است که در آن [نقره] سر استخوان‌های فقرات صدر، ارتکاز و استقرار یافته‌اند برای استحکام.

و باقی اضلاع:



ده دیگر از اضلاع خلف که «اضلاع زور» نامند، متصل‌اند به پنج فقره باقی از فقار ظهر- از هر جانبی پنج- و کوتاه‌تراند و به تدریج کوتاه گشته‌اند؛ که ضلع آخرین اقصر از همه است و لهذا آن را «ضلع قَصْری» نامند.

به سر هر یک از اضلاع زور، غضروفی اتصال یافته؛ برای آن که: مأمون و محفوظ

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 168

دارد از انکسار نزد صدمات و سقطات؛ و آن که اعضاء لینه بی حُجُب به اعضاء صلبه ملاقات نمایند که مضرر نگردند، بلکه به جرمی که متوسط میان اعضاء لینه و صلبه باشد- که عبارت از غضروف باشد- [ملاقات کنند].

و فایده خلقت فقار ظهْر:

[در] قبل ذکر یافت که: مسلک و وقایه باشند برای نخاع که محلّ روح است و قوّت نفسانی است و خلیفه و دنباله دماغ است در ایصال آن به سایر اعضاء و منبت اعصاب و حرکت مادون رقبه است تا قدم.

و دیگر آن که: وقایه و جُنّه و سپر باشند برای اعضاء شریفه که موضوع‌اند زیر آن، و از این جهت، صاحب «شوک»^{۳۴۳} و «سناسن‌اند».

و دیگر آن که مبنا و ابتداء جمله عظام بدن است؛ مانند چوبی قوی در وسط زیر کشتی در طول- به هیأتی که می‌خواهند- و بر اطراف آن در عرض، چوب‌هایی دیگر جا به جا نصب نموده و شکل و هیأت کشتی را مرتب ساخته، پس به بالای آن، تخته‌ها وصل می‌نمایند و در اندرون آن سایر اسباب آن، و لهذا باید آن چوب اوّلی و



چوب‌های اطراف آن همه صلب و قوی و مستحکم باشند؛ تا تاب صدمات از خارج و اثقال از داخل را توانند آورد. و هم چنین بنیه بدن، تمام به استحکام فقرات ظهر و اضلاع آن برپاست و سایر اعضا، متعلق بدانند. و دیگر آن که تا مستقل باشد و انسان، تمکن و اقتدار بر حرکات به جمیع جهات و انحاء مختلفه و انقباض و انبساط و غیرها تواند داشت.

و منفعت تعدد و کثرت اضلاع:

محافظت اعضا درونی، از اعضا تنفس و قلب و کبد و غیرهاست.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 169

و دیگر، آن که سبک باشند و مستحکم.

و دیگر، آن که ابخره و ادخنه و فضولی که بدان‌ها مُنصَبَ گردند- چه از تحت و چه از فوق- به سبب خلل و فُرج آن‌ها، به زودی تحلیل یابند و مندفع گردند، و محتبس نمانند که باعث فساد شود.

و دیگر، آن که اعضا، قابل انبساط و انقباض و تمديد و تکثير باشند.

و دیگر، آن که وقایه و پناهی باشند از برای عضلات و اعصاب.

و دیگر، آن که اگر آفتی به جزئی و ضلعی رسد، به اجزا و اضلاع دیگر سرایت نکند؛ به خلاف آن که یک قطعه باشد که باعث ثقل و سنگینی می‌گردد؛ زیرا که باید که صلب و ضخیم باشد تا متحمل صدمات تواند شد.



و دیگر، آن که مانع تمديد و انقباض و انبساط صدر و اعضاء تنفس و تحليل و اندفاع ابخره و ادخنه و فضول است.

و دیگر، آن که آفتی که به جزئی از آن رسد، سرایت و خلل به جمیع اجزا ننماید. و غیر این‌ها.

و اما عَجَز

قیل: «امراًه عَجَزاء» یعنی زن بزرگ سرین- به فتح عین مهمله و ضمّ جیم و زای معجمه- مؤلف از سه فقره است که مادون قطن واقع است و شبیه بدان است و لیکن، از آن قوی‌تر و بزرگ‌تر و محکم‌ترین فقرات هستند. و سنان و اجنحه این‌ها عریض‌تر و مستحکم‌تر و ثُقَبِ مخارج اعصاب این‌ها در دو جانب وسط نیست، بلکه پایین‌تر از آن و پیش و پس واقع است؛ تا آن که مزاحمت [به] مفصل وِرک نرساند.

و بر هر دو جانب آن، دو زیادتی است از جانب بیرون دو حفره غیر غائر؛ تا آن که متصل گردند به آن هر دو دو استخوان خاصره. و پهلوی آن دو استخوان بزرگ روییده، یکی از جانب یمین و یکی از جانب یسار، که آن هر دو را دو «عَظْمِ عانه» نامند؛ از قبیل «تسمیه کلّ باسم جزء اشهر اعراف». و هر یک از آن‌ها منقسم است به چهار جزء:

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 170

یک جزء^{۳۴۴} که به طرف پیش رفته، «عَظْمِ عانه» نامند. و جزئی که به سوی پشت رفته «عَظْمِ وِرک» نامند. و جزء سومی که رقیق نازک است و به جانب وحشی رفته «عَظْمِ خاصره» و «حَرَقَفَه»- به فتح حا و سکون رای مهملتین و قاف و فا و ها- که به فارسی «سُرین» نامند و آن، سر وِرک است. و جزء چهارمی که به جانب اسفل انسی رفته

³⁴⁴ (1). الف: (یک جزء) حذف شده.



آن را «حفر ورک» و «حفر فخذ» نیز نامند؛ برای آن که در آن، تقعیر و حفره‌ای است که سر استخوان فخذ- که برآمده و مدور است- در آن قرار یافته برای استحکام.

و این دو استخوان عظیم مسطور، در وسط زهار، با هم پیوسته‌اند. و زهار عبارت از موضع رستن موی غلیظ زیر ناف است.

و فایده فقرات و استخوان‌های آن، آن است که به مثابه بنیاد و اصلاند برای همه فقرات و عظام فوقانی، و حامل و پشتیبان استخوان‌های زیرین و بالا. و زیر آن استخوان‌ها، اعضاء شریفه‌اند؛ مانند مثانه و رحم و اوعیه منی و مقعد و قضیب و فرج.

و اما عُصَصُ:

به ضمّ هر دو عین و سکون دو صادِ مهملات؛ که به فارسی، «نشستگاه» نامند، مؤلف [از] سه فقره غضروفی است و زوایدی ندارند.

[و] سه عصب از آن روییده‌اند: دو عصب از هر دو جانب از ثقب مشترک؛ چنانچه از رقبه روییده‌اند به سبب صغر آن، و از یک طرف آن یک عصب.



فصل پنجم

از باب اول از رکن دوم [از مقاله اولی] در بیان تشریح رجلین

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 172

بدان که هر یک از دو رِجل به کسر را و سکون جیم و لام که به فارسی «پا» نامند مؤلف از فخذ و ساق و قدم است.

[فخذ]:

اما فخذ- به فتح فا و کسر خا و ذال معجمتین- که به فارسی، «ران» نامند، بزرگ‌ترین استخوان‌های بدن است؛ برای آن که حامل و ثقل همه اعضاء فوقانی بر آن است، و ثقل و حرکت فرماینده اعضاء ماتحت خود [می‌باشد]. و آن استخوان را تحدب و تقعیری است تحدب آن به جانب وحشی و قدام، و تقعیر آن به جانب انسی و خلف است و بر سر آن- که پیوسته به ورک است- قبه و بلندی است که در حفر ورک قرار گرفته.



و بر دیگر سر آن دو برآمدگی است برای مفصل رُکبه. و وسط آن، حفره و تقعیری است که قبه در میانه ساق در آن استقرار و ارتکاز یافته- [کمک] به رباطات قویه- برای استحکام و اقتدار بر حرکات و مَشی و بالا رفتن. و بر سر مفصل مذکور، استخوان غضروفی مستدیر الشكل با تقعیر واقع است. و این استخوان را «رَضْفَه»- به فتح رای مهمله و سکون ضاد معجمه و فتح فا و ها- و «عین الرکبة» نیز و به فارسی، «آینه و کاسه زانو» نامند.

و فایده تحدب و تقعیر استخوان فخذ، حسن اطاعت بر جلوس و موازات حفر، و وقایه و پناه برای عضله کبار و اعصاب و عروق بدن^{۳۴۵} [است]؛ که اگر مستقیم می بود، این فواید بر آن مرتب نمی گشت.

فایده تقعیر سر آن- که اتصال به ساق یافته- آن است که زواید مفصل را بپوشاند. و دیگر آن که چون به مفصل مذکور، حرکات کثیره قویه واقع می شود، جهت توثیق آن به مثابه سر پوش و پناهی باشد از ورود آفات خارجی از آن.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 173

[ساق]:

اما ساق، مؤلف [از] دو استخوان متلاصق پیوسته با هم است در طول.



یکی از دیگری اندک کوتاه‌تر و این را تحدّب و تقعیر است: مگر تحدّب آن به جانب وحشی و تقعیر آن به جانب انسی و تحدّب دیگر آن به جانب انسی. و آن هر دو استخوان را «فَصَبَتین ساق» نامند: یکی انسی که اکبر و اطول است و طرف فوقانی آن پیوسته به دو فقره فخذ [و] مسمّی به «قَصَبَه کبری» است.

و دوم که در جانب وحشی، و اصغر و اقصر [از دیگری] و ملاقی به فخذ نشده از بالا- به سبب کوتاهی- و از اسفل منتهی به قصبه کبری گشته و پیوسته بدان است، «قصبه صغری» نامند و فی الحقیقه، ساق عبارت از قصبه کبری است.

بر هر دو جانب اسفل ساق، و دو برآمدگی است؛ یکی به جانب وحشی و دیگری به جانب انسی، که مشهور نزد عوام به «کَعْبِین» و به فارسی، «کوزک» است. و فی الحقیقه، کعب عبارت از عظم مفصل زیر ساق بالای عقب است؛ چنان چه- ان شاء الله تعالی- بیان آن خواهد آمد.

ساق پا کوتاه‌تر از فخذ است؛ برای چند فایده:

[یکی، ثبات و قرار بر حمل مافوق خود]

، و خفّت در حرکات.

و دیگر، آن که تا به استخوان قدم- یعنی کعب و عَقَب- در هنگام نشستن بر سر پا مساوی بود و ثقل بسیاری بر آن واقع نشود. و اگر مساوی نمی‌بود، بایست که در هنگام نشستن بر سر پا، ساق را با فخذ مجتمع نتواند نمود، بلکه از پیش بایست که دراز نماید؛ تا ثقل بر فخذ رو ندهد.



و فایده ترکیب آن به قصبه صغری:

یکی، تقویت و زیادتی اعتماد و استحکام آن است.

و دیگری، ستر و پناه برای عضلات و اعصاب و عروق؛ که در خلل و فرج آنها استقرار و استقلال یابند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 174

و فایده آن که مفصل و محلّ انعطاف فخذ با ساق به سوی قدام واقع است، چند امر است:

یکی، حسن او [زیبایی].

دوم، سرعت قیام و قعود و رکوع و جُثو- یعنی بر سر پا نشستن- و جلسه قناعت.

و دیگر، دفع بعضی موزیات از پیش بدن، و کناره نمودن بعضی اشیاء از سر راه به سهولت و آسانی از زانو و قدم.

[فایده]: و بدان که بر سر هر نُتو و برآمدگی که بر مفاصل واقع است، یک قطعه استخوان کوچک- که یک طرف

آن پهن و طرف دیگر آن کروی شکل [است]- اتصال یافته؛ برای: زیادتی تقویت و استحکام، و [نیز] آن که صدمه

[ای] که واقع شود، بر آن واقع شود، نه بر اصل استخوان؛ چنان چه در تشریح «ساعد» ذکر یافت.



اما قَدَم:

به فتح قاف و دال مهمله و میم، عبارت از مادون ساق تا انتهای اصابع است. [او] مؤلف [از] بیست و پنج استخوان است: یکی از کعب، و یکی از عَقِب، و یکی از زُورقی، و یکی از نَرَدی، و سه از رُسغ، و پنج از مُسط، و چهارده از بیخ انگشتان؛ بدین تفصیل:

اما «کعب»- به فتح کاف و سکون عین مهمله و بای موخده- که به فارسی، «شتالنگ» نامند، موضع اتصال قدم با ساق و واسطه میان ساق و عقب و فوق عقب و تحت ساق است و محتوی است بر آن دو برآمدگی^{۳۴۶} دو طرف قصبه ساق.

و در کعب، از طرف بالا، دو زائده و برآمدگی است که در دو حفره ساقین- کبری و صغری- استقرار یافته. و دو برآمدگی ساقین از جانب اسفل، برای استحکام آن‌اند. و از جانب خَلَف، در عَقِب ارتکاز و استقرار یافته. و طرف وحشی آن، به عظم زورقی.

و کعب انسان نسبت به کعب سایر حیوانات، بلندتر. و اشرف عظام پا است در افاده حرکات.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 175

اما «عَقِب»- به فتح عین مهمله و کسر قاف و باء موخده- که به فارسی، «پاشنه پا» نامند، استخوانی است صلب، مستدیر از طرف پشت و دو جانب، و مثلث شکل، و از جانب وحشی قدم اندک طولانی، و به تدریج باریک شده تا

³⁴⁶ (1). الف: آن و برآمدگی.



به اِخْمَصِ وحشی منتهی گشته؛ برای مقاومت بر آفات. و زیر آن، عریض، صاف، املس [و] با تقعیر [است]؛ جهت آن که بر زمین به استواء استقرار یابد.

[فایده]: و استواء استقرار آن بر زمین، نشانه خیر و استواء سایر جسد است؛ چنان چه در حدیث وارد است که جناب مقدّس نبوی- صلی الله علیه و آله و سلّم- هنگامی که امّ سلمه را برای دیدن زنی جهت خود می فرستادند می فرمودند: «انظری الی عَقِبِهَا؛ لِأَنَّهُ إِذَا اسْتَوَى، اسْتَوَى سَائِرِ جَسَدِهَا.»

اِخْمَصِ- به فتح اوّل و سکون خای معجمه و فتح میم و صاد مهمله- موضع گودی کفِ پاست و آن را زورقی نیز نامند.

و امّا «زورقی»، استخوانی است از طرف بالا- که پشت پا باشد- برآمده و از طرف پایین- که کف پا باشد- گود [است و]، از پیش طولانی [و] شبیه به زورق- که به فارسی، کشتی نامند-؛ تا آن که گوشتِ بسیاری در کف پا قرار یابد و معاون بر ثبات و عدم ماندگی از مَشی باشد.

و به کعب ارتباط یافته به جزء مقدّم خود.

و در آن دو نقره است که داخل شده^{۳۴۷} در آن، دو زایده عقب و از مجموع، مفصل حاصل گشته که حرکت می نماید قدم به هر دو جانب.

و از جانب وحشی به استخوان نردی و از قُدّام به عظام رُسغ پیوسته.



و اما «نردی»، استخوانی است شبیه به «کعبتین نرد» [او] مُسدّس شکل [او] طولانی؛ که اتّصال یافته یک طرف وحشی آن به خنصر، و انسی آن به زورقی؛ برای افاده استقرار و ثبات بر زمین.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 176

و اما «رُسغ»، سه استخوان است؛ که یک طرف آن‌ها با زورقی و طرف دیگر با سه استخوانِ مُشط اتّصال یافته.

[فایده]: و بدان که اختلاف است در آن که رسغ سه استخوان است یا چهار استخوان:

بنا بر آن که سه استخوان است، چهارمی آن نردی خواهد بود و یک سر آن نردی، به استخوان مشط اتصال یافته و بنا بر آن که رسغ چهار استخوان است نردی، زاید واقع می‌شود و از شماره استخوان‌ها بیرون؛ پس باید که استخوان نباشد.

و فرجه علی حده ذکر نردی، جهت اختلاف هیأت و شکل آن به استخوان‌های دیگر رسغ است. استخوان نردی را به فارسی، «استخوان خورده» نامند. و رسغ پا، مخالف رسغ دست است؛ زیرا که رسغ دست- چنان چه ذکر یافت- مؤلف [از] هشت استخوان است در دو صف قرار یافته، و رسغ پا با نردی، چهار استخوان است در یک صف.

و اما «مُشط»، مؤلف از پنج استخوان است؛ موازی و محاذی انگشتان؛ که یک طرف آن متّصل به رسغ و طرف دیگر آن به انگشتان است؛ برای زیادتی استحکام و ثبات.

و اما «اصابع»- که پنج انگشت پا باشند- هر یک مؤلف از سه استخوان هستند که «سلامیات» نامند- و در وسط هر یک، [استخوان‌های] ریزه‌ای است که «سیمسمانیه» نامند؛ به هیأتی که در انگشتان دست ذکر یافت؛ مگر انگشت بزرگ پا که مؤلف [از] دو استخوان است. و اتّصال به زورقی از جانب وحشی یافته [است].



این بود جمله عظام بدن انسان که «منوی‌اند» و از «مخرج ممّا تخرج» بر می‌آید:

عدد استخوان به وجه صحیح

از «حرم» صید کن بدان تشریح گر تو خواهی عدد عظم بدانی به یقین می‌برون آید از آنجا که برون آمده‌ای یعنی «رحم» که عدد آن 248 [مطابق حروف ابجد] است و مطابق با شماره عظام است که در بدن انسان می‌باشد. [خلاصه کلام]: و بدان که عدد اجمالی این‌ها این است: جمجمه، هفت^{۳۴۸}، با «دروز»

خلاصه الحکمۀ، ج 1، ص: 177

چهار [گانه] که دو زوج باشند؛ فکین، شانزده؛ اسنان، سی و دو؛ فقراتِ عنق و ظهر و غیرها، سی؛ ترقوه، دو؛ کتفین با قلتین آن، چهار؛ یدین شصت؛ قصّ، هفت؛ اضلاع، بیست و چهار؛ خالصرتین، دو؛ رجلین، شصت؛ که [در] مجموع دوصد و چهل و هشت‌اند؛ به عدد «رحم» که دوصد و چهل و هشت است؛ به حسب اصحّ اقوال.

بعضی، دوصد و چهل و هفت گفته‌اند؛ بنا بر آن که حفرِ فخذ را با استخوان خاصه یکی شمرده‌اند. و اگر مواصلات- یعنی استخوان‌هایی که بر سر برآمدگی‌ها وصل یافته- و استخوان‌های ریزه در بین مفاصل انگشتان و عظمِ لامی را نیز محسوب دارند، جمله دوصد و هفتاد و نه می‌شود.

و منفعت آن‌ها، هر یک علی حده [او] با لاختصار ذکر یافت. و منفعت جمله آن‌ها: تشدید و استحکام و استواری و محافظت بنیه و عمارات بدن، و ادای افعال و صدور حرکات از آن‌ها به وجه اتمّ و الیق است. و احاطه علم بشری،

³⁴⁸ (1). الف و ب: (هفت زوج). به نظر می‌رسد کلمه «زوج» اضافی است. زیرا چنانچه جمجمه را هفت زوج حساب کنیم مجموع دویست و پنجاه و پنج عدد استخوان می‌شود که هفت عدد از تعدادی که مؤلف قبلاً ذکر کرد زیاده‌تر است و نیز قبلاً مؤلف عدد استخوان جمجمه را هفت آورده.



از معرفت اکثر آن‌ها قاصر و عاجز است؛ چه جای کلّ؛ این قدر هست که به سبب ادنی اطلاعی می‌گوید «فتبارک

الله احسن الخالقین»^{۳۴۹}.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 178

فصل ششم از باب اول از رکن دوم [از مقاله اولی] در بیان بقیه اعضاء مفرده از غضروف و عصب و وتر و رباط و عضل و عروق ضواریب- که شرائین نامند- و عروق غیر ضواریب- که آورده نامند- و لحم و شحم و غشاء و جلد و شعر و ظفر.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 179

[امورد اول: غضروف]

اما غضروف- به ضمّ غین و سکون ضاد معجمتین و ضمّ رای مهمله و سکون واو و فاء، جسمی است سفید و نرم‌تر از استخوان و صلب‌تر از سایر اعضاء.

³⁴⁹ (1). سوره مؤمنون، آیه 14.



بدان که بر این تعریف وارد می‌آید که: قول بعضی که «دندان را عضو عصبی می‌دانند» صحیح نباشد، و یا آن که این تعریف تمام نباشد.

جواب آن است که مرادشان از آن قول که «دندان از اعضاء عصبی است» آن است که در آن، بعض صفت عصبی- که «احساس» باشد- یافته می‌شود، نه آن که در جمیع اوصاف مانند آن است.

و فایده وجود و خلقت آن در بدن چند امر است:

یکی، آن که واسطه ارتباط و اتصال و حایل باشد میان اعضاء لینه- مانند عضلات و رباطات و اغشیه و غیرها- و صلب- مانند عظام-؛ لهذا اقتضا نمود حکمت بالغه الاهیة- جلّ شأنه- که جسمی متوسط الجواهر میان صلابت و لین، برزخ و حایل در میان هر دو باشد که به هر دو، مناسبتی داشته [و] باعث ارتباط آن هر دو گردد، و از صلب به لین و از لین به صلب آید؛ برای صدور افعال و اتیان حرکات استخوان؛ تا آن که متضرر نگردد لین از صلب؛ مانند غضروفی که بر اطراف استخوان‌های اطراف و مفاصل است؛ از قبیل استخوان کتف و عظم خنجر و سه فقرات شراسیف و سر بینی و گوش و کاسه زانو و غیرها؛ تا آن که در حرکات و اصطکاکات، ضرر به اعضاء لینه و اغشیه و جلد نرسد و نخراشد و نشکافد آن‌ها را.

و دیگر، آن که در اعضایی که استخوان نباشد، قائم مقام استخوان باشد در آن‌ها.

و دیگر، آن که عماد و ستون باشد برای استقامت و حسن و زیبایی بعض اعضاء؛ مانند: غضروف سر بینی و گوش و جفن و مانند آن‌ها؛ که اگر استخوان محض می‌بودند، برای استقامت- [ی که داشتند]، به ادنی ضربه و سقطه و صدمه [ای] شکسته می‌گردیدند.



و دیگر، آن که از برای حفظ رطوبات مندفعه از آن‌ها، وقایه و پناهی باشند که بی‌اختیار جاری نگردند، و فضولی که در آن‌ها مجتمع و منجمد گردند، تصفیه آن‌ها دشوار می‌بود. و اگر ملایم نمی‌بود- مانند غضروف- و اگر بسیار نرم می‌بود- مانند اغشیه- افتاده و بد نما می‌بود و اقتدار بر سرعت حرکتی- که محتاج الیهاست- نمی‌داشت؛ چون: «قلب» که: و تری که در یک جانب آن است، مستلزم ارتفاع باقی اجزا نیست، لهذا بر اطراف آن، جسم غضروفی متوسط مابین صلابت و لین مخلوق شده؛ تا آن که معین باشد آن را در افعالی که تمام می‌شود به آن آلت افعال آن‌ها.

و مانند «آلات صوت» و «قَصَبَةُ رِیْه» که تمام آن غضروفی است؛ برای آن که صوت خارج از آن، حَسَن و ملایم طبایع سلیمه مستقیمه- نه رخو منافر و نه بسیار غلیظِ خشنِ کریه- بر آید که اگر بسیار نرم عصبی- مانند عروق و اغشیه و یا صلب عظمی- باشد، [این اغراض محقق نخواهد شد].

و دیگر آن که چون مجرای تنفس است، باید که در بیداری و خواب، نرم و ملایم و منتصب و ایستاده باشد و در استنشاق و انقباض و انبساط و قبض و جمع و انحناء رقبه و غیرها، سهل الانقیاد باشد. و مانع و مخل نباشد اگر بسیار صلب- مانند استخوان- باشد و یا بسیار نرم- مانند عروق و اغشیه- که بر هم بیفتد و مانع آید.

و دیگر آن که اگر مودی و منافری در آن داخل گردد؛ چنان چه در بعضی اوقات آب، و یا غذا داخل آن می‌شود؛ که برای اخراج و دفع آن، سرفه بسیار طاری می‌گردد و آن چیز به سبب غضروفیت و بلند [ای] و پستی اجزاء آن، به زودی پایین نمی‌رود، بلکه در همان نزدیکی مدّتی می‌ماند و لهذا بعد چند سرفه دفع می‌گردد و بر می‌آید.

و اگر غیر غضروفی [و] عصبی [و] نرم می‌بود، به زودی فرو می‌رفت و در بین نمی‌ماند؛ مانند مری که طعام و شراب وارده بدان، به سرعت تمام وارد معده می‌گردد. و هم چنین اگر از استخوان می‌بود.



و دیگر آن که: در صدمات و سقطات بر سینه و پشت، احتمال گسیختن و شکستن داشت.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 181

و هم چنین، **غضاریف «گوش»** که معین به وصول هوای حامل صوت، است به وجهی که نه بسیار قوی و شدید و نه بسیار ضعیف و ملایم باشد.

و **غضروفیت فقرات عَصَص** - که آخرین فقرات است - برای آن است که به آسانی توان بر آن نشست و تکیه نمود به اطراف و مانع حرکات اعضاء درونی و ایدای آن‌ها نگردد.

[تبصره]: و چون غضروف در تَلْوِ عَظْم است، لهذا آن فقار را در تعداد عظام شمرده‌اند. و هم چنین اعضاء دیگر که بر سر آن‌ها غضاریف است؛ که هر یک را منافع بسیار است و غیر خالق آن‌ها - جلّ شأنه - کسی دیگر نمی‌داند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 182

[امورد دوم در بیان تشریح اعصاب]

[تعریف عصب]: **امّا عصب** - به فتح عین و صاد مهملتین و باء موخّده - «جسمی است سفید، نرم در حسّ و انعطاف و خم شدن و پیچیدن و دو ته شدن، و صلب در انفصال و گسیختن». و سبب سفیدی آن، برودت مزاج و بلغمیت



آن است؛ زیرا که رنگ بلغم سفید [است] و برودت، جسم تر را سفید می‌گرداند. و سبب نرمی آن، غلبه رطوبت است بر آن. و سبب صلابت و عدم انفصال آن به آسانی، لزوجت جرم و تلزز^{۳۵۰} اجزا و غیر مجوّف بودن آن است.

و هر قیدی از آن قیود، برای اخراج امری است؛ مثلاً: از قید «سفید بودن»، خارج گشت لحم. و از قید «نرم بودن در انعطاف»، خارج گشت غضروف و عظم.

و از قید «صلابت»، سایر اعضاء مفرده؛ که هر یک نه چنین‌اند.

[تقسیمات کلی اعصاب]:

و هم‌چنین^{۳۵۱} همه اعصاب، مصمّت غیر مجوّف‌اند؛ مگر دو عصبی که به چشم آمده‌اند و محلّ نور باصره‌اند در التقاء صلیبی - چنان چه در مبحث «قوا» در قوه بصر ذکر یافت - و لهذا آن را «عصبه مجوّفه» نامند. و دیگر، عصب قضیب که این نیز مجوّف است.

و اعصاب غیر مجوّفه، بعضی قوی [و] غلیظ، و بعضی ضعیف باریک طولانی، و بعضی عریض مفروش. و هر سه نوع آن، در صورت و جسمیت - و مطلق عصبیت، در اسم و رسم - متشابه و متساوی هستند و لیکن در افعال و منافع، متفاوت.

³⁵⁰ (1). الف: تترز. ب: تترز.

³⁵¹ (2). الف: (هم‌چنین) حذف شده.



یک نوع آن که قوی و طولانی است، آن را «عصب» و به فارسی، «پی» نامند به اسم مطلق. و مراد از عصب در این محل، همین نوع است. و نوع دوم را «رباط»، و نوع سوم را «وتر» نامند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 183

فایده خلقت عصب در بدن:

استکمال اعضاء صاحب حسّ و حرکت بالقوه است؛ که در آنها افاده حسّ و حرکت نموده؛ تا^{۳۵۲} ما بالقوه آنها را- از ادراکات و حرکات و افاعیل- به فعل آورد و از صاحب آن صادر می‌گردد. و چون مبدأ حسّ و حرکت کل اعضاء دماغ است، لهذا اعصاب، آلت آن هستند در ایصال آن به سایر اعضاء؛ چنان چه قبل ذکر یافت. و ما به الامتیاز حیوان از نبات و جماد، همین حسّ و حرکت ارادی و تحریک آلی است.

سؤال: اگر گویند بیان نموده‌اند که «مبدأ حسّ و حرکت همه اعضاء، دماغ است و منبت همه اعصاب نیز دماغ» با وجود آن که اعصاب بسیاری از نخاع روییده‌اند و استمداد حسّ و حرکت آنها نیز از نخاع است؛ این چگونه باشد؟

جواب: آن است که نخاع از مؤخر دماغ رسته و خلیفه و نایب و قائم مقام دماغ است در انبات اعصاب و افاده حسّ و حرکت اعضاء مادون رقبه؛ پس آن چه از آن روییده است، گویا از دماغ روییده بلاتفاوت؛ چنان چه حضرت آدم- علیه السلام- که مخلوق جناب اقدس الهی است، بی [واسطه] مادر و پدر [خلق شده]، و باقی مردم همه مخلوق



به واسطه او و حضرت حواء (ع) اند؛ و همه را مخلوق حق می‌گویند- جلّ و عزّ- و هم چنین، هر جنس و نوع و صنفی را که ملاحظه نمایند، نسبت به انواع و اصناف و اشخاص.

منفعت آن، کلیتاً بر دو گونه است: یکی ذاتی، و دیگری عرضی.

منفعت ذاتی، آن است که آلت دماغ باشند در ایصال افاده حسّ و حرکت به سایر اعضاء. و منفعت عرضی آن به چند وجه است:

یکی، تشدید لحم و استواری و تقویت بدن.

دیگر، وقایه و پناه بودن «اعضاء عدیمة الحسّ و الحركة» از وقوع و ورود آفات؛ مانند غشاء کبد و ریه و طحال و غیرها که اگر به سبب ورم و یا ریج. متمدّد گردند اغشیه آنها و یا قرحه و تفرّق اتّصالی در آنها عارض گردد که آنها متألم و متضرّر گردند، از الم و وجع موضع آن دریابند که ورم و وجع، در کدام عضو است تا تدارک آن توانند نمود؛ که

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 184

اگر این اعضاء را غشاء حسّاس نمی‌بود، هر آینه اطلاع بر آفات آنها معلوم نمی‌گشت.

سوال: اگر گویند که بیان نمودید که «جمله اعصاب- سوای دو عصب- همه غیر مجوّف‌اند» پس: چگونه روح نفسانی در آنها نفوذ نموده [و] به اعضاء می‌رسد؟ و نیز، موادّ بلغمی چگونه در آن تداخل نموده [و] محدث فالج و غیر آن می‌گردد؟



جواب: آن است که درست است که اعصاب جوف ندارند و لیکن «مسام» و «مسالک ضیقه» دارند. و روح نفسانی چون جسمی است لطیف و قلیل المقدار، همان مقدار منفذ او را^{۳۵۳} کفایت میکند. و نیز رطوبتی که در عصب است که از جوهر دماغ بدان رسیده و باعث نرمی و ملایمت آن گشته است، همان حامل روح نفسانی است، چنانچه خون که در شریان است حامل روح حیوانی است. و هم چنین خونی که در آورده است، حامل روح طبیعی است. و [سبب] نفوذ رطوبات در اعصاب و باعث فالج و غیر آن از امراض بارده رطبه شدن، آن است که: چون اعصاب اعضایی اند که قابل بلّیت^{۳۵۴} و رطوبت‌اند، چون ماده رطوبی رقیق لطیف بدان‌ها رسیده- خصوص در منبت آن‌ها- حرارت و یبوست حافظه قابضه ممسکه مانع آن‌ها را به ضدّیت خود مقهور ساخته [و] در آن‌ها نفوذ میکند و آن‌ها، آن را تشرّب نموده، جزءاً فجزءاً اعصاب دیگر متّصله به خود را مُتشرّب و مسترخی می‌گرداند و باعث امراض مذکوره می‌گردد.

و محتاج به تجویف وسیعی نیستند در این امور؛ چنانچه مشاهده می‌گردد از جلود حیوانات جدا نموده و اعصاب آن‌ها که در کمان و غیر آن مستعمل‌اند؛ که چون رطوبتی بدان‌ها رسید، مسترخی و سست می‌گردند، و چون یبوستی بدان‌ها رسید، قوی و مستحکم.

و از این است که: در سنّ جوانی که حرارت و برودت و رطوبت و یبوست به حدّ اعتدال‌اند، بلکه اندک غلبه از حرارت و یبوست است، جمیع اعضاء قوی و مستحکم، و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 185

³⁵³ (1). ب: آن را.
³⁵⁴ (2). الف: تلّیت.



ادراکات و حرکات، کما ینبغی و^{۳۵۵} به احسن وجوه از آن صادر می‌گردند. و در سنّ پیری که «حرارت غریزی» و «رطوبت اصلی» ضعیف و فانی گشتند، و «برودت و رطوبت عَرَضی بَلّی» غلبه نمود، همه اعضاء سست و ضعیف و ناتوان می‌گردند، و ادراکات و حرکات به دشواری صادر می‌گردند؛ بلکه بعضی مفقود می‌گردند.

و بدان که اعصاب، [به طور تفصیل]، منقسم می‌گردند به چند وجه:

یکی:

[به اعتبار هیأت؛]

به آن که: بعضی آن‌ها مجوّف‌اند؛ مانند دو عصبه [ای] که به سوی چشم آمده‌اند؛ چنان چه مکرّر ذکر یافت. و بعضی غیر مجوّف؛ چنان چه سایر اعصاب.

دوم:

[به اعتبار قوام]

؛ که: بعضی بسیار نرم‌اند؛ مانند اعصاب حس؛ خصوصا آن چه از مقدّم دماغ روییده است؛ مانند هر دو چشم. و بعضی بسیار صلب؛ مانند اعصاب حرکت؛ مثل اعصابی که از اسفل نخاع روییده‌اند.



سوم:

[به اعتبار حجم]

؛ که: بعضی بسیار حجیم [و] غلیظتر؛ مانند عَصَبَتَيْن مُجَوَّفَتَيْن؛ برای آن که می‌باید که آن مجوّف باشد. و بعضی بسیار باریک؛ مانند اعصابی که از فقره اوّل از فقرات عنق روییده است. و بعضی نه چنان و نه چنین؛ مانند سایر اعصاب.

چهارم: به

[اعتبار امری که مفید آن‌اند از قوه]

؛ به آن که: بعضی اعصاب، مفید قوه حسّاند فقط؛ مانند اعصاب ذوق و سمع و شمّ و مانند آن‌ها. و بعضی مفید قوه حرکت‌اند؛ مانند عصب محرّک زبان. و بعضی مفید دو امراند؛ چنان چه اعصابی که به طرف هر دو دست و هر دو پا آمده‌اند، و مانند این‌ها اکثر اعصاب.

پنجم:

[به اعتبار اعضای که ملاقی آن‌ها گشته]

؛ به آن که: بعضی ملاقی احشا فقط گشته‌اند؛ مانند اکثر اعصاب دماغی. و بعضی ملاقی اعضاء ظاهر فقط گشته‌اند؛ مانند اکثر اعصاب نخاعی.



ششم:

ابه اعتبار مبادی

؛ به آن که بعضی اعصاب از دماغ رسته‌اند، و بعضی از نخاع؛ یعنی هر یک مخرجی خاص دارند.

آن چه از دماغ رسته‌اند، هفت زوج‌اند: بعضی از آن‌ها از مقدم دماغ، و بعضی از اوسط، و بعضی از مؤخر. و آن چه از مقدم دماغ رسته، افاده حس می‌نماید، و آن چه از مؤخر، افاده حرکت. و لیکن این، کلی نیست. گاه از هر یک از آن‌ها، افاده فعل دیگر نیز ظاهر می‌گردد؛ چنان چه در تفصیل - ان شاء الله تعالی - مبین خواهد گشت. و هم چنین اعصاب نخاعی: بعضی عنقی‌اند، و بعضی صدري، و بعضی قطنی، و بعضی رجلی، و بعضی غیر این‌ها؛ مانند اعصاب ناشیه نابته از عَجْز و عُصْص که رجلی قدمی‌اند.

و گاه به اعتبارات دیگر نیز تقسیم می‌نمایند.

[فایده]: و بدان که حس و حرکت [اعضاء] مافوق رقبه - از رأس و وجه و حواس اربعه؛ از بصر و سمع و شم و ذوق و احشاء باطنیه - از اعصاب دماغیه است. و جلد وجه و سایر اعضاء مادون رقبه، حس و حرکت شان از اعصاب نخاعیه است.

[فصل] [تشریح اعصاب دماغی]:

زوج اول از هفت زوج دماغی:



منبت آن، غور و باطن مقدّم از بطون دماغ است، قریب به دو زایده شبیه به دو سر پستان - که آلت شم روایح اند - و از آن جا دو عصب مجوّف عریض بزرگ در حجم و قصیر در طول روییده؛ یکی به طرف چپ و دیگری به طرف راست رفته است. حجم آن به قدر اصبع کوچکی است، و تجویف آن به باریکی سر سوزنی و به مقداری است که موی متوسط و خیاطه در آن گنجد.

و این به سبب آن است که روح باصره، نسبت به ارواح دیگر غلظت دارد و نیز، مقدار آن نسبت به ارواح دیگر بیشتر است؛ زیرا که به هر دو طریق کیفیت رؤیت - چه به عنوان خروج الشعاع و چه به عنوان انطباع - مقدار بسیاری باید آن را تا خروج و یا انطباع حاصل گردد کما ینبغی.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 187

و نیز در آن باید که غلظتی باشد؛ تا زود منتشر و متلاشی نگردد و قبول انطباع و عکس نماید و آن را به حسّ مشترک برساند. و وجه قصر - یعنی کوتاهی - آن، آن است که از منبت خود بسیار دور نرفته باشد که محتاج آن باشد که طویل گردد.

پس آن هر دو عصب، در آن موضع - که محل پیشانی است - با هم ملاقات و تقاطع صلیبی نموده - بدون انعطاف و برگشتن همان قسم - [و] آن چه از جانب راست دماغ رسته، به جانب چشم چپ [فرود می آید]، و آن که از جانب [چپ] دماغ رسته، به جانب راست رفته؛ چنان چه مذهب مشهور است؛ [اما] «جالینوس» گفته: «بعد [از] تقاطع صلیبی، منعطف گشته؛ [یعنی] آن چه از جانب راست رسته، به جانب چشم راست [رفته] و آنچه از جانب چپ [رسته]، به چشم چپ رفته».



چون قریب به چشم رسیدند، ثقبه تجویف آن هر دو وسیع می‌گردد؛ تا این که به رطوبت زجاجیه - که محتوی است به رطوبت جلیدیه از جانب تحت - محتوی می‌گردد. و در موضع تقاطع - خواه به طور مشهور و خواه به طور جالینوس که به هر نوع [که] باشد، مدعا حاصل شد - اندک وسعتی است؛ برای اجتماع آن هر دو نور با هم.

[فایده]: و فایده اجتماع آن هر دو نور با هم، دیدن مرئی به هر^{۳۵۶} دو در چشم است یک چیز بلاتفاوت. و از این است که اگر انزعاجی و انحرافی واقع شود که هر دو نور به یک دفعه بدان ملتقی و مجمع نرسند، یک شیء دو شیء دیده شود؛ چنان چه در چشم، حول و احوال یکی را دو می‌بیند. و بیان^{۳۵۷} همان کیفیت رؤیت در مبحث قوا در قوه باصره بالإجمال ذکر یافت.

سؤال: اگر گویند: چرا آن عصبه [ها] راست [و بدون تقاطع] نیامدند به سوی هر دو چشم؟ و فایده انحناء و تقاطع آن‌ها چیست؟

جواب: همان است که ذکر یافت. و [جواب] دیگر آن که چون مسافت میان مقدم دماغ و باطن عینین بسیار قریب است، برای تلطیف آن نور اندک مسافتی می‌بایست؛ لهذا

خلاصة الحکمة، ج 1، ص: 188

به حکمت بالغه ربّانیه و صنع الاهیة - جلّ و عزّ - تدارک آن را به انحناء و تقاطع نموده. و نیز فواید بسیار در ضمن آن است که بیان آن‌ها طولی دارد، با وجود آن که ادراک فهم بشر از آن قاصر است.

³⁵⁶ (1). الف: (به هر) حذف شده.
³⁵⁷ (2). ب: (بیان) حذف شده.



زوج دوم از ازواج سبعه دماغیه:

منشأ آن، عقب منشأ زوج اول و مایل از آن به جانب وحشی و برآمده است از ثقبه [ای] که دو نقره مشتمله بر مُقله است - یعنی حدقه و یا ملتحمه، بنا بر اختلاف اقوال - پس منقسم گشته در عضلات مقله؛ برای افاده حرکت چشم. و این زوج نسبت به زوج، اول، در رطوبت و ملایمت اندک کم تر است؛ برای آن که آن، آلت حس چشم [است] و این، آلت حرکت آن است. و آلت حس را رطوبت و نرمی زیاده باید از آلت حرکت.

و نسبت به ازواج دیگر، بسیار غلیظتر و قوی تر است؛ برای آن که: مقاومت نماید غلظت آن، انقسام آن را؛ زیرا که منقسم به شش قسم گشته به حسب عدد عضلات چشم که در شش جانب آن واقع اند و هر قسمی به سوی عضله [ای] رفته. و دیگر آن که چون آن را معینی نیست و منبت آن بسیار رطب است - که مقدم دماغ است - لهذا باید که متین و قوی باشد که بعد انقسام و تجزیه، اقسام و اجزاء آن بسیار رقیق و ضعیف نباشد که از تحریک عضلات عاجز آیند.

و فایده آن که دو نقره مشتمله بر مُقلتین آمده [و] منقسم و منشعب گشته به سوی عضلات، آن است که: آن را محل استقراری و قصبه باشد که متلاشی و منحرف نگردند و به زودی و به سرعت تمام متفرق به جمیع جوانب - علی التساوی - گشته [و] باعث تحریک آن گردند به هر جانب که اراده نمایند. و دیگر آن که: باید که مزاج آن عصبه، قریب به مزاج چشم باشد و عضلات آن؛ که اگر به موضع دیگر می رفت، این فواید از آن مفقود می گشت.

سؤال: اگر گویند: اعصاب حس همگی از مقدم دماغ روئیده اند و اعصاب حرکت همه از مؤخر دماغ چنان چه بیان

نموده اند؛ پس چگونه زوج دوم با وجود آن که از مقدم نیز



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 189

رسته افاده تحریک عین می نماید؟

جواب: همان است که در صدر ذکر یافت: که این قاعده، کلی نیست؛ اکثری است؛ گاه بعضی اعصاب نابته از مُقَدِّم دماغ نیز افاده حرکت می نمایند.

زوج سوم از آن هفت زوج:

زوجی است که منشأ انبات آن حدّ مشترکِ میان مقدّم دماغ و مؤخر آن - نزدیک به قاعده دماغ - است و با زوج چهارم مختلط گشته، با هم اندک پیش رفته، منشعب به چهار شعبه گشته [و] منتشر به اعضاء شده [است]:

شعبه اول: از زوج سوم [بر آمده از مدخلِ عرقِ سُبّاتی^{۳۵۸} و فرود آمده به جانب رَقَبه [است و] تا به حجاب سینه رسیده، پس مشترک گشته در صفاق احشا - یعنی معده و امعاء - سوای حجاب مَوْرَب که در آن جا نرفته [است].

شعبه دوم: از ثقبه‌هایی که در استخوان صُدغ است بیرون آمده، پس متصل گشته بازوج پنجم؛ چنان چه - ان شاء الله تعالی - بیان آن خواهد آمد.

شعبه سوم: از ثقبه [ای] برآمده که برآمده است از آن زوج ثانی؛ زیرا که مراد از آن، احساس و تحریک قُدّام وجه است. و آن شعبه منقسم به سه شاخ گشته:

358 (1). الف و ب: ساقی. با توجه به متن القانون فی الطب (سابق) صحیح است. ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت، ج 1 ص 55.



شاخ اول: به جانب «ماقی اصغر» میل کرده و در عضلِ صُدغَین و ماصِفَین^{۳۵۹} و حاجَبَین و جَفن و جَبهه منتشر گشته.

شاخ دوم: نفوذ کرده در ثقبه‌هایی که نزدیک موق اکبر است- که آن را «لحاظ» نامند- و به باطن انف رسیده و در طبقه مستبطنه انف متفرق گشته.

شاخ سوم از آن: فرود آمده در تجویف برنجی- که در عظم و جَنه واقع است- و از

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 190

آنجا متفرع به دو فرع گشته: فرعی به داخل تجویف فم رفته و در اسنان و لثه‌های عالیه توزیع یافته و پراکنده شده؛ برای افاده حس آن‌ها. و فرع دیگر آن بر ظاهر همه اعضاء- مانند جلد و جنه و طرف انف و لب بالا- منتشر گشته؛ جهت حس و حرکت آن‌ها.

شعبه چهارم- از چهار شعبه زوج سوم- و این شعبه جدا گشته و نفوذ در ثقبه‌ای که در اعلی که به جانب لسان واقع است کرده، پس متفرق در امور اسنان سفلی و لهات و لب پایین گشته. و جزئی که آمده است به سوی زبان، باریک‌تر است از عصبی که به سوی عین آمده؛ برای آن که صلابت این و لین آن، معادله با غلظت آن و رقت^{۳۶۰} این نماید.

زوج چهارم از آن هفت زوج:

³⁵⁹ (2). ب: (ماصفین) حذف شده.

³⁶⁰ (1). ب: دقت.



منشأ انبات آن، خلفِ منبتِ زوجِ سوم است و مایل تر به قاعده دماغ، پس مختلط بازوج سوم گشته - چنان چه ذکر یافت - پس جدا گشته [و] به سوی حنک آمده؛ جهت افاده حسّ آن‌ها.

و این زوج، صغیرتر از زوج سوم است و لیکن از آن صلب تر است؛ برای آن که به سوی حنک آمده و صفاقِ حنک، صلب تر است از صفاقِ لسان، پس آلت حسّ آن نیز باید که صلب تر باشد.

زوج پنجم از آن هفت زوج:

منبت آن، دو جانب از دماغ است. و از ثقبِ عظیمِ حَجْری برآمده، منحدر و نازل گشته. و این زوج را هر فردی بر سر خود زوجی است؛ یعنی منشقّ به دو شقّ و منتصف^{۳۶۱} به دو نصف گشته بر هیأت مضاعف:

و زوج و نصفی از هر فردی به سوی غشاء مستبطن صِماخ آمده و متفرّق گشته؛ و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 191

منشأ این زوج فی الحقیقه، جزء مؤخّر از دماغ است. و به واسطه آن حسّ سمع است.

اما نصف دوم از آن هر دو فرد، باریک تر و صلب تر است از اعصاب دیگر؛ زیرا که از سوراخ‌های عَظْمِ حَجْری - که مسمّی به اعور و احمی است - بر آمده، برای شدت التواء و تعریج^{۳۶۲} و پیچیدگی مسالک و طول مسافت و دوری آن از مبدأ. [و] لهذا مسمّی بدان گشته. پس چون از آن برآمد و ظاهر گشت، مختلط می شود با عصب زوج سوم.

³⁶¹ (2). ب: منصف.

³⁶² (1). الف و ب: (تفریح) ذکر شده اما با توجه به متن کتاب قانون ابن سینا (هو الذی یسمى الاعور و الاعمی لشدته التواءه و تعریج مسلكه) (تعریج) صحیح است. ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت، ج 1 ص 55.



اکثر آن هر دو، به ناحیه خدّ و عضله عریضه می‌رسد و ما بقی، به جانب عضله صدغین می‌آید. [و] چون آلت حسّ ذوق در عصبه زوج رابع و حسّ سمع در عصبه زوج خامس واقع‌اند و حسّ سمع باید که مکشوف باشد- جهت وصول اصوات بدان‌ها به آسانی- و آلت حسّ ذوق باید که مجرد باشد، پس واجب شد- از آن جهت که عصب حسّ سمع صلب‌تر و منبت آن مؤخر دماغ- قریب‌تر باشد.

[فایده]: و بدان که وجه افتقار و احتیاج عضل عین به سوی یک عصب، و عضل صدغین به سوی اعصاب بسیار، آن است که: استخوان مقررّ برای ضبط مُقله، احتمال سوراخ‌های بسیار ندارد و بدان که ثقبه آن محتاج است که به سبب عصبه مجوّفه که ضخیم و عظیم است، وسیع باشد بحسب آن، و اما اعصاب عضل صدغین، به سبب صلابت محتاج به زیادتى غلظت نیست؛ بلکه غلظت آن باعث ثقل و منع حرکت آن است. و نیز چون مخرج آن عظم حَجری است و آن، به سبب صلابت، محتمل سوراخ‌های بسیار است و لهذا اعصاب آن متعدد گشتند.

زوج ششم از آن هفت زوج دماغی:

از مؤخر دماغ روییده و با زوج پنجم پیوسته و به اغشیه و اربطه مشدود کشیده شده؛ که گویا هر دو یک عصب‌اند، پس جدا گردیده^{۳۶۳} و منقسم به سه جزء گشته و هر سه جزء آن از سوراخی که در انتها درز لامی واقع است با هم برآمده پس جدا گشته جزئی از آن به

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 192



جانب عضلات حلق و بیخ زبان رفته برای معاضدت و معاونت زوج هفتم در تحریک زبان.

جزء دوم منحدر گشته و فرود آمده به سوی عضل کتف و آن چه قریب بدان است. و متفرق گشته اکثر آن در عضله عریضه [ای] که در کتف است. و این جزء صالح المقدار و طولانی است و نفوذ کرده معلق تا این که متصل گشته به مقصد خود.

و جزء سوم که اعظم و بزرگ تر از هر سه جزء است- منحدر گشته به سوی احشا از مَصعد و مَنفذ عروق سُبّاتی،^{۳۶۴} و مشدود بدان گشته به رباطات. و چون محاذی حنجره رسید، منشعب می گردد و ثابت و بلند می دارد عضلات حنجره را که سر آن ها به سوی بالاست و بر می دارد حنجره و غضاریف آن را و چون تجاوز از حنجره نمود و گذشت، از آن سر آن ها صعود می نماید و بالا می رود و شعبه های دیگر از آن جدا می گردد و می آید به سوی عضلات حنجره که سر آن ها نگون و پایین است- و این عضلات، ضروری اند برای انطباق طِرْجَهالی و انفتاح آن- و از جذب به سوی اسفل.

و لهذا این را «عصب راجع» نامند برای آن که بالا رفته و باز برگشته اند. و وجه آن که نزول نموده اند از دماغ آن است که اعصاب نخاعیه هر گاه صعود نمایند، صعودشان مُورَّب [و] غیر مستقیم خواهد بود از مبدأ خود.

پس سایر آن عصب مزبور- بتمامه- منحدر گشته و شعبه ها از آن برآمده و در اغشیه حجاب صدر و عضلات آن و در قلب و ریه و آورده و شرائین که در آنجا اند متفرق گشته. و ما بقی آن، در حجاب صدر نفوذ نموده و مشارک [عصب] منحدر از جزء [زوج] سوم گشته و متفرق در اغشیه احشا شده. و منتهی تا به عظم عریض عانه گشته اند.

زوج هفتم از آن هفت زوج دماغی:

³⁶⁴ (1). الف: سبأقی. طبق متن القانون فی الطب (سبأقی) صحیح است. ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت، ج 1 ص 55.



منشأ و منبت آن، موضع مشترک میان دماغ و نخاع است. و اکثر آن در عضل محرکه زبان و عضلی که مشترک است میان زورقی و عظم لامی متفرق گشته و سایر آن، در

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 193

عضلات دیگر که مجاور آن عضله است. و لیکن این، اتفاقی است نه همیشه.

این بود بیان تشریح اعصاب دماغی بالاجمال. و فایده آن‌ها: حسّ و حواسّ خمسّه ظاهریه و بعضی اعضاست و حرکت آن‌ها؛ چنان چه ذکر یافت.

[تشریح اعصاب نخاعی]:

اما اعصابی که از «نخاع»- که به فارسی «حرام مغز» نامند- رسته، سی و یک زوج‌اند و یک فرد که آن را زوج نیست. و این فرد، اقوی از همه و به مثابه تنه و همه به منزله فروع و شاخه‌های آن هستند. و آن سی و یک زوج^{۳۶۵} را- جمله- در چهار فصل بیان می‌نماید:

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 194

³⁶⁵ (1). الف و ب: (سی و یک فرد) در صورتی که سطر بالا گفته است سی و یک زوج‌اند.



فصل اول از بحث «تشریح اعصاب نخاعی» [از فصل ششم، از باب اول، از رکن دوم از مقاله اولی] در بیان اعصاب

نخاعی که محصور در «عنق اند»

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 195

و آنها، هشت زوج اند:

زوج اول: روییده است از دو ثقبه [ای] که در فقره اول واقع اند، و در عضله‌های سر منتشر گشته. و این زوج، نسبت به ازواج دیگر ضعیف‌تر و کوچک‌تر است و لهذا زوج ثانی جبر نقصان آن کرده. و حسّ لمسی سر از آن است.

زوج دوم: مخرج آن، مابین فقره اول و ثانی واقع است، و مورّب شده [و] صعود به اعلاّی فقار کرده و برگشته به طرف قدام [و] پراکنده در طبقه خارجه هر دو گوش گشته و در آن استقرار یافته؛ جهت تدارک ضعف و قصور زوج اول. و حسّ لمسی آن از آن است.

زوج سوم: استخراج یافته از ثقبه [ای] که میان فقره دوم و سوم است. و هر فرد آن متفرّع به دو فرع گشته:

و یک فرع آن در عمق عضلِ عنق آمده [و] متفرّق در عضل عنق گشته و اندک فرود آمده به سوی فقار صاعد. و بعد رسیدن آن در برابر فقار چون [به] محاذات آن گردید، متشبّث به اصول آنها می‌گردد؛ پس مرتفع می‌گردد



به سوی سر آن‌ها و مختلط می‌گردد به اربطه غشائیه- که از سناسن آنجا روییده- پس منعطف گشته [و] نفوذ می‌کند به جانب هر دو گوش؛ جهت تحریک عضلات آن.

فروع دوم آن، میل به سوی قدام میکند و تا به عضله عریضه که در کتف است می‌رسد. و چون بدان جا رسید، می‌پیچد به آن عروق و عضلات که حافظ اویند؛ تا آن که قوی گردد. و فرع مذکوره گاه مختلط می‌گردد با عضل صدغین و عضل اذنین. و بیشتر تفرق و انتشار آن در عضل خدین است.

زوج چهارم: از آن هشت زوج نخاعی؛ مخرج آن ثقبه‌ای است که میان فقره سوم و چهارم است. و این نیز- مانند آن زوج- منقسم به دو فرع می‌گردد: یک فرع مقدم، و یک فرع مؤخر:

فرع مقدم، صغیرتر، و به جانب قدام آمده و مختلط با زوج خامس گشته؛ برای تقویت آن. و گفته‌اند که: نفوذ کرده از آن شعبه [ای]- شبیه به نسج عنکبوت که پیچیده شده

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 196

است- به طرف عرق سباتی تا آن که آمده به سوی حجاب حاجز و گذشته بر هر دو شق حجاب منصف صدر. و فرع دوم مؤخر آن، بزرگ‌تر است از آن [و] برگشته به سوی خلف. و در عمق عضل نفوذ کرده، فرو رفته، تا به سر سناسن رسیده و جدا گشته. و شعبه‌ها از آن به سوی عضل مشترک میان سر و رقبه رفته و به نهایت خود رسیده. پس برگشته به سوی قدام و متصل گشته به عضل خد و اذنین. و بعضی گفته‌اند که: از آن جا به صلب نیز منحدر گشته است.



زوج پنجم: از آن هشت زوج نخاعی: منبت آن ثقبه میان فقره سوم و چهارم است. و این نیز دو شعبه- مانند ازواج مذکوره- گشته:

یکی، که مقدم و صغیر است، به جانب خدین و عضلی که برای تنکیس و تگون نمودن سر و سایر عضلات مشترکه سر و رقبه است، آمده.

و شعبه دوم آن که قوی تر است، منشعب به دو شعبه گشته: شعبه [ای] متوسط میان شعبه اول و شعبه دوم [که] به طرف اعلائی کتف آمده. و مختلط به آن گشته شعبه‌یی از زوج ششم و هفتم و هشتم. و شعبه [ای] دیگر [از] آن [که] مختلط گشته با شعبه‌های زوج پنجم و ششم و هفتم. و نفوذ کرده در وسط حجاب زوج ششم و هفتم و هشتم از ازواج نخاعی و خارج گشته‌اند هر یک از آن‌ها از میان دو فقره بر سبیل ولاء.

چنان چه **زوج ششم**، از ثقبه مشترک- که میان آخر فقره عنق و اول فقره ظهر- بر آمده و مختلط گشته شعبه‌های این‌ها در یکدیگر؛ اختلاطی بسیار. و لیکن: اکثر شعب زوج سادس، به سوی سطح کتف آمده و از آنجا تجاوز نکرده. و بعضی از آن به مرکز حجاب رسیده و لیکن این بعض بیش‌تر از بعضی است که از رابع آمده و کم‌تر است از بعضی که از خامس آمده.

و اکثر شعب **زوج سابع**، به عضد آمده و از آنجا تجاوز نکرده. و بعضی از آن به عضله‌های سر و گردن و پشت و مرکز حجاب رسیده و با شعبه خامس مُصاحب گشته.

اما **زوج هشتم:** به سوی جلد ساعد آمده از کتف، و مختلط گشته به اعصاب اول نابت از فقره صدر. و چیزی ازین زوج به حجاب نرسیده.



[فایده]: و وجه تقسیم این اعصاب [یعنی زوج ششم و هفتم و هشتم] برای حجاب- دون عصب‌های نخاعی که تحت این روییده‌اند- آن است که: باشد وارد بر آن حجاب منحدر و فرود آمده از موضع مُشرفِ عالی؛ تا آن که انقسام آن در آن به احسن وجهی صورت گیرد؛ خصوصاً وقتی که باشد اوّل مقصد آن، غشاء منصف صدر، و نیاید به سوی آن عصب نخاع بر استقامت، بدون آن که شکسته گردد به زاویه.

و [هم‌چنین] اگر می‌بود جمیع اعصاب منحدره به سوی حجاب نازل از دماغ، هر آینه مسلک آن طویل می‌گشت. و لهذا در وسط استقرار یافت؛ تا آن که: انبثاث و انتشار حس در آن به طریق عدل و تسویه واقع شود. و نیز، باشد جانب مبدأ متصل به محیط محرک حجاب همه.

[فایده]: و چون فعل این عضو، فعل کریم شریف است، گردانیده شد- به حکمت بالغه- شُعب مبادی آن بسیار؛ تا آن که باطل نشود فعل آن به آفتی که لاحق به مبدأ بعضی گردد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 198

فصل دوم [در بیان] [اعصاب نخاعی] [که محصور در فقرات صدر هستند]

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 199

[این فصل] از چهار فصل [مذکوره که] در بیان سی و یک زوج و فرد اعصاب نخاعی [بود]، در بیان ازواجی [است] که محصور هستند در «فقرات صدر». و آن‌ها دوازده زوج‌اند:



زوج اول از آن‌ها: از میان فقره اول و ثانی فقرات صدر ناشی شده و منقسم گشته به دو شعبه: شعبه‌ای که بزرگ‌تر است [او] در عضل اضلاع و عضل صلب منتشر گشته. و شعبه دوم که کوچک‌تر است - کشیده شده و آمده به سوی ضلع اول، و با زوج هشتم عصبِ عنق مختلط گشته و با هم آمده‌اند و به ساعد و به کف دست رسیده؛ جهت افاده حسّ و حرکت آن. و لهذا مجنوبِ پهلو خوابیده، گاهی در می‌یابد وجعی در دست خود؛ به اعتبار انضغاطِ آن.

زوج دوم از آن دوازده زوج: خارج می‌گردد از ثقبه [ای] که متصل [به] ثقبه مذکور است، پس: جزئی از آن، متوجه به ظاهر عضد می‌گردد؛ برای افاده حسّ آن. و ما بقی آن، با سایر ازواجِ باقیه مجتمع گشته [او] باز جدا می‌گردند و متوجه به سوی «عضلِ موضوع بر کتف» - که محرک مفصل آن است - و به سوی «عضلِ ای» که موضوع بر صلب است» می‌شوند.

زوج سوم و چهارم و پنجم تا دهم از آن دوازده زوج: بر می‌آید هر یک از آن‌ها از ثقبه [ای] که فیما بین دو فقره واقع است.

زوج یازدهم و دوازدهم: بیرون آمده‌اند از ثقبه [ای] که [در] نفس فقره یازدهم و دوازدهم واقع است.

[فایده]: و بدان که از این اعصابِ فقار صدری، آن چه از فقرات صدر روئیده خالی از دو وجه نیست: یا آن است که شعبه‌های آن به کتف آمده، به عضل صلب و عضلی که فیما بین خلف واقع‌اند و بر خارج صدر موضوع هستند رسیده.

[یا] آن چه از فقار اضلاع روئیده، می‌آید به سوی عضلی که در منابت آن، اضلاع و عضل بطن است و با شعبه‌های این اعصاب مجتمع گشته [او] جاری می‌گردند در آورده و شرائین و مخارج این‌ها و به نخاع می‌رسند.

و «جالینوس» گفته که: تقسیم کرده می‌شود این اعصاب [به] تقسیمی متشابه به آن؛



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 200

که: هر زوج از آن اگر جزئی از آن به درستی³⁶⁶ بیاید به سوی «عضل موضوع در آن جا که محرک کتف است»، و «عضلی که بالا رفته است به سوی کتف»، و سوم از اجزاء آن - که اعظم از همه است - متفرق گشته در «عضل لامی» و «عضلی که موضوع است بر آن». اما اعصابی که ما بین اضلاع تامه و بر آنها اند، پس منتهی گشته به سوی قَصّ.

اما اعصابی که بر اضلاع خلفاند و میان آنها، پس اکثر آنها متفرق گشته اند در عضل موضوع بر شراسیف و عضلی که منحدر گشته به سوی سینه و آویخته است؛ از قبیل لحم؛ مگر آن که منقسم گردد فیما بین ضلع ثالث و ثانی از اضلاع اولی که جزئی از آن مرتقی گشته و بالا رفته به سوی جلد عضل.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 201

فصل سوم از آن چهار فصل در بیان اعصاب نخاعی محصور به «فِقَار قَطْن» که پنج زوج اند

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 202

بدان که این پنج زوج، با هم مشترک اند در آن که هر یک از آنها بر آمده اند از ثقبه مخصوصه خود و متجزی گشته اند هریک به دو جزء؛ جزئی از آن به عضل صلب و جزئی به عضل بطن به عضله مستبطنه صلب رسیده.

³⁶⁶ (1). ب: (درستی) حذف شده.



لیکن سه زوج عالی آن‌ها مختلط گشته با عصبی که نازل شده از دماغ؛ دون عصبی که در آن‌ها است. و دو زوج سفلی منشعب گشته به شعبه‌ها [ای] بزرگ فرود آمده‌اند به ناحیه ساقین و با این‌ها شعبه [ای] از زوج ثالث و شعبه [ای] از اول اعصاب عجز آمیخته است؛ و لیکن این دو شعبه که در آن آمیخته‌اند، تجاوز نکرده و نگذشته‌اند از مفصل ورک؛ بلکه در عضله ورک منتشر گشته و در آن جا مانده‌اند. و شعبه‌های آن دو زوج مذکور، از آن جا تجاوز کرده تا ساقین فرود آمده‌اند.

[فایده]: و بدان که اعصابی که به سوی رِجل فرود آمده‌اند: بعضی از آن‌ها ظاهر و نمایان هستند، و بعضی در زیر عضله فرو رفته و پنهان شده. و از جمله، عصبی که به سوی عضله ناحیه عَظْمِ عانِه رفته، چون طریقی به جانب رِجلین از طرف پشت بدن و از باطن فَخْدِین نیز ندارد- به سبب کثرتِ عضل و عروقی که جاری گشته است از عصب خاص به عضلی که در رِجلین است- پس ناچار نفوذ نموده در مجرایبی که انحدار یافته و فرود آمده به سوی خُصِیَّتِین، و متوجّه به سوی عضل عانِه گشته، پس فرود آمده به سوی عضله رکبه.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 203

فصل چهارم از آن چهار فصل در بیان اعصاب نخاعی که تقسیم به فقراتِ عَجْز و عُصْص یافته‌اند:

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 204



و این‌ها، شش زوج و یک فرداند:

زوج اول از این‌ها: با عصب قطنی آمیخته- بنا بر قول بعضی-.

و ازواج باقیه و فردی که زوج ندارد و آخرین همه است: از فقره آخرین عَصُص روییده و منتشر در عضله مقعده و در نفس قضیب و در عضله مئانه و رحم و غشاء بطن [شده] و در اجزاء انسیه داخلیه عَظْمِ عانِه در آمده و در عضل آن منشعب گشته [و سپس] در عَظْمِ عَجْز منتشر گشته [است].

[فایده]: و بدان که فیما بین هر دو فقره، دو ثقبه واقع است که از آن اعصاب بر می‌آیند؛ به خلاف چهار [فقره‌ی دیگر] که ثقبه در نفس آن‌ها واقع است که همان ثقبه، مخرج عصب آن‌هاست: فقره اول از آن چهار فقره، مخالط قطنیه شده. و فقره دوم و سوم از آن‌ها دو فقره از فقرات صدر است که یازدهم و دوازدهم باشد.

و فقره چهارم، فقره آخرین عَصَص است که عصب مفرد از آن مستخرج می‌گردد- چنان چه ذکر یافت-.

و فایده خلقت اعصاب سی و یک زوج و یک فرد نخاعی: حسّ و حرکت اعضاء مادون رقبه است؛ یعنی: حسّ و حرکت اعضایی که زیر گردن واقع‌اند، اعصاب نخاعی‌اند. اما نه به طریق انحصار- که اعصاب نخاعی، مطلق دخل و تصرف در مافوق رقبه [ندارند] و اعصاب دماغی، دخل و تصرف در مادون رقبه ندارند- بلکه نه چنین است و کلیت نیست- چنان چه ذکر یافت-.

بباید دانست که اگر گویند: [در] قَبْل ذکر یافت که حسّ و حرکت مادون رقبه- که تنوره بدن مراد است- از اعصاب نخاعی است نه از دماغ و حال آن که مشاهده می‌گردد در هنگامی که فساد و آفتی در منبت اعصاب دماغی به



هم رسید، ضرر و خلل در اعضاء مادون رقبه- که در تصرف اعصاب نخاعی است- نیز لاحق می‌گردد؛ چنان چه در حال سکتة و صرع، در حسّ و حرکت همه اعضاء فتور و قصور مشاهده می‌گردد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 205

جواب آن است که: اگر چه آن قول صحیح است و لیکن آن به عنوان کلی نیست- چنان چه ذکر یافت- و دیگر آن که دایم مدد روح نفسانی و تقویت آن به نخاع از دماغ- که منشأ آن است- می‌رسد و چون آفتی در دماغ عارض گردید، مدد و تقویت بدان نمی‌رسد و لهذا، در افعالِ جمیع اعضاء و قوا و حسّ و حرکت آن‌ها، قصور و فتور عارض می‌گردد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 206

[امورد سوم در بیان تشریح اوتار]

اما اوتار به فتح همزه و سکون واو و فتح تاء مثناه فوقانیه و الف و راء مهمله، جمع وتر است- به تحریک واو و تا- اجسامی‌اند که می‌رویند از سر عضل‌ها و شبیه به عصب‌اند در رنگ و طبع و مطاوعت و قبول حرکات مختلفه و صاحب حس بودن و در لین و صلابت مابین رباط و عصب‌اند.



و تألیف آن‌ها، از عصب و رباط است که از سر عضلات بر می‌آیند؛ چنان‌چه در تشریح عضلات^{۳۶۷} - ان شاء الله تعالی - خواهد آمد. و بعضی گفته‌اند که: از غیر عصب و رباط می‌توان که متکون باشد. و در این باب، حکماء را اقوال بسیار است؛ اصح آن‌ها و اقرب به صواب، این بود که ذکر یافت.

و **بباید دانست** که قول در آن که از هر عضله و تری روئیده است، کلیه نیست، بلکه بعضی عضلات وتر ندارند؛ مانند عضله جبهه که وتر ندارد.

سؤال: اگر گویند: از این بیان رسید که وتر، مرگب باشد؛ پس چگونه آن را از اعضاء مفرده شمرده‌اند؟

جواب آن این است که در تعریف اعضاء مفرده اشاره بدان کرده شد که نیست مراد از جزء، [جزء] حقیقی؛ بلکه چیزی است که در بادی نظر گفته می‌شود که «این، جزء آن است». و عصب و رباط را جزء عصب نمی‌گویند در بادی نظر، بلکه یکی را رباط و دیگری را عصب می‌گویند.

و **فایده خلقت آن در بدن** آن است که ملاقی و متصل [به] اطراف اعضاء متحرکه گشته؛ گاه باعث جذب و انقباض و جمع، و گاه باعث استرخاء و انبساط و استرسال اعضاء شده؛ یعنی چون محلّ و مبدء ظهور حرکت اعضاء عضلات‌اند، پس: هر گاه عضله متشنج و مجتمع گردد و میل به مبدأ خود نماید، اوتار نیز به تبعیت آن کشیده شوند و اعضاء را - که در آن نفوذ کرده‌اند - با خود نیز بکشند. و هر گاه عضله منبسط گردد و به خلاف جهت

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 207



مبدأ میل نماید، اوتار نیز مسترخی گردند و از استرخاء آن‌ها- بالضرورة- انبساط در اعضاء واقع گردد و انواع حرکات ارادیه از اعضاء صادر گردد.

و هر دو فعل قبض و بسط عضلات، تابع قبض و بسط حالات قبل و اراده روح دماغی است. و هر دو، مقهور تحت قدرت و قبض و بسط و احاطه و شمول نفس ناطقه، و او، مقهور اراده و امر حق - جل شأنه و هو القابض و الباسط-

«هُوَ أَخَذَ بِنَاصِيَتِهَا»^{۳۶۸} «وَ اللَّهُ مِنْ وَرَائِهِمْ مُحِيطٌ»^{۳۶۹} «وَ هُوَ الْقَاهِرُ فَوْقَ عِبَادِهِ»^{۳۷۰}

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 208

[امورد چهارم در بیان تشریح رباطات]

اما رباطات- به کسر راء مهمله و فتح باء موخده و الف و طاء مهمله- جمع رباط است. و آن‌ها، اجسام شبیه به عصب هستند در رنگ و قوام و لیکن باریک‌تر. و سفیدی و صلابت آن‌ها، بیشتر از عصب است؛ زیرا که رباط از استخوان می‌روید و عصب، از دماغ و یا نخاع. و مراد از صلابت در این جا نیز، مانند صلابت عصب است که عبارت از: عسر و دشورای انفصال آن است، نه عدم انحناء و انعطاف؛ چنان چه ذکر یافت.

³⁶⁸ (1). سوره هود، آیه 56.

³⁶⁹ (2). سوره بروج، آیه 85.

³⁷⁰ (3). سوره الانعام، آیه 18 و آیه 61.



[از آنجا که] می‌آید پاره از آن از استخوان به سوی گوشت عضل، و پاره دیگر از سر مفصل عضوی به طرف مفصل دیگری، و پاره از بعضی اعضا به سوی اعضا دیگر؛ برای ارتباط و اتصال آنها؛ و لهذا آن را «رباط» نامند؛ [جهت] تشبیه به رباطی که می‌پیچد بر کمان و سر مشک و غیرها.

و فایده آن: بعضی این بود که ذکر یافت. و دیگر، آن که تا متشظی^{۳۷۱} و منشعب و شاخ شاخ شود و با عصب بافته گردد و خلل و فرج آنها به گوشت مملو گردد و بر بالای آن غشائی محیط گردد و «عضله» متکون شود؛ پس شاخ‌های آن به [همراه] شاخه‌های عصب، از عضله برآیند با هم و «وتر» از آن به هم رسد- چنان چه ذکر یافت- و دیگر آن که از شظایا و ریشه‌های آن، بعضی اغشیه تکون یابند.

[فایده]: و بدان که رباطی که به عضله آمده، مسمی به اسم مطلق رباط است و آن را به نام دیگر نمی‌نامند، به خلاف آن چه برای اتصال عظام و مفصل و اعضا دیگر- که از عضوی به عضو دیگر می‌آیند- که آنها را «عصب» نیز نامند؛ به جهت مشابهت به عصب قوس، که چیزی است از پی که بر کمان می‌پیچد برای استحکام که به فارسی، «بند کمان» نامند؛ و این نیز چون برای استحکام است، بدان نام موسوم گشته.

[فایده]: و بدان که رباط حسّ ندارد. و فایده عدم حسّ آن آن است که از کثرت حرکت عضلات و وقوع اصطکاکات، ایذایی و المی نیابد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 209



[امورد پنجم در بیان تشریح عضلات]

و اما عضلات، که جمع غَضَلَه است به فتح عین مهمله و ضاد معجمه و لام. اجسام [ی] لحمی الجسد هستند؛ یعنی در جرم آن‌ها بیشتر گوشت است. و ترکیب آن، از لحم محض و از عصب و از اوتار و از رباطات و غشاء مجلّ آن است؛ چنان چه ذکر یافت که شظایا و^{۳۷۲} شاخه‌های رباط و عصب با هم بافته، در خلل و فرج آن‌ها گوشتِ صلب محض پر می‌گردد و به شکل سمکه و ماهی کوچک تکون می‌یابد و بر سر آن و تری می‌باشد- چنان چه ذکر یافت در وتر- و آن را به فارسی، «ماهیچه» و «ماهیک» نیز نامند.

و **باید دانست** که در وسط عضله در طول، [او تری] شبیه به محور می‌باشد که آن را «محور عضله» نامند و لیکن در عضله‌های کبار، بین و نمایان می‌باشد و در عضله‌های صغار- مانند عضلات پلک چشم- مختفی و غیر بین. بدان که وتر را هر چند در ترکیب عضله دخلی چندان نیست؛ و لیکن چون سر عضله منبت اوتار است، گویا عضله نیز از آن مرکب است. و غشاء نیز هر چند داخل قوام آن نیست و لیکن مجلّ و حافظ آن است.

و **منفعت آن‌ها:** تحریک اعضاست به معاونت اوتاری که بر سر آن‌ها است به نهوض قوه محرکه هر چه اقتضا کند. و دیگر آن که: تا بپوشد و محافظت نماید عظام را از آفات، نزد ضربه و سقظه و غیرها. و دیگر آن که احتقان و احتفاظ حرارت غریزی نماید در بدن به سبب کثافت و صلابت جرم خود که به زودی تحلیل نیابد و آن چه در اعضاء تحلیل یابد، مدد بدان رساند.



[فایده]: و بدان که در بودن عضل از اعضاء مفرده یا مرگبه اختلاف است؛ «شیخ الرئیس» از اعضاء مرگبه و «جالینوس» از اعضاء مفرده شمرده. و توجیه هر یک، در مبحث اعضاء مفرده و مرگبه ذکر یافت.

و جمله عضلات را پانصد و بیست [و] نگفته‌اند.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 210

بیان تشریح بعضی عضلات

اما تشریح [عضل] وجه و جبهه:

بدان! به درستی که عضل وجه، انواع آن به حسب عدد اعضاء متحرکه است؛ هر یک به عضلی که مخصوص به آن است بالذات، یا بالعرض - به تبعیت و شرکت عضو دیگر - و گاهی برای عضو واحد، یک عضل است و گاه دو و گاه سه؛ به حسب اختلاف حرکات آن؛ چنان چه از برای خدّ و جبهه و^{۳۷۳} دو طرف بینی، هر یک، یک عضله است.



و عضله جبهه، رقیق، عریض، غشائی مخالط به جلد است؛ برای آن که: عضوی که متحرک است به سبب آن، جلد خفیف است و محتاج به بسیاری جرم رباط و عصب نیست. و عریض غشائی، به سبب قلت لحم و رقت حجم آن است که حکم غشائی دارد که بسیار مخالط به جلد است؛ تا به تحریک آن، جمیع اجزاء جلد به یک حرکت متحرک گردد. و به حرکت آن عضل، بالا می‌روند حاجبین و گاه معین چشم می‌باشد در تغمیض به استرخاء آن.

و اما تشریح عضل مقله:

[تعداد عضلات] «مقله»- به ضمّ میم و سکون قاف و فتح لام و ها که «حدقه» و به فارسی، «خانه چشم» نامند- شش عضله است: چهار از چهار جانبِ بالا و پایین و هر دو طرفِ ماقین- که هر یک محرکِ یک جهت‌اند. و دو عضل مورّب واقع است؛ برای حرکت دوری آن. و یک عضل دیگر عقبِ مقله است؛ برای حفظ و استحکام عصبه مجوّفه که منع نماید آن را از استرخاء و جُحوظ و برآمدگی و تحدیق و فرو رفتن.

این، بنا بر مشهور است. و بعضی، یک عضله مرکّبه از دو عضله- و بعضی از یک عضله- گفته‌اند. و بعضی گفته‌اند^{۳۷۴}: یک عضله نیست و دو عضله است. و بعضی سه عضله گفته‌اند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 211

و بالجمله، هر چند که باشند، مراد از [آن] اثبات حرکاتِ مختلفه آن است و حفظ آن از جحوظ و تحدیق؛ خواه به یک عضله متحقّق گردد و یا به دو یا به سه و یا زیاده.



و اما عضله جفن:

[جفن]- به فتح جیم و سکون فا و نون- جمع آن «اجفان» و به فارسی، «پلک چشم» نامند. و هر چشمی را دو جفن است؛ یکی از بالا و یکی از پایین که «جفن اعلی» و «اسفل» نامند.

[سؤال]: و چون [است که] جفن اسفل محتاج به تحریک نیست؟

[جواب]: زیرا که: غرض از آن حاصل و اتمام می‌یابد به حرکت جفن اعلی به تنهایی؛ لیکن اکمالِ تغمیض و تحدیق، حاصل می‌گردد به چشم اسفل- و عنایت الاهیة و حکمت بالغة ربّانیة- جلّ و عزّ- مصروف است به سوی تقلیل آلات بدن حتّی الإمكان؛ زیرا که در تکثیر، آفات بسیار است- هنگامی که جفن اعلی ساکن باشد و جفن اسفل متحرک.

و دیگر آن که چون جفن اعلی اقرب است به منبت اعصاب، و عصب هر گاه بیاید به سوی آن محتاج به انعطاف و انقلاب بسیار نیست؛ به خلاف اسفل.

و هر گاه که جفن اعلی محتاج است به سوی دو حرکت: یکی حرکت ارتفاع نزد گشودن طرّف، و دیگری انحدار و فرود آوردن نزد تغمیض. و چون تغمیض محتاج است به عضله جاذبه به سوی اسفل و چاره نیست آن را از آن که بیاید به سوی آن، عصبی که منحرف گردد به سوی اسفل پس مرتفع گردد به سوی آن.



پس این هنگام باید خالی نباشد از آن که یک عضله متصل گردد به طرف جفن و یا به وسط جفن، اگر متصل گردد به^{۳۷۵} وسط جفن^{۳۷۶} هر آینه غلیظ و ضخیم می‌شود و^{۳۷۷} حدقه صاعده به سوی آن. و اگر متصل گردد به طرفی که متصل نیست مگر به یک طرف، پس

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 212

نیکو نمی‌گردد انطباق جفن به اعتدال، بلکه به توریب می‌باشد، و دشوار می‌گردد تغمیض در جهتی که ملاقی وتر است اولاً و ضعیف می‌گردد در جهت دیگر؛ پس به طریق استواء انطباق حاصل نمی‌گردد، بلکه شبیه می‌باشد به انطباق جفن صاحب لقوه- و چون از یک عضله این هر دو فعل صادر نمی‌گردد، به حکمت بالغه دو عضله آفریده شده است؛ به هر دو طرف ماقین؛ یکی به یمین و یکی به یسار؛ تا آن که جذب نمایند آن جفن را به سوی اسفل به تشابه.

و اما انفتاح جفن گاه کفایت می‌کند آن را یک عضله که می‌آید به وسط جفن و منبسط می‌گرداند طرف وتر آن را بر کنار جفن که چون متشنج گردد، بگشاید آن را. و آن عضله نزول نموده بر استقامت میان دو غشاء و متصل گشته- به طریق عرض- به جرمی که شبیه است به غضروف مفروش زیر منبت احداب.

و اما تشریح عضل خد:

³⁷⁵ (1). الف: (طرف جفن و یا به وسط جفن اگر متصل گردد به) حذف شده.

³⁷⁶ (2). الف: به وسط.

³⁷⁷ (3). ب: (و) حذف شده.



[خذّ]، به فتح خا معجمه و تشدید دال مهمله [است] که جمع آن «خُدود» است و به فارسی «رخساره» نامند. و آن را دو حرکت است: یکی تابع حرکت فکّ اسفل و دوم، به شرکت شفّه- یعنی لب- و حرکتی که تابع حرکت عضوی دیگر است، به سبب عضل^{۳۷۸} آن عضو است. و حرکتی که به شرکت عضو دیگر است، نیز حرکت آن به سبب عضو مشارک آن است. و این، به یک عضله عریضی است در هر وجنه و به آن اسم معروف است.

هر یک از آن هر دو، مرگّب از چهار جزء است. و قسمتی که بیاید [چهار] لیف به سوی آن از چهار موضع:

منشأ یکی از آن‌ها: ترقوه است. و متّصل است نهایت آن به دو طرف شفتین به سوی اسفل. و جذب می‌نماید فم را به سوی اسفل به طریق توریب.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 213

و **دوم**، منشأ^{۳۷۹} آن از قَصّ و ترقوه است از دو جانب. و مرور نموده است لیفِ آن بر توریبِ ناشی از یمین [و] تقاطع [لیفِ] ناشی از شمال نموده و نفوذ کرده و متّصل شده [لیفِ] ناشی از یمین به طرف لب ایسر، و [لیفِ] ناشی از شمال به ضدّ آن گشته. و چون متشنّج گردد این لیف، تنگ می‌گردد دهان و بر می‌آید به طرف قُدّام؛ مانند خریطه که دو طرف آن ریسمان باشد؛ که چون بکشند سر آن را، از پیش بر آید.

و **سوم**، منشأ آن نزد اخرم در کتف است. و متّصل به فوق؛ متّصل آن عضل است. و میل می‌دهد لب را به سوی هر دو جانب به طریق تشابه.

³⁷⁸ (1). ب: آن عضل.

³⁷⁹ (1). الف: و دیگر منشأ.



و چهارم، منشأ آن از سناسن رقبه است. و گذشته است به مقابل هر دو گوش. و متصل گشته است به اجزاء خدّ. و حرکت می‌دهد خدّ را- حرکت ظاهر- و به تبعیت آن، شفه نیز. و بسا هست که قریب می‌گردد بسیار از مغرز^{۳۸۰} اذن و متصل می‌گردد بدان، پس حرکت اذن آن را.

اما تشریح عضل شفه:

[شفه]، به فتح شین معجمه و فا و ها [است] که جمع آن «شفاه» است و به فارسی، «لب» نامند.

بعضی عضل آن، مشترک میان آن و خدّ است. و بعضی مختص به آن است. و آن چهار عضل است:

یک زوج آن آمده است به سوی آن از بالا از سمت وَجَنَتَین و متصل گشته است به قرب دو طرف. آن و دو از اسفل. و این چهار، کفایت می‌کنند آن را در حرکت دادن:

و چون حرکت نماید یکی از آنها، حرکت می‌نماید به سوی آن شق. و چون حرکت نمایند دو از آنها از دو جهت، منبسط می‌گردد از دو جانب. و [بنابراین]، تمام می‌گردد حرکات آن به سوی جهات اربعه. و حرکتی دیگر و رای این چهار حرکت، آن را نیست.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 214

و اطراف عضل مشترک، گاه مخالط جرم شفه است؛ مخالطه [ای] که مقدور حسّ و ادراک نیست و نمی‌توان تمیز داد آن را از جوهر خاصّ به شفه؛ زیرا که شفه، عضوی است نرم [و] لحمی [و] بی‌استخوان.



و اما تشریح عضل مَنخَرین:

[منخرین]، به کسر میم و سکون نون و فتح خاء معجمه و راء مهمله و سکون یای مثناء تحتانیه و نون [است] که تثنیه «مِنخِر» است و جمع آن «مَنَاخِر» و آن را «ارنبه» و به فارسی، «پره بینی» نامند.

متصل به آن هر دو است دو عضل کوچک قوی: کوچکی آن جهت آن است که تنگی و مزاحمت نرساند به عضلات دیگر که محتاج اند در تحریک اعضاء خدّ و شفه. و قوت آن جهت تدارک کوچکی آن است.

و منشأ آن از ناحیه وجنه است. و مخالط لیفِ وجنه گشته اولاً؛ جهت آن که تحریک آن به سوی آن است.

اما تشریح عضل فکّ اسفل:

بدان! به درستی که اختصاص فکّ اسفل به حرکت - بدون فکّ اعلی - برای چند فایده است:

یکی آن که: آن، اخفّ است و تحریک اخفّ، نیکوتر صادر می گردد. و **دیگر** آن که: تحریک عضوی که خالی باشد از اشتغال بر اعضاء شریفه، اولی و اسلم است. و **دیگر** آن که: چون فکّ اعلی متصل است مفصل آن به مفاصل رأس، دشوار است حرکت آن و محتاج است حرکت آن به حرکت رأس تمامی؛ به خلاف فکّ اسفل.

حرکات فکّ اسفل، سه گونه است:

یکی، گشودن دهان و فغر [او] و از داشتن آن. **دوم**، حرکت انطباق و بند نمودن دهان.



و سوم، حرکت مَضغ و سَحَق. و حرکت فاتحه [و] و از کننده، میل دادن فک است به سوی اسفل و تنزل آن. و حرکت منطبقه، بند کننده کشنده به سوی بالا. و حرکت ماضغه ساحقه، به طریق تدویر و میل دادن آن است از جانبین.

پس ظاهر گشت که: حرکت انطباق، واجب است که باشد به عضلی که نزول نموده است از بالا که بکشد آن را به سوی بالا. و حرکت فاتحه، به ضد آن که از اسفل آمده. و ماضغه و ساحقه به توریب.

[تشریح عضلات انطباق و انفتاح دهان]:

پس مخلوق شده است برای انطباق، دو عضله، که عضلین صدغ نامند و «مُلْتَقَتَيْن» نیز. و کوچک هستند در انسان؛ زیرا که عضو متحرک به آن هر دو در انسان صغیر القدر مَشَاشِي [و] خفیف الوزن است؛ جهت آن که حرکات عارضه بر آن عضو صادره از آن دو عضله اخفاًند. و اما در سایر حیوانات، اعظم و اثقل است فک اسفلشان. و تحریک آن برای نَهِس و قطع و قلع و امثال اینهاست؛ به خلاف انسان.

و آن دو عضله نرم‌اند؛ به اعتبار قربشان از مبدأ- که دماغ است- و میان آنها و میان دماغ فاصله [ای] نیست؛ مگر یک استخوان. و از این جهت- به سبب مشارکت دماغ- آن هر دو را خوف حدوث آفات است در دماغ. و بسا هست که عارض می‌گردد اوجاع و منجر می‌گردد به سوی سرسام و شبیه به آن از اسقام.



لهذا خالق انام و حکیم علی الإطلاق - جلّ و عزّ - جهت پناه آن هر دو نزد منشأ و منبع، دو استخوان زوج آفرید و نفوذ فرمود آن هر دو را در غلاف و پرده [ای] شبیه با «رُمح» - یعنی سر نیزه -.

و اعصابی که التیام و فرو رفته باشد در آن دو استخوان و تعاریج، به سوراخی که نفوذ کرده در آن هر دو [و] گذشته مسافتی را، تا آن که از آن دو استخوان گذشته و جوهر آن را صلابتی اندک حاصل گشته و دور گشته از منبع آن‌ها اندک اندک و به هم رسیده برای آن‌ها وتر عظمی که مشتمل است بر کنار دهان فکّ اسفل که چون متشنّج گردد، بکشد آن را.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 216

و این دو عضل، گاهی اعانت می‌یابند به دو عضله [ای] که گذشته از داخل دهان و فرود آمده‌اند به سوی فکّ اسفل در مغاره و و تری که روئیده است از این دو عضل و پیدا گشته است از وسط آن هر دو؛ نه از طرف آن؛ برای وثاقت و استحکام آن‌ها.

و اما عضل فتح و فغر و انزال فکّ، پس روئیده است لیف آن هر دو، از زواید ابریه که عقب گوش است، و فرود آمده اندک اندک تا این که یک عضله گشته، پس جدا گشته و یک وتر شده؛- برای زیادتی و وثاقت و استحکام- پس پراکنده گشته مرتبه [ای] دیگر و در حشو لحم برآمده و گردیده یک عضل- تا آن که عارض نگردد او را از امتداد و دوری آفات- پس ملاقی گشته به عطف فک به سوی ذقن. و چون متقلّص گردد، جذب نماید فکّ اسفل را به سوی خلف؛ پس لا محاله میل اسفل نماید. و چون ثقل طبیعی معین است بر اسفل، کافی است آن را دو عضله و محتاج به معین دیگر نیست.

و اما عضل مضغ و سحق:



دو عضله‌اند؛ از هر جانب یکی مثلث شکل که سر زاویه [ای] از زوایای آن در جانب وجنه [است] و کشیده است دو ساق آن: یکی بالا رفته است به سوی ناحیه زوج، و یکی پایین آمده است به سوی فکّ اسفل. و اتصال یافته است قاعده آن، مستقیم میان آن هر دو.

و چسبیده است هر زاویه به عضوی که متصل بدان است؛ تا آن که باشد برای آن عضله، تشنج و کشیدگی به جهات مختلفه؛ پس مساوی نیست به حرکت آن؛ بلکه می‌باشد برای آن که میل نماید به میول متفنه^{۳۸۱}؛ تا آن که التیام یابد و حاصل گردد میان آن هر دو، مضغ و سحق.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 217

اما تشریح عضلِ رأس:

چون برای سر، حرکات چند «خاصه» و حرکات چند «مشترک» است با پنج خرزه از خرزات عنق که می‌باشد به آن، حرکت منتظم از میل نمودن سر با گردن با هم. و هر یک از آن دو حرکت خاصه و مشترکه، باقی باشد برای انتکاس و سر فرود آوردن و یا برای انعطاف و میل به سوی خلف نمودن و یا به سوی میل به جانب یمین و یسار دادن. و گاه متولد می‌گردد از میان هر دو حرکت انقلاب بر حرکت استداره.



و اما عضله منگسه رأس خاصه:

دو عضله اند [که] آمده اند از دو ناحیه؛ جهت آن که هر دو منشی اند از عقب هر دو گوش از بالای عظام قص و زیر آمده و بالا رفته اند؛ مانند آن که گویا بهم متصل شده اند. و بسا هست که گمان می نمایند بعضی که: آن هر دو سه عضله اند؛ برای آن که طرف یکی از آن هر دو منشعب گشته و دو سر از آن به هم رسیده [و] هرگاه که حرکت نماید یکی از آن هر دو، نگون می گردد سر و میل می نماید سر به سوی آن شق و به جانب آن. و اگر هر دو حرکت نمایند با هم، نگون می گردد سر به طریق متساوی و اعتدال به سوی قدام.

و اما عضله منگسه رأس و رقبه با هم به سوی قدام:

زوجی است که موضوع است زیر مری و بر آمده است به سوی ناحیه فقره اول و ثانیه و التحام با هر دو یافته؛ پس: اگر متشنج گردد جزء آن که به جانب مری است، نگون گردد سر تنها. و اگر میل نماید جزئی که اتصال یافته است به هر دو فقره، نگون می گردد رقبه.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 218

و اما عضله منقلبه رأس تنها به سوی خلف:



چهار زوج است که فرو رفته زیر ازواجی که ذکر نموده شد. و منبت آن ازواج، فوق مفصل است؛ پس: بعضی از آن‌ها آمده است به سوی سناسن. و منبت آن، دورتر از وسط خلف است. و بعضی که آمده است به سوی اجنحه. و منبت آن، به سوی وسط است.

پس، از آن جمله: زوجی است که آمده است به سوی هر دو جناح فقره اولی، فوق زوجی که آمده است سنسنه ثانیه را. و زوجی که منشعب گشته است لیف آن از جناح اولی به سوی سنسنه ثانیه. و خاصیت آن این است که ایستاده می‌دارد میل سر را نزد انقلاب به سوی حالت طبیعی. و از آن جمله، «زوج رابع» است که ابتداء نموده از فوق و نفوذ کرده به زیر سوم به طریق توریب- به سوی وحشی.

متصل گشته جناح فقره اولی را به دو زوج اولی. و می‌گرداند سر را به سوی پشت بدن؛ بدون میل یا به اندک میلی.

و سوم، ایستاده می‌دارد سر را بعد از میل.

و چهارم، می‌گرداند سر را به سوی پشت؛ با توریب ظاهر.

و سوم و چهارم- هر کدام از آن هر دو- میل مینماید به تنهایی سر را به سوی جهت آن. و چون متشنج گردند آن هر دو با هم، حرکت نماید سر به سوی پشت بدون میل.

و اما عضله منقلبه سر با عنق:



سه زوجِ غایر است و زوجی مجلّل. [و] هر فرد از آن، مثلث شکل [است و] قاعده آن، عظم مؤخّر دماغ است و نزول کرده باقی آن به سوی رقبه.

و اما سه ازواج منبسط تحت آن: زوجی از آن منحدر گشته و فرود آمده به جانب فقار. و زوجی میل نموده است به سیار به سوی اجنحه. و زوجی متوسط است به سوی هر دو جانب فقار و اطراف اجنحه.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 219

و اما عضله میل دهنده سر به سوی هر دو جانب:

دو زوجاند که لازمند مفصل رأس را: یک زوج از آن هر دو، موضع آن قدام است. و آن، عضلی است که رسیده است میان سر و فقرات ثانیه آن: فردی از آن به جانب یمین و فردی از آن به جانب یسار رفته. و زوج دوم، موضع آن عقب است. و جامع است میان فقره اولی و رأس [و] فردی از آن به جانب یمین، و فردی از آن به جانب یسار رفته.

پس هر یک از آن چهار که چون متشنج گردد، میل می نماید سر به سوی جهت آن، با توریب. و هر دو از آنها که به یک جهت متشنج گردد، میل می نماید سر به سوی آن هر دو، بدون توریب. و چون متحرک گردند [آن] دو که به جانب قدامند، اعانت می نمایند بر نگون نمودن سر. و دو که به جانب خلف است، چون حرکت نمایند، میگردانند سر را به جانب پشت. و این هر چهار که حرکت نمایند با هم بالا می دارند سر را مستوی.



و این هر چهار عضله، کوچک‌اند؛ و لیکن تدارک کوچکی آن می‌نماید جودت موضع آن‌ها به بودن آن‌ها تحت عضله [ای] دیگر.

و چون می‌باشد مفصل رأس محتاج به سوی دو امر متضادّ یکدیگر- یکی، وثاقت و استواری مفصل و نگاه داشتن آن و مطاوعت مر حرکات را، و دوم، کثرتِ عددِ حرکات و این، متعلّق به اسلاس و نرمی مفاصل است و ارخاء- و لهذا گردانیده شد ارخاء مفصل را به وثاقتی که حاصل می‌گردد آن را به کثرت التفاف^{۳۸۲} عضلی که محیط به آن است؛ تا آن که حاصل گردد غرض. «فتبارک الله احسن الخالقین»^{۳۸۳}

اما تشریح عضل حنجره:

[حَنْجَرَه]، به فتح حاء مهمله و سکون نون و فتح جیم و راء مهمله و ها، که به فارسی

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 220

«حلقوم» نامند و جمع آن «حناجر» آمده، عضوی است غضروفی [و] مخلوق برای آلت صوت [که] مؤلف [از] سه غضروف [می‌باشد]:

یکی، می‌رساند آن را حس. و این، قدام حلق است تحت ذقن. و این را «دَرَقی»^{۳۸۴} و «تُرسی» نامند؛ جهت آن که باطن آن گود و ظاهر آن برآمده شبیه به سپر.

382 (1). الف: التفات.

383 (2). سوره مؤمنون، آیه 14.

384 (1) 1 و 2 و 3 و 4. الف و ب: ورقی.



و دوم، غضروفی است که عقب آن است متصل به عنق مربوط به آن. و این، معروف به «لا اسم له» است.

و سوم، مکبوب بر آن هر دو؛ متصل به «لا اسم له» [و] ملاقی «درقی»^{۳۸۵} است؛ بدون اتصال. و میان آن و میان «لا اسم له»، مفصلی است مضاعف به دو فقره- که در آن قرار یافته است- [و] در آن دو زایده از «لا اسم له»، مربوط به آن هر دو به روابط که آن را «مکبّی» و «طِرجهالی» نامند.

به انضمام «درقی»^{۳۸۶} به سوی «لا اسم له» و به دوری یکی از آن هر دو از دیگری، می‌باشد توسیع حنجره و ضیق آن. و به انکباب «طِرجهالی» بر درقی^{۳۸۷} و لزوم و اتصال این آن، را و به دوری این از آن می‌باشد انفتاح حنجره و انغلاق آن.

نزد حنجره و قدام آن استخوانی است مثلث شکل که آن را «عظم لامی» نامند بدین شکل

و فایده خلقت این عظم آن است که بچسبد^{۳۸۸} و تکیه نماید و منتشی گردد از آن، لیف عضل حنجره و حنجره محتاج است به سوی عضلی که منضم گرداند درقی^{۳۸۹} را به سوی لا اسم له و عضلی که منظم گرداند^{۳۹۰} طِرجهالی را و منطبق گرداند، و عضلی که دور گرداند طِرجهالی را از دیگری و حنجره را بگشاید.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 221

(2) 385

(3) 386

(4) 387

(5) الف و ب: بچسپد.

(6) ب: ورقی.

(7) الف: درقی را به سوی لا اسم له و عضلی که منظم گرداند حذف شده.



عضلات مفتّحه حنجره؛

بعضی از آن‌ها: زوجی است که روییده است از عظم لامی و آمده است به مقدم دَرَقی و منبسط گشته و ملتحم بدان شده؛ پس چون متشنج گردد، بروز نماید و بر آید طرجهالی به سوی قدام و فوق، و گشاده گردد حنجره. و زوجی است که شمرده می‌شود در عضل حلقی، که کِشنده است آن را به سوی اسفل. و «شیخ الرئیس» آن را از مشترکاتِ میان آن هر دو شمرده. منشأ آن هر دو، از باطنِ قَصّ است به سوی دَرَقی. در بسیاری از حیوانات، با او زوج دیگر است و دو زوج‌اند:

یکی از آن: هر دو عضله آن آمده‌اند به سوی «طرجهالی» از خلف و ملتحم به آن گشته؛ که چون متشنج گردند، بر می‌دارند «طرجهالی» را و می‌کشند آن را به سوی خلف، و دور می‌دارند از انضمام با دَرَقی، و گشاده می‌دارند حنجره را. و زوجی که می‌آید عضله آن به دو کناره «طرجهالی» که چون متشنج گردند، جدا می‌گردانند آن را از دَرَقی و می‌کشند آن را از جانب عرض و اعانت می‌نماید در انبساط حنجره.

و اما عضلِ تنگ کننده حنجره؛

بعضی از آن‌ها زوجی که می‌آید از ناحیه «لامی» و متّصل می‌گردد به دَرَقی. و عریض گشته، می‌پیچد بر «لا اسم له» تا آن که متّحد می‌گردد دو طرفِ دو فرد آن بر عقبِ «لا اسم له» [و] چون متشنج گردد، تنگ گرداند آن را. و آن، چهار عدد است؛ که بعضی گمان کرده که دو عدد مضاعف‌اند که متّصل گشته‌اند به مابین دو طرف دَرَقی و



«لا اسم له» که چون متشنج گردند، تنگ نمایند اسفل حنجره را. و بعضی گمان نموده که یک زوج از آن هر دو به طرف باطن رفته و مخفی‌اند در آن، و زوجی ظاهر [است].

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 222

اما عضل مطبقه:

گاه می‌باشد احسن اوضاع آن، آن که مخلوق باشد داخل حنجره؛ تا آن که وقتی که متقلص و مجتمع گردد، جذب نماید طرجهالی را به سوی اسفل و منطبق گرداند آن را. و مخلوق گشته برای این، زوجی که منشأ آن از اصل ذرقی است و صعود نموده از داخل تا دو کناره طرجهالی و بیخ «لا اسم له» از یمین و یسار؛ پس چون متقلص گردد، بکشد مفصل را³⁹¹ و منطبق گرداند حنجره را به نحوی که مقاومت عضل صدر و حجاب نماید.

و این هر دو عضل [مذکوره]، در خلقت کوچک‌اند؛ تا آن که تنگی نمایند داخل حنجره را. و قوی‌اند؛ برای تدارک کوچکی آن‌ها در تکفل‌شان انطباق حنجره و حصر نفس را. و مسلک آن هر دو، بر استقامت بر طریق صعود با قلیلی انحراف است برای؛ وصول میان ذرقی و «لا اسم له». و گاهی یافته می‌شود دو عضل موضوع زیر طرجهالی برای اعانت زوج مذکور.

و اما تشریح عضل حلقوم:

³⁹¹ (1). الف: را حذف شده.



بدان که از جمله عضلات حلقوم را دو زوج‌اند که جذب می‌نمایند آن را به سوی اسفل: یکی از آن هر دو، زوجی است که ذکر نموده شد در باب حنجره. و دیگر، زوجی است که روییده است نیز از قصّ و بالا رفته است و متصل با لامی، پس به حلقوم متصل گشته و جذب می‌نماید آن را به سوی اسفل.

و اما [تشریح عضل] حلق:

عضل آن، دواند که «تُنْغُغَتَان» - به ضمّ دو نون و در میان دو غین معجمه، اوّل ساکن و دوم مفتوح، و فتح تاء مثناه فوقانیه و الف و نون - نامند. و آن دو، عضله‌اند که موضوع‌اند بر کناره حلقوم؛ برای اعانت بر فرو بردن غذا.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 223

و اما تشریح عضل لامی:

بدان که آن را یک عضل خاص، و یک عضل مشترک است با عضو دیگر.

اما عضل مختصّ به آن، سه زوج‌اند:



زوجی از آن‌ها آمده است از دو جانب لُحی و متّصل گشته به خطّ مستقیم بر این عظم. و آن، عضلی است که جذب می‌نماید آن را به سوی لُحی^{۳۹۲}.

[زوج دوم]، و زوجی است که منتشی گشته از زیر ذقن، پس گذشته به زیر زبان تا طرف اعلی از آن عظم. و این نیز جذب می‌نماید آن عظم را به جانب لُحی.

و زوج سوم، منشأ آن از زواید سهمی است- که جانب هر دو گوش است- و متّصل گشته به طرف اسفل بر خطّ مستقیم بر آن عظم.

اما عضلی که مر آن را به شرکت غیر آن است، ذکر یافت و نیز ذکر می‌یابد.

اما تشریح عضل لسان:

بدان که عضل محرکه زبان نهاند:

دو تا از آن‌ها عریض، که آمده‌اند از زواید سهمی و متّصل گشته‌اند به دو جانب آن.

دو، طولانی [هستند]، که منشأ آن هر دو، از اعلای عظم لامی است و متصل گشته‌اند به وسط زبان و دو حرکت می‌دهند او را مورب، و منشأ آن هر دو ضلع منخفص است از اضلاع عظم لامی. و نفوذ کرده‌اند در زبان، مابین عَضَلِ طولانی و عَضَلِ عریض.



دو، عضلِ باطِح^{۳۹۳} گسترانیده زبان‌اند و منقلب آن. و موضع این هر دو، زیر آن دو عضل مذکور است. و منبسط است لیف آن هر دو، زیر آن به طریق عرض و متصل گشته‌اند به جمیع عرض فکّ. و در جمله عضل لسان، عضلی است مفرد، رسیده^{۳۹۴} به مابین لسان و عظم لامی و

خلاصه الحکمّه، ج 1، ص: 224

جذب می‌نماید یکی از آن هر دو را^{۳۹۵} به سوی دیگری. و دور نیست این که باشد عضل محرک لسان از طول عضله بارزی که محرک آن است. هم چنین برای آن که مر آن راست که حرکت نماید در نفس خود به امتداد، چنان چه مر آن راست که حرکت نماید در نفس خود به تقاصر و تشنج.

و اما تشریح عضل عُنُق:

[عُنُق]، به ضمّ عین مهمله و نون و قاف که «جید» نیز- به کسر جیم و سکون یاء مثناه تحتانیه و دال مهمله- می‌نامند] و این، مؤنث و مذکر نیز آمده، و جمع آن «اعناق» و به فارسی «گردن» نامند، عضل محرکه آن- که گردن باشد- به تنهایی دو زوج است: یکی یمین و یکی یسار.

³⁹³ (2). الف و ب: ناطح.

³⁹⁴ (3). الف: مغر و رسید. ب: مغر و رسیده.

³⁹⁵ (1). ب: (را) حذف شده.



پس هر کدام از آن هر دو که متشنج گردند به تنهایی، منجذب می‌گردند رقبه آن به جهت مورّب. و چون دو از آن‌ها از یک جهت با هم متشنج گردند، میل می‌نماید رقبه به سوی آن جهت، بدون توریب؛ بلکه بر استقامت. و چون هر چهار با هم متشنج گردند، ایستاده می‌گردد گردن؛ بدون میل به جانبی.

اما تشریح عضل صدر:

بعضی از آن، منبسط می‌گرداند آن را به تنهایی و منقبض نمی‌گرداند.

پس، از آن [اعضلات می‌باشد]: حجابِ حاجز [که] میان اعضاء تنفس و اعضاء غذاست، که - ان شاء الله تعالی - بیان آن خواهد آمد بعد از این.

و [دیگری] زوجی است که موضوع است زیر ترقوه. و منشأ آن، چیزی است که کشیده شده است به سوی رأس کتف نصف آن. و آن، متّصل به ضلع اوّل [است] که به یمین و یسار و جذب می‌نماید آن را.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 225

و [دیگری]، زوجی است که هر فرد آن مضاعف است؛ مر او را دو جزء است: جزء عالی آن: متّصل است به رقبه و حرکت می‌دهد آن را. و جز سفلی آن [که] محرّک صدر است، و مخلوط آن گشته عضلی که ذکر می‌نمایم آن را. و این، متّصل است به ضلع پنجم و ششم.

و [دیگری]، زوجی است که فرو رفته است در موضعِ مقعر کتف، و متّصل گشته است به آن زوج. و گردیده‌اند آن هر دو، یک عضل. و متّصل گشته‌اند به اضلاع خلف.



و [دیگری]، زوج سوم [است و] منشا آن از فقره هفتم است از فقرات عنق- و از فقره اول و دوم از فقرات صدر- و اتصال یافته به اضلاع خَلْف.

و این‌ها از اضلاع باسطه صدراند.

اما عضلات قابضه آن:

از آن جمله، عضلی است که منقبض می‌گرداند آن را بالعرض. و آن، حجاب است هنگامی که ساکن باشند.

و بعضی از آن، عضلی است که قبض می‌نماید آن را بالذات: و از آن جمله، زوجی است ممتدّ تحت اصول اضلاع علیا. و فعل آن، استواری و جمع است. و از آن جمله، زوجی است نزد اطراف آن [که] ملاصقِ قصّ مابین حنجری و ترقوه، و ملاصقِ عضل مستقیم از عضل بطن [است]. و دو زوج دیگراند که معین‌اند آن را.

و اما عضلات قابضه و باسطه با هم:

عضلاتی‌اند که میان اضلاع‌اند.

و لیکن استقصا در تأمل، موجب آن است که: قابضه، غیر باسطه باشد؛ زیرا که از شیء واحد، دو امر ضدّ صادر نمی‌گردد. و [دلیل دوم بر افتراق عضلات قابضه و باسطه]، آن [است] که: میان هر دو ضلعی- فی الحقیقه- چهار عضله‌اند و هر چند گمان یک عضله



می‌رود و آن عضله مظنونه متشنج، از لیف مورّب است: بعضی از آن لیفی است که مستبطن آن است، و بعضی مجلّل است، [او] بعضی از آن لیفی است که آمده است از طرف غضروفی ضلع، و بعضی از طرف دیگر قوای آن.

و لیف مستبطن، تمامی آن مخالف است در وضع مجلّل را. و لیفی که بر طرف غضروفی است، مخالف است تمامی آن در وضع لیفی را که به طرف آخر است. و چون هیأت لیف به عدد چهار می‌باشد، پس سزاوار است آن که باشد عضل آن، چهار. به حسب عدد این- پس، از آن‌ها لیفی که بالاست، لیف باسط است. و لیفی که زیر آن است، لیف قابض.

و می‌رسد جمله عضل صدر به هشتاد و هشت.

[فایده]: و گاه معین است عضل صدر را دو عضل دیگر که می‌آیند از چنبره گردن به سوی سر کتف، و متصل می‌گردند به ضلع اوّل از آن و می‌کشند آن را به طرف بالا، و معین‌اند بر انبساط صدر.

و اما تشریح عضل حرکت عَضُد:

[عَضُد]، به فتح عین مهمله و ضمّ ضاد معجمه و دال مهمله [است] که به فارسی «بازو» نامند. [او] عضلات محرّکه

آن:



[اول]: عضلات کتف است که سه عضل‌اند و آمده‌اند از صدر و جذب می‌نمایند آن را به سوی اسفل: و از آن جمله، عضلی است که منشأ آن زیر ثدی است و متصل گشته به مقدم عضد. و این، نزدیک گرداننده عضد است به سوی سینه؛ تا آن که تابع کتف گردد.

و [دیگری]، عضلی است که منشأ آن از اعلای قصّ است. و انطباق نماینده انسی سر عضد است. و نزدیک گرداننده است آن را به سوی صدر با اندک بلند نمودن.

و [دیگری]، عضلی است مضاعف [او] عظیم، که منشأ آن، جمیع قصّ متصل به اسفل مقدم عضد است، که چون حرکت نماید، به واسطه لیفی که برای جزء فوقانی است پیش آورد عضد را به سوی سینه و بکشد به سوی آن، و به جزء دیگر پیش آید به سوی سینه، در حالتی که خافض و فرود آینده است به آن هر دو.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 227

و اقبال نماید بر استقامت به دو عضله [ای] که آمده‌اند به سوی ناحیه خاصره و متصل گشته‌اند بیش‌تر از موضع اتصال عضله عظیمه صاعده از قصّ: یکی از آن هر دو «عظیم» است که آمده است از جانب خاصره^{۳۹۶} و از اضلاع خلف. و منجذب می‌گرداند عضد را به سوی اضلاع خلف به استقامت.

و دوم، «دقیق» که می‌آید از جانب جلد خاصره- نه از استخوان آن- [او] مایل‌تر به سوی وسط از آن عضل [است] و متصل گشته به و تری که صعود نموده از ناحیه ثدی و غایر است. و فعل این، مانند فعل اول است بر سبیل معاونت؛ مگر آن که اندک مایل است به سوی خلف.



[بقیه عضلاتِ عضد]، و پنج عضل است که منشأ آن‌ها از استخوان کتف است:

یک عضله از آن‌ها، منشأ آن، از استخوان کتف است، و آمده است مابین حاجز و ضلع اعلای کتف، و او نفوذ کرده است به جزء اعلای وحشی از سر عضد [و] اندک مایل به جانب انسی [است]. و این، دور است با میل به سوی انسی.

و دو عضل اند از آن پنج عضل که منشأ آن ضلع اعلی است از کتف: یکی از آن‌ها «عظیم» [است] که آمده است لیف آن به سوی اجزاء سفلی از حاجز. و شامل است مابین حاجز و ضلع اسفل را. و متصل است از سر عضد از جانب وحشی بسیار، پس دور گشته است با میل به سوی وحشی. و دیگری، متصل است به این عضله اولی؛ تا آن که گویا جزئی از آن گشته و نفوذ کرده به آن و فعل این، فعل آن است؛ لیکن این، متعلق نیست به اعلای کتف تعلق بسیاری. و اتصال آن به طریق توریب به ظاهر عضد است و میل می‌دهد آن را به سوی وحشی.

چهارم، عضله‌ای است که شامل موضع مقعرِ عظم کتف، و متصل است وتر آن به اجزاء داخلی از جانب انسی از سر عظم عضد. و فعل این عضله، گردانیدن عضد است به سوی خلف.

و عضله دیگر [که عضل پنجم باشد]، منشأ آن از طرف اسفل از ضلع اسفل کتف

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 228

است. و وتر آن، اتصال یافته بالای اتصال عظیمه صاعده از خاصره. و فعل آن، جذب اعلای سر عضد است به سوی فوق.



و برای عضد، عضله‌ای دیگر است صاحب دو سر و شأن آن دو، فعل مشترک است. و این، آمده است از اسفل ترقوه و از عنق و فرا گرفته است سر عضد را. و قریب موضع اتصال عظیمه صاعده از صدر است. و بعضی گفته‌اند: به درستی که یکی از سر آن هر دو، از داخل میل مینمایند به سوی داخل، اندک مورّب.

و سر دوم، از خارج بر پشت کتف نزد اسفل آن، که میل می‌نماید به سوی خارج، اندک مورّب. و فعل این، برداشتن ساعد است بر استقامت.

و بعضی مردم، زیاده^{۳۹۷} نموده بر آن دو عضله دیگر: یکی «صغیره»، که آمده است از ثدی. و دیگری که مدفون است در مفصل کتف. و بسا هست که گردانیده شده است برای عضله مرفق نیز به شرکت آن.

اما تشریح عضل حرکت ساعد:

بدان که عضلات محرّکه ساعد بسیاراند: بعضی از آنها عضلی است که فعل آن، قبض آن است. و بعضی عضلی است که فعل آن بسط آن است. و این، موضوع است به عضد و بعضی بر آن افتاده. و بعضی عضلی است که پهن می‌دارد آن را. و نیست این بر عضد.

پس، عضل باسط عضد:



یک زوج است. یکی از دو فرد آن، منبسط می‌گرداند آن را با میل به سوی داخل؛ جهت آن که منشأ آن، زیر مقدم عضد است از ضلع اسفل از کتف و متصل است به مرفق؛ جایی که اجزاء داخلی آن است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 229

و فرد دوم آن، منبسط می‌گرداند با میل به سوی خارج؛ برای آن که آمده است از قفای عضد و متصل گشته به اجزاء بیرونی مرفق.

و چون هر دو [فرد] باهم مجتمع گردند، منبسط می‌گردانند ساعد را بر استقامت.

و عضل قابض ساعد،

یک زوج است. یکی از دو فرد آن که اعظم است، قبض با میل به سوی داخل می‌نماید؛ برای آن که منشأ آن زنده اسفل از کتف است و از منقار مختص است؛ هر یک منشأ و^{۳۹۸} راسی‌اند. و میل می‌دهند به سوی باطن و متصل می‌گرداند هر دو وتر عصبانی را به مقدم زایده اعلی.

و فرد دوم، قبض می‌نماید با میل به سوی خارج؛ برای آن که منشأ آن از ظاهر عضد است از خلف- و آن، عضل- [ه] عضدی است که آن را دو سر لحمی است: یکی از آن هر دو از عقب عضد [است] و دیگری، از پیش آن، و اندک میل به باطن نموده و گذاشته، پس برآمده به سوی مقدم زنده اسفل و اتصال یافته با عضلی که میل می‌نماید



و قابض است آن را به سوی خارج به طرف اسفل، و به عضلی که میل می‌نماید به سوی داخل به جانب اعلی، تا آن که جذب محکم باشد.

و چون آن هر دو عضل باهم مجتمع گردند در فعل، قبض نمایند ساعد را بر استقامت. و گاه مستبطن می‌گردند هر دو عضل باسط به عضلی که محیط است به استخوان عضد. و گویا این، جزئی از عضل قابضه اخیره است.

و اما عضل باطیحه:

- یعنی گسترنده ساعد- زوجی است که یکی از دو فرد آن، موضوع است از خارج [در] میان زندین و ملاقی زند اعلی است بدون وتر.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 230

و دیگری، منشأ آن دقیق طولانی است از جزء اعلی از سر عضد متصل ظاهر آن. و بسیاری از آن گذشته است در ساعد و نفوذ نموده [در آن] تا آن که قریب به مفصل رُسخ رسیده و آمده است [به] جزء باطن از طرف زند اعلی. و متصل گشته است به آن وَتَرِ غشائی.

و اما عضل مکبّه



یعنی خم نماینده ساعد، زوجی است که موضوع است از خارج یکی از دو فرد آن. و ابتداء کرده است از اعلاى انسى از دو سر عضد. و متصل گشته است به زند اعلى [در] پایین مفصل رسغ.

و دیگری، کوتاه‌تر از آن است. و لیف آن به عرض افتاده. و کناره آن شدید عصبانی است. و ابتداء کرده از نفس زند اسفل. و متصل گشته است به طرف اعلى نزد مفصل رُسخ.

اما تشریح حرکت عضل رُسخ:

بدان که عضل محرکه مفصل رسغ: بعض آن‌ها قابض‌اند. و بعضی باسط. و بعضی مکبّ-خم کننده. و بعضی باطح-پهن کننده- بر قفا.

اما عضل باسط:

- یعنی گشاینده-، بعض از آن‌ها **عضلی** است که متصل است به دیگری؛ که گویا آن هر دو، یک عضل گشته‌اند: مگر آن که منشأ این، از وسط زند اسفل است. و متصل است وتر آن به ابهام، و به [سبب] آن، دور می‌گردد از سبّابه.

و دیگری منشأ آن، از زند اعلاست و متصل است وتر آن به استخوان اول از استخوانهای رسغ؛ یعنی موضع آن، مقابل ابهام است.



که چون [این دو عضله] حرکت نمایند با هم، منبسط و گشاده می‌گردد رسغ- با اندک خمیدگی- و اگر حرکت نماید اولی تنها، دور می‌گردد میان ابهام و سبّابه.

و [دیگری]، عضلی است که افتاده است از زند اعلی بر جانب وحشی. و منشأ آن، اسافل سر عضد است. و می‌فرستد و تری که صاحب دو سر است. و متصل می‌گردد به وسط مُشط؛ قدام وسطی و سبّابه. و تکیه نموده است سر و تر آن بر زند اعلی نزد رسغ. و منبسط می‌گرداند رسغ را با اندک خمیدگی.

و اما عضل قابضه جامعه

: و آن زوجی است بر جانب وحشی از ساعد. و ابتداء اسفل آن هر دو، از موضع دو سر داخل از سر عضد است؛ و منتهی گشته تا مشطِ قدامِ خنصر. و ابتداء اعلای آن هر دو، از ابتداء آن دو سر داخلی عضد است؛ و انتهای آن تا مشطِ قدامِ خنصر. و اعلای آن هر دو، ابتداء آن اعلای از آن است و انتهای این انتهای آن.

و [دیگری]، عضلی است دیگر با آن، که ابتداء نموده از اجزاء سُفلیه از عضد- به توسط آن دو موضع مذکور- و آن را دو طرف است که با هم تقاطع نموده‌اند- تقاطعِ صلیبی- پس متصل گشته‌اند به موضعی که میان سبّابه و وسطی است. و چون حرکت نمایند با هم، متقلّص و مجتمع می‌گردند و می‌کشند و منقبض می‌گردانند رسغ را.

و این‌ها عضلات، قوابض‌اند.



و عضلات باسط آن‌ها- بعینها- فعل آن‌ها، انقباض و خمیدگی و انبطاح و گستردن است، وقتی که حرکت نماید هر یک از آن‌ها متقابل یک دیگر به توریب. بلکه عضله متصله به مشطِ قدامِ خنصر چون حرکت نماید به تنهایی، می‌گرداند کف را. پس چون اعانت نماید آن را عضله ابهام- که مذکور می‌گردد بعد از این-، تمام می‌گرداند انقلاب کف را گسترده. و عضله متصله به رسغ قدامِ ابهام چون حرکت نماید به تنهایی، خمیده می‌دارد اندکی. و چون با خنصر حرکت نماید، آن را بالتّمام خمیده می‌نماید.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 232

اما تشریح عضل محرک اصابع:

بدان که عضلات محرکه اصابع: بعض آن‌ها در کف است، و بعضی در ساعد. و اگر مجتمع می‌بود تمامی آن‌ها بر کف، هر آینه ثقیل می‌بود؛ به سبب بسیاری لحم آن. او [چون دور گشت رسغیات از آن‌ها بر اصابع- بنابه ضرورت- اوتار آن‌ها طولانی و مستحکم گردند به اغشیه [ای] که آمده است به سوی آن‌ها از جمیع نواحی. و اوتار آن‌ها مستدیر قوی مخلوق گشته‌اند. و نزد اتصال به عضو، عریض گشته‌اند؛ برای جودتِ اشتمال بر عضو متحرک.

و جمیع عضلات باسطه اصابع، موضوع بر ساعداند- و هم چنین [عضلات]، محرک آن به سوی اسفل- پس، از جمله عضلات باسطه: عضلی است که موضوع است در وسطِ ظاهرِ ساعد. روپیده است از جزئی که مشرف است بر سرِ عضدِ اسفل. و فرود آمده است- تا چهار انگشت- به [سبب] اوتاری که منبسط گرداند آنها را.



و اما عضلاتی که میل می‌دهند آن‌ها را به سوی اسفل:

سه از آن‌ها متصل‌اند بعض آن‌ها با بعضی؛ در این جانب: ۳۹۹

خلاصه الحکمة؛ ج 1؛ ص 232

ی از آن‌ها: روییده است در جزء اوسط از سر عضد وحشی [در] مابین دو زایده آن. و فرود آمده است تا به خنصر و بنصر.

و یکی از جمله دو عضله مضاعفه- که دو تاند آن‌ها را از آن ثلاثه- منشأ آن هر دو از اسفل دو زایده عضد است به سوی داخل و از کناره زند اسفل است. و فرود آمده و متصل به سوی وسطی و سبّابه گشته.

و دومی آن هر دو- که عضله سوم است، منشأ آن از اعالی زند اعلی است و فرود آمده است به طریق وتر به سوی ابهام. و نزد این عضل، عضلی است که آن، یکی از دو عضل مذکور است از عضل تحریک رسغ. و منشأ آن هر دو، موضع وسط زند اسفل است. و از وسط آن دور می‌دارد ابهام را از سبّابه.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 233



اما عضلات قابضه؛ پس: بعض آنها بر ساعد است. و بعض آنها در باطن کف. و آن چه بر ساعد است، سه عضل است: بعض آنها منضود فوق، [او] بعضی موضوع در وسط، و اشرف آنها- که اسفل است-، مدفون است از تحت: و [عضل اول، که در اسفل است]: متصل است به استخوان زند [او] برای آن که فعل آن اشرف است، باید که محروز تر و محفوظتر ماند. و ابتداء آن، از وسط سر وحشی عضد است به سوی داخل، و نفوذ کرده، و عریض گشته وتر آن و⁴⁰⁰ منقسم گشته به سوی پنج و تری که آمده هر یک آنها به باطن اصبع:

اما آنها [ئی از این پنج تا] که آمده اند به سوی اصابع اربع، هر یک انقباض می نماید مفصل اوّل و سوم از آن را؛ اما اوّل، برای آن که مربوط است آنجا به «روابط» ی که پیچیده است بر آن هر دو؛ و اما سوم، برای آن که سر آنها منتهی گشته است به سوی آنها و متصل گشته به آن.

اما [وتر پنجم که] نافذ به سوی ابهام [است]، منقبض می گرداند مفصل دوم و سوم را؛ برای آن که متصل به آن هر دو است.

و اما عضل ثانیه فوق، آن است که کوچک تر است از آن [او]. ابتداء کرده است از سر داخل دو سر عضد. و متصل گشته است به زند اسفل- اندکی- و رفته است تا به حدّ مشترک میان جانب وحشی و انسی و سطح⁴⁰¹ فوقانی از زند اعلی و چون برسد به ناحیه ابهام، میل می نماید به سوی داخل و می فرستد اوتار خود را به سوی مفاصل وسطی؛ تا آن که انقباض نمایند آن را. و نمی آید به سوی ابهام مگر شعبه [ای] که نیست نزد وتر آن و لیکن از موضع دیگر. و منشأ اوّل، بعد [از] ابتداء مذکور است که از سر زند اسفل و اعلی است و منشأ دوم، از سر زند اسفل است.

⁴⁰⁰ (1). الف: (و) حذف شده.

⁴⁰¹ (2). الف و ب: مسطح.



و عضله قابضه ابهام یک عضل است و چهار انگشت دیگر منقبض می‌گردند به دو عضل؛ برای آن که اشرف فعل هر چهار، انقباض است و اشرف فعل ابهام، انبساط و دوری از سبّابه.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 234

و اما عضله ثالثه [که موضوع در وسط است]، پس نیست آن برای قبض؛ و لیکن نفوذ نموده وتر آن به سوی باطن کف و مفروش گشته بر آن به طریق عرض؛ برای افاده حس، و برای آن که منع نماید رویدن مو را بر آن، و بکشد باطن کف را و تقویت نماید آن را برای معالجه چیزی که معالجه کرده می‌شود به آن.

پس، این‌ها عضلاتی‌اند که بر رسغانند.

و اما عضلاتی که در نفس کف‌اند:

هیجده عدداند که منضود است بعض آن‌ها بالای بعضی؛ در دو صف: صف اول از داخل، و صف دوم از خارج به اعلی به سوی جلد:

و آن چه در صف اسفل است، هفت است:

پنج از آن‌ها: میلی نموده است به سوی فوق. و ابهامیه آن‌ها رویده است از اول ابهام رسغ.

و ششم: قصیر عریض است. و لیف آن مورّب و معلّق است سر آن به مُشط کف؛ جایی که محاذی وُسطی است. و وتر آن متصل به ابهام است [و] میل می‌دهد آن را به سوی اسفل.



و هفتم: نزد خنصر [است و] ابتداء نموده از استخوانی که قریب به مشط است و میل می‌دهد آن را به سوی اسفل.

و نیست این هفت برای قبض؛ بلکه: پنج^{۴۰۲} برای اشاله و برداشتن، و دو برای خفض و فرود آوردن‌اند.

و اما آن چه در صف اعلی است، زیر عضله مفروشه بر راحت، عضلاتی‌اند که «جالینوس» به تنهایی شناخته است آن‌ها را و یازده^{۴۰۳} عضله‌اند:

هشت از آن‌ها: هر دوتای آن‌ها متصل است به مفصل اوّل از مفاصل اصابع اربع - یکی بالای دیگری - تا آن که قبض نماید آن مفصل را اما مفصل آن‌ها قبض می‌نماید با

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 235

فرود آوردن. و اما اعلاء آن‌ها^{۴۰۴}، قبض می‌نماید با اندک بلند کردن. و چون هر دو مجتمع گردند، بر می‌دارند به استقامت.

و سه از آن‌ها: خاصّاند به ابهام: یکی برای قبض مفصل اوّل، و دو [عضله] برای [قبض مفصل] دوم^{۴۰۵}.

پس: گشاینده پنج را، پنج [عضله‌اند]. و عضلات خوافض: برای ماسوای ابهام و خنصر برای هر یک یکی است، و برای خنصر و ابهام دو تا دو تانند. و قوابض: برای هر اصبعی چهار است. و میل دهند [ه] این‌ها آن‌ها را به سوی فوق.

⁴⁰² (1). الف و ب: (چهار) آمده است. اما با توجه به متن قبل (پنج) صحیح است.
⁴⁰³ (2). الف و ب: (بیست و یک) ذکر شده. اما در قانون ابن سینا (یازده عضله) آمده است. (فهی احدى عشر عضله) ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت، ج 1 ص 42.

⁴⁰⁴ (1). الف: (با فرود آوردن و اما اعلا آنها) حذف شده.

⁴⁰⁵ (2). ظاهراً مؤلف عضله سوم را ذکر نکرده است.



اما تشریح عضل محرکه صُلب:

بدان که از عضلات صُلب [ای]- که به فارسی «پشت» نامند-، بعضی عضلی است که خم و دوته می‌گرداند پشت را به سوی خُلف، و بعضی به جانب قُدّام. و از این‌ها متفرّع می‌گردد سایر حرکات.

و عضل اولی را «عضلِ صُلب» نامند. و آن، هر دو عضل‌اند. و هر یک از آن هر دو، مؤلف‌اند از بیست و سه عضله. و هر واحد از آن‌ها می‌آید به سوی فقره [ای]. و از هر فقره [ای] لیفی مورّب آمده؛ مگر فقره اولی. و این عضل چون کشیده شود به اعتدال، راست می‌دارد صُلب [را]. و چون به افراط کشیده شود، خم می‌نماید به سوی خُلف. و چون حرکت نماید عضلی که در یک جانب است میل می‌نماید پشت به سوی آن.

و اما عضلِ خم نماینده:

زوجی است که موضوع است بالا. و این از^{۴۰۶} عضل، محرکه سرو عنق است [که] نافذه از دو جنب مری [است] و طرف اسفل آن، متصل است به پنج فقره از فقرات صدریه علیا در بعضی مردم و به چهار، در اکثر مردم. و طرف اعلای آن آمده است به سوی سر و گردن.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 236

و [زوج دوم]، زوجی که موضوع است زیر این. و آن را «مَتَنین» نامند. و این هر دو، ابتداء نموده‌اند از دهم یا یازدهم از^{۴۰۷} فقرات صدر و فرود آمده‌اند تا اسفل و خم گشته [و] فرود آمده. و وسطی را کفایت می‌نماید در

⁴⁰⁶ (3). الف: (از حذف شده).

⁴⁰⁷ (1). الف: (از حذف شده).



حرکات آن، وجود آن عضل؛ برای آن که تابع است در انشای [او]، و انشای آن؛ و انعطاف [و] حرکت هر دو طرف را.

اما تشریح عضل بطن:

بدان که عضلات بطن، هشت‌اند که مشترک‌اند در منافع: بعضی از آن‌ها معین‌اند بر فشار آن چه در احساس- از براز و بول و اجنه در ارحام- و بعضی از آن‌ها استوار می‌دارد حجاب را و معین آن است در نفخه و نزد انقباض، و بعض آن‌ها گرم می‌گرداند معده و امعاء را به حرارتی که در آن است. پس، از این هشت:

زوجی است مستقیم [که] نزول نموده بر استقامت از نزد غضروف خنجری. و کشیده است لیف آن به طول تا به عانه. و متصل گشته یک طرف آن فیما بین آن هر دو. و جوهر این زوج- از اول تا آخر- لحمی است.

و دو عضله: تقاطع نموده‌اند آن هر دو را به عرض. و موضع آن هر دو: بالای غشاء کشیده شده بر بطن است- تمامی آن- و تحت دو غشاء طولانی. و تقاطع واقع میان این دو لیف و دو لیف اول، بر زوایای قائمه است.

و دو زوج: مورب‌اند هر یک از آن هر دو در جانب یمین و یسار. و هر زوج آن‌ها، از دو عضله متقاطع به تقاطع صلیبی- از شُرُوف تا عانه و از خاصره تا خنجری- [تشکیل یافته است]. و ملاقات نموده طرف دو فرد- را از یمین و یسار- نزد عانه یک مرتبه و از خاصره تا خنجری مرتبه دیگر. و ملاقات نموده است طرف دو فرد را- از یمین و یسار- نزد عانه، و طرف دوی دیگر نزد خنجری. و آن هر دو، موضوع‌اند- در هر جانب- بر اعضاء لحمیه از دو عضله [ای] که معارض یک دیگراند.



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 237

و این دو زوج، تمامشان لحمی است. تا آن که می‌رسند به عضل مستقیم؛ به اوتار عریضی که گویا غشائند. و این دو زوج، موضوع‌اند بالای دو عضل طولانی که موضوع است بالای دو عضل عریض.

اما تشریح عضل انثیین:

اما برای مردان: عضل خصیه چهار است؛ برای حفظ آن هر دو. و می‌کشد آن هر دو را؛ تا آن که مسترخی نگردد. و لازم هر خصیه است زوجی [عضله].

اما زنان را: کفایت می‌کند یک زوج- برای هر خصیه فردی- زیرا که خصیه آن‌ها ظاهر و آویخته نیست مانند مردان؛ بلکه در اندرون و پهن و متصل است به دو طرف فرج.

اما تشریح عضل مئانه:

بدان که در فم مئانه [تنها] یک عضله است [که] عریض الیّف [و] محیط بر فم آن [است].

منفعت آن: حبس بول است تا هنگام اراده. که هرگاه اراده اخراج بول نماید، مسترخی گرداند فم آن را و بفشارد عضل بطن مئانه را تا آن که بجهد بول و مندفع گردد به معاونتِ قوه دافعه.

و اما تشریح عضل قضیب:



بدان که عضل محرکه قضیب- که [قضیب را] «ذکر» و «احلیل» نیز نامند- دو زوج‌اند:

یک زوج: کشیده است عضل آن هر دو، از دو جانب ذکر؛ که چون کشیده شوند، گشاده نمایند مجرا را و چون منبسط گردند، راست دارند منفذ را و جاری گردد در آن، منی به سهولت.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 238

و [دوم]: زوجی [است] که روییده است از استخوان عانه و متصل گشته به بیخ ذکر به ورآب، که چون کشیده شود به طریق اعتدال، ایستاده دارد آلت را راست. و چون زیاده کشیده شود، میل می‌نماید آن را به سوی خَلَف. و اگر کشیده شود یکی از آن هر دو، میل می‌دهد آن را به سوی خود.

اما تشریح عضل مقعد:

بدان که عضل مقعد، چهاراند:

بعضی از آن‌ها عضلی است که لازم دهان و مخالط گوشت آن است [و]؛ به حدی مخالطه نموده است [با] عضل شَفَه که تمیز آن دشوار است. و این [عضله]، قبض می‌نماید شَرَج را و مستحکم می‌دارد آن را. و نفوذ می‌نماید با فشار آن، بقایای براز را در آن.



عضله دیگر، موضوع است داخل تر از این و بالای آن - به قیاس به سوی سر انسان - و گمان نموده اند^{۴۰۸} که این را دو طرف است و متصل است طرف آن به بیخ قضیب بالحقیقه.

[دیگری]، زوجی است مورّب [و] بالای جمیع. و فایده آن: کشیدن مقعد است به سوی بالا. و خروج مقعده، به استرخاء آن حاصل گردد.

تشریح عضل محرّکه فِخْد: [فخذ]، به فتح فا و کسر خا و ذال معجمتین [است. و] جمع آن «افخاذ» و به فارسی، «ران» نامند.

بدان که: اعظم عضلات فخذ، عضله‌ای است که منبسط می‌گرداند آن را. و بعد از آن، عضله‌ای است که منقبض گرداند آن را - جهت آن که اشرف افعال، آن دو حرکت است و بسط، افضل از قبض است؛ جهت آن که قیام حاصل نمی‌گردد مگر به بسط - و بعد از آن، عضل مبعده دور گرداننده و بعد از آن، عضل نزدیک گرداننده و بعد از آن، عضل مدیره^{۴۰۹} به حرکت دوری.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 239

و عضل باسطه مفصل فخذ:

408 (1). الف (نموده‌اند) حذف شده.

409 (2). ب: مدبره.



بعضی از آن‌ها: عضلی است که آن، اعظم جمیع عضلات بدن است. و آن، عضله‌ای است که پوشیده است آن را استخوان عانه و ورک، و پیچیده است تمامی آن بر فخذ از داخل و پشت، تا آن که منتهی گشته به رکه.

و برای [لیف‌های] آن، مبادی مختلفه است. و لهذا، افعال آن، متنوع و به صنوف مختلفه است؛ جهت آن که: بعضی [از] [لیف‌های] آن، منشأ آن بالاتر از آن است اندکی. و آن، می‌کشد فخذ را⁴¹⁰ به سوی بالا تنها. و منشأ بعضی، بالاتر از آن است بسیار. و آن، می‌کشد فخذ را به سوی بالا با میل به سوی انسی. و برای آن که منشأ لیف بعض آن، از استخوان ورک است. و آن، منبسط می‌گرداند فخذ را بر استقامت نیکو.

بعضی عضل آن: مجلّ عضل ورک است تمامی از خلف. و آن را سه سر، و دو طرف است. و منشأ این رئوس، از خاصره و ورک است. و برای عُصَص، دو عضل لحمی از آن‌هاست و یکی غشایی.

اما آن چه بر دو طرف- به جزء مؤخر از سر فخذ- متصل‌اند؛ که: چون منجذب گردد به یک طرف، و منبسط می‌گردد با میل به سوی آن. و اگر منجذب گردد به هر دو طرف، منبسط گردد بر استقامت:

و از آن‌ها، **عضلی** است که منشأ آن تمامی ظاهر استخوان خاصره است. و متصل گشته به اعلاّی زایده کبری- که آن را «عظم طروخانطیر» نامند- و اندک کشیده است تا قدام و منبسط گشته با میل به سوی انسی.

دیگری، مثل آن [است] و متصل گشته است اولاً به اسفل زایده صغری، پس منحدر گشته. و فعل آن، از آن صادر شده؛ مگر آن که بسط آن اندک است و اماله آن بسیار. و منشأ آن از اسفل ظاهر عظم خاصره است.



از آن‌ها، عضلی است که روییده است از اسفل استخوان ورک- مایل به سوی خلف- و منبسط گشته با اندک میلی به سوی خلف. و میل می‌دهد آن را میل نیکو به سوی انسی.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 240

اما عضل قابضه مفصل فخذ:

بعضی از آن‌ها: عضلی است که قبض می‌نماید با اندک میلی به سوی انسی. و این، عضلی است مستقیم که فرود آمده است از دو منشأ: یکی از آن هر دو، متصل است به آخر متن دوم از عظم خاصره. و آن، متصل است به زائده صغری انسیه.

[دوم]، عضلی از استخوان عانه. و متصل است به اسفل زائده صغری.

[سوم]، عضله ممتده به جانب آن بر ورآب.⁴¹¹ و گویا جزئی از کبری است.

چهار: روییده است از جزئی قائم [که] منتصب بر استخوان خاصره است و این، جذب می‌نماید ساق را به انقباض فخذ.

⁴¹¹ (1). الف و ب: بروز آب.



و اما عضله میل دهنده آن به سوی داخل: بعض آن‌ها مذکور شد در باب قبض و بسط. و برای این نوع، عضله‌یی است که روییده است از عظم عانه و به طول رفته تا رسیده به رکه.

و اما عضله میل دهنده به سوی خارج، دو عضله‌اند: یکی از آن هر دو، آمده است از استخوان عریض.

و اما عضلاتی که حرکت می‌دهند فخذ را به طریق تدویر:

مخرج از آن هر دو، عظم وحشی و استخوان عانه است. و دیگری: مخرج آن، انسی آن. و مورب رفته و ملتقی یک دیگر گشته و با هم اتصال یافته نزد موضع غایر قریب به مؤخر زائده کبری. [و] هر یک از آن هر دو به تنهایی، می‌گردانند فخذ را به جانب خود با اندک انبساطی.

و اما تشریح عضل ساق و رکه:

[رُكْبَه] به ضمّ راء مهمله و سکون کاف و فتح باء موخّده و ها [است] که به فارسی

خلاصه الحکمّه، ج 1، ص: 241

«زانو» نامند.

از جمله عضلات محرّکه آن سه عضل‌اند که موضوع‌اند [در] پیش فخذ و بزرگترین عضلات‌اند و شأن و فعل آن

[سه عضله] انبساط است:



و یکی از آن‌ها: حکم مضاعف دارد و آن را دو سر است که ابتداء نموده است یکی از آن‌ها از زائیده کبری و دیگری از مقدم فخذ. و آن را دو طرف است [که] یکی از آن هر دو لحمی [و] متصل به رَضْفَه - یعنی گرداگرد زانو- [است] پیش از آن که بگردد وتر. و دیگری، غشایی است و متصل به طرف انسی از دو طرف فخذ.

اما دوتای دیگر:

[یکی بعض عضلی است] که روییده است از استخوان خاصره]

یکی از آن هر دو، عضلی است که مذکور شد در قوابض فخذ [و آن، بعض عضلی است] که روییده است از استخوان خاصره.

[دیگری مبدأ آن از زائیده وحشیه است که در فخذ است]

و دیگری، مبدأ آن از زائیده وحشیه است که در فخذ است.

و این هر دو، متصل و متحداند و حادث می‌گردد از آن هر دو، و تری عریض [و] محیط به رَضْفَه و مستحکم کننده آن به ما تحت آن به استحکام، پس متصل است به اول ساق و منبسط می‌گرداند رکه را به کشیدن ساق.

برای بسط، عضله‌ای است [که] منشأ آن ملتقای عظم عانه است و منحدر می‌گردد- گذشته از جانب انسی- از فخذ مورّب، پس التحام یافته به جزء معرّق از اعلاّی ساق و منبسط می‌گرداند ساق را با میل به سوی انسی.



و عضل دیگری در بعض کتب تشریح مقابل آن دیده شده- در جانب وحشی- [که] مبدأ آن از استخوان ورک است به تورب در جانب وحشی، تا آن که می‌آید موضع معرق را. و عضلی مورب‌تر از آن نیست. و منبسط می‌گردد با اماله به سوی وحشی.

و چون منبسط می‌گردد یکی از آن هر دو، می‌باشد مستقیم.

اما عضلات قابضه ساق:

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 242

بعض آن، عضله ضيقه طويله [ای] است [که] منشأ آن [از] عظم خاصره و عانه است- قریب به منشأ عضله باسطه داخلیه و از حاجزی که در وسط خاصره است- پس نفوذ می‌نماید [به نحو] مورب به داخل به دو طرف رکه، پس بروز مینماید و منتهی می‌گردد به سوی نتوی که در موضع معرق از رکه است و ملصق به آن می‌گردد و به آن، جذب می‌نماید ساق را به سوی بالا مایل به قدام [و] به ناحیه اریبه.

[بعض آن]، سه عضل انسی و وحشی و وسطی است [که] وحشیه و وسطی، قبض می‌نمایند با میل به سوی انسی:

[انسی]: پس، انسیه، منشأ آن از قاعده استخوان ورک است، پس مرور نموده [به نحو] مورب [بر] عقب فخذ تا آن که به اتمام رسیده در موضع معرق از ساق در جانب انسی و ملصق به آن گشته. و لون آن، مایل به خضرت است.

و [وحشی و وسطی]: منشأ هر دوی دیگر نیز قاعده عظم ورک است؛ مگر آن که هر دو میل می‌دهند به سوی اتصال به اجزاء معرق از جانب وحشی.



[تبصره]: و در مفصل رگبه عضله‌ای است که حکم مدفون دارد در محلّ عطف رُگبه. و فعل این مانند فعل وسطی است. و بعضی گمان نموده‌اند که جزء ناشی از عضله باسطه مضاعفه از حاجز [است]. و بسا هست که قبض می‌نماید رگبه را به عرض و آن گاه منبعت می‌گردد از متّصلِ آن هر دو، و تری که ضبط می‌نماید حَقّ وَرَک را و وصل می‌نماید به عضوی که قریب به آن است.

اما تشریح عضلِ مفصلِ قَدَم:

بدان که از عضلات محرکه مفصل قدم، بعضی می‌کشند قدم را، و بعضی منخفض و پست می‌گردانند قدم را:

اما عضله بردارنده قدم:

بعضی عضله‌ای است عظیم [که] موضوع [در] پیشِ قصبه انسیه، [و] مبدأ آن، جزء وحشی است از سر قصبه انسیه که چون بروز نماید، میل می‌نماید به سوی ساق و می‌گذرد از جانب ابهام و متّصل می‌گردد به چیزی که قریب به اصل ابهام است و بر می‌دارد

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 243

قدم را به سوی بالا.



و دیگری، روییده است از سر وحشی، و روییده از آن و تری که متصل به چیزی که قریب به اصل خنصر است و می‌کشد قدم را به سوی بالا؛ خصوصاً وقتی که مطابقت نماید آن را عضله اولی. و باشد این بر استواء و استقامت.

و اما عضله خافضه [قدم]:

زوجی است از آن [عضله] که منشأ آن [از] سر فخذ است و منحدر گشته و میل نموده‌اند به باطن مؤخر ساق لحمی، و روییده است از آن هر دو، و تری که از اعظم اوتار است و متصل گشته به استخوان عقب و جذب می‌نماید او به سوی خلف مورّب [او] به سوی وحشی. و سبب ثبات قدم بر زمین این است.

و معین این، عضلی است که منشأ آن از سر وحشی است و رنگ آن بادنجانی است. و منحدر می‌گردد به نفس آن بدون و تری که بفرستد به سوی آن - بلکه باقی می‌ماند لحمی - پس متصل می‌گردد به مؤخر عقب بالایی الصاقی که قبل آن است.

و چون آن هر دو عضل را با وتر آن هر دو را آفتی برسد، زمین‌گیر می‌گردد و از حرکت می‌ماند قدم.

و [دیگری]، عضلی است که منشعب می‌گردد از آن دو وتر: یکی از آن منقبض می‌گرداند قدم را، و دیگری منبسط می‌گرداند ابهام؛ را جهت آن که منشأ آن از سر قصبه انسیه است [و در] جایی که ملاقات وحشیه نموده، منحدر گشته در میان آن هر دو [و] منشعب به دو وتر گشته:

یکی از آن هر دو متصل است از اسفل به رُسخ قدام ابهام. و به این وتر می‌باشد انقباض قدم.



وتر دیگر، حادث می‌گردد از جزئی از این عضله که تجاوز نموده منشأ اول وتر فرستاده [از] و تری به سوی کعب اول از ابهام و منبسط گردانیده آن را مورب تا انسی. و گاه می‌روید از وحشی از فخذ عضله و متصل می‌گردد به یکی دو عضل از عقبین و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 244

منفصل نمی‌گردد. و از آن،- هنگام محاذات به باطن ساق- و می‌رویند و تری را که مستبطن اسفل قدم است. و مفروش می‌گردد زیر آن تمامی؛ مانند عضله مفروشه به باطن راحت. و منفعت این نیز مانند منفعت آن است.

اما تشریح عضل اصابع رجل:

بدان که عضلات محرکه عضلات پا، بعضی قوابض اند و آن‌ها عضلات بسیاراند:

بعضی از آن‌ها عضله‌ای است که منشأ آن از سر قصبه وحشیه است و فرود آمده و کشیده بر آن و فرستاده و تری را که انقسام یافته به سوی دو وتر برای قبض وسطی و بنصر.

دیگری، کوچک‌تر از آن و منشأ آن از عقب سر و چون برسد به وتر، منقسم گردد و تر آن به دو وتر^{۴۱۲} برای قبض خنصر و سبابه. پس منشعب می‌گردد هر یک از آن دو قسم به و تری که متصل می‌گردد با شعب دیگری و [تبدیل] می‌گردد [به] یک وتر کشیده تا به ابهام. و منقبض می‌گرداند آن را عضل سومی که منشأ آن وحشی دو طرف

⁴¹² (1). الف و ب: به زودتر.



قصبه انسی است و فرود می‌آید میان دو عصبه و می‌فرستد جزئی را برای انقباض قدم و جزئی را برای انقباض کعب اول از ابهام.

[فایده]: و این عضلات، محرکه اصابع اند و موضوع اند بر ساق و عقب آن. و اما عضلاتی که موضوع اند در کف پا، و آن‌ها ده عضله اند. و اکثر مُشَرَّحین، آن‌ها را بیان ننموده‌اند.⁴¹³ و اول کسی که معرفت بدان‌ها به هم رسانیده، «جالینوس» است. و آن‌ها متصل به پنج انگشت اند- به هر انگشتی دو عضله از یمین و یسار- و حرکت انقباضی آن‌ها بدان‌هاست: بر استقامت، اگر حرکت نمایند با هم. و یا با میل، اگر حرکت نماید یکی از آن‌ها. و از آن‌ها، چهار عضل بر رسغ است؛ برای هر اصبعی یکی.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 245

و دو عضل مخصوص به ابهام و خنصر است برای قبض. و این عضلات ممازج یک دیگر اند؛ به حدی که چون آفتی به یکی رسد، در فعل بواقی- که مخصوص به هر یک آن‌هاست فعل خاص- ضعف عارض گردد و یا آن که مورب گردد بعضی از اینها. و برای این سبب است که دشوار می‌گردد انقباض بعضی اصابع قدم، دون بعضی.

و از عضلات اصابع، پنج عضل اند که موضوع اند بالای قدم. و از شأن آن‌هاست که میل نمایند به سوی وحشی. و پنج [عضله دیگر که] موضوع اند زیر آن‌ها [و] می‌رسد هر یک آن‌ها به انگشتی که قریب به آن است از شق انسی و میل می‌دهد آن را به سوی جانب انسی. و این [عضله] پنج با دو تایی که مخصوص اند به ابهام و خنصر، بر قیاس هفت عضله اند که برای «راحت اند» و هم‌چنین دو عضله دیگر.

⁴¹³ (2). الف: نه نموده‌اند.



و جمله عضلات بدن، پانصد و بیست و هفت عضله است؛ چنان چه شیخ رئیس - علیه الرحمه - نوشته‌اند.^{۴۱۴}

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 246

و اما [مورد ششم در بیان تشریح عروق ضواریب - که «شرائین» نامند]

بدان که شرائین، جمع «شریان» است - به کسر شین معجمه و فتح یاء مثناه تحتانیه و الف و نون است - که به فارسی، «رگ جهنده» نامند.

«شریان» اجسام عصبی - یعنی بافته شده‌اند از تارهای عصبی - و مضاعف و دو طبقه و «دو تو» - یکی بر دیگری؛ برای استحکام - و مجوف‌اند که رویده‌اند از تجویف ایسر قلب که محل روح حیوانی است و رفته‌اند به سایر اعضاء. و آن‌ها را حسّ و حرکتی - فی نفسها - نیست. و در جوف آن‌ها روح بسیار و خون کم لطیفی است.

و فایده خلقت آن‌ها در بدن:

افاده حیات است به رسانیدن روح حیوانی که حامل آن است به سایر اعضاء.

⁴¹⁴ (1). الف و ب: (پانصد و بیست و هفت عضله) از قول بوعلی ذکر کرده حال آن‌که در قانون (پانصد و بیست و نه عضله) ذکر شده است. «فتکون جمیع عضل البدن خمس مائه و تسعاً و عشرين عضله». ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت ج 1، ص 53.



و دیگر آن که ترویج نمایند قلب را به حرکت انبساطی و انقباضی خود، به جذب نسیم بارد خنک به قلب به واسطه ریه و دفع هوای دخانی از آن کنند؛ زیرا که هم چنان که جذب نسیم بارد و دفع بخار دخانی به واسطه تنفس از مجرای فم و انف می‌شود، هم چنین از مجرای شرایین و جمیع منافذ و مسامّ جلد بدن نیز [می‌شود]؛ و لیکن از مجرای نفس به ریه اوضح همه است^{۴۱۵} و بواقی، خفی.

[فایده دو تو بودن شرایین]: و چون روح^{۴۱۶} حیوانی در کمال حرارت است، دایم محتاج به ترویج^{۴۱۷} است به رسیدن نسیم بارد بدان. و چون بدان رسید، دفعتاً گرم و محترق می‌گردد و روح، آن را دفع می‌نماید و باز نسیم بارد به واسطه آن جذب می‌کند- چنان چه [در] قبل نیز ذکر یافت- و [اساساً]، باعث استنشاق هوای بارد [هم] همین [است]؛ و لهذا

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 247

حکمت بالغه حکیم علی الإطلاق- جلّ شأنه- طرّق استنشاق نسیم بارد را متعدّد آفریده و شرایین که آلات و مسالک آن روح‌اند [را] دو تو مخلوق نموده؛ برای آن که: حفاظت آن روح را زیاده نمایند که اگر به یکی آفتی رسد، دیگری قائم مقام حفاظت آن باشد. و دیگر، آن که هوا در تجویف آن اعتدالی یافته [و] بدان رسد.

اما شریانی که به ریه آمده و در آن منتشر گرداند و آن را «شریان وریدی» نامند، یک توست؛ جهت: مناسبت به ورید که یک توست؛ برای آن که نرم و ملایم و مطاوع باشد انقباض و انبساط را؛ تا آن که زودتر هوا در آن نفوذ نماید که اگر بی‌واسطه و بی‌اصلاح هوا به قلب می‌رسید، هر آینه ایذا می‌رسانید بدان. و نیز از مسامّ آن خون لطیف

⁴¹⁵ (1). نسخه الف (است) حذف شده.

⁴¹⁶ (2). الف: «روح» حذف شده.

⁴¹⁷ (3). ب: ترّوح.



زود و بیشتر ترشح نموده به ریه رسد برای تغذیه آن. و لهذا آن «شریان وریدی» به منزله عروق ماساریقاست در جذب ماده لطیف صافی غذایی از معده.

فایده بی‌حس بودن آن، آن است تا از حرارت روح و خون و حرکت اخلاط در آن متأدّی و متألم نگردد که از حرکت باز ماند.

[فایده]: و در آن که حرکت آن‌ها بالذات است یا بالقسر- یعنی تابع حرکت ریه- ان شاء الله تعالی- در تشریح ریه مذکور خواهد شد؛ و بالجمله، قسری بودن آن‌ها اقوا است؛ زیرا که [آن‌ها]، آلت [و] مسلک و مجری‌اند، و آلت و مجرا را- فی الحقیقه و بالذات- حرکتی نمی‌باشد [و] حرکتشان تابع اصل و منشأ و مبدأ و [و] تابع [سالك و شیء] مرور کننده در آن است.

و وجه بودن روح بسیار و خون لطیف کمی در تجویف آن‌ها، آن است که چون مخلوق برای ایصال روح‌اند به سایر اعضا- چنان چه ذکر یافت- نه خون؛ و روح، به⁴¹⁸ بخار خون طبیعی صافی است و آن، چیز بسیار لطیفی است [که] بدون مرکب و حاملی مناسب [که] حافظ آن [باشد]، نمی‌تواند به صرافت ذات خود به اعضا رسیده- و [مراد] از آن خون لطیف، آن است [که] چیزی از اخلاط نیست آن را-؛ لهذا راکب خون کم لطیفی گشته [و] در عروق جَوَلان می‌نماید و به سایر اعضا می‌رسد و حیات بخشی می‌کند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 248



و اگر در آن خون بسیاری می‌بود، هر آینه غالب می‌آمد بر روح و آن را مغلوب و مقهور خود و منغمز می‌ساخت، و راکب باید که غالب مرکوب باشد؛ تا آن را سیر و جولان تواند فرمود. و چون فایده خلقت آورده رسیدن غذاست به سایر بدن، در آن خون بسیار و روح طبیعی کمی است.

[فایده]: و بدان که چون شریان مملو از روح حیوانی و خون قلیل و لطیف است و آورده مملو از خون متین و روح قلیل طبیعی، هرگاه خون شریانی که مرکوب روح حیوانی است تحلیل یابد و کمی کند، از آورده استمداد و جذب می‌نماید خون لطیف صافی را.

و آورده نیز افاده روح حیوانی به شرائین می‌نمایند؛ به اعتبار آن که قُوّهات و اطراف هر یک به [سبب] ایفای عصبانی به دیگری اتصال دارند؛ به دلیل آن که هرگاه شریانی گشوده گردد که بند نشود، جمیع خونی که در آورده است همه دفع گردد، و بالعکس نیز چون آورده گشوده شود، همگی روح حیوانی و خون شریانی مندفع گردد و صاحب آن هلاک شود.

[فایده]: ببايد دانست که اختلاف است در آن که دم شریان نیز تصرف در تغذیه و تنمیه و افاده آن می‌نماید یا نه؟ و یا آن که «دم وریدی را تقویت و افاده آن می‌بخشد».

و قول^{۴۱۹} فاضل ربّانی «ابقراط» بر این است^{۴۲۰} که ذکر یافت.

و افضل اطباء، جالینوس، بر آن است که خون شریانی، بالطبع زیاده و نقصان نمی‌یابد از قدر لایق؛ مگر بالعرض از امراض محلّه و انواع استفراغات قویه و نزد امتلاء شدید که ناقص و زاید می‌گردد.

⁴¹⁹ (1). الف: (قول) حذف شده.

⁴²⁰ (2). ب: (بر این است) حذف شده.



و شیخ الرئیس - علیه الرحمه - و اکثری از متأخرین بر آن هستند که: دم شریانی، حکم [شبيهه] بزر^{۴۲۱} و تخم دارد در انبات؛ که اندک آن، افاده تغذیه و تنمیه بسیار می‌نماید و بدون [او] افعال تغذیه و تنمیه انصرام و اتمام نمی‌یابد.

[نکته]: و وجه آن که اکثر شریانات از بطن ایسر قلب رویده‌اند نه از بطن ایمن، آن

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 249

است که بطن ایمن آن متوجه جذب خون صافی است از کبد برای تولید روح و تغذیه قلب.

[اقوال دیگر]: بدان که بعضی گفته‌اند که در سطح داخلی طبقه داخلی شریان، غشائی رقیق شبیه به نسج عنکبوت چسبیده. و بعضی گفته‌اند بر سطح خارجی طبقه خارجی، غشائی مجلل است. و حجم شریان بسیار زیاده از حجم ورید است؛ به حدی که گفته‌اند: پُری جرم شریان نسبت به جرم ورید، زیاده چندان است که طبقه خارجی، شش‌اند و طبقه باطنی، پنج‌اند.

و بعضی گفته‌اند در اندرون شریان زوایدی چند است به منزله دندان‌ها.

[تشریح تقسیم شراین در اعضاء]:

و چون معرفت تشریح شراین و تقسیم آن به اعضاء ضروری بود، لهذا بالاجمال ذکر می‌یابد.



مخفی‌نماند شرائینی که از قلب روییده است بر چند قسم‌اند قسم اول شریان وریدی است که از تجویف ایسر قلب روییده است- و آن، دو شریان است-.

[شریانِ بزرگِ ریوی]: یکی از آن‌ها به ریه آمده است و انقسام در مقدم آن یافته برای استنشاقِ نسیمِ بارد و رسانیدنِ خون جهت تغذیه آن از قلب؛ برای آن که ممرّ و طریق غذای ریه، قلب است و از قلب می‌رسد غذا به ریه؛ بنا بر مشهور- به نحو مذکور؛ به طریق ترشح از مسامّ شریان-.

[شریانِ بزرگِ اورطی]: اما شریان قسم ثانی- که بزرگتر است- «بهر» نامند و ارسطاطالیس، «اورطی» نامیده و آن، رگی است که سلوک می‌نماید در آن روح از قلب به سایر بدن و منشعب می‌گردد از آن جمیع شرائین دیگر. و آن دو رگ‌اند که «بهران»^{۴۲۲} نامند و به فارسی، «شاه رگ» و «رگِ گردن» و «رگِ جان» نامند؛ که چون آن هر دو را بفشارند- چه جای بریدن!- نفس منقطع می‌گردد و هلاک می‌شود صاحب آن. و «مخنوق»- که به فارسی «خفه کرده شده» نامند- عبارت از فشار آن

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 250

هر دوست. و سباع، همین دو رگ حیوانات را گرفته، خفه کرده، پس دریده [و] می‌خورند.

[شعبه‌های اصلی شریانِ اورطی]: [شریانِ اورطی]، در ابتداء انبات از قلب، دو شعبه گشته:

شعبه بزرگ‌تر آن دور قلب گشته و متفرّق در اجزاء آن شده.



شعبه دوم آن - [که] کوچکتر است - دور در باطن قلب در تجویف ایمن آن نموده.

مابقی از آن دو شعبه چون از قلب جدا گردید، منقسم به دو قسم می‌گردد: **یک قسم** بزرگتر. و این برای انحدار و نزول به سوی اسافل [است]. و **قسم دوم** که اصغر است - اصعاد و ارتفاع به سوی اعالی نموده. و وجه اکبریت برای انحدار، آن است که متوالی اعضاء بسیاری است از اعضاء مادون قلب.

[شعبه‌های شریان اورطی صاعد]: و قسم صاعد - که آن را «شریان صاعد» نامند و قسمی از اورطی است - نیز منقسم به دو قسم می‌گردد:

قسمی که بزرگتر است [و] صعود می‌نماید به سوی لثه، پس [به شکل] مورب می‌رود به جانب ایمن تا آن که می‌رسد به لحم رخو توثی که در آنجاست و در آنجا سه جزء می‌گردد:

دو جزء از آن‌ها که دو «شریان سباتی» نامند، صعود می‌نمایند از طرف راست و چپ با «وداجین» - که غایراند و بعد از این مذکور خواهند گشت - و رفیق‌اند با او در انقسام.

و جزء سوم، متفرق می‌گردد در قَصّ - که اضلاع سینه باشد - و در اضلاع اوّل - که بر آمده است - و فقرات ششِ اولی از رقبه و در نواحی ترقوه، تا اینکه می‌رسد به شانه و از آن گذشته [و] به هر دو دست می‌آید.

و اما **قسم صغیر** - از دو قسم اورطی صاعد - می‌آید به ناحیه ابط و منقسم می‌گردد به سه قسم - مانند انقسام قسم اکبر اورطی -.

و اما دو شریان سباتی هر یک از آن دو شریان [صغیر و کبیر]، نزد رسیدن به انتهای رقبه دو قسم می‌گردند: قسمی به جانب مقدم و قسمی به جانب مؤخر.



و قسم مقدّم نیز منقسم به دو قسم می‌گردد:

قسمی به طرف بطون می‌رود به زبان می‌رسد و به عضل باطنی از عضلات فکّ اسفل.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 251

و قسمی به طرف ظاهر و بالا می‌رود تا برابر قدام اذنین به سوی عضل صدغین و از آن هر دو در می‌گذرد- بعد از آن که می‌گذارد در آنها از خود شعبه‌های بسیاری- به سوی قلّه رأس و ملاقات می‌نمایند با هم، اطراف قسم یمنی به اطراف قسم یسری.

اما جزء مؤخّر، پس متجزّی می‌گردد به دو جزء: یکی اصغر، و دیگری اکبر:

اصغر آن هر دو: بالا می‌رود اکثر آن به سوی عقب سر و متفرّق می‌گردد در عضلی که محیط است به مفصل رأس، و بعضی آن متوجّه می‌گردد به سوی قاعده مؤخّر دماغ و داخل می‌گردد در گود عظمی که نزد درز لامی است.

و اما جزء اکبر آن: پس داخل می‌شود به طرف پیش سر از جانب داخل به سوراخی که در عظم حَجری است به سوی شبکه و منتسج می‌گردند با هم و [چیزی] شبیه به «شبکه» از آن حاصل می‌گردد؛ به داخل شدن عروق در عروقی و طبقاتی در طبقاتی؛ به نحوی که ممکن نیست اخذ هر یک از آنها به تنهایی بدون التصاق و ارتباط بعضی با بعضی- مانند «شبکه»- و متفرّق به جانب قدام و خلف و یمن و یسار، و منتشر می‌گردد در شبکه، پس مجتمع می‌گردد و حاصل می‌شود از آن، یک زوج- چنان چه اول بود- و منشعب می‌گردد برای او غشائی و بالا می‌رود به سوی دماغ و متفرّق می‌گردد در غشاء رقیق اولاً، پس در جرم دماغ به سوی بطون آن و صفاق بطون آن.



و اما [شعبه‌های] «شریان نازل» از اورطی: پس آن، می‌گذرد اولاً به طریق استقامت تا آن که تکیه می‌کند بر فقره خامس؛ زیرا که آن، به مقابل سر قلب واقع است [و در] آن جا، «توئه»^{۴۲۳} و بر آمدگی [ای] است [که] به منزله تکیه گاهی و دعامة [است] برای آن که حایل شود آن میان قلب و عظامِ صُلب و مِری. و چون بدان موضع رسید، کج می‌گردد از آن به طرف رأس و تجاوز از آن نمی‌کند، پس استقلال [یافته و] متعلق به اغشیه‌ای که نزد انتهای حجاب است می‌گردد تا آن که مضایقه و تنگی ننماید آن را.

و این شریان نازل [شعبه‌های فراوانی در کل اندام‌های پایین بدن ایجاد می‌کند]:

چون برسد به فقره پنجم، منحرف می‌گردد و فرود می‌آید به سوی اسفل و ممتدّ و

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 252

کشیده بر صلب می‌گردد تا آن که برسد به عجز.

و چون به محاذی صدر رسید، می‌گذرد به آن و می‌گذارد در آن شعبه‌های کوچک باریک از خود که متفرّق می‌گردد در وعاء ریه از صدر، و می‌آید اطراف آن در قصبه ریه. و هم چنین همیشه [داخل] می‌نمایند از آن شعبه، [فرعی] به هر فقره [ای] که مرور می‌نماید. [و این شعبه‌ها] به [انشعاب از] آن [شعبه است] که می‌آید به سوی مابین اضلاع و نخاع.

و چون بگذرد از صدر، متفرّع می‌گردد از آن دو شریان که می‌آیند به سوی حجاب و متفرّق می‌گردد دو شعبه از آن در کبد و معده و طحال. و بر می‌آید و جدا می‌گردد از کبد، شعبه [ای] به سوی مثانه و می‌آید.



و می‌روید بعد از آن، شریانی که می‌آید به سوی «جداول» ی که اطراف و گرد معاء دقاق و قولون است.

پس، بعد از آن منفصل می‌گردد از آن سه شریانِ صغیر:

بعضی از آن‌ها مختصّ به گرده چپ می‌گردد و متفرّق در لَفَّافه [ای] که در آن است و چیزی که محیط به آن است از اجسام و افاده حیات آن‌ها می‌نماید.

و دو شریان دیگر می‌آیند به سوی هر دو گرده؛ تا این که جذب نمایند هر دو گرده مائیت دم را از آن‌ها؛ برای آن که آن هر دو بسیار جذب می‌نمایند از معده و امعاء خون غیر نقی خالص را.

پس جدا می‌گردند از آن دو شریان و می‌آیند به سوی انثیین:

و آن که می‌آید به سوی یسری از آن هر دو، با او می‌آید همیشه قطعه [ای] از آن که می‌آید به سوی گرده یسری، بلکه بساست که می‌باشد منشأ شریانی که می‌آید به سوی خُصیه یسری همان شریانی که آمده است به سوی گرده یسری به تنهایی.

آن که آمده است به سوی خصیه یمنی، منشأ او همیشه از «شریان اعظم» است و در ندرت مصاحب می‌گردد با شعبه [ای] از شریانی که آمده است به سوی گرده راست. پس جدا می‌گردد از آن شریان کبیر، شرائین چند و متفرّق می‌گردند در جداوَلِ عروقی که اطراف معا مستقیم‌اند. و شعبی که متفرّق‌اند در نخاع، داخل می‌شوند در سوراخهای فقرات

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 253

و عروقی که می‌آیند به سوی هر دو خاصره.



و شریان دیگر از آن شرائین به سوی انثیین می‌آید. و از جمله این، زوج صغیری که منتهی می‌گردد به سوی قُبَل. و این زوج، غیر زوجی است که ذکر کرده می‌شود بعد از این. و این در مردان و زنان مساوی است و مخلوط به آورده می‌گردد.

پس، آن شریان کبیر چون می‌رسد به آخرِ فقار، منقسم می‌گردد با وریدی که همراه اوست به دو قسم به هیأت لام که در کتاب یونانی است بدین شکل «7» و هر واحد از آن هر دو می‌رسد به عظمِ عَجَز و متوجه می‌گردد به سوی فخذین.

و پیش از به اتمام رسیدن به فخذین، می‌گذارد هر یک از آن هر دو، رگی را که می‌رود به طرف مثانه و به طرف ناف، و با هم ملاقات می‌نمایند پیش ناف- و ظاهر می‌گردند در اجنه ظهوری بین و اما در مستکملین، گاه خفی می‌گردد اطراف آن هر دو و باقی می‌ماند اصل و بیخ آن هر دو- یعنی در جنین، ظاهر و نمایان هستند؛ به سبب رقت جلد آن‌ها. و در بزرگان، غیر ظاهر و نمایان؛ به سبب غلظت جلد ایشان. پس متفرع می‌گردد از آن هر دو فروعی چند و متفرع می‌گردد در عضلی که در استخوان عَجَز است.

و عرقی که می‌آید به سوی مثانه، منقسم می‌گردد در آن و می‌آید اطراف آن به سوی قضیب و باقی آن می‌آید به سوی رحم. و این، زوجی است صغیر.

و اما دو شریانی که فرود آمده‌اند به سوی هر دو پا، منشعب گشته‌اند در فخذین به دو شعبه عظیم وحشی و انسی. و وحشی آن نیز میل به انسی می‌نماید و از خود می‌گذارد شعبه‌ها [ئی] در عضلی که در آنجا، پس فرود می‌آید به سوی قُدَامِ شعبه کبری بین ابهام و سَبابه و به طرف بطون میل می‌نماید. باقی آن- و حال آن که آن^{۴۲۴} در اکثر



اجزاء پا است۔، نفوذ می کند- [در حالی که] کشیده [شده]- به زیر «شعبه وریدی» که بعد از این مذکور خواهد شد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 254

و اما [مورد هفتم در بیان] تشریح عروق «غیر ضواری»

که آورده و عروق سواکن غیر متحرکه نامند.

و آورده- به فتح الف و سکون واو و فتح را و دال مهملتین و ها- جمع «ورید» است- [که] اجسام عصبانیه اند شبیه به شرائین، مگر آن که مضاعف و دو طبقه نیستند؛ بلکه یک طبقه و یک تو است؛ مگر یک ورید که به سوی قلب رفته که آن را «ورید شریانی» نامند؛ به جهت مناسبت و مشابهت به شریان در دو طبقه بودن.

و آن ها را حسّ و حرکت نیست، یعنی ادراک و جهندگی ندارند. و مجوّف اند. و در جوف آن ها خون بسیار و روح قلبی است.

و فایده خلقت آن ها، آن است که استسقاء و سیراب نمایند اعضاء را به رسانیدن «خون کبدی» که در جوف آن ها است و حامل آن اند؛ زیرا که آلت و خادم کبداند. و همه از کبد روییده اند.



و فایده عصبانیت آن‌ها، آن است که نرم و ملایم در انعطاف و انحناء و انقباض و انبساط، و صلب در انفصال و گسیختن و منشعب گشتن به شعب کبیره و صغیره [و] وسیعه و ضیقه و دقیقه شعریه باشند.

و فایده یک طبقه بودن آن‌ها، آن است که در شریان وریدی ذکر یافت که افاده تغذیه اعضاء ریه و غیرها نمایند به ترشح خون لطیف صافی از مسامات و قُوّهات آن‌ها.

فایده آن که حسّ و حرکت ندارند، آن است که تا متأذی نگردند از گرمی خون و حدّت اخلاط حادّه لذّاعه که جوف آن‌ها است. و عدم حرکت آن‌ها به جهت آن است که محتاج به حرکت نیستند.

و فایده آن که در آن‌ها خون بسیار و روح قلیلی است، آن است که سقایه و جداول و مسالک جریان خون هستند نه روح. و اندک روحی - چه روح طبیعی و چه روح حیوانی - برای ابقای حرارت و جاری فرمودن خون به سایر اعضاء و افاده تغذیه و تنمیه کافی است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 255

[تشریح اجمالی تقسیم آورده در اعضاء]:

و چون معرفت تشریح آورده و تقسیم آن‌ها به اعضاء، ضروری و از اعظم مطالب این فنّ است، لهذا اوّلًا به طریق اختصار ذکر می‌یابد [و] پس از آن مفصّل تر.



بدان که اولاً از کبد دو ورید روییده است:

یکی از آن‌ها به جانب مقعر رفته. و بیشتر منفعت آن جذب غذاست از کبد. و این را «باب» نامند.

دیگری از جانب محدب کبد. و فایده آن رسانیدن غذاست از کبد به سایر اعضاء. و این را «اجوف» نامند که اصل همه رگ‌های غیر جهنده است.

از «باب»، شعبه‌های بسیار^{۴۲۵} باریک شعری جدا گشته و به معده و امعاء رسیده که «ماساریقا» نامند؛ برای جذب غذای هضم کیلوسی معدی به کبد برای هضم کیلوسی. و ابتداء این هضم از ماساریقاست؛ چنان چه پیشتر نیز ذکر یافت، زیرا که در آن‌ها نیز قوه هاضمه است بنا بر اصح اقوال.

فایده باریکی شعری بودن ماساریقا آن است که: اجزاء لطیفه صافیه کیلوس را جذب نمایند؛ تا سده [ای] در کبد واقع نشود که اگر اجزاء غیر لطیفه صافیه داخل آن شوند، [سده ایجاد می‌شود].

و نیز از آن ماساریقا، فضول کبدیه مندفع می‌گردند به سوی معده و امعاء؛ زیرا که مجرای دیگری غیر اینها میان کبد و امعاء نیست.

[فایده]: نیز بعضی آن‌ها که متصل به امعایند، به اعتبار عصبانیت جرم خود که قابل ضیق و اتساع‌اند، گاهی به مرتبه گشاده می‌گردند که قطعه‌های بزرگ به مقدار بیضه کبوتر و مرغ از آن‌ها به امعاء آمده مندفع می‌گردند در «اسهال کبدی» و قطعه‌های کوچک بسیار. و علامت آن که «از کبد است نه از امعاء و نه از اعضاء دیگر و نه خون منجمد» آن است که:



اولاً، جرم امعاء عصبانی اند، نه لحمی، و جرم کبد [است که] لحمی است و [ثانیاً]، عضو دیگر لحمی سوای کبد بدان مجرا ندارد و [ثالثاً]، در آب گداخته نمی گردد، پس از اجزاء کبد است.

و دیگر آن که از علامات آن اهلاک است و به زودی مریض هلاک می گردد.

و اجوف، منشعب گشته: بعضی از شعب آن در نفس کبد متفرق می گردد برای تغذیه. و باقی، برون آمده [و] منشعب به دو شعبه گشته:

یک شعبه آن: صاعد به طرف بالا می گردد و منشعب در اعالی بدن می شود؛ برای تغذیه آن ها.

شعبه دوم: هابط به طرف اسفل [است] و این نیز منشعب گشته: بعضی شعب آن میل به اعلا^{۴۲۶} بدن [نموده] و بعضی شعب آن به طرف اسافل.

این شعبه ها، تا رسیدن به انتها و اقصای بدن، مسمی به چهار اسم می گردند. و هر چند اقرب به مبدأ- که کبد است- می باشند، اوسع اند و هر چند دورتر می گردند، باریکتر می شوند، تا به انتها که به «عروق شعریه» تمام می شوند:

و اول: که قریب به کبد و اوسعند [و] آن ها را «جداول آورده» نامند. دوم: یعنی بعد از آن را که اندک دورتر و باریکتر هستند، «سواقی جداول» گویند. و سوم: یعنی بعد از آن ها، که از آن دورتر و باریکتر هستند «وازع سواقی» نامند. و چهارم: که در انتها و بسیار دور و باریک اند «عروق شعریه» نامند.



اوایل، به منزله تنه درخت‌اند و بعد از شعبه‌ها و شاخه‌های کبار، و بعد از آن‌ها شاخها و شعبه‌های صغار، و بعد از آن شاخه‌ها و ریشه‌های بسیار باریک در اطراف اشجار واقع‌اند.

و نیز، اولاً از اجوف دو شاخ روئیده [که] به گرده و مئانه می‌آید جهت دفع مائیت از کبد و تغذیه آن هر دو. و این دو شاخ را «طالعین» نامند؛ جهت آن که باز طالع شده‌اند. و در تشریح گرده- ان شاء الله تعالی- تفصیل آن خواهد آمد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 257

اما بیان آن مفصل‌تر: [تشریح «باب»]:

بدان که «باب»، اولاً منقسم می‌شود طرف غیر آن در تجویف کبد به پنج قسم؛ برای آن که زواید اطراف کبد پنج‌اند تا آن که باشد برای هر زائده [اش] یک قسم علی حده. و منشعب می‌گردد، تا آن که می‌آید به اطراف محدب کبد و می‌گذرد از آن و می‌آید به سوی مراره و وجه. و این شعبه‌ها مانند بیخ درخت روئیده‌اند که از غور زمین بر می‌آیند.

اما طرفی که به جانب مقعر آن است: پس آن چنان که جدا می‌گردد از کبد، منقسم به هشت قسم می‌گردد:

دو قسم از آن‌ها صغیراند، و شش قسم، کبیر عظیم پس:



ی یکی از آن دو صغیر: متصل به معا اثنی عشری می‌گردد، برای جذب غذا از آن. و گاه منشعب می‌گردد از آن شعبه‌هایی و متفرق می‌گردد در جرم لحمِ رخوِ مسمی به «انقراس». و انقراس - به فتح اوّل و سکون نون و کسر قاف و فتح را و الف و سین مهملتین - که گوشت رخوی است در اطراف جداول که مستند و تکیه نموده‌اند بر آنها عروق ضواریب و غیر ضواریب و تزاحم و اجتماع نموده‌اند آن جا.

قسم دوم: متفرق می‌گردد در اسافل معده و نزد معا بواب - که بر قسم سافل معده واقع است - برای اخذ غذا.

اما شش قسم باقی؛ پس:

یکی از آنها می‌آید به جانب سطح معده برای تغذیه ظاهر آن؛ زیرا که باطن معده ملاقی غذای اوّلی است که در آن است و تغذیه از آن می‌یابد.

و قسم دوم، می‌آید به ناحیه طحال برای تغذیه آن و منشعب می‌گردد از آن پیش از رسیدن به طحال به شعبی چند [که]؛ برای تغذیه جرم «انقراس» مذکور از اصفی چیزی که نفوذ کرده است در آن به سوی طحال. پس متصل می‌گردد به طحال. و به اتصال آن به طحال، بر می‌گردد از آن، چند شعبه صالح وافی و منقسم می‌گردد در جانب چپ معده برای تغذیه آن.



و چون نفوذ نماید شعبه [ای] از آن که در طحال نفوذ کرده و در میان آن رسد، صعود می‌نماید از آن جزئی و نزول می‌نماید جزء صاعد و متفرق می‌گردد شعبه [ای] از آن در نصف فوقانی از طحال برای تغذیه آن. و جزء دوم نازل، ظاهر می‌گردد تا آن که می‌رسد و ملاقات می‌نماید به خُده معده، پس متجزی می‌گردد به دو جزء:

جزئی متفرق می‌گردد از آن در ظاهر جانب چپ معده برای تغذیه فرمودن آن. و **جزئی غوص** و نفوذ می‌نماید به سوی فم معده برای آن که مندفع می‌گردد به سوی آن، فضول عفصِ حامضِ سوداوی تا آن که برآید با فضول و دغدغه فم معده نماید برای تنبّه و آگاهی به شهوت طعام.

اما جزء نازل از آن متجزی می‌گردد نیز به دو جزء: جزئی از آن متفرق می‌گردد؛ شعبه‌ای از آن در نصفِ اسفلِ طحال برای آن که افاده غذا به آن دیر می‌آید. [و] جزء دوم، به سوی ثرب [نازل شده] و متفرق می‌گردد در آن برای تغذیه آن.

و **قسم سوم** - از شش قسم - به جانب اولِ ایسر می‌رود و متفرق می‌گردد در جداولِ عروقی که اطراف معا مستقیم است؛ تا آن که مَصّ و جذب نماید تمامی چیزی که در نُفل^{۴۲۷} است از اجزاء غذائیه.

و **قسم چهارم** - از آن شش قسم - متفرق می‌گردد به شعب شعریه: و بعض آن تقسیم می‌یابد در جانب راستِ ظاهرِ محدب معده - مقابل جزئی که وارد است از طرف چپ آن از جانب طحال - [و] بعض آن شعب شعریه متوجه می‌گردد به سوی راست ثرب و متفرق می‌گردد در آن [در] مقابلِ جزءِ وارد بر آن از جهت چپ از شعب عروق طحال.

قسم پنجم - از آن شش قسم - متفرق می‌گردد در جداولی که اطراف معا قولون است برای جذب غذا از آن.



قسم ششم - از آن شش قسم - به دستور [مذکور است؛ یعنی] اکثر آن متفرق می‌گردد در اطراف معاصم، و باقی آن به اطراف لفایف دقیقه متصله به «عور» [می‌رود] برای جذب غذا.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 259

اما تشریح «اجوف» و عروق و شعبی که صعود نموده است از آن: در چهار مطلع بیان می‌یابد

مطلع اول در بیان عروق صاعد از «اجوف»

بعد انفصال آن از کبد تا آن که قریب به قلب رسد:

«شیخ الرئیس» - رحمه الله تعالى علیه - فرموده: اصل اجوف، اولاً متفرق می‌گردد در نفس کبد به سوی اجزا و شعب شعریه برای جذب غذا از شعب «باب» که آن نیز متجزی به اجزا و شعب شعریه است: اما شعب اجوف، [پس] وارد است از حدبه کبد به سوی جوف آن. و اما شعب باب، پس آن وارد است از مقعر کبد به سوی جوف آن، پس طلوع نموده است از آن شاخی نزد حدبه و منقسم گشته به دو قسم:

قسمی صاعد گشته و قسمی هابط.



اما قسم صاعد، حجاب را شکافته و نفوذ در آن نموده و در آن دو عرق گشته و متفرق در آن شده برای افاده تغذیه آن؛ پس آن، محاذی غلاف قلب شده و رسیده است به سوی آن شعب بسیاری و متفرق گشته است به فر [و] ع شعریه برای افاده تغذیه از^{۴۲۸} آن.

مطلع دوم در تشریح عروق از حیثیت تقارب

نه از حیثیت آن که پراکنده شده است در ریه و در جرم قلب.

پس انقسام یافته است به دو قسم:

قسمی از آن که بزرگتر است به سوی قلب آمده است از جانب اثن ایمن آن. و این، اعظم عرقی است از عروقی که آمده است به سوی قلب؛ به جهت آن که: برای جذب غذاست و غذا [هم] غلیظ است و محتاج است به آن که منفذ آن اوسع باشد و وعاء آن اعظم. و [اما] سایر عروق، برای جذب و استنشاق نسیم بارداند و نسیم لطیف، محتاج به توسعه و عظم چندانی نیست. و این عروق چون داخل قلب گردند سه غشاء از آن به هم

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 260

می‌رسد [و] محلّ سقایۃ^{۴۲۹} آن، از خارج به سوی داخل است؛ برای آن که جذب نماید قلب نزد تمدد آن، غذا را، پس برنگردد نزد انبساط. و اغشیه آن، صلب‌ترین اغشیه است.

428 (1). ب: (از حذف شده).

429 (1). الف: سقاقت، ب: سقاف.



و از این ورید، نزد محاذات قلب، سه عرق به هم می‌رسند و [قسم اول] می‌آیند به سوی ریه از جانب «منبت شرائین» ی که قریب به ایسر قلباند [و] [برگشته‌اند] به سوی تجویف ریه. و این، صاحب دو غشاء و دو طبقه است و از این جهت این را «ورید شریانی» نامند. و این، برای چند منفعت است: منفعت اول آن که تا ترشح نماید از آن، خون در غایت رقت [که] مشابه جوهر ریه [باشد]؛ زیرا که این خون، قریب العهد است به قلب و [هنوز] نیافته است نضجی که منصب گشته است در شریان وریدی.

منفعت دوم آن که تا نضج یابد در آن خون، نضجی کامل.

اما قسم دوم - از آن اقسام ثلاثه - احاطه می‌نماید دور قلب [را] پس مُنْبَتّ و منتشر [در] داخل آن می‌گردند - برای افاده تغذیه آن - نزد چیزی که قریب است که ورید اجوف، غوص^{۴۳۰} داخل قلب نماید از جانب اذن ایمن آن.

قسم سوم: میل می‌نماید در خصوص انسان به سوی جانب چپ، پس متوجّه فقره پنجم می‌گردد از فقرات صدر و تکیه بر آن نموده [و] متفرّق می‌گردد در اضلاع ثمانیه سفلی و اعضایی که قریب‌اند به آنها از عضل و غیر آن.

مطلع سوم در تشریح قسم اعظم از قسم عرق صاعد

بدان که قسم اعظم از آن منقسم می‌گردد به دو جزء - به حسب دو گوش قلب - یکی اصغر و دوم، اکبر.

اصغر آن هر دو: عرق کبیر است از عروق قلب. و آن، عرقی است که منقسم می‌گردد نزد گوش راست قلب به سه قسم. اما نافذ اجوف، بعد از اجزاء ثلاثه، چون تجاوز از ناحیه قلب نماید، بالا می‌رود و متفرّق



می گردد از آن شعبی شعریه در اعالی اغشیه منصفه سینه و بالای غلاف و در لحم رخو که «توئه» نامند در می آید. پس چون قریب به ترقوه رسید، منشعب می گردد از آن دو شعبه [که] متوجه می گردند [به شکل] مورب به سوی ناحیه ترقوه. و هر چند دورتر گردند، می گردد هر شعبه [ای] از آن ها دو شعبه:

یک شعبه از هر یک از آن هر دو منحدر می گردد و فرود می آید به طرف قصّ از جانب راست و چپ تا این که منتهی می گردد به خنجری. و می گذارد در ممرّ آن، شعبی چند که متفرّق می گردند میان اضلاع و ملاقات می نمایند افواه و دهن های آن ها به افواه عروقی منبّه متفرقه [در] دور آن. و بروز می نمایند از آن ها: طایفه ای از آن شعب [که] به سوی عضلی که برآمده است از سینه و چون به خنجری رسید، ظاهر می گردد پاره از آن ها به سوی عضل متراکمه محرکه کتف و متفرّق می گردد در آن ها. و طایفه [دیگری]، نزول می نمایند به زیر عضل مستقیم و متفرّق می گردد در آن ها از آن ها شعب. و اواخر آن ها متصل می گردد به اجزاء صاعد از «ورید عجزی» که عن قریب مذکور می گردد.

اما باقی هر یک از آن هر دو- که یک زوج است- هر فرد آن پنج شعبه می گردد:

یک شعبه آن: متفرّق می گردد در سینه برای افاده تغذیه اضلاع اربعه علیا. و شعبه دوم آن: برای افاده تغذیه موضع هر دو کتف. و شعبه سوم آن: به طرف عضل غایر در عنق می رود برای افاده تغذیه آن. و شعبه چهارم آن: در ثقب های شش گانه علیا رفته [و در آن ها] نفوذ می نماید برای تغذیه آن ها و [سپس] از آن ها گذشته [و] به سوی سر می آید. و شعبه پنجم- که از همه عظیم تر است- می آید به جانب فقرات ابط از هر جانب و متفرّق می گردد به چهار فرع:



اول آن‌ها: متفرّق می‌گردد در عضلی که بر قصّ است که عضل محرّک کتف است.

فرع دوم: منتشر می‌گردد در لحم رخو مسمی به «توثه» و صفاقی که در ابط است.

فرع سوم آن‌ها: فرود می‌آید گذشته از جانب سینه به جانب مراق.

فرع چهارم: که از همه اعظم است منقسم می‌گردد به سه جزء:

جزئی منتشر می‌گردد در عضلی که در تقعیر کتف است. و جزء دوم در عضله کبیره

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 262

که در ابط است، و جزء سوم که از همه اعظم است - می‌گذرد بر عضد و به جانب دست می‌آید. و این را «ابطی» نامند. و متفرّق می‌گردد بعضی از آن به شعب شعریه در اعالی اغشیه منصفه صدر و اعالی غلاف و لحم رخو مذکور برای تغذیه آن‌ها. و اختصاص جزء چهارم به این ساعد به جهت آن است. و فایده بودن این شعب شعری آن است که خون غلیظ در آن‌ها دخول و نفوذ نماید.

مطلع چهارم در بیان عرق عظیم صاعد

بدان که این عرق منشعب می‌گردد به دو شعبه نزد وصول به قرب رَقَبَتَین تا نهایت رسیدن به رأس. و آن چه باقی می‌ماند از انشعاب اولی آن - که مشعب گشته یکی از دو فرد آن به شعب بسیاری - جهت آن که آن عرق، اولاً صعود



می‌نماید به جانب عنق [او] پیش از آن که بگذرد از آن، منقسم می‌گردد به دو قسم: یکی از آن دو قسم را «وداج ظاهر» نامند و قسم دومی را «وداج غایر».

[وداج ظاهر]:

وداج ظاهر، منقسم می‌گردد همان وقت که صعود نمود از ترقوه به دو قسم:

قسم اول: می‌رود به جانب قدام و به سوی یک جانب.

قسم دوم: اولاً به جانب قدام می‌رود و پایین می‌آید، پس بالا می‌رود. ثانياً از ترقوه و گرد ترقوه می‌گردد به استداره، پس بالا می‌رود به طرف ظاهر رقبه تا آن که ملحق به قسم اول می‌گردد و مختلط به آن می‌شود. پس جدا می‌گردد از آن دو جزء:

یک جزء به طرف عریض می‌رود، پس نزد ملتقای ترقوتین در موضع غایر باهم ملاقات می‌نمایند. و **جزء دوم** مورّب می‌رود به طرف ظاهر عنق و با هم ملاقات نمی‌فرمایند این هر دو جزء بعد از آن. و متفرّع می‌گردد از این دو زوج، شعبه [ای] عنکبوتیه برای تقویت حس.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 263

و لیکن گاه متفرّع می‌گردد از این زوج دوم- به تخصیص در جمله فروع آن- آورده ثلاثه محسوسه [ای]- که مر آن‌ها را قدر است و سایر این‌ها غیر محسوسه‌اند: یکی از آن ثلاثه محسوسه صاحب قدر، کشیده می‌شود بر کتف



و این را «عرق کتفی» نامند. و قیفال از آن است. و دو دیگر بر دو جنب کتفی اند و چسبیده به آن بر سر کتف^{۴۳۱} با هم و لیکن: یکی از آن هر دو- که مؤخر است- همان جا می ماند و تجاوز از آن نمی نماید، بلکه متفرق در آن می گردد [و] دوم از آن هر دو- که مقدم است- تجاوز نمود [ه] تا به سر عضد رسیده متفرق می گردد در آنجا. اما «کتفی»، تجاوز از هر دو نموده تا به انتهای دست می رسد.

و اما وداج ظاهر^{۴۳۲} بعد از اختلاط هر دو فرد آن با هم منقسم می گردد به دو قسم:

قسمی از آن به طرف باطن می رود و متفرع می گردد به شعب صغار، و متفرق می شود در فکّ اعلیٰ به شعب کبار و اعظم از آن به شعب صغار و متفرق می گردد در فکّ اسفل. و از هر دو صنف شعب، اجزاء چند متفرق می گردد گرداگرد لسان و در ظاهر از اجزاء عضل موضوع آن جا. و جزء دوم، ظاهر می گردد و متفرق می گردد در موضعی که قریب به سر است و در هر دو گوش.

اما وداج غایر:

ملازم مری است. و صعود می نماید با آن، مستقیم. و می گذارد از خود در مسلک آن، شعبه های چند که مختلط می گردد با شعبه هایی که آمده اند از وداج ظاهر. و منقسم می گردد همگی آنها در مری و حنجره و جمیع اجزاء عضل غایر.

⁴³¹ (1). الف: به سر کتف.

⁴³² (2). الف: ظایر.



و [سپس] نفوذ می‌نماید آخر آن تا منتهای درز لامی و متفرّع می‌گردد آن جا از آن، فروعی چند که متفرّع می‌گردد در اعضایی که میان فقار اولی و ثانیه‌اند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 264

و می‌آید از آن، عرقِ شعری تا نزد مفصل سر و گردن و متفرّع می‌گردد از آن فروعی چند که می‌آیند به غشاء مجلّ قحف و به ملتقای جمجمه قحف، و فرومی‌روند آن جا در قحف. و باقی بعد فرستادن این فروع، نفوذ می‌نمایند در جوفِ قحف در منتهای درز لامی و متفرّق می‌گردد از آن، شعبی چند در هر دو غشاء دماغ برای تغذیه آن‌ها و ربط غشاء صلب به چیزی که دور اوست و بالای اوست.

پس بر می‌آید و داخل حجاب مجلّ قحف می‌گردد برای تغذیه آن.

پس نزول می‌نماید از غشاء رقیق به سوی دماغ و متفرّق در آن می‌گردد؛ مانند تفرّق عروق ضواریب. و مستحکم می‌گرداند تمامی آن‌ها را؛ مانند طی و پیچیدگی صفاق ثخین ضخیم به چیزی. و می‌رساند آن‌ها را به موضع وسیعی که عبارت از فضایی است که منصب می‌گردد به سوی آن، خون و مجتمع می‌گردد در آن.

پس متفرّق می‌گردد در مابین «طاقین» که «معصره» نیز نامند. و چون این شعب به بطن اوسط از دماغ قریب گردند، محتاج می‌شود که بگردند عروق کبار؛ تا آن که امتصاص و جذب نمایند از معصره، مجاری که منشعب گشته‌اند از آن خون بسیاری.

پس کشیده می‌شود و می‌روند از بطن اوسط به سوی دو بطن مقدّم.



و نیز ملاقات می‌نمایند به عروق ضواری که صعود نموده‌اند آن جا. و منتسج می‌گردند در غشاء معروف به «شبهه مشیمیه».

اما تشریح آورده یدین:

اما «کتفی» از آن:

که «قیفال» نامند، به کسر قاف و سکون یای مثناه تحتانیه و فتح فا و الف و لام [است] که معرب «کیفالس» یونانی است که به معنی «پادشاه عظیم» است و چون این رگ، از عروق عظیمه شریفه [است] و تعلق به «سر» دارد که از اعضاء رئیسه شریفه و مشابه پادشاه عظیم است در بدن- برای احاطه و شمول تصرف آن در حس و حرکت که سر مویی از بدن از تحت تصرف آن بیرون نیست- و لهذا مسمی بدان نموده‌اند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 265

پس، اول شعبی که متفرق می‌گردد از آن چون محاذی عضد رسید، شعبی است که متفرق می‌گردد در جلد در اجزاء ظاهر آن از عضد.

پس، [باقی آن] قریب به آن از مفصل مرفق، منقسم می‌گردد به سه قسم:



قسم اول را «جبل الذراع» نامند. و آن، کشیده است بر ظاهر زند اعلی، پس میل نموده است به سوی وحشی مایل به حدبه زند اسفل و متفرق گشته است در اسافل اجزاء وحشی از رسغ.

قسم دوم از آن هر سه، متوجه گشته است به سوی محلّ عطف مرفق در ظاهر ساعد. و مخلوط به آن گشته است شعبه [ای] از ابطی و متکون می‌گردد از آن هر دو «عرق اکحل».

قسم سوم، به عمق فرو می‌رود. در عمق [او] مخلوط به شعبه [ای] از ابطی نیز می‌گردد.

و اما ابطی:

اول چیزی که متفرع می‌گردد از آن، چند شعبه است که به عمق می‌رود در عضد و متفرق می‌گردد در عضله [ای] که آنجاست، و فانی می‌گردد در آن شعبه‌هایی از آن که می‌رسد به ساعد. و چون رسید به ابطی قریب به مفصل مرفق، منقسم به دو قسم می‌گردد:

یک قسم: میل به جانب عمق می‌نماید و متصل می‌گردد به شعبه [ای] که به جانب عمق رفته است از قیفال، به محاذی آن اندک. پس جدا می‌گردد و منخض و پوشیده می‌گردد یکی از آن هر دو، تا آن که می‌رسد به خنصر و بنصر و نصف وسطی. پس مرتفع می‌گردد جزئی از آن و منقسم می‌گردد به اجزاء خارجی دست که مماس به استخوان است.

قسم دوم از دو قسم ابطی: متفرع می‌گردد نزد ساعد به چهار فرع:



فرع اول آن: منقسم می‌گردد در اسافل ساعد تا رُسخ.

فرع دوم: بالای انقسام اول منقسم می‌گردد به انقسام آن.

و فرع سوم: نیز هم چنین در وسط ساعد منقسم می‌گردد.

و فرع چهارم- خاصه که اعظم از همه است:- ظاهر می‌گردد و بالا می‌رود و می‌فرستد از خود: فرعی را که منضم می‌گردد با شعبه [ای] از قیفال و [ایجاد] می‌گردد از [اتصال] هر دو، «اکحل». و مابقی آن «باسلیق» است و آن نیز غور به عمق می‌نماید مرتبه دیگر.

اکحل، ابتداء می‌نماید از انسی و بالا می‌رود به زند اعلی. پس میل می‌نماید به جانب وحشی و متفرّع به دو فرع می‌گردد [که] به صورت حرف لام به خطّ یونانی، بدین شکل «»^{۴۳۳} پس می‌گردد جزء اعلای هر دو جزء آن به طرف زند اعلی، و می‌رود به جانب رسغ و متفرّق می‌گردد در خلف ابهام و فیما بین آن و میان سبّابه. و در سبّابه، جزء اسفل از آن می‌آید به سوی طرف زند اسفل و متفرّع به سه فرع می‌گردد:

فرعی از آن متوجّه به سوی موضعی که میان وسطی و سبّابه است می‌گردد و متصل به شعبه [ای] از عرقی که به جانب سبّابه آمده است- از جزء اعلی- شده و متحد به آن گشته [و] یک رگ شده است. و می‌رود فرع دیگر از آن که «اسیلم» است و متفرّق می‌گردد فیما بین وسطی و بنصر. و امتداد می‌یابد سومی آن به سوی خنصر و بنصر. و جمیع این فرع، منقسم می‌گردد در اصابع.

و اما تشریح اجوف نازل:

⁴³³ (1). ب: (بدین شکل 7) حذف شده.



بدان که این اجوف نازل، اوّل فروعی که متفرّع می‌گردد از آن هنگام طلوع و بر آمدن از کبد و پیش از رسیدن و تکیه نمودن به صلب، «شعب شعریه» است که می‌آید به

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 267

سوی لفایف گرده جانب راست و اعضاء قریبه بدان و متفرّق در آنها.

می‌گردد برای افاده تغذیه آنها.

پس، بعد از آن جدا می‌گردد از آن «عرق عظیمی» که می‌آید به جانب گرده چپ و متفرّع می‌گردد نیز به عروق شعریه [ای] که متفرّق می‌گردند در لفایف گرده چپ و اعضاء قریبه بدان برای افاده تغذیه آنها.

پس، متفرّع می‌گردد از آن، دو عرق عظیم که آن هر دو را «طالعین» نامند و متوجّه می‌شوند به سوی هر دو گرده برای تصفیه مائیت دم؛ زیرا که گرده جذب می‌نماید از آن هر دو غذای خود را- که مائیت دم است-.

[تبصره]: و گاه منشعب می‌گردد از ایسر طالعین، عرقی که می‌آید به بیضه یسرای مردان و زنان- به نحوی که بیان نموده شد در شرائین- و فرو نمی‌گذارد چیزی در این و در آن که متفرّع می‌گردد بعد از این در عرق و متوجّه می‌گردند به سوی انثیین. و عرقی که می‌آید به سوی یسری، می‌گیرد همیشه شعبه [ای] از ایسر این هر دو طالعین.



و بسا هست که می‌باشد در بعض مردم هر یک از این‌ها منشأ از آن. و آن که می‌آید به جانب یمنی پس اتفاق می‌گردد مر او را به ندرت آن که شعبه [ای] از ایمن آن هر دو طالعین اخذ می‌نماید. و لیکن اکثر احوال آن این است که مخلوط به آن نمی‌گردد.

و عرقی که می‌آید از انشین از گرده در آن^{۴۳۴}، مجرای است که نضح می‌یابد در آن منی و سفید می‌گردد بعد از سرخ بودن؛ برای کثرت معاطفتِ عروق آن و استدارت آن و چیزی که می‌آید آن را نیز از صلب. و اکثر این عروق، غایب می‌گردند در قضیب و عنق رحم؛ چنان چه در عروق ضواریب ذکر یافت.

و شعبه [ای] از اجوف [هست] که تکیه کرده است بر عظام صلب تا آن که منتهی گشته است، یا به هر دو پا ابتداء نموده است از اجوف نازل و متوجه آن چه انحدار گشته و متفرع گشته از آن نزد هر فقره و داخل آن فقره گشته و متفرق شده در عضلی که موضوع است نزد آن.

پس، متفرق گشته است عروقی که آمده است به «خاصرتین» و منتهی گشته به

خلاصة الحکمة، ج 1، ص: 268

سوی عضل بطن.

پس، عروقی که داخل گشته در ثقب فقار به سوی نخاع.



پس، چون منتهی گشت به سوی آخر فقار منقسم به دو قسم می‌گردد و دور می‌گردد هر یک از دیگری به راست و چپ، تا آن که می‌رسد هر یک از آن‌ها به مبدأ فخذ و منشعب می‌گردد هر یک به قدر وفا نمودن به فخذ به ده طبقه:

طبقه اول: قصد^{۴۳۵} متن و ظاهر آن هر دو می‌نماید.

طبقه دوم: شعب آن دقیق و شعری است و قصد^{۴۳۶} بعضی اسافل اجزاء صفاق نموده و متفرق می‌گردد در آن.

طبقه سوم: متفرق گشته است در عضلی که بر استخوان عجز است.

طبقه چهارم: متفرق گشته است در عضل مقعده و ظاهر عجز.

طبقه پنجم: متوجه گشته به سوی عنق رحم زنان و متفرق در آن گشته و در عضوی که متصل است به آن به سوی مثانه. پس منقسم گشته آن چه متوجه مثانه شده به دو قسم: قسمی متفرق در مثانه گشته، و قسمی متوجه عنق آن شده. و این قسم در مردان بسیار بزرگ است برای مکان قضیب. و در زنان، صغیر.

طبقه ششم: متوجه گشته به سوی عضل که موضوع است بر استخوان عانه.

طبقه هفتم: صعود نموده به سوی عضلی که رفته است در استقامت بدن بر بطن و این عروق، صعود نموده به اطراف عروقی که گفته شده آن‌ها انحدار یافته‌اند از صدر به سوی مراق بطن و خارج گشته از اصل آن عروقی که

⁴³⁵ (1). الف: فصد.

⁴³⁶ (2). الف و ب: فصد.



آمده‌اند به رحم از جوانب و متفرّق گشته‌اند از آن عروقِ صاعد به سوی پستان؛ برای آن که مشارکت یابد به آن رحم و پستان.

طبقه هشتم: می‌آید به طرف قُبُلِ مردان و زنان همگی.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 269

طبقه نهم: می‌آید به جانب عضل باطن فخذ و متفرّق در آن می‌گردد.

طبقه دهم: اخذ می‌نماید ناحیه حالب^{۴۳۷} بر آمده تا «خاصرتین» و متصل می‌گردد بر اطراف عروقی که منحدر فرود آمده‌اند- خصوص از ناحیه ثدیین- و مجموع آن‌ها یک عرق عظیم گشته [و] به سوی عضل الیتین می‌آید.

آن چه باقی ماند از این‌ها می‌آید به سوی فخذ و متفرّع و منشعب در آن می‌گردد به فروع و شعبی چند:

یکی از آن‌ها منقسم می‌گردد در عضلی که بر مقدم فخذ است. و شعبی دیگر، در عضل اسفل. و انسی آن به عمق فرو رفته [است]. و شعب بسیار دیگر از آن متفرّق می‌گردد در عمق فخذ.

آن چه باقی می‌ماند بعد از این، تمامی منقسم می‌گردد هنگام حلول در مفصل رکه- قلیلی- به سوی سه شعبه؛ پس:

وحشی آن کشیده می‌شود بر قصبه صغری به سوی مفصل کعب.



اوسط آن کشیده می‌شود بر محلّ انسی و موضع دو ته گشتن زانو و فرود می‌آید و می‌گذارد شعبه [ای] در عضل باطن ساق و منشعب می‌گردد به دو شعبه و غایب می‌گردد یکی از آن هر دو در عضوی که داخل است از اجزاء ساق. و دوم آن می‌آید به سوی مابین قصبّین [او] کشیده شده به سوی مقدّم پا. و مختلط می‌گردد به شعبه [ای] از وحشی مذکور.

سوم، که انسی است، میل می‌نماید به سوی موضع معرّق از ساق و کشیده می‌شود به سوی کعب و به سوی طرف محدّب قصبه عظمی. و فرود می‌آید به سوی انسی مقدّم. و این را «عرق صافن» نامند.

این هر سه، فی الحقیقه چهار عرق‌اند: دو وحشی که می‌آیند به طرف قدم از ناحیه قصبه صغری. و دو انسی [که] یکی از آنها به بالای قدم می‌رود و متفرّق می‌گردد در اعالی ناحیه خنصر. و دوم، مختلط به شعبه [ای] وحشی از قسم انسی مذکور می‌گردد و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 270

متفرّق در اجزاء سفلی می‌شود.

و اما [مورد هشتم

در بیان] تشریح غشاء



[غشاء] به کسر غین و فتح شین معجمتین و الف ممدوده [و] جمع آن «اغشیه» است و به فارسی، «پرده» نامند، جسم عصبانی منتسج بافته شده از الیاف عصبی یا رباطی و یا هر دو با هم [که]، رقیق عریضِ عدیم الحركه در نفس خود، با قلیل حسّی و در رنگ و ملایمت، شبیه به عصب است.

و بدان که وجه عصبانیت آن، آن است که در اعصاب ذکر یافت که: نرم و ملایم در انحناء و انعطاف و سبک و قابل جمیع اشکال و هیأت باشد.

وجه رقت آن، آن است که هیأت اعضایی که بر آن پیچیده شده است تغییر ندهد و از مسام آن تواند که ارواح و غذا در آن نفوذ و ترشح نمایند و فضول متولده در آن‌ها مندفع گردند.

و وجه عدیم الحركه بودن آن، آن است که تا عضو ساکن و بر قرار خود ماند و تشویش و اضطراب در آن وارد نگردد؛ زیرا که حرکت اکثر اعضاء- مانند دماغ و نخاع و کبد و معده و غیرها- باعث فساد و اختلال بسیاری است. و وجه حسّ قلیل آن: برای ادراک آفات و دفع موزیات است از خود.

اقسام کلی اغشیه:

و بدان که اغشیه متولده در اعضاء، کلیتاً منقسم به سه قسم‌اند:

یک قسم، منتسج از لیف عصبی است فقط؛ مانند غشاء مجلّ نخاع.



دوم: منتسج از لیف رباط فقط است؛ مانند غشاء مجلّل دماغ که انتساج آن از رباطات روییده از اطراف عظم قحف است.

سوم: منتسج از لیف عصبی و لیف رباطی هر دو است؛ مانند سایر اغشیه.

اقسام اغشیه در حس:

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 271

و بدان که جمیع اغشیه صاحب حس نیستند؛ بلکه بعضی مطلقاً حس ندارند؛ مانند غشاء مجلّل دماغ؛ به جهت آن که مؤلف از لیف رباطی است و رباط را حسّی نیست. و بعضی صاحب حسّ بسیار هستند؛ مانند غشاء مجلّل نخاع؛ به جهت آن که مؤلف از لیف عصب فقط است و عصب، صاحب حسّ است. و بعضی بین بین؛ یعنی قلیل الحسّ اند؛ مانند سایر اغشیه بدنیه؛ به جهت آن که تألیفشان از هر دو است.

فایده خلقت آن در بدن، بسیار است:

از آن جمله آن است که بپوشد اعضاء را و نگاه دارد آنها را از وصول آفات بدانها؛ چه از خارج و چه از داخل؛ مانند کلّ اغشیه خارجیّه و داخلیّه.

و دیگر آن که حفظ هیأت و تشکیل اعضایی که پوشیده است بدانها نماید؛ مانند غشاء دماغ و نخاع.



و دیگر آن که تا مانع وصول ضرر به عضو^{۴۳۸} باشد؛ مانند غشاء مری و امعاء و معدة و غیرها.

نیز از فواید خلقت اغشیه آن است که عضوی را به عضوی مربوط سازد؛ مانند گرده به پشت.

و دیگر آن که تا واسطه باشد میان عضو صلب و لین تا از هم متضرر نگردند؛ مانند اغشیه دماغ.

و دیگر آن که تا آورده و شرائین در آن منتسج گردند برای افاده تغذیه و تنمیه و حیات و حرارت غریزه؛ مانند غشاء مشیمی و غیر آن.

دیگر آن که حیلوله و مانع باشد از ورود ابخره و ادخنه و اخلاط فاسده غذائیه به اعضاء رئیسه شریفه و غیرها و قرار گرفتن آفت جمیع اجزاء عضو را؛ مانند: غشاء عنکبوتیه [و]

خلاصة الحکمة، ج 1، ص: 272

حجب ما بین بطون دماغ و مجلل آن، و مجلل نخاع و منصف^{۴۳۹} آن، و حجاب حاجز صدر. و حجاب «دیافرغما»- که حجاب حاجز ما بین مری و جگر است- ظاهر و بین^{۴۴۰} است که فیما بین اعضاء تنفس است- که ریه و قلب باشد- و اعضاء غذا که مری و معدة و امعاء باشند. و- ان شاء الله تعالی- به تفصیل در بیان امراض خواهد آمد.

و دیگر آن که حفظ ارواح و حرارت غریزه و قوا نماید و مانع اند از تحلیل آنها و برساند آنها را به اعضاء به تدریج؛ مانند اغشیه داخلیه.

و دیگر آن که اعضاء عدیمة الحس را باعث افاده حس باشد؛ مانند جگر و ریه و سپرز و گرده و غیرها.

438 (1). الف: بعضوض. ب: بعضوض.

439 (1). الف و ب: منصب.

440 (2). ب: (ظاهر و بین) حذف شده.



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 273

و اما [مورد نهم در بیان] تشریح لحم

[لحم]، به فتح لام و سکون حاء مهمله و میم که جمع آن «لحوم» است و به فارسی «گوشت» نامند. و متولد می‌گردد از متین خون غلیظ، یعنی ماده تکون آن، آن است. و فاعل انعقاد آن، حرارت و یبس به [سبب] تحلل رطوبات مائیه آن و تغلیظ و انعقاد باقی. و رنگ آن سرخ است؛ به رنگ ماده آن که خون است.

و فایده بودن آن در بدن:

[یکی]، تسخین و گرم نگاه داشتن اعضاست بالذات به احتقان، و اجتماع حرارت در باطن خود، و حفظ آن از تفرق و آفتی.

و آن که وطأ و پناه باشد برای دفع آفات از اعضاء؛ از قبیل صدمات و سقطات و ضربات خارجی و ملاقات صلب با لین.

و حفظ شکل و حسن و بهاء^{۴۴۱} و رونق و نرم و ملایم داشتن بشره و اعضاء سر.

^{۴۴۱} (1). الف و ب: هباء.



[دیگر]، مانع آمدن از آن که عروق و اعصاب و اغشیه و غیرها که بر عظام کشیده شده‌اند، بر هم افتند و در هم پیچیده گردند؛ یعنی در خلل و فرج آن درآمده و مملوّ ساخته مانع آید از امور مذکوره در حین حرکات و صدمات.

[دیگر]، و منع نمودن غوص و فرو رفتن حرارت و برودت خارجیّه به سوی باطن؛ مانند سایر اغشیه.

[نکته]: و بدان که در مواضعی که لحم با جلد اتصال دارد، صاحب حسّ است تا آن که مدد به جلد رساند. و مابقی، بی حسّ است [و] بدین جهت است که [اکثر آن، صاحب حسّ اند و قلیلی بی حسّ؛ زیرا که اکثر جلد بدن، اتصال با گوشت دارد و قلیل جایی اتصال جلد با استخوان است بی واسطه گوشت؛ مانند رأس و سر مفاصل و پشت دست و پشت پا. و فایده تقلیل حسّ آن: خلیفه و معین جلد بودن در احساس به وقوع آفت به جلد است؛

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 274

چنان چه ذکر یافت. و سبب حسّ آن: انسبال^{۴۴۲} و ادخال لیف عصبی است در آن نه بالذات، زیرا که^{۴۴۳} حسّ، عصب راست. و غیر آن هر عضوی که باشد حسّی ندارد مگر بالعرض [و] به واسطه عصب و الیاف آن.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 275

و اما [مورد دهم در بیان] تشریح شحم

⁴⁴² (1). کلمه (انسبال) در لغت نیامده، و مؤلف این کلمه را از ماده (سبل) گرفته و به باب انفعال برده که به معنی قبول راه یافتن است.

⁴⁴³ (2). الف: (زیرا که) حذف شده.



[شحم]، به فتح شین معجمه و سکون حاء مهمله و میم، که به فارسی «پیه» نامند [و] جمع آن «شحوم» آمده، جسمی است سفید، در غایت نرمی [و] متولد از مائیتِ دم و دسومت. و فاعل انعقاد آن، برودتِ مجمده و قابضه است و لهذا بیش تر بر اغشیه و اعضاء عصبانیه تولید و انجماد می یابند؛ برای برودت مزاج. و [دلیل دوم بر آن که فاعل انعقاد آن، برودت است]، انس [است] که ماده لطیف و دسم چرب از مائیت خون چون برسد به اعضاء عصبانی، به سبب برودت مزاج آن ها منجمد و منعقد می گردد. و چون حرارت بدان ها برسد، گداخته می گردد.

و فایده خلقت آن در اعضاء: تر و چرب و تازه داشتن عضوی است که مجاور و متصل بدان است؛ تا آن که از حرکات مسخنه محلله رطوبات مانعه از حرکات محفوظ دارد و مدد بدان ها رساند و نگذارد که جفاف و یبس و ضعف و لاغری بدان ها عارض گردد و از حرکات باز مانند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 276

و اما [مورد یازدهم در بیان] تشریح جلد

[جلد]، به کسر جیم و سکون لام و دال مهمله، که به فارسی «پوست» نامند و جمع آن «جلود» آمده، جسمی است عصبانی - یعنی شبیه به عصب است در رنگ سفیدی و نرمی و ملایمت - [و] قابل التواء و انحناء و قبض و بسط و تشنج و استرخاء و صلب در انفصال بودن.



و بافته شده است از شظایای عصبی معتدل الانتساج در رقت و صفاقت و نازکی و ضخامت؛ تا آن که در غایت تخلخل و رخاوت نباشد به حدّی که نتواند جمع حرارت در باطن خود نماید مطلقاً، و نه در غایت صفاقت و ضخامت و صلابت باشد به حدّی که نتواند که آبخره و ادخنه از مسامات او بیرون آیند و [یا نتواند] فضلات داخلیه و مجتمعه تحت آن به غرق و چرک و مو و امثال اینها مندفع گردند؛ تا باعث خفّت و سبکی اعضاء و دفع أعلال شود.

جلد ظاهر بدن نسبت به اغشیه باطنیه ضعیفتر و ضخیمتر است؛ جهت آن که دایم مباشر حرارت و یبوست و رطوبت و جمیع آفات خارجیّه است و لهذا مستلزم صفاقت و صلابت زیاده است از اغشیه داخلیّه؛ آن را حسّ بسیار است؛ به جهت عصبانیت و انتساج آن از شظایای عصبانی که کثیره الحسّ اند و در آنها منافذ ضیقه بسیار است که «مسام» نامند.

فایده خلقت آن در بدن، چند امر است:

یکی: آن که ساتر و حافظ و لباسی باشد از برای کلّ بدن از رسیدن و متضرّر گشتن از جمیع آفات خارجیّه؛ چنانچه ذکر یافت.

دیگر، آن که منتسج گردند در آن عروق شعریه و اعصاب؛ برای افاده حیات و تغذیه و تنمیه و حسّ و حرکت.

دیگر، آن که از مسامّ آن نسیم بارد و لطیف مستنشق گردد و باعث ترویج حرارت غریزی و روح حیوانی شود؛ چنانچه ذکر یافت.



و فایده کثرت حس، آن است که به وصول اندک سوء مزاجی و انحرافی و آفتی و اذیتی - چه از داخل و چه از خارج - به زودی شاعر و آگاه گردد؛ به حسّ مشترک رساند و آن، به طبیعت مدبّره - که نایبِ نفس حیوانیه است و نفس حیوانیه، نایبِ نفس ناطقه است - رساند؛ تا در تدارک درآیند و مندفع گردانند به هر نحو که الیق و انسب دانند.

[فایده]: و بدان که - چنان چه پیش تر ذکر یافت در مبحث اعضاء - که معتدل ترین اعضاء «جلد» است؛ یعنی کیفیات اربعه در آن مساوی اند و به حسّ لمس [است که] در می یابند اعتدالات و انحرافات سایر اعضاء را از مزاج اصلی خود؛ مانند: «سر» که ابرد اعضاء است که در حال انحراف به رسیدن گرمی بدان و گرم شدن، از مساس جلد آن دریابند که گرم گشته. و هم چنین عروض بیس مر آن را که جلد آن را خشک و خشن در یابند.

هم چنین «قلب» [را که] گرم ترین اعضاء است، در حال انحراف به برودت، از ملمس جلد موضع آن دریابند کیفیت آن را و از نبض نیز هم چنین سایر اعضاء را.

[فایده]: و اعدل جمیع جلد ظاهر بدن، جلد سر انگشتان است؛ خصوص جلد سر انگشت سبّابه.

و بدان که فایده مسامّ آن: همان چیزی است که ذکر یافت؛ از: اندفاع فضول داخلیه به ابخره و ادخنه - که ماده عرق و وسخ و شعر هستند - و استنشاق نسیم بارد به داخل و دفع آن به خارج.

بدان که جلد جمیع اعضاء در صفاقت و صلابت و ضخامت و منافذ و مسام مساوی نیستند؛ بلکه بعضی زیاده و بعضی کم تر. و بعضی را حسّ زیاده و بعضی را اندک کمتر و بعضی صاحب مو و بعضی بی مو؛ چنان چه ظاهر و مشاهد است.



و بیان مفرد یا مرکب بودن آن در اختلاف اقوال در آن در مبحث اعضاء ذکر یافت. و مفرد بودن آن اولی است؛ جهت صدق تعریف اعضاء مفرده بر آن.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 278

و اما [مورد دوازدهم در بیان] تشریح شعر

[شعر]، به فتح شین معجمه و سکون عین و راء مهملتین، که به فارسی «مو» نامند [و] جمع آن «شعور» و «اشعار» آمده، جسمی است متولد از ماده بخاریه دخانیه منفصله از اخلاط به تأثیر حرارت در آنها؛ که چون مصادف مسام بدن گردند و بدانها رسند و رطوبت آنها تحلیل رود- به بخار- و اجزاء دخانیه متولده از مائیت و هوائیت و مائیت و ارضیت آن صعود نموده [و] از منافذ و مسام بر آیند، سه جزء ناری و هوائی و مائی آن به تحلیل روند و زایل گردند، مگر قدر قلیلی که حافظ و ممسک هیأت و صورت جزء ارضی آن هستند [و] به شکل مو [در آیند] و دایم از باطن بدن مدد رسد و در طول آن بیفزاید.

و از این جهت است که در امزجه اشخاص و اصناف مردمی و اسنانی که در آنها ابخره و ادخنه دهنیه بسیار است و مسام آنها وسیع و قوه دافعهشان قوی، موی بدن آنها بسیار و غلیظ و بلند و سیاه می‌باشد. و در امزجه [ای] که حرارت و بیس و تکثیف بر مسام جلدشان غالب باشد- مانند «حبشیان»⁴⁴⁴- موی آنها پیچیده و سیاه و خشن می‌باشد و بسیار بلند نمی‌گردد. و در امزجه [ای] که بدانها برودت و رطوبت و ضعف غالب باشد- مانند اکثر بلدان

⁴⁴⁴ (1). الف: حیوش.



بارده رطبه از اقلیم پنجم و ششم؛ مانند اهل فرنگ و سقالبه و گرجستان و چین و غیرها و مردم سفید پوست - بسیار از مرد و زن، موی آن‌ها باریک و ضعیف و می‌گون می‌باشد.

[علل کم موئی]: و چون بخار مطلقا نفوذ در مسام ننماید، و یا نفوذ نماید و لیکن به قدر صالح و زمانی که در آن منعقد تواند شد محتبس نماند، و یا محتبس ماند اما کیفیت آن از سوء مزاج اصلی متغیر شود به کیفیتی غیر ملایم؛ در این صور، مو کم متولد گردد و یا مطلقا تولد نیابد. [که اکنون، به تفصیل از هر یک از این علل بحث می‌شود]:

عدم نفوذ بخار در مسام بر چند وجه است:

یکی: آن که ماده آن قلیل باشد؛ یعنی بخار دخانی کم تر متولد شود؛ به سبب نقصان حرارت. و نارویدن لویه در اطفال و زنان و خصیان از این جهت است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 279

دوم: آن که خون - که ماده بخار و دخان است - کم تر متولد گردد. و سقوط موی در ناقهین و پیران به جهت نارسیدن مدد بدان است.

سوم: آن که در بدن، رطوبت بخاریه بیش تر و ماده دخانیت کم تر باشد. و ظاهر است که تا ناریت غالب نباشد، بخار را میل به خارج و دفع به بیرون نمی‌نماید. و از این جهت [است که] در صبیان لویه نمی‌روید.



چهارم: منافذ و مسام، بسیار تنگ و باریک باشند؛ به سبب برد و یبس مزاج مکثف؛ پس ماده مو نتواند که از آنها بیرون آید.

پنجم: آن که سیلان فضول- مانند طمث و دم بواسیر و مانند آن- باعث اماله بخار گردد.

و اما عدم لبث و درنگ بخار دخانی در مسام، زمانی که مو^{۴۴۵} متولّد گردد، سه وجه است:

یکی: آن که ماده آن بسیار رقیق باشد و بدان سبب زود به تحلیل رود. و ظاهر است که تا کثافت گونه- که لازم دخانیت است- در بخار نباشد، قبول انعقاد مو نمی‌کند و انعقاد را لازم است درنگ نمودن، زمانی.

دوم: آن که مسام، بسیار وسیع باشند به حدّی که ماده مستعدّه شعر به زودی برآید و تحلیل رود.

سوم: آن که ماده و مسام، هر دو به حدّ اعتدال باشند، اما با آن اسباب محلّله مفرطه از امور بدنیه و خارجیّه جمع گردند و ماده [ای] را که منعقد نباشد به تحلیل برند.

اما متکیف بودن ماده به کیفیت ردیه، ظاهر است که باعث افساد تکوّن است و نمی‌گذارد که ماده آن در تحت جلد و رنگ و نفوذ در مسام نماید و برآید؛ چنان چه در «داء الحیه» و «داء الثعلب» می‌باشد که به جهت احتباس خلط ردی در منافذ، ماده شعری فاسد می‌گردد.

[فایده]: و بدان که بعضی حکماء، شعر و ظفر را از فضلات می‌شمارند نه از اعضاء

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 280



مفرده. و شیخ الرئیس - رحمه الله تعالی علیه - نیز بر این است.

و فایده انبات شعر در بدن انسان بر چند وجه است:

بعضی برای زینت تنهاست؛ مانند موی سر و ابرو.

بعضی؛ برای زینت بعضی مردم است دون بعضی مانند: لحيه برای مردان، و زلف و گیسو برای زنان.

بعضی برای منفعت و زینت هر دو؛ مانند موی مژگان - که «هُدْبِ عَيْنَيْنِ» نامند - زیرا که با وجود تقویت بصر به دفع فضول بخاریه دخانیه آن بدان، باعث زینت و مانع سقوط اجرام و اجسام صغار است در چشم.

بعضی برای منفعت تنهاست بدون زینت، بلکه باعث قُبْح جسد است و باید آن‌ها را سترد و زایل نمود؛ مانند موی زیر بغل و سینه و زهار و غیرها؛ به جهت آن که این‌ها منقّی بدن هستند از فضول بخاریه و دخانیه حاصله در آن‌ها - چنان چه ذکر یافت -.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 281

و اما [مورد سیزدهم در بیان] تشریح ظفر

[ظفر]، به ضمّ ظاء معجمه و سکون فاء و راء مهمله - و تحریک فا افصح است - به فارسی «ناخن» و جمع آن «اظفار» و «ظفر» آمده.



جسمی است عصبانی؛ شبیه به عصب در: رنگ، و قبول انعطاف، و آن که حسّ بسیار کمی دارد؛ هر چند در این امر، تأملی است؛ زیرا که حسّ آن تا مواضع اتصال آن به سر انگشتان، به جلد است به واسطه شظایای عصبانی. و هر مقدار که از سر انگشت زیاده برآید و طولانی گردد حسّی ندارد. و مشاهده، گواه این است که در حین قطع و قلم گرفتن آن به ناخن گیر و غیرها، ادراک المی نمی‌یابد.

بعض از اهل صنایع که صنعت ایشان تعلق به ناخنها دارد، ناخنهای خود را بلند نگاه می‌دارند و قلم نمی‌نمایند؛ یعنی نمی‌گیرند. و زنان اهل بنگاله در آن سوراخ باریک نموده، ریسمان تار و پود البسه بسیار باریک نازک را از جوف آن تاب داده می‌گذرانند.^{۴۴۶} و بیان آن تفصیل طولانی دارد.

و فایده خلقت آن در بدن بر سر انگشتان، چند امر است:

یکی از آنها: استناد و تکیه نمودن سر انگشتان است و استحکام آنها، که اگر نمی‌بودند، هر آینه سر انگشتان نرم می‌بود و به اندک صدمه و ضربه متضرر می‌گشت.

و دوم، آن که باعث تمکّن و اقتدار سر انگشتان باشد بر التقاط و اخذ و چیدن اشیاء صغار الحجم ریزه که اگر نمی‌بود، سر انگشتان را اقتدار بر آن نمی‌بود.

و سوم: امساک و نگاه داشتن «انامل» است بر ضبط اشیاء؛ به سبب صلابت ناخنان.



چهارم: حک و خاریدن بدن است و تنقیه اوساخ و ابخره آن؛ به جهت آن که: حک، محتاج به صلابت به حد اعتدال است که ایذا نرساند به خراشیدن جلد. هم چنین تنقیه اوساخ و تحلیل ابخره و ادخنه زیر جلد به خاریدن. و هم چنین بثور صغار و خشکریشه‌ها^{۴۴۷} و اشیاء صغار که به جلد چسبیده باشند، جدا نمودن آن محتاج به ناخن است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 282

پنجم: تمکن و اقتدار است بر گشودن گره‌ها؛ خصوصاً قویه آن‌ها.

ششم: قدرت بر انشقاق و شکافتن بعضی اشیاء که باید آن‌ها را منشق نمود و شکافت و قطع بعضی اشیاء؛ مانند چیدن گل‌ها از شاخ اشجار و ریزه نمودن برگ گل‌ها و غیرها که به سر انگشتان بدون ناخن ممکن نیست.

و هفتم: برای زینت انگشتان است و حسن شکل و هیأت آن‌ها که اگر نباشند، قبیح و بد هیأت می‌نمایند.

و غیر اینها از منافع بسیار.

و وجه نشو و نمای آن‌ها در طول- نه عرض و عمق- آن است که ماده تکون آن [از]، فضول ارضیه بدنیه است [که]، طبیعت مدبّره آن [را] دفع به اطراف می‌نماید و از آن ممر^{۴۴۸} برمی‌آورد. و لهذا دایم در تزاید است و هر پنج روز یا هفت روز که زیادتی آن را بگیرند، باز می‌روید؛ زیرا که ماده آن دم به دم می‌رسد.

[فایده:] تفصیل اقوال اطباء در بحث تعداد اعضاء مفرده و بدان که در بودن ظفر از جمله اعضاء مفرده تأمل است:

⁴⁴⁷ (2). الف و ب: خشکریشه‌ها.

⁴⁴⁸ (1). الف: (ممر) حذف شده.



«شیخ محمد بن محمود چغمینی» صاحب «قانونچه» و صاحب «کامل الصناعة»، چهارده دانسته‌اند اعضاء مفرده را که عظم و غضروف و عصب و وتر و رباط و عضل و شریان و ورید و لحم و شحم و غشاء و جلد و شعر و ظفر باشند.

و صاحب «کامل»^{۴۴۹}، عضل را ترک نموده؛ برای آن که آن را مرکب دانسته و مصنف «قانونچه»^{۴۵۰} را. و در بعضی نسخ «قانونچه»، لحم نیز داخل نیست؛ برای آن که از اعضاء منویه نیستند. و «شیخ رئیس» نیز در «قانون» ذکر نموده‌اند تا لحم، و باقی را بیان نفرموده.

خلاصة الحکمة، ج 1، ص: 283

«ابو سهل^{۴۵۱} مسیحی»، تابع صاحب «کامل» است مگر آن که ثرب و مخ را زیاده کرده و شعر را ساقط نموده. و «ابو سهل»^{۴۵۲}، شریان و ورید را یکی شمرده و بدل مخ، شعر آورده. و «قرشی»، عضل و جلد و ظفر و شعر و هر چه زیاده نموده «مسیحی» ساقط کرده؛ برای آن که غیر شعر، همه اعضاء مرکبه‌اند نزد او و مخ از رطوبات و شعر از دخان و ظفر از فضول است.

خلاصة الحکمة، ج 1، ص: 284

باب دوم از رکن دوم [از مقاله اولی] در بیان تشریح اعضاء مرکبه مشتمل بر پنج فصل [است]

⁴⁴⁹ (2). علی بن عباس اهوازی، کامل الصناعة، مصر، ج 1، ص 48.

⁴⁵⁰ (3). ب: سمن.

⁴⁵¹ (1). الف: ابو سهیل.

⁴⁵² (2). الف: ابو سهیل.



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 285

فصل اول از باب دوم [از رکن دوم] از مقاله اولی [در بیان تشریح دماغ و عینین و اذنین و لسان

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 286

اما دماغ:

به کسر دال مهمله و فتح میم و الف و غین معجمه، که «مخ»- به ضم میم و تشدید خاء معجمه- نیز نامند. و به فارسی «مغز سر». و جمع «ادمغه» و «امخاخ» آمده.

جوهر رخو متخلخل سفید رنگ چرب است.

و فایده رخو و نرم بودن آن:



آن است که قبول تشکّل و استحاله متخیلات [را] به احسن وجهی نماید؛ برای آن که شیء رخو، سهل القبول و الاستحالة است.

و دیگر آن که غذای وافر و زیاد به اعصاب و نخاع رساند؛ جهت آن که تغذیه آن‌ها از دماغ است.

[فایده نرمی مقدم و صلابت مؤخر دماغ] و نرمی مقدّم آن بیش تر از مؤخّر آن است؛ برای آن که منبت اعصاب حسّ است و حس، انفعال از محسوس است و مؤخّر آن، منبت اعصاب حرکت است و حرکت را صلابت لازم و مراد از صلابت مؤخر دماغ، بالنسبه و بالإضافة به مقدّم آن است که الین است، نه آن که صلب مطلق است؛ بلکه مقدّم آن، الین و مؤخر آن، لین است.

و آن دماغ، مرکّب از مخّ و شریانات و آورده و [دو] غشاء که مسمّی به دو «امّ دماغ» هستند: یکی ملاقی و متّصل قحف- که کاسه سر باشد- که آن را «امّ غلیظ» و «مانیخس» [نامند]. و دوم که ملاقی متّصل به مخ و مغز دماغ است که «امّ رقیق»- نامند؛ زیرا که: آن هر دو با هم، حایل و وقایه و پناه و حافظ مخّ و دماغ‌اند در شکل و هیأت و ناصر قوا و افعال آن و ردّ کننده آفت و اذیت از استخوان و ابخره و ادخنه و غیره‌ایند.

و جهت آن که مخ- که جوهر دماغ باشد-، جسم بسیار نرم و ذکی الحسّ است [و لذا] در حالت تزید جوهر و انبساط و هنگام صیحه شدید و عوارض دیگر، ممکن است که منزعج و متحرّک و مماسّ به قحف- که کاسه سر باشد- گردد و متأدّی شود.



و اما شرائین آن به جهت افاده حیات است به دخول آن‌ها در جوفِ قحف و انتساج یافتن از آن‌ها شبکه تحت دماغ برای انضاج و استحاله روح حیوانی به روح نفسانی در آن. پس مجتمع گردند آن شرائین تا به هم می‌رسد از آنها دو رگ و بالا روند در دو ثقبه امّ دماغ و متفرّق گردند در آن.

و اما آورده آن جهت افاده تغذیه آن است که داخل هر دو غشاء آن گردند و در آن فرود آیند و متفرّق در آن شوند و از فوّهاتِ عروق ضوارب به سوی موضعی که فشرده می‌شود به سوی آن خون - که آن را «مِعَصْرَه» نامند - و آن تجویف، در وسط دماغ [به شکل] طولانی مایل به مؤخّر آن [ناحیه] وسیعی است؛ مانند برکه و حوضی طولانی و خونی که تغذیه دماغ بدان کرده می‌شود، و اولاً در آن فشرده می‌شود و می‌ماند در آن تا آن که حرارت آن کم گردد و نضج یابد و شبیه به جوهر دماغ شود پس متفرّق گردد و منشعب شود در دماغ.

و چون قریب به بطنِ اوسط رسید، زیاده می‌گردد عِظَم آن برای امتصاص و انجذاب از آن‌ها غذا را. پس کشیده می‌شود به سوی ظاهر هر دو مقدّم و مؤخّر دماغ و یکی به یمین و یسار رفته ملاقات می‌نماید به شرائینی که بالا رفته‌اند و در آنجا رسیده و بافته می‌گردد از آن‌ها شبکه و مشیمه.

و فایده بودنِ حجب آن دو، آن است که چون آن عضو، بسیار شریف و رئیس و شدید الحسّ و الذکاء است، به اندک حرکتی و صدمه به وصول کیفیتی و بخاری و دخانی متأذی و مؤلم می‌گردد و ایذا و الم آن باعث اختلال افعال جمیع بدن است؛ زیرا که [چون] حسّ و حرکت جمیع بدن از آن است، [پس] خلل آن باعث خلل کلّ است [و] لهذا به حکمت بالغه و صنعت محکمه ربّانیه، [دو] غشاء برای آن متکوّن گردید: یکی رقیق نازکِ ملایم که متّصل به جوهر آن است، و دیگری، غلیظِ صفیقِ صلب بالای آن که متّصل به قحف است - چنان چه ذکر یافت - و هر دو حکم مشیمه و بچه‌دانی دارند برای محافظت آن.



و هر دو پیوسته‌اند به هم به عروقی که نفوذ کرده آمده است از غلیظ، به رقیق. و غلیظ، چسبیده به قحف است به روابط غشائیه که روئیده است از غلیظ و چسبیده است به

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 288

دروز، تا آن که ثقل^{۴۵۳} به دماغ نرساند. و این رباطات از شئون ظاهر قحف روئیده و بافته شده است از آن، غشاء مجلل قحف. و به واسطه آن، استحکام یافته است ارتباط غشاء غلیظ به قحف.

و وجه سفید بودن رنگ آن: برودت و رطوبت مزاج آن است. و آن که غذای آن، خون بلغمی است.

و فایده برودت آن: آن است که مشتعل نگردد به کثرت ورود قوای محرکه اعصاب و انفعالات حواس و حرکات روح در استحالات تخیلیه و فکریه و ذکریه. و آن که باعث اعتدال و استحاله روح حار حیوانی قلبی صاعد به سوی آن به واسطه عرقین صاعدین گردد.

و اما فایده رطوبت آن و همچنین دسومت آن، آن است که حفظ حرکات تخیلیه فکریه و ذکریه و غیرها نماید و باعث تجفیف و خشکی مانع از حرکات نیاید.

و فی الحقیقه، آن هر دو غشاء دخیلی در جوهر دماغ ندارند و خارج‌اند از آن [اولی] چون کمال احتیاج است جوهر دماغ را در آن - به جهت امور مذکوره - لهذا حکم اجزاء آن دارند و به مجاز از اجزاء آن می‌شمارند.

و هیئت و شکل دماغ، مثلث مخروطی است که سه زاویه دارد دو زاویه که به جانب قاعده آن است نزدیک به هم، و زاویه سوم - که در مؤخر دماغ است - از آن‌ها دور.

⁴⁵³ (1). الف و ب: ثقل. بنا بر متن القانون فی الطب (ثقل) صحیح است. لئلا تثقل علی الدماغ جداً. ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت، ج 2 ص 4.



و جوهر آن در طول منقسم به دو قسم است و در عرض، به سه قسم که آن‌ها را «بطون دماغ» نامند- چنان چه قبل نیز ذکر یافت- و بطن مقدّم از همه اوسع است؛ برای آن که موضع حسّ مشترک است [و لذا] محتاج به توسعه زیاده است. و مؤخّر آن- که محل حفظ است- تنگ تر [است] نسبت به بطن اوّل و لکن نسبت به بطن اوسط، به حسب مساحت بزرگ تر است.

و فایده انقسام آن، ذکر یافت که آفتی که به شقی و به جزئی رسد، سرایت به هر دو شقّ اجزاء دیگر ننماید. و مقدّم آن الین و مؤخّر آن نسبت به مقدّم آن اصلب است؛ به

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 289

جهت امر مذکور و آن که مقدّم محلّ ادراک است و مؤخّر، محلّ حفظ. و ادراک را ملایمت و نرمی باید و حفظ را صلابت.

و جمیع بطون آن مملوّ از هوایی است که آن را «روح نفسانی» نامند.

و بطن مقدّم، موضع انجذاب هواست به استنشاق و دفع فضلات به عطسه. و از آن است افاضه قوه حاسّه^{۴۵۴} به جمیع اعضاء. و در آن ظاهر می شود قوه خیالیه. و به سوی آن است تأدّی و رسیدن اشباح مدرکات. و از آن رویده اند «دو زایده شبیه به دو سر پستان» که ادراک شمّ به واسطه آن است.



و از **بطن مؤخر**، افاضه می‌آید قوه متحرکه به جمیع اعضاء. و تذکر و حفظ متعلق بدان است. و به سوی آن می‌رسد معانی مدرکه^{۴۵۵} به وهم.

بطن اوسط، دهلیز است میان آن هر دو و لهذا آن را «مجمع البطنین» نامند و محل قوه متصرفه و واهمه است و صالح است برای آن. و نیز این بطن را «ازج» و «دودی»^{۴۵۶} نامند؛ به جهت آن که اجزاء دماغ بر این حاوی‌اند، و دودی^{۴۵۷} - یعنی کرمی الشكل - می‌نمایند به انبساط و انقباض.

و سبب حرکت مذکوره آن است که: بر دو جانب این بطن، دو زیادتی است [که] از جوهر دماغ بر استقامت روییده و به اربط - [ه] مربوط گشته‌اند [و]. از شأن این زایدتین است که یک بار حرکت می‌نمایند و مماس و قریب یک دیگر می‌گردند و بار دیگر به مبادت و جدایی از هم و لهذا اطباء [حرکات آنها را] تشبیه به فخذین نموده‌اند که هرگاه ممتد و کشیده می‌گردند که «حرکت انقباضی» نامند - یعنی به هم نزدیک می‌شوند - مجرای آن بطن بسته می‌شود و چون متقلص و منقبض گردند، انبساط و گشادگی در مجرا به هم می‌رسد و «حرکت انبساطی» عبارت از این است.

خلاصة الحکمة، ج 1، ص: 290

فایده انقباض و انبساط آن: تصفیه روح نفسانی است از ابخره دخانیه و از حرکت دودی^{۴۵۸}، جمیع دماغ متحرک می‌گردد.^{۴۵۹}

⁴⁵⁵ (2). ب: مدرکه که به وهم.
⁴⁵⁶ (3). الف و ب: دوری. بنا بر متن القانون فی الطب (دودی) صحیح است. لیکن له أن يتمدد و أن يتقلص كالودود ... ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت، ج 2 ص 5.
⁴⁵⁷ (4). ب: دوری.
⁴⁵⁸ (1). الف و ب: دوده.
⁴⁵⁹ عقیلی علوی شیرازی، سید محمد حسین بن محمد هادی، خلاصة الحکمة (عقیلی)، 3 جلد، اسماعیلیان - قم، چاپ: اول، 1385 ه. ش.



خلاصه الحکمه ؛ ج 1 ؛ ص 290

ن زایدتین را «لوزتین» و «عینین» و «الیتین دماغ» نیز نامند. و فایده زائدتین آن: آن است که چون روح بسیاری در آن آید و در افضیه و بطون آن نگنجد، در ثقب این زواید آید. و فایده دیگر آن که روح در جوف آن لبث و درنگ نماید و باعث نضج و تکیف آن به مزاج دماغ گردد.

[فایده]: جمیع اجزاء آن متصل اند به هم. و مدرکات بطن اوّل نفوذ می نماید در بطن اوسط و می رسند تا به بطن مؤخر. و استدلال به بطون آن و آن که در هر یک قوتی معین و محلّ تعلق خاصّ است، به رسیدن آفت است به هر یک از آن ها و اختلال در افعال آن ها. و مشهور نزد اطّباست.

و «شیخ الرئیس» نیز بر آن است که روح حیوانی اوّل نفوذ می نماید در بطن مقدّم و در آن طبخ و نضج و اعتدال لایق به روح نفسانی و استحاله بدان در مزاج یافته [و سپس] نفوذ در بطن اوسط می نماید و در آن، استحاله زیاده می یابد. پس در بطن مؤخر رفته [و] استکمال تام می یابد.

نزد «قرشی» بالعکس است که روح حیوانی اوّل به بطن مؤخر می رسد، پس در آن اعتدالی و استحاله [ای] یافته به بطن اوسط می رسد [سپس] از بطن اوسط به بطن مقدّم [می رسد] و در آن استکمال می یابد.

و لهذا روحی که در بطن مقدّم است، در کمال اعتدال است و قابل حسّ و ادراک است از روحی که در مؤخر است و روحی که در بطن متوسط است میان آن هر دو. و لهذا محلّ تذکره و تفکر است. و این هر دو محتاج به اندک



حرارت‌اند و برودت، باعث ضعف آنهاست. و از این جهت است^{۴۶۰} که در مشایخ و ناقهین، قوه متفکره و متخیله و حافظه ضعیف می‌باشد؛ به سبب غلبه برودت بر امزجه ایشان.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 291

و هیأت تشریح، مصدق قول «قرشی» است؛ به جهت آن که نفوذ شرائین به داخل قحف از جانب بطن مؤخر است نه از جانب بطن مقدم. و [موید دوم آن که] حسّ و حرکتِ جمیع اعضاء به واسطه اعصابِ روییده از آن است [و] حس، به واسطه عصب لین که آلات و خادم ایصال قوه نفسانیه‌اند به آنها- چنان چه ذکر یافت- و اعصاب حسّی همه از بطن مقدم- که محل حسّ مشترک و خیال است- روییده‌اند و اعصاب حرکت، همه از بطن مؤخر، که محل حافظه است.

[فایده]: و بدان که بطون دماغ بتمامها «ذی غصون» و «معاطف» و «شکنج‌اند»؛ به خلاف زایدتین که املس صافی‌اند. و مراد از «غصون» و «بطون» آن، آن است که بعض اجزاء جرم آن بر هم افتاده [و] با شکنج و تزاید باشد که در هنگام تزاید و تکثر و انبساط ارواح، تنگی نکند و منبسط گردد و باعث تمدید و الم بسیار نشود. و فایده دیگر آن، نضح روح است به سبب تلبّث در آن و تکلیف به مزاج دماغ و مناسبت بدان.

[فایده]: بدان که برای دفع فضول دماغی، دو مجرا و مدفع واقع‌اند:

یکی در بطن مقدم [و در] موضع آن دو زایده شبیه به دو سر پستان که از نفس آن مستخرج می‌گردد ماده به سوی انف. و دوم، در بطن اوسط [در قسمت] قریب به مؤخر [آن] و ماده این بطن، به [همراه ماده] بطن مؤخر از این مَمَر، مندفع می‌گردد به سوی حنک.



و فایده معصره، مذکور شد.

اما تشریح هر دو چشم:

هر یک از آن هر دو مرکب و مؤلف از عصبِ نوری مجوّف و عضلات و اورده و شرائین و هفت «طبقه» صلبه غشائیه و سه «رطوبت» است که:

کرد آفریدگار تعالی ز صنع خویش

چشمت به هفت پرده و سه آب، منقسم صلب و مشیمه شبکّه، زجاجیه و جلید پس عنکبوت و بیض و عنب، قرن و ملتحم

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 292

فایده هر یک از عصب مجوّف و عضلات شش گانه به شش جهت آن و اورده و شرائین، همان است که مکرر ذکر یافت.

اما طبقات آن که اغشیه اند^{۴۶۱}، بعضی موضوع بر بعضی اند^{۴۶۲}، و رطوبات آن که جسم مائی [هستند]، بعضی غلیظ و بعضی منجمد [که] در بین طبقات آن محصوراند؛ بدین ترتیب [است] که از اقرب عند الحس و الخارج، بیان می آید:

⁴⁶¹ (1). الف: اغشیه.

⁴⁶² (2). ب: بعضی.



طبقه اول: ملتحمه است:

که متصل به هواست و اطراف قرنیه و ظاهر چشم را گرفته و لهذا «ملتحمه» نامند؛ به جهت التحام طبقات [توسط آن] و اتصال سایر اجزاء چشم بدان. و آن، غشاء غضروفی صلب ضخیم غلیظ مختلط به عضله‌های محرکه مقله [است که] ممتلی از گوشت سفید چربست.

و ناشی و منتسج از ریشه‌های غشائی و الیاف عصبی صلب است که زیر پوست سر و زیر قحف واقع است. و پوشیده است همه اجزاء چشم را مگر قدری از قرنیه از وسط که مکشوف است جهت نفوذ نور، و حوالی آن به آن طبقه التحام یافته و لهذا آن را ملتحمه نامند. و انتهای حد ملتحمه تا سفیدی اطراف سیاهی است.

فایده به هم رسیدن این طبقه از غشاء بالای قحف: موافق مذهب «بقراط» و «رازی» آن است که چون ورم ملتحمه اشتداد یابد، تجاوز می‌نماید از حوالی چشم تا به رخساره می‌رسد و این، به سبب [اتصال] غشاء مذکور است به رخساره.

[فایده]: «ارجیجانس» و «روفس» را مذهب آن است که از غشاء صلب داخلی قحف رسته [است]؛ به دلیل آن که در رمد شدید، تغیر در حواسّ و ذهن به هم می‌رسد و اگر از غشاء خارجی می‌بود، متغیر نمی‌ساخت.

و این قول را رد کرده و جواب گفته‌اند که حواسّ و ذهن نیز متغیر می‌گردد از الم



غشاء خارجی- به سبب مجاورت و اتصال او به جوهر دماغ به واسطه شظایای عصبانیه از طریق شئون- مانند صداع حادث از ضربه و سقطه که بر آن طبقه واقع شود.

[فایده]: و بعض اطباء نشمرده‌اند این طبقه را با طبقه شبکیه و عنکبوتیه از جمله طبقات؛ برای آن که این‌ها شبیه به رباط عین‌اند [و] از بیرون نیستند که پوشیده باشند طبقه [ای] را که التحام یافته است به آن سایر طبقات بعضی فوق بعضی. پس طبقات نزد ایشان چهار می‌باشد نه هفت.

و چهارده مرض متعلق بدین است و- ان شاء الله تعالی- در معالجات خواهد آمد.^{۴۶۳}

طبقه دوم: قرنیه است:

آن، طبقه [ای] است صلب شفاف بی‌رنگ [که] برآمده مانند «قرن»- که شاخ نامند- به سبب مشابهت شکل و هیأت بدان. و از جهت [همین] کمال شفافی و بی‌رنگی، حاکی و مبین رنگ طبقه [ای] است که در زیر آن است که طبقه «عنویه» باشد. و منشأ آن، اطراف طبقه صلبیه است.

[این طبقه]، وقایه و پناه بر آن طبقات زیرین و رطوبات است و از این جهت، به اقتضای حکمت بالغه و صنعت کامله حکیم و صانع علی الإطلاق- عزّ و جلّ- صلب و صاحب چهار طبقه آفریده شد. و طبقه بیرونی [آن] از همه صلب‌تر است؛ برای آن که متصل به ظاهر و آفات است که اگر آفتی به یکی رسد، دیگری سالم و قائم مقام آن باشد در حفظ.

⁴⁶³ (1). محمد حسین علوی عقیلی شیرازی، معالجات، مطبع حاجی محمدی، هند 1274 هـ. ق، ج 1 ص 200: امراض ملتحمه ده است.



و این [طبقه] بعد از ملتحمه است.

فایده شفافی و عدم لون آن، آن است که حاجب شعاع و نفوذ نور و مانع انطباع اشباح مرئی در ثقبه عنبیه و از آن به جلیدیه نباشد. و آن، به منزله «قندیل» زجاجی است از برای «چراغ» نور جلیدیه در برابر آفات خارجی، و مانع نبودن نفوذ روح و بروز آن از خارج و داخل.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 294

[فایده]: بعضی این طبقه را با ملتحمه یک دانسته و عنبیه و شبکیه و عنکبوتیه را نیز از جمله طبقات نشمرده و گفته‌اند که انبات آن همه، از طبقه صلبیه است. پس بر این تقدیر، طبقات [چشم] نزد ایشان دو می‌باشد که صلبه و مشیمه باشند.

نه مرض اختصاص بر این دارد و در کتاب الأمراض - إن شاء الله تعالی - خواهد آمد. ۴۶۴

طبقه سوم: عنبیه است:

آن، طبقه [ای] هست زیر قرنیه [که] سطح ظاهر آن صلب [است]؛ به جهت آن که ملاقی قرنیه است. و سطح باطن آن، نرم و ملایم [است]؛ گویا لحم اسفنجی صاحب خمل و خشونت است.

فایده خمل و خشونت آن سه امر است:



یکی آن که: چون آب نازل شود بر عنبیه و قادح آن را به دست کاری در خمل آن اندازد، در آن به بماند و از محاذی ثقبه دور گردد و باز نیاید بدان جا.

دوم آن که: فضله [ای] که در چشم ریزد، در خمل آن بماند و حتی المقدور به ثقبه نریزد.

سوم آن که: رطوبت بیضیه که صاف و لغزنده است، به سبب مجاورت جسم صاحب خمل بر جای خود مستقر ماند و سیلان نیابد.

[ثقبه عنبیه]: و در وسط طبقه عنبیه سوراخی است محاذی رطوبت جلیدیه؛ مانند سوراخی که بر سر دانه انگور هنگام جدا نمودن آن را از خوشه می‌باشد. و لهذا آن را «ثقبه عنبیه» نامند.

فایده این ثقبه: نفوذ روح و نور و شعاع و انطباع شبح مرئی در آن و خروج از آن است، بنا بر مذهبین «انطباع» و «خروج الشعاع».

و رنگ این طبقه: گاه سوداء مجلّاء سیاه می‌باشد؛ یعنی رنگ چشم بعضی مردم سیاه می‌باشد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 295

و گاه ازرق؛ که رنگ چشم بعضی مردم، ازرق آسمان گونی است. و بعضی شهلا- مایل به سرخی می‌گون- شبیه به رنگ چشم میش.

رنگ طبیعی عنبیه- یعنی رنگ چشم طبیعی-.



نزد «ارسطو»، اول است؛ به جهت آن که جمع می‌نماید بصر را و مقوی آن و معدّل ضوء است. و نزد «جالینوس»، ثانی است؛ برای آن که: مکثّ روح است تکثیف شدید و جامع و مغلّظ آن است، و [اما] ازرق جهت آن که در آن سفیدی است و باعث انبساط روح و تخلخل و زیادتی ماده و تقویت بصر است. و لهذا «جالینوس» افراط نموده در مدح زرقت و سهلائیت و مذمت کحلّیت.

[اسباب سواد]: و بعضی گفته‌اند^{۴۶۵} سبب سوداء و کحلاء، قلت روح و کدورت آن و صغرِ رطوبتِ جلیدیه و غور آن و کثرت رطوبت بیضیه و کدورت آن و شدت تکاثف عنبیه است؛ پس چهار سبب اول موجب قلت اشراق و بواقی، مانع شعاع جلیدی است.

و اسباب زرقت، هفت است:

یکی: کثرت روح باصره؛ برای آن که آن، الطف ارواح و بسیار شفاف و نورانی و اشراق است و چون بسیار شود رنگ طبقه کحلیه، می‌پوشد آن را و میل می‌دهد رنگ چشم را^{۴۶۶} به سوی تلالؤ و زرقت.

دوم: صفا و نورانیت است که مقاومت می‌نماید بدان جهت، رنگ عنبیه را.

سوم: عظم جلیدیه است؛ برای آن که آن، رطوبتی است سفید صافی شفاف و با وجود آن محلّ روح باصره تیره است؛ پس باعث تلالؤ و استناره و اخفاء لون عنبیه گردد نزد عظم خود.

چهارم: نتو و برآمدگی جلیدیه است؛ برای آن که قرب آن به سوی خارج، تلافی افعال عظم آن میکند.

⁴⁶⁵ (1). الف: گفته.

⁴⁶⁶ (2). الف: (را) حذف شده.



پنجم: قَلتِ رطوبت بیضیه است؛ پس حایل نمی‌شود میان رطوبت جلیدیه و روح و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 296

میان عنبیه و مانع نمی‌شود روح شفاف را از بروز به سوی ظاهر و مقاومت عنبیه.

ششم: صفای آن است که مانع روح نیست از مقاومت.

هفتم: قَلتِ سواد عنبیه است و اعانت آن می‌نماید صفای روح و رطوبت آن.

و سبب شهلیت، اختلاط بعض اسباب سواد است با اسباب زرق و وقتی که هر دو با هم متکافی باشند.

[فایده]: و گفته‌اند: موافق‌ترین و اعدل الوانِ عنبیه، آسمانجونی است؛ برای آن که ابیض، مفرق بصر است و اسود،

جامع آن و آسمانجونی به اعتبار اعتدال^{۴۶۷} جامع و معدّل هر دو. و «شیخ الرئیس» - علیه الرحمه^{۴۶۸} - بر این است.

و نظر کردن به رنگ سیاه و آسمانجونی - یعنی نیلی - باعث تقویت بصر است.

و پنج مرض مختصّ به این است و در مبحث امراض - إن شاء الله تعالی - خواهد آمد.

[رطوبت اول: بیضیه]:

⁴⁶⁷ (1). الف: (اعتدال) حذف شده.

⁴⁶⁸ (2). الف: شیخ الرئیس ره.



بعد از این طبقه- که بعد از طبقه قرنیه است- رطوبت بیضیه است که رطوبت اول است و پیش رطوبت جلیدیه واقع است. و جسمی است رطب صافی غلیظ [و] شبیه به بیاض بیض- یعنی به سفیدی تخم مرغ- در رنگ و صفا و قوام و لهذا مسمی بدان نموده‌اند.

و فایده خلقت آن پیش رطوبت جلیدیه آن است که:

حاجب و مانع باشد وصول اضواء قویه را؛ تا گرمی بسیار دفعتا به رطوبت جلیدیه نرسد- بلکه به تدریج بدان رساند- تا باعث اذیت و تجفیف آن نشود. و حایل و مانع باشد از آفات دیگر. و اعانت آن نماید در ایصال رطوبت. و نیز، حایل و مانع باشد از رسیدن رطوبت جلیدیه به پرده عنبیه و متاذی شدن از صلابت و خشونت آن.

و سه مرض مختص به این است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 297

و طبقه چهارم: عنکبوتیه است:

و این، طبقه‌ای است شبیه به نسج عنکبوت و لهذا مسمی بدان نموده‌اند.

و این [طبقه]، از اطراف شبکیه رسته و ریشه‌های باریک از طبقه مشیمیه با این مختلط گشته و مانند پرده عنکبوتیه بافته شده [و] پیش رطوبت جلیدیه کشیده شده؛ جهت آن که حاجز میان جلیدیه و بیضیه باشد و



مختلط نگردد به رطوبت زجاجیه که فضله رطوبت جلیدیه است و باعث اضرار آن گردد. و به سبب رقت و تنگی، مانع خروج و دخول نور و شعاع و ابصار نیست.

و همین امور، فایده خلقت آن است.

و دو مرض مختصّ به این است و در مبحث امراض - إن شاء الله تعالی - خواهد آمد.^{۴۶۹} [فایده]: و بعضی این طبقه را از جمله طبقات چشم نشمرده‌اند؛ به جهت آن که گفته‌اند: از اجزاء شبکیه است و طبقه‌ای علی‌حده نیست.

[رطوبت دوم: جلیدیه]:

و بعد از این طبقه، رطوبت جلیدیه است که رطوبت دوم است. و این، رطوبتی است صافی نورانی [و] شبیه به جلید - که شبیه منجمد است - در صفا و صقالت و تنویر و شکل و در وسط هر دو رطوبت بیضیه و زجاجیه واقع است. و این را «رطوبت بردیه» نیز نامند؛ به جهت مدحرج بودن شکل شبیه ببرد که به فارسی «تگرگ» نامند.

این مدحرج مخروطی شکل: قاعده مفرطح آن محاذی ثقبه عنبیه است؛ برای تشنج و انطباع صور مرئیات در آن. و زاویه و طرف باریک آن محاذی ثقبه مجوفه است؛ برای ایصال روح باصره در آن به حسّ مشترک.

و فایده بودن آن در وسط:



شرافت و ریاست آن است؛ زیرا که روح باصره بالذات تعلق بدین دارد. و [نیز]، آن که

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 298

جميع اجزاء عين مخلوق برای خدمت و حفاظت و وقایه آن‌اند.

و یک مرض متعلق بدین است به مشارکتِ امراض بسیاری.

[رطوبت سوم: زجاجیه]:

و بعد از این، رطوبت زجاجیه است. و این، رطوبت سوم است؛ شبیه به زجاج- یعنی آبگینه گداخته- در صفا و غلظت و قوام، سفید اندک مایل به سرخی و لهذا مسمی بدان گشته. و این مشتمل بر نصف زیرین جلیدیه است. و فایده خلقت آن: رسانیدن غذاست به جلیدیه؛ زیرا که ممکن نیست استحاله خون به سوی آن به یک دفعه؛ پس محتاج است به سوی متوسطی میان جلیدیه و خون [این واسطه]، که زجاجیه است؛ جهت آن که این اقرب به بیاض و صفاست از خون. اما صفای آن، برای آن که از صافی آن است.

و اما حمرت آن، برای این که از جوهر خون است. و اما غلظت آن، برای آن که سیلان نیابد و متفرق نگردد. و مؤخر از جلیدیه برای آن واقع است که مدد آن از دماغ می‌رسد به توسط شبکیه. و لهذا واجب است که بعد آن باشد به توسط قرب^{۴۷۰} به مبدأ.



و امراض مختصّه بدین، پنج است. و معالجه این‌ها صعب‌تر از دیگران است؛ زیرا که اثر دوا بدین، خوب نمی‌رسد-
به سبب بُعد- و نیز [چون [ذکی الحسن] او] کثیر الشریان است.

و بعد از این طبقه پنجم^{۴۷۱}: مشیمیه است:

و این، طبقه [ای] است شبیه به مشیمه بافته شده از اطراف غشاء رقیق دماغی و از آورده و شرائین. و مشتمل
است بر شبکیه؛ مانند اشتمال مشیمه بر جنین. و لهذا مسمّی

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 299

بدان نموده. و بعضی گفته‌اند: به [سبب] مشابهت [در] کثرت عروق شرائین، شبیه به مشیمه است.

و فایده آن: تغذیه شبکیه است به واسطه آورده [ای] که به سوی آن آمده است. و افاده حرارت غریزی و روح
حیوانی به شرائین که در آن آمده.

و بعضی این طبقه را از جمله طبقات نشمرده‌اند. و طبقات، نزد ایشان شش است.

و امراض مختصّه به این، اکثر امراض دمویه است.

و بعد از این طبقه ششم^{۴۷۲}: صلیبیه است:

⁴⁷¹ (2). الف و ب: ششم.
⁴⁷² (1). الف و ب: طبقه هفتم.



این، متصل و ملاقی به استخوان چشم است. و این، از اطراف غشاء صلب دماغ روییده و متصل به عصبه مجوفه است.

و بعضی این را طبقه نامیده‌اند، بلکه گفته‌اند غشاء است. و بر این تقدیر، طبقات [چشم] نزد ایشان شش است؛ زیرا که «طبقه» را عبارت از جسم ثخین صلب ضخیم الجرم می‌دانند، و فرق میان غشاء و طبقه می‌گذارند.

آن چه ذکر یافت که طبقات هفت‌اند، بنا بر مشهور است. و جابجا به اختلافات اقوال اشاره کرده شده. و [اما] در آن که رطوبات سه‌اند، اتفاق است.^{۴۷۳}

خاتمه تشریح دو چشم

و اعصاب متعلقه به چشم دو قسمند:

یک قسم: افاده حسّ و حرکت می‌نمایند. و اینها غیر مجوّف هستند.

و قسم دوم- که مختص به بصارت است- مجوّف است. آن را «عصبه مجوّفه» نامند؛ چنان چه مکرّر ذکر یافت.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 300

⁴⁷³ (2). در ابتداء تشریح چشم به طبقه شبکیه اشاره شده اما جزء طبقات چشم توضیح جداگانه‌ای برای آن نیامده است.



و بدن که چون هر دو چشم، از اعضاء شریفه و قوه ابصار متعلق بدن است و بدون آن ابصار متحقق نیست و بنیه آن‌ها سخیف الجوهر و نرم و ضروری الوجود [و] لابدی‌اند، و لهذا محتاج‌اند به سوی وقایه و پناهی که آن‌ها را از آفات نگاه دارد. و لهذا به حکمت بالغه و صنعت کامله خالق انام، علام علی الإطلاق - جلّ و عزّ - اهداب و اجفان را برای آن‌ها خلق نموده تا آن که اهداب - که به فارسی «مژگان» نامند - دفع نماید چیزی را که طاری شود و بیاید از خارج به سوی چشم و یا منحدر گردد به سوی آن از سر.

و برای تعدیل ضوء و روشنی آفتاب و غیره به سیاهی خود. و گردانید مغرس و محلّ رویدن آن‌ها را غشائی صلب شبیه به غضروف؛ تا آن که: راست و نیکو بایستند و نیفتند به سبب ضعف مغرس. و برای آن که باشد برای عضله گشاینده و بند کننده چشم، مستندی و تکیه گاهی مانند استخوان. و برای نیکویی تحریک آن.

اما جفن - که «پلک» نامند - پس: اجزاء «جفن اعلا» ی آن: جلد و یک طاقه غشاء، و شحمه مسمی به «شرناق»، و یک طاقه غشاء دیگر. و «جفن اسفل» آن، منعقد از اجزاء عضله و موضعی که متصل بالای آن است نزد مبدأ عضله.

و اما تشریح اذن:

به ضمّ اوّل و ذال معجمه و نون، که جمع آن «آذان» آمده.

[اذن] در انسان، دو عدد واقع‌اند: یکی یمین، و یکی یسار [که] به جانب عینین [واقعند] و به فارسی «گوش» نامند. [و] عضوی است از اعضاء مرگبه. و ترکیب آن از «گوشت» محض و «غضروف» و «عصب» حساس است:



و گوشتِ آن پیوسته به طرف اسفل و غضروف آن است.

و غضروفِ آن صدفی است؛ مانند شِراع و بادبان که جمع می‌گردد در آن، هوایی که قائم است بدان، صوت.

پس، نفوذ می‌نماید در منفذی که در عظمِ حجری است که «صماخ»- به کسر صاد مهمله و فتح میم و الف و خاء

معجمه- نامند. و این منفذ، با تعاریج و پیچاپیچ و معوجّ واقع^{۴۷۴}

خلاصه الحکمة ؛ ج 1 ؛ ص 301

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 301

است؛ تا آن که باشد با قصر و کوتاهی خود طولانی؛ زیرا که اگر مستقیم می‌بود، هر آینه مسافت آن کوتاه می‌بود و می‌رسید به زودی به آن حرارت و برودت خارجی.

و این سوراخ، می‌رسد به فضایی و فوهتی که در آن هوای راکد است که «جُوبَه»- به ضمّ جیم و سکون واو و فتح باء موخّده و ها- نامند. و بر سطح انسی آن مفروش است عصبِ حسّاسی که «غشاءِ طبلی» نامند و از زوج پنجم از ازواج عصب دماغی رسته و بسیار صلب صفیق است؛ تا آن که زود منفعل از قرع هوای حامل صوت و کیفیت آن گشته [و] هوای جوف آن را به حرکت و تموج درآورد و برساند به عصبه‌ای که زیر آن است تا آن که به حسّ مشترک برساند و مدرک گردد.

⁴⁷⁴ عقیلی علوی شیرازی، سید محمد حسین بن محمد هادی، خلاصه الحکمة (عقیلی)، 3 جلد، اسماعیلیان - قم، چاپ: اول، 1385 ه.ش.



فایده آن: قبول صوت و جمع آن است؛ تا آن که داخل در صماخ گردد و به تدریج گذشته، به نهایت صماخ- که جوبه نامند- به عصب مفروش بر آن- که غشاء طبلی نامند- [در حالی که] اعتدال یافته بخورد- چنان چه ذکر یافت- و ادراک صوت گردد.

و اما تشریح انف:

معرفت تشریح آن موقوف بر تشریح عظام و غضروف و عضل محرکه هر دو طرف آن است. و همه اینها ذکر یافتند. آن را دو مجرا است که نفوذ می نماید به سوی «مصغات» که استخوانی است رخو زیر چشم، زاید، شبیه به سر پستان که در منتهای انف واقع است. و حجاب دماغی آن جا نیز منشعب به مقابل ثقبه های مصغات می گردد تا آن که نفوذ نماید در آن ریح و برسد به سوی حلق.

و فایده آن: ادراک شمّ روایح است به واسطه آن دو زایده مذکوره.

و تصفیه [هوا] و [دفع] فضول منصبّه از دماغ به سوی آنها. و استنشاق هوای بارد است برای ترویج حرارت غریزی و روح قلبی حیوانی و رفع بخار دخانی از آن است؛ چنان چه نیز پیش تر ذکر یافت.

خلاصه الحکمه، ج1، ص: 302

و اما تشریح لسان:



به کسر لام و فتح سین مهمله و الف و نون، که به فارسی «زبان» نامند. و جمع آن «السنه» و «السن» آمده.

آن، مرگب از لحم رخو و سفید غددی اسفنجی و عصب حسّاس و آورده و شرائین و غشاء. و در لحم آن منبسط گشته است عروقِ صغار وریدی. و داخل آن شده دمویت که رنگ آن را سرخ نموده و سرخی زبان از آن است. و شریانات آن برای ایصال حرارت غریزی و روح حیوانی بدان.

و در زیر زبان، دو عرق کبیر سبز رنگاند که از آن‌ها رگ‌های بسیار متفرّق گشته و در جرم زبان منتشر شده و آن دو رگ را «زروین»^{۴۷۵} نامند.

عصب حسّاس آن تألیف یافته از شعبه اعصاب اربعه که از دماغ آمده‌اند؛ چنان چه در تشریح اعصاب مذکور شد.

و غشاء آن متصل است به غشاء مری و فم معده و در طول زبان، منصف به دو نصف و دو حصّه است - به محاذی درز سهمی - و در میان آن هر دو با هم مشارکت و اتصال یافته به رباطات.

در بیخ زبان، غدد لحمی است که آن را «موآد اللّعب» و «مسکب اللّعب» و به فارسی، «ملاذه» نامند. و در زیر آن دو سوراخ است به مقداری که میلی در آن گنجد؛ جهت خروج لعاب. و این دو سوراخ را «دو منبع لعاب» و «ساکبی اللّعب» نیز نامند؛ یعنی ریزندگان لعاب در آن. و فایده ریختن لعاب در آن، مداومت تری و نرمی زبان است و حوالی آن - زیرا که زبان در گفتار و تقلیب طعام، دایم در حرکت می‌باشد و حرکت، مسخّن و مجفف است -



تا آن که آن را جفاف و خشکی عارض نگردد که از اطاعت بیرون رود، بلکه رطوبتِ بسیار دایم بدان رسد تا سهل الإطاعة و الانقیاد باشد.

و ایضا برای حرکت زبان، عصبها و عضله‌های چند مخصوص‌اند.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 303

و فایده خلقت آن: تقطیع صوت و اخراج حروف از آن، و تکلم به احسن وجوه، و تمیز مذوقات حسّ ذوقی، و تقلیب طعام به انواع، برای مضغ و خاییدن، و معونت و یاری دادن بر فرو بردن بدو متعلق است.

و [فایده] دیگر، اعانت بر نفث و دفع اخلاط وارده بدان از دماغ و سینه و معده [است].

[فایده دیگر آن که] چون جرم آن نازک است و مشارکت و اتصال تمام دارد به فم معده، لهذا از کیفیات بدنیه زود متأثر می‌گردد. و [لذا] از لون و طعم آن، استدلال به احوال بدن می‌نمایند؛ به خلط غالب. و از دلایل مقررّه است؛ مانند چشم.

و ببايد دانست که بهترین اشکال زبان [آن است که] معتدل در طول و عرض، و آن که اطراف آن باریک باشد.

و فایده انقسام آن به دو قسم در طول و باز اتصال آن‌ها با هم آن است که: اگر آفتی به نصفی و طرفی رسد، نصف دیگر محفوظ ماند. و فایده اتصال آن هر دو با هم: سهولت تکلم و مضغ و ازدرد است که اگر دو تا- مانند زبان-

مار- می‌بود، دشوار می‌بود.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 304



فصل دوم از باب دوم از رکن دوم [از مقاله اولی] در بیان تشریح اعضاء مرکبه در تشریح «قلب» و «ریه»

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 305

اما تشریح قلب:

[قلب]، به فتح قاف و سکون لام و باء موخده [است]، که بفارسی «دل» نامند.

جسمی است مخروطی شکل صنوبری [که] یک طرف آن عریض قوی [است] که «قاعده» آن نامند، و یک طرف آن باریک که «زاویه» و «سر» آن گویند.

در جانب چپ از صدر واقع [است] مایل به طرف اسفل: قاعده آن در وسط صدر، و سر آن به جانب چپ قریب به پستان چپ بدین هیأت. و رنگ آن سرخ رمانی [است].

مرگب و مؤلف از گوشت صلب و لیف قوی و غشاء صلب و صفیق [و] منبع حرارت غریزی و روح حیوانی است. و در آن، دو بطن است:



یکی به طرف راست. و این، مملوّ از خون بسیاری و روح کمی است. و این را مجاری است از قلب به سوی ریه، برای رسانیدن دم غذایی بدان. و از ریه به سوی قلب: هم از جهت ایصال هوای بارد برای ترویج آن، و هم از برای رسانیدن خون متین صافی جهت ایصال غذا بدان و حصول روح حیوانی که بخار آن است. و مجرای اوّل به حلقوم و دهان و انف آمده اعظم آن به سایر اعضاء صغیر آن. و مجرای دوم- که «ورید شریانی» باشد- از کبد روپیده و به ریه آمده.

و بطن دوم آن که به جانب چپ آن واقع. و این، مملوّ از روح بسیاری و خون کمی است. و این بطن، منبت شرائین است؛ یعنی همه شرائین- که خوادم و آلات ایصال روح حیوانی اند به جمیع اعضاء- از آن روپیده‌اند؛ چنان چه در مبحث تشریح شرائین مذکور شد.

و میان هر دو بطن، مجرای است برای رسیدن خون از بطن ایمن به ایسر و روح از بطن ایسر به ایمن؛ زیرا که محل تولید روح، بطن ایسر است و اندک خونی که در بطن ایسر است؛ برای حمل و مرکبیت روح آن است؛ زیرا که آن روح، بخاری و امر بسیار لطیفی بیش نیست [و لذا] بدون اندک جسمی که حامل و مرکب آن باشد، استقرار و تحقّق ندارد.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 306

و فایده خلقت و ترکیب آن:



اَوَّلًا و بالذَّات، تولید روح حیوانی است و رسانیدن حیات به جمیع اعضاء و باعث حرارت و تسخین خون و تلطیف آن است و قابلیت حصول روح حیوانی از آن و لهذا در شرائین نیز روح حیوانی تولید می‌یابد. و تعلق نفس ناطقه و روح مضاف به «امر رب»- تقدس و تعالی- بدان است.

و مظهر آیات کبریا و محبت و عبودیت پروردگار، آن نفس و روح است. و چون آن عضو، محلّ و مبدأ چنان امر شریفی است، لهذا باید که در کمال استحکام جسم و بنیه و قوت و در محلّی که دور از آفات باشد بود. و لهذا در «وسط صدر» [واقع] که صندوق بدن و وسط بدن است و احاطه و بُعد او به جمیع اطراف مساوی است و به منزله مرکز دایره است.

و نیز، **بدان جهت** جسم آن مخروطی صنوبری‌الشکل است؛ زیرا که بعد از شکل کروی طبیعی، شکل صنوبری است که آن را یک زاویه است که اوسع اشکال است؛ زیرا که محتاج به اوسع مکانی است برای غلیان و استحاله و حصول بخار لطیف از آن که عبارت از روح است.

[فایده] و دم و روح هر دو در یک مکان و بطن نمی‌توانند مجتمع گردند و لهذا به حکمت بالغه و صنعت کامله خالق- جلّ شأنه- برای آن، دو بطن مخلوق گردانید:

یکی: در جانب ایمن قریب به کبد برای استقرار دم در آن. و این بطن محتاج به چندان وسعتی و فضایی و عمقی نیست؛ به جهت آن که دم را چندان لطافتی نیست که روح راست.

بطن دوم: به جانب ایسر [است] به جهت استقرار روح در آن. و چون روح لطیف است و فایده و خرج آن بسیار، لهذا باید بیش‌تر باشد و محلّ آن، اوسع و عمیق.



وجه صنوبریتِ شکل [قلب]، آن که اعلای آن، اوسع و اسفل آن، ضیق باشد و قاعده بطن ایسر، مایل به اسفل است برای آن که آن چه خون صافی است در آن، میل به اسفل نماید و کثیف آن همان جا بماند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 307

و فایده استقرار قلب به جانب ایسر صدر آن است که: چون کبد به جانب ایمن است و این به حرارت خود، آن جانب را گرم دارد و قلب [باید] مایل به طرف ایسر باشد تا این نیز به حرارت خود، این جانب را گرم دارد و اعتدال در جانبین حاصل گردد.

و رنگ آن سرخ رمانی به رنگ خون متین متولد از آن است.

[غشاء آن]، صلب و لیف آن قوی و غضروف آن که به جانب قاعده و بیخ آن اتصال یافته [و] صلب به منزله عظم و غشاء آن صلب؛ برای آن که دور از قبول آفات باشد و حفظ و امساک حرارت غریزی و روح حیوانی و قوت آن را به احسن وجهی نماید. غشاء آن که آن را غلاف و شفاف قلب نامند، محیط بر تمام آن است و چسبیده نیست به تمام آن، بلکه از جانب قاعده آن چسبیده است؛ برای سهولت انبساط آن.

و فایده غضروف آن: استقامت آن، و استخراج شراین از آن، و دخول نسیم بارد و خروج بدان است به احسن وجوه.

و فایده اذن قلب- یعنی دو گوش آن- آن که در ایصال خون در جوف آن و در دخول و خروج نسیم بارد و بخارهای دخانی، معدّ و ممدّ و معاون آن باشد. و هرگاه قلب منقبض گردد، آن هر دو نیز منقبض گردند و چون منبسط شود، منبسط گردند. انقباضشان جهت دفع بخار دخانی حارّ و حبس خون، و انبساطشان جهت جذب نسیم بارد و جذب و قبول و حفظ خون است.



[فایده]: بدان که «جالینوس» و محققین اطباء، مجرای میان هر دو بطن قلب را «دهلیز» و منفذی می‌شمارند و اکثری، آن را نیز یک «بطن» علی حده و مجموع را سه بطن می‌دانند؛ مانند بطون دماغ. و از هر یک [از] این‌ها، خون را نضح و اعتدال و قابلیت برای تولید روح است.

و **بباید دانست** که در هر حیوانی که دل [او] بزرگ‌تر باشد و حرارت آن کم‌تر، آن دلیر و شجاع بود و مقدم بر حروب و شکار و غیرها؛ مانند شیر ماده و طیور شکاری ماده. و هر حیوانی که دل آن کوچک و حرارت آن بسیار باشد، نیز شجاع و دلیر می‌باشد و لیکن اقدام بر حرکات بسیار نمی‌تواند نمود و به زودی متأثر می‌گردد؛ مانند

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 308

شیر نر و طیور شکاری نر. و هر حیوانی که دل آن بزرگ و حرارت آن کم باشد، خائف و جبون و نامرد می‌باشد؛ مانند خرگوش.

بدان که قلب، تحمّل ایذا و الم⁴⁷⁶ ندارد و لهذا اندک المی و ایذایی که بدان رسد، جمیع افعال بدن مختل می‌گردد و به زودی هلاک می‌شود؛ چنان چه [در] «مدقوق» که اندک گرمی که به قلب رسد و قلب را گرم گردانید، حمی دقی به هم می‌رسد و اگر به زودی تدارک آن نشود، هلاک می‌گرداند.

و دلیل این [امر، اولاً] مشاهده است. و [دوم]، آن که حیوانات را بعد از ذبح و شکافتن جوف آنها، آفات در جمیع اعضاء آنها مشاهده می‌گردد مگر در دل که عروض آفت بدان، مصاحبِ مرگ و «مع» است قبَل تأثیر آفت بدان. و دل بعضی حیوانات را که دیده می‌شود که بعد از ذبح و بر آوردن جوف آن تا مدتی متحرک است، یحتمل که به سبب قوت و غلظت روح آن باشد که دیر به تحلیل می‌رود و فانی می‌گردد.



و اما تشریح ریه

به کسر راء مهمله و فتح یاء مثناه تحتانیه و ها، که به فارسی، «شش» نامند.

جسمی است مرکب و مؤلف از: لحم رخو متخلخل هوائی الجوهر مخلوق از خون رقیق لطیف به رنگ گل سرخ؛ به جهت رنگ ماده آن، و از شعب غضاریف که «قصبه ریه» نامند، و از شعب عروق ضواریب و سواکن که شعب شریان وریدی و ورید شریانی باشند، با هم مجتمع گشته. و غشائی محیط و مجلل آن.

و آن را فی نفسه حسّی نیست. و غشاء، آن صاحب حسّ قلیل است. و دایم الحركه [می باشد]؛ برای آن که حکم مِرْوَحَه و بادزنی دارد برای قلب. و اطراف آن با زواید. و عدد آن ها پنج [است]؛ مانند زواید کبد و طحال. و منقسم به دو قسم است.

و فایده حسّ آن، آن است که تا آن که مطلع گردد به ورود موذی بدان. و اما قلت

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 309

حسّ آن، برای آن [است] که متضرر نگردد از حرارت و بخار دخانی و وصول نسیم بارد بدان.

و اما انقسام آن به دو قسم به جهت آن است که معطل نماند تنفس به حدوث آفت به یکی از آن هر دو. و هر شعبه از آن منشعب به دو شعبه شده است.



و اما قسم پنجم آن که در جانب ایمن است، به منزله فراش نرم گسترده است برای عروقی که آن‌ها را «اجوف»^{۴۷۷} نامند و آن را دخل و منفعت بسیار در تنفس است.

و چون قلب مایل به جانب چپ است، ریه اندک مایل به جانب راست آن است، تا آن که دثار و پناه باشد برای عروق و قصبه ریه؛ برای آن که قصبه و شریان وریدی مشترک‌اند در تمام فعل تنفس. و شریان وریدی و ورید شریانی مشترک‌اند در تغذیه ریه از دم نضیج صافی که از قلب می‌آید به آن.

و اما فایده لحم آن، آن است که انسداد خلل و اجتماع آن نماید. و اما تخلخل و اسفنجیت لحم آن، برای اعانت بر استنشاق و جذب نسیم است؛ برای آن که هوا نفوذ نمی‌نماید در قصبه ریه تنها، بلکه در جرم ریه نیز می‌آید. و دیگر آن که معین باشد آن را بر انقباض بر دفع بخار دخانی و انبساط جذب نسیم بارد که منتفخ و پرباد گردد و به قلب رساند.

اما دُرْدیتِ رنگ آن به سبب غلبه هوایت است بر آن و آن که غذای آن لطیف رقیق مائی است چنان چه ذکر یافت.

و فایده خَلْقَتِ هِیْآتِ مَجْمُوعِی ریه، ترویج حرارت غریزی و روح حیوانی در کمال حرارت است - که در قلب است - به حرکت انبساطی و انقباضی برای جذب نسیم بارد لطیف طیب و دفع اخراج فضول بخار دخانی حار از آن. و لهذا دائم الحَرکَةُ است و قرحه و جراحی که بدان عارض گردد به سبب [همین] دوام حرکت، عسر البرء است.



[فایده]: و «جالینوس» و «مسیحی» گفته‌اند: منفعت آن هوا، آن است که معدّل ترویج حرارت قلب و ممدّ روح آن است به سبب جوهری که غالب است بر مزاج آن؛ بدون آن که هوا به تنهایی روح گردد؛ چنان چه بعضی گمان نموده‌اند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 310

و «شیخ الرئیس»- رحمه الله علیه- اشاره به بطلان آن کرده و گفته: چنان چه آب به تنهایی غذا و جزء بدن نمی‌گردد [و] همچنین که هوا و آب نفوذ فرمایند و بدرقه غذاست، هم چنین هوا بدرقه غذا و روح است؛ زیرا که باید غذای بدن و روح، جسم مرکب باشد نه بسیط. و مشابهت و مناسبت فیما بین غازی و مغذی شرط است در همه حال. و آب چون با رطوبات و اجزاء لطیفه غذا ترکیب و امتزاج یابد، صلاحیت غذائیت می‌یابد و هم چنین هوا چون به ابخره اخلاط امتزاج و ترکیب یابد، ممکن است که استحاله به روح یابد و غذای آن شود.

و فایده شریان وریدی آن، آن است که نفوذ نماید در آن خون نضج یافته و برسد به ریه و مصاحب آن باشد حرارت برای اتمام نضج آن؛ زیرا که به سبب آن که ریه دائم الحركه است، نمی‌تواند که مشغول هضم و نضج غذا گردد [و] لذا باید غذای نضج یافته بدان رسد و به اندک تصرف حرارتی در آن، جزء آن گردد [پس] چنان چه ریه خادم قلب است برای ترویج، هم چنین قلب [هم] مکافی آن است به اعانت و امداد حرارت و حاصل است میان آن هر دو مکافات و خدمت از جانبین؛ هر یک به واسطه امری.

و گفته‌اند که: ریه به هیأت مجموعی به شکل تنبوری است خورد و بزرگ: بزرگ به مثابه کدوی تنبور است- مراد از ریه این است-، و کوچک آن به منزله گردن. و قصبه و سر آن را «حنجره» نامند.

تشریح آن را بدین نحو بیان نموده‌اند که سه جزء دارد: یکی نفس و تنه آن و دوم، قصبه آن و سوم، حنجره آن.



اما نفس آن:

که جزء اول آن است، مؤلف از: شعب قصبه، و شعب شریان وریدی، و شعب ورید شریانی، و لحم رخو غددی اسفنجی، و هوایی که شاغل خلل و منافذ آن است، و غشائی که محیط بر آن است و این غشاء مانند لحم ریه، با منافذ است تا رطوبات فضای سینه و ریه داخل آن توانند شد؛ زیرا که مجرای طبیعی برای خروج رطوبات فضای صدر همان

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 311

ریه است. و آن چه در نواحی آن است در آن آمده [و] از مجرای قصبه ریه بر می آید.

و ریه دو حصه است: یکی به طرف راست و دیگری به طرف چپ [و] آن چه به طرف راست است، منشعب به سه شعبه گشته و آن چه به طرف چپ است، دو شعبه.

و فایده انقسام آن به دو قسم [و] تخلخل جرم آن و مشارکت شعب ورید شریانی و لحم اسفنجی، وصول هوا به دل و امداد آن است بدان؛ برای آن که اگر آفتی به قسمی رسد، قسم دوم مقوم امر تنفس باشد. و تخلخل و اسفنجیت آن باعث زیادتى انبساط و جذب نسیم وافر است و تمکن بر آن. و هم چنین استعانت بر انقباض و دفع فضول حارّ دخانی - چنان چه در اسفنج مشاهده می گردد که آب بسیاری را تشرّب نموده [و] منبسط و بزرگ می گردد و به فشار، آب بسیاری از آن مندفع می گردد. و آن که از غیر جسم متخلخل اسفنجی، این فعل صادر نمی گردد.



و انشعاب جسم آن موجب انبساط حجم آن است. پس چنان چه ذکر یافت، مجموع ریه از اطراف، منشق و منشعب به پنج شق و شعبه گشته: سه به جانب ایمن قلب، و دو به جانب ایسر آن رفته تا: فضای آن را مزاحمت نرساند و هر دو طرف سینه را پر نموده باشد.

و دیگر آن که هوای بسیار در آن گنجد که در هنگام حبس نفَس و عدم دخول هوای خارج به سبب مانعی - مانند غوطه خوردن و به زیر آب رفتن و یا گرفتن بینی و دهان در هنگام عبور بر مَبَارز و قاذورات و جیفه‌های بدبو- اندک اندک هوای مجتمع در آن را به قلب رساند؛ تا باعث خفگی و انتفا حرارت غریزی نگردد، هر چند هوای محتبس در ریه به سبب مجاورت، کم می‌باشد و لیکن بالنسبه به حرارت قلب میرد است باعث ترویج آن، هر چند استنشاق هوا منحصر به ممر دهان و بینی نیست [و] از جمیع منافذ و مسام بدن به واسطه شرائین جذب و استنشاق نسیم کرده می‌شود، و لیکن اینها نسبت به آن هر دو مجرا، ضعیف و قلیل‌اند- چنان چه نیز قبل ذکر یافت-.

[فایده]: و بدان که به تدریج اگر حصر و حبس نفس را عادت سازند، می‌تواند بود که زمانی ممتد چند ساعتی نفس نزند. و شنیده شد که جوکیان هند، نیم روز تا یک روز کامل و زیاده هم حبس نفس می‌نمایند و اکتفا به استنشاق و منافذ دیگر نمایند و لیکن

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 312

آن شخص باید که از استعمال اغذیه و ادویه حاره اجتناب نماید و الا باعث فساد و اهلاک است.

و اما قصبه ریه:



که جزء دوم آن است، مرگب از غضاریف کثیره با تدویر است: آن چه به مری اتصال ندارد، کامل التدویر است و آن چه متصل بدان است، ناقص التدویر. و دور هر یک از اینها به قدر دو ثلث دایره است. و [در] دو طرف آن غشائی متصل گشته که متمم آن گردیده و فیما بین غضاریف آن اغشیه لینه‌ای حایل آمده و مرتبط میان آنها شده. و در باطن^{۴۷۸} قصبه - تمامی - غشاء املس مایل به یبوست و صلابت پیوسته و هم چنین بر ظاهر آن. و آن، قدام مری است.

باید دانست که چون انسان در تنفس دائم محتاج است، و لهذا مسلک آن غضروفی مخلوق شده تا منطبق به هم نگردد. و چون بعض اجزاء آن از خلف به مری پیوسته است، لهذا غضاریف آن ناقص مخلوق شده و غشاء آن قائم مقام آن است در آن محل؛ تا از صلابت غضروف، ایدائی به مری نرسد [و] در ازدرداد و فرو بردن شیء کثیر الحجم، ممانعتی بدان نرسد.

و چون آن، آلت صوت است، لهذا در باطن آن غشائی املس مستبطن گشته؛ جهت استکمال صوت. و چون محیط نوازل حادّه و مَصَعَد ابخره قلب و مَقَرَع صدمات صوت است، غشاء آن صلب مخلوق گشته [و] مایل به یبوست [است] تا سهل القبول و سریع الانفعال نباشد و از صدمات، انزعاجی و ایلامی نیابد و همه غضاریف آن به اربطه غشائیه با یک دیگر مربوط گشته و علاوه برین، غشائی بالای آن نیز پوشیده؛ تا محافظت تمام نماید آن را.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 313



که جزء سوم آن است، عضوی است غضروفی [و] مرکب از سه غضروف:

یکی از پیش و آن را «دَرَقی» و «تُرسی» نامند. و هر دو نام «سِپَر» است: درقی، به فتح دال و سکون راء مهملتین و قاف و یاء نسبت. و ترسی به ضمّ تاء مثنّاه فوقانیه و سکون راء^{۴۸۰} و کسر سین مهملتین و یاء نسبت [است و] به جهت آن که این غضروف من حیث الصورة یا من حیث المحافظة قصبه ریه به سپر غازیان مشابهت دارد در محافظت، و لهذا مسمی بدان گشته [است]. و نتوّ و برآمدگی آن [در] زیر زنج محسوس [است] و بعد بلوغ مر آن موضع منشق می‌گردد و در حسّ، ظاهر می‌نماید.

و دو غضروفِ باقی: از عقب آن هستند، مایل به مری و کوچک‌تر: یکی را که نامی نیست آن را «لا اسم له» می‌خوانند. و دیگری «مُکَبّی» نامند؛ جهت آن که در وقت بلع طعام و آب بر دهن، ثقبه قصبه ریه منطبق می‌گردد تا طعامی و شرابی در آن داخل نشود. و انفتاح و انغلاق حنجره از آن است. و بدیهی است که جهت تنفس، حاجت به انفتاح ضروری و دائمی است. و هم چنین نزد بلع، احتیاج به انغلاق آن لازم؛ زیرا که اگر بسته نگردد و قدری از جسم غریب در آن داخل شود، سرفه شدید به هم رسد و تسکین نیابد تا آن بر نیاید.

و اگر احیانا بماند و برنیاید و متعفن گردد، هلاک سازد. و لهذا تأکید بلیغ در شرع شریف و از حکماء وارد است که در هنگام اکل و شرب، حرکت شدید ننمایند به نحوی که احتمال ورود آن در قصبه باشد. و اقوای اسبابِ ورودِ آن، تکلم به شدت و ضحک قوی است در اثناء بلع و یا میل به یمین و یا به یسار و منحنی و به رو در افتاده و یا

479 (1). ب: (آن حذف شده.

480 (2). الف: سکون یا.



به پشت خوابیده طعام خوردن و آب نوشیدن و یا به سرعت تمام. و بالجمله، حنجره سبب تمامی صوت و حصر نفس است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 314

و در جوف آن، جسمی است مشابه به «لسان مضمار»- که به فارسی «زبانه نی» و «ملازه» نامند- که منضم و منفذ می گردد و صوت از آن حاصل می شود و از این جهت است که نزد حدوث آفت در حنجره و آن زبانه، فساد در صوت عارض می گردد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 315

فصل سوم از باب دوم

از رکن دوم [از مقاله اولی] در تشریح اعضاء مرکبه در بیان تشریح «حجاب صدر» و «معه» و «امعاء»

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 316

اما حجاب صدر:



به کسر حاء مهمله و فتح جیم و الف و باء موخده، که به فارسی «پرده» نامند و جمع آن «حجب» آمده.

جسمی است مرکب از لحم و عصب حساس متحرک.

بدان که سینه را پوشیده است از داخل، غشائی که از استخوان آخرین قَصّ بر آمده و به اسفل میل نموده، تا به فقره اخیر فقار صدر منتهی گشته و به جمیع اضلاع ملتحم و ملتئم شده. و از مبدأ آن، غشائی روپیده و به طرف اعلا رفته و در محلّ ملتقای ترقوتین به هم پیوسته و از قدام متصل است به منتصف القص.

و فی الحقیقه، آن [یعنی حجاب صدر]، دو غشاء است: یکی در جانب یمین، و دیگری در جانب یسار آن. و ملاقی می گردد طرف هر یک از آن هر دو به طرف دیگری از قدام و از خلف، پس جدا می گردند بعد از آن و می رود آن چه از جانب یمین آمده به جانب یمین، و آن چه از جانب یسار آمده به یسار.

و ملاقات می نماید در وسط تا آن که متصل می گردد به طرف دیگری که مقابل آن طرف است و نفوذ می نماید هر یک از آن هر دو در جانب خود، نه به طریق استقامت بلکه مورّب؛ جهت آن که هر دو به تمامی منحطّ و فرود آمده اند از موضع قلب و غلاف آن. و نمی گذرد هیچ یک از آن هر دو به جرم قلب و آلا می شکافت آن را. و از این جهت، متصل به کنار قلب و غلاف آن می گذرند.

آن هر دو غشاء، تقسیم و تنصیف می نمایند صدر را به دو قسم و دو نصف، و لهذا آن را «حجاب مقسم» و «منصف صدر» نامند.



«شیخ الرئیس» فرموده⁴⁸¹: در حجاب دو ثقبه است: یکی کبیر که منفذ است برای مری و شریان کبیر، و دوم صغیر که نفوذ نموده در آن وریدی که آن را «ابهرا» نامند از محدب کبد روییده، و این، بسیار متعلق و چسبنده بدان است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 317

و «قرشی» گفته: این کلام را نفهمیدم؛ زیرا که شریان محتاج به انخراق حجاب در نفوذ خود نیست: اما صاعد، برای آن که از بالای حجاب گذشته و در جوف آن نفوذ نکرده. و اما نازل، برای آن که این مرور نکرده است به حجاب مگر نزد فقره دوازدهم از فقرات ظهر و در آخر فقار ظهر. و آن، نشکافته است حجاب را، بلکه مرور کرده است از پشت آن و تکیه نموده بر عظام صلب.

و این حجاب را جمهور، «حجاب حاجز» و «دیافر غما» نامند، مگر صاحب «اسباب و علامات» که حجاب معترض کبد و معده را بدین نام خوانده است.

و بعضی حجاب مذکور را از جمله عضله می‌شمارند.

غشاء و فایده آن، انبساط صدر و انقباض آن است؛ به حرکت انبساطی مایل به خارج برای توسیع فضا و جذب نسیم بارد. و انقباضی مایل به داخل برای تضییق فضا و دفع فضول دخانی. و دیگر آن که فاصل و حایل باشد میان اعضاء تنفس و اعضاء غذا تا اعضاء تنفس از ابخره غذائیه مصون و محفوظ ماند. و دیگر آن که اگر آفتی به طرفی رسد، به طرف دیگر سرایت نکند.

481 (1). ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت، ج 2 ص 210.



اعضلات صدر]:

و بپاید دانست که از شأن بعضی عضله محرکه صدر، انبساط فقط است بدون انقباض؛ مانند:

حجاب حاجز میان اعضاء تنفس و اعضاء غذا.

و زوجی [است] که موضوع است زیر ترقوه. و منشأ آن از جزء مقدم کشیده شده تا سر کتف و آن، متصل به ضلع اول از اضلاع صدر از جانب یمین و یسار گشت.

[دیگری]، و زوجی [است] که هر فرد آن مضاعف است و آن را دو جزء است؛ یکی عالی و دیگر سافل: عالی متصل به ترقوه است و محرک آن و سافل، محرک صدر است و این، متصل است به ضلع پنجم و ششم.

[دیگری] و زوجی [است] که فرو رفته است در موضع مقعر کتف و متصل است به

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 318

این، زوجی که فرود آمده است از فقار اولی به سوی کتف و گردیده اند آن هر دو، یک عضله و اتصال یافته به اضلاع خلف.

و زوج سوم: منشأ آن از فقره هفتم است از فقرات عنق و از فقره اول و دوم از فقرات صدر و اتصال یافته به اضلاع قص.

و اینها، جمله عضلات باسطه اند.



اما عضلات قابضه صدر: از جمله آنها عضلی است که قبض می‌نماید بالعرض، و آن، حجاب است.

بعضی عضلی است که قبض بالذات می‌نماید؛ از آن جمله: زوجی است که کشیده است تحت اصول اضلاع علیا. و فعل آن استوار داشتن و جمع نمودن است. و از این، زوجی است نزد اطراف آن هر دو [که] ملاصق به قصّ- مابین خنجری و ترقوه- و ملاصق عضل مستقیم از عضل بطن. و دو زوج دیگر، معین آن هر دو دواند.

اما عضلات که هم باسط و هم قابض اند عضلاتی اند، که میان اضلاع اند. و لیکن استقصا در تأمل، موجب آن است که «باسط، غیر قابض و قابض، غیر باسط باشد»؛ زیرا که از اعضاء مفرد، بدون یک فعل صادر نمی‌گردد؛ خصوص افعال متضاده.

و امراض مختصّه به این، ذات العرض و ذات الصدر است که اگر ورم در طرف غشاء قدامی عارض گردد، ذات الصدر گویند. و اگر در جانب خلفی [عارض شود]، ذات العرض. و این غشاء را با حجاب مذکور تعلق نیست.

اما معده:

به فتح میم و کسر عین و فتح دال مهملتین و ها، جمع آن «مِعَد» آمده و به فارسی، «شکنبه» و «شکم» نامند. جسم مستدیر الهیئته مرکب مؤلف از لحم و عصب و عروق و شرائین است؛ هر یک به جهت فوایدی که در اعضاء مفرده و مرکبه نیز ذکر یافت. و آن را دو طبقه است- مانند امعاء- طبقه داخلی، عصبانی است و طبقه خارجی، لحنانی.



هیأت آن، مانند کدوی گردن درازی است که اصل کدو، معده باشد و گردن آن، مری. و آن را منقسم به سه جزء نموده‌اند: جزئی را «مری» و جزئی را «فمِ معده» و جزئی را «مقعر» آن نامیده‌اند.

اما مری:

ابتداء او^{۴۸۲} از انتهای دهان تا نزد مقطعِ عظامِ قص [است]، که محاذی استخوان خنجری باشد.

و بدان که مری عقبِ قصبه ریه واقع است و لهذا در امراض آن، ادویه موضعیه [را] مابین کتفین می‌گذارند.

و مسلک ورود طعام و شراب از حلق به معده همین است. و جمیع اجزاء آن - چنان چه ذکر یافت - مؤلف از اجزاء مذکوره است مگر فم آن که «فم معده» نامند که عاری از لحم و عصبانی محض است. و طبقه غشائی که طرف باطن مری است، لیف‌های آن طولانی و غشائی که خارج آن است، لیف‌های آن عریض. و حکمت بالغه در استتالتِ آن و استعراضِ این، برای سهولت جذب و بلع است.

و اما فم آن:



پس نزد انقطاع عظام قصّ است [که] وسط سینه [می‌باشد] - چنان چه ذکر یافت - و عاری از لحم و عصبانیت محض است؛ جهت آن که شدید الحسّ و الادراک باشد بر «جوع» و گرسنگی که سرمایه بقای حیوان [است]. و نیز بر [سایر کیفیات وارده بر آن، که فایده خلقت معده است.

و در این جا شعبه‌ای از عصب دماغی آمده و متفرّق گشته؛ جهت افاده حس. و از این جهت است که استشمام روایح کریهه، غشیان می‌آورد. و اثر آشامیدن آب بسیار سرد، میان

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 320

حاجبین محسوس گردد؛ زیرا که عصب مذکور از دماغ به جانب حاجبین مرور نموده و فرود آمده به فم معده. و نیز اثر فساد طعام در معده و کثرت اخلاط در آن به دماغ رسیده باعث سوء مزاج آن و صداع می‌گردد. و هم چنین در حال خلأ معده و گرسنگی، بخارات [معده] صعود نموده [و] باعث صداع می‌گردد.

و معرفت فم آن بدان: موضع عروض مرض است و لزوم تألم و وجع آن نزد آخر عظام قصّ خلف غضروف خنجری. و هم چنین نزد عروض خفقان معدی و انصباب صفراء در هنگام گرسنگی - چنان چه اکثر^{۴۸۳} صفراوی مزاجان را در تابستان در آخر روز، گرسنگی مفرط عارض می‌شود. و هم چنین نزد افراط اخراج خون به فصد و غیر آن - و هم چنین نزد انصباب سوداء به فم معده؛ خصوص که در سوداء ردائت کیفیت باشد - مانند اکثر صاحبان مراق -، و یا غلبه سوداء بر مزاج که احساس وجع نزد استخوان قصّ [در] خلف غضروف خنجری محسوس می‌گردد. پس همان موضع، فم آن است. و فایده غضروف خنجری - چنان چه پیش‌تر ذکر یافت - وقایه و پناه برای فم معده است.



[تبصره]: و از این بیان ظاهر گشت که آن چه مشهور است نزد اطباء آن که «مری منتهی می‌گردد نزد فقره دوازدهم از فقرات ظهر» و آن که «آنجا حجاب را می‌شکافد»، باطل است؛ جهت آن که این فقره، آخرین فقره ظهر [او] متصل به فقره قطن [او] متصل به ضلعی است که آن، اقصیٰ اضلاع خلف است و شک در این نیست که این موضع، پایین‌تر از آن موضع مذکور است. و این موضع را کسی «فم معده» نمی‌نامد.

فم معده را «مبدأ اتساع» نیز نامند؛ جهت آن که ابتداء اتساع از آن جاست. و «فؤاد» - که به معنی دل است - به مجاز نام این موضع؛ به اعتبار قرب جوار.

اما قعر آن:

در آن گوشت بسیار است؛ جهت اجتماع حرارت در آن و معاونت بر هضم؛ زیرا که موضع هضم غذا در قعر معده است.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 321

و موضع آن، فوق سرّه اندک مایل به جانب ایمن؛ به جهت: استفاده حرارت از کبد و تقویت آن. و دیگر آن که تا بعد از انهضام معدی، انحدرار غذا به طریق عروق ماساریقا به کبد، اسرع و اسهل و اقرب باشد.



و قعر معده را حسّی نیست؛ به جهت آن که متأدّی نشود از ورود ادویه و اغذیه حریفه حادّه. و منفعت آن، هضم غذاست تا آن که مهیا سازد آن را برای فعل و «هضم کبدی»؛ چنان چه فم و مری مهیا می‌سازند غذا را برای «هضم معدی» و بیان «هضم اربعه» در مبحث اخلاط ذکر یافت.

و ببايد دانست که هم چنان که مری از بالا مدخل طعام در معده است، امعاء از پایین مخرج فضله آن است و لیکن مری، وسیع است و معا، دقیق [او] ضیق [است]؛ تا به یک دفعه آن چه در معده است فرود نیاید.

و معده، از خلف به فقار ظهر و از ایمن، به کبد و از ایسر، به طحال مربوط است به رابطه [ای] چند. و این نیز مانند مری دو طبقه است^{۴۸۴}: و لیف‌های «طبقه داخلی»، مستطیل مورّب است برای جذب و امساک طعام و غذا و لیف‌های «طبقه خارجی»، عریض [است] برای دفع به قی و براز و اسهال.

و اغتذاء معده، از خونی است که مترشّح می‌گردد بدان از عروق و یا منصبّ می‌گردد از کبد به سوی آن. و آن چه مشهور است نزد بعضی [که] «غذاء آن از هضم معدی است»، باطل است؛ زیرا که مقررّ است که غذاء کلّ بدن از خون است؛ خواه به تنهایی و یا مخلوط به اندک بلغم و یا اندک شایبه صفراء و یا سوداء و یا مائیت دم. و تولید همه این‌ها در کبد است؛ خصوص دم، که تولید معظم آن در کبد است و قلیلی در عروق؛ چنان چه ذکر یافت در مبحث اخلاط.

اما امعاء [تعریف و تقسیم امعاء]



به فتح اوّل و سکون میم و فتح عین مهمله و الف ممدوده، که جمع «معاء» است- به کسر میم- که به فارسی «روده» نامند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 322

اجسام عصبانی مضاعف؛ یعنی دو طبقه و دو صفاق‌اند. و طبقات و صفاقات معا به حسب جوهر صاحب حسّ‌اند برای ادراک فضول. و اخلاطی که وارد این‌ها می‌گردد^{۴۸۵}- مانند صفراء که منصبّ بدان می‌گردد- برای دغدغه و انتباه به دفع فضول. و جرم آن‌ها مرکب از عصب و شحم و عروق و^{۴۸۶} شرائین است؛ هر یک به جهت فایده [ای] که ذکر یافت.

جمله آن‌ها منقسم به شش قسم هستند و هر یک به نامی مشهور و متصل به دیگری: سه علیا و سه سفلی. و سه علیا، همه دقاق‌اند و سه سفلی، همه غلاظ. و فایده بقیه، هضم کیلوسی معدی است. و آن آن که به سبب دو طبقه بودن [بتواند] حفظ حرارت را^{۴۸۷} زیاده نماید و اگر آفتی به یکی رسد، دیگری قائم مقام آن باشد.

و هر سه امعاء علیا عاری از شحم‌اند؛ به جهت آن که آن‌ها به اعضاء رئیسه حازه- یک جانب، قلب و یک جانب، کبد- قریب‌اند. و [اما] سه سفلی، در آن‌ها شحم است؛ به اعتبار آن که این‌ها از آن هر دو دوراند. و در سطح باطنی همه، شحم و رطوبت لزجی قائم مقام پیه آلوده و چسبیده است؛ خصوص بر فم آن که «بواب» نامند.

485 (1). الف: نمی‌گردد.

486 (2). الف: (و) حذف شده.

487 (3). الف: (را) حذف شده.



و آن رطوبت را «اِغراس»^{۴۸۸} - که جمع غرس است به فتح غین معجمه- و «صهروج الأمعاء»- به ضمّ صاد مهمله و سکون ها و ضمّ راء مهمله و سکون واو و جیم- نامند؛ برای محافظت و دفع مضرّاتِ حدّت صفراء و اخلاطِ حادّه و ائفالِ یابسه خشنه، و آن که آن‌ها را بلغزاند و مندفع سازد.

[در بیان تشریح سه معا علیا]

اول را «ائنی عشری» نامند و «بوّاب» نیز:

ائنی عشری [نامند]، به جهت آن که طول آن به عرض دوازده انگشت است از هر شخصی. و بوّاب، جهت آن که دروازه امعاء و ابتداء شروع امعاست متصل به قعر معده. و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 323

باب امعاء را منسدّ دارد تا هنگام اتمام هضم و نضج کیلوسی و امتلاء معده، و بعد [از] انحدار و ورود صافی آن به کبد، ریختن صفراء به قعر معده و رسیدن دغدغه آن به بوّاب مفتوح سازد تا فضول به امعاء منحدر گردد یا مخلوط به اندک مائیت مشروب؛ پس منسد نماید. و هم چنین تا هنگام انهضام و انضاج غذای دیگر.



و هر چند بؤاب نام فم آن است، و لیکن بر کل به مجاز- از قبیل تسمیه شیء به اسم اشرف اجزاء آن- اطلاق می‌نمایند.

و این روده، مستقیم [و] در طول واقع است و اعوجاجی ندارد.

و دوم را امعاء صائم» گویند:

وجه تسمیه این به «صائم»- یعنی روزه‌دار- جهت آن است که فضول در معائنی عشری مدتی می‌ماند تا آن که رطوبات لطیفه صالحه غذائیه آن به طریق ماساریقا که به سوی آن آمده‌اند، منجذب به کبد گردد. پس به صائم که متصل بدان است فرود می‌آید. و در این چون بسیار توقف نمی‌نماید- زیرا که صفراء از مراره به این روده ریخته غسل فضول و ائفال داده [و آن‌ها را] به زودی مندفع می‌گرداند و زمان بسیاری در آن نمی‌ماند و زمان خلو آن بیش‌تر از زمان بودن فضول است در آن-، [لذا] گویا صائم است نسبت به امعاء دیگر.

و گویند که این روده در هنگام مرض تنگ‌تر می‌گردد.

و این روده با تلفیف و التواء است، و التواء و تلفیف آن منافات به سرعت اندفاع فضول از آن دارد.

سوم را «معا دقیق» و «لفایفی» نیز نامند:



دقیق، به جهت دقت آن و لفافی، به جهت کثرت تلفیف و طول و استداره بسیاری که دارد. و فایده آن‌ها برای کثرت درنگ غذاست در آن؛ تا صافی آن بالتّمام از مجاری

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 324

ماساریقا که متصل بدان است منجذب به کبد گردد. و نیز تا آن که فضول در آن زمانی طویل مکث نماید و کبد، لطایف آن را منجذب سازد و زود به زود انسان محتاج به تناول غذا نگردد.

[نکته]: و وسعت این هر سه روده مساوی است. و لیکن قوت انهضام در علیا- به جهت قرب معده و کبد- زیاده است از سفلی. و، وجه تخصیص این به دقیق- هر چند همه دقیق‌اند- به جهت آن است که: این، بالنسبة به آن هر دو دقیق‌تر است، و دیگر آن که چون هر یک از آن هر دو را نامی خاصّ است سوای نام عام و این را نام خاصی نیست، به همان نام عام ناچار خواندند.

[در بیان سه معاء سفلی]:

بعد از این، سه معاء سفلی‌اند که همه غلیظ و ثخین‌الجرم‌اند:

اوّل را «اعور» نامند:



به فتح اول و سکون عین مهمله و فتح واو و راء مهمله در آخر، یعنی «یک چشم»؛ به جهت آن که آن را یک منفذ بیش نیست برای مدخل و مخرج هر دو.

این روده، به منزله کیسه‌ای است که آن چه در آن وارد گردد، به طریق قهقری باز از همان مخرج مندفع گردد. و فایده اعوریت آن، آن است که: به مثابه خزانه باشد برای ثفل و بدین جهت محفوظ ماند از سده و قولنج، و نیز جهت آن که احتیاج به تبرّز و دفع قضاء حاجت هر وقت نشود.

و نسبت این روده به روده‌های غلاظ دیگر، نسبت معده است به امعاء. و هضم در این روده زیاده از روده‌های دیگر است؛ جهت استفاده حرارت هاضمه از کبد و لهدا میل به طرف راست بیش تر دارد و به طرف پشت کم تر. و هیچ رباطی به این مرتبط نیست و از این جهت متحرک و منتقل می‌باشد. و «فتق» بیش تر در این واقع می‌گردد و «کیس خصیه» در این فرود می‌آید.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 325

و نیز فایده دیگر اعوریت آن، آن است تا به سبب لبث فضله در آن دیدان به هم رسد. و فایده به هم رسیدن دیدان در آن دفع اکثر امراض عفنی است بدان - مانند تولید و تکوین حشرات و هوام در هوا و زمین - تا آن که بدانها دفع فضول و سمّیت هوا گردد و به مردم اذیت نرساند، و لیکن به شرط آن که کم و کوچک باشند و آلا کثرت عدد و بزرگی آن‌ها خود مرض است و باعث ایذای سایر اعضاء مردم است. و لهدا کم کسی خواهد بود که روده او خالی از دیدان باشد و لیکن تا کم و کوچک است مرض نیست. و چون بسیار بزرگ شدند، مرض می‌گردند.

و از هریک طرف، این متّصل به دقیق است و طرف دیگر، متّصل به روده بعد از آن.



و دوم را «قولون» نامند:

به ضمّ قاف و سکون واو و ضمّ لام و سکون واو و نون. و جهت آن که قولنج در این روده بسیار واقع می‌شود، لهذا مشتق از آن نموده‌اند؛ از قبیل تسمیه شیء به اسم حالّ.

و [این روده]، تنگ‌تر است و مستقیم واقع نیست. و دور از اعور است [و] مایل به طرف یمین [است] تا آن که قریب به کبد باشد، پس میل به یسار نموده فرود می‌آید. و چون محاذی ایسر گردد، ثانیاً بر گردد به طرف یمین و به سوی پشت آید تا آن که محاذی فقره قطن گردد و آن جا متّصل به معا مستقیم شود.

[فایده]: و بدان که جایی که میل به جانب یسار نموده [و] نزدیک به طحال رسیده بسیار تنگ فراهم آمده است و لهذا اکثر سده در آن واقع می‌شود و قولنج حادث می‌گردد. و لهذا باید که موضع چپ را در آن هنگام به روغن گل و بابونه و امثال آن تدهین نمایند و بمانند تا تفتیح و تحلیل داده [و] فضول و ریاح محتسبه را بلغزاند و مندفع و پراکنده سازد.

سوم را «اثنی عشری» و «مستقیم» نامند:

اثنی عشری، به همان جهت که ذکر یافت. و مستقیم، جهت استقامت و راستی آن تا آن که فضول از آن به زودی مندفع گردد و این نسبت به امعاء غلاظ وسیع‌تر است تا آن



که فضول بسیاری در آن گنجد و مندفع و خارج گردد؛ زیرا که فضول به سبب ثقل خود بیش تر میل به اسفل دارند.

و بعضی لغایف این امعاء، جاذب از ما فوق خود است؛ خصوصاً از قولون که جذب می نماید ثفل را و پاک می گرداند آن را از حدوث سده.

و [این روده]، مستند بر قطن است. و به طرف اسفل آن نزدیک به مقعده، عضله‌ای است که آن را «شَرَج» نامند- به فتح شین معجمه و راء مهمله و جیم- و فعل این، استرخاء منفذ مقعده است نزد تَبْرُز؛ تا آن که گشاده گردد و ثفل بر آید و بعد [از] انقضای حاجت منقبض گردد تا انغلاق در منفذ حاصل گردد و بی وقت مندفع نگردد.

و بر سطح داخلی معا، رطوبتی لزج مخاطی غروی مخلوط با شحمیت- که «اِغْرَاس» و «صَهْرُوج» نامند- آلوده است؛ برای حمایت آن از تأثیر عفونت و منع اذیت از انصباب فضول حادّه و ائفال یابسه خشنه.

بدان که فایده معا، دفع فضول و ائفال طعام است؛ تا در آن محتبس نگردد که متعفن شود و باعث حدوث امراض و آفات گردد.

و بدان که تعفن فضول، در امعاء غلاظ سفلی می باشد و تا در علیاء دقاق است تعفن ندارد؛ به اعتبار قرب به مبدأ حرارت غریزی. و چون دور گردید و تأثیر حرارت غریزی بدان ضعیف گشت، حرارت غریبه استیلاء یافته آن را متعفن می گرداند.

و فایده تعداد امعاء و دقت بعضی و غلظت بعضی و اعوجاج و پیچ و خم آن‌ها آن است که: چون مکان آن مسافت بسیار ندارد، اگر بدین نحو واقع نگردند، طویل نمی باشند، لا بد باید مستقیم باشند و فضول به سرعت از معده به



امعاء آید و از امعاء مندفع گردند به تبرّز و انسان هر ساعت محتاج به تبرّز باشد و این، قبیح و مخّل اکثر امور و مبطل فواید مذکوره است بالتّمام.

نیز در جمیع این‌ها با وجود عصبانیت، عصب حسّاس و شرائین و آورده آمده؛ برای افاده حسّ و حرکت [و] حیات و تغذیه و تنمیه و عضلات محرّکه قابضه و باسطه و رباطات معلّقه و رابطه به اعضاء دیگر مجاور آن.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 327

فصل چهارم از باب دوم از رکن دوم [از مقاله اولی] در تشریح اعضاء مرکبه در بیان تشریح کبد و مراره و طحال

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 328

اما کبد:

به فتح کاف و کسر باء موخّده و دال مهمله در آخر.



و این، مؤنث است؛ به جهت آن که گفته‌اند «هر چه در بدن انسان زوج است- مانند عینین و اذنین و خدّین و منخرین و حاجبین و عضدین و غیرها- همه مؤنث‌اند. و آن چه مفرد است، مذکر [است]؛ مگر کبد و طحال. و به فارسی آن را «جگر» نامند. و جمع آن، «اکباد» آمده.

[کبد]، از جمله اعضاء رئیسه [و] محلّ روح و قوه طبیعی و محلّ طبخ و نضج اخلاط است- چنان چه پیش‌تر ذکر یافت- و آن، جسمی است مرکب از لحم و عروق و غشائی که حسّاس [و] ساتر و مجلّل آن است. و [البته] فی نفسها خود حسّی ندارد و غشاء آن را حسّ بسیار است. و رنگ آن شبیه به خون منجمد است. و منبت عروق غیر ضواریب است که «ورده» نامند که آلات و خوادم آن‌اند در ایصال غذا به سایر اعضاء.

و [کبد]، در جانب ایمن در بدن واقع است: پشت آن ملاصق اجزاء خلف است، و بطن آن ملاصق معده است به طریق اشتمال بدان؛ برای هضم غذا و جذب غذا از معده به سرعت و آسانی.

و آن را زواید چند است که پنج عدد گفته‌اند و دیده شده و آن‌ها را «اصابع الکبد» نامند؛ جهت احتواء آن بر معده. و اعظم زواید آن زایده [ای] است که مخصوص به اسم «زایده» است و موضوع است بدان مراره.

جانب اعلای کبد، میان حجاب صدر و اسفل آن، منتهی به خاصره است- که «تهیگاه» نامند- و بدان جا اتصال یافته: در بعضی مردم به شدت و استواری، و در بعضی مردم بدان شدت نیست.

و در نفس کبد، اعصاب بسیار نیست؛ مگر یک عصب بسیار باریک که از معده به سوی آن پیوسته و لهندا معده را از شرکت آن، مضرت کم‌تر می‌رسد، مگر نزد لحوق آفت بسیار و الم شدید که عارض کبد گردد که در این هنگام اذیت آن به معده نیز می‌رسد به مشارکت.



افایده خلقت و ترکیب کبد:

و فایده خلقت آن: تولید خون برای تغذیه اعضاست.

و فایده لحم آن: برای حفظ حرارت است در خود. و چون ماده آن خون است و فاعل انعقاد و انجماد آن حرارت، لهذا سرخ با کمودت و غبرت است.

و فایده شرائین آن: افاده حیات و حرارت غریزی است در آن.

و فایده اورده آن: رسانیدن غذاست بدان به سایر اعضا.

و فایده عضلات آن: تحریک انبساطی و انقباضی^{۴۸۹} آن است.

و فایده رباطات آن: ربط آن است به واسطه غشاء آن.

و فایده غشاء آن: افاده حسّ، و حفظ هیأت و شکل^{۴۹۰} و دفع آفات به اطلاع و آگاهی از آن؛ چون آن غشاء غوص نموده در بعضی اجزاء آن در ظاهر جلد، آن را نیز بهره‌ای از حسّ است. و همین، رابط آن است به غشاء مجلّل معده و امعاء. و به حجاب، به واسطه رباط عظیم قوی [ربط یافته] و به اضلاع خلف، به واسطه رباط صغیر دقیق.

⁴⁸⁹ (1). ب: انقباضی و انبساطی.
⁴⁹⁰ (2). الف: (و شکل) حذف شده.



و فایده عروق دقیقه شعریه که «ماساریقا» و «شعب باب» نامند که از آن روییده و به جانب معده و امعاء آمده، مکرر ذکر یافت.

و تفصیل آورده نابته از آن، در تشریح آورده مبین گشت. و بالإجمال آن که: دو ورید که به مثابه اصل و عموداند، از کبد روییده یکی از جانب محدب آن که «اجوف» نامند، و یکی از جانب مقعر آن که «باب» گویند. [و] آن چه برای ایصال غذا به اعضاء تمامی و خروج مائیت به جانب گرده آمده، از شعبه‌های «اجوف» است. و آن چه جهت جذب صفوت کیلوس از معده و امعاست، مختصّ و مسمّی به «ماساریقا» شده است؛ چنان چه به تفصیل ذکر یافت.

فایده اصل خلقت آن - چنان چه ذکر یافت - تولید اخلاط است برای تغذیه بدن. و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 330

اعظم و عمده همه خون است و بواقی به منزله ابازیر و مصلحات آن هستند؛ چنان چه در باب ورید تولید اخلاط مذکور شد. و محلّ و مَفَرِّغ و اوعیه آن [یعنی خون]، عروق است، بعد [از] طبخ و نضج تمام در جوف آن - یعنی خلل و فرج آن؛ زیرا که جوف کبد مانند جوف معده و مراره نیست، بلکه متخلخل [و] اسفنجی است و جذب آن نیز به طریق اسفنج و تشرّب است که در خلل و فرج آن، اخلاط تولید می‌یابند - و خون را به عروق می‌فرستد به بدرقه مائیت مشروبه و بلغم نیز. و صفراء را به مراره و سوداء را به طحال که وعا و مفرغ آن‌اند.

و اما مراره:



به کسر میم و فتح راء مهمله در میان هر دو الف و هاء در آخر، که به فارسی «زهره» و «تلخه» نامند.

جسمی است صغیر عصبانی [و] شبیه به کیسه، با یک طبقه منتسج از اصناف الیافِ مورّب و عریض و مستطیل. و فم آن به جانب مقعر کبد است. و در آن مجرای است که می‌ریزد در آن صفراء از کبد بعد [از] تولید. و مجرای دیگر است آن را که می‌آید به طرف معده و امعاء که می‌ریزد در آن قسطی از صفراء برای تغسیل و تنبیه بر دفع فضول. و این را شعب بسیاری است: اکثر آن متصل به اثنی عشری - که بواب نامند-، و بعضی به معاصم نیز.

و این وعاء، مفرغه صفراست و لهذا ملاصق و آویخته به کبد است. و بساست که برگشته است شعبه صفراوی از آن به اسفل معده. و بساست که واقع است امر به خلاف آن. و چون در آن سدّه به هم رسد، آن را «سوء القنیة» نامند.

و دو شعبه از عصب و شریان که به کبد آمده‌اند بدان رسیده‌اند؛ جهت افاده حسّ و حیات آن.

فایده آن: جذب صفراست از کبد؛ زیرا که اگر صفراء از آن منجذب نگردد و در آن

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 331

بماند و به اعضاء رود با خون، یرقان و اورام کبد به هم رسد. و اگر متعفن گردد، باعث حمیات ردیه شود. و اگر نفوذ در اعضاء بول نماید لذع و حرقت به هم رساند. و اگر به اعضاء دیگر آید حمره^{۴۹۱} و نمله به هم رسد. و اگر بسیار منصب گردد به سوی امعاء، باعث اسهال مراری و سحج گردد و امراض دیگر صفراوی، و لهذا نزد عروض سدّه در مجرای آن، امراض مذکوره حادث می‌گردد.

⁴⁹¹ (1). الف: حمله.



و فایده دیگر آن: ریختن صفراسست به فعر معده و امعاء؛ برای تغسیل و تنظیف معده از رطوبت لزجه غذائیه و تنبیه بر تقاضای فضول - چنان چه مکرر ذکر یافت؛- زیرا که اگر منصب نگردد، این فواید حاصل نشود و اجتماع فضول باعث فساد هضم و امراض دیگر شود؛ چنان چه در هنگامی که سده در این مجاری عارض می‌گردد.

اما طحال:

به کسر طاء و فتح حاء مهملتین و الف و لام، که به فارسی «سپرز» نامند.

جسمی است مرکب از لحم متخلخل سخیف البنیة^{۴۹۲}. کمد اللون- به جهت آن که ماده آن خون سوداوی است- [و] شبیه [است] به کبد در اسفنجیت جوهر. و طولانی است شبیه به زبان و گوش حیوان. و از عروق و شرائین بسیار [تشکیل شده] برای نضج خون در آن و شبیه به جوهر آن گشتن و اندفاع فضول از آن.

فی نفسها آن را حسّی نیست؛ برای آن که متأذی نگردد از انصباب فضول حادّ حامض در آن؛ زیرا که طعم آن حادّ حامض است. و اما غشاء آن را حسّ بسیار است؛ برای دفع آفات از خود.

و روییده است از صفاق و مشارک حجاب آن است؛ به جهت آن که از آن نیز روییده است. و مربوط به معده و اضلاع به روابط. و حُده آن به طرف اضلاع مرتبط گشته به

خلاصة الحکمة، ج 1، ص: 332



رخاوت- بدون استحکام تام- و لهذا الصاق و نزدیکی به معده دارد. و هنگام صلابت^{۴۹۳} طحال و صلابت شقّ ایسر معده، به سبب آن که با هم مشارکت تام دارند فرق میانشان مشکل است.

و موضع آن در جانب چپ میان اضلاع پشت و معده است، زیر قلب. و مقعر آن متصل به معده و محدب آن متصل به اضلاع است و لیکن تعلیق آن به اضلاع به رباطات بسیار و قوی نیست، بلکه به اندک رباطات لیفیّه بسته شده است به اغشیه اضلاع.

و از این جانب متصل است به آورده و شرائین؛ برای تغذیه و افاده حیات و حرارت غریزیه بدان. و سطح آن، مقابل کبد است. و اتصال است میان آن و میان معده به عروقی که اتصال به هر دو دارد و آویخته در آن. و استحکام به صفاق یافته به شعب که از آن در آمده و متفرّق گشته.

و آن، وعا و مفرغه سوداء متولد در کبد است.

و فایده آن: جذب مرّه سوداست از کبد از مجرای که میان آن و کبد است [که] اگر منجذب نگردد و در آن بماند و یا سده [ای] در مجرای آن واقع شود، اکثر امراض و آفات حادث گردد.

و فایده دیگر آن: ریختن قدری از سوداست به فم معده هنگام خلوّ آن، از مجرای که میان آن و میان فم معده است و جهت تنبیه و دغدغه به شهوت طعام و احداث دباغت و خشونتِ حمل آن و دفع ملاست آن برای قبول و امساک غذا.



و منفذ مجرای اوّل، وسیع تر و منفذ مجرای ثانی، تنگ تر است؛ برای آن که سوداء در آن به سهولت و بسیار آید و صافی نماید و دُرْدِ وی برود و تنقیه کبد حاصل گردد و به فم معده اندک ریزد.

[فایده]: و کثرت جوع و تعب، باعث هزال و لاغری آن است و لازمه آن است که چون آن فربه و بزرگ گردد، کبد و سایر بدن لاغر و ضعیف گردند و اشتها ساقط شود. و چون آن کوچک و لاغر گردد، آن ها قوی و فربه. و بسیار مضادّت به کبد دارد و لهذا چون

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 333

امراض آن به طول انجامید، منجر به ضعف کبد و امراض متعلّقه بدان می گردد.

در شرائین آن، خون طبخ و نضج یابد و مشابه به جوهر سپرز شود و فضله آن مندفع گردد.

و چون ضعف در قوه دافعه آن به هم رسد، کَبَر و صلابت در آن به هم رسد. و چون ضعف در قوه جاذبه آن به هم رسد و یا سده در مجرای آن، اکثر علل سوداویه- از یرقان اسود و سرطان و دوالی و داء الفیل و قوبا و بهق و مالیخولیا و جذام و امثال اینها- به هم رسد. و اگر عفونت به هم رساند، حمیات سوداویه حادث گردد.

و اگر اندک ریزد به فم معده و یا سده [ای] در آن واقع شود، تنبیه بر شهوت طعام ضعیف و یا باطل گردد. و اگر بسیار به افراط ریزد، شدت جوع به هم رسد. و اگر بسیار ترش و یا عفن باشد، قی سوداویه آورد. و اگر به طرف امعاء فرود آید، اسهال سوداویه و سحج امعاء به هم رسد و این، مهلک و قتال است. و اگر بوده باشد انصباب آن به معده، دُوار عارض گردد از آن انقلاب معده. و حدوث «مراق» نیز از انصباب سوداست به مراق که نام پرده [ای] است از پرده های معده.



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 334

فصل پنجم از باب دوم از رکن دوم [از مقاله اولی] در تشریح اعضاء مرکبه در بیان تشریح بقیه اعضاء مرکبه؛ از «کلیتان» و «مئانه» و «انثیان» و «قضیب» و «رحم»

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 335

اما تشریح کلیتان:

که تشنیه کلیه- به ضمّ کاف و سکون لام و فتح یا و ها- است که به فارسی «گرده» نامند.

هر یک از آن هر دو، مرکب و مؤلف از: گوشت صلب کم رنگ، و شحم، و عروق و شرائین، و غشاء است که مجلّل آن است.

موضع آن: اسفل پشت؛ یکی به جانب یمین و یکی به جانب یسار. و آن که به جانب یمین است، اندک بالاتر است؛ تا آن که قریب به کبد باشد برای جذب مائیت از آن؛ به حدّی که گویا مماسّ بدان و مماسّ زائیده‌ای که متصل است به آن. و آن که به جانب یسار است، از آن فروتر است؛ برای آن که مزاحمت ننماید در جانب ایسر به طحال.



و در باطن هر یک تجویفی است؛ برای آن که منجلب گردد به سوی آن، مائیت از عرق طالعی که میان آن و کبد است. و این، کوتاه است؛ پس منجلب گردد از آن به سوی مثانه در حالتی که منفصل می‌گردد از آن اندک اندک بعد [از] تنظیف گرده با چیزی که همراه آن مائیت است از خون، استنظافِ بلیغ حتی الإمكان.

و کلیه را فی نفسها حسّی نیست. و غشاء آن صاحب حسّ است؛ تا آن که دفع نماید از آن اذیت را. و خود آن [صاحب حس نیست تا] از انصباب موادّ حاره^{۴۹۴} و به آن چه به سوی آن و گرمی مائیت منفصل از خون و برگشته به سوی کبد و از کبد به سوی آن، متضرّر نگردد. و تفصیل کیفیت این، در مبحث اخلاط ذکر یافت.

و فایده آن: جذب بول از محدّب کبد است و جاری نمودن آن به سوی مثانه از همان عرق مسمّی به «طالع». و این، از کبد به گرده آمده و باز بالا رفته و لهذا «طالع» نامند [و] هر دو را که به هر دو گرده آمده‌اند، «طالعان» نامند].

و در بالا رفتن، به شش و دل می‌رسند. و طریق وصول غذای ش و دل از این عرق است؛ برای آن که غذای آن هر دو باید صافی لطیف خفیف باشد و هضم در کمال

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 336

نیکویی یافته. و به جهت نفوذ در مجاری کثیره، خفت به هم رسانیده. و نیز غذای گرده و مثانه از آن مائیت است؛ زیرا که مائیت منفصله از خون مستخرجه از کبد و گرده، آب خالص نیست، بلکه ممزوج با خون است. و گرده خون را از آب بالتّمّام جدا می‌نماید و جزئی از آن خون صافی را به شش و دل می‌فرستد برای تغذیه آن‌ها و مابقی



را صرف غذای خود می‌نماید و اندکی با مائیت به مثانه می‌فرستد از منفذی که آن را «برنج» نامند و «حالب»^{۴۹۵} نیز.

مثانه نیز دمویت را از مائیت بالتمام جدا نموده برای صرف غذای خود، مائیت را به بول دفع می‌نماید و لهذا چون ماسکه و یا هاضمه گرده ضعیف گردد که نتواند جدا نماید و یا نگاه دارد زمانی که استقصاء فعل خود نماید، بول رنگین می‌باشد؛ چنان چه در ضعف جگر می‌باشد.

فایده صلابت گوشت آن، آن است تا جرم و جوهر آن قوی باشد و از امتلاء مائیت و انصباب اخلاط حاده و مالحه به زودی منفعل نگردد. و نیز حافظ حرارت باشد. و نیز جذب آن از کبد، اجزاء رقیقه صافیه باشد. و ماده آن چون مائیتِ دم است لهذا کم‌رنگ می‌باشد.

و فایده کثرت شحم آن: تعدیل و ترتیب و حفظ آن است.

فایده آورده و شرائین آن: تغذیه و افاده حیات بدان است.

و اما تشریح مثانه:

بدان که آن، مرگب از: جسم عصبانی رباطی مضاعف دو طبقه، و عروق شرائین بلوطی و اهلیلجی شکل است. و آن را عنقی است به جانب اسفل تا قضیب در مردان و تا فرج در زنان. و طبقه باطنی آن نسبت به ظاهری آن صلب‌تر و ضخیم‌تر دو چند. و خارجی آن، صفاقی با قوت.



و موضع آن: میان عانه و دُبر است، بالای معا مستقیم در مردان و زیر استخوان عانه در زنان بر اسفل رحم.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 337

و فایده آن: جذب بول از گرده و جمع آن در خود و اخراج آن به بول؛ بدین طریق که آن دو مجرا که از گرده به مثانه آمده‌اند- یکی به یمین و یکی به یسار که برنجین و حالبین^{۴۹۶} نامند- بر سبیل استقامت نیست، بلکه باتعاریج و مورب است و طبقه خارجی را سوراخ کرده [و] در فضایی که میان طبقتین است داخل شده در طول، تا قریب بدان جا که مخرج بول است.

پس آن جا در طبقه باطنیه نفوذ کرده در تجویف مثانه و در او گشاده گشته و به قدرت حکیم علی الإطلاق، غشائی از اندرون بر روی آن ثقبتهین مفروش گشته و مائیت از نواحی آن در جوف آن می‌ریزد.

غرض [و] فایده این غشاء آن است که هر چند زیاده مائیت در آن مجتمع گردد، طبقه اندرونی با طبقه بیرونی ملاصق گردند و پر شده، این دو منفذ- که مصب مائیت است- بسته گردد و برگشتن مائیت را بدان منفذ باز نزد دفع ممکن نباشد؛ پس قوه دافعه^{۴۹۷} مثانه به امر او- سبحانه- مائیت را از منفذ عنق آن- که به طرف قُبُل واقع است- اخراج نماید.

عنق مثانه در مردان سه خم^{۴۹۸} دارد که از فم مثانه پایین آمده پس بالا رفته تا بیخ قضیب رسیده [و] باز فرود آمده تا به قضیب رسیده و لهذا مائیت [چون] تنظیف تام نیافته، [پس در] امراض مختصه به مثانه، مردان را زیاده از زنان عارض می‌گردد. و در زنان یک خم؛ به اعتبار قرب آن به فم رحم ایشان.

496 (1). الف: جالبین.

497 (2). ب: دافع.

498 (3). ب: فم.



مبدأ این عنق، از عضله [ای] است که محیط بر این است برای امساک آن و بالا رفته است تا به عضل بطن اتصال یافته است؛⁴⁹⁹ تا مائیت را بی اراده نگذارد که برآید. و چون آفتی بدان رسد، بی اراده برآید.

و فایده عصبانیت جسم و تضعیف آن: صلابت جرم و استحکام آن است و آن که هر

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 338

مقدار که تواند توسعه یابد و از حدت و لذع بول متأثر نگردد. و صفاقت طبقه خارجی و قوت آن برای محافظت طبقه داخلیه است. و فایده عروق و شرائین، افاده تغذیه و حیات و حرارت است بدان.

اما تشریح قضیب:

به فتح قاف و کسر ضاد معجمه و سکون یاء مثناه تحتانیه و باء موخده، که «ذکر» و «احلیل» نیز [نامند] و به فارسی، «آلت مردی» نامند.

جسمی است مرکب از گوشت اندک و عصب و عروق و شرائین بسیار و غشاء و رباطات و عضلات. و با حسّ کثیر [است]؛ خصوص در سر آن که «حشفه» نامند.



و فایده آن: رسانیدن منی است⁵⁰⁰ به مستقر آن که قعر رحم باشد، و اخراج بول. و فواید هر یک از اجزاء آن، همان فواید مذکوره در اعضاء دیگر است؛ از حفظ حرارت و ریاح منعظه و حسّ و حرکت و تغذیه و تنمیه و افاده حیات و اتصال به عظم عانه و تحریک آن.

و ببايد دانست که لحم آن غددي است و نازک، و رباطات آن، کثیر التجاویف، و عروق آن، وسیع است؛ جهت آن که ریح و روح و دم بسیاری در منافذ آن درآیند و آن را منبسط و کشیده دارند تا نعوظ حاصل گردد.

مبدأ قوه و روح آن، از هر سه عضو رئیس- که دل و دماغ و کبد باشد- [است] و تقویت معده را نیز در آن دخل تمام است. و در اخلاص هر یک از آن‌ها خلل در آن طاری می‌گردد. و در اخلاص کلّ، خلل تمام [در آن ایجاد می‌شود]. و حیات و حرارت آن از روح و قوه قلبی و حسّ و حرکت آن از عصب دماغی نخاعی که از فقرات عجز آمده و اثر نخاع از دماغ است. و قوه تنمیه و تغذیه و غذائیه آن از کبد به مشارکت گرده و معده. و اصل همه قلب است [و لذا] هر چند صحت آن زیاده و فرح و سرور آن بیش‌تر [باشد]، تقویت این زیاده [است].

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 339

و فایده کثرت حسّ حشفه از سایر آن: اجتماع اعصاب است. در آن، و آن که از احتکاک آن به فرج و رحم و غیر آن التذاذ بسیار یابد و باعث رغبت بر مباشرت گردد و ملاطفت به آن نماید.

و بدان که در قضیب سه مجرا است: یکی برای اخراج بول که به مثانه اتصال دارد. و دوم، برای منی که به انثیین متصل است. و سوم، برای وذی که به غده بیخ ذکر پیوسته. و این هر سه، در بیخ ذکر از هم متمایزاند و در احلیل



آمده، از یک منفذ و مجرا خارج می‌گردند. و خلقت این هر سه مجرا ضروری است و هر یک باید که به نحوی خاص باشد:

مجرای بول، مایل به صلابت [است]؛ تا آن که منفعل و متألّم نگردد از حدّت بول. و مجرای منی باید که مایل به نرمی باشد تا هنگام خروج منی به سرعت گشاده گردد و منی به رفق و جهندگی برآید و به مستقرّ خود قرار یابد. و چون این دو مجرا متحقّق گشت، مجرای دیگر میان آن هر دو برای خروج ودی⁵⁰¹ لازم است که مجرا را نرم و تر و با غرّویت دارد؛ زیرا که بول و منی هر دو حادّ و جالی‌اند [و] مجرا را به سبب حدّت و جلا، گویا می‌خراشند؛ چنان چه محسوس می‌گردد. و این رطوبت ودی باعث تعدیل و غرّویت و مُعینِ اندفاع هر دو است.

«ودی»، به فتح واو و سکون دال مهمله و یاء و به ذال معجمه نیز آمده [است]. و آن، رطوبتی است لعابی [و] مانند سفیده بیضه مرغ که بعد از بول و اخراج منی برمی‌آید. و «مذی»- به فتح میم و سکون ذال معجمه و یاء- رطوبتی است که هنگام نعوظ بر سر قضیب ظاهر می‌گردد و هر چند مباشرت با زنان بیشتر نمایند، این بیش‌تر می‌گردد. و موضع آن، غده [ای] است که در ابتداء مجرای بول واقع است.

بدان که طول قضیب، از شش انگشتِ مضموم صاحب آن تا نهایت دوازده انگشت مضموم است. و عرض و حجم آن نیز مختلف می‌باشد؛ در بعضی قوی و در بعضی ضعیف. و هم چنین طول عنق رحم. و این، گویا ذکرِ مقلوب [و] برگردانیده است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 340

501 (1). الف: ودی.



بباید دانست که ماده ریحیه منعظه منتشره: خونی است که منی از آن تولّد می‌یابد. و آن خون اگر حاصل و متولّد از اغذیه و ادویه باهیه است، یعنی در آن، رطوبت فضلیه بسیار است که بعد از هضم و نضج ثالث، ماده ریحیه از آن جدا نگشته و در اعضاء و اوعیه تناسل و منی در آمده و حرارت شوقیه نزوعیه مرغبه جماع و یا حرارت بدنیه در آن تصرف نموده [و] ریاح ساخته [و] در آن‌ها منتشر گشته [و] باعث انتفاخ و پری و نعوظ و انتشار شده رگ‌ها را کشیده مستحکم و ایستاده می‌دارد و لهذا تا آن حرارت شوقیه و بدنیه مزبور باقی است و انزال منی نشده، نعوظ باقی و برقرار است و بعد انزال، زایل می‌گردد. لهذا در حالت نوم که حرارت بدنیه میل به باطن می‌نماید و عروق و شرائین و اعضاء را گرم می‌گرداند و رطوبات را به هیجان می‌آورد و روح و ریح دم [را] منجذب و میل بدان می‌نماید؛ خصوص که در هنگام خواب به ذکر و فکر آن باشد یا رغبت و شوق که در آن رطوبات غذائیه [در] اعضاء تناسل تصرف نموده مستحیل به ریاح گردانیده باعث انتشار و نعوظ تام می‌گردد.

جماع به اعتدال و بعد [از] انهضام غذا [باعث] عِظَم و تقویت قضیب و آلات تناسل می‌گردد و ترک آن - خصوص هنگام قوت اعضاء رئیسه و غیرها از صحت بدن - باعث ضعف و نقصان آن و در هنگام امتلاء و قبل از انهضام غذا - خصوص کثرت آن - باعث فساد هضم و ضعف معده و کبد و دماغ و خفقان و سده و عرق النسا و نقرس و ضعف باصره و سامعه و اعصاب [و] استرخاء و ارتعاش - خصوص در پاهای و امثال این‌ها - عارض می‌گردد.

بیان اغذیه و ادویه باهیه صاحب رطوبت فضلیه در مفردات ذکر یافت و جمعی [از آنها] - ان شاء الله تعالی - در رکن آینده در اقسام دوا و غذا مذکور خواهد شد.

اما تشریح انثیان:



که «بیضتان» نیز نامند که تثنیه «انثیه» و «بیضه» است.

هر واحد از آن هر دو، مرکب و مؤلف از گوشت سفید غددی چرب و نرم و از عروق و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 341

شرائین و عضلات و شعب کثیر الفوّهات، و غشائی است لیفی و رباطی که محیط و مجلّ کیسه آن است. و از صفاق بطن آمده و مشتمل بر آن هر دو گشته. و هر یک از آن هر دو را مجرای است کثیر الشعب که به نخاع و دماغ و قلب و کبد و سایر اعضا پیوسته است؛ چنان چه به تفصیل - ان شاء الله تعالی - بیان می‌یابد.

و منفعت آن هر دو: انضاج منی است؛ زیرا که اوعیه و ظرف و محل نضج و تولید آن است.

و ماده آن: فضله و زیادتی هضم چهارم است که بعد [از] انقسام غذا به سایر اعضا بر سبیل ترشح از عروق دقاق شعریه که «رطوبت قریب العهد بالانقصاد» نامند و چون هر یک از اعضا آن را غذای خود سازند و منعقد و جزء آن‌ها گردد، در هر یک اندکی باقی ماند [که] به واسطه آن دو مجرا و شعب آن به اوعیه آن - که انثیین است - آید و در بین راه نیز نضج و استحاله و تصوّر به صورت منویت - فی الجملة - یابد. و چون به بیضتین آید، نضج و استحاله تمام یابد و سفید گردد. و رایحه آن مانند رایحه طلع - که شکوفه نخل نامند - باشد.

آن رطوبت، به منزله «رطوبت اصلیه» و حرارت غریزیه قریب العهد بالانقصاد اعضاست که بعد [از] ورود در رحم و استقرار در آن و امتزاج با منی نساء و تصرف قوه ممیزه و مصوره در آن، امتیاز یافته صور اعضا در آن قرار می‌یابد؛ چنان چه در تولید جنین - ان شاء الله تعالی - بیان خواهد شد.⁵⁰² [تبصره]: پس فضله هضم رابع، بدان معنی مذکور است که: قسطی و قلیلی از جزء لطیف قابل التغذیه را فاضل و زیاده می‌دارد قوه مدبره بدنیه - که «طبیعت»

502 (1). ب: مذکور خواهد شد.



نامند- و همه را به صرف اعضاء نمی‌نماید و برای تولید مثل و حفظ نوع نگاه می‌دارد. و آن را به اوعیه آن- که از جمله اعضاء رئیسه است- برای بقاء^{۵۰۳} نوع می‌فرستد، نه مانند فضول و فضلات غذاییه واجب الدفع است؛ چنان چه بعضی توهم نموده‌اند.

و از جهت این است و آن که امر عزیز شریفی است، که در شرع شریف و حکماء عالی

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 342

شان منع و زجر و توبیخ و حدود و تعزیرات مقرر نموده‌اند برای کسی که آن را به عبث و استمنا و بی‌جا و به زنا و لواط و مساحقه صرف نماید و مندفع گرداند. و از این جهت است که در هنگام مبالغه به دفع و اخراج آن- به هر نحو که باشد- ضعف و قصور در جمیع اعضاء و ارواح و قوا و امراض مذکوره عارض می‌گردد.

ماده آن، به قول «ابقراط» از دماغ نزول می‌نماید به واسطه دو رگی که خلف اذنین است و به نخاع می‌رسند و از نخاع به کلیتین و از کلیتین به انثیین می‌آیند. و از هر عضو رئیس و غیر رئیس شعبه‌ای به این دو رگ پیوسته است که ماده منی- که جزء فاضل از هر عضو است- از آن شعبه به جانب آن دو^{۵۰۴} رگ می‌آید و با خمیره منضم می‌گردد؛ بدین وجه که اولاً در رگ‌های کیس می‌آید و در آن نضح و استحاله و صورت بیاضی حاصل می‌نماید، پس در بیضه می‌آید و نضح و استحاله تام یافته [و] سفید غلیظ به لون «محل» می‌گرداند- مانند شیر در پستان-؛ زیرا که منی و شیر تا در اعضا به رنگ خون‌اند و چون در رگ‌های کیس و عروق پستان آمدند، سرخی آن‌ها اندک کم می‌گردد و چون به انثیین و پستان داخل شدند، سفید می‌گردند. و از این جهت است که در مبالغه بسیار به جماع، منی به رنگ خون دفع می‌گردد و در ضعف انثیین، منی سرخ رنگ برمی‌آید.

503 (2). ب: بقاء و نوع.

504 (1). ب: (دو) حذف شده.



و دلیل بر آن که ماده و خمیره آن از دماغ می‌آید آن است که: از انقطاع آن هر دو رگ، قطع تناسل لازم می‌آید. و دلیل بر آمدن از جمیع اعضاء به واسطه شعبه‌هایی که متصل بدان و ملحق بدان شده‌اند آن است که: از استفراغ آن، فتور و ضعف در جمیع اعضاء- خصوص اعضاء رئیسه- ظاهر می‌گردد. و ضعف و قصوری که در بعضی اعضاء پدر باشد، در اعضاء فرزندان نیز در اغلب می‌باشد.

و بعضی بر آن هستند که ماده منی، از تمامی اعضاء به جانب کبد می‌آید بدون تعیین بودن اصل و خمیره آن در عضوی خاص، پس از جگر به توسط شعبه‌های اجوف نازل، به کلیتین می‌رود و در آن جا از مائیت صافی گشته و اندک قوامی یافته [و] در مجرای که میان گرده و خصیتین است و تعاریج و پیچ‌های بسیار دارد [فرود آمده] و در

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 343

آنجا نضجی و استحاله ناقص یافته [و] بعد از آن در خصیتین می‌آید و نضج و استحاله تام می‌یابد.

و [اما] قول اول، اقوا است.

و بدان که از هر خصیه، یک رگی مورّب آمده و چنان می‌نماید که گویا از خصیه جداست و از آن تکون نیافته هر چند مماسّ و ملاقی آن است. و آن دو رگ متّسع گشته‌اند در نزدیکی آن؛ به حدّی که اتّساع آن محسوس است و باز تنگ گشته و باز وسیع شده- خصوص در زنان نزد منتهی- و آن دو رگ را «اوعیه منی» نامند. و این‌ها بالا رفته‌اند، پس نزدیک تهیگاه رسیده میل به مثانه پایین‌تر از مجرای بول نموده. تشریح اوعیه زنان در رحم بیان خواهد یافت؛ ان شاء الله تعالی.



و **بباید دانست** که انثیین چنان چه مردان دارند، زنان نیز دارند و لیکن در زنان [به شکل] ظاهر و آویخته نیست و غایر و پهن در دو طرف فرج ایشان اتصال یافته.

فایده: بدان که حکماء متفقاند بر آن که تکوّن جنین هم از منی مرد و هم از منی زن هر دو است با هم. و اثبات منی برای زنان نیز نموده‌اند چنان چه مردان را محقق است. و آیه قرآن مجید ناطق بدان؛ کقوله تعالی **«فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسَانُ مِمَّ خُلِقَ. خُلِقَ مِنْ مَاءٍ دَافِقٍ. يَخْرُجُ مِنْ بَيْنِ الصُّلْبِ وَ التَّرَائِبِ»**.^{۵۰۵} و به اتفاق مفسران، «ترائب» سینه زنان را نامند.

و احادیث بسیار ناطق بر اثبات منی برای زن است. و تولّد حضرت عیسی - علیه السلام - از حضرت مریم - سلام الله علیها -، بی پدر شاهد آن است؛ به نحوی که در قرآن مجید و احادیث اهل بیت - علیهم السلام - مذکور است و محققین عرفاء بیان نموده‌اند که به سبب کمال قوّت و رجوع تامّ حضرت مریم - سلام الله علیها - به عالم قدس؛ به نحوی که از کمال غلبه، از حواسّ باطنه به حواسّ ظاهره میل نمود که از قبیل «خلق بالهیمّة» باشد و شخص بشری متمثل گردید نزد او - علیها السلام - و استشمام رایحه از آن نمود، به حضرت عیسی - علیه السلام - به نه ساعت از روز حامله شد و تولید یافت؛ [هر ماهی به ساعتی].^{۵۰۶} بدان که حکماء متفقاند در آن که قوّه عاقده در منی مرد است و قوّه منعده در منی

خلاصة الحکمة، ج 1، ص: 344

⁵⁰⁵ (1). سوره طارق، آیه 7.

⁵⁰⁶ (2). الف و ب: هر روزی به ساعتی و روزی برابر ساعتی.



زن؛ مانند انفحه^{۵۰۷} و لبن. و بعضی اطباء می‌گویند که در منی مرد، هم قوه عاقده و هم منعده است و در منی زن نیز هر دو قوه است؛ تا آن که تمامی منی مرد تواند جزء جنین شد و منی زن تواند آن را منعقد گردانید و ترکیب جنین حاصل گشت. و به تفصیل - ان شاء الله تعالی - در خلقت جنین مذکور خواهد شد.

اما تشریح «رحم» و کیفیت خلقت جنین:

رحم، به فتح راء و کسر حاء مهملتین و میم [است] که به فارسی «بچه دان» نامند و جمع آن «ارحام» آمده [است].

جسمی است عصبانی مشابه به عصب در نرمی و سفیدی، مستدیر الشكل، منتسج از الیاف عصبی، و مؤلف از اعصاب و شرائین و آورده و عضلات و شظایای^{۵۰۸} عصبی؛ هر یک برای فایده مذکوره در اعضاء مفرده.

و موضع آن، مابین مثانه و معا مستقیم و زیر ناف است

[عنق یا گردن رحم]:

507 (1). الف: انفحه.

508 (2). ب: شظای.



و آن را عنقی است که منتهی گشته تا به فرج. و طول عنق آن مختلف می‌باشد: بعضی قصیر به مقدار شش انگشت مضموم صاحب آن، و بعضی زیاده تا نهایت دوازده انگشت. و بعضی ضیق و بعضی را وسیع؛ مانند صغیر و کبیر و باریکی و سطربری قضیب.

و در بیخ عنق آن از برون، دو خصیه او اتصال یافته برای جمع و ذخیره منی زن در آن. و منفذ آن ضیق است و لهذا ایشان را دیر انزال می‌شود و به یک دفعه بسیار نمی‌شود، بلکه اندک اندک و به دفعات از تکرار جماع. و بدان سبب، ضعف ایشان را عارض نمی‌گردد، به خلاف مردان که منفذ او عیه آن وسیع است و به یک دفعه منی بسیار

خلاصة الحکمة، ج 1، ص: 345

مندفع می‌گردد و بدان سبب، ایشان را ضعف طاری می‌گردد.

در اندرون آن دو زایده است که آن را «قرنی الرحم» نامند و در وقت مباشرت با وجود آن که در آن حین منقبض می‌گردند، به سر حشفه خورده محسوس می‌گردد؛ خصوص هنگام حمل^{۵۰۹} که فم آن ضیق می‌باشد.

و طول رحم قریب به ناف است تا آخر منفذ فرج با عنق آن. و عنق آن هر چند به حسب ظاهر عضلی اللحم [و] شبیه به غضروف می‌نماید، اما باطن آن نرم و لحمی است تا آسیبی به قضیب نرسد و مانع دخول نباشد و باعث التذاذ گردد. و نیز باعث التذاذ و حظّ هر دو با هم، توافق آلتین^{۵۱۰} است در صغر و کبر و توافق انزالین نیز؛ زیرا که فم رحم را احساس بسیار است و [لذا] از احتکاک سر حشفه بدان، حظّ و لذت بسیار می‌یابد و قعر رحم جاذب و مشتاق وصول منی است بدان و در صورتی که احتکاک بسیار یابد و توافق انزالین شود لذت تام می‌یابد.

509 (1). الف و ب: خمل.

510 (2). الف: آلتین.



و علت انعقاد جنین نیز این است. و در صورتی که قضیب کوتاه و باریک و عنق رحم- که به منزله غلاف و حکم قضیب مقلوب دارد- طولانی و وسیع باشد و علاوه [بر] آن، مرد [هم] سریع الإنزال باشد^{۵۱۱}، زن مطلقاً حظّ و لذت نیابد و متنفر گردد از آن. و یا آن که بالعکس قضیب [مرد] طولانی و سطبر و عنق رحم [هم] کوتاه و تنگ [باشد]، زن از مجامعت اذیت تمام یابد و گریزان از آن باشد. و یا آن که رحم [که] مملوّ از رطوبات باشد، در وقت مقاربت، رطوبت بسیاری از آن مندفع گردد که هر دو بی حظّ گردند.

و نیز عنق رحم، لیفی النسج و با شکنج مخلوق است؛ برای آن که تا طویل و قصیر و عریض و ضیق گردد و قبض و بسط بر آن هنگام بول و مقاربت و وضع حمل آسان بود^{۵۱۲} و آسیبی بدان نرسد.

[دهانه یا فم رحم]:

خلاصة الحکمة، ج 1، ص: 346

و فم رحم بعضی [زنان] مایل به یمین و بعضی به یسار است. و فم آن همیشه بسته می‌باشد؛ خصوص هنگام حمل که اگر خواهند میل باریکی در آن داخل نمایند، به سبب کمال انضمام و بستگی، به دشواری داخل گردد. و اما در حالت جماع، به سبب کمال التذاذ و اشتیاق، دهن خود را بگشاید و منی را جذب و بلع نماید؛ زیرا که بالطبع شایق جذب و بلع آن است؛ به حدّی که به مساس ظاهر آن بدون دخول و ایلاج اگر انزال واقع^{۵۱۳} شود، آن را جذب می‌نماید؛ چنان چه نقل است که:

⁵¹¹ (3). ب: (باشد) حذف شده.

⁵¹² (4). الف: (بود) حذف شده.

⁵¹³ (1). الف: (واقع) حذف شده.



شخصی، جاریه [ای] را در صغر سنّ - پیش از بلوغ - فرج او را داغ نمود. بعد التیام جراحی از آن منفذ بسیار باریکی - به مقدار آن که خنصری به دشواری در آن داخل گردد - ماند و تتمه [آن] صلب - مانند کف دست - و در هم کشیده گردید.

و بعد بلوغ و هیجان قوه بهیمی و جبلی، شوهری اختیار نمود [او] شوهر آن هر چند خواست که دخول نماید ممکن نشد [اما در یک] وقتی در هنگام مساس ظاهر آن، او را انزال شده و منی را جذب نموده [او] حامله گردید. چون نه ماه شد و قریب وضع حمل، اهل او مشوّش شدند. آخر الأمر در هنگام ولادت رأیشان بر آن قرار گرفت که موضع منسدّ را چاک نمایند. دلّاکی به هم رسید و آن را شکافت. صبیّه تولد یافت و لیکن خراشی بر سر طفل به هم رسیده بود و طفل و مادرش هر دو سالم ماندند.

و نقل معجزه جناب ولایت مآب امیر المؤمنین - صلوات الله علیه - مشهور است: که جاریه [ای] شوهر ناکرده بکر حامله گردید و او را متهم به زنا نموده [او] نزد خلیفه ثانی بردند در زمانی که او غاصب خلافت بود. او حکم به رجم او^{۵۱۴} نمود [او] اتفاقاً در بین راه به آن حضرت - صلوات الله علیه - برخوردند و ماجرا را به عرض مقدّس رسانیدند. آن حضرت آن‌ها را برگردانید و به مسجد آوردند و از راه معجزه فرمودند که «این بکر است و زانیه نیست؛ مردی با زن خود مجامعت نموده و آن زن در گرمی و زودی با این مساحقه

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 347

نموده، منی از رحم او به رحم این انتقال یافته و منجذب گشته حامله شده است» چنان چه تحقیق نمودند [او] چنین بود.



و معجزه دیگر آن که: زنی با شوهر خود مقاربت نموده و بدان زودی و گرمی به حمام رفته و بر زمین حمام نشسته به سبب گرمی و رطوبت آن استرخاء یافته و منی از فرج آن بر آمده و بر زمین حمام ریخته و از آن جا آن زن بر خواسته و فی الفور، این زن که بی شوهر بود بر آن موضع نشست. آن منی در فرج این منجذب گردید و حامله شد. به دستور پیش خلیفه ثانی بردند او حکم به زنا و رجم او نمود. به آن حضرت- صلوات الله علیه- ملاقات نمودند. آن حضرت- علیه السلام- به اعجاز، احوال را مفصل بیان فرمودند.

بدان که از برای تشیید و تأیید سخن مذکور، این سه نقل کافی است.

[پرده بکارت]: و بر فم عنق رحم- که دهان فرج است- شظایای باریک عصبی بافته شده شبیه به غشاء. و در وسط آن منفذ باریکی برای اخراج بول است. و هر چند صبیه بزرگتر شود، اندک وسیع تر گردد؛ خصوص که بلغمی مزاج [و] رطوبی باشد. و بکارت، عبارت از آن است. و پاره شده آن، عبارت از افتضاض و رفع بکارت است.

و نفسِ رحم:

به منزله مثانه [ای] است وسیع القعر^{۵۱۵} و طول آن نیز به اندازه عمق آن است. و رحم نابالغ، از مثانه. کوچکتر می باشد و نزد بلوغ و دیدن حیض، برابر آن می گردد. و هنگام حمل، بزرگتر از آن و هر مقدار که جنین بزرگتر گردد آن نیز بزرگتر شود. و بعد از وضع حمل، آن نیز کوچک گردد به مقدار اول. و از کثرت حمل و وضع، وسیع



گردد و عنق آن به کثرت مجامعت و حدوث رطوبت در مزاج عورات، طویل و عریض و گشاده گردد و به قلت آن، تنگ گردد.^{۵۱۶} [فایده]: در حدیث است که روزی در حضور جناب مقدّس نبوی - صلی الله علیه و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 348

آله - ذکر^{۵۱۷} وضع حمل شد؛ آن جناب (ص) فرمودند: «جناب اقدس الهی دو ملک می فرستد در آن وقت: یک ملکی وسیع می گرداند منفذ رحم را به حدّی که جنین بر می آید، و ملکی دیگر بعد از آن تنگ می گرداند آن منفذ را». یکی از صحابه برخاست و به عرض مقدّس رسانید که ملک دوم در خانه من نیامده. آن جناب تبسمی فرموده فرمودند «خواهد آمد». من بعد هر وقت آن صحابی با زوجه خود مقاربت می نمود، آن را قریب به بکارت می یافت.

و جرم و جوهر رحم بی حسّ است و حسّ بسیار، فم آن راست؛ جهت آن که از ثقل جنین ایذا نیابد و به ریختن خون حیض حاد^{۵۱۸} بر آن نیز. و جرم آن را دو طبقه است: یک طبقه ظاهر بیرونی، و یک طبقه باطنی آن.^{۵۱۹} و آن، رگهای بسیاری دارد. و در محل اتصال رگهای مذکوره و در جرم آن پستیها و گودیها است که آنها را «نقرات الرحم» نامند. و حیض از این نقرات بر می آید. و غشاء مجلّل جنین به همین نقرات مربوط می باشد. و غذای جنین از این مواضع می رسد به واسطه ناف آن.

و در باطن آن خمل است؛ تا آن که نطفه و جنین را در حال علقه گی^{۵۲۰} و مُضغِه گی؛ خوب ضبط و حفظ نماید و نگذارد که بلغزد و مندفع گردد.

⁵¹⁶ (2). ب: (گردد) حذف شده.

⁵¹⁷ (1). ب: مذکور.

⁵¹⁸ (2). ب: حار.

⁵¹⁹ (3). ب: (آن) حذف شده.

⁵²⁰ (4). الف: علقی.



و نیز در طبقه مزبور، دو خانه است؛ یکی به جانب یمین و دیگری به جانب یسار. اما دهن و عنق آن هر دو یکی است. و گفته‌اند: تعدد خانه‌های رحم به شماره پستان حیوان می‌باشد و چون انسان دو پستان دارد، بطون رحم آن دو است و اکثر یک بچه می‌آورد و به ندرت دو و هم چنین گاو و گوسفند و آهو و اسب و شتر و فیل که از یک بچه زیاده نمی‌آورند، مگر گوسفند که به ندرت دو می‌آورد.

و اما بز با وجود دو پستان داشتن، سه و چهار و پنج بچه می‌آورد؛ خصوص در ملک

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 349

هند و بنگاله. و اما گربه و سگ و خوک به عدد پستان‌های خود بچه می‌آورند و نادر، یک و دو. و یحتمل که در انسان با وجود دو پستان داشتن، خانه‌های رحم آن نیز زیاده باشد و یا آن که در هر خانه زیاده از یک بچه تکون یابد؛ به سبب تکرار انزال پی‌درپی و ورود نطفه بعد نطفه و استقرار هر یک در بطنی و موضعی - مانند بز - چنان چه مسموع شده که به ندرت بعضی زنان در یک حمل سه بچه و یا چهار و یا زیاده آوردند و تا چهل گفته‌اند و لیکن زیاده از دو نمی‌زیند مگر به ندرت.

و «صاحب کامل» نوشته که: دیدم زنی را که سه طفل زایید؛ دو پسر یک دختر. و نوشته که: شنیدم از شخصی که گفت «زنی چهار فرزند زایید؛ دو پسر و دو دختر. و گمان نموده‌اند قومی که زنی پنج طفل زایید در یک بطن و در چهار سال بیست طفل زایید و همه زنده ماندند.

و این ممکن است و لیکن من ندیدم. و وجه امکان آن این است که در رحم چهار موضع شبیه به چهار نقره و حفره است در مواضع افواه عروقی که جاری می‌گردد از آن خون طمث به سوی رحم. و نیز نوشته که: شنیدم زنی



در ماه هفتم طفل زایید و در ماه نهم طفلی دیگر و گمان نموده‌اند بعضی که سبب این آن است که بعد از انعقاد حمل اوّل به دو ماه، مردی دیگر با او مجامعت نموده و در بطن دیگر رحم آن انعقاد یافته.

و «ارسطاطالیس» نقل کرده که: زن آبستنی بعد از یک سال زایید قطعه لحمی.

و عصبی از دماغ آمده و به فم آن اتصال یافته؛ برای افاده حسّ و حرکت آن؛ زیرا که حسّ و حرکت تمام اعضاء بدان تعلق دارد.

و نیز از قلب شریانی به سوی آن آمده؛ برای افاده حیات و حرارت و رطوبت غریزی بدان و از کبد، آورده جهت ایصال خون بدان؛ جهت تغذیه و تنمیه و بدل ما یتحلّل آن جنین و اندفاع دم فاسد به حیض و نفاس.

بدان که در طبقه باطنی آن، طوقی است مستدیر عصبی و در وسط آن طوق، برآمدگی است شبیه به الیه و بر آن برآمدگی، زوایدی چند واقع است؛ مانند دانه بواسیر. و حسّ رحم از همین عصب مطوّق است و برآمدگی وسط طوق. محاذی ناف [است] و در

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 350

محلّ اتصال [آن به ناف]، رباطی و عرقی است که از ناف زن بدان آمده و نیز عصبی که از دماغ آمده و بدان پیوسته برای افاده حسّ آن.

و مشارکت این به دماغ به واسطه این عصب و عصب مذکوری است که به فم آن اتصال یافته. و شعبه عظیمی از عرق کبدی بدین جا اتصال یافته؛ برای انصباب دم طمشی و تغذیه جنین. و طبقه ظاهری خارجی آن مانند غلافی



است که یک تجویف بیش ندارد و بر طبقه باطنی محیط و مشتمل گشته [و] به شظایای عصبی و رباطات قویّه به اطراف- از پشت و پهلو و ناف و بطن و مثانه- اتّصال یافته.

احالات شش‌گانه تکون جنین در رحم:

و ببايد دانست که تکون جنین در رحم بعد معرفت امور مذکوره بدین نحو است که چون رحم صحیح و نقی و منی مرد و زن قابلیت و صلاحیت تکون داشته باشند؛ یعنی از سوء مزاجات و انحرافات ذکوری و انوئی^{۵۲۱} و از مانعات و واردات خارجی و موجبات بدنی و نفسانی- که موجبات انزلاق آن است- خالی باشند و هر دو با هم دفعتاً واحده منزل شوند و آن هر دو منی در هم آمیخته گردند، بامر الله الخالق المصور- جلّ شأنه- از قوه عاقده که در منی مرد و قوه منعده که در منی زن است- به اختلاف اقوالی که فیما بین حکماء و اطباء واقع است که هر دو^{۵۲۲} متساوی‌اند و یا اصل و غلبه از منی مرد است و یا از زن. و اصحّ اقوال آن است که نطفه مرد، اصل و به منزله انفحه و مایه [است] و نطفه زن به منزله شیر است.

و قوه عاقده در آن و منعده در این- که به رسیدن آن بدین منعقد و متجنّب می‌گردد و غلیان و تعفینی^{۵۲۳} در آن به هم می‌رسد و مانند کفی می‌گردد و قوه ممیزه و مصوره به اذن خالق- جلّ شأنه- در آن تأثیر و تصرف می‌نمایند و در آن چهار نقطه ظاهر می‌گردد:

یکی در محل قلب، و دوم در محل دماغ و سوم در محل کبد و چهارم در محل ناف. و

⁵²¹ (1). ب: انائی.

⁵²² (2). الف: هر دو بر تساوی.

⁵²³ (3). ب: تعفن.



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 351

از این نقطه، مانند حبابی برآمده بر مجموع آن نقطه محتوی می‌گردد؛ جهت محافظت حرارت غریزی و صیانت اعضاء کما ینبغی.

و نقطه قلب در وسط آن است و در آن روح حیوانی و نفسانی و طبیعی - که با منی آمده است - مستقر و کامن. و مانند بذری است که در آن شاخ و گل و ثمر بالقوه مندمج است. و از آن: ساقی به جانب یمین رفته که دماغ باشد و نقطه دماغ شده و روح نفسانی به آن تعلق و اختصاص دارد، و ساقی به جانب یسار که کبد باشد و روح طبیعی به او نیز مختص و متمیز شده.

بدان که بنا بر اصح اقوال این بود که ذکر یافت که هر چهار نقطه دفعتا تکون می‌یابند و متمیز می‌گردند. و به قول: اول، نقطه قلب و بعد، دماغ و کبد قرار می‌یابند. و به قول «ابقراط»: اول دماغ متکون می‌گردد و هر دو چشم؛ به حسب چیزی که مشاهده می‌گردد از بچه مرغ که از تخم برمی‌آید، و لیکن «قلب از جمله اعضایی که اول تکون می‌یابد در هر چیز» ظاهر نیست. و بعضی گفته‌اند که: اول کبد تکون می‌یابد؛ جهت آن که قوام بدن و فعل آن تمامی وابسته به تغذیه و تنمیه است. و این امر، متعلق به کبد است.

و این قول ضعیف است؛ زیرا که مقدم بر کلّ، حیات و لازم آن که حرارت غریزی است می‌باشد و حسّ و حرکت نیز [مقدم بر] فعل تغذیه و تنمیه [است؛ زیرا] که بدون حرارت و حسّ و حرکت، متمشّی نمی‌گردد؛ پس چگونه متصور می‌گردد؟! و الله اعلم بحقایق الامور.



و آن غلیان و زبدیت حاصل از تحریک قوه مصوره موجوده در منین، در هفت روز به اتمام می‌رسد. و این را «**احاله اولی**» و نطفه می‌نامند.

بعد از آن، قوه مصوره در آن تصرف می‌نماید و امتیازی در اجزاء آن می‌دهد. و علامت آن، آن است که نقطه‌های سرخ در آن ظاهر می‌گردد و منافذ عروق و فوهات آن مبین می‌گردد که خون طمث از طریق ناف جریان یافته به واسطه آن‌ها به جگر طفل می‌رسد. و این را «**احاله ثانیه**» نامند و در چهار روز به اتمام می‌رسد. و این، به منزله نقطه چینی مصور و خطهای باریک بین نقاط کشیدن و هیأت اجمالی اعضاء را نمودن است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 352

بعد از آن، «**علقه**» می‌شود؛ یعنی اعضاء متعلق^{۵۲۴} و مربوط به یک دیگر می‌گردند. و اتمام این به شش روز بود. و مجموع هر سه، هفده روز می‌شود و مسمی است به «**احاله ثالثه**».

و بعد از آن، «**مضغه**» می‌شود؛ یعنی مانند پارچه گوشتی منعقد می‌گردد و بعضی اجزاء آن از یک دیگر متمایز می‌گردند؛ یعنی هر یک را امتیازی حاصل می‌شود؛ و در بعضی سفیدی و در بعضی سرخی به هم می‌رسد به ورود قدری از خون حیوانی و طبیعی به توسط شریان و اورده نازله از قلب و کبد مادر آن بر رحم آن و از رحم آن بر آن‌ها. و مستعد قبول صورت حیوانی و فیضان روح حیات به امر واهب الصور و الحیاء- تقدس و تعالی- می‌گردد. و اتمام این به دوازده روز^{۵۲۵} می‌شود و مسمی است به «**احاله رابعه**» که اتمام آن مجموع در بیست و نه روز باشد.

524 (1). الف: معلق.

525 (2). الف: یوم.



و بعد از آن، مزاج ذکوری و یا انوئی^{۵۲۶} بر آن فایض^{۵۲۷} می‌گردد و اعضاء اصلی منوی تمام می‌شوند. و این به سه روز بود و مسمی به «احاله خامسه» است.

پس خلقت همگی اعضاء اصلی- از مفرده و مرگبه به تفصیل مذکور در جای خود-، و اعصاب و عروق بر عظام کشیده می‌شوند و غشاء بر آنها و بر اعضاء دیگر پوشیده می‌گردد.

و عضلات جابه جا قرار می‌یابند [و] مربوط به اغشیه و شظایای عصبی و رباطات [شده] و در خلل و فُرج آنها لحم محشو و پر می‌گردد. و هیأت همگی بدن تمام می‌شود. و تمامی عروق و مفاصل و مجاری ظاهر می‌گردند. و سر از گردن و هر دو شانه و دست‌ها و پاها جدا و ممتاز از یک‌دیگر می‌شوند. و اضلاع نمایان می‌گردند و پیش از این احاله ممتاز و نمایان نبودند. و این را «احاله سادسه» نامند و در پنج روز به اتمام می‌رسد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 353

پس روح به امر ذی الروح- جل و عز- بر او دمیده و فایض^{۵۲۸} می‌گردد؛ به حکم آیه کریمه «وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ. ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَكِينٍ. ثُمَّ خَلَقْنَا النَّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ»^{۵۲۹} و پوشیده نماید که این حالات در ذکور بیش‌تر از اناث حاصل می‌گردد؛ مثلاً خلقت پسری در سی روز نهایت تا چهل روز- یک دو روزی کم و زیاد- به اتمام می‌رسد و خلقت دختری از چهل روز تا پنجاه روز- یک دو روزی نیز زیاده و نقصان- تمام می‌یابد.

⁵²⁶ (3). ب: انائی.

⁵²⁷ (4). الف: قایض.

⁵²⁸ (1). الف: قایض.

⁵²⁹ (2). سوره مؤمنون، آیه 12.



و [البته] آن چه در تعیین مدت احالات ذکر یافت، تقریبی و اکثری است نه کلی و حقیقی؛ چه گاهی در بعضی دو روز پیش افتد و در بعضی پس.

[فایده]: و گفته‌اند که: جنین چون بعد از چهل روز تولّد یابد^{۵۳۰} و پرده مشیمه آن را شکافته در آب سرد اندازند، ظاهر و نمایان می‌گردند در آن اعضاء صغیره در کمال صغر از هم دیگر متمیز.

امدت زمان بارداری:

و بالجمله، در هر مدت که خلقت آن تمام می‌شود در دو چندان حرکت در آن ظاهر گردد و [در زمان سه چندان مدت ظهور حرکت]، تولّد یابد: اگر تمام خلقت او^{۵۳۱} در سی روز که یک ماه است در شصت روز که دو ماه است، حرکت یابد و در یک صد و هشتاد روز - که شش ماه است و اقل مدت حمل می‌تواند بود - تولّد یابد.

و اگر در سی و پنج روز به اتمام رسد، در هفتاد روز حرکت نماید و در هفت ماه تولّد

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 354

یابد. و اگر در چهل روز به اتمام رسد، در هشتاد روز حرکت نماید و در هشت ماه تولّد یابد. و اگر در چهل و پنج روز به اتمام رسد، در نود روز حرکت نماید و در نه ماه تولّد یابد. و اگر در پنجاه روز به اتمام رسد، در صد روز به

⁵³⁰ (3). الف: (یابد) حذف شده.

⁵³¹ (4). ب: آن.



حرکت آید و در ده ماه تولد یابد. و اگر یک دو روزی از این ایام مذکوره در مراتب و ماهها زیاده و کم به اتمام رسد، هم چنین تولد آن نیز زیاد^{۵۳۲} و کم گردد از شهر مذکوره.

[فایده]: و در احادیث وارد است که غیر از یحیی بن زکریا و حسین بن علی بن ابی طالب- صلوات الله علیهم^{۵۳۳}- شش ماه متولد نشده که مانده باشد و اگر شده، نمانده. و لیکن در احکام شرعی، جایی که شبهه واقع شود، به منطوق آیه کریمه «وَحَمْلُهُ وَفِصَالُهُ ثَلَاثُونَ شَهْرًا»^{۵۳۴} شش ماه را مناط حکم حمل می‌دارند که مدت اقل حمل، شش ماه است. و اکثر آن را نه ماه و مدت رضاع را دو سال و یا یک سال و نه ماه نیز.

و نهایت مدت حمل را ده ماه و چند یوم زیاده نیز گفته‌اند که از این زیاده نمی‌باشد، هر چند به حسب ندرت یک سال و شانزده ماه و دو سال و چهار سال نیز گفته‌اند؛ چنانچه مشهور است که «ضحاک» در دو سال متولد شده و «هرم بن حبان»^{۵۳۵} که مردی از عرب بود چهار سال در شکم مادر بماند و از این جهت او را مسمی به «هرم» گردانیدند؛ یعنی «پیر شده» از مادر متولد گردید. و «شیخ الرئیس»- رحمه الله- در مقاله نهم از کتاب شفا نقل کرده^{۵۳۶} که: شنیدم از شخصی که: وثوقی بر قول او داشتم که متولد گردید از زنی بعد از سال چهارم بر حمل، مولودی که دندان‌های او ظاهر شده بود.

و لیکن چون این‌ها اخبار و حکایات‌اند، اعتمادی بر آن‌ها نیست و النادر کالمعدوم است،

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 355

532 (1). ب: زیاده.

533 (2). ب: علیهما.

534 (3). سوره احقاف، آیه 15.

535 (4). ب: هرم بن جان.

536 (5). ابو علی الحسین بن علی بن سینا، الشفاء، مکتبه آیه‌الله المرعشی النجفی، قم، 1406 هـ، ج 3 ص 180.



اعتماد بر ده ماه و چند روز است که نهایت مدّت حمل است و مقررّ است. و جمعی از عامّه نیز از این قبیل مکث‌های طویل بر سبیل کرامت نسبت به رؤسای ائمه خود داده‌اند و مناطی ندارد.

تغذیه جنین و دفع فضول

و ببايد دانست که یک سر نقطه چهارم- یعنی نقطه حبابی مذکور- [که] محیط بر سه نقطه دیگر [است و] موضع ناف جنین است- از آن شبیه به روده چیزی رسته: یک سر آن پیوسته بدان، و یک سر دیگر آن به نقره مقعر رحم [و] «مطوّقی شکل»- که محاذی ناف آن در وسط آن است- پیوسته است؛ از قبیل ریشه نباتات برای استحکام و جذب غذا تا بدان علاقه مستحکم‌تر گردد.

و چون آن به موضع ناف آن پیوسته است، حیض منقطع شود و از لطیف آن، غذای جنین شود و از فضول و کثایف آن بر خارج جنین بر اطراف، غشائی رسته محتوی بر آن گردد و آن غشاء را «مشیمه» نامند و به تدریج اندک صفیق گردد و آن علاقه از اندرون «مشیمه»- که یک طرف آن به ناف جنین متصل است- نیز به تدریج طولانی شبیه به روده باریکی گشته [و] به دور آن طفل پیچ خورده تا به ناف آن.

و فایده طول آن، آن است که بر آن، حرکت دشوار نباشد و نیز به منزله مری و معده باشد برای هضم و نضج غذای جنین؛ تا اندک در آن به تدریج هضم و نضجی و تصفییه یافته، از راه ناف به کبد برسد و غذای آن شود.

و چون جنین بزرگ‌تر شود و ثقل به هم رساند و طلب غذا زیاده نماید، محاذی طوق رحم، طوقی در این مشیمه در محلّ وصل این بدان به هم رسد برای استحکام و جذب غذا از افواه عروقی که به طوق رحم پیوسته‌اند. و نیز



مشیمه از اطراف به رحم برای استحکام، و آن که حرکت مطلق نتواند نمود به رحم اتصال یافته به شظایا و رباطات باریک.

و به بیان دیگر، بالإجمال آن که چون منی مرد با منی زن در رحم آمیخت و استقرار یافت، آن را «نطفه» نامند. و چون چند روز بر آن بگذشت و بستگی یافت و غشاء رقیقی بر

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 356

آن ظاهر گردید- مانند غشائی که بر خمیر ظاهر می‌گردد- و چون هوای خشکی به آن برسد، آن را «علقه» نامند. و چون مانند قطعه گوشتی گردد، او را^{۵۳۷} «مضغه» نامند. و چون شکل اعضاء در آن ظاهر گردد و مرتبه جمادیت آن به اتمام رسیده [و] مرتبه حیوانیت در آن ظاهر [گردد]^{۵۳۸} و از مبدأ فیاض- جلّ و عزّ- نفس حیوانی بر آن فیاض گردد، «حیوان» صاحب حیات گردد. و اطلاق جنین بر حالات ما بعد [از] آن، به مجاز بود نه به حقیقت.

و بدان که مولود در ماه هشتم نمی‌ماند:

در سبب عدم ماندن آن، حکماء و اطباء و منجمین را اقوال است؛ از آن جمله آن چه اقرب به صواب است مذکور می‌گردد:

قول حکماء و اطباء این است که: چون در ماه هفتم خلقت مولود به اتمام رسد و قوتی در آن پدید آید و جهت خروج از رحم [و] رسیدن نسیم خارج بدان حرکت و اضطراب نماید، به اذن خالق- عزّ شأنه- قطع علایق و خرق

537 (1). ب: (او را) حذف شده.

538 (2). الف: (گردد) حذف شده.



اغشیه نماید و برآید و دردی که در هنگام وضع حمل مادر آن در رحم خود می‌یابد- در جانب پشت و پهلوها و متصل ناف و غیرها- به سبب قطع علائق و جدا شدن شظایاست و حرکت انقلابی آن؛ زیرا که هیأت جلوس جنین در رحم بر سر پا نشسته و زانوها را بر شکم چسبانیده و دست‌ها بر پهلو و کف دست‌ها بر رخساره و سر اندک معکوس و روده مانند چیزی که متصل به ناف آن گشته از میان هر دو پای آن بر آمده به دور آن پیچ خورده، به مشیمه و رحم سر دیگر آن پیوسته. و جلسه او به هیأت اندک گردی است و در بین، فرجه [ای] و جانی خالی نیست.

و سر آن به طرف بالا و روی آن به طرف پشت مادر؛ برای حفظ و حمایت آن که آسیبی بدان نرسد. و پاهای او^{۵۳۹} پایین. و در انقلاب، نگون می‌گردد و سر آن پایین و پاهای

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 357

آن بالا می‌رود؛ برای سهولت وضع و آن که آسیبی به آن و مادر آن نرسد.

و اگر قوت و صحت مزاج آن به آن مرتبه نیست و نمی‌تواند که خرق اغشیه و رابطه نماید و برآید، بلکه از آن حرکت و اضطراب، ضعیفی^{۵۴۰} بدان طاری گردد و رنجور شود، اکثر آن است که در شکم مادر بمیرد. و [اما] اگر ضعف و الم بسیار به آن نرسد^{۵۴۱} و هنوز به حد کمال اتمام نرسیده و خرق اغشیه و رابطه ننموده [او] از جای خود حرکت نکرده به^{۵۴۲} سببی از اسباب تقویت باید [او] تا ماه هشتم بماند. و در ماه هشتم اندکی قوت یافته [او] برای

539 (3). ب: آن.

540 (1). ب: ضعیفی.

541 (2). ب: نرسید.

542 (3). الف و ب: و به.



خروج حرکت و اضطراب نماید، ضعف و الم و خستگی این حرکت، علاوه [بر] ضعف و خستگی سابق گشته [و] بمیرد؛ خواه در رحم و خواه بعد از تولد.

و اگر در ماه هشتم حرکت و اضطراب نکرد و تا ماه نهم ماند، آن هنگام [است که] صحت و قوت تمام یافته اربطه را گسیخته و اغشیه را شکافته، صحیح و سالم و قوی الحال بامر الله - تعالی الحی القيوم - بر می آید و می زید.

و اما منجمین، شهر مولود را به «کواکب سبعة سیاره» منسوب می دارند؛ هر یک را به کوبی خاص:

ماه اول را نسبت به «زحل» می دهند؛ یعنی ابتداء از زحل - که اول علویات است - حساب می نمایند. و فلک آن، متصل به فلک ثوابت و مکان اجرام نیره شفافه و جواهر شریفه و مصب قوای روحانیه و معدن نفوس قدسیه و مستقر ارواح خیره فاضله و مبدأ قوای عقلیه و منزلگاه ملائکه علامه مفکره و محل نزول وحی و تأیید و فیوض برکات است. و مادام یک ماه تمام که سی روز باشد، در تدبیر و تربیت آن است و مستولی بر آن، قوای روحانیه آن [است]. و چون مزاج آن سرد و خشک است که مزاج موت است و [قوای] روحانیه [زحل] را به لسان شرع، «عزرائیل» و «ملک الموت» و «قابض ارواح» نامند و منجمین آن را «نحس اکبر» می دانند، لهذا نطفه در آن به

مرتبه جمادیت

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 358

و انجماد می باشد.



و چون ماه دوم رسید، به تدبیر «مشتری» در می‌آید که فلک آن زیر فلک زحل و پیوسته بدان است. و مستولی می‌گردد بر آن قوای روحانیه آن که به لسان شرع «میکائیل» و «مالک ارزاق» نامند و منجمین، «سعد اکبر» می‌دانند. و مزاج آن، گرم و تر مناسب مزاج روح است [و لذا] به سبب تأثیر گرمی آن به حرکت نشو و نما در می‌آید- مانند حرکت اختلاج و ارتعاش- و «مضغه» می‌گردد [و] بر آن نفس نباتی فایض می‌گردد با قوای سبعه متعلقه بدان. و هضم و نضج و نشو و نما در آن ظاهر می‌شود تا تمام ماه دوم.

و چون ماه سوم داخل شود، به تدبیر «مریخ» که فلک آن زیر فلک مشتری و پیوسته بدان است در می‌آید و مستولی می‌گردد بر آن قوای روحانیه مریخ که به لسان شرع، «اسرافیل» و «نافخ صور» نامند و منجمین «نحس اصغر» دانند. و مزاج آن گرم و خشک است [و] لهذا به سبب تأثیر گرمی و خشکی آن، زیاده می‌گردد حرکت اختلاجی- ارتعاشی آن، و سرخ می‌گردد، و دائم از حالی به حالی می‌گردد، و تغذیه و تنمیه زیاده می‌یابد. و نفس حیوانی و روح حیات در آن دمیده می‌شود در اواخر آن ماه اگر تمام خلقت آن در یک ماه شده باشد.

و چون داخل شود به ماه چهارم، به تدبیر «شمس» که رئیس کواکب و ملک افلاک و قطب عالم و روح آن و مدبر و مربی مکونات باذن الله- عزّ و جلّ- و خلیفه او و از جمله اعظم آیات او- سبحانه- است در عالم اجسام در می‌آید. و مستولی می‌گردد بر آن، قوای روحانیه آن که به لسان شرع، «جبرئیل» و «حامل وحی و تنزیل و الهام» نامند و منجمین، «سعد اصغر» دانند و فایض می‌گردد بر او روح حیات باذن الله تعالی. در^{۵۴۳} این هنگام کمال^{۵۴۴} اختلاط و امتزاج و اعتدال می‌یابند ارکان اربعه ترکیب بدن جنین، و مزاج معتدل وحدانی و صورت بشری و خلقت انسانی و فرق ذکوری و انثی در آن تا اتمام ماه

543 (1). ب: و.

544 (2). الف: (کمال) حذف شده.



چهارم ظاهر می گردد.

و چون ماه پنجم رسد، به تدبیر «زهرة» که «سعد اصغر» نامند و سرد و تر و صاحب نقش و تصاویر مسمی به «بیت الولد» است در می آید و مستولی می گردد بر آن قوای روحانیه آن. و استتمام خلقت و استکمال بنیه و ظهور صور کلّ اعضاء جدا جدا و گشادگی منافذ دهان و مجرای بول و غایط درین ماه حاصل می گردد. و لیکن جنین درین حال می باشد به خود مجتمع و منضمّ و منقبض و گویا در کیسه [ای] بسته شده است به هیأتی که قبل ذکر یافت تا اتمام آن ماه.

و چون ماه ششم در رسد، به تدبیر «عطارد» که زیر فلک زهره و متصل بدان است در می آید و مستولی می گردد بر آن قوای روحانیه آن. و به حرکت در می آید در رحم و پاشنه های پای خود را بر آن می زند و می ساید و دست های خود را می کشد و جوارح خود را منبسط می سازد و اضطراب می نماید برای برآمدن و دهن خود را می گشاید و لبها را حرکت می دهد و^{۵۴۵} تنفس می نماید از پره های بینی و زبان را در دهان خود می گرداند. گاه حرکت می نماید و گاه ساکن می گردد و زمانی خواب می کند و زمانی بیدار می باشد. تا تمام این ماه بر این حال می باشد.

و چون ماه هفتم در آید، به تدبیر «قمر» که آخرین کواکب سبعة سیاره و «اقرب عندنا» است و نیز از جمله آیات الهی و خلیفه شمس است در تدبیر عالم- در می آید و مستولی می گردد بر آن قوای روحانیه آن.

و تمام می شود مقدار اقامت آن، و مستحکم و صلب می گردد اعضاء و مفاصل آن، و قوی می گردد حرکات آن، و طلب حرکت می نماید برای نقل و خروج خود؛ پس اگر اتمام و اکمال یافته و مقدّر شده از خالق او- جلّ شأنه-



خروج آن و اگر معین گشته زندگی و رزق برای او، می‌ماند؛ زیرا که در مزاج قمر رطوبتی است که مناسبت به حیات دارد؛ به سبب رطوبت. و اما در ماه ششم اگر تولّد یابد نمی‌زید مگر به عنوان اعجاز؛ چنان چه ذکر یافت.

و چون در آید ماه هشتم، باز به تدبیر «زحل» از سر نو درآید و مستولی گردد بر آن

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 360

قوای روحانیه آن و عارض گردد در آن ثقل و سکون و غلبه نماید بر آن خواب و قلت حرکت به مناسبت آن؛ پس اگر درین ماه تولّد یابد نرید آلا نادرا؛ زیرا که خانه موت است.

و چون ماه نهم درآید، باز به تربیت «مشتري» که «سعد اکبر» و خانه نقل و حرکت است درآید و مستولی گردد بر او قوای روحانیه آن و معتدل گردد مزاج آن، و قوی شود ارواح و قوای آن، و ظاهر گردد افعال نفس حیوانی در آن؛ پس چون تولّد یابد در این ماه بامر الله تعالی زنده می‌ماند و در غایت قوت می‌باشد؛ جهت آن که مرتبی او «مشتري» است بر طبیعت حیات و به خواصی که ذکر یافت.

و بدان که خون طمث در حالت حمل منقسم به دو قسم می‌گردد:

قسمی به رحم می‌آید برای تغذیه و تنمیه جنین [صرف می‌شود که] لطیف صافی آن [است]. [او] دردی کثیفِ فضول آن، قدری صرف اغشیه و اربطه می‌گردد، و تتمه‌اش [] می‌ماند در رحم که با طفل در هنگام ولادت برای سهولت وضع دفع گردد و تتمه [ای هم] بعد از آن به نفاس مندفع گردد. و اگر همه دفع نگردد و چیزی بماند، باعث حدوث امراض رحم گردد. و اکثر امراض از این جهت است.



و قسم دوم به جانب پستان آید و استحاله به شیر یابد و مهیا و آماده گردد برای تغذیه و تنمیه آن بعد از ولادت؛ زیرا که هیچ غذای دیگر را^{۵۴۶} چنان مناسب نیست. و ظهور و برآمدن شیر از پستان با حرکت جنین مقارن می‌باشد؛ خصوص در دفعه اول حمل و دوم آن. و بعد از آن گاه تقدیم و تأخیر می‌یابد.

اغشیه محیط بر جنین:

و ببايد دانست که بر جنین سه غشاء احاطه کرده:

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 361

یکی

را «مشیمه» و به فارسی «بچه‌دان» و «جُفت» نامند. و این غشاء صاحب دو طبقه صلب پیوسته به رحم به طوقی که در وسط جوف آن است برای جذب غذا از فوهات آن - چنان چه ذکر یافت - و از وسط آن شبیه به روده چیزی در آن رسته و از پشت جنین برآمده [و] پیچ خورده سر دیگر آن به ناف آن پیوسته برای رسانیدن غذا به کبد آن^{۵۴۷} چنان چه این ذکر یافت و عروق ضواریب آن مجموع دو شعبه شده و به قلب او رفته و یا آن که از قلب او دو شعبه آمده و در مشیمه متفرق و منشعب گشته. و عروق «سواکن» آن مجموع دو شعبه شده؛ یکی به کبد او رفته و دیگری به ریه او و یا بالعکس.

⁵⁴⁶ (1). الف: (را) حذف شده.

⁵⁴⁷ (1). الف: (آن) حذف شده.



و غشاء دوم، مسمّی به «قلامس» است و به «لغایفی» نیز؛ جهت مشابهت آن به لغایف و وعا. و ظرفی است طولانی الشکل آماده شده از برای ریختن بول جنین در آن. و از مئانه جنین و ناف آن و از ناف آن به آن غشاء ممرّ است؛ تا آن که به رحم و مشیمه نریزد و به بدن جنین نیز نرسد و باعث ایذا و الم و فساد آن‌ها نگردد؛ زیرا که بول جنین مادام که در رحم است از راه مئانه او به ناف او می‌آید و از آن ممرّ مذکور به غشاء^{۵۴۸} می‌ریزد و منفذ احلیل او بسیار تنگ و عضله [ای] بر آن محیط می‌باشد. و خروج بول بی اراده از مجرای احلیل نمی‌تواند برآید، به خلاف راه ناف که بی اراده بالطبع بول از آن بر می‌آید.

و بعد از ولادت، به زودی قابله باید آن عضله را جدا نماید. و چون غذای جنین بسیار رقیق لطیف صافی است، فضول بسیاری از آن باقی نمی‌ماند که براز گردد و برای او^{۵۴۹} و عائی باشد علی حده، بلکه به بول و قدری به عرق دفع می‌گردد و لهذا منفذ دُبّر آن بسیار تنگ می‌باشد؛ قابله نیز باید همان وقت به انگشت کوچک که به روغن چرب نموده باشد به ملایمت گشاده گرداند و انگشت را بگرداند. و هم چنین منفذ حلق آن بسیار تنگ می‌باشد، آن را نیز باید به احتیاط تمام گشاده گرداند به همان نحو.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 362

و غشاء سوم، مسمّی به «انفُس» است به جهت آن که ملاقی به نفس جنین می‌باشد. و به مثابه ظرفی و کیسه‌ای است برای ریختن عرق جنین در آن؛ برای آن که چون غذای آن بسیار رقیق صافی لطیف است، فضول آن به بول و عرق مندفَع می‌گردد: برای بول آن غشاء دوم است- چنان چه ذکر یافت-، و برای عرق آن، این غشاء.

548 (2). ب: در غشاء.

549 (3). ب: آن.



و تتمه فضول آن که در بدن جنین بماند و مندفع نگردد و بعد از تولد هر وقت طبیعت مدبّره بدنیه در آن اجتماعی و استعدادی یابد، در عضوی و مکانی خاص و یا در جمیع بدن به عنوان خارش و جَرَب و بُثور و جوشش‌ها و دمامل و خراجات و یا جُدّری- که آبله نامند- و حمیقا و حصبا و غیرها در آن غلیانی داده [و] بر سبیل بحران دفع نماید و بدن را از آن نقی و صافی گرداند.

و **بدان** که آن غشاء سوم چون ملاصق بدن جنین است، لهذا از همه اغشیه نرم‌تر و رقیق‌تر است تا اذیت به بدن جنین نرساند.

و فایده ریختن عرق و رطوبات در آن غشاء: سبکی جنین است و ثقیل نبودن و زور نیاوردن بر رحم نیز در هنگام ولادت شکافته شدن و ریختن آن است در رحم، و معین بر انزلاق [و] ارخاء رحم بودن، و اخراج جنین است به سهولت؛ زیرا که به سبب ماندن عرق در آن مدّتی، لزوجتی به هم می‌رساند. و هم چنین بول آن در آن غشاء.

و **بدان** که تنفس جنین در رحم با تنفس مادر آن است از منافذ شرائین. و هم چنین تغذیه آن به اعتبار اتصال شریان و ورید مادر آن. بدان که یکی از فواید اتصال آن هر دو است بدان- علاوه آن چه ذکر یافت-.

اما سبب ذکورت و انوخت و علامات هر یک:

بباید دانست که اکثر تکوّن جنینِ ذکر، می‌باشد در جانب ایمن رحم مادر او و حرکت آن ظاهر می‌گردد در آن جانب، و اکثر تکوّن جنینِ انثی، در جانب ایسر رحم مادر او و حرکت آن نیز بدان جانب ظاهر می‌گردد.



و سبب این، آن است که ذکر محتاج به حرارت زیاده از انثی است و جانب ایمن، به جهت مقاربت به کبد، گرم‌تر از ایسر است. و خصیه زن که اخراج می‌یابد از آن منی به

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 363

سوی رحم نیز بدان سبب گرم‌تر و مزاج منی در آن خصیه نیز گرم‌تر و خشک‌تر از خصیه جانب ایسر آن است؛ به خلاف انثی که محتاج است که باشد مزاج آن بارد رطب و خصیه جانب ایسر او به مجاورت طحال، ابرد می‌باشد و مزاج آن نیز ابرد. و مقرّر است که هرگاه منی حارّ یابس غلیظ باشد، از آن جنین ذکر تکون می‌یابد و هرگاه بارد رطب رقیق باشد، از آن جنین انثی تولید خواهد یافت.

و از جمله علاماتی که دلالت می‌نماید بر آن که زن حامله به پسر است آن است که: رنگ روی آن زن نیکو و با رونق، و حرکات آن خفیف، و پستان راست آن بزرگ‌تر و حُلْمَه یعنی تکه سر آن نیز بزرگ‌تر، و نبض دست راست او قوی‌تر و عظیم‌تر و متواترتر و سریع‌تر و ممتلی‌تر می‌باشد. و علامات حمل به انثی، اکثر به خلاف علامات حمل مذکور است.

و نیز، هرگاه منی مرد بیش‌تر و قوی‌تر می‌باشد، مولود شبیه به پدر می‌گردد، و اگر از زنان بیش‌تر و قوی‌تر، می‌باشد شبیه به مادر. و تخیل مرد و زن را در حین مقاربت دخل تمام است در آن، و لهذا وارد شده است در شرع شریف که در آن حین، استعاذه از شیطان جویند و «بسم الله الرحمن الرحيم» بگویند و به ذکر الهی و دعا مشغول باشند نه به امر دیگر و نگاه به فرج زن نکنند. و غیر اینها از علامات و شرایط که - إن شاء الله تعالی - در معالجات مذکور خواهد شد.

مدّت نقا از نفاس به ذکور، بیست و پنج روز و از اناث، سی و پنج روز است در اکثر.



این بود بیان مجملی از خلقت جنین. و به تفصیل در رساله‌ای علی حده که از مؤلفات احقر است تحریر یافته و-
إن شاء الله تعالی- به شرط حیات و توفیق او- سبحانه- و امداد خاصان درگاه او، در «معالجات امراض مختصه»
نیز بیان خواهد یافت.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 364

رکن سوم از [مقاله اولی در] اجزاء نظری در بیان احوال بدن انسان و اسباب و علامات دالّه بر آنها در ضمن چهار
فصل

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 365

فصل اول از رکن سوم از مقاله اولی در بیان «صحت» و «مرض»

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 366

بدان که «احوال» جمع حال است. و «حال» در اصطلاح عام، هر امر عارضی را نامند که زایل گردد. و به اصطلاح
خاصّ اطباء- بنا بر رأی «جالینوس»- بر سه امر اطلاق می‌نمایند یکی بر صحت، دوم بر مرض، سوم بر حالت



متوسطه میان آن هر دو که نه تعریف صحت بر آن به تمامه و نه تعریف مرض بر آن به تمامه صادق آید؛ جهت آن که «تقابل» میان صحت و مرض نزد او تقابل «تضاد» است که هر دو امر وجودی‌اند و واسطه [ای] میان آن هر دو متحقق است.

و اما «شیخ الرئیس»^{۵۵۰}، اطلاق بر دو امر می‌نمایند: یکی بر صحت، و دیگری بر مرض. و حالت واسطه را قائل نیست؛ زیرا که «تقابل» میان هر دو را تقابل «عدم و ملکه» می‌داند؛ یکی وجودی و دیگری عدمی، و خالی از نفی و اثبات نیست و واسطه [ای] فیما بینشان نی.

و «امام فخر رازی» گفته که: منافاتی میان رأی جالینوس و شیخ الرئیس نیست؛ زیرا که در وقت مرض دو امر حادث می‌گردد: یکی «عدم» امری که می‌باشد مبدأ برای افعال سلیمه که افعال سلیمه از صاحب آن بدان سبب صادر نگردد و دوم، «وجود» بودن مبدأ افعال مؤوف؛ پس: اگر اول را مرض گویند، می‌باشد تقابل میانشان عدم و ملکه و اگر دوم را مرض نامند، تقابل تضاد خواهد بود.

بالجملة:

اگر اراده نمایند از مرض، سالم نبودن افعال را و یا سالم نبودن امری که موجب سلامت آن‌هاست، می‌باشد [معنی] مرض، «عدم صحت»؛ برای آن که بعضی از حکماء اوایل گردانیده‌اند صحت را عبارت از «سلامت افعال» اما «شیخ» گردانیده صحت را عبارت از «مبدأ سلامت افعال». و اگر گردانیده شود مرض را امر وجودی که مقتضی خلل افعال باشد، خواهد بود مرض «ضد صحت».

تعریف صحت و مرض:



و اما صحت: بدان که تقدیم صحت بر مرض به جهت آن است که امر وجودی ذی شرف و فضیلت و واسطه تحصیل کمالات و سعادت دنیویه و اخروییه است که خلقت

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 367

انسان برای آن شده است و آن، «هیأتی است بدنی که صادر گردد از انسان با آن تمامی افعال آن بر مجرای طبیعی او صحیح و سالم او [خالی از خلل و نقصان]».

و مرض، «هیأتی است بدنی ضدّ و مخالف هیأت صحت، خارج از مجرای طبیعی که با آن برسد افعال صادره از بدن را لذاتها⁵⁵¹ نه به واسطه امری دیگر، ضرر و سقم که بر مجرای طبیعی غیر خالص از آفات صادر نگردد».

و حالت واسطه- بنا بر رأی «جالینوس»:- «هیأتی است که نه جمیع افعال صادره از انسان صحیح سلیم باشد، و نه جمیع آنها سقیم و مختل⁵⁵²- به معنی لغوی- و این:

[یا] به اعتبار انتفاء بودن هر دو در⁵⁵³ غایت است؛ مانند حال مشایخ و اطفال و ناقهین؛ به اعتبار انحاط و نقصان و حرارت غریزیه و منغمر بودن آن تحت رطوبت غریبه با وجود بقاء اعضاء و مزاج به حال خود.

551 (1). الف: لذتها.

552 (2). ب: محل.

553 (3). الف: (در) حذف شده.



و اما اطفال به اعتبار ضعف اعضاء و قوا و انغمار حرارت غریزه و غریبه نیز. و ناقهین به اعتبار ضعف قوا و ارواح و لاغری اعضاء به سبب مقاسات با مرض؛ خصوصا که مدتی [طول] کشیده باشد. که این هر سه بر هیأت فاضله نیستند و ضرر در افعال ایشان محسوس می‌گردد؛ خواه خود علیل احساس نماید و یا دیگری؛ زیرا که مراد از احساس، اعم است تا نقضی وارد نگردد؛ مانند قولنج و سکت.

و یا: به اعتبار اجتماع^{۵۵۴} هر دو با هم است در یک وقت و یا در دو عضو؛ مانند «اعمی» که چشم آن مریض است و سایر اعضاء آن سلیم، و یا در عضو واحد. و یا: از دو جنس متباعد؛ مانند صحیح المزاج مریض التركیب، و یا در دو جنس متقارب؛ به آن که باشند داخل تحت جنس ترکیب؛ مانند صحیح الخلقه مریض المقدار، و یا تحت جنس مزاج؛ مانند صحیح در کیفیتین فاعلتین که حرارت و برودت باشند و مریض در منفعلتین که رطوبت و یبوست باشند.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 368

و یا به اعتبار اجتماع آن هر دو در دو وقتِ مُعین است و یا به اعتبار فصول و یا به اعتبار اسنان؛ چنان چه شخصی مریض شود در زمستان به سبب برودت مزاج خود، و یا در وقت پیری نیز به سبب برودت مزاج خود [و] صحیح باشد در فصل گرما و یا جوانی از جهت غلبه حرارت در آن هر دو.

سؤال: اگر گفته شود: بر این تقدیر لازم می‌آید که صحیح المزاجی موجود نباشد در عالم و هم چنین مریض المزاجی؛ زیرا که هر شخصی خالی از آن نیست که مریض می‌گردد در وقتی از اوقات و صحیح می‌گردد در وقت دیگر؛ پس داخل در اقسام حالت ثالثه خواهد بود.



جواب آن است: که نیست چنین؛ برای آن که داخل در آن شخصی است که باشد در مزاج و ترکیب او استعداد آن که اقتضای زوال از صحت در وقت معین از فصول و اسنان نماید و آن شخص اگر اصلاح تدبیر خود نماید تا آن که اتفاق افتد که مرض او را عارض نگردد، خارج نمی‌گردد به آن از حالت ثالثه مگر آن که زایل گردد از او آن استعداد.

[اشکال ابن سینا بر «حالت ثالثه»]:

و «شیخ الرئیس» فرموده: ۵۵۵ هر که گمان کرده که میان صحت و مرض واسطه است، پس به تحقیق فراموش کرده شرایطی که واجب است رعایت آن در چیزی که آن را وسط نیست. و آن، این است که باید فرض نماید «موضوع را واحد بعینه در زمان واحد از یک جهت و یک اعتبار». و چون فرض نمایند انسان را واحد [و] اعتبار نماید از آن عضوی واحد را در زمان واحد؛ پس لا بد آن [انسان]، معتدل المزاج جید التركیب خواهد بود به حیثیتی که همه افعال آن سلیم باشد، و یا نخواهد بود چنین. اول، «صحت» است و دوم، «مرض» [است]؛ پس واسطه‌ای میان هر دو نیست؛ زیرا که کمال و غایت هر یک مأخوذ است و ناقص الصحت، داخل مریض است. و هم چنین ناچه [یعنی ناقهین] و مشایخ و اطفال را نیز نوع حالت صحی و نوع حالت مرضی است که به وجود، [و] آن را صحیح [نامند] و به زوال آن و حصول حالت ثانیه، مریض نامند.

خلاصة الحکمة، ج 1، ص: 369



[فایده]: و بدان که هیأت و عرض، در مفهوم [خود] قریب بهم‌اند؛ مگر آن که عرض را به اعتبار عروض و هیأت را به اعتبار حصول نامند. و هیأت به منزله جنس است و بدن به منزله فصل بعید. و تقید به «انسان» برای آن است که این علم اختصاص به آن دارد و موضوع این، بدن آن است و نظر و بحث طیب، مقصود^{۵۵۶} به اصلاح آن است. و قید «جاری شدن افعال بر مجرای طبیعی»، فصل قریب آن است [و جهت] احتراز از مرض [است].

ضرر افعال، سه قسم است: یکی، متغیر شدن از حالت اصلی. و دوم، نقصان در آن به هم رسیدن. و سوم، باطل شدن آن؛ مانند آن که گرمی عارض مزاج دماغ گردد، یا سردی عارض مزاج قلب و کبد که از مزاج اصلی خود متغیر گردند، و یا نقصانی و وضعی عارض قوای آن‌ها گردد که افعال صادره از آن‌ها کما ینبغی نتواند صادر گردید و به اندک فعلی و امری کلال و ملال^{۵۵۷} به آن‌ها عارض گردد و یا باطل شود افعال آن‌ها؛ مثلاً حسّ و ادراک از دماغ و قوّت هضم و نضج از کبد و حیات و حرارت غریزی از قلب.

و ببايد دانست که چون صحت یک قسم است و مرض اقسام، لهذا اقسام آن بیان می‌یابد.

بیان اقسام مرض:

بدان که هر مرض: یا مفرد است، یا مرکّب؛ جهت آن که تحقیق^{۵۵۸} آن یا به اجتماع دو مرض است، یا زیاده بر آن به حیثیتی که بگردد مجموع [آنها] مرضی دیگر و^{۵۵۹} مسمّی به اسمی خاص - غیر اسامی مفردات آن - و یا نیست

⁵⁵⁶ (1). ب: مقصور.

⁵⁵⁷ (2). الف: (و ملال) حذف شده.

⁵⁵⁸ (3). ب: تحقیق.

⁵⁵⁹ (4). ب: (و) حذف شده.



چنین. و اوّل را «مرگّب» نامند؛ مانند ورم که مرضی مرگّب از سه مرض که: سوء مزاج مادّی، و مرض ترکیب، و تفرّق اتّصال است که از مجموع، اسم ورم بر آن اطلاق می‌نمایند، نه بر هر یک از مفردات.^{۵۶۰}

خلاصه الحکمة ؛ ج 1 ؛ ص 369

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 370

و «مفرد»، سه قسم است: یکی سوء مزاج، دوم مرض ترکیب، سوم تفرّق اتّصال.

و وجه انحصار در این سه جهت آن است که: عضو یا^{۵۶۱} مفرد است یا مرگّب؛ پس: اگر مرض مختصّ به عضو مفرد است آن را «سوء المزاج» نامند، و اگر مخصوص به عضو مرگّب است «مرض ترکیب»، و اگر مخصوص به هر دو است «تفرّق اتّصال» نامند.

و سوء المزاج از آن جهت نامند که اوّلًا و بالذات در امزجه اعضاء مفرده تغییری و انحرافی حادث گردد و بعد از آن بالعرض تعدّی به اعضاء مرگّبه نماید؛ به جهت عروض آن مر اعضاء مفرده را؛ برای آن که عارض بعض اجزاء آن گردد.

و گاه عارض «مرض ترکیب» آن است که اوّلًا و بالذات به هیأت ترکیبی اعضاء مرگّبه واقع شود پس سرایت به مفرده نماید؛ مانند تفرّق اتّصال مفصل به سبب خلعی که عارض آن گردد.

⁵⁶⁰ عقیلی علوی شیرازی، سید محمد حسین بن محمد هادی، خلاصه الحکمة (عقیلی)، 3 جلد، اسماعیلیان - قم، چاپ: اول، 1385 ه.ش.
⁵⁶¹ (1). ب: (یا) حذف شده.



و «تفرّق»، یا عارض رباط، و یا عارض عصب، و یا عارض غیر آن هر دو از اعضاء مفرده محیطه به مفصل می‌گردد، و یا عارض اعضاء مفرده نمی‌گردد؛ مانند آن که حاصل گردد در دست فساد شکل؛ برای آن که عارض نمی‌گردد در مفردات آن، آن فساد؛ زیرا که جایز است آن که باشد فساد شکل به سبب فساد در وضع بعض اعضاء آن نزد بعضی، بلکه گاه هست که عارض می‌گردد نزد آن، نوع دیگر از مرض؛ مانند ورم یا تفرّق اتصال و یا غیر آن هر دو. و اما «تفرّق اتصال» که وجه تسمیه آن ظاهر است. و عروض این اولاً به هر یک از آن هر دو می‌باشد بدون تبعیت یکی مر دیگری را؛ اما عروض آن اعضاء مفرده متشابهه را بدون مرکب عالیّه؛ مانند تفرّق اتصال واقع در ماساریقا. و اما عروض آن مر مرکبه عالیّه را بدون متشابهه مانند انخلاع و به در رفتن مفصل به سبب استرخاء رباطات آن به سبب رطوبت.

و بعضی تفرّق اتصال را از جمله امراض ترکیب دانسته‌اند. و بعضی باطل نموده‌اند این را از دو وجه. و بعضی آن را جواب گفته‌اند: و بعضی باز جواب از آن گفته‌اند. و در کتب مبسوطه مذکور است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 371

اما سوء مزاج:

عبارت [از] حصول کیفیتی خارج از اعتدال در مزاج عضوی است از اعضاء مفرده که آن را «مرض متشابهه» و «مفرده» نیز نامند.



[تقسیمات سوء مزاج]

و بدان که سوء مزاج دو نوع است:

یکی «متفق»، و دوم «مختلف». و در تفسیر این هر دو اطبّاء را اختلاف است:

«جالینوس» و صاحب «کامل»^{۵۶۲} بر آن هستند که آن چه عامّ جمیع بدن باشد، سوء مزاج «متفق مستوی» نامند و آن چه مخصوص به عضوی دون عضوی است «مختلف». و «ابو سهل مسیحی» و «محمد بن زکریا» بر آنند که آن چه ایذا نرساند «مستوی» است و آن چه موذی باشد، «مختلف».

و «شیخ الرئیس» و متابعان آن بر آنند که آن چه در جوهر عضو مستقر شود و عضو و طبیعت را با هم منازعه و مخاصمه و مقاومت نماید و حکم مزاج اصلی به هم رساند، «مستوی» است و آن چه نه چنین باشد،^{۵۶۳} «مختلف»، پس «حمّی عفنه» بنا بر رأی «شیخ» و «مسیحی»، سوء مزاج مختلف بود و به طور «جالینوس»، مستوی بود و نزد «جالینوس» مختلف برای وقوع آن در عضوی دون عضوی.

و «شیخ»- رحمه الله علیه- «مستقر» را «مستوی» از آن جهت نامیده که مشابه مزاج اصلی شده در ایلام. و «جالینوس» و متابعان آن «عام» را «مستوی» از آن جهت خوانده که در شمول به جمله بدن مانند مزاج اصلی است. و «شیخ»- رحمه الله علیه^{۵۶۴}- «مستقر» را مختلف از آن جهت گفته که مخالف مقتضی مزاج اصلی است

⁵⁶² (1). علی بن عباس اهوازی، کامل الصناعه، مصر، ج 1، ص 234.

⁵⁶³ (2). ب: نباشد.

⁵⁶⁴ (3). ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت، ج 1 ص 108.



در ایجاب الم. و «جالینوس»، «مخصوص به عضوی دون عضوی» را «مختلف» گفته جهت آن که خلاف مقتضی مزاج اصلی است از عدم عموم و شمول.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 372

و نیز سوء مزاج گاهی «خلقی» می‌باشد و گاه «عارضی»:

«خلقی»، آن است که مزاج در اصل خلقت [و] غیر معتدل باشد. و این را «مزاج غیر فاضل» نیز نامند. و «عارضی» آن است که در اصل خلقت، مزاج [و] صحیح و سالم و بر اعتدال باشد پس متغیر گردد از سوء تدبیر. پس منقسم می‌گردد آن سوء مزاج به سوء «مادی» و «ساذج»:

و [سوء مزاج] «مادی»: آن است که به سبب خلطی باشد که مر او را کیفیتی مخالف کیفیت بدن باشد که متکیف گرداند بدن را به کیفیت خود. و آن کیفیت یا عفونت است و یا غیر آن؛ مانند حرارت غالبه که سبب آن غلبه صفراء باشد بر بدن، و برودت غالبه که سبب آن زیادتی بلغم باشد، و هم چنین رطوبت غالبه و یبوست غالبه از غلبه سوداء.

این مادیه: گاه می‌باشد ماده آن مجاور عضو ملتصق به سطح عضو- خواه ظاهر و خواه باطن- که در عضو، داخل و نافذ نباشد و یا داخل و نافذ در آن باشد. و این: گاه می‌باشد باعث ورم؛ به آن که متفرق گرداند اتصال عضو را و



احداث نماید در آن فرجه [ای] که پیش‌تر نبوده و برای خود مکانی به هم رساند و زیاده گردد حجم عضو آن هنگام، لا محاله. و یا باعث ورم نمی‌باشد؛ به آن که نفوذ آن بر این وجه نباشد.

و سوء مزاج «ساذج»: آن است که آن را ماده [ای] نباشد که متکیف گرداند بدن را به کیفیت خود، بلکه به محض غلبه کیفیت خود باشد مجاور و مخالف کیفیت بدن که منحرف گرداند مزاج اصلی بدن را.

[سؤال]: و بیاید دانست که اگر گویند: سوء مزاج «مفرد و مادی» متصور نمی‌تواند شد؛ جهت آن که هر خلط را فی ذاته دو کیفیت است؛ هر گاه خلطی زاید شود بر مقدار معتدل، هر دو کیفیت آن لا محاله زاید خواهند بود؛ پس مفرد مادی متحقق نخواهد گشت.

جواب آن است که: در تحقق سوء مزاج مادی، زیادتی ماده خلط مشروط نیست؛ بلکه اندک تغییری آن را کافی است؛ زیرا که ممکن است که به سبب ادویه و یا اغذیه رطبه رطوبتی در خون زاید گردد بی آن که کثرت در مقدار آن به هم رسد؛ پس حرارت آن برقرار بود و رطوبت زاید، و بر همین قیاس نمایند کیفیات دیگر را؛ پس وجود «مفرد مادی» متحقق شد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 373

جواب دیگر آن که: از افزودن ماده، افزودن هر دو کیفیت لازم نیست؛ زیرا که ممکن است که خون بیفزاید و حرارت آن اشتداد یابد و رطوبت آن بر قرار خود باشد؛ به سبب تناول اغذیه و یا ادویه حارّه که معدّل رطوبت آن باشد.



[فایده]: و بدان که هر تغییری که در بدن حادث گردد از امور خارجی و یا داخلی، خالی از آن نیست که تعلق آن اوّلًا: [یا] به اخلاط است، و یا به ارواح و یا به اعضاء که آنها را متغیر سازد از مزاج اصلی. تغیر اوّل را سوء مزاج «مادّی» نامند و اقسام امراض مادّیه از آن به هم رسد. و دوم ورا «ساذج» نامند.

و بالجمله، اقسام سوء مزاجات هر یک از مادّی و ساذج، هشت قسم می‌شود؛ و چهار مفرد و چهار مرکّب - چنان چه در اقسام امزجه ثمانیه غیر معتدله مذکور شد - که جمله، شانزده قسم می‌شوند. و امثله هر یک برای توضیح ذکر می‌یابد:

مثال سوء مزاج «حارّ ساذج»: حمی دقّ.

مثال «حارّ مادّی»: حمیات دمویه و صفراویه.

مثال سوء مزاج «بارد ساذج»: جمود حادث از وصول برد خارجی.

مثال «بارد مادّی»: فالج.

مثال «رطب ساذج»: ترهّل.

مثال «رطب مادّی»: استسقاء لحمی.

مثال «یابس ساذج»: تشنّج یابس که بعد از استفراغ و تعب و ریاضت حادث گردد.

مثال «یابس مادّی»: سرطان و جذام.

امثله مرکّبه آن در ضمن امثله مفرده واضح می‌گردد.



و بدن که سوء مزاج هر نوع که باشد: گاه در تمام بدن حادث گردد، و گاه در یک عضو. و سوء مزاج که در خلط به هم رسد، تا عفونت به هم نرساند احداث حمی نمی‌نماید؛ مگر سوء مزاجی که در خون عارض گردد و آن را متعفن نسازد «سونوخس» نامند؛ چنان چه در محل آن بیان آن خواهد آمد.

هرگاه از سوء مزاج، آفتی در عضوی به هم رسد که آن را تغییر چندانی ندهد که ظاهر

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 374

گردد اثر آن بسیار، آن را «درجه اول» نامند. و چون طبیعت عضو را بگرداند و اعتدال مخصوص بدان بیرون آورد و فاسد نسازد «درجه دوم» باشد. و چون فاسد سازد و لیکن به مرتبه هلاکت نرساند «درجه سوم». و چون به مرتبه هلاکت رساند «درجه چهارم» نامند. و چون از حد اعتدال چندان دور نشود که ضرری در افعال پدید آید، آن را سوء مزاج نگویند.

و اما مرض ترکیب:

که اولاً و بالذات عارض اعضاء مرکبه گردد و از جهت عروض آن^{۵۶۵} مر آن‌ها را عارض [عضو] مفرده نیز گردد- چنان چه ذکر یافت- و آن، منقسم می‌گردد به چهار قسم:

مرض خلقت و مرض مقدار و مرض عدد و مرض وضع



اما مرض خلقت نیز چهار قسم است:

اول: مرض شکل؛ به آن که متغیر گردد شکل از مجرای طبیعی به حیثیتی که حادث گردد به سبب آن آفت در فعل؛ مانند اعوجاج عضو مستقیم و استقامت عضو معوج مثلاً انف التواء یابد و پیچیده گردد و^{۵۶۶} در^{۵۶۷} سطح صدفی اذن که باید معوج و پیچیده باشد مسطح و مستقیم گردد، و هم چنین استخوان عضد و فخذ و ساق که باید مستقیم باشند و استخوان اضلاع باید منحنی و معوج باشد؛ آن‌ها منحنی و اینها مستقیم گردند و از خلقت اصلی طبیعی منحرف گردند و باعث خلل در افعال صادره از آن‌ها گردد.

و اما آن چه بعضی مثال آورده‌اند از «رأس مسقط» که طویل گردد بعض نتو و بر آمدگی آن به حیثیتی که حاصل گردد از آن دو زاویه و زیاده در چهار جانب و «ریاح افرسه» نیز نیستند مختصّ به مرض خلقت.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 375

بلکه مرض شکل‌اند؛ برای آن که «شکل» عبارت از هیأتی است که حاصل جسم باشد از احاطه یک حد بر آن بر مقدار؛ مانند دایره، و یا حدود متعدده بر آن؛ مانند زوایای مثلث و مربع و مسدّس و غیرها. و شک نیست در آن که هر یک از اتّساع و ضیق و ورم داخل‌اند در حدّ آن؛ برای آن که هر یک این‌ها تغییر یافته شکل آن از مجرای طبیعی به این حیثیت [است] که حادث می‌گردد به سبب آن آفت در فعل؛ پس نسبت میان «مرض شکل» و «مجاری»، عموم من وجه است؛ جهت آن که: «ماده اجتماع» آن هر دو اتّساع و ضیق، و دو «ماده افتراق» از جانب انف، معوج و انسداد ورم [است] و اعمّ از جمیع اقسام مرض مفرد است.

⁵⁶⁶ (2). ب: (و) حذف شده.

⁵⁶⁷ (3). الف: (در) حذف شده.



دوم: مرض مجاری و اوعیه؛ بدان که مجاری، جمع «مجری» و اوعیه، جمع «وعاء» است. و آن، عبارت از تجویفی است که واقع در باطن عضو باشد اگر نافذ از عضوی به سوی عضو دیگر خواه ضیق باشد خواه وسیع جهت مرور شیء لطیف؛ مانند روح و یا خلط لطیف رقیق و یا غلیظ کثیف و یا متوسط.

و انواع آن [مرض؛ یعنی مرض مجاری]، سه است؛ جهت آن که حدوث آن خالی از آن نیست:

و^{۵۶۸} یا از حیثیت اتساع است که از مقدار طبیعی وسیع تر گردد؛ مانند اتساع ثقبه عنبیه نزد انتشار که مجرای روح باصره است و یا مجرای شَبَح، بنا بر اختلاف رأیین از «خروج الشعاع» و «انطباع» که در قوه باصره ذکر یافت.

یا از حیثیت ضیق است که از حدّ طبیعی تنگ تر گردد؛ مانند ضیق قصبه ریه و سایر مجاری نفس؛ مثلاً نزد خناق. و این هر دو، مشترکِ مجاری و اوعیه هر دو اند.

و یا از حیثیت انسداد؛ که منسدّ و بند گردد مجرای میان معده و کبد و یا کبد و مراره و یا کبد و طحال و یا میان مراره و امعاء به سبب موادّ غلیظ چسپنده در آنها که از آنها استسقاء و یرقان اسود و اصفر و قولنج حادث گردد.

سوم: مرض اوعیه؛ که جمع «وعاء» است - چنان چه ذکر یافت - که به فارسی

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 376

«ظرف» نامند. و آن، فضایی است که در باطن اعضاء می باشد که حاوی و شامل شیء ساکن است. و آن [مرض]، چهار گونه می باشد:



یکی آن که: وسیع تر گردد و بزرگ تر از مقدار طبیعی؛ مانند اتساع کیس انثیین به سبب انحدار ریح و مائیت و یا ثرب و یا امعاء در آن.

دوم آن که: تنگ گردد و کوچک تر از مقدار طبیعی؛ مانند ضیق و صغر معده و کبد؛ خواه خلقی باشند و خواه عارضی که مضرّاند؛ برای وجهی که در تشریح ذکر یافت.

سوم: استفرغ و خلّو چیزی است که در آن می باشد و مخلوق برای ظرفیت آن است؛ مانند خالی شدن تجویف قلب از دم و روح نزد فرح در کمال افراط؛ به جهت میل و تحریک تمامی آن هر دو به سوی خارج و لهذا مهلک است.

چهارم: مرض امتلاء و انسداد است؛ مانند امتلاء بطون دماغ در سکتة که به سبب کمال امتلاء و انسداد، روح نفسانی نمی تواند که انبعاث یابد و به سایر اعضاء رسد و چون به طول انجامید، روح حیوانی نیز نمی تواند که در آن نفوذ نماید و لهذا معطل می ماند اعضاء از حسّ و حرکت، و مهلک است و اگر زود به افاقه نیاید و تدبیر نشود ماده، قابل تحریک و معالجه نباشد.

[چهارم از امراض خلقت] اما مرض صفایح که جمع «صفحه» و عبارت از سطح است؛ خواه سطح اعضاء ظاهره باشد و یا باطنه؛ زیرا که سطح هر عضوی به نوعی خاص باید باشد^{۵۶۹}. و این، قسم چهارم از امراض خلقت و منقسم به دو نوع است؛ زیرا که خالی از آن نیست که یا سطح، املس و نرم و ملایم می باشد و یا خشن درشت که اجزاء سطح اوّل، مساوی در ارتفاع و انخفاض می باشد و اجزاء ثانی، مختلف؛ مانند: قصبه ریه که سطح باطن آن باید املس مساوی باشد تا صوت به احسن وجهی و نیکوتر هیأتی برآید و خشن نباشد که گریه^{۵۷۰} خارج گردد و باعث

569 (1) ب: باید که باشد.

570 (2) ب، الف: «گریه و خارج».



تَنَفَّرَ باشد استماع آن. و [یا] پرده بینی و سطح معده و رحم [که] باید خشن خَمَل دار باشند؛ تا آن که رطوبت بیضیه و طعام و نطفه را

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 377

ضبط و محافظت نمایند و نگذارند که بلغزند و برآیند پیش از حصول و استکمال غرض مطلوب. و هر یک از آنها که برخلاف خلقت طبیعی باشد، مرض است.

و اما مرض مقدار:

که قسم دوم از امراض ترکیب است. و این، بر دو قسم است؛ زیرا که برای هر عضوی از اعضاء مقدار خاصّ طبیعی سزاوار است آن که باشد بر آن مقدار و چون متغیر گردد از آن، مرض است. و آن، یا به آن است که عظیم و بزرگ گردد بیش تر از مقدار ما ینبعی، و یا صغیر و کوچک گردد از آن؛ خواه هر یک از آن هر دو عامّ و شامل جمیع بدن باشند و خواه خاصّ به بعضی اعضاء. و این چهار قسم می باشد تحت دو صنف: عظیم و صغیر، و عامّ و خاصّ هر یک:

عِظَم عام؛ مانند سمن و فربهی مفرط جمیع بدن؛ به حدّی که مانع از حرکات آید. و عِظَم خاص؛ مانند عِظَم لسان و رأس و معده به حدّ افراط؛ که هر یک اینها مضرّاند: و اما عِظَم لسان، مانع مَضغ و افصاح و تکلم و ادای حرف از مخارج است. و اما عِظَم سر و بدن، باعث ثقل اعضاء و منع تحریک و دویدن و غیرها از آفات است.



و [اما] نقصان عام؛ مانند هُزال و لاغری مفرط؛ زیرا که این نیز مانع حرکات و عدم احتمال مشاقّ و موجب قبول آفات است. و نقصان خاص؛ مانند ضُمُور حدقه که «سِلُّ العین» نامند که مضرّ به ابصار است؛ به جهت زوال صقالت و صفای رطوبات و فرو رفتن طبقات و بر هم نشستن به سبب نقصان روح باصره. و صِغَر لسان و کبد که هر دو مضرّاند.

اما مرض عدد:

که قسم سوم از امراض ترکیب است. و آن:

یا آن است که: زیاده گردد از عدد طبیعی؛ زیرا که هر عضوی را عددی خاصّ است. و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 378

مراد از زیادتی طبیعی آن است که مثال آن در بدن موجود باشد؛ مانند انگشت زاید که از پنج عدد زیاده باشد. و ضرر این به اعتبار منع از سرعت حرکات قبض و امساک و بطش اشیاء و دخول در اوانی ضیقّه الفم است.

[یا] زیادتی [آن]، غیر طبیعی [است و آن]، آن باشد که مثال آن در بدن موجود نباشد. و این:

یا متصل می‌باشد به بدن؛ مانند تُؤلُول. و یا متّصل نمی‌باشد؛ مانند دیدان و حصاه. و یا ناقص می‌باشد در طبع؛ به همان معنی؛ مانند نقصان اصبع. و یا نقصان آن غیر طبیعی خلقی باشد؛ مانند قطع و جدا شدن انگشت به مرض جذام یا به سیف و غیر آن.



اما مرض وضع:

که قسم چهارم از امراض ترکیب است:

بدان که «وضع» به اصطلاح حکماء هیأتی را نامند که حاصل گردد در اعضاء نسبت به مجاورت بعض اعضاء بعضی دیگر را در قرب و بعد؛ زیرا که هر عضوی را به نسبت به سوی آن، هیأتی است خاص و بالنسبة به سوی غیر آن از اعضاء، هیأتی دیگر به حسب قرب و بعد آن از آن [است]؛ پس مجموع امراض وضع شش گونه بود:

چهار از آنها مختص به موضع است:

یکی از آنها: زوال از موضع خود است به سبب خلاع که برآید از موضع خود به تمامی.

دوم: زوال از موضع خود است بدون خلع بالکلّیة؛ به آن که اندک منزعج گردد و حرکت نماید از موضع خود؛ مانند فتق امعائی.

سوم: حرکت عضو است در موضع خود؛ یعنی هنگامی که واجب است سکون آن که ساکن باشد حرکت نماید؛ مانند عضو مرتعش.

چهارم: به عکس آن؛ یعنی جایی که واجب است که حرکت نماید ساکن باشد؛ مانند تحجر مفاصل.



و دو از آن‌ها به اعتبار نسبت آن به سوی عضو «جار» و همسایه آن است: یکی، مانند مقاربت عضوی به عضوی زیاده از مجرای طبیعی. دوم، مبادعت عضوی از عضوی زیاده از مجرای طبیعی؛ به این حیثیت که همه این‌ها مخل⁵⁷¹ افعال و حرکات ضروریه صادره از آن‌ها باشد؛ زیرا که امتناع و تأثیر حرکت: یا به سوی «جار» بود مانند استرخاء جفن.

و یا از جانب جار مانند تحجر مفاصل و عدم اتصال و پیوستن انگشت به انگشت که متعذر و متعسر گردد به آن انفتاح و انغماض و انبساط و انقباض و بطش اشیاء؛ زیرا که چون پلکی مسترخی گردد، بر پلک دوم افتد و مفاصل چون متورم و متحجر گردد، تحریک به اطراف متعذر و متعسر باشد، و انگشتان چون بسیار از هم دور یا پیوسته باشند، قبض و بسط و اخذ اشیاء دشوار گردد و حفظ و ضبط آن‌ها نتواند نمود.

و اما تفرق اتصال:

که قسم سوم از اقسام امراض مفرده است و مراد از آن: تفرق اتصال است که بر مجرای طبیعی نباشد و باعث اضرار و افساد گردد و این، احتراز از تفرق اتصالی است که بر مجرای طبیعی باشد و موجب ضرر و فساد نباشد؛ مانند تفرق اتصالی که در جوهر مغذی نزد نفوذ غذا حاصل می‌گردد که باعث هضم و نضج و تحصیل غذا و اصلاح است نه فساد.

[اسامی تفرق اتصال در هر عضو]:



و این تفرّق اتصال: گاه در اعضاء مفرده واقع می‌شود؛ مانند آن که:

اگر تفرّق اتصال در **عَظْم** واقع شود:

که به دو جزء یا به اجزاء کبار گردد، «**کسر**» نامند؛ یعنی شکستن و اگر در طول واقع شود، «**صدع**» نامند؛ یعنی شکافتن و آن چه در قحف یعنی استخوان سر واقع شود، آن را «**شجّه**» نامند- به فتح شین و جیم مشدّده و هاء- و آن، شش قسم است و هر قسمی به اسمی مخصوص:

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 380

اول: آن که صدع آورد فقط، و آن را «**صادعه**» نامند.

دوم: آن که کسر در نفس استخوان عارض گردد و آن را «**هاشمه**» نامند.

سوم: آن که سفیدی استخوان نمایان شود و آن را «**واضح**» نامند.

چهارم: آن که قدری از اجزاء استخوان از جای خود حرکت نماید و آن را «**منقله**» گویند.

پنجم: آن که کسر آن استخوان به غشائی که آن را امّ الدماغ نامند برسد و آن را «**مأمومه**» نامند.

ششم: آن که کسر آن تا تجویف دماغ برسد. و آن را «**جافیه**» نامند.

و وجه تسمیه هر یک واضح است.



آن چه در **عصب** واقع شود:

اگر در عرض است، «بتر» خوانند- به فتح باء موخّده و سکون تاء مثناة فوقانیه و راء مهمله- و اگر در طول است و قلیل العدد، «شقّ» گویند- به فتح شین معجمه و تشدید قاف- و اگر کثیر العدد است «شرح»، به فتح شین معجمه و سکون راء و حاء مهمله.

و آن چه در **عضل** واقع است:

اگر در طرف آن است «هتک» گویند- به فتح هاء و سکون تاء فوقانیه و کاف- و اگر در عرض آن است «جرّ» گویند، به فتح جیم و تشدید راء مهمله. و اگر در طول آن است و در عدد کم‌تر و در غور و عمق بیش‌تر، نیز آن را «صدع» گویند- به فتح صاد و سکون دال و عین؛ هر سه مهمله- و اگر در طول است و کثیر العدد و غایر و پراکنده، آن را «فسخ» گویند، به فتح فاء و سکون سین مهمله و خاء معجمه.

آن چه در **عروق** از شریان و یا ورید واقع شود:

اگر در عرض است، قطع- به فتح قاف و سکون طاء و عین مهملتین- گویند و «فصل» نیز. و اگر در طول است نیز آن را «صدع» گویند و به قرینه، فرق میان این و فصل معلوم می‌گردد و اگر به نوعی است که افواه عروق انفتاح یافته، آن را بشق- به فتح باء موخّده و سکون ثاء مثلثه و قاف- گویند.



تفرّق اتصال وریدی را مطلقاً، «انفجار» و شریانی را «امّ الدّم» گویند و جمهور اطباء امّ الدّم هنگامی نامند که شریان زیر جلد شکافته گردد و خون زیر جلد مجتمع گردد و نزد غمز باز گردد به شریان و چون دست بردارند، باز زیر جلد آید.

آن چه در **حجب و اغشیه** واقع شود، «فتق»- به فتح فاء و سکون تاء مثناه فوقانیه و قاف- که به فارسی «شکافتن» نامند گویند.

و آن چه در **غضروف** واقع شود «رض»- به فتح راء مهمله و ضاء معجمه مشدّده- که به فارسی «کوبیدن» نامند گویند. و گاه بعضی بر شکستن غضروف نیز «کسر» اطلاق می‌نمایند؛ چنان چه می‌گویند «انکسار الاذن و الأنف». و نیز تفرّق اتصال قاسم به دو جزء و یا به اجزاء کبار را «فتح» می‌نامند و به سوی اجزاء صغار را «تفتت» نامند. و بعضی «رض» را مخصوص به تفریق اتصال اجزاء صغار غضروف می‌دانند.

آن چه در جلد واقع شود:

اگر منبسط است، **سَحج**- به فتح سین و سکون حاء مهملتین و جیم- و اگر غیر منبسط و دقیق است، «خدش» گویند- به فتح خاء معجمه و سکون دال مهمله و شین معجمه-.

آن چه در **لحم** واقع شود:

اگر از خارج و حدیث تازه است و قبیح و چرک نیاورده «جِراحت» نامند- به کسر جیم و فتح راء و حاء مهمله و تاء- و اگر چرک آورده قَرَحَه- به فتح قاف و سکون راء و فتح حاء مهملتین و هاء- نامند.



آن چه در داخل لحم واقع شود؛ یعنی در جوف آن ماده درآید و اتصال آن را متفرّق سازد، «وَرَم» نامند- به فتح واو و راء مهمله و میم- و اگر به چرک و ریم آمده و پخته گشته، خُراج- به ضمّ خاء معجمه و فتح راء مهمله و الف و جیم- و اگر بعد [از] تقیح شکافته گردد و برآید- خواه از داخل و خواه از خارج- نیز آن را «قرحه» نامند. و اگر انفجار آن مدتی ماند و الم آن کم گردد و صلابتی بر دهن آن به هم رسد و در جوف آن گوشت مرده باشد و سفیدی در آن ظاهر گردد، آن را، ناسور- به فتح نون و الف و ضمّ

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 382

سین مهمله و سکون واو و راء مهمله- نامند و بعضی گفته‌اند که چون چهل روز از انفجار آن بگذرد و التیام نیابد آن هنگام آن را ناسور گویند.

[تبصره]: و این اسامی که ذکر یافت، نظر بر معنی مصدری [آنها] است و اگر در آنها فاعلیت را⁵⁷² ملحوظ نمایند، به صیغه اسم فاعل خوانند؛ مانند «باتر» و «شاق» و «شارح» و «هاتک» و «جارت» و «صادع» و «فاسخ» و «قاطع» و «فاصل» و «باتق» و «فائق» و «راض» و «مفتت» و «ساحج» و «خادش» و «کاسر» و غیرها.

و بدان که آن چه ذکر یافت، اسامی تفرّق اتصال مختصّ به اعضاء مفرده بود.

آن چه به اعضاء مرکّبه واقع شود مانند قطع انگشت و دست و پا و غیرها:

گاه واقع می‌شود میان دو جزء عضو⁵⁷³ مرکّب که یکی از دیگری جدا گردد بی آن که برسد تفرّق اتصال به عضو متشابه الاجزاء- یعنی مفرده- و آن را مسمّی به اسم «انفصال» و «انخلاع» و «فصل» و «خلع» گردانیده‌اند و اگر

572 (1). الف: (را) حذف شده.

573 (2). ب: (عضو) حذف شده.



در آن عضو عصب باشد و زایل گردد از موضع خود، آن را «فک» نامند. و تفرّق اتّصال که به عضو متشابه الاجزاء واقع شود، آن را «انحلال فرد» نامند. و گاه به مطلق تفرّق اتّصال، اطلاق «انحلال فرد» نمایند.

[تبصره]: مخفی نماند که بعضی اعضاء احتمال تفرّق اتّصال ندارند مطلقاً؛ به سبب کمال شرافت و ریاست مانند دل که تفرّق اتّصال و موت آن با هم معاند.

[فایده]: و نیز بیاید دانست که: تفرّق اتّصال چون در عضو جید المزاج واقع شود، زود به اصلاح آید و اگر در عضو فاسد المزاج واقع شود، دیر اصلاح یابد. و قروح صیغیه چون به سبب گرمی هوا دیر به اصلاح می‌آیند و به طول می‌انجامد، منجرّ به «آکله» می‌گردند در اکثر اوقات.

[فایده]: و نیز بیاید دانست که تفرّق اتّصال در مجاری، اکثر باعث اتّساع آن است. و از این جهت است که در اسهال کبدی به سبب وقوع تفرّق اتّصال در سطوح آن، اتّساع در

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 383

آن واقع می‌شود و در عرض آن می‌افزاید و گشاده می‌گردد به حدّی که قطعه‌های کبد تا مقدار بیضه [ای] برمی‌آید. و گاه در غیر مجرا واقع می‌شود و باعث احداث مجرای جدیدی می‌گردد؛ چنان چه «قرشی» - علیه الرحمه - در «شرح قانون» درین مبحث نوشته که:



«شخصی را حبس البول از مدّه^{۵۷۴} به هم رسیده و مترشح شد بول از جلد شکم او از چند جا و این حالت استمرار یافت او را که در هر وقت حاجت بول از این منافذ جدیده بول او ترشح می نمود و از مجرای مقرری هیچ بر نمی آمد»^{۵۷۵} و نیز قضیه خود را نقل کرده که:

«در عقب پای راست من خراجی به هم رسیده بود. پس از بطّ و شکافتن آن، روزی مسهل خورده بودم و بنا بر عدم استحضار کسی که بر او تکیه کرده به بیت الخلا روم، تا دیری حبس تبرّز نمودم چون بعد [از] حضور شخصی قصد قیام نمودم قراقری که در جانب روده من بود به جانب جگر خود دریافت نمودم؛ پس ثقل آن را به طرف محدّب جگر خود احساس^{۵۷۶} می نمودم که به سوی ورک خود نازل می گردد و از آن جا به عقب پا و از موضع متقرّح از نفس خراج اندک مدتی براز مندفع گردیده [و] به همین منوال مدّتی بود و هر گاه شرابی و نقوعی می خوردم، نفوذ و مرور آن را به کبد خود محسوس می نمودم و از راه خراج برمی آمد به هر قسم که می بود بی آن که تغییری در آن به هم رسیده باشد. و چون بنا بر آن که شاید باز رجوع نماید طبیعت بر مجرای اصلی خود، احتقان می کردم به دفعات [اما] بر نمی آمد مگر چیزی خردتر از پشکل بُز در نهایت صلیبی».

پس نوشته که:

«ترسیدم مبادا همین خراج مخرج معتاد گردد؛ به تدارک او کوشیدم و پای خود را بر تکیه [ای] بلند نهاده می داشتم و اکثر حقنه ها به عمل می آوردم، تا آن که در مدّت یک ماه

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 384

⁵⁷⁴ (1). الف: مده.

⁵⁷⁵ (2). الف: برمی آید.

⁵⁷⁶ (3). ب: جگر خود پس ثقل آن را احساس.



و یا زیاده بر آن به حالت اصلی بازگشت».

و نیز^{۵۷۷} نقل نموده‌اند که زنی آبستن بود [او] طفل او از راه ناف او برآمده.

و در نواسیر مابین مقعده و خصیه و کیشِ ران قرحه کرده، دیده و شنیده شد^{۵۷۸} که براز و بول از آن هر دو منفذ جدید برمی‌آمدند.

سؤال: اگر گویند: بعضی «قطع اصبع» را از جمله امراض^{۵۷۹} عدد شمرده و باز در تفرّق اتّصال عضو مرکّب نیز آورده‌اند و حال آن که مرض عدد، نوع [ی] است از مرض ترکیب و این با تفرّق اتّصال قسیم است و مخالفت میان هر دو لازم.

جواب: آن است که ایراد مثال واحد برای هر دو قسم چون به حسب اختلاف حیثیت است، قدحی به مقصود ندارد؛ برای آن که با هم از قضایای متضادّ نیستند [که] مانعه الجمع باشند؛ زیرا که اجتماع مرض ترکیب و تفرّق اتّصال و سوء مزاج با هم در ورم واقع است؛ به خلاف قسمی که میانشان ضدیت باشد که در آن جا منع جمع لازم بود؛ مانند اسم و فعل که در این جا یک مثال برای هر دو کفایت بکند^{۵۸۰} هر چند حیثیت مختلف باشد.

و چون مرض مفرد و اقسام ثلاثه آن و انواع هر یک از آن‌ها بیان یافت، حالا بیان مرض مرکّب می‌نماید.^{۵۸۱}

اما مرض مرکّب:

577 (1). ب: و نیز بعضی نقل.

578 (2). ب: شده.

579 (3). الف: اعضاء.

580 (4). الف: نکند.

581 (5). الف: نمی‌ماند.



بدان که «مرض مرگب» مرضی است که حادث گردد از اجتماع امراضی چند، یک مرض و یک حالت که آن مرض و آن حالت و رای همه و مشترک میان همه باشد؛ مانند «اورام» و «بثور» که هر یک از آن هر دو حادث می‌گردد از: سوء مزاج مادی، و تفرق

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 385

اتصال، و زیادتی در مقدار، که مفردات هر یک ذکر یافت.

و بعضی «سل» را مانند صاحب «موجز» از امراض مرگبه شمرده؛ جهت آن که مرگب از قرحه ریه و حمی دقیقه می‌داند. و اکثری از امراض مفرده گفته‌اند؛ زیرا که حمی دقیقه را لازم آن دانسته‌اند نه جزء آن.

[فایده: منشأ تسمیه امراض]

و بپاید دانست که امراض را لاحق می‌گردد تسمیه به چند وجه: از جهت تشبیه؛ مانند «داء الأسد» که جذام است: جهت آن که هجوم می‌آورد بر صاحب آن مانند هجوم اسد. و یا به جهت آن که شباهت به هم می‌رساند صورت صاحب آن به صورت اسد. و یا به جهت آن که چون بسیار این مرض اسد را^{۵۸۲} واقع می‌شود.

و هم چنین «داء الحیه» و «داء الثعلب» و «داء الفیل».

و یا به جهت محل آن - از قبیل تسمیه شیء به اسم محل - مانند «ذات الجنب» و «ذات الریه» و «ذات الصدر».



و یا از جهت **سبب** آن نسبت بدان می‌دهند؛ مانند آن که می‌گویند: مالیخولیا مرض «سوداوی» است؛ برای آن که معنی آن در لغت یونانی «خلط اسود» است.

و یا از جهت **عروض**^{۵۸۳} آن؛ مانند «صرع» که معنی آن در لغت به معنی «سقوط» است و آن لازم آن است؛ زیرا که صاحب آن در آن حین می‌افتد.

[مرض، یا اصلی است یا شرکی]

و بدان که هر مرضی که هست: یا اصلی است؛ یعنی حصول آن در عضو اولی بدون تبعیت حصول مرض دیگر است؛ خواه موجب مرض دیگر باشد یا نباشد. و لیکن در اکثر و اغلب، اطلاق آن را به مقابله و بالنسبه به سوی مرض شرکی می‌نماید. و یا شرکی است؛

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 386

به آن که حصول آن در عضوی تابع مرض عضوی دیگر باشد.

و لهذا علاج آن به حسب اختلاف اصالت و شرکت، از دو جهت می‌باشد:

یکی آن که: علاج اصلی سزاوار است که اولاً و بالذات باشد. و دوم آن که: سزاوار است که علاج اصلی اقوی باشد.



[البته] این در صورتی است که ضرر اصلی اقوی، و به دوام آن دوام شرکی، و به اشتداد آن اشتداد این، و به انتقاص آن انتقاص این باشد؛ جهت آن که سبب آن است و چون سبب آن زایل شد، مسبب نیز زایل می‌گردد لا محاله.

و اما وقتی که عضو شرکی را استعداد قبول مرض زیاده باشد؛ خصوص که عضو شریف باشد که در آن صورت، ملاحظه و مراعات هر دو را باید نمود با زیادتی جانب شرکی؛ مانند قلب و دماغ و گرده که تمکن مرض و ابطاء انحلال آن‌ها شدیدتر است و لهذا اکثر در این غلط و شبهه واقع می‌شود؛ پس باید که معالج غافل از آن نباشد.

بدان که تقدّم ضرر در اصلی بر شرکی، می‌باشد به جهت آن که سبب آن است و سبب، مقدّم می‌باشد در زمان بر مسبب تا آن که عضو شرکی را استعداد حصول مرض به هم رسد و در آن سرایت نماید. و در این نیز، گاه^{۵۸۴} غلط واقع می‌شود:

یا آن که عضو اصلی قلیل الحسّ باشد و ضرر مرض در آن ظاهر نگردد به سرعت، و عضو شرکی ذکی^{۵۸۵} الحسّ و به زودی در آن ظاهر گردد اثر آن.

و یا آن که ضرر اصلی اندک و ضعیف باشد؛ به سبب آن که آن را استعدادی چندانی نباشد.

و یا آن که آن عضو کثیف الجوهر و خسیس باشد، و شرکی لطیف الجوهر و شریف و ذکی^{۵۸۶} الحسّ باشد.

[اقسام مرض شرکی]

⁵⁸⁴ (1). ب: گاه نیز.

⁵⁸⁵ (2). الف: زکی الحسّ.

⁵⁸⁶ (3). الف: زکی الحسّ.



گاه می‌باشد مرض عضوی: به سبب مجاورت عضو دیگر: مانند رقبه با دماغ و ریه با قلب که به سبب مجاورت، مرض رقبه به دماغ نیز سرایت نماید و قرحه ریه حرارت آن به قلب رسد و قلب گرم گشته [و] حمی دقی به هم رسد. و لهذا اکثری، حمی دق را لازم سیل می‌دانند و بعضی، با آن متحد؛ چنان که ذکر یافت؛ الا آن که رقبه، ضعیف الخلقه نیست مانند عقب گوش تا آن که بسیار آفات و اورام عارض آن نگردد و برای آن که آفات و اضرار آن عام است، به تمامی بدن می‌رسد- مانند خناق- به خلاف عقب گوش که ضرر آن عام نیست.

یا از جهت آن که از آن هر دو عضو، **طریقی** است به سوی دیگری: مانند آن که ورم می‌نماید «حالب»^{۵۸۷} به سبب جراحی که در «پا» به هم رسد؛ به جهت آن که، طریق نفوذ مواد به سوی پا است و بر حوالی آن، لحوم غددی رخو متخلخل است؛ برای آن که تا ممکن باشد که صغیر گردد حجم آن نزد انقباض فخذ به سوی قدام و نزد رکوع و مانند آن به سهولت؛ تا آن که این حرکات بر آن آسان باشد و از این جهت نفوذ مواد در آن لحم غددی آسان است و چون جراحی در پا به هم رسد، طبیعت با حرارت و خون برای اصلاح آن متوجه آن می‌گردد و «حالب» که در طریق آن است و «صاحب لحم» موصوف است، در آن می‌ریزد و توقف می‌نماید در آن و متورم می‌گردد. و «حالب»، مجرای در اربیه است که «اصل فخذ» و «بیخ ران» و «کش ران» نیز نامند و مجرای بول از گرده به سوی مثانه در آن جا واقع است.

و یا از جهت آن است که یکی از آن هر دو عضو خدمت دیگری می‌نماید: خدمتی که می‌رساند اثر آن عضو را به سایر اعضاء؛ و لهذا مریض می‌گردد «خادم» به سبب مرض «مخدوم»؛ مانند عصب از برای دماغ، و شراین از برای



قلب، و آورده برای کبد. پس هر گاه ضرر به قلب و دماغ و کبد رسد که مخدوم‌اند، بالضروره ضرر به آن‌ها می‌رسد که خادم‌اند.

و یا برای آن که یکی از آن هر دو مبدأند برای فعل دیگری: مانند حجاب برای ریه در تنفس؛ به جهت آن که حجاب حرکت می‌دهد ریه را به حرکت انقباضی و انبساطی خود و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 388

لهذا مبدأ تنفس است. و چون آن را آفتی رسد، به مشارکت آن به ریه نیز آفت می‌رسد.

و اما ریه را حرکتی فی ذاتها نیست [و] حرکت آن به واسطه حرکت حجاب است؛ چنان چه «جالینوس» بر آن است. یا از جهت آن که یکی از آن هر دو بر سمت دیگری است به محاذات: مانند معده و دماغ که در سمت و محاذی هم واقع‌اند [و لذا] از اذیت معده - خصوص فم آن - دماغ نیز متضرر می‌گردد و ارتفاع بخار از آن به زودی به دماغ می‌رسد.

و یا از جهت آن که یکی از آن‌ها منصب - یعنی محلّ انصباب - فضول عضو قریب بدان است که در اصل خلقت، ضعیف [و] قابل چیزی است که مندفع گردد به سوی آن: مانند ابط - یعنی زیر بغل - برای قلب و اریه - یعنی کنج و بیخ ران - برای کبد و عقب هر دو گوش برای دماغ، که آن اعضاء به سبب آن که رخو [و] ضعیف عديم الحسّ اند، قبول فضولی که آن اعضاء رئیسه از خود دفع نمایند به سوی آن‌ها می‌نمایند؛ تا آن که محتبس در آن اعضاء رئیسه نمانند و فاسد گشته [و] فساد و آفت آن‌ها به جمیع بدن سرایت ننماید و عامّ و شامل جمیع بدن نشود.



[اوقات چهارگانه مرض منتهی به صحت]

و ببايد دانست که هر مرضی که منتهی به صحت گردد [و] از ابتداء تا انتها به تدریج حادث گردد، آن را چهار زمان و چهار مرتبه است: «ابتداء» و «تزیید» و «توقف» و «انحطاط»؛ جهت آن که قوه مدبّره بدنیه یا آن است که مساوی است در مقاومت با مرض، و یا مساوی نیست. و اوّل، «وقت انتها» است. و ثانی: یا با⁵⁸⁸ غلبه از طبیعت است، و یا با غلبه از طبیعت نیست. و اوّل، «وقت انحطاط» است. و دوم: یا آن است که بین و ظاهر است در آن مرض [غلبه بیماری به نحو] ظهور بین [و] در کمال آشکارا⁵⁸⁹، و یا ظاهر و بین در کمال آشکارا نیست. اوّل «وقت تزیید» است و ثانی «وقت ابتداء» است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 389

و به بیان دیگر آن که: یا ظاهر است اشتداد آن، یا انتقاص آن، و یا ظاهر نیست هیچ یک از آن هر دو:

اوّل، «وقت تزیید» است که ظاهر می‌گردد در آن اشتداد مرض هر وقتی بعد از وقت دیگر. دوم، «وقت انحطاط» است. و آن، وقتی است که ظاهر گردد در آن انتقاص و خفت و سبکی مرض⁵⁹⁰، زمانی بعد از زمانی تا منتهی به صحت گردد. و سوم که ظاهر نمی‌گردد در آن زیادتی و پیش از وقت تزیید است، «زمان ابتداء» است. چهارم که بعد تزیید است، وقتی است که دیگر زیاده نمی‌گردد ضرر مرض. و آن، «وقت انتها» است.

588 (1). ب: (یا) حذف شده.

589 (2). الف: آشکا.

590 (1). الف و ب: خفت و یکی مرض.



و این‌ها را: گاهی^{۵۹۱} «اوقات کلیه» می‌نامند؛ به حسب مرض از اوّل تا آخر، و گاه «اوقات^{۵۹۲} جزئیه» به حسب هر نوبه از نوبه‌های مرض.

و غرض از معرفت آن اوقات: تقدیر و اندازه تدبیر و تصرف در غذا و دوا و اعمال ید و غیرها است؛ که در هر وقت آن چه لایق و سزاوار آن باشد به عمل آورند؛ مثلاً:

در اورام: اوّلًا در «ابتداء»، روادع [بکار برند]. و در «تزايد»، روادع با محلّ، یعنی با منضجات. و در «اثناء»^{۵۹۳} محلّلات قویه، یعنی منضجات صرفه قویه، و در «انتها»، محلّلات ضعیفه برای تحلیل بقایای ماده. و اگر محتاج به انفجار باشد، منفجر گردانند به ادویه یا به شکافتن به نیشتر، و ادویه و مراهم منضجه منقیه استعمال نمایند.

و در «انحطاط» از ادویه و مراهم مدمّله و ملخّمه و مجفّفه.

[نکته]: و بدان که از قید «هر مرضی که منتهی به صحت گردد»، خارج گشت امراضی که تجاوز نمایند از ابتداء و یا تزید و یا انتها بلکه به زودی هلاک گردانند. و هم چنین امراضی که «دفعی» واقع شوند که در آن‌ها این اوقات اربعه نمی‌باشد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 390

⁵⁹¹ (2). ب: گاهی از.

⁵⁹² (3). ب: (اوقات) حذف شده.

⁵⁹³ (4). الف: انتها.



فصل دوم از رکن سوم [از مقاله اولی] از اجزاء جزء نظری در بیان اسباب ضروریه مغیره احوال بدن انسان و حافظ آنها

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 391

[سبب چیست]:

بدان که سبب نزد اطباء چیزی است که مقدم باشد بالذات و موجب حالتی از احوال بدن انسان گردد؛ خواه ثبوتی صحی باشد به سبب تحقق و وجود شرایط آن که آن را ثابت و مستقر دارد، و یا سلبی مرضی به سبب اجتماع و تحقق موانع آن حالت اولی «صحی» است.

آن سبب، عام است از آن که: بدنی ذاتی باشد یا غیر بدنی ذاتی و جوهری باشد یا عرضی غیر جوهری، و مقدم به زمان باشد و یا نباشد؛ برای آن که ایشان جایز می دانند تقدم سبب را بر مسبب به زمان. و جزء سبب نزد ایشان نیز سبب است؛ پس می باشد شامل سبب فاعلی احوال ثلاثه و حافظ آنها؛ برای آن که هر سبب که موجد و موجب حالتی بود غیر حالت اولی آن را سبب «فاعل» و «مغیر» می نامند و هر سببی که مثبت و مستقر حالتی باشد آن را سبب «حافظ» و «قدیم» خوانند. و ذکر اسباب ممرضه بعد از این - إن شاء الله تعالی - خواهد آمد.

بدان که برای هر یک از احوال ثلاثه سه سبب است؛ جهت آن که: سبب یا بدنی است یا غیر بدنی:



و بدنی به حسب استقراء منحصر است در خلطی و مزاجی و ترکیبی. و غیر بدنی، سببی است که خارج از آن‌ها باشد؛ و مثال بدنی جوهری، زیادتی خلط است؛ و مثال بدنی عرضی، عفونت خلط است؛ برای آن که عفونت کیفیت است و آن، عرض است نه جوهر. و مثال غیر بدنی جوهری، غذاء است و مثال غیر بدنی عرضی، حرارت شمس و برودت هوا و مقاربت آتش و یا یخ و برف؛ جهت آن که وارد بدن می‌گردند از اجسام خارجی از آن، و غضب و فرح که باعث صداع و حمی‌اند؛ جهت آن که وارد بدن می‌گردند از جهت ورودشان بر نفس که از اعراض نفسانیه‌اند و نفس غیر بدن است.

و این‌ها [یعنی اسباب غیر بدنی] را اسباب «بادیه» نامند؛ خواه موجب حالتی گردد؛ به واسطه [ای] مانند تناول طعام بسیار که موجب امتلاء است و امتلاء موجب مرض. و یا بدون واسطه، مانند حرارت شمس که موجب صداع است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 392

و وجه تسمیه «بادی» یا^{۵۹۴} از جهت آن است که ظاهر می‌گردد بر طبیب و غیر طبیب نیز، و یا از جهت آن که از خارج بدن است مانند «بادیه» که خارج از «بدنی» است، و یا از جهت آن که ابتداء امراض به آن است جهت آن که اسباب بدنی - مانند امتلاء مثلاً - مستند به سوی اسباب خارجی است مانند اغذیه کثیره؛ پس: بنا بر اوّل، مشتق از بُدوّ به معنی ظهور است، و بنا بر دوم از بُدوّ، به معنی «بیدا» و صحرا است و بنا بر سوم، از بُدوّ به معنی ابتداء است.



و بدنی: اگر موجب حالتی غیر حالت اولی بدون واسطه باشد؛ مانند ایجاب عفونت، حمی را. و این را «واصل» نامند برای اتصال آن به حالت اولی. و اگر موجب آن حالت به واسطه باشد؛ مانند ایجاب امتلاء، حمی عفنیه را. و آن را «سابق» نامند؛ جهت سبقت و پیشی آن به علت.

و اما اسباب ثلاثه صحت: «بادی»، مانند خبر مسرت‌افزا و «سابق» مانند نُضج تام و «واصل»، مانند اعتدال مزاج و ترکیب.

و اما امثله حالت ثلاثه، همان امثله مذکوره از برای صحت است وقتی که در مرض باشند؛ جهت آن که موجب حالت ثلاثه‌اند اولاً؛ زیرا که کم است که انتقال مرض به سوی صحت بدون آن که انتقال نمایند اولاً به سوی حالت ثلاثه باشد.

و فعل سبب:

یا بالذات است؛ به آن که طبیعت مدبّره بدنیه «من حیث هی» مقتضی آن باشد؛ مانند تبرید آب سرد از خارج از اغتسال بدان.

و یا بالعرض؛ مانند تسخین آن به اعتبار احتقان حرارت غریزیه و ابخره حارّه در باطن؛ زیرا که اغتسال به آب سرد به سبب برودت، تکثیف مسام بدن می‌نماید و باعث قبض و جمع آنها می‌گردد و حرارت غریزیه «هرباً عن الضد» می‌گریزد و میلی به مبدأ



خود که قلب است می‌نماید و ابخره حارّه نیز به سبب تکثیف و انسداد و ضیق مسامّ نمی‌تواند که نفوذ در آن‌ها نماید لهذا در باطن محتقّن می‌مانند و باعث تبرید ظاهر و تسخین باطن می‌شوند.

و **بدان که سببی که هست:** یا ضروری است که ممکن نیست انسان را که خالی باشد از آن مدّت زندگانی خود. و یا نیست ضروری. و غیر ضروری: گاه^{۵۹۵} مضادّ و مفسد طبیعت می‌باشد. یا نمی‌باشد.

و اسباب ضروریه، شش جنس است:

بدان که انحصار بدان شش، به طریق استقراء است که تفحص کرده همین شش جنس را یافتند؛ نه [حصراً] عقلی دایر میان نفی و اثبات است. و ابتداء به ذکر آن‌ها، برای شدّت اهتمام به آن‌ها است.

جنس اوّل آن‌ها: هوای محیط به ابدان است:

چون احتیاج به این زیاده است از همه و انسان را مقدور و ممکن نیست که احتراز و امساک نماید نفس خود را از آن یک ساعت و تنفس ننماید به استنشاق هوا و جذب نسیم بارد و ردّ [و] دفع هوای حارّ دختانی محترق؛ زیرا که نفّس، ناگزیر نفّس است و لازمه حیات و علامت آن است برای ترویج روح حیوانی و عدم احتراق و افساد آن؛ زیرا که - چنان چه ذکر یافت - روح حیوانی بسیار گرم مخلوق است برای آن که سریع النفوذ باشد به اعضاء، و برودت موجب ثقل و کثافت و غلظت است و همه این‌ها مانع از نفوذ به سرعت‌اند.



و زیاده می‌گردد حرارت آن به سبب احتقان ابخره دخانیه و به کثرت حرکت آن و سرعت آن و به استعمال مسخّنات؛ پس محتاج است دائم به سوی تحصیل امری که

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 394

باعث اعتدال آن گردد و آن نیست مگر به استنشاق نسیم بارد و جذب نفس به داخل به حرکت انقباضی که از منفذ بینی و دهان و جمیع منافذ و منافس بدن که اتصال به ریه و شرائین دارند و از ریه و شرائین به قلب. و نسیم بارد، به سبب کمال لطافت و سرعت تحلیل و تغییر^{۵۹۶}، به مجرد رسیدن بدان گرم و محترق می‌گردد و^{۵۹۷} باز محتاج به اخراج آن است و اخراج فضلات متولد از طبخ روح در آن و ابخره و ادخنه با آن هوا به ردّ نفس به خارج به حرکت انبساطی. و هم چنین علی الدوام.

و لهذا باید که هوا معتدل میان حرارت و برودت باشد؛ برای آن که: حارّ به افراط، باعث تعدیل روح نمی‌گردد بلکه باعث زیادتی آن است و بارد به افراط، مطفی حرارت غریزی است که به سبب کمال لطافت خود سریع القبول است. پس، باید هوا معتدل صافی خالص باشد از اختلاط به «جوهر غلیظ کثیف منافی مزاج روح»؛ مانند:

بخار آجام، یعنی نی‌زارها و برنج‌زارها. و بخار بطایح؛ یعنی جاهایی که آب بسیار در آن مجتمع گردند و محتبس مانند؛ مانند غدیرها و گودال‌ها.

و یا بخار ماء آسین؛ یعنی متغیر طعم و بو.

و یا بوی مردارها و جیفه‌ها و مزابل و هر رایحه عفنه مفسده مزاج قلب و روح.

⁵⁹⁶ (1). ب: (گاه) حذف شده.

⁵⁹⁷ (2). ب: (و) حذف شده.



یا ابخره کشت زارهای بقول و حبوب و گیاه‌های ردیه و یا اشجار خبیثه الجواهرِ ردی سمّی؛ مانند درخت شوخط که درخت سمّی است و هم چنین درخت بیش.

یا غبار که پی در پی برسد و هوا را «غلیظ» و یا «کدر» گرداند. و مراد از غبار «غلیظ» آن است که متشابه الاجزاء باشد که در هنگام کثرت آن، ستار [ه] ها [ی] کوچک دیده نشود. و «کدر»، غیر متشابه الاجزاست. یا دخان؛ یعنی دود مرتفع از اجسام مرگبه از ارضیت و ناریت مختلفه با هوا که این نیز مکدر هوا و مغلّظ آن است.

و دشوار است نفوذ آن؛ به سبب غلظت و تکدر در شعب «شریان وریدی» و از آن به سوی قلب. و جذب نمی‌نماید آن را قلب؛ به سبب عدم لطافت، بلکه از خود دفع می‌نماید؛

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 395

به جهت آن که باعث ترویج آن نیست هیچ یک از این اهوویه؛ بلکه مفسد روح و مکدر و موحش و مضرّ آن‌اند. و مراد از «دخان»، ممکن است که «جسم اسود مرتفع از هر چه بسوزد به آتش» باشد که به جهت اسوداد و سیاهی و ردائت رایحه، فساد آن به روح بیش‌تر است.

و در صور اعتدال صافی غیر منتن [غیر] ردی غیر متّصف به اوصاف سلبيه ردیه مذکوره، می‌باشد. هوا حافظ صحت موجوده و محدث زایله؛ به جهت آن که معدّل روح و مصلح مزاج آن است و مضرّ به آن از جهت کیفیت و قوام و جوهر هیچ یک نیست. پس اگر متغیر گردد از اعتدال و صفا به مخالطه آن به اشیاء، متغیر می‌گردد حکم آن نیز؛ یعنی محدث ماده آن و حافظ آن نمی‌باشد.

[تغییرات هوا]:



و بدان که تغییرات هوا: یا طبیعی است. یا غیر طبیعی. و غیر طبیعی^{۵۹۸} یا مضادّ طبیعت انسانیه و مفسد مزاج قلب و روح است؛ مانند تغییرات هواییه.

و یا مضادّ آن نیست؛ مانند تغییرات عارضه به سبب جبال و بحار و مانند این‌ها.

تغییرات طبیعیّه- یعنی تغییرات فصلیه:

بدان که فصول سنه چهاراند- چنان چه ذکر یافت- که «ربیع» و «صیف» و «خریف» و «شتا» باشند و ازمنه بدان فصول تقسیم می‌یابند و مسمّی بدان می‌گردند؛ به جهت آن که به آن‌ها امتیاز می‌یابند زمانی از زمان دیگر؛ چنان چه به سبب فصول تمیز می‌یابند اجناس بعضی از بعضی. و این فصول نزد اطباء غیر فصول نزد منجمین است؛ زیرا که:

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 396

[فصول چهارگانه سال نزد اطباء]

⁵⁹⁸ (1). الف: (و غیر طبیعی) حذف شده.



ربیع نزد اطباء زمانی است که مردم نباشند در بلاد معتدله محتاج به سوی پوشش بسیاری به سبب سردی هوا، و نه محتاج باشند به سوی ترویج بسیاری به سبب گرمی. و باشد آن زمان: ابتداء سبزی و خرمی و لباس زمردی نوروزی پوشیدن زمین‌ها به نباتات، و رویدن ریاحین، و نشو و نمای نباتات، و برگ برآوردن اشجار، و کلاه شکوفه بر سر نهادن شاخه‌ها و گل بر سر زدن و به انعامِ ثمر فایض گشتن، و مردم را متنعم نمودن به گستردن خوان الوان فواکه و حبوب به سبب نهوض حرارت کمنه در بواطن آن‌ها، و حیوانات و انسان به سبب سردی هوای زمستان به رسیدن هوای معتدل بدان‌ها، و به اهتزاز و فرح و سرور آمدن، و تقویت یافتن ارواح و قوا به انبعاث و برانگیختن حرارت غریزی به مناسبت و تفتیح یافتن مسام و غیرها و ارتفاع موانع و ایصال امداد بدان‌ها.

و **خریف**، در مقابل آن است که آن: ابتداء ریختن برگ درختان، و مفقود شدن ثمر تازه آن‌ها و متغیر گشتن رنگ آن‌ها، و قَحْل^{۵۹۹} و لاغر شدن و به صورت بیمار نمودن.

و **صیف**، عبارت از زمان: گرمی هوا، و بودن مردم محتاج به ترویج و تبرید.

و **شتا**، زمانی است که: مردم به سبب سردی بسیار محتاج به پوشش و خزیدن در خانه‌های گرم که منفذ هوا مطلقا در آن‌ها نباشد، و حیوانات صحرايي و کوهی در مغارات و شکاف‌های کوه‌ها پنهان گردند. و هوام و حشرات اکثر برطرف گردند و نمانند، مگر بعض مارها و افاعی که در زیر زمین روند و پنهان گردند.

مدت زمان هر یک از ربیع و خریف نزد ایشان، اقصر است از زمان هر یک از صیف و شتا.



[فصول چهارگانه سال نزد ستاره شناسان]

و ربیع نزد منجمین: در ربع شمالی زمانی است که انتقال نماید شمس به حرکت خاصه خود به نقطه اول حمل و در آن سیر نماید تا اول جوزا.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 397

و صیف: هنگام رسیدن آفتاب است به همان حرکت خاصه خود به نقطه رأس السرطان و⁶⁰⁰ سیر نمودن در آن تا رسیدن به نقطه آخر سنبله.

و خریف: از ابتداء رسیدن آفتاب به نقطه اول میزان تا به رسیدن به آخر نقطه قوس.

و شتا: از هنگام رسیدن آن است به نقطه رأس الجدی و انتهای سیر آن تا نقطه آخر حوت است که باز از اول حمل، دوره را از سر گیرد.

و بالجمله، دوازده برج را چهار قسمت نموده‌اند که هر قسمی سه برج باشد:

برج ربیعیه، حمل و ثور و جوزاند و در ابتداء آن، شب و روز مساوی است و ابتداء گرمی هوا است. و به تدریج شب کوتاه گردد و روز بلند و گرم تر⁶⁰¹ تا به «نقطه اول سرطان»⁶⁰² رسد که نهایت طولانی روز و کوتاهی شب و گرمی هواست که آن روز را روز «باحورا» نامند.

⁶⁰⁰ (1). الف: (و) حذف شده.

⁶⁰¹ (2). الف: گرم و تر.

⁶⁰² (3). ب: (اول) حذف شده.



بعد از آن، بروج صیفی است که سرطان و اسد و سنبله باشند. و در این‌ها هوا نیز در شدت گرمی است؛ به تدریج از روز می‌کاهد و به شب می‌افزاید. و از سنبله رو^{۶۰۳} به سردی می‌آورد تا به نقطه سر میزان که باز شب و روز با هم مساوی می‌گردند و هوا میل به اعتدال می‌نماید.

و بعد از آن، بروج خریفی است که میزان و عقرب و قوس باشند. و در این‌ها به تدریج از روز می‌کاهد و گرمی کم می‌گردد و به شب می‌افزاید تا رسیدن به نقطه «رأس الجُدی» که نهایت طول شب و کوتاهی روز و سردی هواست و این شب را «شب یلدا» می‌نامند.

و بعد از آن بروج شتائی است که جُدی و دلو و حُوت باشند. و در این‌ها به تدریج از شب می‌کاهد و به روز می‌افزاید و هوا بسیار سرد می‌باشد تا به نقطه سر حمل رسد که باز شب و روز با هم مساوی گردند و هوا به اعتدال آید و دوره را باز از سر گیرد و هم چنین و «ذَلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ»^{۶۰۴}.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 398

چون از اوّل حمل تا آخر میزان سیر آفتاب به جانب قطب شمالی است محاذی میل منطقه البروج، لهذا هوا در آن شش برج، گرم می‌باشد. و نهایت گرمی آن در سرطان و اسد است؛ چنان چه ذکر یافت. و در شش برج دیگر چون میل آن به جانب جنوب است، هوا سرد می‌باشد؛ خصوص در قوس و جدی و دلو تخمیناً. و این‌ها به حسب عرض بلدان و اقالیم نیز مختلف و متغیر می‌گردد.

⁶⁰³ (4). ب: روز.

⁶⁰⁴ (5). سوره انعام، آیه 96.



و هم چنین، مختلف و متغیر می‌گردد حال هوا به اختلاف تغییر نواحی و ریاح و مجاورت جبال و بحار و تربت اراضی.

و این تقسیم، بنا بر سگان غیر خط استواست.

و اما در خط استواء، هشت فصل می‌باشد؛ به جهت آن که هر فصلی دو بار اعاده می‌نماید؛ یکی مقابل دیگری. و قسمت هر فصلی یک ماه و نیم می‌افتد؛ بدین قسم که: از حمل تا نصف ثور، صیف است و از نصف ثور تا اوّل سرطان، خریف و از اوّل سرطان تا نصف اسد، شتا و از نصف اسد^{۶۰۵} تا اوّل میزان، ربیع و از اوّل میزان تا نصف قوس^{۶۰۶}، باز صیف شروع می‌نماید و از نصف قوس^{۶۰۷} تا اوّل جدی، خریف و از اوّل جدی تا نصف دلو، شتا و از نصف دلو تا اوّل حمل، باز ربیع.

و وجه تکرار فصول در خط استواء:

آن است که آفتاب دو مرتبه به سمت الرأس در نقطه «اعتدالین» می‌رسد و لهذا دو صیف واقع می‌شود؛ و دو بار از سمت الرأس می‌گذرد و به نقطه «انقلابین» می‌رسد و از این جهت دو شتا به هم می‌رسد. و هر یک این‌ها مقابل دیگری است. و مراد از نقطه «اعتدالین»، نقطه رأس حمل و میزان است. و «انقلابین»، نقطه رأس سرطان و جدی که یکی را «اعتدال

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 399

ربیعی» و دیگری را «خریفی» و یکی را «انقلاب صیفی» و دیگری را «انقلاب شتوی» نامند.

⁶⁰⁵ (1). الف: تا نصف اسد شتا و از نصف اسد شتا و از نصف اسد. کلمات (و از نصف اسد شتا) تکراری است.
⁶⁰⁶ (2). الف و ب: (عقرب) ذکر شده که با توجه مطلب بالا که هر فصلی يك ماه و نیم می‌باشد (قوس) صحیح است.
⁶⁰⁷ (3). الف و ب: (عقرب) ذکر شده که با توجه مطلب بالا که هر فصلی يك ماه و نیم می‌باشد (قوس) صحیح است.



و تفصیل این بیانات، طولی دارد و اینجا محلّ گنجایش آن نیست.

اصلاح حال هوا]

و از جهت این اختلافات، اطباء تدابیر می‌نمایند برای اصلاح حال هوا، هر چند هوای محیط به ابدان، از امور سته ضروریه ضرورتر و لابدتر است و بی‌اختیار انسان است، مگر به انتقال از بلدی به بلدی دیگر که هوای آن موافقت و مناسبت داشته باشد [و] این همه مردم را ممکن نیست، لهذا اصلاح می‌نمایند اطباء اهویه فصول و بلدان را به تدابیر و انتقال از بلدی به بلدی و غیر اینها؛ جهت آن که نظر ایشان در فصول نیست مگر از حیثیت آن که مؤثراند در بدن انسان به اعتدال و تسخین و غیرها.

اما نواحی و ریاح:

که نیز از جمله مغیرات هواست. پس:

جنوب و ناحیه آن- یعنی بادی که از آن جانب وزد- مسخن و مرطب بدن است.

و شمال و ناحیه آن- یعنی بادی که از جانب شمال و توابع آن وزد- باعث تبرید و تجفیف بدن است.

و صبا- یعنی مشرق- و دبور- یعنی مغرب- و ناحیه آن هر دو- یعنی بادی که این دو جانب مشرق و مغرب و توابع آن هر دو وزد- قریب به اعتدال‌اند.



و این‌ها نیز به حسب بلدان و اقالیم و وقوع جبال و بحار نیز مختلف می‌گردند. و بیان این‌ها و علل این‌ها در بیان عرض اقالیم و وقوع جبال و بحار در نواح آن‌ها مذکور خواهد شد؛ **إن شاء الله تعالی**.

اما تغییرات فصول:

فصل ربیع، معتدل در کیفیات اربع است که حرارت و برودت و بیبوست و رطوبت

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 400

باشد؛ به سبب آن که آفتاب، قریب به سمت الرأس می‌رسد و به حدّ مسامته⁶⁰⁸ نمی‌رسد که به انعکاس آن در هوا گرمی و خشکی به هم می‌رسد؛ به سبب قلت باران. و لیکن بلادی که باران آن در این موسم باشد- مانند «زیر بادات»- هوای آن مرطّب است.⁶⁰⁹ و فصل صیف، گرم و خشک است؛ به سبب مسامته شمس به سمت الرأس و انعکاس اشعه و ارتفاع ابخره و تحلیل رطوبات و قلت وقوع نداوت به امطار و غیرها. و لیکن این در بلادی است که در فصل صیف باران نیارد؛ مانند بلاد ایران و عربستان و روم و غیرها، به خلاف هندوستان و بنگاله و دکن و اکثر سواحل دریا که هوای صیف این‌ها گرم و تر می‌باشد.

فصل خریف، سرد و خشک است، در مقابل ربیع. و به اعتبار طبع، مضادّ مزاج حیوان و طبع نباتات است. و لهذا اوّل خُمود⁶¹⁰ و ضعف قوا و ارواح حیوانات و نباتات و فقدان اثمار و سقوط اوراق و اشجار است. و این نیز به حسب بلدان مختلف می‌گردد؛ زیرا که: در بعضی بلاد تا اوایل آن نیز باران می‌باشد؛ مانند بنگاله و در بلاد «کرناتک»، اوّل

608 (1). الف: مساهنه.

609 (2). الف: در این موسم باشد مانند زیربادات هوای آن درز این موسم باشد مانند زیربادات آن مرطّب است.

610 (3). الف و ب: خُمور.



موسم باران آن جا اول خریف است و تا آخر آن، انتهای آن است؛ پس اهوویه خریف آن بلاد، سرد و تر می‌باشد. و بعضی که اطلاق «اعتدال» بر فصل خریف نیز می‌نمایند به اعتبار تساوی حرّ و برد است؛ زیرا که معتدل را بر چند معنی اطلاق می‌نمایند؛ چنان چه در مبحث مزاج در تقسیم آن گفته شد.

فصل شتا، سرد و تر است؛ به اعتبار آن که: آفتاب دور از سمت الرأس می‌گذرد و باران و برف، باعث نداوت و تری هوا است. این نیز در بلادی است که باران در فصل زمستان شود؛ مانند ایران و بلاد مذکوره در صیف، به خلاف هند و بنگاله که در فصل زمستان باران نمی‌بارد مگر نادراً چند بارانی.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 401

تأثیرات فصول سال بر بدن انسان

بدان که هر فصلی از این فصول، احداث امراضی چند مناسب طبع خود می‌نماید و زایل می‌نماید مضافاً آن؛ زیرا که شفا به ضدّ و به دفع ماده منافی صحتّ و به احداث کیفیتی مخالف آن ماده است؛ به جهت آن که تولید می‌نماید ماده [ای] یعنی خلطی مناسب کیفیت خود که باعث تولید آن امراض است:

مگر ربیع که به سبب اعتدال مزاج و لطافت و تحریک خود، مقوی قوا و نهوض فرمایند آن‌هاست برای ردّ^{۶۱۱} موادّ موجوده محتبسه در امکنه و افضیه بدن؛ پس هر گاه نهوض نماید قوه و به حرکت درآورد موادّ محتبسه ساکنه را

⁶¹¹ (1). الف و ب: (دو) ذکر شده اما با توجه به متن کتاب، ابن نفیس، شرح فصول ابقرات، دار العلوم العربیه، بیروت، 1408، ج 1، ص 236. و ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت، ج 1 ص 85. (رد) صحیح می‌باشد.



و ترقیق و سیلان دهد آن‌ها را و نتواند که تمامی را دفع نماید، لا محاله به اعضاء ضعیفه مانند مغابن و تحت جلد و اطراف بدن می‌ریزند و باعث تولید امراض مناسبه آن فصل می‌گردد؛ مانند دمامیل و خراجات و بثور و خارش و جرب و اورام حلق.

بالجمله هر مرض مادّی که ماده آن ساکن باشد در شتا، در این فصل غلیان و هیجان نماید و نضج یافته مندفع گردد. و حدّت آن امراض نه از جهت ردائت آن فصل است بالذات؛ زیرا که - چنان چه ذکر یافت - اعدل و اصحّ فصول و انسب به حیات و صحّت است، بلکه بنا بر انضاج و دفع طبیعت و تقویت آن است و تنقیه بدن و قلع موادّ فاضله از آن.

و نیز چون این فصل مناسب مزاج روح است، باعث نهوض و تقویت و انزعاج آن است. و به طبیعت آن، رطوبات و خون در نباتات و حیوانات و انسان برانگیخته و ظاهر می‌گردند و باعث نما و برآوردن شاخه‌ها و اوراق و آزه‌ها و شکوفه‌ها و گل‌ها و ثمره‌ها و حمل حیوانات و نضارت و رونق چهره و بدن و فربهی و سرخی رنگ رو و غیرها می‌گردد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 402

و از این جهت بعضی گمان نموده‌اند که مزاج آن گرم و تر است؛ جهت حدوث امراض حارّه رطبه و ظهور افعال متعلقه به حرارت و رطوبت در آن.

و صیف، مثیر و مهیج و برانگیزاننده صفراء است؛ به مناسبت طبیعت «حرارت و بیس» خواه با صفراء و لطافت صفراء که به جوش می‌آورد آن را و موجب امراض صفراویه می‌گردد؛ مانند غیبّ و حُمّی محرّقه و صفراویه و عطش و کرب معدی یا قلبی - به سبب گرم نمودن معده و قلب را به انصباب صفراء به سوی آن، و مخلوط شدن صفراء



با خونی که تغذیه قلب بدن است، و به گرم نمودن کبد نیز که این باعث زیادتی عطش است. و می‌تواند بود که عطش به سبب تحلیل رطوبات و گرمی و خشکی اعضاء رئیسه اصلیه و طالب تبرید و ترطیب بودن آنها باشد و هم چنین کرب قلبی نیز.

و شتا، موجب زکام و نزله و سعال و بسیاری تولید بلغم و امراض بلغمی است؛ به سبب تکثیف مسام سر و بدن و کثرت ارتفاع ابخره غلیظه متولده از مواد بارده رطبه به سوی سر؛ به اعتبار آن که در آن فصل به سبب سردی و سد مسام، حرارت میل به باطن دارد [و لذا] در آن مواد اندک تصرف نموده [و] لطیف آنها را مستحیل به ابخره غلیظه نموده [که] به سبب محاذات، میل به جانب رأس می‌نمایند و در آنجا رسیده [و] به سبب سردی و تکثیف مسام نمی‌توانند که مندفع گردند؛ لا محاله مستحیل به رطوبت گشته نزول می‌نمایند و از مجرای انف که اقرب به دفع آنهاست مندفع می‌گردند، و قلیلی از مجرای دهان نیز.

و این، در صورتی است که اعضاء صدر قوی باشند و نگذارند که به سوی آنها منصب گردند و آلا اگر ضعیف باشند، به سوی آنها ریخته، سرفه و درد سینه و پهلو و غیرها حادث گردد. و بالجملة، به هر عضوی که ضعیف یابند و بریزند- مانند دندان و یا گوش و یا چشم و یا حلق و یا حُجُب صدر و قصبه ریه و ریه و معده و غیرها- مرض مختص به اسم خاص احداث نمایند.

و اما تولید بلغم، به سبب استیلاء برودت بر^{۶۱۲} بدن؛ و قلت حرکت محلله^{۶۱۳} رطوبات

⁶¹² (1). الف: در.
⁶¹³ (2). الف: محلله و.



محدثه حرارت و یبوست، و کثرت نوم مولده بلغم، و کثرت اکل اغذیه غلیظه و غیرها است. و به سبب این مواد، و تقلیل حرارت موجه هضم و نضج تام و دفع فضول آنها نیز.

و اما تولید امراض بلغمیه، به سبب فساد اخلاط موجوده و مجتمع بودن ماده آنها است از داخل، و اعانت برودت از خارج.

و خریف، زیاده می گردد در آن سوداء و امراض سوداویه؛ به مناسبت مزاج آن با سوداء، و به سبب متغیر بودن هوا در آن به حسب اوقات؛ از سرد بودن شب و صبحها و آخر روز، و گرم شدن در وقت ظهر، و امتزاج فصلین، و میل از گرمی به سردی نمودن، و از پیش گذشتن تابستانی که به سبب گرمی [خود]، مسام و منافذ بدن را متخلخل و مفتوح و سست کرده و تحلیل داده مواد و قوا را و برانگیزانیده صفراء را و سوزانیده اخلاط لطیفه را و مهیا گردانیده بدن را برای امراض که به اندک تغیر هوایی و سدّ مسامی که واقع گردد و تغلیظی که در آنها به هم رسد، مجتمع گشته [و] باعث تغیر و تعفین و احداث امراض گردند.

و نیز در فصل گرما به سبب کثرت و وفور فواکه رطبه تازه و آشامیدن آبهای سرد و اغذیه بارده رطبه، فساد در اخلاط به هم رسیده، و در آن هنگام به سبب عدم اجتماع و میل حرارت به سوی ظاهر و تحلیل لطیف آن به بخار و عرق و عدم تصرف حرارت غریبه در آنها، ساکن [و] غیر متحرک بودند. و در فصل خریف به سبب سدّ مسام و عدم تحلیل لطیف آن به بخار و عرق و میل حرارت به سوی باطن و تصرف حرارت غریبه در آنها، باعث هیجان و غلیان و احتراق و حدوث امراض می گردد.



و تولید سوداء در آن فصل بسیار می‌باشد؛ به سبب: تغلیظ مواد، و احتراق بعضی آن‌ها به سبب تحلیل اجزاء لطیفه آن‌ها به حرارت صیف، و تَرَمُّدِ بواقی و احتباس آن‌ها در خریف، و گردیدن سوداء به سبب برودت و یبوست ماده و اقتضاء فصل. و سبب زیادتی رذائت آن‌ها، احتباس آن‌ها است در بدن و ضعف قوه از انضاج و دفع آن‌ها و تصرف حرارت غریبه در آن‌ها و به تعفن و غلیان درآوردن و احتراق نمودن بعضی اجزاء و باعث حدوث امراض سوداویه شدن؛ از قبیل حُمّیات رِبَع و غیرها و تولید خون در بدن کم؛ به

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 404

سبب ضدّیت مزاج فصل با مزاج خون، و عدم هضم و نُضج تام. و این فصل، کافل و ضامن و متمّم و ظاهر کننده بقایای امراض صیفیه است.

[تبصره]: و این امور، بر تقدیری است که فصول بر طبایع خود باشند و الاّ بسا است که نزد تغیر فصل از طبیعت خود، افعال آن بالعکس می‌باشد؛ یعنی: ربیع که هوای آن بسیار سرد و یا بسیار گرم و باران بسیار در آن واقع شود. و هم چنین در صیف که هوا بسیار سرد گردد. و یا در بلادی که موسم باران نباشد، باران بسیار بارد و در بلادی که موسم باران است، نبارد. و به دستور، خریف و شتا نیز منقلب گردند از مزاج اصلی خود. و بدان سبب، انقلاب در امزجه مردم و در امراض نیز واقع شود و امراض مختلفه صعبه عسرۃ البرء او [مهملکه به سبب قوت سبب و اختلاف ماده به هم رسد.

و اما تغیرات غیر طبیعیّه و^{۶۱۴} نه مضاده مر طبیعیّه را:



یا از اسباب سماویه است. و یا ارضیه:

اما اسباب سماوی:

مانند اجتماع آفتاب با بسیاری از کواکب درّی بسیار روشن- از متحیره و ثوابت- مانند: «شعری یمانیه» که «کلب الجبار» نامند. و «شعری شامی» که معروف به «غَمَیصا» و «قلب الاسد» و «عین الثور» است. به آن که خطّی که خارج شود از مرکز عالم و مرور نماید از مرکز شمس و برسد به مرکز آن کواکب درّی اگر از متحیره است، و به موضع آن، اگر از ثوابت است، و [در نتیجه] موجب تسخین هوا گردد هر چند در زمستان باشد؛ جهت زیادتی روشنی و نور آن‌ها و انضمام آن‌ها با نور و روشنی آفتاب و باعث زیادتی گرمی شدن؛ زیرا که اضاء، تمامی حارّاند و محدث حرارت.

و اگر اجتماع شدن ممتدّ و دائمی باشد، تسخین بسیار به امتداد و دوام به هم رسد در هوا و اگر نه، کم‌تر [تغییر یابد و] به مقدار آن اجتماع [است]؛ چنان چه ظاهر می‌گردد نزد

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 405

هنگام کسوف شمس، سردی یک دفعه در هوا هر چند در تابستان باشد، و لیکن چون دوام ندارد زمان آن- به سبب سرعت حرکت قمر و گذشتن از محاذات آن به زودی- لهذا در هوا سردی بسیار به هم نمی‌رسد.

اما اختلافات ارضیه:



چنان چه می‌باشد به سبب اختلاف مساکن. و مختلف می‌گردد مساکن به اعتبار هوا؛ یا از جهت عرض مساکن و یا از جهت مجاورت جبال یا بحار یا وضع آن و یا تربت یعنی خاک آن.

اختلاف مساکن از جهت عرض

و عرض، عبارت از بُعد آن از خطّ استواء است که به غایت اعتدال است بنا بر قولی؛ به جهت آن که قوس دایره نصف النهار، میان سمت الرأس و معدّل النهار می‌گذرد؛ پس:

بلدی که عرض آن مساوی میل کلی باشد- و آن، مدار رأس السرطان یا کم‌تر از آن است- وقتی که معارضه نکند او را سببی از اسباب ارضیه که حرارت آن را کم گرداند، در هنگام صیف گرم‌تر می‌باشد؛ به سبب دوام مسافت. شمس و طول روز در آن. و بلدی که بعید باشد از مدار رأس السرطان، سردتر می‌باشد به سبب بُعد مسافت. و هم چنین هر چند دورتر گردد، سردتر می‌باشد تا به عرض شصت و شش درجه رسد که بسیار سرد می‌باشند و بدان سبب، عمارت و سکونت در آن بسیار کم است. و بعد از آن- به سبب کمال سردی- معموره و مسکونه نیست.

و اکثر اقلیم دوم، بسیار گرم می‌باشد؛ به جهت دوام مسافت شمس بر سر سگان ایشان، و یا قریب به مسافت؛ برای آن که: عرض بیش‌تر آن قریب به میل کلی است، و عرض وسط آن، بیست و چهار درجه و نیم است.

و این، اندک زیاده است از میل کلی. و بعضی گفته‌اند: تا برسد به وسط اقلیم دوم که قریب است به میل کلی و یا به مساوی آن.



و اکثر اوایل اقلیم سوم نیز بسیار گرم می‌باشد؛ به سبب قرب آن به میل کلی. و اما اواخر آن به اعتبار قرب به اقلیم رابع، هوای آن معتدل است و هم چنین تمام اقلیم چهارم.

و از اقلیم پنجم تا ششم و هفتم، میل به برودت می‌نمایند تا آن که بسیار سرد می‌گردند؛ به اعتبار تفاوت بُعدشان از خط استواء، و عدم مسافت شمس، و عدم دوام قرب به مسافت؛ به سبب عدم مرور آفتاب از سمت الرأس ایشان به مراتب.

اختلاف مسکن از جهت مجاورت بحار

و مجاورت بحار، باعث ترطیب هوا می‌گردد؛ به سبب کثرت اختلات اجزاء بخاریه منفصله از دریا. و بخارِ اربط چیزی است که منفصل می‌گردد از آب دریا؛ به جهت آن که منفصل نمی‌گردد مگر الطف اجزاء آن. و اما اجزاء ارضیه محترقه مالحه که باعث ملوحت آب می‌گردد، متبخر نمی‌گردد؛ به سبب غلظت و ارضیت خود و از این جهت است که چون ابخره [دریاها] مستحیل به مائیت گردد، شیرین می‌باشد.

و بلد بحری که در میان دریا می‌باشد- از قبیل جزایر- و یا در کنار دریا باشد- مانند بنادر- معتدل می‌باشد حرارت و برودت آن؛ یعنی در فصول حارّه به سبب غلبه رطوبت بر گرمی آن پس در کمال شدت گرمی نمی‌باشد و در فصول بارده نیز در کمال شدت سردی نمی‌باشد؛ به سبب غلبه رطوبت نیز؛ برای آن که احدی الفاعلتین با رطوبت فعلشان ضعیف می‌باشد و نیز به سبب افراط غلظت هوا و به سبب کثرت ابخره رطبه و لهذا کما ینبغی حرارت و برودت را قبول نمی‌نماید.

اختلاف مسکن از جهت مجاورت جبال



و جبل شمالی که در جانب شمال بلده، کوه باشد، باعث گرمی هوای آن بلد می‌گردد؛ به دو جهت:

یکی، از جهت منع وزیدن ریاح شمالیه بارده یابسه است. و وجه برودت آن، آن است که می‌گذرد بر بلاد و کوه‌های بسیار سرد که همیشه بر آن‌ها یخ و برف می‌باشد. و اما یبس آن، به سبب آن است که به سبب قلت حرارت ابخره مائیه کثیره مختلطه با آن ریاح

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 407

نیستند و نیز به جهت آن که از روی آب‌های سائل جاری نمی‌گذرد که ابخره آن‌ها به آن همراه و ممزوج باشند. و دیگر، حبس آن ریاح جنوبیه حاره رطبه را؛ به جهت آن که ریاح چون منفذی نیابند برای مرور و منعکس و محتبس گردند به سبب سدّ و مانع، لا محاله گرم می‌گردند هر چند سرد باشند؛ به سبب لطافتی که دارند. و اما سبب گرمی ریاح جنوبیه به جهت آن است که آفتاب از آن زیاده از میل کلی دور نمی‌گردد و دائم مسامته شمس یا قرب مسامته حاصل است آن بلاد را و لهدا در کمال گرمی است و ریاحی که بر آن‌ها می‌گذرند- خواه مهبّ و محلّ وزیدن آن‌ها نزدیک باشد و یا دور- هر چند سرد باشند، به سبب گذشتن بر آن‌ها گرم می‌گردند؛ به جهت لطافت و قبول گرمی. و اما رطوبت آن به جهت آن است که دریاها اکثر در جانب جنوب است و ریاحی که بر آن‌ها بگذرد البته قبول رطوبت می‌نماید و با آن‌ها اجزاء بخاریه مائیه مخلوط می‌گردد.



جبل جنوبی: ی عنی در جانب جنوب بلد که، کوه باشد- به عکس آن است که در جانب شمال باشد- یعنی هوای این بلد، سرد و خشک می‌باشد؛ به سبب سدّ و منع نمودن وزیدن ریاح جنوبیه حارّه رطبه، و احتباس ریاح شمالیه در آن.

و جبل مغربی ی عنی بلدی که در جانب مغرب آن کوه باشد، بهتر است از آن که در جانب مشرق آن باشد؛ خصوص که شاهر [و] بلند باشد؛ جهت ستر و حجاب بودن آن تابش شعاع آفتاب را تا مدّتی که بلند گردد و از سر آن بگذرد [و] آن زمان در بلد بتابد و گرم گرداند؛ زیرا که گرمی هوا، تمامی از تابش آفتاب است و مسخّنی و نیروی و مرّبی اعظم از آن نیست، و بدان سبب آن امر باعث فساد و امراض - [ی] است؛ زیرا که دفعتاً انتقال می‌یابد هوا از سردی آخر روز و تمام شب و تا ربع و یا ثلث روز به گرمی مفرط بسیار. و جبل مغربی باعث این انتقال نیست و لیکن باعث کوتاهی روز.

و انتقال از گرمی بسیار به سردی در کمال دفعی نیست؛ زیرا که اثر گرمی آن تا یکی دو ساعت می‌ماند تا آن که هوا سرد گردد و نیز مانع ریاح مشرقیه است که بهتر است از

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 408

ریاح مغربیه، هر چند هر دو قریب به اعتدال اند قیاس به ریاح شمالیه و جنوبیه. و به جهت وزیدن ریاح مشرقی [در] اوّل روز مصاحب حرکت آفتاب و تأثیر آن، باعث تلطیف و تعدیل و تحلیل فضول اقوا است. و وزیدن ریاح مغربیه آخر روز مضادّ حرکت شمس است و لهذا تأثیر آن ضعیف‌تر و مایل [به] برودت و رطوبت است.



[فایده]: و وجه وزیدن ریح مشرقیه [در] اوّل روز و مغربیه [در] آخر روز، صعود ابخره و ادخنه است که ماده تکوّن آنها است و این نمی‌باشد مگر به حرارت قویه که تأثیر نماید در موادّ رطبه مائیه و ارضیه و متبخّر گرداند و صعود فرماید اجزاء لطیفه آنها را و این را ادنی حرارتی کافی است.

[اختلاف مساکن از جهت وضع آنها]

بلدی که مرتفع باشد زمین آن، هوای [آن هم] سردتر و صحیح‌تر می‌باشد از بلدی که منخفض و پست باشد؛ به جهت آن که هوا را چهار طبقه می‌باشد؛ به سبب تابش آفتاب و کواکب دیگر و انعکاس اشعه آنها و مرتفع گشتن آنها:

طبقه اولی: هوایی است که قریب به زمین و آب است. و این، قریب به اعتدال است برای آن که در آن اجزاء ارضیه و مائیه مخلوط با هم است.

طبقه دوم: هوای بارد است به سبب ابخره؛ به جهت آن که حرارت آفتاب و کواکب صعود می‌فرمایند از زمین و آب با ابخره [ای] که مخلوط به هوا می‌گردند؛ پس چون بلند گشتند و مفارقت نمود از آنها حرارتی که باعث صعود آنها بود، عود به طبیعت خود که برودت است می‌نماید و باعث برودت هوا می‌گردد؛ برای آن که وصول قوّت شعاع تا آن جا است.

طبقه سوم: هوای حارّ است به سبب ادخنه؛ به جهت آن که صعود ادخنه و ارتفاع آنها به سبب بیس آنها زیاده از ابخره است به سبب رطوبت آنها. و هر چند که اجزاء ارضیه ثقیل‌تر از اجزاء مائیه است یا ادخنه بیش‌تر از ابخره است و لیکن بیس آنها که حافظ حرارت متصاعده آنهاست، بیش‌تر از اجزاء مائیه بخاریه است.



طبقه چهارم: هوای صرف خالص از ابخره و ادخنه است که مجاور «کره اثیر» که کره نار باشد پس بر این تقدیر می‌باشد بلاد^{۶۱۵} مرتفع سردتر^{۶۱۶} و خشک‌تر از بلاد منخفض مجتمع در آن ابخره و ادخنه متصاعده از میاه و اراضی آن به تأثیر حرارت اشعه کواکب نیره و اضواء منعکسه از آن‌ها، و نرسیدن هوای آن به طبقه دوم چه جای سوم است. و وجه حدوث ابر و باران و تگرگ و برف و سایر کاینات جو، از معرفت این طبقات و انعکاس اشعه بر میاه و اراضی معلوم می‌گردد.

حکایت: بعضی نقل نمودند که در بین سفر به دامن کوهی رسیدیم [و] برای تفتن با بعضی بالای کوه رفتیم و آن کوه اندک بلند بود. بعد رسیدن به بالای آن دیدیم که از شعب و منافذ کوه بخار برمی‌آید و به حدی رسیدیم که مردم پای کوه و قافله به نظر نیامدند. بعد [از] زمانی آن ابخره برطرف گشت و [مردم] نمایان گردیدند. چون از کوه به زیر آمدیم^{۶۱۷}، دیدیم باران عظیمی شده و زمین‌ها تر و در گودال‌ها آب ایستاده و اهل قافله گفتند: چون شما بالای کوه رفتید، ابری آمد و باران عظیمی بارید. ایشان چون بالای کوه ابری و بارانی ندیده بودند: گفتند ما ابر و باران را بر سر کوه ندیدیم.

و بلد مستوی در بلندی و پستی، هوای آن صحیح و سالم‌تر و به اعتدال، اقرب است.

اما [اختلاف مساکن از جهت] تُراب^{۶۱۸} و اراضی

⁶¹⁵ (1). الف: بلا.

⁶¹⁶ (2). الف: سرد و تر.

⁶¹⁷ (3). ب: پائین آمدیم.

⁶¹⁸ (4). الف: تراب.



تربت کبریتیة: ی عنی بلادی که زمین آن‌ها کبریتی باشد، گرم و خشک است هوای آن‌ها؛ به اعتبار استفاده کیفیت کبریتیة را.

و تربت نَزّه: ی عنی بلدی که زمین آن رخو باشد و از آن آب تراوش نماید، همیشه هوای آن تر می‌باشد؛ به سبب کثرت صعود ابخره رطبه و اختلاط به هوا یافتن، و به جهت آن که دوام تراوش آب و احتباس آن همیشه در منافس زمین و عدم تحلیل [آن]، باعث

خلاصة الحکمة، ج 1، ص: 410

عفونت می‌گردد و عفونت آن باعث عفونت هوای مجاور آن می‌شود.

بلاد جبلیه: که بر کوهستان واقع باشد، هوای آن اکثر سرد و خشک و یا بعضی گرم و خشک می‌باشد به حسب اختلاف اوضاع، و باعث صلابت ابدان سگان آن؛ به سبب قلت رطوبت مرخیه در هوای آن؛ به جهت قلت ابخره؛ برای کمی ماده ابخره که میاه و رطوبات در زمین است.

آثار کیفیات گوناگون هوا بر بدن

و بپاید دانست که:



هوای سرد و خشک: باعث استحکام بدن می‌گردد؛ به جهت قبض و تکثیف آن جواهر اعصاب راه، و انجماد آن رطوبات مرخیه مرهله آن‌ها راه، و حصر و جمع آن حرارت غریزیه را در بواطن، و تجوید هضم و نضج، و تقلیل رطوبات فضلیه مرخیه. و بدان جهات باعث تقویت بدن و افعال صادره از آن است و به جهت منبع روح و حارّ غریزی از تحلیل نیز، و همه این‌ها باعث تجوید هضم و تولید دم جید نقی صافی از فضول و ارواح کثیره لطیفه و نیکویی رنگ رخسار و برآقی و درخشندگی است.

و امراض مختصّه بدان: زکام و نزله است؛ به جهت علّتی که ذکر یافت. و صرع و فالج و رعشه؛ به سبب کثرت بلغم و احتقان آن در دماغ و عدم تحلیل آن؛ به سبب کثافت مسام به برودت تا آن که برودت باعث ضعف دماغ و نخاع و عصب است؛ جهت آن که بالطبع این‌ها بارداند و برودت، باعث زیادتی خروج آن از حدّ اعتدال و عاجز شدن از دفع چیزی که منصبّ گردد به سوی آن‌ها از فضول بلغمیه.

هوای گرم: مرخی و سُست کننده اعضاست؛ به سبب فرط تحلیل به^{۶۱۹} ترقیق اخلاط و ارواح و تحلیل و توسیع مسامّ و تبخیر و خروج آن‌ها از مسامّ و جاری گردانیدن رطوبت مرقّقه به سوی اعضاء و باعث استرخاء آن‌ها شدن است.

و نیز هوای گرم، مضعّف قوا و محلّل ارواح حامل آن‌هاست و مضعف بدن. و این هر

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 411

دو به سبب آن است که باعث سوء هضم است^{۶۲۰} به سبب افراط تحلیل روح و حرارت غریزی و مکدرّ حواسّ است؛ به سبب تحلیل قوای حسّاسه و ارخاء آلت آن و بَلت دماغ.

⁶¹⁹ (1). الف: (به) حذف شده.

⁶²⁰ (1). الف: (است) حذف شده.



و [نیز]، باعث ثقل دماغ است؛ به سبب کثرت صعود موادّ رطبه به سوی آن. و قبول آن مر آن‌ها را به سبب ضعف خود و جهت سیلان رطوبات به سوی آن و رطوبت از اضرّ اشیاء است و مکثّر ذهن و لهذا صاحبان امراض دماغیه، دماغ ایشان ثقیل و حواسّ ایشان کدر می‌باشد و صاحبان امراض معدیه- مانند اسهال- سبک و صافی می‌باشند^{۶۲۱} به سبب تحلیل رطوبات و خلوّ رأس از موادّ رطبه و لیکن به سبب تحلیل موادّ و قوا، ضعیف می‌باشد دماغ و ذهن ایشان.

و **امراض مختصّه بدن:** خناق است؛ به سبب انصباب موادّ ممتلیه دماغ و سیلان آن به سبب حرارت به سوی آن^{۶۲۲} و قبول لحم غدّی آن را به سبب ضعف خود. و حمّیات خلطیه عفنیه؛ به سبب کثرت موادّ مجتمعه و غلیان و تعفنّ آن‌ها به تصرف حرارت غریبه و رسیدن عفونت آن‌ها به قلب و از قلب به سایر بدن. و رمّد؛ به سبب سخافت و ضعف بنیه عین و تخلخل جرم آن و قبول انصباب^{۶۲۳} موادّ منحدره از سر را.

اما تغییرات مضاده مجرای طبیعی:

مانند وبا که مغیر جوهر هوا است به عفونت و فساد. و می‌رسد عفونت و فساد آن به سبب تنفّس به قلب، و فاسد می‌گرداند مزاج آن و مزاج روح حیوانی را^{۶۲۴} اوّلًا، و بعد از آن مزاج دماغ و کبد و روح نفسانی و طبیعی را، پس سایر بدن را. و لهذا باعث موت است به افساد و افناء ارواح.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 412

⁶²¹ الف: می‌باشد.

⁶²² الف: و به سوی آن.

⁶²³ الف: انسداد

⁶²⁴ الف: (را) حذف شده.



اتکمله جنس اول: معرفت تفصیلی افلاک، بروج و اقالیم:

چون بیانات احوال هوا از حیثیت اعتدال و انحراف و تغییرات باعث صحت و امراض آن بالاجمال ذکر یافت، برای تبیین باقی آن، جمله را^{۶۲۵} بسطی باز ذکر می‌یابد.

بدان که تغییرات سماوی و ارضی و معرفت افلاک و بروج و اقالیم و بلدان و نواحی، موقوف به معرفت افلاک و بروج و انجم و خط استواء و تقسیم رُبْع مسکون است؛ پس اوّلًا:

[معرفت افلاک]

بباید دانست که افلاک نُه‌اند که نُه طبقه نامند: هفت، مخصوص به «کواکب سبعة سیاره‌اند» و هر یک از اینها مشتمل بر چند فلک است. و فلک هشتم، فلک ثوابت است که «کواکب ثابته» همه در آن مرکوزاند. و نهم، «فلک الأفلاک» است که «فلک اطلس» نامند به سبب صفا و خالص و صافی و بی کوكب بودن آن.

و سطح محدب هر یک به سطح مقعر دیگری مماسّ و متصل است بدون فاصله: و سطح محدب فلک الأفلاک را حق تعالی می‌داند که منتهی تا به کجا است؛ و سطح محدب «فلک البروج»، مماسّ به سطح مقعر فلک الأفلاک است و سطح مقعر آن، مماسّ سطح فلک هفتم است- که «فلک زحل» نامند- و سطح مقعر فلک زحل، مماسّ



سطح محدب فلک ششم است که «فلک مشتری» نامند. و سطح مقعر فلک ششم، مماس سطح محدب فلک پنجم است که «فلک مریخ» نامند. و سطح مقعر فلک پنجم، مماس سطح محدب فلک چهارم است که «فلک شمس» نامند.

و سطح مقعر فلک شمس، مماس سطح محدب فلک سوم است که «فلک زهره» نامند. و سطح مقعر فلک سوم، مماس سطح محدب فلک دوم است که «فلک عطارد» نامند. و سطح مقعر فلک دوم، مماس سطح محدب فلک اول است که «فلک قمر» نامند. و این افلاک ثمانیه را به حکم آیه کریمه «إِنَّا زَيْنَا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِزِينَةِ الْكَوَاكِبِ»^{۶۲۶}، «سما» دنیا نامند.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 413

و فلک هشتم و نهم، «کرسی» و «عرش» نیز نامند^{۶۲۷}. و سطح مقعر^{۶۲۸} «فلک قمر»، مماس به محدب «کره نار» است که «کره ائیر» نیز نامند. و سطح مقعر این، مماس سطح محدب «کره هوا» است.^{۶۲۹} و سطح مقعر این، مماس سطح محدب «کره ماء و ارض» است؛ زیرا که این هر دو با هم یک کره‌اند. و بلندی‌ها و پستی‌های زمین، آن را از کرویت برنمی‌آورد؛ به سبب کبر زمین؛ هر چند نسبت به افلاک، بسیار صغیر است.

و ارض، مرکز کل است. و همه من حیث المجموع یک کره‌اند محیط به یک دیگر. و شبه چیزی از برای تفهیم کرات و افلاک با یک دیگر [مثل لایه‌های] «پیاز» است که به عربی «بصل» نامند و اتصال پوست‌های تو بر توی آن با هم.

⁶²⁶ (2). سوره صافات، آیه 6.

⁶²⁷ (1). ب: (نامند) حذف شده.

⁶²⁸ (2). ب: محدب.

⁶²⁹ (3). ب: آن.



و همه افلاک را حرکت خاصّه ذاتیه است که از مشرق به مغرب است که «بر توالی»، [ابروج] نامند. و [فلک الأفلاک] اسرع کلّ است- بنا بر مشهور- که در یک شبانه روز، یک «دوره» را طی می‌کند و در کمال قوّت است که افلاک دیگر و کره نار را با خود «بالتبع» می‌گرداند. و [نیز] هر یکی را حرکتی خاصّ است در سرعت و بطء.

[افلاک زیر مجموعه هر فلک]:

و فلک تاسع و ثامن را هر یک، یک فلک است؛ به جهت آن که تفنّن حرکات ندارند؛ هر یک مختصّ به حرکت خاصّ اند.

و قمر را چهار فلک است: یکی «جَوْزَهَر»⁶³⁰ دوم، مایل. و حرکت هر دو متشابه حول مرکز عالم است. سوم، حامل. و حرکت این نیز متشابه گرد مرکز عالم است. و [البته] این، خلاف قیاس و از مشکلات فنّ هیأت است. چهارم، فلک تدویر است. و حرکت این، حول مرکز عالم، متشابه نیست.

و هر یک از ثلاثه علویه را «متحیره» نیز نامند که مریخ و مشتری و زحل باشد. و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 414

زهرة را نیز سه فلک است: یکی، ممثّل. و حرکت این، حول مرکز خود است که حول مرکز عالم باشد و متشابه است. دوم فلک حامل. و حرکت این، نه متشابه حول مرکز خود و نه متشابه حول مرکز عالم است؛ بلکه حول نقطه [ای] متشابه است که از مرکز حامل در جانب اوج، به مقدار بُعد مرکز حامل از مرکز عالم دور است بر همان سمت؛

⁶³⁰ (4). جوزهر معرب جوزهر است.



یعنی بر خطّ مارّ به مرکزین. و این نیز یکی از مشکلات این فنّ است. و سوم، فلک تدویر است که کوکب مذکور مرکوز^{۶۳۱} در این است و به حرکت این حرکت می‌نماید. و حرکت این نیز حول مرکز عالم متشابه نیست، بلکه حول مرکز خودش متشابه است.

و عطارد را چهار فلک است: یکی، ممثّل. و حرکت این متشابه حول مرکز خود است که مرکز عالم است. دوم، تدویر. و حرکت این^{۶۳۲}، نه گرد مرکز خود و نه گرد مرکز عالم متشابه است. سوم، حامل. و حرکت این، نه گرد مرکز خود و نه گرد مرکز عالم و نه گرد مرکز تدویر متشابه است، بلکه گرد نقطه [ای] است که در منتصف ما بین مرکز عالم و مرکز تدویر است و بعد آن نقطه [ای] از مرکز تدویر مساوی بعد مرکز حامل است از مرکز تدویر. و این نیز یکی از مشکلات این فنّ است.

و در «متحیره»، این نقطه را که حرکت «حامل» حول آن متشابه است، «مرکز معدّل المسیر» نامند و آن، دایره [ای] است متوهّم [و] مساوی حامل که مرتسم می‌گردد به گرد آن خطّی که خارج است از این نقطه و به مرکز تدویر گذشته. و وجه تسمیه آن به «معدّل المسیر» جهت آن است که سیر این‌ها معدّل و شناخته می‌شود بدان. چهارم، فلک تدویر. و حرکت این، متشابه است گرد مرکز خود نه گرد مرکز عالم.

و هر یک از کواکب سبعة سیاره را- سوای شمس- حرکتشان به توسط فلک تدویر است؛ به اعتبار این که آن‌ها را رجعت و استقامت است؛ به خلاف شمس.

و اما اختلاف حرکات آن‌ها و اختصاص هر یک به مدتی خاص چنین است که:

⁶³¹ (1). ب: (مرکوز) حذف شده.

⁶³² (2). الف: (این) حذف شده.



قمر، در یک ماه یک دوره را تمام کند. و عطارد، قریب به یک سال. و زهره، به یک

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 415

سال. و شمس نیز به یک سال. و مریخ، به یک سال و ده ماه. و مشتری، به دوازده سال. و زحل، به سی سال. و فلک ثوابت، در سی و شش هزار سال. و فلک الأفلاک، در شبانه روزی یک دوره را تمام می کند که «حرکت ارادی» نامند.

حرکت آن هشت فلک از مغرب به مشرق است که «بر توالی بروج» نامند. و حرکت فلک الأفلاک که^{۶۳۳} از مشرق به مغرب است^{۶۳۴}، «بر خلاف^{۶۳۵} توالی بروج» نامند. و این، بنا بر اتفاق حکماء ما تقدّم اهل هیأت. و اما نزد «شیخ بن عربی» و بعض محققین دیگر، حرکت همه از مشرق به مغرب است؛ [منتهی] به سبب سرعت و بطء، بعضی از دیگری پس می مانند و چنین می نمایند که حرکت بعضی از مشرق به مغرب و حرکت بواقی، از مغرب به مشرق است.

[تبصره]: و تعداد هر یک از افلاک سیاره، حقیقی نیست و حکماء برای ضبط حرکات و رفع مناقشات برای هر یک به حسب احتیاج فلکی چند مقرر نموده اند، و إلی فی الحقیقه به حسب اهل شرع، کواکب خود سیاره اند در افلاک؛ به حکم آیه کریمه «و کلّ فی فلک یسبحون»^{۶۳۶} و چون تفصیل آن ها طولی دارد، بدین مقدار اکتفا نموده شد.

[قطبین]:

633 (1). ب: (که) حذف شده.

634 (2). ب: (است) حذف شده.

635 (3). ب: که بر خلاف.

636 (4). سوره انبیاء، آیه 33.



بدان که در هر فلکی به اعتبار تحریکشان، دو نقطه که مدار حرکتشان بدان است متصوّر می‌گردد که آن دو نقطه دایم ساکن بر جای خود مستقرآند و تجاوز از محوره خود ندارند. آن دو نقطه را «قطبین» نامند: یکی به جانب شمال که «قطب شمالی» گویند، و دیگری به جانب جنوب که «قطب جنوبی» نامند.

و قطبین فلک هشتم، و رای قطبینِ فلک الأفلاک است، بلکه قریب به بیست درجه و هفده ثانیه از آن دورتر است به محاذی آن؛ یکی به جانب شمال و یکی جنوب. و شمالی،

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 416

مقدار بیست و سه درجه و هفده ثانیه از قطب فلک الأفلاک بالاتر است قریب به ستاره جدی و مرئی می‌گردد. و قطب جنوبی آن، غیر مرئی است سگان ربع شمالی را، و سگان ربع جنوبی را این مخفی و آن نمایان. و منطقه این، غیر منطقه فلک الأفلاک است، به همان مقدار از نقطه فوق الأرض و تحت الأرض دورتر که از دو نقطه مغرب و مشرق، تقاطع نموده حمایل منقطه فلک الأفلاک واقع است به همان مقدار بیست و سه درجه و هفده ثانیه.

[میل کلی، نصف النهار، معدّل النهار و افق]:

بدان که دو قوس از دایره نصف النهار واقع میان نقطه تقاطع دایره معدّل - که منطقه فلک الأفلاک نیز همان است - و نقطه تقاطع منطقه البروج را «قوس میل کلی» و آن بعد را «میل کلی» نامند. و قوس واقع فیما بین نقطه تقاطع منطقه البروج و قطب آن را «تمام میل کلی» نامند که مقدار آن شصت و شش درجه و کسری است.



و چون در وسط حقیقی هر یک از افلاک، چهار نقطه [ای] که بُعدشان از قطبین متساوی باشد فرض نمایند به چهار جانب: یکی فوق الأرض، و یکی تحت الأرض، و یکی به جانب مشرق، و یکی به جانب مغرب. و سه دایره عظیمه فرض نمایند که:

یکی، از نقطه فوق الأرض و تحت الأرض و قطبین فلک الأفلاک و قطبین فلک البروج بگذرد و فلک را به دو نیمه سازد- یکی به جانب مشرق و یکی به جانب مغرب- این را دایره «نصف النهار» نامند؛ به جهت آن که آفتاب در نصف روز بدان جا می‌رسد و «دایره مارّه به اقطاب اربعه» نیز؛ جهت آن که از هر چهار قطب مرور کرده و گذشته است.

دایره دوم، از آن دو نقطه مغرب و مشرق بگذرد و فلک را به ^{۶۳۷} دو نیمه سازد- یکی به جانب شمال و یکی به جانب جنوب- و چون آفتاب به سیر خاصّه خود بر مدار آن آید- یعنی محاذی مدار آن شود- شب و روز در جمیع بلدان معتدل و متساوی گردد و لهذا این را «معدّل النهار» نامند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 417

دایره سوم، از نقطتین مغرب و مشرق و قطبین فلک الأفلاک بگذرد و آسمان را به دو نصف گرداند؛ یکی فوقانی و دیگری تحتانی. و این را «دایره افق» نامند که چون آفتاب [در] وقت صبح بدان جا رسد، از نصف تحت الأرض برآید و داخل نصف فوق الأرض شود. و «صبح»، عبارت از ابتداء ظهور روشنی آن است تا هنگام ظهور جرم قرص



آن. و این- یعنی مقدار صبح- به حسب فصول و بلدان به قُرب و بُعدشان از خطّ استواء، مختلف می‌باشد در قصر و طول؛ هر چند قریب‌تر، کوتاه‌تر و هر چند بعیدتر، طولانی‌تر.

پس به این دایره سه گانه عظیمه، فلک منقسم به هشت قسم گردید. و چون چهار دایره عظیمه دیگر در دو ربع فوقانی فرض نمایند که از قطبین فلک البروج بگذرند، لا محاله منطقه آن را منقسم به دوازده قسمت نمایند. و هر قسمتی را «برج» نامند و هر برجی را منقسم به سی قسمت نمایند و هر قسمتی را^{۶۳۸} «درجه» [ای] نامند؛ پس منطقه منقسم به سیصد و شصت درجه می‌شود.

[برج دوازده گانه و فصول چهار گانه]

بدان که در هر برجی، از اجتماع چند کواکب- به تقدیر خالق عزیز قدیر جلّ اسمه- شکلی متوهّم می‌گردد و آن برج، مسمّی به آن شکل می‌شود؛ مثلاً:

برج اوّل را که از نقطه مغرب گیرند، حمل نامند و دوم را ثور و سوم را جوزا نامند که نقطه آخر این پیوسته است به نقطه «سمت الرأس» که محلّ تقاطع دایره معدّل و نصف النهار و نهایت دوری منطقه البروج از معدّل است. و این نقطه را نقطه «انقلاب صیفی»^{۶۳۹} نامند که چون آفتاب به سیر خاصّه خود بدین مدار رسد، نهایت طول روز و کوتاهی شب باشد و آن روز را روز «باحورا» نامند. و چون از آن منقلب گردد و بگذرد^{۶۴۰}، به تدریج رو به کوتاهی آورد.

⁶³⁸ (1). الف: (را) حذف شده.

⁶³⁹ (2). الف: این دایره را نقطه انقلاب صیفی.

⁶⁴⁰ (3). ب: منقلب گزند و بگردد.



و برج چهارم را سرطان نامند [و] ابتداء آن از آن نقطه است تا سی درجه. و بعد از آن را

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 418

اسد که برج پنجم است. و بعد از آن، سنبله که برج ششم است و نقطه آخر این پیوسته است به نقطه مشرق که محل تقاطع دایره افق است که نقطه «اعتدال خریفی» نامند که چون آفتاب به سیر خاصه خود بدین مدار رسد، شب و روز متساوی گردد. و بعد از آن به تدریج روز میل به کوتاهی نماید.

از اول برج میزان که برج هفتم است و وجه تسمیه آن به میزان آن است:

که به شکل ترازوی موهومی است و نیز چون آفتاب به نقطه اول آن رسد، شب و روز متساوی می گردد و هم چنین تسمیه هر یک از بروج به مناسب اشکال موهومه از کواکب آن است.

و بعد از آن، عقرب است که برج هشتم است و بعد از آن، قوس که برج نهم است. و نقطه آخر این، متصل به نقطه تحت الأرض محل تقاطع با دایره نصف النهار است و این نقطه را نقطه «انقلاب شتوی» نامند که چون آفتاب به سیر خاصه خود به مدار آن رسد، نهایت طول شب و کوتاهی روز باشد که آن را «شب یلدا» نامند و بعد از آن چون از آن منقلب گردد⁶⁴¹ و بگذرد، به تدریج رو به کوتاهی آورد.

از نقطه اول، رأس الجدی که برج دهم است و بعد از آن، دلو است که برج یازدهم است و بعد از آن، حوت است که برج دوازدهم است. و نقطه آخر این با اول حمل - که نقطه مغرب و محل تقاطع دایره افق و معدّل است و نقطه

⁶⁴¹ (1). ب: (گردد و) حذف شده.



«اعتدال ربیعی» نامند- پیوسته است که چون آفتاب به سیر خاصه خود بدین مدار رسد، شب و روز با هم متساوی گردد.

پس، منطقه البروج منقسم به چهار ربع گردید؛ دو فوقانی و دو تحتانی، و هر ربع به سه قسمت که سه برج باشند. و هر ربعی را فصلی نامند؛ مثلاً:

از نقطه اوّل حمل تا رأس السّرطان را ربیع نامند، و از رأس السّرطان تا اوّل نقطه میزان را صیف، و از نقطه اوّل میزان تا رأس الجدی را خریف و از رأس الجدی تا اوّل حمل را شتا گویند.

[تبصره]: و بدان که هر گاه گویند «فلان ستاره در فلان برج است»، مراد آن است

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 419

که چون خطی مستقیم فرض نمایند که از مرکز زمین و از مرکز آن کوکب سیاره بگذرد، به فلک هشتم بدان برج رسد؛ به هر درجه [ای] از درجات آن برج که مرئی شود و به حساب دریابند، نه این که این کوکب سیاره در نفس آن برج است؛ زیرا که محال است «و بینهما بون بعید».

از این بیانات واضح گشت که شمس در فلک چهارم است و به سیر خاصه خود در هر ماهی یک برجی را طی می کند که در دوازده ماه، دوازده برج- به معنی آن که به محاذات آن بُروج سیر می نماید- نه در نفس آنها. و حرکت این بالذات است، به خلاف کواکب سیاره دیگر که به واسطه حرکت فلک تدویر است- چنان چه ذکر یافت-



و دائم بر محاذات منطقه البروج یا بر یمین و یا بر یسارِ معدّل النهار سیر می‌نماید^{۶۴۲}، مگر در مدار نقطه اعتدالین که محاذی معدّل النهار است سیر آن.

و اما بیان هیأت زمین و تقسیم آن به ارباع و ربع شمالی

هفت اقلیم ربع شمالی:

بباید دانست که چون بر سطح کره زمین محاذی معدّل النهار دایره عظیمه [ای] فرض نمایند که از نقطتین محاذیین نقطتین مغرب و مشرق بگذرد، لا محاله سطح زمین را منقسم به دو قسم خواهد نمود؛ یکی به جانب شمال و دیگری به جانب جنوب. و چون یک دایره عظیمه دیگر محاذی دایره افق در سطح کره آن فرض نمایند، نیز آن را منقسم به دو قسمت خواهد نمود: یکی فوق الأرض، و دیگری تحت الأرض. پس به این دو دایره مفروضه، منقسم به چهار قسمت گردید: دو فوق الأرض یکی شمالی، و دیگری جنوبی، و هم چنین دو تحت الأرض. و ربع شمالی، که بیش‌تر معمور و مسکون است.

و [البته] قبل از این، چون حکماء اهل هیئت و نجوم مطلع بر ارباع دیگر که «آیا

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 420



مسکون است و یا نیست؟» نبودند مگر قلیلی از ربع جنوبی که به سبب قَلت، آن را محسوب نداشته‌اند. و لیکن الحال، نصاری تا قریب به شصت و کسری از ربع جنوبی را مطلع گشته‌اند در طول، و لیکن در عرض کم‌تر از ربع شمالی. و اکثر آن جزایر است.

آن خطّ قوسی بر سطح زمین [و] محاذی معدّل النهار که فاصل میان ربع شمالی و جنوبی است، «خطّ استواء» نامند؛ به جهت مساوی بودن شب و روز در آن جا. و آفتاب در مدار آن به سیر دُولایی حرکت نماید. و در حوالی آن هشت فصل در هر ۶۴۳ سالی باشد؛ هر فصلی یک ماه و نیم؛ چنان چه ذکر یافت.

و هر ربعی را از خطّ استواء تا نقطه قطب به نود قسمت نموده و هر قسمتی را **درجه** نامیده‌اند. و مجموع را هفت قسمت اعتبار کرده و هر قسمتی را اقلیمی خوانده‌اند؛ بدین قسم که: بعضی مبدأ اقلیم را از خطّ استواء گرفته‌اند ۶۴۴، و بعضی ده درجه بعد از آن تا به حدّی که طول روز به دوازده ساعت و نیم رسد؛ پس:

مبدأ اقلیم اوّل، نزد جمهور آن جا بود که طول نصف النهار دوازده ساعت و سه ربع ساعت و عرض بلد آن جا دوازده درجه و دو ثلث درجه باشد. و وسط اقلیم اوّل، به اتّفاق جایی بود که اطول نهار آن سیزده ساعت و عرض آن شانزده درجه و نصف و ثمن درجه بود.

و **مبدأ اقلیم دوم**، جایی بود که نهار اطول آن سیزده ساعت و ربع باشد و عرض آن بیست درجه و ربع خمس و وسط آن جایی باشد که اطول ایام سیزده ساعت و نیم و عرض آن بیست و چهار درجه و کسری باشد.

643 (1). ب: (هر) حذف شده.

644 (2). ب: گرفته.



و مبدأ اقلیم سوم، جایی بود که نهار اطول آن سیزده ساعت و نصف و ربع باشد و عرض آن بیست و هشت درجه و نیم. و وسط آن جایی است که نهار اطول آن چهارده ساعت و عرض آن سی و یک درجه و نصف ثمن باشد.

و مبدأ اقلیم چهارم، جایی بود که نهار اطول آن چهارده ساعت و ربع و عرض آن سی

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 421

و سه درجه و نصف و ثمن [درجه] باشد و وسط آن جایی باشد که اطول ایام^{۶۴۵} آن چهارده ساعت و نیم و عرض آن سی و چهار درجه و نیم تخمیناً باشد.

و مبدأ اقلیم پنجم، جایی بود که نهار اطول آن چهارده ساعت و نصف و ربع آن^{۶۴۶} و عرض آن سی و نه درجه الّا عشر درجه باشد و وسط آن جایی بود که اطول ایام پانزده ساعت و عرض آن چهل و دو درجه و ثمن درجه باشد تخمیناً.

و مبدأ اقلیم ششم، جایی بود که نهار اطول آن پانزده ساعت و ربع باشد و عرض آن چهل و سه درجه و ربع و ثمن درجه. و وسط آن جایی بود که [ا] طول ایام آن پانزده ساعت و نیم باشد و عرض آن چهل و سه و نیم درجه و کسری کم بود.

و مبدأ اقلیم هفتم، جایی بود که نهار اطول آن پانزده ساعت و نصف و ربع باشد و عرض آن چهل و هفت درجه و خمس درجه. و وسط آن جایی بود که نهار اطول آن شانزده ساعت باشد و عرض آن چهل و هشت درجه و نصف

⁶⁴⁵ (1). الف: جمله (اطول آن چهارده ساعت باشد که اطول) حذف شده.

⁶⁴⁶ (2). ب: (آن) حذف شده.



و ربع و ثمن درجه. و آخر آن نزد جمهور جایی بود که نهار اطول آن شانزده ساعت و ربع باشد و عرض آن پنجاه و سه درجه.

و بعد از این جا را به سبب کمی عمارت و غایت سردی هوا داخل عمارت نگرفته‌اند، و بعضی داخل عمارت گرفته‌اند و آخر اقلیم هفتم را آخر نهایت عمارت گرفته‌اند^{۶۴۷} که تخمیناً هفتاد درجه و کسری است و بعد از آن به سبب کمال سردی هوا و ابخره و تاریکی هوا و یخ بسیار، مطلق معموره نیست.

و **بدان که** سیر آفتاب در این اقلیم سبعة، حمایلی است یعنی - [من -] حرف و حمایلی. و [بدان که] انحراف اقلیم اول از اقلیم دوم و از اقلیم سوم و هم چنین تا اقلیم هفتم این‌ها را «أفاق مایله» نامند. و بعد از آن در عرض تسعین و قریب بدان، «رَحوی» گردد؛ یعنی قطب شمالی به سمت الرأس آید و قطب جنوبی تحت القدم.

و طول هر اقلیمی از مغرب تا مشرق است و بعضی هندوان از جانب مشرق گرفته‌اند.

خلاصة الحکمة، ج 1، ص: 422

و **مبدأ عمارت:** از جانب مشرق موضعی است که آن را «گنگ دز» نامند. و از جانب مغرب، جزیره‌هایی است که وقتی معمور بوده و حال خراب شده و آن را «جزایر خالدات» نامند و از آن جا تا ساحل دریای مغرب ده درجه است. و منجّمان، بعضی مبدأ عمارت را از جزایر خالدات گرفته‌اند، و بعضی از ساحل دریای مغرب.

[تعلق اقلیم به سیارات]:



بدان که اقلیم اول، متعلق به زحل است. و بلاد منسوبه بدان اکثر بنادر سواحل دریای سرانیدیب- که جزیره سیلان نامند- و بعضی بلاد حبشه و سواحل دکن است. و اقلیم دوم، متعلق به مشتری است. و بلاد منسوبه بدان، مکه معظمه و مدینه طیبه و جدّه و مخا و بعض بلاد هند است. و اقلیم سوم، متعلق به مریخ است. و بلاد منسوبه بدان، جزایر عرب و اکثر بلاد دکن و هندوستان و بنگاله و ایران و ترکستان است. و اقلیم چهارم متعلق به شمس است. و بلاد منسوبه بدان، عراق عجم از اصفهان و خراسان و «شاهجهانآباد» و عراق عرب و غیرها است.

و اقلیم پنجم، متعلق به زهره است. و بلاد منسوبه بدان ماوراءالنهر و بعض بلاد ترک و گرجستان و بعض بلاد روم و غیرها است. و اقلیم ششم، متعلق به عطارد است. و بلاد منسوبه بدان، بعض بلاد ترکستان از کاشغر و ختا و ختن و اسفنجات و خوز و اکثر بلاد روم و شام و قسطنطنیه و رومیه و بلاد چین و فرنگ^{۶۴۸} و غیرها. و اقلیم هفتم، متعلق به قمر است و بلاد منسوبه بدان، بعض جزایر متعلقه به بلاد فرنگ است.

[بلاد مشهوره خط استواء تحت هر یک از اقلیم سبعة]:

و بدان که در هر اقلیمی چند بلد واقع است. و بساست که قدری از بلاد در اقلیمی و تتمه آن در اقلیمی دیگر واقع است؛ زیرا که تقسیم و معرفت آن به حسب درجات است- چنان چه ذکر یافت-. و برای تبیین و تفهیم و معرفت بعض بلاد مشهوره هر اقلیم از اقلیم سبعة، شمالیه و جنوبیه نیز درین جدول ثبت می‌گردد این است.

تحت خط استواء و قریب آن



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 423

جدول معرفت بعض بلاد مشهوره⁶⁴⁹

شکل دارد

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 424

«تحت خط استواء» تا «اقلیم سابع»

تحت خط استواء و قریب آن

⁶⁴⁹ (1). ب:

جدول معرفت بعض بلاد مشهوره ربع مسکون از خط استوا تا اقلیم سابع



ساحل بحر اوقیانوس، جزیرہ قنبلی، غانہ معدن ذہب، ہدبہ، دیلع، عدن، مرباط، سرانندیب، جزیرہ سیلان، جزیرہ کلہ، جمکوت، شلا، گنگ دژ، کوچی، بولجری.

اقلیم اول

کنار بحر اوقیانوس، مدینہ بریسا، دلفہ، جزیرہ دھدک، مہیحمہ، ذبید، جبل، صنعان، دمار، خلفار، جرس، معبر، کویم، زیتون، بیجاپور.

اقلیم دوم

مغرب سوس اقصی، احمیم، اقصر، قطیف، جحفہ، مکہ معظمہ، مدینہ طیبہ، طایف، جدہ، خیبر. حجر، بحرین، جیرفت، هرموز، بندر عباسی، تہلوارہ قنوج، بنارس، کوالیار، اکبرآباد، لکنہوتی، کورکپور، بداون، جونپور، اودہ، اجمیر، مندو، سارنگ پور، نور، پتن. بہروج، چیروول، تانہ، احمدآباد، برہانپور، دولت آباد، کنبایت، سورت، مرشدآباد، بندرہوکللی، راج محل، پرنیہ، رنگاماتی، عظیم آباد.

اقلیم سوم

اسفی، مراکش، قیروان، مہدبہ، طرابلس، اقصر احمد، برمہ، اسکندریہ، مصر، دمیاط.



خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 425

بيت المقدس، عمان، طبریه، بعلبک، دمشق، حله کوفه⁶⁵⁰، نجف اشرف، بغداد شریف، کربلاء معلی، مداین، باب العراق، واسط، بصره، اهواز، شوشتر، اصفهان، نوبندگان، ابرقوه، فیروزآباد، شیراز، ملتان، کرمان، قندهار، سیالکوت، لاهور، شاهجهان آباد دهلی، تهانیر، کولکنده.

اقلیم چهارم

غانه، تون، هرات، قم، ری، ساوه، کشمیر، همدان، حلب، رقه، مشهد مقدس، نیشاپور، بسطام، طالقان، استرآباد، سبزوار، بلخ، قزوین، بدخشان، مراغه، مرو، تبریز، اردبیل، نخجوان، کاشان.

اقلیم پنجم

سمرقند، بیکنت، بخارا، تبت، بردعه، سماخی، خجند، ختن، باب الأبواب، ایلاق.

اقلیم ششم

⁶⁵⁰ (1). الف: حلمه کوفه.



حلقبه، ینبلویه، بندقیه، ابرو، هرقله، الان، قاراب، شلخ، کاشغر، بیش بالغ، قراقرم، خان بالغ.

اقلیم هفتم

اقحا کرمان، قرقر، طون، حران، اکله.

احوال بلاد خط استواء:

بدان که هر بلدی که بر خط استواء واقع باشد، دایره معدّل النهار بر سمت الرأس آن بلد بگذرد. و دو قطب معدّل النهار بر افق بوده و «دایره افق» جمله مدارات یومی را به دو نیمه کند و یک نیمه ظاهر باشد و دیگر نیمه خفی و به این سبب شب و روز همیشه متساوی باشد.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 426

و ادر این بلاد، همگی کواکب را طلوع و غروب بود. و فلک را به قیاس به این بلده «کره منتصبه» و «کره مستقیمه» نیز نامند؛ جهت آن که دور فلک در این بلاد دولابی باشد. و منطقه البروج در شبانه روزی دو بار به سمت الرأس گذرد: یک بار به وقت وصول به اول حمل، و یک بار به وقت وصول به اول میزان.



و درین دو وقت، قطب فلک البروج بر افق باشد و دایره ماژّه به اقطاب اربعه بر افق منطبق باشد. و آفتاب در سالی دو بار به سمت الرأسِ اهل آن^{۶۵۱} بلاد گذرد؛ در وقت تحویل به دو نقطه اعتدالین. و در آن دو روز به وقت نصف النهار اشخاص را سایه نباشد. و در بواقی سال: در یک نیمه سایه به جانب جنوب، و در نیمه دیگر به جانب شمال افتد.

فصول سال در آن بلاد هشت باشد: دو تابستان. و ابتداء آن هر دو وقت رسیدن آفتاب به دو نقطه اعتدال. و دو زمستان. ابتداء آن هر دو وقت رسیدن آفتاب به دو نقطه انقلاب. و دو بهار. و ابتداء آن هر دو به وقت رسیدن آفتاب در اواسط اسد و دلو. و دو خریف. و ابتداء آن هر دو به وقت رسیدن آفتاب به اواسط ثور و عقرب باشد. که قسمت هر فصلی یک برج و نیم- که یک ماه و نیم می‌شود- باشد؛ چنان چه قبل نیز مذکور شد.

[تبصره: اعدال اقالیم]:

و بدان که بعضی بدین جهات تشابه و تساوی لیل و نهار و کثرت فصول، تشویش آب و هوا قیاس نموده گفته‌اند: اعدال بقاع، خطّ استواء و حوالی آن است؛ چنان چه شیخ رئیس^{۶۵۲} و اتباع او بر آن‌اند. و لیکن به مشاهده به خلاف آن یافته‌اند؛ زیرا که اکثر آن بقاع مانند سراندیب- که «جزیره سیلان» نامند- و توابع آن و سودانِ مغرب و اسافلِ بربر و جنوب مصر و بلاد حبشه و زنج که بر خطّ استواء و حوالی آن واقع‌اند، همه گرمسیر و همیشه باد و

⁶⁵¹ (1). الف: (آن) حذف شده.

⁶⁵² (2). ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت، ج 1 ص 8.



طوفان و باران می‌باشد و کم است که آسمانی خالی از ابر باشد و مردم آن بقاع، سیاه‌چرده و خشک و لاغر و مجعد مو می‌باشند. ۶۵۳

خلاصه الحکمة ؛ ج 1 ؛ ص 426

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 427

بلکه اعدل بقاع، «اقلیم رابع» را یافته‌اند؛ به جهت آن که وسط اقالیم واقع است، و هوای آن معتدل در کیفیات اربعه، و فصول اربعه آن منتظم است؛ خصوص بلادی از آن اقلیم که از اسباب ارضی منحرفه مبدله مزاج بلد از آن بعید باشد.

آفاق خمسه و احوال قطبین:

و «آفاق مایل»، یعنی هر موضع که نه معدل النهار و نه قطب آن بر سمت الرأس آن موضع باشد، دور فلک به حرکت اولی [در] آن جا حمایلی باشد مایل از سمت الرأس. و آفاق آن موضع را آفاق مایله نامند به جهت «میل» حرکت فلک در آن‌ها از استقامت. و این آفاق منقسم به پنج قسم می‌گردند:

اول، آن که عرض آن‌ها کم‌تر از میل کلی باشد یعنی به بیست و سه درجه و نیم تقریباً نرسد.

⁶⁵³ عقیلی علوی شیرازی، سید محمد حسین بن محمد هادی، خلاصه الحکمة (عقیلی)، 3 جلد، اسماعیلیان - قم، چاپ: اول، 1385 ه.ش.



دوم، آن که عرض آن مساوی میل کَلّی باشد. یعنی بیست و سه درجه و نیم تقریباً باشد.^{۶۵۴} سوم، آن که عرض

آن زیاده از میل کَلّی باشد و از تمام آن - که شصت و شش درجه و نیم باشد - کم تر بود.

چهارم، آن که عرض آن مساوی تمام میل کَلّی - که شصت و شش درجه و نیم است - باشد.

پنجم، آن که عرض آن از تمام میل کَلّی بیش تر و از نود درجه کم تر باشد.

و در تمامی این آفاق: یک قطب معدّل النهار به قدر عرض بلد فوق الأرض بود، و دیگری به همان مقدار تحت الأرض. و این آفاق، همگی معدّل النهار را تنصیف می کنند. و در این آفاق مایله پنج گانه، در تمامی سال دو مرتبه شب و روز متساوی می گردد: یکی هنگام رسیدن آفتاب در مدار رأس الحمل، و دیگری در هنگام رسیدن آن در مدار رأس المیزان. و در تمام سال: یک روز اطول ایام [است]؛ به طولی که مختصّ به هر یک از

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 428

بلدان است که ذکر یافت در هنگام رسیدن آفتاب به مدار رأس السرطان، و یک شب اطول لیالی و آن، هنگام رسیدن آن است در مدار رأس الجدی.

[و البته] این نیز به مقدار عرض بلد و بعد آن از خطّ استواست؛ یعنی هر چند دورتر می گردد، بر طول روز و شب می افزاید تا آن که به عرض سبعین می رسد که در هنگام رسیدن آفتاب به انقلابین، تمام روز و شب که بیست و چهار ساعت است یک روز و هم چنین بیست و چهار ساعت تمام، یک شب می گردد، یعنی یک شب و یک روز در تمام سال برمی خیزد و هم چنین به تدریج دو شب و سه شب و دو روز.

⁶⁵⁴ (1). ب: (یعنی بیست و سه درجه و نیم تقریباً باشد) حذف شده.



و سه روز تا آن که شش ماه روز و شش ماه شب می‌شود در عرض تسعین، و قطبین به فوق الرأس می‌آیند. و نهایت ارتفاع آفتاب از افق آن بیست و سه درجه و نیم است؛ به مقدار میل کَلّی، و لهذا از کمال سردی و ارتفاع ابخره و ادخنه و عدم انعکاس آفتاب و عدم ظهور نور آن، ظلمات و تاریک می‌باشد و مطلقاً معموره نیست.

و وصول بدان جا محال است، بلکه قریب بدان جا نیز؛ به جهت آن که از کمال سردی، تمام آب دریا یخ می‌باشد، و به سبب ابخره و ادخنه، هوا تاریک و دائم ابر و باران و برف می‌باشد. و کواکب به نظر نمی‌آیند که بدان، عرض بلد را معلوم کرده سیر نمایند. و عمل «قطب‌نما» که به مغناطیس - یعنی آهن ربا- تعلق دارد و آن، مایل و متوجه به قطب شمالی است نیز به سبب آن که قطب، مایل به سمت الرأس است باطل می‌گردد.

و شنیده شده که فرنگان که دائم طالب و جویای امور غریبه و جدیده‌اند و ساعی و ماهر در^{۶۵۵} کشتی رانی و سیر در دریاها صعب خطرناکند، تا هفتاد درجه و کسری کم عبور نموده‌اند و بیش‌تر از هفتاد و پنج نتوانستند رفت؛ به همان جهت، بلکه از حوالی آن میل به طول نموده از جانب مشرق و یا مغرب گذشته به تحت الأرض رفته‌اند و دور کره گردیده.

و **مسموع گشته**: در عرض سبعین در بحر ابیض، ماهیان بسیار عظیم به هم می‌رسد. و تمام آن‌ها روغن است که از هر ماهی قدر معتدّی روغن متجاوز از صد من به عمل

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 429

می‌آورند که سوخت تمام سال بلاد قریبه و بعیده از آن است. و سالی سه چهار کشتی عظیم با کشتی‌های کوچک بسیار در موسم گرما در جوزا و سرطان و اسد (این سه ماه) در آن دریا رفته آن ماهی را- به نحوی که در «مفردات»



در ذکر «سمک» مذکور گشت- صید می‌نمایند و روغن آن را گرفته، در ظرف‌های چوبی بزرگ- که «پیپ» نامند- پر می‌نمایند.

و می‌گویند: همین که آفتاب به سنبله آمد، چند روزی باد بسیار سرد گزنده می‌وزد که به هر کس برسد هلاک می‌گرداند؛ و اگر به زودی از آن بحر^{۶۵۶} برآمدند و گریختند و بسیار دور رفتند، نجات می‌یابند و آلا مقارن آن در نیمه سنبله، قطعه‌های عظیم یخ با آن هوا بر روی آب پدید می‌گردد و سردی هوا شدیدتر می‌گردد^{۶۵۷} تا به حدی که تمام دریا یخ می‌بندد به ضخامت بسیاری؛ که حرکت کشتی و جهاز در آن متعذر و معیشت اهل آن محال [می‌گردد]؛ پس لا محاله همه هلاک می‌گردند.

پس از آن، بیش‌تر عرض ثمانین را باید دید که در آن سه ماه نیز وصول بدان متعذر و محال است، تا^{۶۵۸} به عرض تسعین چه رسد. و لیکن ربع جنوبی عرض خمسین و ستین آن را که وصول بدان یافته‌اند نصاری و بعض جزایر آن اراضی را به تصرف آورده‌اند، سردی آن جا را به حد شمالی نمی‌گویند و معموری آن جا زیاده است از جانب شمال.

و ببايد دانست که تکرار ذکر اکثر امور، برای زیادتی توضیح است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 430

جنس دوم از سته ضروریه

⁶⁵⁶ (1) الف: بحر به.

⁶⁵⁷ (2) ب: می‌شود.

⁶⁵⁸ (3) ب: (تا) حذف شده.



مأکول و مشروب است

بدان که وجه ضروری بودن این هر دو:

آن است که چون بدن مؤلف و مرکب از عناصر اربعه و اخلاط متولده حاصله از مؤلّدات است و روح طبیعی^{۶۵۹} نیز حاصل از خلط و بخار دم طبیعی صافی است و اعضاء بدن - چه مفرده اصلیه منویه و چه^{۶۶۰} مرکبه غیر اصلیه - همه از تألیف و ترکیب و تولید عناصر و مؤلّدات و اخلاطاند و اینها دائم در تغییر و تبدیل و تحلیل‌اند و محتاج به بدل ما یتحلّل‌اند^{۶۶۱} برای بقاء شخص و نوع. و آن بدل ما یتحلّل نیست مگر غذا که بخورد که «ما یؤکل» نامند.

و غذا [هم] بدون آشامیدن آب، هضم و نضج و تحلیل نمی‌یابد و به اعضاء بعیده و عروق ضیقه - که آن را ترقیق داده [و] نفوذ فرماید - نمی‌رسد؛ پس آب، محتاج الیه بالعرض است؛ زیرا که بالذات، آب - به سبب بساطت - قابلیت غذائیت ندارد مگر به اختلاط جسم دیگر [که] در انسان و اکثر حیوانات برّی به اجرام اغذیه، و در نباتات به اجزاء ترابیه، و در حیوانات بحری به اجزاء غلیظه لزجه مختلطه به آب در صغارشان، و در کبارشان با آن و حیوانات صغار نیز. و نیز آشامیدن آب برای ترطیب بدن و ترویج حرارت غریزی و روح حیوانی است به برودت و رطوبتی که دارد.

659 (1). الف: طبی.

660 (2). الف: (چه) حذف شده.

661 (3). ب: و محتاجند به بدل ما یتحلّل.



و از مولدات، سوای حیوان و نبات، قابلیت غذائیت انسان ندارد؛ چنان چه بعد از این- *إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى* - در بیان اقسام اغذیه خواهد آمد.

پس [به اثبات] رسید وجه احتیاج و ضرورت معیشت انسان چه [رسد] که حیوانات^{۶۶۲} و نباتات.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 431

و نیز، بدان که معیشت و بقاء شخص بدون آن^{۶۶۳} هر دو ممکن نیست و لیکن هر یک به قدر ضرور و احتیاج: نه اسراف و زیادتی، و نه نقصان و کمی و تنگ گرفتن بر خود. و آیه کریمه «*وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيًّا*»^{۶۶۴} و «*كُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا*»^{۶۶۵} و «*وَلَا تَجْعَلْ يَدَكَ مَغْلُولَةً إِلَىٰ عُنُقِكَ وَلَا تَبْسُطْهَا كُلَّ الْبَسْطِ*»^{۶۶۶} اشاره بدان است؛ مثنوی:

آب زیر کشتی، آن را «پشتی» است آب در کشتی، هلاک کشتی است و ضرورت آب، بعد [از] هوا باشد و اهم سایر امور ضروریه است و لهذا این، بعد از هوا و پیش از دیگران ذکر یافت.

[اما یوکل]

[اقسام اجمالی اغذیه و ادویه]:

⁶⁶² (4). ب: انسان به حیوانات.

⁶⁶³ (1). ب: این.

⁶⁶⁴ (2). سوره انبیاء، آیه 30.

⁶⁶⁵ (3). سوره اعراف، آیه 31.

⁶⁶⁶ (4). سوره اسراء، آیه 29.



و بدان که اشیاء مرکبه، خالی از «ماده» و «کیفیت» و «صورت نوعیه ممیزه هر یک^{۶۶۷} نوع مرکبی از دیگری» نیستند و لیکن در بعضی هر سه متساوی‌اند، و در بعضی ماده غالب [است] و در بعضی کیفیت و در بعضی صورت. و در غلبه نیز در شدت و ضعف متفاوت‌اند و هر یک مسمی به اسم خاص^{۶۶۸}‌اند.

و چون این امور بالإجمال دانسته شد، پس بدان که سوای آب آن چه وارد بدن گردد- خواه غذا باشد و خواه دوا- و میان آن و طبیعت مدبّره بدنیه و حرارت غریزیه و قوای آن فعل و انفعال رو دهد- که آن، فعل در حرارت و قوای بدنیه نماید و حرارت و قوای بدنیه در آن- خالی از آن نیست که تأثیر آن:

یا به ماده فقط است بدون تأثیر کیفیت؛ یعنی کیفیتی غالب بر مزاج اصلی بدن احداث نمی‌نماید.^{۶۶۸} و آن را «غذای مطلق» نامند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 432

و یا تأثیر آن به کیفیت فقط است بدون ماده؛ یعنی ماده [ای] از آن در بدن تولید نمی‌یابد و^{۶۶۹} این را «دوای مطلق» گویند.

یا به ماده و کیفیت هر دو تأثیر می‌نماید؛ یعنی هم از آن غذایی حاصل می‌گردد و هم کیفیتی غالب بر کیفیت اصلی بدن. و این را «غذای دوایی» نامند.

⁶⁶⁷ (5). ب: (يك) حذف شده.

⁶⁶⁸ (6). ب: (و) حذف شده.

⁶⁶⁹ (1) و 2 و 1. ب: (و) حذف شده.



و یا به کیفیت و ماده هر دو؛ یعنی هم از آن کیفیتی غالب و هم غذایی حاصل می‌گردد. و^{۶۷۰} این را «دوای غذایی» گویند.

یا به صورت فقط؛ یعنی تأثیر آن به صورت نوعیه و کیفیت مطلقه است بدون تخصیص به کیفیت خاص. و لهذا این را «ذو الخاصیّه» نامند.

و این [ذو خاصیت]، خالی از آن نیست که: یا موافق مزاج اصلی و طبیعت بدنی است و دافع مضارّ و مصلح مفسدات آن و یا مخالف و^{۶۷۱} احداث کننده مضرتّ و فساد. و هر یک از اینها منقسم به چند قسم می‌گردند:

اما آن چه تأثیر آن به موافقت است، خالی از چهار نوع نیست: یا به صورت فقط است^{۶۷۲}؛ به همان معنی صورت که مذکور شد و آن را «فادزهر» و «تریاق» نامند. و یا به ماده و صورت هر دو. این را «غذای فادزهری» و «[غذای] تریاقی» نامند.

و یا به کیفیت و صورت هر دو. و^{۶۷۳} این را «دوای فادزهری» نامند. و یا به هر سه؛ از ماده و کیفیت و صورت. و^{۶۷۴} این را «غذای دوایی فادزهری» گویند.

و اما آن چه تأثیر آن به مخالفت و مضادّت و افساد باشد نیز بر چند نوع است:

یا به صورت فقط است^{۶۷۵}. و این را «سمّ مطلق» نامند.

670 (2).

671 (3). الف: (یا مخالف و) حذف شده.

672 (4). الف: (است) حذف شده.

673 (5 و 6). ب: (و) حذف شده.

674 (5 و 6). ب: (و) حذف شده.

675 (7). الف: (است) حذف شده.



و یا به کیفیت و صورت هر دو بی‌دخول ماده. و این نیز به مراتب است: اگر در کمال

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 433

قوت نیست، آن نیز بر دو نوع است: یا با آن، قوت مسهله است. و آن نیز بر سه نوع است: یا قوی است، یا متوسط، یا ضعیف. اما قوی را تأثیر به صورت و کیفیت است با هم. و این را «دوای مسهل ذو الخاصیة» نامند. و اما متوسط را تأثیر به کیفیت و صورت است با هم به حدّ توسط. و این را «دوای مسهل» گویند.

و اما ضعیف را اکثر تأثیر به کیفیت و ماده و صورت هر سه است و لیکن^{۶۷۶} همه ضعیف و ناقص؛ خصوص صورت. و این را «دوای ملین» نامند.

[فایده]: و باید دانست که غذا و هم چنین دوا، صاحبان ماده و کیفیت و صورت‌اند. و ماده و صورت هر دو جوهراند و کیفیت، عرض. و عرض، یا عارض صورت است و آن، حرارت و برودت است که از کیفیات فاعله‌اند و یا عارض ماده و آن، رطوبت و یبوست است که از کیفیات منفعله‌اند.

[فایده]: و تولید غذا از ماده است. و تأثیر دوا از کیفیت است در اکثر احوال و^{۶۷۷} گاه به صورت و گاه به هر دو. و خاصیت، البته به صورت است که عبارت از صورت نوعیه است^{۶۷۸}. و غلبه و تأثیر، یا به یکی از آن امور ثلاثه است به تنهایی، و یا به دو از آن‌ها، و یا به هر سه از آن‌ها به ترکیب؛ به حسب تساوی و یا عدم تساوی‌شان با هم؛ مثلاً: در «دوای مطلق»، قوی و غالب و زاید کیفیت است و دو دیگر مغلوب و ضعیف و در «ذو الخاصیة»، صورت قوی

⁶⁷⁶ (1). الف: لکن.

⁶⁷⁷ (2). ب: (و) حذف شده.

⁶⁷⁸ (3). ب: باشد.



و غالب و زاید است، و بر همین نسبت در «غذای دوایی» و «غذای ذو الخاصیة» و غیرها. و به جهت اشاره بدین معنی آن را مقید به ذکر نموده [و] غذای دوایی و دوای غذایی و دوای فادزهری و دوای سمی و امثال اینها نامند. [فایده]: و بدان که ماده، فی الحقیقه فاعل نیست، بلکه قابل است و فاعل، صورت است لیکن چون قابل صورت عضوی است و ماده نشو و نما است، لهذا به مجاز آن را فاعل نیز نامند.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 434

و تفصیل این اجمال، آن که:

غذای مطلق: آن است که تأثیر و تأثر آن در بدن به ماده فقط باشد، نه به کیفیت و صورت؛ بدین قسم که: چون وارد بدن گردد و تأثیر در آن نماید به توسط کیفیتی که لازم آن است، بدن از آن متأثر و متغیر نشود و از مزاج اصلی خود نگردد، بلکه در آن تصرف نموده [و] صورت غذایی آن را متغیر و متبدل گرداند که صورت اصلی آن نماند و مستحیل به صورت خلطی شود، و ما بالقوه آن را به فعل آورد و مستعدّ این شود که بگردد جزء عضو، و^{۶۷۹} بر اقطار ثلاثه اعضاء بیفزاید، و فایض گردد بر آن «صورت عضوی» از مبدأ فیاض - جلّ اسمه -؛ به استعداد قریب، مانند آب گوشت‌های لطیف و زرده تخم مرغ^{۶۸۰} نیم برشت. و یا بعید، مانند مغز گندم و سایر حبوب و بقول^{۶۸۱} و غیرها. و کیفیت حاصله از آن، منافی و غالب بر کیفیت اصلی بدن نباشد.

679 (1). الف: (و) حذف شده.

680 (2). الف: (مرغ) حذف شده.

681 (3). ب: (بقول) حذف شده.



و **دوای مطلق**: آن است که تأثیر آن در بدن به کیفیت فقط باشد، و ماده آن قابلیت غذائیت و جزء بدن شدن نداشته باشد؛ بدین قسم که: چون وارد بدن گردد که حرارت غریزی در آن تصرف نماید، متأثر و متغیر نگردد، بلکه ثانیاً او تصرف در بدن نماید و آن را متأثر و متغیر به کیفیت خود سازد؛ از حرارت و برودت و رطوبت و یبوست؛ مفرداً یا مرکباً؛ مانند فلفل و زنجبیل و دارچینی و قرنفل و نیلوفر و کافور و بزر رازیانه و امثال این‌ها.

و **بدان که دوای مطلق**، شامل دوای غذایی و دوای سمّی و دوای معتدل را نیز بلکه دوای مسهل و ملّین را نیز هست.

و **غذای دوایی**: آن است که تأثیر آن در بدن به ماده و کیفیت هر دو باشد؛ به همان نحو مذکور به غلبه ماده؛ که بعد تأثیر و تأثر، از آن خلطی حاصل گردد که جزء بدن و مشابه آن تواند شد، و با آن اندک کیفیتی و مزاجی باشد غالب بر کیفیت و مزاج اصلی

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 435

بدن و اندک تغییری در بدن نماید به کیفیت خود؛ به هر کیفیتی که باشد؛ مانند خس - که کاهو نامند - و ماء الشعیر و کشک الشعیر - که آش جو گویند - و خیار و بادرنگ و کدو و هندوانه و خربزه و انگور و انبج و بقله الحمقا و اسفناخ و بابونه و شبت و شلغم و چغندر و زردک و کلم و ماش و عدس و نخود و لوبیا و امثال این‌ها.

و **دوای غذایی**: آن است که تأثیر آن در بدن به کیفیت و ماده هر دو باشد با غلبه کیفیت و بدن را متغیر سازد به اندک تغییری و ثانیاً بدن در آن تصرف نماید و از آن خلط بسیار کمی حاصل گردد که قابلیت غذائیت و جوهر بدن شدن و فیضان صورت عضوی داشته باشد با احداث کیفیتی غالب بر بدن؛ مانند گندنا و نعناع و برگ کاسنی



و برگ عنب الثعلب و سیر و پیاز و توت و آلو و خرما و انجیر و غیرها. و بزور؛ مانند بزر خیار و خربزه و هندوانه و کدو و امثال این‌ها.

و ذوالخاصیه: آن است که تأثیر آن در بدن به کیفیتی و امری ورای کیفیات و امور ظاهره حسّیه و وهمیه معینه باشد، بلکه به مناسبتی و امری بسیار لطیف، دقیق [و] خفی مطلق که تعبیر آن به امور محسوسه نتوان نمود؛ مانند جذب مغناطیس و کاهربا، آهن و کاه را، و تأثیر فادزهر و سمّ در بدن که تعبیر از آن به «صورت نوعیه» نیز نموده‌اند. و لیکن جذب مغناطیس و کاهربا آهن و کاه را، الطف و ادقّ و اخفی است از تأثیر آن هر دو؛ بلکه این، نمونه است از تأثیر نفوس بعض اشخاص انسانیه در بعض دیگر از فرط محبّت که «عشق» نامند، و فرط عداوت؛ به سبب کمال مناسبت و مجانست نفوس ایشان با هم، و یا کمال عدم مناسبت و منافرت ایشان از هم. و تفصیل این، طولی دارد و محلّ، گنجایش آن ندارد.

و بدان که ذوالخاصیّه اگر تأثیر آن به موافقت است، آن را «فادزهر» و تریاق نامند و آلا «سمّ».

فادزهر و تریاق: آن است که تأثیر آن در بدن و حرارت غریزی و قوا و ارواح، به

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 436

طریق موافقت و محافظت و تقویت و اعانت قوا و ارواح بر دفع و رفع نکابت و اذیت سمّ مودّی به حدّی باشد که هیچ دواى دیگر را به آن حد نباشد.

و اما آن که «افیون» را تریاق می‌نامند، به مجاز است؛ به جهت آن که حافظ قوّت است به سبب تخدیر خود. و در این امر «حفظ صحت»، با تریاق حقیقی اشتراک دارد.



و غذای ذو الخاصیة: آن است که تأثیر آن به ماده و صورت هر دو باشد اما ماده غالب؛ به نحو مذکور از فعل و انفعال و تأثیر و تأثر؛ مانند روغن گوسفند و گاو و سیر با مغز گردکان و امثال اینها که با وجود تغذیه، احداث تفریح و دفع سمیت نماید.

و دوی ذو الخاصیة: که تأثیر آن به کیفیت و صورت هر دو باشد؛ مانند پاد زهر حیوانی، و جدوار، و حب الغار که با وجود تریاقیت و دفع سمیت و اذیت سمّ، احداث حرارتی غالب بر مزاج اصلی بدن می نماید.

و غذای دوی ذو الخاصیة: آن است که تأثیر آن به ماده و کیفیت و صورت هر سه باشد؛ مانند تفّاح و خمر که با وجود تغذیه و احداث اندک کیفیتی غالب بر بدن، تفریح و سرور می آورد.

و سمّ مطلق: آن است که تأثیر آن در بدن مخالف و ضدّ تأثیر فادزهر باشد و به زودی و بلامهلت، حرارت غریزی و ارواح و قوا را فاسد و فانی سازد و فرصت فعل و انفعال ندهد؛ چه جای تدبیر! مانند بیش و زهره افعی و مارهای قوی آشامیدن، و گزیدن آنها که فی الفور مهلک اند.

و دوی سمّی: آن است که تأثیر آن به کیفیت و صورت نوعیه هر دو باشد و بعد تأثیر و تأثر، با حصول اثر سمیت، احداث کیفیتی غالب بر کیفیت اصلی بدن نماید و در آخر، مزاج بدن را فاسد سازد؛ مانند بنج سیاه و فرقیون و سقمونیا و افیون و مثال اینها.



غذای سمّی: آن است که تأثیر آن به مادّه و صورت هر دو باشد، و بعد [از] فعل و انفعال، با حصول تغذیه به دستور مسطور، احداث سمّیت نماید. و [البته]، امثال^{۶۸۲} این در خارج کم متحقّق است؛ زیرا که سمّیت اشیاء بی کیفیتی از کیفیات نمی‌باشند و «بلادر» را بعضی غذای سمّی گفته‌اند.

و غذای دوایی سمّی: آن است که: تأثیر آن به مادّه و کیفیت و صورت هر سه باشد، و بعد تأثیر و تأثر با حصول غذائیت و کیفیتی غالب احداث سمّیت نماید؛ مانند لحوم افاعی و سایر لحوم سمّیه و گیاه‌های سمّی.

و دوی مسهل ذو الخاصیّه: آن است که تأثیر آن به کیفیت و صورت هر دو باشد، و با آن نیز قوّت مسهله بود در کمال قوّت و شدّت تأثیر و برای کسر قوّت، محتاج به اصلاح و تدبیر و تشویه و غیرها باشد.

و بعد [از] اصلاح و ورود در بدن و تأثیر و تأثر، نفوذ و سرایت در افضیه و سطوح و عروق و اعماق بدن نماید و مختلط و متشبّث به اخلاط و رطوبات رقیقه و غلیظه گردد، و اکثر آن‌ها را^{۶۸۳} به تبخیر و ترقیق و تذویب و تقطیع و غیرها دفع سازد، و بعضی را به تحلیل برد؛ مانند «سقمونیا» که به کیفیت، احداث حرارت و به صورت نوعیه، دفع صفراء و بلغم می‌نماید. و هم چنین است سایر ادویه مسهله قویه؛ مانند مازریون^{۶۸۴} و دند و خربق و غیرها.

و دوی مسهل: آن است که تأثیر آن با آن متشابه نباشد؛ بلکه در فعل، اندک از آن ضعیف‌تر باشد و محتاج به اصلاح بسیار نباشد؛ مانند سنای مکی و تربد و هلیجات و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 438

⁶⁸² (1). ب: مثال

⁶⁸³ (2). الف: (را) حذف شده.

⁶⁸⁴ (3). الف و ب: (مازریون) با توجه به متن مصنف در کتاب مخزن الأدویه، کلکته 1844، افست انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی 1371 ص 808 (مازریون) آمده که جهت هماهنگی با کتب دیگر مؤلف (مازریون) آورده شد.



امثال این‌ها، که به استعمال با ورد احمر- یعنی سنا با گل سرخ- و چرب نمودن تریب و هلیلجات به روغن بادام، کافی است.

دوای ملین: آن است که تأثیر آن از آن هم ضعیف‌تر باشد و هم چنان متشبّث به اخلاط و رطوبات موجوده حاضره در معده و امعاء و حوالی آن‌ها گشته [و] دفع گرداند و با آن، قوه نفّاذه چندان نباشد؛ مانند فلوس خیارشنبر و ترنجبین و شیرخشت و شکر سرخ و تمر هندی و اجّاص و امثال این‌ها. و لیکن خالی از قوه جالبه نباشد. و [البته] از این‌ها نیز بعضی محتاج به اندک اصلاحی‌اند؛ مانند فلوس خیارشنبر که باید به روغن بادام و یا به روغن گل سرخ چرب نموده شود برای رفع تشبّث و چسبیدن آن به سطح امعاء و احداث قرحه و سحج و زحیر نمودن. و یا نیستند محتاج بدان؛ مانند ترنجبین و شیرخشت و سایر ملینات مذکوره

و اما بیان «مرکّب القوی» و «ذوالخاصیه» و تأثیر هر یک از اینها

بدان که مراتب قوای ادویه منحصر است در سه مرتبه. و قوت، عبارت از مبدأ و سبب موجب افعال و ظهور آن‌ها است در مواضع لایقه:

مرتبه اولی: افعال محسوسه ادویه است به سبب کیفیت متشابهه حاصله از مبدأ فیاض- جلّ اسمه- بر ایشان؛ از ترکیب عناصر و امتزاج ایشان با یک دیگر و این را «مزاج اولی» نامند.

مرتبه ثانیه: افعال محسوسه حاصله از امزجه ثانویه اشیاء صاحب امزجه ثانویه است در ملاقی خودها. و آن، از لوازم مرتبه اولی است؛ زیرا که اشیاء صاحب مزاج ثانوی، مرکّب‌اند از اجزائی که هر یک را کیفیتی و مزاجی اولی [و]



مختلفه الأثر باشد؛ مانند تسخین بعضی و تبرید بعضی. [که] از اجتماع و تفاوت کیفیات اولی، کیفیت ثانوی حاصل می‌گردد و اثر

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 439

این، ورای اثر آن اجزاست؛ مانند ردع و قبض^{۶۸۵} و تسخین و تبرید و تیبیس و غیرها [که این را «مزاج ثانوی» نامند].

و هر چه را مزاج ثانوی طبیعی باشد، «مرکب القوی» نامند. و هر چه صناعی باشد: اگر مزاج ثانوی آن را اثر موافق از آثار اجزاء مفرده آن است، آن را «متوافقۀ القوه» نامند. و اگر مخالف آن‌ها است؛ مثلاً هم تسخین و هم تبرید نماید، آن را «متضاده القوه» گویند. و طبیعت، به اذن خالق - جلّ و علا- هر یک را به مکان لایق استعمال می‌نماید اگر او را مانعی و عایقی نیاید.

مرتبه سوم: از لوازم مرتبه اولی و ثانویه است به واسطه افعال صورت نوعیه. و «بالخاصیة»، عبارت از آن است؛ مانند «حجر الیهود»، در تفتیت حصات، که از لوازم کیفیت مزاجیه آن است و تقطیع اخلاط را لازم دارد. و مانند اختصاص «اسطوخودوس» به دماغ، که از لوازم حرارت مزاجیه آن است و تلطیف اخلاط دماغیه می‌کند به صورت نوعیه خود. و مانند «تریاق»، که دفع سم می‌نماید به لوازم مزاج ثانوی و به واسطه صورت نوعیه خود.

و بدان که بنا بر مذهب شیخ الرئیس - قدس سره - و محققین حکماء که قائل‌اند به بقاء صور عنصریه مرکبات، باید که مراتب قوت‌ها چهار باشد؛ چه تصریح نموده‌اند که: مرکب را که مزاج اولی حاصل از کیفیات اجزاء متفاعله متماسه باشد و تأثیر آن، مرتبه‌ای است از مراتب، و هم چنین مزاج ثانوی را اثری است غیر آن؛ مانند «لبن» که



مرکب است از مائیت و دهنیت و جنبیت و تأثیر آن به مرتبه ثانویه، مرتبه [ای] دیگر است از مراتب. و بر این قیاس، صورت نوعیه ترکیبیه را اثری است غیر آثار مذکوره.

و تأثیر اجزاء غیر متفاعله مرکبات را مرتبه [ای] از مراتب نشمرده‌اند. و قیاس، مقتضی آن است که قوت‌ها به قدر فواعل باشند. و اندراج مرتبه اثر صور نوعیه اجزاء غیر متفاعله

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 440

غیر متماسه در تحت مرتبه اثر صورت نوعیه ترکیبیه، ظاهر نیست.

و **بدان** که بعضی از مرکبات ناقصه، بی صورت نوعیه‌اند؛ مانند خاک مخلوط با آب، و کفی که مرکب است از آب و هوا، و بخاری که مؤلف است از آب و آتش.

و **بدان** که هر چه با صورت نوعیه است، یا محکم التركیب است و یا غیر محکم التركیب و تفصیل این- این شاء الله تعالی- خواهد آمد.

و تفصیل باقیه، بالإجمال این است:

مرکب القوی: دوایی است که مرکب باشد جوهر آن از چند چیز که هر یک را بر سر خود مزاجی خاص باشد مبین مزاج دیگری، و بعد [از] ترکیب و سیرورت شیء واحد و تلبس به لباس صورت وحدانی، امتزاجی تام نیافته باشند آن اجزاء با هم که بعد ورود در بدن و تأثیر و تأثر از آن از هم جدا و متمایز نتوانند گشت و تأثیر واحد نمود؛ بلکه اجزاء آن بعد [از] ورود در بدن از هم جدا گشته [و] هر یک تأثیری و احداث کیفیتی خاص نمایند و منشأ آثار



متخالفه متضاده گردند؛ بعضی به زودی و بعضی به دیری به حسب ترکیب و امتزاج و لطافت و کثافت مواد^{۶۸۶} اجزاء خود چنان چه به تفصیل - إن شاء الله تعالی - خواهد آمد؛ مانند حجر التیس و جدوار و چوب چینی و ورد احمر و ماء ورد - که گلاب نامند - و اکثر ادویه فادزهریه و کلّ ادویه باهییه نیز؛ مانند شقاقل و بهمنین و بوزیدان و جوزبوا و زراوند طویل و زراوند^{۶۸۷} مدحرج و زنجبیل و زرنباد و مانند این‌ها. و در چنین دوی نباتی، رطوبت فضلیه البته غالب بر رطوبت اصلیه آن می‌باشد و لهذا آن را به زودی کرم می‌خورد و تباه می‌گردد.

و «رطوبت فضلیه»، عبارت از رطوبتی است که در تمام اجزاء آن چیز کما ینبغی ممتزج نگشته باشد، و به اندک زمانی بعضی از آن به تحلیل رود و جرم آن به سبب خلأ منشقّ شود^{۶۸۸}

خلاصة الحکمة، ج 1، ص: 441

و بعضی به [سبب] تعفین، صورت کرمی یافته [و] جرم آن را بخورد و به تدریج فانی سازد.

و ذو الخاصیة: بدان که خاصیت، به اصطلاح، افعال و آثار «ثانوی» را نامند که ورای کیفیات اولیه - از حرارت و برودت و رطوبت و یبوست - از شیء ظاهر گردد؛ مانند لطافت و سرعت نفوذ و تفتیح و ترقیق و اذابه و تحلیل و امثال این‌ها.

و افعال و آثار «ثالث» را نیز نامند؛ مانند تفتیت حصات و تفریح و تقویت ارواح و قوا و دفع سمیت. و این، اگر به موافقت و مناسبت به مزاج و ارواح و حیات است آن را. «فادزهر» و «تریاق» نامند، و اگر به مضادت و عدم مناسبت است آن را «سم» گویند که از آن، ضدّ افعال و آثار تریاق ظاهر گردد.

686 (1). الف: هوا و.

687 (2). الف: (زراوند).

688 (3). الف: بود.



و نیز، ذو الخاصیة چیزی را نامند که تأثیر آن نه به کیفیت باشد، بلکه به صورتی که آن چیز با آن از سایر اشیاء امتیاز یافته و نوعی خاص گشته باشد. و بدین جهت آن را «صورت نوعیه» نامند که به آن، نوعی از نوع دیگر جدا و امتیاز می‌یابد و هر یک، تأثیری و رای تأثیر دیگری می‌نماید؛ مانند تأثیر مغناطیس^{۶۸۹} در جذب آهن، و کاهربا در جذب کاه- چنان چه ذکر یافت- و مانند تأثیر حجر التیس و جدوار و حبّ الغار و تریاق فاروق و مشرودیطوس و امثال این‌ها از ادویه فادزهریه و تریاقیه مفرده و مرکبه که در سموم حارّه و بارده و امراض متضاده مؤثراند؛ خواه به موافقت و مناسبت باشد، مانند فادزهر و خواه به منافرت و ضدّیت، مانند سم؛ زیرا که ذو الخاصیة دو نوع است؛ چنان چه ذکر یافت.

و فی الحقیقه، مرجع «ما بالکیفیة» و «مرکب القوی» و «ذو الخاصیة» و «مابالطبع»، عند التّحقیق و التّدقیق قریب با هم بلکه یک امراند و آن، نیست مگر «اثر طبیعت» که آن، اثر ظهور نفس است در اجسام به مراتب ایشان از لطافت و کثافت جواهر و موادّ ایشان؛ مگر آن که تأثیر ما بالکیفیة، ضعیف و جزئی [است] و تأثیر مرکب القوی، از آن زیاده و متکثر و تأثیر ذو الخاصیة، از آن بیش‌تر و بالاکمال، و تأثیر مابالطبع، از آن زیاده، و تأثیر نفس، کلی و اشمل و از همه ارفع و اقوی و اعلی است. و الله اعلم بحقیقه الحال.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 442

[شیوه تأثیر ادویه]



و بدن که تأثیر بعضی ادویه که به طریق تعلیق و اخذ آن به نوعی خاصّ از برای دفع امراض و حفظ صحتّ و یا برای محبتّ و یا عداوت مثلاً به گردن آویزند و یا در سر و دست و کمر و ران و غیرها بندند یا در زیر سر گذارند و یا در خانه تعلیق نمایند و یا اندازند و یا بسوزند و یا دفن نمایند و غیر اینها، هر چند از قواعد کلیه طبیه بیرون و تأثیرات طبیعیه را در آن دخلی نیست و لیکن از تأثیرات و توجّهات نفس و توهمات بیرون نیست؛ خصوص ضعفاء العقول را از قبیل اطفال و نسوان.

تأثیر فادزهر و تریاق

بدان که تأثیر این هر دو از جهت مرکب القوی بودن است که: هم از جهت مناسبت و موافقت جذب سم می‌نماید، و هم از جهت مضادتّ، دفع ضرر سمّ می‌نماید و باطل می‌گرداند اثر آن را از اعضاء و قوا و ارواح و حرارت غریزیه^{۶۹۰}؛ به تفتیح مجاری و نفوذ و غوص در اعماق بدن و جذب سم و دفع آن و ابطال قوت آن.

و ببايد دانست که اجزاء رطوبات و ارواح و قوای بدنیه همه با هم متحد و متصل‌اند؛ اتصال و اتّحاد وحدانی. و طبیعت مدبّره بدنیه و نفس حیوانیه، قابض و حافظ و مجتمع کلّ‌اند؛ قبض و حفظ و اجتماع وحدانی. و ذره‌ای از آن‌ها از حیطه تدبیر و تصرف و احاطه و امر او بیرون نیستند و مسخّر امر و فرمان اویند؛ مانند ملائک که «وَفَعَلُونَ مَا يُؤْمَرُونَ»^{۶۹۱} اند. و لهذا به مجرد ورود امری در بدن - خواه از داخل و خواه از خارج - طبیعت و نفس آگاه می‌گردد [و] اگر مناسب و موافق است به هر نحو که باشد، به زودی اثر آن را به تمام بدن می‌رساند؛ چنان چه

^{۶۹۰} (۱). الف: حرارت و غریزیه.

^{۶۹۱} (۲). سوره نحل، آیه ۵۰.



مشاهده می‌گردد که در حین ضعف قوی و کمال گرسنگی و یا رسیدن اذیتی و سمّی به بدن، به مجرد ورود غذای لطیف صالحی - خصوصاً که طیب الرّایحه و مرغوب طبیعت باشد -

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 443

و یا دواى مناسب موافقى و یا تریاقى، طبیعت نهوض نموده و تقویت یافته [و] آن را به سرعت تمام به واسطه عروق و شرائین و اعصاب به جهت آن اتصال به جمیع اجزاء بدن می‌رساند و همه بدن تقویت می‌یابند. و هم چنین به ورود غذا و دواى منافر مضادّی و سمّی.

اما تأثیر غذا و دواى صالح موافق و احداث آن تقویت را دفعتاً به مجرد ورود در معده دو وجه است:

یکی آن که اجزاء لطیفه آن به واسطه رطوبات بدنیه و حرارت قوا و ارواح و اتصال و اتحاد ایشان با هم و اجتماعشان در قبضه تصرف طبیعت و نفس بودن دفعتاً به تمام بدن می‌رسد و باعث تقویت قوا و ارواح می‌شود؛ حتی به وصول خبر مسرت‌آمیزی و امر مرغوبی و ورود طعامی و دواى جیدی نیز.

و دوم آن که طبیعت مدبّره حامیه بدنیه، آن چه از غذای قوا آماده و ذخیره نگاه داشته که به سبب فقدان و عدم وصول از خارج اندک اندک آن را صرف غذا و مدافعه مرض نماید، در حین ورود یا خبر ورود تقویت یافته و مطمئن گشته، آن چه را ذخیره دارد که کم‌کم صرف نماید زیاده به صرف می‌آرد و موجب تقویت می‌گردد و الله اعلم بحقیقه الحال.

و در تریاق الافاعی و ترکیب تریاقی که در آنها لحوم افاعی باشد، شاید با امور مذکوره امری دیگر نیز باشد که آن جذب لحم افاعی است سمیت را به سوی خود به جهت مناسبت زیرا که لحم بدن هر حیوانی مناسب با ارواح و قوای آن است و طالب و جاذب آن و لهذا تأکید بلیغ نموده‌اند که:



در هنگام گرفتن افاعی و قطع رأس و ذنب آن‌ها، باید که: مطلقاً اذیت به آن‌ها نرسد و زخمی و لاغر نگردد، و در هنگام کمال قوت او را به غضب در آورند تا تمام زهر آن به سر و دم آن آید، و به سرعت تمام و به یک ضربه آن هر دو را با هم جمع نموده قطع نمایند که دفعتهً منفصل گردند و سمیت مطلقاً در بدن آن سرایت ننماید؛ زیرا که اگر سمیت در آن بماند هر چند اندک باشد بدان سبب ضرر رساند و نیز جذب سمیت را کما ینبغی ننماید.

و علت جذب سمیت، مناسبت لحم آن است با سم؛ مانند جذب اجرام عصارات، رطوبات

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 444

و لطایف معصورات را و به تبخیر ادهان را به سوی خود به سرعت و این امری است بین محسوس و لهذا امر و تأکید فرموده‌اند که:

بعد از طبخ مطبوخات و مالیدن اجرام آن‌ها، باید به زودی صافی نمایند و لطایف و جواهر آن‌ها را از کثایف و اجرام آن‌ها جدا کنند و آلا باز آن‌ها را به خود می‌کشند.

و نیز به جهت زیادتی تأثیر و تقویت و اعانت بر امور مذکوره، تخمیر اجزاء تریاقات - خصوص تریاق الأفاعی - را به خمر عنبی می‌نمایند؛ تا به سرعت تمام نفوذ و غوص در اعماق بدن نموده سمیت را^{۶۹۲} جذب و دفع نماید و اثر آن را باطل گردانند.

و از این است که بعد تناول تریاق فاروق و غیر آن، اوّلاً بدن گرم می‌گردد، و بعد از آن عرق لزج بدبو مندفع می‌گردد و بساست که بول و براز نیز بدبو باشد، پس صحت حاصل می‌گردد.



[تبصره]: و بدان که بعضی گفته‌اند: اطلاق «فادزهر» بر ادویه مفرده حجریه مطبوعه که در جوف حیوانات مانند تیس و گاو کوهی و میمون و غیرها متکوّن می‌گردد و بر معدنیات نیز- مانند فادزهر معدنی و اطمیان- و «تریاق» بر ادویه نباتیه مفرده- مانند جدوار و حبّ الغار و ادویه مرگبه مصنوعه- مانند تریاق الأفاعی و مشرودیطوس و تریاق ثمانیه و اربعه و غیرها- که مزاج ثانوی ترکیبی یافته‌اند، اولی و انساب می‌نماید.

و بعضی بالاشتراک اطلاق می‌نمایند؛ یعنی اطلاق یکی بر دیگری جایز و مستعمل است و فرقی چندان میانشان نگذاشته‌اند.

و تأثیر سمّ:

به مضاده و قهر و غلبه بر طبیعت و ارواح و قوا و حرارت غریزیه و رطوبت اصلیه و افساد و افناء آن‌ها و ابطال افعال صادره از آن‌ها و گریز آن‌ها «هربا عن الضدّ و الخصم» به سوی مبدأ و ینبوع خود که قلب است و اخماد و خاموش شدن آن‌ها در آن به انقباض مجاری و افضیه [است]. و لهذا در آن حین، اولاً رنگ بشره و سایر بدن زرد [می‌شود]، پس کبود و سیاه و حرارت آن مبدل به برودت می‌گردد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 445

[فایده]: و صاحب «اخوان الصفا» نوشته که: سموم دو نوع است: حاره و بارده:

سموم حاره: فعل آن‌ها در بدن به عنوان اذابه رطوبات و افناء آن‌هاست. و دبیب آن‌ها مانند دبیب زعفران است در آب، که در یک لحظه تمام آب را رنگین می‌گرداند و متغیر می‌سازد.



و **سموم بارده**: فعل آن‌ها در بدن به عنوان انجماد و انعقاد خون و رطوبات لطیفه اعضاء است که قوام حیات و صحت مزاج بدان است. و دبیب آن‌ها مانند دبیب «انفحه» و مایه است که چون به شیر ززند، آن را منعقد و بسته سازد در اندک زمانی.

و فعل تأثیر فادزهرات و تریاقات بر عکس این است. و دبیب این‌ها مانند رسیدن تشری‌هاست به رنگ زعفران و معصفر و تربد، که بلاغم منجمده غلیظه و حرارت یخ و برف که به زودی آن را فاسد و گداخته و فعل آن را باطل می‌گرداند.

و تأثیر سایر ادویه مسهله و غیر مسهله:

با اکثر امور مذکوره، تشبث اجرام آن‌ها است به اخلاط فاسده قریبه به معده و امعاء، و به رسانیدن طبیعت مدبّره بدنیه- به واسطه رطوبات لطایف اجزاء و قوا- آن‌ها را به اعضاء بعیده ضیقه المجاری؛ به اعتبار اتصال جمیع اجزاء با یک دیگر و اشتراک آن‌ها با هم، و نیز به جذب اعضاء است آن‌ها را به سوی خود برای دفع مودی و ضرر خصم که مرض باشد و رسیدن اثر آن‌ها به زودی در تمام بدن؛ به همان جهت اتصال اعضاء و رطوبات با هم خصوص به عضو؛ به تخصیص که آن دوا مخصوص به آن عضو و آن مرض باشد. تأثیر به هر نحو که باشد؛ از قبض و جمع و ارخاء و تفریق و تفتیح و نضح و ترفیق و تقطیع و تحلیل و تنشیف و دفع و تعریق و ادرار و اسهال و غیرها.

و **بدان** که بیان مزاج و اقسام امزجه، در فصل دوم از رکن اول ذکر یافت.



بیان معرفت درجات ادویه و مراتب آنها

بدان که آن چه وارد بدن انسان معتدل المزاج- یا قریب به اعتدال- و جوان و ذکی الحسّ و الإدراک گردد و حرارت غریزی او در آن تصرّف و تأثیر نماید و کیفیت کامنه آن را به بروز مستعد گرداند و به فعل آورد، آن کیفیت حاصله اگر مماثل کیفیت بدن آن است و به تکرار استعمال و تکثیر مقدار شربت، تأثیری و احداث کیفیتی غالب و زائد بر مزاج اصلی آن نکند و ارواح و قوا را متغیر نسازد به کیفیتی از کیفیات اربعه و ناقص و مختل نسازد فعلی از افعال، آن را «معتدل» و آلا «غیر معتدل» نامند.

«غیر معتدل» که خارج از اعتدال است، خروج آن اگر به مرتبه [ای] است که مقدار کم آن در بدن احداث کیفیتی غالب و زائد ننماید، و مقدار بسیار و تکرار استعمال آن تغییر کمی در آن نماید اما ناقص و مختل نسازد فعلی از افعال را، آن را «درجه اولی» نامند.

و اگر مقدار کم آن احداث کیفیتی غالب و زائد نماید اما زیادتی مقدار و کثرت استعمال آن به سر حدّ ضرر و فساد نرسد، آن را «درجه ثانیه» نامند.

و اگر با آن به سر حدّ ضرر و فساد و نقصان و اختلال رسد و لیکن مهلک نباشد؛ آن را «درجه ثالثه» نامند. و اگر ضرر بسیار و عظیم در ارواح و قوا و حرارت غریزی نماید و به سر حدّ هلاکت رساند و مهلک باشد، آن را «درجه رابعه» گویند.



و نیز مراتب اربعه و تأثیرات کیفیات غالبه ادویه را بدین نهج بیان نموده‌اند که: چون بدن مشتمل است بر افضیه، مانند معده و بر مجاری، مانند عروق و بر اخلاط محصوره در عروق، و بر رطوبات ثانیه محصوره در عروق شعریه و فُوّهات سواقی، و بر اعضاء و ارواح که در جمیع اعضاء مذکوره ساری [است]، پس هر چه به مقداری خالی از افراط و تفریط وارد بدن گردد، بیرون از آن نیست که بعد از متغیر شدن از کیفیت بدنیه، یا تأثیر در هوای شاغل افضیه کرده مفقود الأثر می‌گردد و یا اثری از آن باقی می‌ماند. اوّل را «معتدل» نامند. و ثانی را اگر تأثیر آن منحصر در روح مجاور مجاری است و تجاوز از آن نمی‌تواند نمود، «درجه اولی» نامند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 447

و اگر تأثیر در روح و اخلاط نیز فقط می‌نماید، «درجه دوم» نامند. و اگر در روح و اخلاط و رطوبات ثانیه تأثیر می‌نماید، «درجه سوم» گویند. و اگر تأثیر آن در هر سه باشد و کلّ اعضاء را شامل گردد، «درجه چهارم» نامند که نهایت مراتب تأثیرات ادویه است.

[مراتب زیر مجموعه درجات اربعه]:

و ببايد دانست که هر یک از درجات را سه مرتبه قرار داده‌اند در عروض؛ اوّل و وسط و آخر. و کیفیت غالبه هر یک در اوّل آن درجه بالنسبه به وسط آن کمتر محسوس می‌گردد و در وسط آن، از آن زیاده و در آخر، از همه زیاده. و درجه رابعه در هر مرتبه از کیفیات را در طول «سم» گفته‌اند و آن شیء را «سمی» [گفته‌اند]؛ مگر آن



که به حسب صورت نوعیه، تریاقی باشد. و آن چه اذیت و سمّیت آن در اوّل آن درجه^{۶۹۳} باشد، قابل اصلاح است و آن چه در آخر است اصلاح پذیر نیست.

و [مخفی نماند که] این تقسیم و مراتب و درجات کیفیات، چندان اصلی و حقیقتی ندارد و کلی نیست، بلکه اکثری و استقرائی است نه تحقیقی.

[تبصره]: و بدان که مقرر است نزد حکماء که شیء حارّ رطب تجاوز نمی‌کند حرارت آن از درجه اولی؛ جهت آن که اگر تجاوز کند و زاید گردد بر آن مقدار، فانی می‌سازد رطوبت آن را. و لهذا دوی گرم در درجه دوم است و سوم نیست در اکثر، مگر یابس. و هر چیز که حارّ در درجه سوم و چهارم باشد، البته یابس است در آن درجه.

و تأثیر سمّیات، اکثر به صورت نوعیه خود است که «خاصیت» می‌نامند؛ به همان معنی که مذکور شد، نه به کیفیت محض. و اکثر ادویه فادزهریه قویه، گرم و خشک و یا سرد و خشک می‌باشند و هم چنین سموم حیوانات سمّیه قویه؛ زیرا که تأثیر هر یک از «فاعلین»- که حرارت و برودت باشند- با یبوست قوی و شدید می‌باشد و با رطوبت ضعیف و ملایم.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 448

و نیز مزاج را به قسمت اولی دو نوع قرار داده‌اند:

⁶⁹³ (1). الف: در اوّل درجه آن.



یکی اولی اصلی طبیعی حاصل از امتزاج عناصر اربعه و غلبه بعضی بر بعضی و مغلوبیت دیگری.

و دوم، ثانوی صناعی حادث از تراکیب ادویه مفرده و یا مرکبه در مرکبات مصنوعه [است] و این تراکیب^{۶۹۴}، شامل کیفیت و صورت هر دو است؛ یعنی هم‌چنان که کیفیت اولی، اصلی می‌باشد ثانوی نیز صناعی می‌باشد؛ چنانچه ذکر یافت. همچنین بر حسب صورت نیز بر دو نوع است یکی اولی اصلی [و] دوم، فرعی صناعی.

و نیز هر یک بر دو نوع است: تام التریکیب قوی مستحکم و غیر تام التریکیب ناقص ضعیف رخو غیر مستحکم.

تام التریکیب آن است که: اجزاء بسایط عنصری ممتزج آن بسیار لطیف صغیر صافی باشند، و با هم فعل و انفعال تام نموده کیفیت و صورت وحدانی یافته باشند؛ به حدی که حرارت غریزی بدنی بلکه حرارت خارجی ناری^{۶۹۵} نیز، اجزاء لطیفه آن را از کثیفه:

جدا و متفرق نتواند نمود تا از هر یک اثری و کیفیتی و خاصیتی خاص ظاهر گردد، بلکه کیفیت و خاصیت واحده اعم از آن که معتدله باشد^{۶۹۶} یا غیر معتدله از آن صادر و ظاهر گردد؛ مانند ذهب.

و یا به دشواری تفریق توانند نمود؛ مانند سایر فلزات.

و غیر تام التریکیب نیز به مراتب می‌باشد:

بعضی از آن به نحوی است که تفریق اجزاء آن با هم بسیار سهل و آسان می‌باشد؛ مانند کبریت و ملح.

و بعضی به دشواری؛ مانند فضّه و نحاس و رصاص و غیرها.

^{۶۹۴} (۱). الف: ترکیب.

^{۶۹۵} (۲). الف: تاری.

^{۶۹۶} (۳). الف: (باشد) حذف شده.



و به بیان دیگر: ناقص التركيب، ضعيف رخو:

یا به حدی است که تاب غسل ندارد؛ مانند ورق هندباء تازه و اکثر بقول، و یا طاقت طبخ بسیار ندارد مانند افتیمون و امثال این‌ها؛ که به مجرد شستن آن و طبخ این، اجزاء حاره قلیله خفیفه لطیفه نافذه مفتحه آن‌ها مفارقت نموده و تحلیل یافته، اجرام بارده غلیظه کشیفه مسدده ثقیله آن‌ها باقی می‌ماند.

و لهذا نهی نموده حضرت شارع^{۶۹۷} - صلی الله علیه و آله - و اطباء نیز^{۶۹۸} در باب شستن کاسنی و امثال این‌ها؛ از جهت جدا شدن آن اجزاء از هم و باطل شدن افعال مختصه به آن‌ها. و مانند گوشت مرغ و عدس و ترب و کلم که جوهر لطیف جالی بورقی مسهل آن‌ها، از ماده ارضی کشیف قابض، از طبخ در آب جدا می‌گردد و در آب می‌آید و باقی می‌ماند ماده ارضیه قابضه. و لهذا: آشامیدن مرقه آن‌ها ملین طبع است، به خلاف جرم آن‌ها که مسدده و قابض است.

و نیز استعمال بعض آن‌ها از خارج- مانند کلم و ترب و عدس و سیر و پیاز- محلل و منضج‌اند، به خلاف [استعمال] از داخل. و لیکن سیر و پیاز از همه اقوی‌اند؛ خصوصاً پیاز پخته و سیر خام که مقرراند.

[فایده]: وجه تأثیر پیاز و سیر از خارج در انضاج و تقرح- به خلاف از داخل-، یحتمل آن باشد که چون: در خارج به یک جا ساکن و مستقر می‌مانند و رطوبت بورقیه حاره جالیه و حرارت آن، تأثیر در جلد بدن کما ینبغی می‌نماید

⁶⁹⁷ (1). عن رسول الله (ص):

كلوا الهندباء فما من صباح إلا و تنزل عليها قطره من الجنة فاذا اكلتموها فلا تنفضوها، قال: و قال ابو عبد الله عليه السلام: كان ابي عليه السلام ينهانا عن نفضها اذا اكلناها. محمد بن يعقوب كليني، كافي، ج 6 ص 363 ك 24 ب 112 ح 8.

⁶⁹⁸ (2). از شيخ الرئيس كتابي به نام «رساله الهندباء» موجود است، در منافع کاسنی و طريق استعمال آن و سر منفعت غير مغسول آن.



و لهذا باعث انضاج و تفرّح می‌گردد. و در داخل، به سبب عدم استقرار و سکون که طبیعت مدبّره بدنیه آن را دائم در حرکت و تقلّب و فعل و انفعال و کسر و انکسار می‌دارد و صورت اصلیه و سورت آن را

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 450

برقرار نمی‌دارد، لهذا نمی‌تواند که تأثیر نماید؛ خصوصاً که پخته شده باشد در خارج از حرارت ناریه با آب و از رطوبت بورقیه جالبه و حرارت آن چیزی به تحلیل رفته باشد.

و دیگر آن که چون اکثر آن است که سطح معده مملوّ و آغشته بلاغم و رطوبات می‌باشد و آن‌ها حائل و مانع می‌آیند از تأثیر آن‌ها. و نیز آن‌ها ممزوج و مخلوط به آن بلاغم گشته و حرارت بدنیه در آن تأثیر نموده [و] کسر حدّت آن‌ها می‌شود و لهذا تأثیر نمی‌تواند نمود. و [برای همین است که] اگر محرور المزاج یابس که در معده او فضلات و رطوبات نباشد بخورد- خصوصاً خام آن‌ها را و ناشتا و تنها- البتّه باعث سحج و تفرّح می‌گردد.

و هم چنین هر دوا و غذای حارّ حاد که در بلدان بارده رطبه، صاحبان امزجه بارده رطبه بلغمیه تناول می‌نمایند، بدان جهت موافق است با امزجه ایشان. و ادویه و اغذیه بارده رطبه که در بلدان حارّه حادّه، صاحبان امزجه حارّه حادّه دمویه و صفاویه تناول می‌نمایند و از آن منتفع می‌گردند، البتّه مخالف و مضرّ است صاحبان امزجه مخالف آن‌ها را.

و بسیاری از ادویه است که «تناول» آن‌ها تبرید بسیار می‌نماید و «تضمید» آن‌ها تسخین و تحلیل؛ مانند گشنیز و آرد جو خصوصاً مخلوط با هم؛ جهت آن که جرم آن‌ها مرکّب است از جوهر ارضی مائی شدید التبرید و از جوهر لطیف محلّ، که بعد از ورود در معده و تصرف حرارت غریزیه در آن، آن جزء لطیف محلّ به تحلیل می‌رود و



باقی می‌ماند جوهر مائی شدید التبرید، به خلاف از خارج. و لهذا در خارج به تحلیل می‌برد اورام صلبه بارده را؛ مانند خنازیر و غیرها از اورام حاره.

یا آن که ضعف و رخاوت آن، به آن مرتبه نباشد؛ مانند شبت و امثال آن که از غسل و طبخ، اجزاء لطیفه آن‌ها از کثیفه جدا نمی‌گردد و تحلیل نمی‌یابد.

[فایده]: و بعضی از ادویه می‌باشد که صاحب دو جوهر مختلف و اجزاء متضاده کیفیات‌اند از غیر ترکیب تامّ مستحکم. و [این‌ها هم] بعضی از آن‌ها ظاهر و محسوس‌اند؛ مانند اترج که: تخم و قشر زرد آن گرم است و [قسمت با] حموضت و لبّ آن، سرد. و یا خفی‌اند؛ مانند بزرقطونا که: قشر رقیق بالای آن و تخم آن گرم است و لبّ لعابی آن، سرد؛ پس اگر درست بیاشامند، به سبب لبّ

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 451

لعابی آن بارد خود تبرید می‌کند و قشر و تخم آن تحلیل نمی‌یابند که اثری از آن هر دو ظاهر گردد. و چون بکوبند و بیاشامند، ملصق به سطوح اعضاء باطنیه گشته [و] متقرّح می‌گرداند. و لهذا در خارج چون بکوبند آن را و به طریق ضماد برآورم و دمامیل گذارند، باعث تحلیل و نضج و انفجار آن‌ها می‌گردد. و ناکوبیده درست آن، باعث انفجاج.

اما مرکبات صناعی: مانند تریاق فاروق و مثرودیطوس و سایر تریاقات و معاجین کبار و جوارشات و حبوب و غیرها از مرکبات صناعیه و اکثر ادویه فادزهریه طبیعیه، مانند حجر التّیس و جدوار و حبّ الغار و جنطیانا و زراوند و شقاقل و غیرها، از قبیل ثانی غیر تامّ ترکیب‌اند که بعد [از] ورود در بدن و تصرف طبیعت در آن‌ها، اجزاء آن‌ها



از هم جدا گشته، از هر یک اثری و فعلی و کیفیتی و خاصیتی علی حده ظاهر می‌گردد؛ چنان چه در مرگب القوی و ذو الخاصیة ایمائی بدان کرده شد.

[فایده]: و ببايد دانست که تعیین آثار و تقدیر مقادیر درجات و شربات، نظر به اشخاص معتدل المزاج صحیح [و] در فصل و بلد و سنّ و اعتدال است در اکثر امر؛ زیرا که نسبت به امزجه قویه و بلدان و فصول و اسنان قویه، بسا است که اکثر اغذیه و ادویه، مقدار شربت تامّ آن‌ها- بلکه زیاده بر آن نیز- اثری نکند و در ضعیف المزاج و غیرها مقدار کم آن اثر بسیاری نماید. و عادت را نیز دخل تمام است در آن.

پس تعیین درجات و شربات، اکثری نیست. و تعیین درجات و شربات ادویه سمّیه، به جهت معرفت و احتراز از آن‌ها است و آن که طبیب داند که در کدام مرتبه و درجه است و چه مقدار استعمال نموده شده قابل الاصلاح و التدبیر است یا نه.

و نیز آن چه هر یک از اطباء در آن‌ها نوشته‌اند و بعضی با بعضی مخالفتی دارد، به حسب بلدان و فصول و اسنان و تازگی و کهنه‌گی و قوّت و ضعف زمین‌ها و هواها در انبات نباتات و حیوانات بلکه تکوّن جمادات نیز خواهد بود.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 452

[صفات کلیه مشترک و یا انحصاری اغذیه و ادویه]:



مخفی نماند که ادویه و اغذیه را افعال کلیه می‌باشد؛ مانند تسخین و تفریق حارّ، و تبرید و تکثیف بارد، و سیلان رطب، و تییس و صلابت و امساک یابس. و نیز هر یک از ادویه را صفات چند مخصوص است که مشابه افعال کلیه آن است؛ مانند تفتیح و تسدید و ردع و تحلیل و امثال این‌ها.

و اغذیه مفرده را صفات منحصر است در هیجده قسم؛ بدین نحو که:

غذا، یا صالح الکیموس و یا فاسد الکیموس است. و اوّل، آن است که متولّد گردد از آن، خون طبیعی صافی که مخلوط نباشد با آن اخلاط دیگر مگر اندکی به قدر احتیاج. و ثانی، به خلاف آن است. و هر یک از آن منقسم می‌گردند به سه قسم: لطیف، و کثیف، و متوسط میان آن هر دو. و نیز هر یک به سه قسم دیگر: کثیر الغذاء، و قلیل الغذاء، و متوسط میان آن هر دو.

پس، اقسام ادویه هیجده می‌شود؛ به ضرب سه در شش.

و به بیان دیگر آن که: غذا، یا لطیف رقیق است؛ مانند اسفناج. و یا کثیف غلیظ است؛ مانند پنیر. و یا معتدل است؛ مانند آب گوشت بزغاله. و هر یک از آن هر دو: یا جید است؛ مانند آب گوشت جوجه مرغ و بیضه نیم برشت و ماهی ریزه برشته پخته. و یا معتدل است؛ مانند آب گوشت بزغاله و نخود و نان تازه. و یا ردی است؛ مانند خردل و سیر و پیاز. و هر یک از اینها: یا کثیر الغذاست؛ مانند زرده بیضه مرغ نیم برشت. و یا معتدل الغذاست؛ مانند مرق نخود یا عسل. و یا قلیل الغذاست؛ مانند سایر بقول.

چنان چه در این جدول نموده می‌شود^{۶۹۹} این است:



[1] لطیف صالح الکیموس کثیر الغذاء؛ مانند زرده تخم مرغ نیم برشت، و آب گوشت، و گوشت کباب و شراب.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 453

[2] لطیف صالح الکیموس قليل الغذاء؛ مانند انار و سیب و کاهو.

[3] لطیف صالح الکیموس متوسط الغذاء؛ مانند نان گندم جيد پاکیزه.

[4] لطیف فاسد الکیموس کثیر الغذاء؛ مانند ریه حیوانات و کبوتر بچه.

[5] لطیف فاسد الکیموس قليل الغذاء؛ مانند ترب و پیاز و هر چه تند و تیز باشد.

[6] لطیف فاسد الکیموس متوسط الغذاء؛ مانند نان فطیر ردی الطبخ.

[7] کثیف صالح الکیموس کثیر الغذاء؛ مانند تخم مرغ برشته در روغن، و گوشت بز و گوسفند فربه جوان.

[8] کثیف صالح الکیموس قليل الغذاء؛ مانند پنیر تازه غیر کهنه.

[9] کثیف صالح الکیموس متوسط الغذاء؛ مانند گوشت بچه گاو و کبوتر بچه.

[10] کثیف ردی الکیموس کثیر الغذاء؛ مانند گوشت گاو.

[11] کثیف ردی الکیموس قليل الغذاء؛ مانند گوشت قدید، و بادنجان.

[12] کثیف ردی الکیموس معتدل الغذاء؛ مانند کلم.



[13] معتدل صالح الکیموس کثیر الغذاء؛ مانند گوشت بره یک ساله.

[14] معتدل صالح الکیموس قلیل الغذاء؛ مانند شلغم.

[15] معتدل صالح الکیموس معتدل الغذاء؛ مانند گوشت بچه شتر.

[16] معتدل ردی الکیموس کثیر الغذاء؛ مانند کلم و چغندر.

[17] معتدل ردی الکیموس قلیل الغذاء؛ مانند زردک.

[18] معتدل ردی الکیموس معتدل الغذاء؛ مانند ماهی خشک کرده

و اما ما یشرب؛

یعنی چیزی که آشامیده می‌شود؛ مانند آب.

پیش‌تر ذکر یافت که آب به سبب بساطت، قابلیت جزء بدن شدن ندارد؛ جهت آن که مناسبت میان غازی و مغتذی شرط است و آب- چنان چه ذکر یافت- بسیط است و بدن، مرگب؛ مگر آن که مرطب بدن و مروح روح و مرقق و مبدرق غذا و معین بر هضم و نضج و مهیا بودن برای نفوذ در مجاری ضیقه و وصول به اقصای بدن است.

خلاصه الحکمه، ج1، ص: 454

و از این جهات، ضروری معیشت است مانند ماکول؛ زیرا که اکثر اغذیه، یابس غالب بر آنها ارضیت، عسیر الانفعال و قبول تأثیر قوه هاضمه و حرارت طابخه‌اند که اگر آب با آنها نباشد، نه در خارج طبخ و نضج می‌یابند و نه در



داخل، بلکه از گلو فرو برده نمی‌شود؛ چه جای طبخ و نضج! و اگر آب قلیل بدن‌ها رسد نه به حدّ لایق، طبخ تام نمی‌یابند بلکه محترق می‌گردند و احتراق آن‌ها باعث فساد بسیار است.

و بعد از ترقیق و نفوذ به اعضاء ضيقه و بعیده و رسیدن به اعماق بدن، طبیعت در آن تصرف نموده مائیت را از دمویت جدا کرده، بعد از^{۷۰۰} آن که قدری از آن مائیت به طریق بخار به تحلیل رفته و به عرق دفع شده، مابقی را به طریق رجعت قهقری باز به کبد برمی‌گرداند و کبد به گرده و گرده به مثانه و به بول دفع می‌نماید؛ چنان چه به تفصیل در بیان غذا ذکر یافت.

و نیز فایده دیگر آشامیدن آب، ترطیب و ترقیق اطفال یابسه غذائیه و فضول دم و اخلاط است که اگر آن نباشد، دفع این‌ها محال و حبس این‌ها منجر به إهلاک است.

پس به حکم آیه کریمه «وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيًّا»^{۷۰۱} آشامیدن آب باعث حیات و طول معیشت است؛ مانند آن که استنشاق هوا ممدّ حیات است به ترویج حرارت غریزیه و روح حیوانیه؛ بنا بر مذهب جمهور. و بنا بر مذهب جالینوس: خود غذای روح و جزء آن می‌گردد و لیکن نه به تنهایی بلکه با امتزاج به بخار دم طبیعی.

و بالجمله، در تلو هوا است در ترویج و تقویت حرارت غریزیه و روح حیوانیه، و مسکن التهاب، و کاسر حدّت حرارت معده و کبد حارّه، و غاسل اخلاط غلیظه لزجه^{۷۰۲} و ملین و مرقق آن‌ها است، و قابل و دفع گرداننده، و معین بر هضم و نضج و جذب و دفع و تأثیر و تأثر فعل و انفعال اغذیه و ادویه.

و فعل طبیعت و صنعت هر صانع است- چه از داخل و چه از خارج- در امر ترکیب و

⁷⁰⁰ (1). ب: (از حذف شده).

⁷⁰¹ (2). سوره انبیاء، آیه 30.

⁷⁰² (3). الف: اخلاط لزجه.



تولید و تغذیه و تنمیه و حرث و غرس و سایر صناعات که بی مداخلت و اعانت آن هیچ یک تمام نمی‌گردند و وجود و تحقق آن‌ها منوط بدان است. و آیه کریمه مذکوره اشاره و شامل بدین‌ها^{۷۰۳} نیز است.

[درجات خوبی و پستی آب‌ها]:

و چون این امور بالاجمال دانسته شد، پس بدان که جوهر آب‌ها، به اعتبار خفت و ثقلت و صیفوت و کدورت و سرعت نفوذ و انحدار و بطء آن‌ها و تقویت هاضمه و ضعف آن عذوبت و حلاوت و ملوحت و زعوقت، مختلف می‌باشد. و انواع آب‌ها، منحصراند به: آب باران و آب چشمه‌ها و دریاها و کاریزها و چاه‌ها و آب گداخته از برف و یخ که به عربی میاه مطر و بحر و عین و قنات و بئر و ماء مذاب ثلج و جمند نامند.

به عبارت دیگر، میاه- یعنی آب‌ها- منحصراند به میاه جاریه و راکده و ماء المطر: ماء جاری، مانند آب نهرها و در حکم آن‌هاست. [و] ماء المطر، یعنی آب باران، بلکه به وجهی از آن الطف و اخف. و ماء العیون، یعنی آب چشمه‌ها که آب از آن‌ها جوشد و برآید. و ماء راکد، یعنی آب ایستاده غیر جاری؛ مانند آب غدیرها و گودال‌ها و امثال این‌ها. و در حکم این‌ها است ماء بئر و قنات؛ یعنی آب چاه و کاریز.



پس هر آبی که در لطافت و خفت و صفا و عذوبت و سرعت نفوذ و انحدار و تقویت هاضمه و غیرها از صفات مذکوره، بر همه فوقیت و مزیت داشته باشد، از همه بهتر است. و آن نیست مگر «آب باران» که متصف به اوصاف مذکوره است و بعد از آن آب جاری نهرها.

و [البته] بعضی گفته‌اند که در آب باران نیز قوه قبضی است؛ چنان چه «شیخ الرئیس»^{۷۰۴} - رحمه الله - در مبحث اسهال گفته: واجب است که بوده باشد آب ایشان آب باران؛ جهت آن که در آن قوت قبضی است.

[و] مؤلف گوید: می‌تواند بود که قبض آن بالعرض باشد نه بالذات؛ به سبب کمال

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 456

لطافت و خفت و صفا و نفوذ و سرعت انحدار و تحلیل به بخار و عرق و دفع به ادرار بول و عدم توقف در معده که باعث بلت و رخاوت اعصاب و الیاف آن و ترقیق فضول و تلیین آنها و اسهال گردد، بلکه به جهات مذکوره باعث نشف رطوبات و رفع بلت و قبض است و لهذا، گویا با قوت قابضه است نه بالذات.

و لیکن [آب باران]، به سبب کمال لطافت، به زودی قبول عفونت می‌نماید و بدان سبب و به سبب سرعت نفوذ در عمق اعصاب، مضرّ سینه و آلات صوت و باعث حدوث نوازل و زکام و سرفه و غیرهاست؛ به جهت امور مذکوره و تبخیر و صعود آن به دماغ و استحاله آن به رطوبات.

و بهترین آن، آب باران صیفی و خریفی است. و بعضی آب باران شتوی را گفته‌اند؛ به سبب ضعف تأثیر تابش آفتاب و کثرت صعود ابخره غلیظه. و بعضی باران ربیعی را گفته‌اند؛ به اعتبار اعتدال تأثیر تابش آفتاب. و بالجمله،

⁷⁰⁴ (2). ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت، ج 2 ص 433.



این به حسب اراضی و بلدان و موسم باران و غیر آن مختلف می‌باشد. و افضل آب باران، آبی است که مجتمع گردد در گودال سنگی.

و قریب به آب باران است «آب مقطر» به عنوان عرق در قرع و انبیق و یا به عنوان ترشح از خم و سبو و کوزه و غیرها از^{۷۰۵} ظروف متخلخل المسام و یا سنگ رخو که آب مقطر و منتشر از آن‌ها را جمع نموده بیاشامد. و از ملک فرنگ نصاری، سنگی رخو مجوف از قبیل حوض کوچکی تراشیده می‌آورند که چون آب شور دریا و غیر آن و یا آب ناصاف کدر در آن بریزند، آب شیرین صافی از آن منتشر می‌گردد. و در جهازات و کشتی‌ها، یک دو سنگی چنان می‌باشد که عند الضرورة و اتمام آب شیرین، آب شور را به دستور شیرین نموده بیاشامند و یا به طریق تقطیر به عرق.

و بعد از آن در لطافت وجودت، «آب چشمه‌های جاری» عمیق شیرین صافی شفاف خوش طعم و رایحه است که خاک زمین آن‌ها، خالص طیب و یا ممزوج به سنگ ریزه سرخ و یا سنگلاخ باشد، و به قوت بجوشد و برآید، و بالای آن‌ها مکشوف باشد، و باد شمال و صبا بر آن‌ها بوزد، و اشعه آفتاب و کواکب بر آن‌ها بتابد، و ابخره و ادخنه آن‌ها به

خلاصة الحکمة، ج 1، ص: 457

تحلیل رود و در آن‌ها محتقن نماند. و به سبب جریان و حرکت و تموج هوا، زیاده تلطیف و تصفیه یابند. و هر چشمه [ای] که آب آن از بلندی مانند بالای کوه و یا دامنه کوه به زیر ریزد و به اوصاف مذکوره باشد.



و بعد از آن، «مياه انهار جاریه» است که منبع آن‌ها دور و بلند، و خاک آن‌ها طیب و یا سنگ ریزه سرخ باشد و یا بر سنگ گذرد به سرعت تمام، و بالای آن‌ها که باد شمال و صبا بر آن‌ها بوزد و آن‌ها را متموج و متحرک دارد، و آب آن‌ها شیرین صاف شفاف عمیق باشد، و از مغرب و جنوب به طرف مشرق و شمال روند؛ یعنی منبع آن‌ها مغرب و جنوب و مجرای آن‌ها به جانب مشرق و شمال باشد.

و گفته‌اند: در آب [رود] نیل این همه اوصاف موجود است و آب [رود] الوند نیز. و اگر کدر باشد- به سبب شدت مرور و جریان بر زمین رملی ممزوج به خاک طیب- چون در ظرفی بگذارند به اندک زمانی صافی گردد و در صافی آن دردی نباشد که مرتبه دیگر از آن جدا و ته نشین شود.

در جودت، قریب بدان انهار است؛ مانند آب رود «جیحون» که نهری است جاری میان خراسان و ماوراءالنهر نزدیک بلخ و «سیحون» که گویند: مراد از این نهر «کنگا» و «جمنا» است. و سرچشمه این هر دو، ده دوازده منزل از شاه‌جهان‌آباد دور است و از کوه برمی‌آید. و «جمنا» با «کنگا» در زیر قلعه اله‌آباد ملحق گشته یک می‌گردد. و کنگا تا به بنگاله می‌آید و به آب «دریای شور» متصل می‌گردد. و دجله و فرات و امثال این‌ها و در نهر کَرَن که زاینده رود باشد و چشمه رکن‌آباد شیراز، اکثر اوصاف محموده جمع است و لیکن آب رکنی بسیار کم و تا به ثلث شهر شیراز می‌رسد و تمام می‌گردد.

و هر آب جاری که متصف بدین اوصاف نباشد و یا طعم و رایحه کریهه بر آن‌ها غالب باشد ردی و زبون است.

و بعد از اینها، «مياه راکده» است؛ یعنی آب‌های ایستاده؛ مانند آب غدیرهای وسیع عمیق طیب التربة صافی شیرین خوش‌گوار خوش طعم که بالای آن‌ها مکشوف و اطراف آن‌ها خالی از اشجار و نباتات باشد و باد شمال و صبا بر آن‌ها بوزد و آن‌ها را متموج و



متحرک دارد تا ابخره در آنها محتقن نماند و تلطیف یابد.

و آن چه به خلاف این اوصاف باشد- مانند آب غدیره‌های کوچک و گودال‌ها- همه ردی و ثقیل و موجب امراض ردیه‌اند که مذکور می‌گردد.

و نیز در حکم آب ایستاده است آب گداخته یخ و برف و این، هر چند لطیف است و لیکن مضرّ عصب و احشاست و باعث تحریک نزله و سرفه.

و هم چنین آب حوض‌ها و آب انبارها و برکه‌ها نیز همه ردی و ثقیل و نفاخ و موجب امراض ردیه‌اند؛ به تخصیص که در آنها علق- یعنی زلو- و کرمها^{۷۰۶} و طحلب متکون شده و غلیظ و طعم و رایحه آنها متغیر باشد؛ خصوص که بالای آنها غیر مکشوف یعنی پوشیده باشد.

و از آنها در ردائت زیاده؛ ماء آجام و بطایح، یعنی آب نی زارها و برنج زارها و آب‌های جاری تحت اشجار ردیه سمیه و یا بر زمین‌های ردی کثیف و یا تلخ و شور است که همه موجب امراض ردیه‌اند؛ مانند ضعف معده و کبد و سوء هضم و قلت اشتها و عفونت اخلاط و سدّد و سوء استمراء غذا و سوء القنیة و استسقاء و^{۷۰۷} طحال و یرقان و زلق الامعاء و بواسیر و دوالی و اورام رخوه و زردی رنگ رخسار و ثقل بدن و قروح احشا و حمی ربع و عرق مدنی و قروح ساق پا و لاغری آن و حگه و جرب و قوبا و جنون و نزول آب در اعضاء و امثال این‌ها؛ خصوصاً در زمستان.

⁷⁰⁶ (1). الف: کرم‌های.
⁷⁰⁷ (2). الف: (و) حذف شده.



و علاوه آن‌ها: در زنان باعث عسر حمل و انتفاخ جنین و متولد شدن آن متورم و حصول رجاء- یعنی حمل کاذب- و وخم، و در اطفال، ادره و امثال آن از امراض ردیه.

اما آب کدر، مولد سده و سنگ گرده و مئانه و مفسد غذاست و در حکم ماء راکد است.

و ماء بئر و قنات، یعنی آب چاه و کاریز که ثقیل و نفاخ و بطیء الانحدارند و از آب غدیره‌های وسیع طیب صافی متصف به اوصاف مذکوره ثقیل‌تر. و بهترین این‌ها چاه‌های وسیع عمیق بسیار آب است که مجرای آب آن از طرف شمال و یا مغرب، و آب آن

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 459

ها شیرین صافی شفاف سبک باشد و همیشه آب از این‌ها^{۷۰۸} می کشیده باشند و قنواتی که سرچشمه آن‌ها بعید و بلند و آب آن‌ها بسیار و شیرین و صافی و سبک و به سرعت جاری باشد. و آن چه از این‌ها بدین اوصاف نباشد و یا متغیر الطعم و الرایحه و مایل به تلخی و شوری و عفونت باشد و یا مدتی محتقن و محبوس و ضایع و یا دیر مانده باشد، همه این‌ها زبون و محدث اکثر امراض مذکوره.

و علامت خفت و لطافت آب: اوصاف و افعال مذکوره است؛ از شیرینی و صفا و سرعت انحدار و اعانت بر هضم و تقویت اشتها و عدم نفخ و قراقر و ثقل و غیرها.

و علامت دیگر: سرعت قبول حرّ و برد از مسخن و مبردّ خارجی است؛ یعنی آن چه زودتر از تأثیر مسخن گرم و از تأثیر مبردّ سرد گردد، اخفّ و الطف است و آن چه دیرتر، ثقیل و غلیظ.



و علامت دیگر آن است که دو قطعه پنبه و یا کرباس و یا خاک طیب را که به وزن مساوی باشند در دو مقدار از دو آب تر سازند و مساوی خشک نمایند که رطوبت در آن‌ها نماند، پس وزن نمایند هر کدام که سنگین‌تر باشد آن آب ثقیل است.

منافع و مضار آب‌ها

اکثر همان‌ها است که ذکر یافت که اگر در وقت عطش صادق و قدر لایق و ضرورت بیاشامند بر آن افعال و منافع و آثار مذکوره مترتب می‌گردد. و اگر در هنگام سیری و سیرابی و یا قبل از انحدار غذا از معده و یا قبل از غذا و یا بین آن و یا بعد از ریاضات و حرکات عنیفه و شدید و یا جماع و یا خواب و یا حمام و یا بین خواب و یا بعد از میوه‌های تر و تازه و سبزی‌ها و شیرینی‌ها و ترشی‌ها و اشیاء عفصه قابضه و مرخیه لزجه و یا ناشتا و یا ایستاده و یا کمر بسته و یا بر رو در افتاده و یا گردن را منحرف و کج نموده و امثال این‌ها و یا آب بسیار؛ خصوصاً که بسیار سرد باشد یا بسیار گرم بیاشامند، باعث امراض

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 460

مذکوره و ضعف و سستی اعصاب و معده و احشا و کبد و فساد رنگ رخسار و بدن و نسیان و بلادت ذهن و سبات و ثقل حواس و عروض نزلات و تهیج اطراف و زیر چشم و سوء القنیة و استسقاء و امثال این‌هاست.

و اگر آب کم‌تر از قدر حاجت و ضرورت بیاشامند و یا ترک نمایند، باعث خفقان و ضعف قلب و حرارت کبد و بی‌اشتهایی و احتراق اختلاط و لاغری بدن می‌گردد؛ خصوص در بلدان حاره و جوانان حار المزاج و فصل گرما و ایام طاعون؛ به تخصیص که قلب و معده و کبد ایشان حار و دماغ ایشان قوی باشد.



ماء باردٍ معتدل المقدارٍ متّصف به اوصاف مذکوره موافق‌ترین آب‌ها است برای اصحاء و منبّه اشتها و هاضم طعام و مستحکم‌کننده الیاف معده است اما مضر عصب و اصحاب اورام احشاست؛ خصوص بسیار سرد و اکثار آن.

و اما آب سرد کرده به یخ و یا برف و یا آبی که در آن برف و یا یخ انداخته باشند مضرّ و از آن هر دو در ضرر زیاده، تگرگ است و آبی که تگرگ در آن انداخته باشند و از تگرگ^{۷۰۹} گداخته باشد. هر چند آب سرد، محرور المزاجان قوی را موافق و مقوی جاذبه و ماسکه و هاضمه و اشتها و کبد حار و تب‌های حاره است، لیکن عموماً مطفی حرارت غریزه و مضعف اعصاب و باعث سده و صداع بارد [و] مضرّ صاحبان سدد و ضعف دماغ و سینه و احشاء ضعیفه و سوء القنیة و قولنج و ضعف باه و باعث ترهل و استرخاء و رعشه و تحریک نزلات؛ خصوصاً اکثار و مداومت بر آن و بی وقت آشامیدن.

و ماء بسیار حار: محلّل ریاح و نفخ و جهت مالیخولیا و صداع بارد و بثور حلق و قروح حجاب و ریه و نواح صدر و اغتسال معده و رفع تشنگی سوداوی و بلغم شور و تنقیه معده و تحریک دواى مسهل و اذابه بلغم و موادّ غلیظه و ادرار بول و حیض و تسکین اوجاع و خارش بدن، نافع. و اکثار و مداومت بر آن، مضرّ معده و مرخی آن و مفسد هضم و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 461

مطفی^{۷۱۰} طعم به سر معده و مؤدّی به دقّ و لاغری بدن است.

⁷⁰⁹ (1). الف: انداخته باشند و از تگرگ) حذف شده.

⁷¹⁰ (1). مطفی به معنی خاموش‌کننده است که از «طفأ» مشتق گشته است؛ اما در این‌جا مراد «مطفی» به معنی بالا آورنده مشتق از «طفو» است.



و ماء نیم گرم: ملین طبع و مغشی و مفسد طعام و مورث استسقاء و علل طحال و صعود ابخره به دماغ. و اکثر آن، مفسد معده و جهت ورم حلق و لهات و سینه و سرع و تنقیه معده و تحریک دواى مسهل و اعانت بر اسهال و قی و اذابه بلغم رقیق و تسکین تشنگی سوداوی و بلغمی شور. و آشامیدن قلیل آن ناشتا، مرخی مری و قصبه ریه و غاسل معده است از اخلاط لزجه غلیظه.

و ماء فاتر: ی عنی آب معتدل در سردی و گرمی، موافق سینه و معده ضعیفه و احشا و مسکن خارش بدن است.

و اما ماء کدر: موافق اصحاب بطن و اسهال و لیکن مسدّد و مؤلّد حصّات است.

و ماء مُرَوَّق و یا مقطر: قریب است به آب باران در لطافت و خواص.

و ماء غلیظ: ثقیل و محدث اکثر امراض مذکوره.

و ماء بحر: یعنی دریای شور که تلخ و زُعاق^{۷۱۱} باشد، آشامیدن آن بسیار مضرّ و جلوس در آن جهت لسع هوامّ و امراض بارده و استسقاء مفید.

و ماء حمات: یعنی آبهای گرم بورقی و زاجی و شُبّی و کبریتی و نوشادری و امثال اینها: آشامیدن قلیل آن، حابس قی و اکثر آن، به غایت مضرّ و موجب ثَوْرانِ حَمّی در ابدان مستعدّه. و در سایر افعال، مانند آب کبریتی است.

و ماء زفتی و قیری: ی عنی آبی که در معدن هر یک از آن هر دو به هم رسد، مفتّح سدد و مستخّن بدن و سرخ کننده رنگ رخسار و مورث قرحه امعاء و امراض حادّه است.

⁷¹¹ (2). ب: زغاق.



ماء کبریتی: که از معدن و زمین کبریتی برآید، آشامیدن آن مضرّ و اغتسال بدان جهت امراض جلدیه سوداویه ردیه، مانند جرب و قوبا و بهق و تَقَشُّر جلد و کچلی و سعه و جراحات گزیده سباع و شخوص و تعقّد عصب و اوجاع مفاصل بارده و امثال آن.

ماء المرّی عنی آب تلخ، ملطّف اخلاط غلیظه و مقطّع بلاغم و مفتّح سدد و مضرّ

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 462

محرورین و مفسد خون است.

ماء المعادن: که از معدن فلزات برآید مانند معدن مس و آهک و سرب و قلعی و غیرها:

ماء نحاس: خواه از معدن آن برآید و یا مس را تفته در آن خاموش نموده باشند، جهت فساد مزاج و جوشش دهان و ورم لهات و درد گوش و تقویت اعضاء ضعیفه، مضمضه و قطور و اغتسال بدان [مفید است].

و ماء الحديد: خواه از معدن آن برآید و یا آن که آهن را تفته در آب سرد نمایند، جهت طحال و استسقاء و تقویت اشتها و باه و حبس اسهال و اکثر امراض بارده نافع.

ماء الرصاصی عنی آبی که از معدن سرب و یا قلعی برآید و یا آن که سرب و یا قلعی را تفته کرده در آن سرد نمایند، ردی و مولّد قولنج و احتباس بول. و ردائت آب اسرب، زیاده از ردائت آب قلعی است.

ماء الذهب و الفضّه: که از معدن آن هر دو برآید و یا آن که تفته نموده [و] در آب سرد نمایند، جهت تقویت دل و دماغ و کبد و باه و نعوظ و امساک بطن و دفع امراض سوداویه مانند مالیخولیا و مراق و خفقان و امثال اینها نافع.



ماء المالح: آبی است که از معدن نمک برآید و یا نمک در آن انداخته باشند و یا از چشمه‌های شور برآید، در خواصّ و مضار قریب به ماء البحر است که مذکور شد و مسهل است اوّلاً و بعد [از] مداومت، قابض؛ به سبب نشف رطوبات. و به تفصیل نیز اقسام میاه و منافع و مضار و اصلاح آن‌ها در «مفردات» ذکر یافت و در این جا بدین مقدار کلیتاً اقتصار نموده شد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 463

آداب طعام خوردن و آب نوشیدن

و اطعمه که جمع آن‌ها با هم مناسب نیست

بدان که بر صاحب حفظ صحّت لازم است که تا در خود ضعفی درنیابد و گرسنه و تشنه صادق نگردد، طعام تناول ننماید و آب ننوشد؛ آن هم به قدر ضرور و احتیاج که به سر حدّ اعتدال باشد، نه به حدّ افراط و تفریط که باعث امتلاء و تخمه و سوء هضم یا ضعف قوا و لاغری بدن گردد.

در امتلاء و سیری و سیرابی طعام نخورد و آب ننوشد. و در هنگام گرسنگی بسیار و عطش مفرط، به یک دفعه طعام و شراب بسیار نخورد و نیاشامد. و هم چنین بعد از ریاضت و حرکت شدید مفرطه و استیلاء گرمی بر مزاج



و بعد [از] برخاستن از امراض مزمنه و اسهالات، و از قحط و غلا برآمدن؛ بلکه به تدریج [و] اندک اندک که^{۷۱۲} به دفعات باشد.

و چون یک دفعه آن چه تناول نمود خوب هضم و نضج یابد و منحدر گردد، دفعه دیگر تناول نماید و هم چنین؛ خصوص آن که طعام و شراب ثقیل و غلیظ و یا غیر عادی

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 464

و معتاد و یا بسیار گرم و یا بسیار سرد باشد؛ بلکه اولاً چند مرتبه مضمضه نماید و دست و رو و پا بشوید، اگر از این تسکین یافت بهتر و آلا بعد از لمحہ [ای] اندک طعام لطیفی تناول نماید و قلیل آبی بنوشد.

و باید که ظرف طعام را در برابر روگذارد تا به محاذات تناول شود نه به طرف راست و چپ. و نیز باید لقمه را کوچک بردارد و نیکو مضغ نماید و فرو برد؛ تا به زودی در معده هضم یابد. و بسیار طول دهد^{۷۱۳} زمان اکل را یعنی بسیار دیر دیر لقمهها را بخاید^{۷۱۴} و فرو ببرد^{۷۱۵} و در بین وقفه ننماید.

و نه بسرعت تمام بخورد زیرا که ابتداء هضم غذا هنگام مضغ آن است در دهان و فرو بردن و اتمام آن در معده است و نیز باید که چون طعام تناول نماید ابتداء به طعام معتدل سبک کند و اگر تواند که به یک نوع و یا دو نوع از طعام عادت نماید بهتر است؛ و هنوز قدری میل و رغبت بطعام و گرسنگی باقی باشد که دست از طعام بکشد و محترز باشد از در هم خوری اغذیه لطیفه خفیفه با غلیظه ثقیله و تداخل طعامی بر طعام هضم نیافته و منحدر ناشده.

⁷¹² (1). ب: کو.

⁷¹³ (1). ب: ندهد.

⁷¹⁴ (2). ب: نجاید.

⁷¹⁵ (3). ب: نبرد.



و در تابستان در اوایل روز و طعام سرد و در زمستان در اواسط روز و طعام گرم و در بهار و پائیز طعام معتدل و اگر تواند در شبانه روزی دو مرتبه و یا یک مرتبه و اگر هر دو روز سه مرتبه خورده شود بهتر است، بدین نهج که روز اول روز یا آخر روز یا اول شب و روز دوم وسط روز و روز سوم باز اول و آخر روز و یا اول شب.

و بالجمله مادام که ثقل در معده و سینه خود دریابد و جشا- یعنی آروغ طعام- آید طعام^{۷۱۶} تناول ننماید.

و تعیین وقت و مرات اکثری و نظر بحال متوسطین است، و آلا اطفال و جوانان محرور

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 465

المزاج را چهار و یا سه مرتبه اقلًا و پیران و ضعیف المزاجان بارد را یک دفعه یا دو دفعه کافی است.

و هر یک را نوع خاص و حکمی معین است و حکم واحد بر همه نمی‌توان نمود و پیران را تعشی نمودن و در حالتی که گرسنه باشند شب خواب نمودن بسیار مضر و باعث فوت قوتی است از ایشان که تدارک آن ممکن نیست.

و اجتناب از خوردن نان گرم و آشامیدن آب سرد بلافاصله بالای آن جهت آن که محدث عفونت و تبخیر است؛ و از اجتماع طعام لطیف و شیرین بالای طعام کثیف مانند خربزه بالای گوشت و به دستور سریع الهضم ردی الکیموس و یا شیرین و غیر آن، زیرا که طبیعت بزودی استحاله میدهد و هضم می‌نماید غذای شیرین سریع الهضم را و باقی می‌ماند مخالف این هر دو [و] باعث ثقل و امراض می‌گردد.



و هم چنین جمع ننماید میان دو طعام که هر دو گرم و یا هر دو سرد بالفعل و یا بالقوه و یا هر دو نفاخ و یا هر دو لزج و یا هر دو قابض و یا هر دو غلیظ و یا هر دو مرخی باشند.

و از خوردن سرکه بعد از برنج و از ماست با ترب و ماهی و یا بعد از ترب و ماهی و از گوشت مرغ با ماست و ماهی و یا بالعکس و از شیر با گوشت مرغ و از شیر با ماهی و از انار با هریسه و از انگور با کله گوسفند و از سرکه با عدس و یا با ماش و از خربزه با عسل و مویز با عسل و خربزه با انبه و امثال اینها و از آب گرم با طعام شور و از آب سرد بعد از میوه خصوص میوه تر و حلوا و طعام گرم و شیرین و بعد از خواب و جماع و حمام و حرکت مفرط و مضعف و ریاضت بسیار^{۷۱۷} شدید و در بین خواب و در حمام در خلأ معده- یعنی ناشتا- [اجتناب نماید].

و مستحسن است جمع میان اطعمه و میوهها [یی] که بعضی آنها اصلاح بعضی دیگر نماید؛ مانند طعام شیرین با طعام ترش و چرب با شور و تیز و امثال اینها.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 466

و بعضی گمان نموده‌اند که جایز است جمع میان غذا^{۷۱۸} هر نوع غذا که باشد؛ جهت آن که البته آن هر دو یا متشابه‌اند یا متضاد [و] اگر متشابهند، گویا که یک نوع طعام خورده شده اندک بیش تر و اگر متضادند، هر یک دفع مضرّ دیگری می‌نمایند و تعدیل حاصل می‌شود. و کلی بودن این امر، خود وهم و غلط است؛ جهت آن که می‌تواند بود که آن هر دو غذا متخالف یک دیگر باشند و هیچ یک مصلح دیگری نباشد و فساد یکی سرایت به دیگری نماید و آن را نیز فاسد سازد و از جمع اینها مضرّ حادث گردد نه تعدیل؛ مانند آن که عضو شخصی که از آتش سوخته باشد بر آن برف و یخ گذارند [که] البته متأدّی و متضرّر خواهد شد.

⁷¹⁷ (1). الف: (و) حذف شده.

⁷¹⁸ (1). ب: (غذا) حذف شده.



و می‌تواند بود که دو شیء که^{۷۱۹} متشابه باشند و هر یک از آن هر دو مصلح دیگری باشد؛ مثلاً یکی تلطیفِ غلیظ کند و دیگری تکثیفِ غلیظ و یکی تقویت دیگری نماید. و هم چنین نیز^{۷۲۰} می‌تواند بود که دو شیء متشابه باشند و ضرر نمایند؛ به جهت کیفیتی که عارضی هر دو باشد و خاصیتی که لازم اجتماع و ترکیب است. و بالجمله، اصلی و قاعده کلی ندارد؛ بلکه به عادت و قوت و ضعف و لطافت و کثافت مزاج راجع می‌گردد. و الله اعلم بالصواب.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 467

جنس سوم از سته ضروریه

نوم و یقظه است [وجه ضرورت نوم و یقظه]:

بدان که خواب و بیداری، ضروری تعیش انسان بلکه حیوان است؛ برای آن که افعال و حرکات ارادیه صادره از حیوان از حسّ و حرکت تمام نمی‌گردد مگر به بیداری و خواب؛ زیرا که روح که محرک اعضاء و جوارح است و کارفرما، جوهری است لطیف [و] بخاری [که] قابل تحلیل [است] به سرعت و آسانی؛ پس اگر به دوام و استمرار

719 (2). ب: (که) حذف شده.

720 (3). ب: هم چنین و نیز.



بیدار باشد و در کار فرمودن آن‌ها باشد به احساس و حرکات، هر آینه به تحلیل می‌رود و فانی می‌گردد؛ جهت آن که افعال، تمامی حرکات‌اند و حرکت، محلّ و مسخّن است و سخونت، باز معین بر تحلیل [است].

علاوه آن که به سبب میل به ظاهر و اشتغال به امور آن، از تصرف در باطن و اصدار افعال متعلّقه بدان- از هضم و نضج و تغذیه و تنمیه- باز می‌ماند و این در افعال خلل واقع می‌شود؛ پس لا بد باید زمان معتدّی در شبانه روزی مقدار نصف یا ثلث یا ربع آن اقلّاً بخواهد تا آن که افعال متعلّقه باطنیه نیز کما ینبغی از او صادر گردد و خلل در آن‌ها واقع نشود.

و دیگر آن که بسبب توجه نفس بسوی ظاهر ارواح و قوا و حرارت غریزیه و دم نیز میل به ظاهر دارند و باطن را بسیار^{۷۲۱} گرم ندارند و افعال باطنیه مذکوره بدون حرارت صادر نمی‌گردند و اتمام نمی‌یابند و دیگر آن که مقرر است که هر یک از امور مادام که میل به مبدأ و اصل و حقیقت خود دارند و در آنجا اند تقویت دارند و باقی‌اند و چون از آنجا بر آمدند و جدا گشتند و میل به غیر جهت خود نمودند زایل و فانی می‌گردند، و دلیل این آن است که فرح دفعی مفرط و غضب شدید دفعی هر دو مهلک‌اند به جهت آن که دفعتاً جمیع ارواح و قوا و حرارت غریزیه میل بظاهر می‌نمایند در فرح به سبب امر بسیار ملایم و جلب آن و در غضب برای دفع منافع و رفع آن.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 468

و بدان که هر یک از آن هر دو از خواب و بیداری بر دو نوع‌اند طبیعی و غیر طبیعی.



طبیعی آن است که بر مجرای مقتضای طبیعت مدبره بدنیه باشد- یعنی هرگاه اقتضای بیداری نماید بیدار ماند و هرگاه اقتضای خواب نماید به خواب رود- و هر دو به حد اعتدال باشند، زیرا که معتدل آن هر دو ممدوح است و غیر معتدل مذموم.

و طبیعی علامت صحت و ممدوح و غیر طبیعی علامت مرض؛ مانند سهر و سبات.

و چون این معلوم گشت پس بدان که خواب ترک حرکت نفس است به استعمال حواس ظاهره ترک طبیعی [خود را].

و علت حصول خواب آن است که به سبب میل و توجه طبیعت و ارواح و قوا و حرارت باشد به سوی باطن، و تصرف در رطوبات غذائیه و غیرها نموده [و] آن‌ها را متبخّر گرداند و به بطون دماغ- که منبت اعصاب است- به واسطه عروق سباتیه و غیرها رسیده [و] به سبب رطوبت خود آن‌ها را مسترخی و سُست می گرداند و ارواح دماغیه را کثیف و مسالک اعصاب را غلیظ و مملوّ می گرداند و یا به سبب رطوبات منطبق بر یک دیگر و تنگ می گرداند و روح نفسانی بدان سبب نفوذ در مسالک اعصاب نمی تواند نمود.

لهذا سکون در حواس ظاهره و فقدان حرکت عارض می گردد، نه بالکل؛ بلکه آن مقدار حرکت که لازمه حیات و ضروری سلامت بدن است به سلامت و باقی می ماند؛ مانند تنفس و هضم غذا و آن که اگر جانوری بگزد در بین خواب، دست و یا پا را حرکت دهد و آن را از بدن دفع نماید به خاریدن بدن و یا حرکت نمودن از جانبی به جانبی یعنی از پهلو به پهلو و یا از پشت به پشت و از پهلو گردیدن به سبب کلال و ماندگی یک پهلو و یا پشت به پهلو دیگر؛ و غیر این‌ها از حرکات و اسباب که در حین خواب از حیوان و انسان صادر می گردد.



و حرکات باطنیه متعلقه به نفس نباتیه- از هضم و نضح و تغذیه و تنمیه- تمامی برقرار و در کمال قوت‌اند و حرکات متعلقه به حواس باطنیه نیز قوی‌اند و به اعتبار آن که متوجه بدان‌ها است و متصرف در آن‌ها؛ از قبیل تذکر و حدیث نفس و جولان خیالات به دیدن مقامات و غیرها. و حرکات متعلقه به نفس حیوانیه از اجزاء شهوت و غضب معطل می‌مانند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 469

و **بیداری**، عبارت از تحریک نفس است جمیع اعضاء و جوارح و حواس ظاهره را و هر یک را بکار لایق بدان مأمور داشتن و از آن‌ها کار گرفتن است و جاری نمودن قوه شهویه و غضبیه و جلب مدرکات ظاهریه از مسموعات و مبصرات و مسمومات و مذوقات و ملموسات که راه دریچه تحصیل کمالات و جذب منافع و دفع مضار و منافرات‌اند، و این هر پنج را دخل در قوام و استقامت و حسن معیشت دنیاوی به بدنیه است و نظام اسباب دنیا و آخرت منوط بدان است و در استکمال و بقاء نفس نیز؛ اما سمع و بصر را باعتبار شرافت و لطافت و عموم و شمول تعلق به نفس زیاده است و از جهت شرافت و لطافت و عزت آن هر دو را تعلق به روحانیت است که جناب اقدس الهی ذات اشرف اقدس خود را سمیع و بصیر خوانده و گفته «**وَ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ**»^{۷۲۲} و لیکن نه چون سمع و بصر بنده محتاج به آلات و جوارح بلکه مقدس از آن‌ها است و لهذا فرموده «**لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ**»^{۷۲۳}.

و خواب را بسکون مشابَهت تام است جهت آنکه روح و بدن هر دو در خواب ساکن می‌باشند و بدن در حالت حرکت باز ساکن است زیرا که خود حرکتی ندارد و بالذات حرکت آن از نفس است و سکون باعث ترطیب بدن و سستی اعضاء است به سبب قلت تحلیل رطوبات و اجتماع و احتباس مواد.

722 (1) 2 و 1. سوره شوری آیه 11.

723 (2)



و نوم هم چنین است برای آن که چنان چه ذکر یافت در آن حین تغذیه و تنمیه بدن به سبب کثرت تولید اخلاط و رطوبات حاصل می‌گردد و تحلیل کم‌تر می‌باشد. و بدان سبب و به سبب تولید ارواح و میل آن‌ها به مبدأ خود و تقویت یافتن، باعث رفع کلال و اعیا و ماندگی حادث در هنگام بیداری است. و نیز به سبب عدم تشویش و رسیدن مدرکات پی در پی به حواس ظاهره و رسانیدن آن‌ها آن‌ها را به حسّ مشترک و حفظ و ضبط آن‌ها؛ زیرا که نفس بالطبع و جبّت خود طالب و مشتاق و جالب منافع و آن چه باعث تقویت و استکمال و بقاء آن است می‌باشد، و منافر و گریزنده و دفع کننده مضارّ و منافر و آن چه باعث نقصان و زوال و افناء آن است و در هنگام بیداری این‌ها همه حاصل و در هنگام خواب، زایل و ساکن‌اند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 470

و بیداری را به حرکت، مشابهت تامّ است؛ زیرا چنان چه ذکر یافت در هنگام بیداری دائم نفس در تحریک اعضاء و جوارح است به انبعاث ارواح و قوا و حرارت غریزیه به سوی ظاهر و خارج بدن، و حرکت به سبب سخونت خود و تحلیل رطوبات، مجفّف است بالعرض. و هم چنین بیداری سبب تحریک و قلّت تولید غذا به سبب ضعف هضم و نضح و عدم ترطیب باطن و اعضاء؛ بلکه باعث بیس و لاغری آن‌ها است.

[علّت برودتِ ظاهر بدن در خواب]



و چون در حالت نوم میل می‌نمایند ارواح و قوا و حرارت غریزیه و خون- که مرکب آن است- به سوی باطن و داخل و معطل می‌مانند حواس ظاهره از حرکات خود و قوه محرکه از افعال خود، بدین سبب سرد می‌گردد ظاهر بدن و محتاج می‌گردد انسان در حالت خواب به سوی لباس و پوشش زیاده بالنسبه به حالت بیداری؛ برای آن که:

متأثر می‌گردد بدن از برودت خارجی زیاده از هنگام بیداری و لهذا باید که بر خود چیزی بپوشد.

و دیگر آن که به سبب کثرت تولید مواد غذایی به جهت جودت هضم- و ظاهر است که مواد غذایی، خالی از رطوبات نیستند و رطوبات، باعث انغمار حرارت غریزیه و تطفیه آن است- و لهذا باعث برودت می‌گردد.

و [البته] آن چه بیان شد، احوال خوابی است که در هنگام پری معده از طعام و شراب باشد به حد اعتدال. و^{۷۲۴} اما در هنگام پری معده به افراط، باعث کمال ترطیب بدن و تبرید آن است؛ به سبب زیادتی تولید مواد غذایی مرطبه و عدم تحلیل آنها به سبب بیداری. و اما در هنگام خلو معده از ماده مستعدّه برای سیوروت دم و ماده حاره^{۷۲۵} مراریه صفراویه، [خواب] باعث برودت می‌گردد؛ به سبب انحلال روح، به جهت آن که حرارت چون منعکس شود به سوی باطن بدن و مجتمع در آن گردد و نیابد

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 471

ماده [ای] که تصرف در آن نماید، تصرف در ارواح و رطوبات اصلیه می‌نماید و تحلیل می‌دهد آنها را و تحلیل اینها باعث تحلیل حرارت غریزیه است و تحلیل حرارت غریزیه باعث حصول برودت است.

⁷²⁴ (1). ب: (و) حذف شده.

⁷²⁵ (2). ب: حارویه.



و لیکن این نمی‌باشد مگر وقتی که به طول انجامد زمان خواب و فرط تحلیل حاصل گردد و اما هنگامی که بیاید در معده غذایی که مستعد هضم باشد و بگردد کیلوس، مسخن بدن است؛ زیرا که منهضم می‌گرداند آن را به زودی؛ به سبب اجتماع حرارت در باطن. و تصرف آن در آن قوی می‌باشد، به سبب زیادتی حرارت و تقویت آن و عدم توجه طبیعت و نفس به سوی تحریکات حسیه شهویه و غضبیه و تشویش و تردد آن، بلکه توجه آن به یک طرف بودن. و چون غذا هضم و نضج کامل یافت، اخلاط جیده از آن حاصل می‌گردد و باعث تغذیه و تنمیه و گرمی بدن می‌شود و لهذا مسخن بدن است.

و اگر در بدن خلطی یا غذایی عاصی بر هضم یابد، مستحیل می‌گرداند او^{۷۲۶} را به سوی دمویت و یا خلط غیر صالح- مانند بلغم خام بسیار- و باعث برودت و رطوبت می‌گردد؛ به اعتبار آن که حرارت در آن خلط و یا غذا تصرف می‌نماید به تذویب و ترقیق و تحلیل و انهضام؛ پس: اگر در آن‌ها رطوبت و بلغمیت بسیار است، منتشر به اطراف و اعصاب می‌گردد و باعث استرخاء و سستی اعضاء می‌شود و برودت می‌نماید. و اگر در آن یبوست و حرارت و صفاویت است، محترق می‌گرداند و مستحیل به سوداء می‌گردد. و هم چنین اگر در آن برودت و یبوست غالب باشد نیز مستحیل به سوداء می‌گرداند. و در این هر دو صورت، باز باعث برودت بدن می‌شود.

و بیداری بسیار:

به حد افراط، باعث ضعف دماغ و سوء هضم می‌گردد و^{۷۲۷} به تحلیل قوه و تحلیل ماده؛ به جهت آن که در بیداری- چنان چه ذکر یافت- ارواح و قوا و حرارت همه متوجه ظاهر

⁷²⁶ (1). ب: آن.

⁷²⁷ (2). الف: (و) حذف شده.



و اجرای افعال حواسّ ظاهره و حرکات ارادیه می گردند و همه اینها باعث تحلیل ارواح و قوا و حرارت غریزه و ضعف و بیس دماغ اند به سبب تحلیل رطوبت و ضعف هضم به سبب عدم میل حرارت به سوی باطن. و چون هضم نیکو نیافت و غذا حاصل نگشت برای بدن و بدل ما یتحلّل، البتّه موادّ مجتمعه در بدن به تدریج نیز تحلیل می یابند.

و خواب روز، ردی است:

به جهت آن که روح، جوهری است صافی نورانی [و] شبیه به اجسام سماویه و انوار آنها، بلکه الطف و انور از آنها. و لهذا چون انوار را ببیند و مشاهده نماید، به حکم مناسبت و مجانست و جنسیت «الجنس مع الجنس الی الجنس یمیل»، میل به ظاهر می نماید؛ به سبب ضوء شمس و روشنی آن و در خواب باید که روح میل به باطن نماید بالتّمّام تا خواب غرق حاصل گردد، و [حال آن که] در روز به سبب اضواء، آن امر حاصل نمی گردد بلکه دمی میل به باطن می نماید و دمی میل به ظاهر و باعث تشویش و تَمَلُّم و تحیر و اضطراب می گردد؛ و همین خود ردائت و اضطراب و سوء حال طبیعت است و باعث: فساد رنگ بدن به سبب؛ عدم تحلیل فضول و اختلاط آنها با خون و احتباس آنها تحت جلد است.

و [جهت دیگر آن که] برای کمون و خفاء خون و روح در حالت خواب به سوی باطن و غلظت خون به سبب فقدان حرکت ملطفه مرققه خون و صاف کننده آن، غلظت و کثافت خون، آیل به سوداء و امراض سوداوی است و لهذا مضرّ به طحال است؛ زیرا که طحال به سبب مناسبت، جاذب اخلاط غلیظه است به سوی خود و اجتماع آنها در آن و حصول امراض آن به سبب اجتماع و فساد آن در آن.



و نیز به سبب فساد هضم و اجتماع رطوبات در معده و فم آن و صعود ابخره فاسده و اجزاء لطیفه آن‌ها به دماغ، باعث بخر و بدبویی دهان است.

و نیز به سبب کثرت تولید رطوبات و عدم تحلیل و احتباس آن‌ها، باعث استرخاء و سستی قوای نفسانیه است تمامی؛ به جهت آن‌که آن رطوبات و فضلات باعث ابتلال

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 473

اعصاب و دماغ می‌گردند و ابتلال آن‌ها باعث استرخاء آن‌ها و عدم نفوذ روح نفسانی در آن‌ها و تحریک آن‌ها کما ینبغی [می‌گردد].

و نیز به سبب ابتلال و ترطیب دماغ زیاده از حد لایق، باعث بلادت ذهن می‌گردد؛ به سبب تکدر روح و غلظت آن به کثرت استیلاء رطوبت و اختلاط به ابخره غلیظه که در بیداری تحلیل می‌یافت.

و اما اگر کسی را معتاد باشد خواب روز پس باید که دفعتاً آن را ترک ننماید، بلکه به تدریج [و] اندک اندک کم نماید تا آن‌که فراموش نماید و عادت او زایل گردد؛ زیرا که خلاف عادت و ترک آن دفعی، خود مرض است و باعث امراض.

پس، بیداری در روز و خواب در شب بهتر و باعث حفظ صحت است و مقدار نصف شب یا اندک کم‌تر از آن به حکم آیه کریمه «وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا»^{۷۲۸} و «قُمِ اللَّيْلَ إِلَّا قَلِيلًا نِصْفَهُ أَوْ انْقُصْ مِنْهُ قَلِيلًا أَوْ زِدْ عَلَيْهِ»^{۷۲۹} و این نسبت به حال اصفیا و انبیاء- علیهم السلام- و اولیاء است که طعام قلیل خفیف به قدر ضرورت

728 (1). سوره نبا، آیه 10.

729 (2). سوره مزمل، آیه 2.



تناول می فرمودند. و اما نسبت به حال کسانی که طعام بسیار و مختلف و ثقیل میل نمایند، ایشان را خواب زیاده باید و احتیاجشان بدان زیاده است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 474

جنس چهارم از سته ضروریه

حرکت و سکون [بدنی] است

حرکت، عبارت از خروج ماده است از قوه به سوی فعل؛ یعنی علت حرکت بلکه نفس حرکت همین خروج و ظهور و فعلیت ما بالقوه است. و سکون، عبارت از باقی ماندن ماده است در حالت قوه گی خود و یا بر فعلیت خود.

و در حرکت، ترقی و کمال حاصل می گردد و در سکون، مزیدی حاصل نیست. و لهذا نفس، دائم در حرکت است و آن را دمی و لحظه ای سکون و آرام و قرار نیست؛ چه در حالت بیداری و چه در حالت خواب. و سکون و آرام آن به اتصال آن به مبدأ خود است و کسب فیوض و برکات از آن و رسانیدن به واسطه ارواح و قوا.



و مراد از حرکت در اینجا، اولاً حرکت بدنی است- و هم چنین مراد از سکون، سکون بدنی است و حرکت و سکون نفسانی بعد از این مذکور خواهد شد- و آن، عبارت از حرکت تمامی بدن است از تمامی مکان خود، یا حرکت اجزاء آن است از اجزاء مکان خود. و سکون، مقابل آن؛ یعنی عدم حرکت کلّ از کلّ و یا اجزاء آن.

[وجه ضروری بودن حرکت و سکون]:

و حرکت، ذاتی است و مقصود بالذات و سکون، عرضی و مقصود بالعرض؛ زیرا که نفس- چنانچه ذکر یافت- دائم الحریکه است و آن را سکون و آرامی نیست و فعل آن در بدن به واسطه ارواح و قوا است و بدن جسم [است]. و اینها جسمانی اند و دائم در تحلیل و زوال و محتاج به بدل ما یتحلّل اند برای تقویت و امداد و اعانت و بقا، که اگر دائم نفس متوجّه به ظاهر بدن و ادراک و تحریک و کار گرفتن از اعضاء و جوارح باشد، آن چه حاصل گشته است و به فعل آمده تحلیل می یابند و زایل می گردند؛ پس ناچار است که گاهی متوجّه باطن باشد و افعال ظاهره را معطل دارد؛

به جهت تحصیل بدل ما یتحلّل و امداد و اعانت و تقویت آنها، و توجّه به سوی حواسّ باطنه و تجرید و تخلیص آنها، و کلی نمودن جزئیات و به عقل رسانیدن، و باز متوجّه به مدارک باطنه شدن و از مدارک باطنه به ظاهره. و همین توجّه آن به سوی



باطن و صدور این افعال از آن و متوجه گشتن حرارت غریزیه به سوی ینبوع خود که قلب است و تولید بخار لطیف از دم صالح جید صافی که عبارت از روح حیوانی است و تولید روح نفسانی و طبیعی نیز از آن سکون و آرام نفس است.

و ببايد دانست که تعلق نفس ناطقه به این هر سه است زیرا که آلت فعل آنند به واسطه قوای متعلقه به این ارواح ثلاثه و باعث تقویت و امداد حرارت است.

و بدان که مختلف می‌باشد حال حرکت به شدت و قوت و ضعف و کثرت و قلت و سرعت و بطوء زیرا که اختلاف این‌ها به حسب اختلاف اسباب و دواعی و رفع موانع و وجود آن‌ها است پس حرکت سریع قویه اگر قلیل و اندک باشد باعث تسخین و گرمی بدن بیشتر از تحلیل می‌گردد جهت آن که حرکت خصوصاً قویه آن مسخن و باعث گرمی بدن است؛ به سبب تحریک مواد و هیجان حرارت.

و اما سریع قویه طویله: تحلیل آن زیاده از تسخین است؛ جهت آن که اولاً تسخین می‌نماید، و مواد و ارواح و قوا و حرارت را به هیجان و تحریک می‌آورد، و تحلیل می‌دهد رطوبات آن‌ها را به تبخیر و تدخین و تعریق و غیرها. و به سبب تحلیل رطوبات و طول مدت زمان حرکت و نیز حرارت، تحلیل می‌یابد.

و حرکت بطیئه کثیره و ضعیفه: به عکس آن باعث تحلیل زیاده از تسخین است؛ جهت طول زمان تسخین و استعداد ماده برای تبخیر و یا قلب به تسخین؛ به سبب ضعف و احتکاک اعضاء به یک دیگر.

[مضرات و فواید حرکت و سکون]: و «افراط حرکت» و هم چنین «افراط سکون»، هر دو باعث برودت بدن اند: و اما در افراط حرکت به سبب تحلیل رطوبت^{۷۳۰} غریزیه، بالذات و حرارت غریزیه بالطبع [است]. و اما در افراط



سکون، به جهت اجتماع و احتباس اخلاط و رطوبات که موجب انغمار حرارت غریزیه و اختناق آنها است و لهذا باعث استیلاء برودت می‌گردد، و یا به جهت انتفای انتعاش حرارت به جهت فقدان سبب انتعاش آن که حرکت است.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 476

و سکون را اعانت بر هضم زیاده است از حرکت؛ جهت آن که سکون باعث اطمینان و آرام و توجه طبیعت به جانب هضم و نضج به وجه اتم است، و دیگر آن که چون غذا یک جا ساکن و مستقر باشد قبول هضم و نضج را به وجه اتم می‌نماید از آن که متحرک باشد. و حرکت، معین بر انحدار است؛ جهت آن که باعث تزعزع غذا و فضول و بر هم زدن از اعلا به اسفل است و نفوذ فرمودن به عروق. و لهذا بعد از تناول طعام باید چند قدم راه روند تا طعام در قعر معده قرار گیرد؛ پس یک جا قرار گیرند و یا بخوابند- که خواب، معین بر هضم زیاده است و سکون در آن بیش تر و احتواء معده بدان زیاده- و بعد از انحدار و یا بعد از خواب نیز چند قدم راه روند و حرکت نمایند تا زود منحدر گردد.

و بالجمله، حرکت منقسم به شش نوع می‌گردد: شدید و ضعیف، و کثیر و قلیل، و سریع و بطیء. و اقسام و حکم هر یک بالإجمال ذکر یافت و بالتفصیل آن که:

حرکت شدید- که حرکت قوی را نامند و فرق میان آن و سریع آن است که قوی دفع می‌کند از خود معاوق را و منفعل نمی‌گردد از آن، و سریع، آن است که^{۷۳۱} قطع مسافت نماید در اندک زمانی؛ خواه به قوت باشد و یا به

731 (1). ب: (قوی دفع می‌کند از خود معاوق را و منفعل نمی‌گردد از آن و سریع آن است که) حذف شده.



ضعف. و ضعیف، ضدّ قوی است. و بطیء، ضدّ سریع است. و معنی کثیر و قلیل ظاهر است. و فعل قوی، مانند فعل ضعیف و فعل کثیر، مانند فعل قلیل نباشد. و فعل سریع، مانند فعل بطیء نیز نخواهد بود.

و مابین این هر سه ضد، درجه [ای] می‌باشد متوسط میان هر دو که «معتدل» میان هر دو نامند؛ پس: جمله اضداد مع المتوسّطات، نه می‌شوند. و چون بعض این‌ها را با یک دیگر که ممکن ترکیب باشد ترکیب نمایند، بیست و هفت قسم می‌شود که حاصل ضرب نه در سه است.

اسایر فواید و مضرات حرکت و سکون:

و بیاید دانست که حرکت بالذات، تسخین و تحلیل می‌نماید و بالعرض نزد افراط، تبرید به سبب تحلیل حرارت- چنان چه ذکر یافت و می‌یابد-. و از حرکات مذکوره،

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 477

بعضی قوی التسخین‌اند؛ مانند حرکت سریع قوی قلیل، و بعضی قوی التحلیل؛ مانند حرکت بطیء ضعیف کثیر؛ به جهت آن که: سخونت، تابع قوت احتکاک است و محتاج به زمان طویل نیست [و لذا] هرگاه حرکت به سرعت و قوت واقع شود، در اندک زمانی حرارت بسیار احداث نماید [و] با وجود آن، تحلیل و ترقیق و تبخیر ماده شرط است؛ به هر نحو که این هر سه واقع شود و طول زمان را لازم ندارد. و تحلیل، طول مدت را لازم دارد؛ جهت آن که به سبب طول مدت، تبخیر در ماده پیش‌تر واقع می‌شود و موادّ و قوا زیاده تحلیل می‌یابند. و حرکتی که میل به بطء و ضعف دارد، سخونت کم‌تر احداث می‌نماید؛ به سبب ضعف احتکاک که لازم آن است.



و افراط حرکت و سکون، احداث برودت می‌کند در بدن؛ زیرا که: به سبب تحلیل رطوبت غریزی، حرارت غریزی نیز تحلیل می‌یابد. و وجه برودت افراط به سکون، کثرت تولید بلاغم و رطوبات و اجتماع و احداث آن‌ها و عدم تحلیل و ترقیق و دفع آن‌هاست و انغمار و احتقان حرارت غریزه است تحت آن‌ها و لهذا مستولی می‌گردد برد.

و سکون، معین‌تر بر هضم غذاست؛ به جهت آن که قوه هاضمه معدیة که^{۷۳۲} در جرم آن است؛ پس چون غذا وارد آن گردد، نخست اثر هضم به اجزاء غذایی که ملاصق معده است می‌رسد و بعد از آن تجاوز می‌کند به اجزاء دیگر، تا آن که به جمیع اجزاء آن سرایت می‌نماید. پس در هنگام هضم اگر سکون واقع شود، تأثیر هضم بر سبیل استواء و تمام و کمال واقع می‌گردد.

و اگر حرکت واقع شود، غذا در معده متحرک می‌باشد و در هضم و نضح آن قصور واقع می‌شود؛ به سبب تبدیل اجزاء غذا و عدم تماس آن‌ها به سطح معده.

و لیکن حرکت خفیفی که باعث تحضض غذا نشود و به مثابه سکون باشد، قبل از تناول غذا مقوی هاضمه است؛ به جهت آن که برمی‌انگیزاند حرارت غریزه را و تحلیل می‌دهد فضول را. و زیادتی حرارت و خلو معده از فضول، باعث سرعت انهضام است. و بعد از انهضام طعام، حرکت به اعتدال معین بر انحدار است.

و **بدان** که تکرار ذکر اکثر این امور برای زیادتی توضیح است.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 478



جنس پنجم از سته ضروریه حرکت و سکون نفسانی‌اند

که صادر از قوای نفس باشند.

اوجه ضرورت حرکت و سکون نفسانی:

جهت آن که نفس- بنا بر مذهبی- نظر به ذات خود حرکتی و سکونی ندارد، و نظر به امر معیشت و تحصیل ضروریات بدنیه مضطرّ است به سوی حرکات «نفسانیه» که در ارواح و قوا واقع شود و به سوی حرکات «بدنیه» که به توسط آنها اعضا را نیز به حرکت درآورد. و حرکات نفسانیه- مانند حرکت شهویه و غضبیه- برای جلب نافع و دفع مودی، لازم و ضروری نفس حیوانی‌اند.

و از طرف دیگر [چون روح- چنان چه ذکر یافت- حارّ لطیف سریع التّحلیل است، پس اگر دائم و مستمر در حرکات باشد و سکون آن را نباشد، هر آینه بالکلّیه به تحلیل می‌رود و فانی می‌شود؛ پس محتاج است به سوی «سکونی» که در [اثر] آن [سکون]، مجتمع گردد در ینبوع خود و در آن اجتماع، او را توفیری و مزیتی و تقویتی حاصل گردد؛ تا آن که تواند باز حرکت نماید.

و سبب «حرکت» آن،



آن است که نفس را عارض می‌گردد انفعالات از امر «مرغوب» ملایم که طالب و جالب و مایل آن می‌باشد که در آن تکمیل و ابقاء خود را می‌یابد، و از امر «منافر» و مبغض و مکره که هارب و گریزان از آن می‌باشد که به فقدان^{۷۳۳} و افناء خود [را] در آن می‌بیند. و در هر دو امر به اضطرار در حرکت می‌آید:

اول، حرکت شوقی نزوعی انبساطی [است] برای جلب و اخذ امر مرغوب ملایم؛ مانند حرکت به سوی محبوبی و امر مرغوبی هر چه باشد و حسن و کمال و بقاء خود را در آن بیند و به فرح و اهتزاز آید.

دوم، حرکت انقباضی، به سبب منافرت و مخالفت از آن بگریزد؛ مانند آن که دشمنی

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 479

بیند و یا موذی قصد او نماید و او اگر تواند و در خود قوه آن یابد که مقاومت بدان می‌تواند نمود، ایستادگی نماید و آن را مندفع گرداند و آلا بگریزد و در پناهی خود را برد.

و یا خود را متردد بیند که به جهاتی آن امر را مرغوب و مطلوب و نافع یابد و به جهاتی دیگر مهروب و مبغض و ضار که به جهات اول میل به ظاهر نماید برای جلب و اخذ آن، و به جهاتی دیگر میل به باطن نماید جهت گریز و خلاصی از آن؛ مانند حالت شخص خجل و حرکات فکریه و خیالیه و احادیث نفس از مواعظ و نصایح و زواجر و تحسین و تقبیح و مدح و ذمّ نفس مر خود را در باطن که هم خود ناصح و واعظ زاجر و ملامت کننده است و هم خود منصوح و متعظ و ملوم و غیرها است و هم خود، گویا و هم خود، شنوا که در یک مرتبه آن را «نفس لوّامه» و در یک مرتبه آن را «نفس ملهمه» و در یک مرتبه آن را «نفس امّاره بالسوء» و در یک مرتبه آن را «نفس



مطمئنانه نامند؛ چنان چه به تفصیل در کتب اخلاق و احادیث و تفاسیر مذکور است و این جا محلّ تفصیل آن نیست.

و حرکت نفسانیه را لازم است حرکت روح؛ جهت آن که قوا، صور ارواح^{۷۳۴} و یا کیفیت آن هستند و ممکن نیست حرکت نفس مگر با حرکت ارواح و قوا. و هم چنین سکون نفسانی لازم دارد سکون ارواح و قوا را.

و مراد از «ارواح» این جا فرد کامل و منشأ آنها است که روح قلبی حیوانی باشد؛ جهت آن که آن، اصل و منشأ همه است و همان، نزد احداث نفسانیه به حرکت می‌آید. و لهذا توصیف داده و نسبت نموده‌اند این حرکات را به سوی قوه حیوانیه، هر چند مبدأ حرکات از قوه نفسانیه است که در دماغ است؛ به سبب اصل و منشأ آن.

و سبب آن که عارض می‌گردد نفس را این عوارض: یا از جهت آن است که وارد می‌گردد بر آن امری که باعث میل و توجه آن است به سوی آن، و یا امری که باعث نفور^{۷۳۵} و گریز آن است از آن.

و نفس، باعث تسکین قلب می‌گردد؛ و پس هر گاه عارض می‌گردد امری که باعث

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 480

انبساط و میل و توجه نفس گردد به سوی آن برای تحصیل آن جهت ملایمت و لذت، و یا امری که باعث نفور و انقباض قلب گردد برای دوری از آن به منافرت و قلب چون معدن و منشأ جمیع قوای حیوانیه و حرارت غریزیه است؛ پس: چون آن منقبض گردد به خود، منقبض می‌گردند به تبعیت آن جمیع قوا و حرارت و چون منبسط

⁷³⁴ (1). الف و ب: قوای صور ارواح.

⁷³⁵ (2). ب: نفوذ.



گردد، آن‌ها نیز منبسط می‌گردند و ارواح و قوا و اخلاط- خصوصاً خون که مرکب آن‌ها است- نیز به حرکت در می‌آیند.

انواع حرکت نفسانی]

و حرکت آن، یا به سوی خارج است دفعتاً و به قوت؛ خواه به سوی امر ملایم و مرغوب و محبوب باشد و یا به منافر و مهربوب و مبغض. و یا به سوی داخل است دفعتاً و به قوت؛ چنانچه نزد فرح مفرط به استماع قدوم محبوب و وصول امر مطلوب مرغوب و یا به دیدن آن و وصول بدان به یک دفعه و یا رسیدن به شخص تنگ حوصله [بی] مال و جاه غیر متوقع مترقب حال و مرتبه او، دفعتاً جمیع ارواح و قوا و حرارت غریزه و خون به سبب کمال فرح امر غیر متوقع مترقب، از ینبوع خود میل به خارج می‌نماید دفعتاً واحده و فانی و زایل می‌گردند و باطن خالی می‌ماند^{۷۳۶} و باعث هلاکت می‌شود.

یا دفعتاً همگی میل به خارج می‌نمایند برای دفع مودی و انتقام از خصم و در همان جا فانی و زایل می‌گردند. و در هر دو صورت باعث هلاکت است.

یا آن که دفعتاً واحده همگی میل به باطن نمایند- هرباً عن الـضد- در ینبوع خود که قلب است مجتمع و محتقن و خاموش و فانی می‌گردند و باعث هلاکت [می‌گردد].

اول را «شادی مرگ» نامند و دوم را هالک از غضب مغلوبیت از آن و سوم را «غصه مرگ» گویند.



و لیکن موت و هلاکت در فرح مفرط بیش تر است از غضب مفرط؛ برای آن که حرکت روح در غضب نمی باشد مگر با غلیان خون قلبی و حصول قوت برای طلب انتقام؛ جهت آن که طلب انتقام ممکن نیست با ضعف قوت. و این از جنس چیزی است که بعید است آن که باشد با آن برودت باطن برودتی که موجب غشی گردد، چه جای موت!

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 481

و یا تدریجی است؛ مانند حالت فرح و سرور و یا^{۷۳۷} غم و یا اندوه متوسط که به تدریج وارد گردد.

و یا گاه میل به داخل و گاه میل به خارج دارد؛ به سبب اجتماع موجب آن هر دو نزد خجالت که مَرکب از فرح و فرح است؛ که: حرکت می نماید روح به سبب امر مکره قبیحی که از او واقع و صادر گشته و باعث خجالت و انفعال اوست به سوی باطن. و در این هنگام زرد می گردد رنگ او به سبب میل قوا و حرارت و خون نیز به تبعیت روح به سوی باطن.

و دفعه دیگر حرکت^{۷۳۸} می نماید به سوی خارج به سرعت؛ به جهت آن که عقل، حقیر و صغیر می شمارد آن امر را و جوهری چند برای اصلاح آن بیان می نماید و نفس را به شجاعت تحریص می نماید که از این قبیل امور نباید منفعل و ضعیف گشت [و لذا] به سرعت میل به خارج می نماید و رنگ رو سرخ می گردد؛ به جهت میل قوا و حرارت و خون نیز به تبعیت به سوی ظاهر.

و هم چنین رنگ به رنگ می گردد تا آن که آن امر را از فکر خود زایل گرداند یا امر اهمی پیش آید که آن را فراموش گرداند. و اما در فرح صرف مفرط، چون عقل را مجال تحریص نفس به شجاعت نیست، لهذا دائم میل و

737 (1). ب: (یا) حذف شده.

738 (2). ب: و دفعی حرکت.



حرکت به سوی باطن می‌نماید و در آن جا فانی و تمام می‌گردد به اخماد. و لهذا لازم آن است اولاً حرارت باطن و بعد از آن، برودت.

و «افراط سکونی» که موجب آن، حرکت تعبیه^{۷۳۹} باشد که آن تعب باعث سخونت بدن باشد، مبرد بدن و مبدد ذهن است؛ به جهت آن که حرکت، موجب سخونت است و سخونت، باعث تحلیل حرارت و احداث برودت بالعرض و اکثار رطوبت؛ به سبب عدم تحلیل فضول غلیظه؛ به جهت سکون و اختلاط آن فضول به ارواح دماغی و آن را غلیظ گردانیدن و غیر مطاوع حرکات و ادراکات. و هم چنین هنگام برودت؛ زیرا که برد، مغلظ و مجمد روح است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 482

[خاتمه جنس چهارم و پنجم: مجامعت]

و ببايد دانست که از جمله حرکات بدنیه و نفسانیه هر دو، جماع است؛ زیرا که این را دخل در هر دو است. و به حد اعتدال و قدر لایق و سن جوانی، باعث تقویت و دفع فضول است و در هنگام ضعف و سن کهولت و شیخوخت، باعث تجفیف رطوبت اصلیه و نقصان حرارت غریزیه و ضعف قوا و استیلاء برودت بالعرض [است]؛ به جهت آن که در آن رطوبت قریب العهد بالانعقاد زیاده مستفرغ می‌گردد و با آن، جوهر روح نیز؛ به سبب آن که جوهر منی، حاصل از جوهر هضم چهارم است که طبیعت مدبّره بدنیه از آن جوهر - که رطوبت قریبه العهد بالانعقاد به جوهر

739 (3). الف و ب: (بقی) آمده است که به نظر می‌رسد اشتباه کاتب است و (تعبیه) صحیح است.



عضو است- از هر عضوی قدری نگاه می‌دارد و نمی‌گذارد که جزء عضو گردد و به انشیین می‌فرستد؛ تا آن که در آن مستحیل به صورت منویت گردد و در آن ذخیره و آماده باشد برای آن که هنگام مباشرت مندفع گردد.

و در جوهر آن، حدت و لذعی می‌باشد که مجرای قضیب را دغدغه می‌نماید و به مرور و اندفاع آن لذت می‌یابد؛ خصوص که جوان حارّ المزاج قوی البدن باشد که بالطّبع، کمال التذاذ از آن می‌یابد و مشتاق بدان است. و لهذا به سبب کمال التذاذی که طبیعت را بدان می‌باشد و شوقی که بدان دارد، در آن هنگام جمیع ارواح و قوا و حرارت غریزیه به هیجان و حرکت می‌آیند و متوجّه آن می‌گردند.

و [لهذا] یک وجه آن که اولاد صلحا و اتقیا و کسانی که ایشان را چندان میل و رغبت به این امر بهیمی نیست، ناقص و ضعیف القوّه و ضعیف الخلقه می‌باشند و [اما] اولاد کسانی که حریص بدانند و چندان صلاح و تقوی ندارند اکثر قوی القوّه و البنیّه می‌گردند. و اکثر، نطفه حرام؛ به جهت آن که ابّوین آن را در آن حین، به سبب استیلاء قوّت شیطنت و محکومیت در تحت سلطنت ابلیس نیز قوی القوّه و ذهین و زیرک می‌باشند اما در امور دنیوی و شرارت.

و بدان که افراط جماع به هر حال مضرترین اشیاست؛ خصوص که مقرون به انزال باشد و پی در پی و ادمان بر آن واقع شود، که باعث ضعف ارواح و قوا و اعصاب و ضعف

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 483

باصره و خفقان و ضعف دل و دماغ و کبد و معده و گرده و مثانه و اوجاع ظهر و ورک و عرق النسا و نقرس و رعشه و فالج و امثال این‌ها [می‌گردد]؛ خصوصاً در هنگام امتلاء معده از طعام و در هنگام کمال خلّو معده، باعث کمال ضعف و تحلیل ارواح و قوا است.



و اما در هنگام قوت بدن و ارواح و تقاضای طبیعت و در هنگام معتدل و بعد از آنهضام طعام، صحبت و مجامعت با زنان طنّاز و شاهدان پر عشوه^{۷۴۰} و ناز، صاحبان سنّ بلوغ و امتیاز، جوانان در کمال صحت با همخوابه‌های مرغوبه، بلا تعب و مشقت و اکراه و نفرت و تشویش و اضطراب و خوف، باعث تقویت ارواح و انتعاش حرارت غریزه و امر باه و تسخین بدن است [آن هم] تسخین معتدل با وجود کثرت استفراغ منی. و ضعف کم‌تر آورد به سبب کمال شوق و رغبت طبیعت و التذاذ تامّ بدان. و دافع امراض کثیره است از جنون و مالیخولیا و وسواس و خیالات فاسده و غلبه خون و صفراء و امراض حادثه از آن هر دو؛ به تخصیص شبّان دموی مزاج را.

پس، از این جهت و به این شرایط، [جماع] از جمله ضروریات است و معمول شریعت غراً و مضرتی ندارد. و نافع و حافظ مزاج شخص و محصل نوع آن و ثواب بسیار در آن است و حدیث شریف نبوی- صلی الله علیه و آله- «تَنَاجَحُوا تَنَاسَلُوا تَكْتُمُوا فَإِنِّي ابَاهِي بِكُمْ الْاُمَّمَ اَلْسَابِقَهَ يَوْمَ الْقِيَامَهَ وَ لَوْ بِالسَّقَطِ»^{۷۴۱}، اشاره بدین است.

بیان تدبیر جماع

و آن که چه کسان را نافع و چه کسان را مضر و اوقات و هنگام و احوال نافع، و اوقات و هنگام و احوال مضره و هیأت نافع و هیأت ضاره.

بدان که صاحب مزاج گرم و تر- یعنی دموی مزاج را- این امر، الیق و اقوی و ضرر کم‌تر حاصل [است]؛ اما اگر افراط و حرص نوزد در کثرت جماع و حدّ اعتدال را مرعی

⁷⁴⁰ (1). الف و ب: (شیوه) آمده اما به نظر می‌رسد اشتباه کاتب است و (عشوه) صحیح است.

⁷⁴¹ (2). شیخ تاج الدین، محمد بن محمد بن حیدر شعیری، جامع الأخبار، رضی، قم 1363، چاپ دوم، ص 101. قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم: تناجحوا تناسلوا تکتروا فإني اباهي بكم الأمم يوم القيامة و لو بالسقط.



دارد. و صاحب مزاج گرم و خشک صفرای را نیز بعد از آن. و لیکن ضرر اکثر و افراط این، زیاده از آن است [که] خشکی و لاغری بدن و ضعف بصر و فرو رفتن چشم‌ها است. و صاحب مزاج سرد و تر بلغمی و سرد خشک سوداوی هر دو را مضرّ و باعث ضعف معده و هضم و قلب و دماغ و کبد و استرخاء و لاغری و خشکی و مراق و امثال این‌ها است از امراض بلغمیه و سوداویه.

و بهترین اوقات [و کیفیت] جماع:

بعد [از] انحدار غذا است از معده، که اقلّاً دو یا سه ساعت کامل- به حسب قوّت و ضعف بدن و هاضمه- گذشته باشد از اکل طعام. و هنگامی که طبیعت به شوق و رغبت خود خواهش و مشتاق بدان باشد و انعاظ و شبق قوی و صادق باشد و او عیه منی، ممتلی و قوای بدنی، سالم و^{۷۴۲} قوی باشند که به محض اندک خیال جماعی و ملامسه و ملاعبه و امثال این‌ها- خصوص که بدون این خیالات و اسباب- متهبج باشد. و هوا معتدل بود.

و قبل از دخول باید: ملامسه و ملاعبه بسیار با زن نمایند. و تدیین او را قدری بمالند. و سرّ قضیب را بر دهلیز فرج بسایند. و سخنان نازبرداری و کلمات شوق انگیز بر زبان رانند و عرضه دارند. و او را در بغل گیرند و بوسه نمایند؛ تا شهوت او نیز به هیجان [آمده] و سرخی و تری در هیأت چشم او پدید آید؛ پس دخول نمایند. و ایلاج به سرعت و شدت کنند و اخراج به ملایمت و تدریج. و چون منی حرکت نماید، اخراج نمایند و اصلاً و قطعاً حبس ننمایند و باز ندارند خود را؛ زیرا که باعث قروح مجاری آن و غیر آن از امراض است.



باید که قمر در عقرب و تحت الشعاع و شب اول ماه و وسط ماه و آخر ماه و هنگام کسوف و خسوف و زلزله و شب چهارشنبه نباشد، و هم چنین وقت طلوع و غروب آفتاب.

و زن، بسیار قلیل السن - از نه سال و ده ساله کم تر - بلکه بسیار ضعیف و صغیر الجثه نباشد و از چهارده پانزده ساله کم تر و پیر کهن سال بسیار بد هیأت بدقواره کریهه المنظر بدخلق صاحب امراض ارحام نباشد. و هم چنین حایض و بعید العهد از جماع نباشد که همه مضرآند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 485

و هم چنین کثرت استعمال مباشرت بواکر و غلمان از آن بدتر است و با وجود ممنوعیت شرع شریف و صاحب «حد» شدن فاعل و مفعول آن، اشد ضرراً است.

و هم چنین لواطه با زن و یا با جاریه خود نمودن؛ زیرا که به تجربه یافته اند که هر که بدین امر مبتلا است، در اغلب اولاد او نیز مبتلا به علّت مشایخ می باشد؛ جهت آن که یحتمل مجرای بیاض میان باطن دُبر و باطن فرج مخفی غیر ظاهر؛ چنان چه مشهور است که: زنی منفذ فرج او مسدود بود مگر مقدار بسیار کمی مانند منفذ احلیل که از آن، بول او بر می آمد و بعد از بلوغ شوهری، کرد و شوهر او چون این منفذ را مسدود یافت، به منفذ دوم که دُبر آن باشد پرداخت و همیشه معمول او این بود، تا آن که زن آن حامله گردید.

و در وقت وضع حمل، بسیار مشوش شده و قابله ها را طلبیدند و به تدابیر و تدهینات و مرخیات، قابله انگشت در فرج آن فرو برد؛ دریافت که سر طفل نزدیک رسیده است. چاره در آن ندیدند مگر آن که به تیغ سر تراشی، آن موضع را بشکافند؛ چنان کردند او آن طفل تولد یافت صحیح و سالم. هر چند درین، احتمال آن اغلب است که



منی از دُبر زن بر آمده بعد از جماع و به قبل آن رسیده و به سبب کمال شوق و جاذبه [ای] که دارد^{۷۴۳} رحم به جذب منی، آن را جذب نموده؛ چنان چه در تشریح رحم و علت تولید جنین نیز ذکر یافت.

و علت قوی [در ابتلای این گونه اطفال به علت المشایخ] آن [است] که نطفه مادام که در رحم و جنین است، در تربیت امّ و ارواح و قوا و نفس آن تابع طبیعت و ارواح و قوای نفس مادر است و ما دام الرّضاع- بعد از تولّد- تابع مرضه‌اند آن‌ها همه؛ پس چون توجّه و میل و رغبت مادران باعث آن است. و حدیث شریف «كُلُّ مَوْلُودٍ يُولَدُ عَلَيِّ فِطْرَةِ الْإِسْلَامِ فَأَبْوَاهُ يَهُودَانَهُ وَيَنْصَرَانَهُ وَيَمَجْسَانَهُ»^{۷۴۴} عام و شامل این مرتبه نیز هست.

امّا با اباکر رسیده به حدّ بلوغ و زیاده بر آن سنّ چهارده و پانزده [و] نهایت تا بیست، گاه

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 486

گاهی به طریق تفنّن و اشتیاق طبیعت، حکم اکسیر اعظم دارد در تقویت و شوق و رغبت بر جماع و رفع کلال و ملال.

و امّا جماع در هنگام تخمه و امتلاء معده و حالت غم و اندوه بسیار و خمار و هنگام تب و مرض دیگر که عارض باشد- از قبیل صداع و درد معده و خفقان و غیرها- و یا اعضاء گرم شده باشد از آفتاب و یا آتش و یا سرما یافته، و بعد از استفراغ قوی و در هر نوع استفراغی که باشد و بی‌خوابی و ریاضت و اعیا و رنج و اکراه و تعب خود را به جماع داشتن و جماع نمودن، و در شبانه روزی زیاده از دو مرتبه که نهایت اکثر آن است.

⁷⁴³ (1). الف و ب: کمال شوقی جاذبه که دارد.

⁷⁴⁴ (2). قال رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم: كل مولود يولد على الفطرة فابواه يهودانه و ينصرانه و مجسانه. علامه محمد باقر مجلسی، بحار الأنوار، الوفا، بیروت 1404 قمری، ج 58 ص 187.



جماع نمودن بدون کمال شوق و رغبت و قوت تمام، و کمال مضرت دارد؛ بلکه با کمال شوق و رغبت [هم] خود را باز داشتن [و دو مرتبه نکردن] و رعایت صحت بدن نمودن، اولی و انطباق است؛ زیرا که حد جماع را در هر سه شبانه روز یک مرتبه مقرر نموده‌اند و زیاده بر آن را مضر و محلل ارواح و قوا گفته‌اند. و الحق چنین است؛ زیرا که تولید منی کم‌تر از این مدت نمی‌باشد؛ پس اکثر آن، زور بر طبیعت آوردن و اخلاط صالحه قابلیت جزء بدن شدن را دفع نمودن و ارواح و قوا را تحلیل دادن است.

و صاحبان مزاج یابس و یا قلب و یا دماغ و یا کبد و یا معده و یا احشا و یا اعصاب و یا چشم ضعیف و پیران را اکثر آن کمال مضرت دارد و تقلیل آن کمال منفعت.

و اما بهترین هیأت آن: آن است که مرد بالا بر سر پا نشسته و زن در زیر باشد در^{۷۴۵} بستر نرم خوابیده. و باقی هیئات دیگر - خواه به پهلو خوابیده و یا بر پشت و زن را بر خود کشیده و یا ایستاده و غیرها - همه زبون و باعث امراض کثیره است؛ خصوصاً بر پشت خوابیدن و زن را بر خود کشیدن که خلاف هیأت طبیعی است؛ زیرا که هیأت طبیعی آن است که حیوانات دارند که نر بالای ماده می‌جهد نه بالعکس.

و^{۷۴۶} انسان را این خواهش و رغبت و شوق، به اعتبار حیوانیت و تولید مثل است و بقاء

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 487

نسل و نوع که طبیعی و جبلی حیوان است نه انسانیت انسان. و هم چنین بواقی سته ضروریه؛ از استنشاق^{۷۴۷} هوا و اکل و شرب و نوم و یقظه و حرکت و سکون نفسانی و بدنی و استفراغ و احتباس. و انسانیت انسان، مقتضی امری

⁷⁴⁵ (1). الف: بر.

⁷⁴⁶ (2). الف: (و) حذف شده.

⁷⁴⁷ (1). الف: اشتیاق.



دیگر است ارفع و اعلی و اشرف و اقدس از این‌ها که آن، معرفت خود و صانع خود و عبادت او که عبارت از تشبّه و تقرب و وصول و لقاء او- سبحانه- است.

و **بدان که** بعد از مباشرت، آب سرد و شربت سرد نباید بیاشامد؛ زیرا که باعث استرخاء و رعشه و استسقاء است. و هم چنین به آب سرد غسل نمایند و از هوای سرد نیز خود را محفوظ دارند که همه باعث امراض مذکوره و امثال آن‌هاست.

و هر گاه در هنگام جماع، سردی در پشت و کمر دریابند و یا نزدیکی و هنگام کار، لرزه در اندام خود مشاهده نمایند و یا در لذت، قصوری و رنجی یابند و یا از اعضاء خود بوی بدی به مشام آید، دریابند که این‌ها همه علامات اجتماع اخلاط رذیه فاسده است در بدن؛ پس، اولی آن است که احتراز از جماع نمایند و متوجه تنقیه بدن شوند.

[تدارک ضعف حاصل از افراط جماع]

و چون کسی افراط نماید در آن و بدان سبب ضعفی در بدن به هم رسد، واجب و لازم است تدارک آن و استعمال مفرّحات و مقویات و ادویه باهیه و موّده خون متین صافی و موّلد ارواح و حافظ قوا؛ مانند آن که بعد از جماع، اندک مومیایی و یا حبّ آن و یا حبّ جدوار و حبّ ذهب و یا حبّ عنبر و مایه شتر اعرابی و یا یکی از مفرّحات و لبوبات و معاجین باهیه و «یاقوتیات» و امثال این‌ها تناول نماید.

گفته‌اند: آشامیدن شیر گاو تازه دوشیده صبح‌ها و یا شب‌ها وقت خواب و نقوع آب نخود خیسانیده با قدری عسل و یا قند بدون چیزی دیگر، معین باه مایوسین و حافظ و معاون قوت معمرین است. و از ادویه مفرده چیزی به این نمی‌رسد و مجرب است و هم چنین آشامیدن ماء اللّحم.



جنس ششم از سته ضروریه

استفراغ و احتباس است [وجه ضروری بودن استفراغ و احتباس]:

بدان که در بدن بعض چیزها است که اخراج و دفع آن ضرور است و هم چنین بعض چیزها است که حبس و نگاه داشتن آن ضروری است برای ابقاء صحت بدن؛ زیرا که بدن محتاج به غذا است برای بدل ما یتحلل و حصول نشو و نما و ابقا تا زمانی معتد مقتضی نوع آن؛ و غذای چنانی که تمامی آن مستحیل به خلط صالح و مشابه به جوهر اعضاء گردیدن محال است؛ زیرا که لا محاله با اغذیه- هر نوع که باشد- جزء کثیف ارضی و جزء لطیف صافی می‌باشد.

و بعد از هر هضمی، جزء لطیف آن از کثیف آن جدا می‌گردد که جزء لطیف را «فصلیه» و جزء کثیف را «فصله» نامند. و اول، واجب الحفظ و الضبط و الإمساک است و دوم، واجب الدفع و الاخراج؛ که اگر دفع و اخراج نشود و در بدن بماند و حرارت در آن تصرف نماید و متعفن و فاسد سازد و فساد آن سرایت به غذای جدید لاحق بدان نماید و فاسد سازد، منجر به هلاکت شود. پس واجب است که استفراغ و اخراج نمایند آن را از بدن؛ به هر نحو که لایق و سزاوار دانند.



اما احتیاج به احتباس: از جهت آن است که: بدن، دائم التبدیل و التغیر و التحلیل است؛ پس محتاج بود دائم به سوی چیزی که بدل ما یتحلّل آن شود و ممکن نیست که استعمال نماید غذا را بر سبیل دوام و استمرار- یعنی متصل چیزی بخورد-؛ زیرا که غذا را زمانی باید که در معده قرار گیرد و طبیعت در آن تصرف نموده، آن را هضم و نضج نماید و لطیف صافی آن را از کثیف غلیظ جدا سازد؛ و لطیف آن را به اعضاء فرستد به واسطه عروق، و کثیف غلیظ آن را دفع نماید؛ تا معده و کبد و عروق خالی گردند از برای ورود غذای جدید و انهضام و انضاج آن. و دیگر آن که: غذا بدون استحالاتی چند، شبیه به مغذی و صلاحیت و قابلیت جزء عضو شدن را ندارد؛ پس بالضروره محتاج به امساک زمان طویلی است برای اتمام انهضامات و انضاجات و استحالات.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 489

لهذا جناب اقدس الهی که خلاق علیم و حکیم علی الإطلاق است- جلّ و عزّ- در بدن انسان در هر عضوی قوه جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و منمیه ودیعت نموده و همه دائم در کار خود مشغول اند- مانند ملائکه مدبّره عالم کبیر- و عصیان و سرکشی و قصور و فتوری در کار خود ندارند، مادامی که آفت و مرضی از داخل و یا خارج به ایشان نرسیده که ایشان را باز دارد از کار خود. و طبیعت مدبّره بدنیه را حامی و ممدّ آنها و دافع امراض از داخل آفریده و حاکم بر آنها گردانیده که غذای وارده به اعضاء را دفعتاً بالتّمام به مصرف نرساند، بلکه چیزی از آن را حفظ و ضبط نماید که اگر- به سبب عایقی و مانعی از خارج- غذای جدید دیر وارد گردد [و] تا یک دو روز زیاده، مطلق وارد نگردد، آن چه را مهیا و حفظ و ضبط نموده است اندک اندک به مصرف رساند؛ تا ضعف بسیار دفعتاً عارض نگردد که منجر به هلاکت شود.



پس، حدّ وسط و معتدل آن هر دو- از استفراغ و احتباس- [آن است] که نه استفراغ به حدّ افراط باشد که در بدن مطلقاً فضولی نماند و نه احتباس تام^{۷۴۸} که مطلقاً دفع ننماید، که هر دو مضرّ و مهلک‌اند؛ زیرا که طبیعت مدّتره بدنیه و قوای متعلّق بدان، دفعتاً جمیع اجزاء لطیفه را از کثیفه جدا نمی‌توانند نمود، بلکه قدری در آن باقی می‌ماند که در^{۷۴۹} هنگام فراغت و خلّو معده از فضول و اندفاع آن‌ها به امعاء و خلّو کبد نیز از اخلاط و اندفاع آن‌ها به عروق ثانیاً، هر گاه محتاج به غذا گردد در آن‌ها تصرف نموده هضم و نضج داده [و] لطایف را از کثایف جدا نموده و به طریق عروق ماساریقا جذب به کبد می‌نماید و اخلاط فجّه عروقی را طبخ کامل داده [و] مستحیل به خون نموده جزء اعضاء گرداند؛ چنان چه در مبحث اخلاط و اعضاء ذکر یافت به تفصیل.

و دیگر آن که: افراط استفراغ موجب خشکی و لاغری بدن است؛ به همان جهت که ذکر یافت و نیز به جهت آن که با آن موادّ فاسده، قدری از موادّ صالحه و رطوبات نیز دفع می‌گردند [و] به سبب دفع آن‌ها، ارواح و قوا و حرارت غریزیه^{۷۵۰} که حامی و حافظ بدن‌اند و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 490

مانع اندفاع آن‌هاوند نیز به سبب مدافعه و مخاصمه ضعیف می‌گرداند، لهذا خشکی و لاغری در بدن به هم می‌رسد و برودتِ بالعرض حادث می‌گردد؛ به سبب تحلیل حرارت غریزیه و اخلاط حارّه. و اما نزد استفراغ بلغم و سوداء بدون اخلاط، لازم نمی‌آید بیس اعضاء مگر آن که خلطِ مستفرغ، بارد و^{۷۵۱} یابس باشد؛ مانند سوداء که باعث گرمی بدن می‌شود به سبب دفع خلط مضادّ آن و ترطیب بالعرض به سبب انعدام ضد به استیلاء ضدّ دیگر بر آن.

748 (1). ب: تمام.

749 (2). الف: (در) حذف شده.

750 (3). ب: حرارت و قوی و حرارت غریزیه.

751 (1). الف: (و) حذف شده.



و اما افراط استفراغ از هر چیز که باشد، باعث تبرید و تجفیف است بالعرض؛ به سبب تحلیل حرارت و دفع رطوبت.

و **اما احتباس**: یا از جهت شدت قوت ماسکه است که نمی‌گذارد که فضلات مندفع گردند. و یا به سبب ضعف هاضمه است و یا دافعه: که طبیعت حامیه بدن، غذایی^{۷۵۲} هضم نایافته را نگاه می‌دارد و نمی‌گذارد که دفع شود مادام که انهضام نیابد و لطیف از کثیف جدا نگردد. و چون قوت هاضمه ضعیف است، دیر انهضام می‌یابد^{۷۵۳} و لهذا توقف بسیار می‌نماید؛ به تخصیص که بعد انهضام، قوت دافعه نیز ضعیف باشد و نتواند که دفع نماید.

و یا به سبب ضیق مجاری: که به سبب تنگی آن‌ها، فضول غلیظه نمی‌توانند که مستفرغ گردند و رقیقه آن‌ها دفع می‌گردد و غلیظه محتبس می‌ماند. و یا به سبب سده: که مانع نفوذ فضول است. و یا کمال غلظت ماده: که نمی‌توانند که به سهولت نفوذ نمایند و مندفع گردند. و یا به سبب کثرت فضول: که بر هم محتقن و متراکم گشته [و] نمی‌تواند که قوه دافعه، دفعتاً مندفع و مستفرغ نماید. و یا به سبب لزوجت ماده و تشبث و التصاق آن به سطح اعضاء و امعاء زود قبول دفع نمی‌نماید.^{۷۵۴} و یا به سبب فقدان احساس به سبب: عدم انصباب صفراء به قعر معده و امعاء، و یا به سبب کمال آغشتگی آن‌ها به بلاغم غلیظه لزجه و مانع آمدن از لذع صفراء و ادراک^{۷۵۵}

خلاصة الحکمة ؛ ج 1 ؛ ص 490

خلاصة الحکمة، ج 1، ص: 491

⁷⁵² (2). ب: غذای.

⁷⁵³ (3). الف: می‌باشد.

⁷⁵⁴ (4). ب: نمی‌مانند

⁷⁵⁵ عقیلی علوی شیرازی، سید محمد حسین بن محمد هادی، خلاصة الحکمة (عقیلی)، 3 جلد، اسماعیلیان - قم، چاپ: اول، 1385 ه.ش.



دغدغه آن و یا به جهت انصراف طبیعت به سوی جهت دیگر خلاف جهت دفع که آن را اهم داند؛ مانند صداع و سرسام و اوجاع صدر و غیرها و بحرانات که به غیر اسهال باشد.

و **بدان** که آن چه واجب الدفع و الاستفراغ باشد، اگر مندفع و مستفرغ نگردد و محتبس ماند باعث فساد و امراض کثیره گردد؛ مانند امراض عفونی و احتقان و انطفاء حرارت غریزیه و امثال آنها و امراض مشترکه^{۷۵۶}؛ مانند انصداع و انفجار اوعیه.

و افراط احتباس، لازم دارد سده را؛ زیرا که احتباس نمی‌باشد مگر به سبب بیس فضول و مجاری و لهذا مستلزم سده است و مستلزم سده و احتباس فضول، عفونت آنها است به سبب تصرف و استیلاء حرارت غریبه بر آنها. و نیز لازم دارد سقوط شهوت طبیعی را و ثقل بدن را؛ به سبب کثرت و اجتماع فضول در آن و انغمار حرارت غریزیه تحت مواد و ضعف قوا از حمل بدن.

اما اسباب غیر ضروریه و نه مضاده طبیعت

مانند دفن نمودن در رمل و تمرغ و غلطیدن در آن که ناشف رطوبت قریبه نواحی جلد است بیش تر به سبب ملاقات فاعل ناشف رطوبات. و لیکن دفن نمودن، اقوی است از تمرغ به سبب ملاقات جمیع جلد بدن مدتی بر آن و لهذا نافع است استسقاء و ترهل را. و هر چند جمیع اینها فی الحقیقه داخل استفراغ اند و لیکن چون غیر معتاداند، از جمله اسباب غیر ضروریه شمرده می‌شوند.



هم چنین، تدهین نمودن به زیت و ادهان محلّله؛ مانند دهن قسط و بان و بابونه و حنا و ریحان و امثال و اینها که تشنج و اوجاع مفاصل و استرخاء بلغمی را به [سبب] تلیین و تحلیل، نافع است.

و [هم‌چنین]، پاشیدن آب سرد بر رو در هنگام غشی حادث از کرب، و شدت حمیات حادّه و اعراض نفسانیه مهیجه مسخّنه قلب [و] محلّله روح [و] مفتّحه مسام و [هنگام] توجّه حرارت به سوی قلب، که باعث انعاش حرارت غریزی و تنبّه و تحریک آن به سوی

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 492

خارج، و باعث سدّ مسام [است] و تسکین حرارت، موجب تحلیل آن است و تقویت و اجتماع آن و اقطار بدن برای دفع موذی. و نیز تبرید آن باعث انعاش و ترویج روح حیوانی و حرارت غریزه است.

و وجه اختصاص ترشح آب سرد بر صورت- نه به سینه و حال آن که این قریب است به قلب- جهت آن است که: اکثر حواس، خصوص مواضع استنشاق قویه و کثیره نسیم بارد- که دهان و بینی باشد- در آن است و نیز قریب به دماغ است و دماغ را نسبت ریاست و شرافت و محاذات با قلب است و لهذا زود می‌رسد اثر آن به قلب از صدر.

اما اسباب غیر ضروریّه مضادّه مر مجرای طبیعی

مانند غرق گشتن در آب و بریده شدن به شمشیر و سوخته شدن به آتش و استعمال سموم، که همه آن‌ها مضادّه طبیعت و موجب هلاکت و یا امراض شدیدند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 493



فصل سوم از رکن سوم [از مقاله اولی] در بیان اسباب ممرضه

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 494

[قسمت اول: اسباب کلیه ممرضه]

بدان که اسبابی که باعث مرض می گردند سه قسم است: یکی بادیه خارجییه. دوم، سابقه مقدمه بر مرض. سوم، واصله متصله به مرض؛ جهت آن که سبب، خالی از آن نیست که: یا خارج از بدن است و آن را «بادی» نامند. و یا داخل بدن است و آن را «بدنی» نامند. و این، به حسب استقراء منحصر در «خلطی» و «مزاجی» و «ترکیبی» است. و بالجمله⁷⁵⁷، بدنی بر دو نوع است: یکی آن که ایجاب حالتی نماید مخالف حالت اصلی بدنی به واسطه، و آن را «سابقه» نامند. دوم آن که ایجاب آن حالت نماید بلاواسطه، و آن را «واصله» نامند.

و تفصیل این اجمال آن که:

⁷⁵⁷ (1). ب: و یا بالجمله.



بادیه: اسبابی است که نه خلطی و نه مزاجی و نه ترکیبی باشد، بلکه: امری از امور خارجیّه از بدن باشد؛ مانند وزیدن هوای حار و یا بارد به سر و بدن و باعث صداع و استرخاء اعصاب و حمّی و غیرها شوند. و یا از امور نفسانیّه باشند؛ مانند غضب و غیر آن؛ که به سبب غضب، ارواح گرم کردند و ایجاب حمّی یومیّه نمایند.

و هم چنین فرح و خوف و حزن و همّ و غمّ و غیرها از اعراض نفسانیّه و شدّت حرکت و سهر مفرط و غیرها که خارج از بدن اند؛ یعنی خلطی و سوء مزاجی و ترکیبی نیستند و «بادی»، از این جهت نامند که ذکر یافت، و [نیز] به جهت آن که «ابتداءً» بدون سابقه مرضی و حالتی بدنی، باعث حدوث امراض می گردند. [و] از آن جمله است تناول طعام بسیار که باعث امتلاء گردد و امتلاء باعث مرض، که به واسطه است. و یا بی واسطه؛ مانند رسیدن هوای گرم و یا سرد و اعراض نفسانیّه نیز.

سابقه: و اسبابی اند بدنی که میان آن‌ها و میان مرض واسطه باشد؛ مانند امتلاء که موجب عفونت است و عفونت باعث حمّی است^{۷۵۸}، به خلاف «حمّی یوم» که به سبب امتلاء باشد؛ چون در آن جا عفونت نیست [بلکه] به محض امتلاء [و] تخمه، حمّی حادث

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 495

گشته. و [و اما در مورد] امتلاء اوعیه عین برای نزول آب در چشم، [باید گفت] که امتلاء سبب واصل است نه سابق.

و بر این قیاس، اسباب سابق امراض دیگر.



و **واصله** نیز: اسبابی‌اند بدنی که میان آن‌ها و میان مرض واسطه نباشد؛ مانند عفونت که لازمه حمّی است، و سده [که] باعث استسقاء و یرقان [است] و امتلاء تخمه [که] باعث حمّی یومیه [است].

[فایده]: و هر سببی: یا بالذات است؛ مانند فلفل و زنجبیل و جوزبوا که تسخین می‌نمایند، و افیون و کافور که تبرید نمایند. و یا بالعرض؛ مانند آب سرد و مخدر که تسخین می‌نمایند، به تکثیف و سدّ مسامّ و تحقین حرارت در باطن، و آب گرم [که] تبرید [می‌نماید] به تفتیح مسام و تحلیل حرارت، و سقمونیا، [که] تبرید می‌نماید] به استفراغ صفراء که خلط حارّ حادّ است.

[فایده]: و ببايد دانست که هم چنان که مرض را سه سبب می‌باشد که ذکر یافت، صحت را نیز سه سبب می‌باشد؛ مثال سبب بادی، صحت غذا و شراب موافق. و مثال سابقه آن، نضج تامّ فاضل. و مثال واصله آن، اعتدال مزاج و ترکیب [است].

[قسمت دوم: اسباب جزئیة ممرضه]

و این اسباب مذکوره امراض، یا باعث احداث سوء مزاج می‌گردند، و یا باعث مرض ترکیب، و یا باعث تفرّق اتّصال^{۷۵۹}. و این‌ها اسباب جزئیة‌اند. و چون تفصیل معرفت اسباب جزئیة، موجب زیادتى فایده و سهولت^{۷۶۰} برای طریق دانستن اسباب کلیه؛ به جهت آن که آن اسباب محصوراند در آن اقسام ثلاثه برای اسباب کلیه- که: اسباب ضروریة، و اسباب غیر ضروریة و نه ضارّه، و اسبابی که غیر ضروری‌اند و لیکن ضارّه‌اند^{۷۶۱}- و استخراج این‌ها از آن‌ها سهل

759 (1). الف: (و) حذف شده.

760 (2). ب: سهولت است.

761 (3). ب: ضاراند.



و آسان نیست همه کس را، [بنابراین از اسباب جزئیة ممرضه هم بحث می‌شود؛ گرچه در شأن «کلیات طب» نمی‌باشد]:

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 496

اول: اسباب امراض مزاجیه]:

و مقدم نموده شد عوارض مزاجیه را؛ به جهت آن که عوارض آنها مفرد است و مفرد، مقدم است بر مرکب. و مقدم داشته شد حرارت بر بواقی کیفیات؛ به جهت آن که انصب و الیق به صحت است. و آن که [حرارت] اقوی^{۷۶۲} فاعلتین است.

اسباب مسخنه بدن

بدان که اسباب مرض حار پنج است:

اول: حرکت غیر مفرط در قلت و ضعف و کثرت و قوت؛ جهت آن که حرکت مفرط در قلت و ضعف، باعث تسکین معتدله نیست، و مفرط در کثرت و قوت باعث تبرید است به سبب فرط تحلیل، و معتدله میان آنها باعث تسخین



است به بروز فرمودن حرارت کامنه موجوده بالقوّه در باطن را به سوی ظاهر؛ به جهت آن که ملطّف و مرّق ماده است. و حرکت خود نیز مسخّن است بالذّات.

و مراد به حرکت، حرکت بدنیه است که جمیع بدن را به حرکت درآورد و جمیع اعضاء حرکت نمایند؛ به جهت آن که غیر این از اصناف حرکت، هر یک مخصوص به اسمی خاصّ اند؛ مانند حرکتی که نباشد به جمله اعضاء بلکه به بعض اعضاء؛ به آن که قریب گردد بعض اجزاء اعضاء به بعضی دیگر که آن را «تکاثف» نامند، و یا آن که بعض اجزاء از بعض دیگر دور و پراکنده گردند و این را «تخلخل» نامند، و مانند حرکات روحیه نفسانیه. و ممکن است که مراد از حرکتی که مسخّن بدن است، اعمّ و شامل حرکت بدنیه و روحیه نفسانیه هر دو باشد؛ زیرا که آن نیز باعث تسخین بدن است.

و دوم: ملاقات مسخّن بالفعل است نه به حدّ افراط؛ مانند رسیدن گرمی آفتاب و آتش به بدن.

و سوم: ملاقات مسخّن بالقوّه است؛ مانند استعمال مسخّنات غذائیه، که غذا و^{۷۶۳} دواپی

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 497

مسخّن تناول نمایند که بعد [از] فعل و انفعال و تغذیه، احداث گرمی در بدن نمایند. و ادویه از داخل که بعد [از] تناول و فعل و انفعال، به سبب بقاء صورت نوعیه آن، احداث سخونت نمایند. و یا از خارج بر عضو بمالند، که جذب نماید خون و حرارت را به سوی ظاهر جلد و باعث گرمی گردد.



و لیکن به شرط آن که همه آن‌ها بدون افراط در زیادتی و نقصان باشند؛ زیرا که فرطِ زیادتی باعث تحلیل و [نیز] کمی و نقصان و عدم تحلیل، [هر دو] باعث اجتماع و حبس اخلاط و رطوبات و برودت و رطوبت است.

و غذای مطلق [هم] که موصوف به یکی از کیفیات نباشد- یعنی غالب بر آن کیفیتی از کیفیات اربعه بر ماده آن نباشد^{۷۶۴}، بلکه ماده آن غالب بر کیفیت باشد که از آن، خون کامل النضج معتدل المقدار تولّد یابد- باعث گرمی بدن می‌شود؛ یعنی حفظ حرارت می‌نماید بر حال خود به ایصال بدل ما یتحلّل، نه به معنی آن که احداث می‌نماید در بدن گرمی زیاده از گرمی اصلی بدن مگر مقدار بسیار کم غیر محسوس در اول وهله و ابتداء.

و چهارم: از اسباب مسخّنه، عفونت است؛ به سبب آن که حدوث عفونت به سبب غلبه حرارت غریبه ناریه است بر ماده رطبه که تحریک دهد آن را به حرکت غریبه و فاسد سازد رطوبت را به حیثیتی که قابل اصلاح نباشد با باقی بودن نوع آن. و بعد [از] گرمی و عفونت، منفصل گردد از آن ابخره حارّه حادّه که گرم گرداند مجاور خود را و هم چنین به تدریج سایر اعضاء را.

پنجم: از اسباب مسخّنه، سده است که از تکائف حادث گردد و یا آن که مراد از «سده»، نفس تکائف باشد که لازم دارد سدّ مسام را؛ زیرا که هم چنان که گرم می‌گردد بدن از حرارت غریبه، هم چنین گرم می‌گردد از تکائف حادث از شیء بارد بالفعل؛ مانند هوای بسیار سرد و استعمال باردات یابسات و مخدّرات و استعمال «به آن شیء^{۷۶۵}» و امثال این‌ها، که به اعتبار تکائف و سدّ مسام، ابخره و ادخنه، در باطن^{۷۶۶} محتقن می‌گردند و باعث گرمی می‌شوند.

⁷⁶⁴ (1). بهتر است جمله چنین باشد. (یعنی کیفیتی از کیفیات اربعه غالب بر ماده آن نباشد).

⁷⁶⁵ (2). الف: ما بقیء.

⁷⁶⁶ (3). الف: در باطن در باطن.



اسباب مبرده

بدان که از جمله اسبابی که باعث تبرید بدن و مرض بارد می‌شوند هشت‌اند:

اول: استعمال هر مسخنی است که به حدّ افراط رسد؛ مانند حرکت و تناول غذای گرم و یا دوی گرم؛ خواه از داخل و خواه از خارج؛ به سبب: تخلخل و تفتیح و تبخیر و تحلیل موادّ حاره لطیفه و نیز به سبب پراکنده نمودن حرارت و میل فرمودن به سوی ظاهر و تحلیل و فانی نمودن و یا احتقان در باطن و یا احتباس در آن و خاموش شدن و بالعرض باعث تبرید شدن.

و **دیگر:** فجاجت و خامی غذا و عدم استحاله و مشاکلت به مغذی است که این، مبرّد بالذّات است به سبب جوهر و ماده خود.

و **دیگر:** استعمال مبرّدات غذائیه و دوائیه از داخل و خارج، به سبب ایراث و احداث ماده و کیفیت بارده کامنه آن از قوه به فعل و بالمضاده، مقهور گردانیدن حرارت را به استیلاء و غلبه بر آن.

و به بیان دیگر:



اول: ملاقات برودت بالفعل به بدن؛ مانند مصادفه و رسیدن سردی بسیار بالفعل به بدن؛ مانند سردی هوا و آب سرد و یخ و برف که بالذات و بالفعل مبرّداند و باعث امراض بارده- مانند صداع بارد و استرخاء و فالج و غیرها- [می‌گردند] و بالعرض، باعث سخونت و گرمی‌اند به سبب احتقان حرارت در باطن و تکشیف مسام؛ چنان چه در اسباب مسخنه ذکر یافت.

دوم: ملاقات برودت بالقوة است به استعمال اغذیه و ادویه بارده بالقوة^{۷۶۷} از داخل و یا از خارج به اضمده و اطلیه و نطولات و غیرها.

سوم: قلت اکل در غایت و نهایت است که باعث کمی تولید خون است، و غلبه برودت و رطوبت بر بدن، و تحلیل حرارت به سبب تحلیل رطوبت حامی حافظ بدن. و ازین قبیل است ادویه [ای] که باعث تولید خون نگردند.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 499

چهارم: افراط اکل است که به حد استیلاء و تخمه رسد و حرارت عاجز آید از انهضام آن و محتقن^{۷۶۸} و منغمر گردد تحت آن و منطقی گردد بالضرورة؛ مانند آن که در چراغ روغن به حدی پر کنند که در آن، منفذ و جای هوا مطلق نماند، مشتعل نخواهد گشت و خاموش خواهد شد.

پنجم: تکاثف مسام است به افراط که ابخره و ادخنه مطلقاً مندفع نخواهند گشت و مجتمع گشته [و] باعث احتقان و انطفاء حرارت گردند و بالعرض، برودت غالب گردد.

و^{۷۶۹} ششم: حرکت مفرط است که به سبب تحریک مواد و تحلیل آن‌ها و تحلیل حرارت، برودت عارض گردد.

⁷⁶⁷ (1). الف: (بالقوه) حذف شده.

⁷⁶⁸ (1). الف: مختص.

⁷⁶⁹ (2). الف: (و) حذف شده.



هفتم: سکون مفرط است؛ به سبب کثرت و اجتماع موادّ بارده رطبه و احتقان آن‌ها و عدم تحلیل حاصل از حرکت.

هشتم: انفتاح مسامّ است به افراط که به تدریج، حرارت منتشر گردد و تحلیل یابد و برودت به هم رسد.

اسباب مرطّبه

بدان که از جمله اسبابی که باعث مرض رطب است، شش است:

یکی: تناول اغذیه و ادویه است از داخل و یا خارج؛ به ظهور و بروز رطوبت آن و غلبه بر بیوست و استیلاء آن و ظهور اثر این.

دوم: استعمال حتمّ مرطّب که از جمله ملاقات مرطّب بالفعل است که به سبب اندک گرمی که دارد، باعث ارخاء و تفتیح مسام و انجذاب و نفوذ رطوبت زیاده است در باطن، باعث بلّت و رطوبت آن است.

سوم: دعت و سکون - یعنی بر یک جا نشستن و حرکت ناکردن - که مرطّب بالقوّه است؛ به سبب اجتماع و احتباس رطوباتی که تحلیل می‌یافتند از حرکت، نیابند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 500

چهارم: کثرت تناول غذا به حدّی که طبیعت از هضم و نضج و تحلیل و دفع فضول آن عاجز آید و بدان سبب، ابخره رطبه بسیار در بدن تولید یابند و باعث وهن و سستی قوه حرارت و انغمار آن تحت ماده گردند؛ زیرا که هرگاه غذا بسیار خورده شود و در بدن حرارت باشد، خون بسیار از آن تولید می‌یابد و آن، رطب است و زیاده



می‌گردد رطوبات. و اگر حرارت ضعیف باشد، متولد می‌گردد از آن بلغم بسیار و این نیز رطب است و متغیر او منغمراً می‌گردد حرارت^{۷۷۰} غریزه تحت آن و باعث برودت می‌گردد و برودت، باعث زیادی تولید رطوبت است در بدن و استرخاء آن.

پنجم: اجتناب از محلّلات؛ برای زوال سبب مانع ترطیب بدن و حاصل می‌گردد ترطیب.

و ششم: عدم استفراغ و دفع رطوبات مجتمعه در بدن.

اسباب مجفّفه

هر چه باعث فرط تحلیل رطوبات گردد، موجب مرض یابس گردد. و آن، چهار است:

یکی: استعمال مسخّن مجفّف بالفعل: خواه از داخل باشد مانند ادویه حادّه قویه التحلیل و یا از خارج، مانند هوای بسیار گرم شمسی و یا ناری.

و دوم: حبسی [عضو] و قلت اکل و باز داشتن غذاست از عضو و نرسانیدن بدل ما یتحلّل بدان. و از این جمله است: بستن عضوی را از فوق آن به حدّی که منسدّ گردد طریق نفوذ غذا به سوی آن. و یا عضوی را بسیار سرد گردانند به بستن برف و یخ بر آن و یا در آب بسیار سرد گذاشتن و یا مالیدن ادویه بارده بر آن که ضعیف گردد حرارت قوه جاذبه و هاضمه آن و به سبب قبض و تکثیف لازمه برودت، منسدّ گردد مجاری غذا.



و سوم: استعمال یابس مجفف بالقوة از داخل و خارج؛ مانند تناول اغذیه مجفّفه یابسه مؤدّه اخلاط یابسه، و استعمال اضمده مجفّفه رطوبات محلّله آن‌ها.

و چهارم: حرکت مفرط است؛ به اقسام حرکات که ذکر یافت، و نوم و یقظه مفرطین از آن جمله است، که همه آن‌ها به فرط تحلیل مجفّف‌اند.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 501

این بود بعضی اسباب امراض امزجه مفرده بعد [از] حصول شروط سه گانه؛ که: توفّر و زیادتی مقدار سبب فاعلی باشد، و طول ملاقات آن در بدن، و استعداد بدن قبول آن را.

[اسباب دوم: امراض ترکیب]

و از ترکیب این اسباب [یعنی اسباب جزئیّه مفرده مذکوره] باهم، حاصل می‌گردد اسباب امراض امزجه مرکّبه [یعنی مرض التریب، که] از آن جمله:

مفسدات شکل



است که از اسباب سوء ترکیب است و از انواع آن. چون امراض شکل مقدّم است بر غیر آن، لهذا مقدّم نموده شد. و این، سه قسم می‌باشد: یکی آن که قبل از ولادت باشد. دوم آن که در حال ولادت؛ از قصور قابله و غیر آن بود. سوم آن که بعد از ولادت به هم رسد.

اما آن چه قبل از ولادت در اصل خلقت رحمی و جنینی خلل باشد: یا از قوه مصوره بود که ضعیف باشد و نتواند تصویر اعضاء را به حدّ لایق و سزاوار نماید. و یا [از] عصیان ماده است از تصرف قوه مصوره^{۷۷۱} در آن: یا از جهت آن که در کمیت زیاده باشد، به حدّی که قوه مصوره عاجز آید از تصویر اعضاء بر آن کما ینبغی، و یا بسیار کم باشد به حدّی که وفا ننماید به جمیع اعضاء و قبول تصویر آنها کما ینبغی.

و یا به سبب غلظت ماده است به حدّی که مطاوع قوه مصوره نباشد در قبول اشکال، و یا آن که رقیق باشد به حدّی که استمساک و حفظ صور اعضاء ننماید. و یا به سبب ضعف قوه مغیره اولی باشد که عبارت از قوه متصرفه ماده منی باشد.

و مراد از **حالت ولادت** آن است که:

[الف] در حالت تولّد و انفصال جنین از رحم، به هیأت ردی^{۷۷۲} برآید بر خلاف هیأت طبیعی، که اوّلًا مثلاً پاها برآید و دست‌ها، پس سر و یا به هیئات دیگر؛ زیرا که هیأت طبیعی ولادت آن است که اوّلًا سر جنین برآید و روی او به سوی آسمان باشد و هر دو

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 502

⁷⁷¹ (1). الف: متصوره.

⁷⁷² (2). الف: روی.



دست او کشیده بر دو ران آن باشد؛ جهت آن که وقتی که تکمیل یافت خلقت جنین، مشیمه بر آن تنگی می‌نماید و به سبب تنگی آن، مضطرب می‌گردد جنین و حرکت می‌نماید برای برآمدن و طالب وصول نسیم بارد می‌گردد به بدن.

و از ابتداء تکون تا این حالت، سر طفل بالا می‌باشد و پاهای آن پایین و روی او به جانب پشت مادر، بر سر پا نشسته، و هر دو زانو را بر شکم چسبانیده و بازو را به پهلوها و ساق دست را به بازو و مرفق را بر کاسه زانو و گردن را خم داشته و صورت را بر هر دو کف دست گذاشته به هیأت کروی؛ به حدی که اصلاً فرجه و فاصله [ای] میان اجزاء آن نیست.

و در این هنگام، منقلب می‌گردد رو؛ به سبب حرکت انقلابی علایقی که مشیمه را با رحم است برای استحکام. و آن که حرکت نتواند نمود، گسیخته می‌گردد و سر او به جانب پایین و یا به جانب بالا می‌رود. و مشیمه شکافته می‌شود و قامت او راست می‌گردد و دست او^{۷۷۳} بر فخذین منبسط می‌باشد. و لهذا چون پسر تولد یافت، روی او به جانب آسمان و پشت او بر زمین می‌آید «فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ»^{۷۷۴} و در تشریح رحم و تکون جنین نیز ذکر یافت.

[ب] و یا به سبب ردائت و بدی هیأت گرفتن قابله است طفل را در هنگام انفصال و برآمدن از رحم، که:

خوب نگیرد و به دست نگاه ندارد که به ملایمت به زمین فرود آید، که سر او به صدمه بر زمین خورد و به سبب نرمی استخوان آن، پهن گردد و یا دست و پای او را درست نگیرد و محافظت ننماید که کج گردد. و بعد از پهنی

⁷⁷³ (1). الف: (او) حذف شده.

⁷⁷⁴ (2). سوره مؤمنون، آیه 14.



و کجی باز به سرعت در گرمی و نرمی مستوی نگرداند که همان قسم بماند و صلب گردد و منافذی را که باید گشاده گرداند و مفتوح سازد، نسازد. و هم چنین در سایر تدابیر قصور نماید.

و یا نزد پیچیدن به قنناق؛ به آن که تنگ بپیچد بعضی اعضا را به حدی که کج و پیچیده گردد، و بعضی را سست بپیچد. و در وقت پیچیدن اعضا را- مانند دست و پا- مستقیم و راست ننماید که کج ماند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 503

و یا به سبب سرعت حرکت پیش از وقت که مبادرت نماید طفل پیش از وقت به حرکت و یا آن که پرستاران^{۷۷۵}، آن را ایستاده نمایند و حرکت فرمایند قبل از استحکام و صلابت اعضا، و بعضی اعضا آن ملتوی و منحنی و شکل آن فاسد گردد.

و یا به سبب اسباب بادیه خارجی؛ مانند ضربه یا سقطه که شکسته گردد از آن استخوان آن و یا بریده گردد عصب آن و یا برآید مفصل آن از جای خود.

یا به سبب اسباب مرخیه؛ مانند جذام که بخورد بعضی اعضا را و پهن گردد بینی آن و صورت او متعجّر و چشم او مستدیر گردد و برآید بر بدن او زواید و بر آمدگی‌ها به سبب فساد و احتراق خون.

و اسباب مرض مجاری



سه نوع است: اتساع و تضیق و انسداد:

[اتساع]: اسباب اتساع مجاری، چهار است:

یا ضعف قوه ماسکه است از جمع و استمساک و قبض اجزاء عضو، که نمی‌تواند قبض و استمساک و جمع نماید الیاف عضلات مجاری را و لهذا وسیع گردند تا به حدّی که ماساریقا گشاده می‌گردد که قطعه‌های بزرگ کبد از آن بر می‌آید.

و یا حرکت قویّه از قوه دافعه است؛ زیرا که هرگاه قوه دافعه به قوت حرکت دهد مواد را- خصوص که در آنها حدّتی باشد- لا محاله وسیع می‌گرداند مجرای را برای دفع بالذات.

و یا ادویه مفتّحه که استعمال کرده شود از داخل و یا از خارج؛ مانند عاقرقرحا و دارچینی و تخم کاسنی.

و یا مرخیه سست کننده الیاف و اعصاب قابضه ماسکه؛ مانند خطمی و اکلیل الملک و هر ادویه گرم و تر. و لیکن فعل دوائی مفتّح در اتساع، بالذات است و فعل مرخی، بالعرض.

[تضیق]: اسباب ضیق مجاری، اضداد آن اسباب اربعه است؛ یعنی قوت قوه ماسکه، و ضعف قوه دافعه، و استعمال ادویه قابضه و مشدّده.

خلاصه الحکمه، ج1، ص: 504

[انسداد]: اسباب سدّه که باعث انسداد مجاری گردد، پنج امر است:



یا واقع شدن و آمدن شیء غریب است در مجرای^{۷۷۶} و در آن جا بند شدن. و این، [یا] بالذات است؛ مانند «حصات» در مجرای بول بند شدن که از جنس بدن نیست و شیء غریب است و یا به حسب مقدار است که ثفل بسیاری در آن واقع شود مانند^{۷۷۷} ماندن ثفل^{۷۷۸} در امعاء، و یا غرابتش در کیفیت باشد، به اعتبار غلظت ماده و یا لزوجت آن و یا جمود آن، که هر یک اینها باعث انسداد و مانع نفوذ گردند.

یا التحام منفذ به سبب اندمال و التیام قرحه که در آن واقع گردد و منفذ را منسد سازد.

یا منطبق و به هم آمدن مجرا است به سبب مجاورت ورم ضاغطی در عضو که فضا و مجرای عضو مجاور خود را تنگ سازد؛ مانند آن که مکانی باشد که دو کس و یا سه کس متوسّطه الجثّه در آن گنجد و فضای خالی میانشان نباشد برای شخصی دیگر و شخص بسیار قوی الجثّه آید و یکی از آنها را برخیزاند البتّه جا را بر دو کس دیگر تنگ خواهد نمود و بر هم خواهند چسبید، و یا دو کس قوی الجثّه بر دو جانب او آیند و مکان را بر آن^{۷۷۹} تنگ نمایند و بفشارند به حدّی که مجال نفس کشیدن نداشته باشد.

و یا به سبب قبض باشد به رسیدن سردی بسیار که مجرا به هم منضم گردد به سبب آن؛ زیرا که سردی بسیار باعث قبض و جمع و تکاثف است. و یا به سبب شدت قوه ماسکه است که اجزاء عضو را منقبض و مجتمع سازد و به همان هیأت نگاه دارد که منفذی در عضو نماند. و این هر سه سبب، باعث انطباق مجرا اند.

اسباب خشونت

⁷⁷⁶ (1). ب: مجری.

⁷⁷⁷ (2). الف: و مانند.

⁷⁷⁸ (3). الف: ثقل.

⁷⁷⁹ (4). ب: بر او.



بدان که اسباب درشتی سطح اعضاء خارجی و یا داخلی:

گاه می‌باشد از خارج بدن که متراکم گردند بر سطح اعضاء و غبار و دخان به سبب

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 505

یبوست، احداث خشونت^{۷۸۰} و درشتی نمایند. و یا به سبب مالیدن اضمده و اطلیه یابسه مخشنه محلله رطوبات، خلل^{۷۸۱} و فرج اعضاء که باعث استواء [و] ملاست سطح عضو است به تحلیل روند و اعضاء را خشن گردانند که اجزاء آن متساوی نباشند، بلکه پست و بلند گردند.

و گاه می‌باشد از داخل؛ مانند: ریختن ماده حادّ جالی نافذی که نفوذ نماید در سطح عضو و رطوبات لزجه داخل آن را که باعث استواء و نرمی سطح آن بود، قطع و دفع نماید و باعث عدم استواء [و] خشونت آن گردد. و یا به انصباب خلط بارد قابضی مانند سوداء در کمال عفوصت و یا دوائی قابض عفصی باشد که خورده شود، باعث قبض و جمع و انعصار و دفع آن رطوبات گردد و موجب خشونت شود.

اسباب ملاست

بدان که اسبابی که باعث استواء و ملاست و نرمی و ملایمت سطح^{۷۸۲} عضو می‌گردند:

780 (1). ب: خشونت.

781 (2). الف: خللی.

782 (3). الف: ملایمت را سطح.



گاه می‌باشند^{۷۸۳} از خارج بدن؛ مانند مالیدن موم روغن‌ها بر بدن و روغن‌های مرخیه [که] مزیه تکاثف و بیس صفحه اعضاء گردد و مستوی و نرم سازد سطح آن را.

و گاه از داخل می‌باشد؛ مانند انصباب خلط بلغمی لزجی و یا خوردن العبه و اشیاء مغریه که در خلل و قُرج سطح اعضاء ملتصق [شود] که انخفاض و ارتفاع باعث خشونت آن را زایل سازند و باعث ملاست و نرمی شوند.

اسباب زیادی مقدار و عدد

بدان که اسباب زیادی مقدار و عدد:

[۱-] کثرت و زیادی ماده است؛ خواه ماده جید نیکو باشد و خواه ردی فاسد [که]. اگر جید [و] نیکوست: زیادی مقدار و عدد حاصل از آن، طبیعی [و] مقتضی طبیعت نوع و شخص

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 506

خواهد بود؛ مانند بزرگ شدن اعضاء- کل یا بعض- و به هم رسیدن انگشت زاید. و اگر ردی فاسد است: بر مقدار و عدد غیر طبیعی می‌افزاید؛ مانند آن که وسط ساق دست و پا و مفاصل قوی‌تر گردند و یا مانند غده در اعضاء به هم رسد، و یا مانند ثوایل بر ظاهر اعضاء برآید.

[۲-] و یا شدت قوت جاذبه اعضاء است که ماده را زیاده جذب نماید به سوی عضو و باعث زیادی عدد و یا مقدار گردد؛ خواه به نفس خود قوی باشد قوه جاذبه عضو، و یا به معونت دلک و مالیدن عضو، و یا به استعمال اضمده و



اطلیه مسخّنه جاذبه مواد به سوی خود؛ مانند زفت و خردل و امثال این‌ها که به سبب سخونت و توسیع مسام و انعاش حرارت غریزیه، اعانت می‌نمایند قوّت را بر جذب مادّه به سوی عضو.

اسباب نقصان عدد و مقدار:

بدان که اسباب نقصان عدد و مقدار:

گاه می‌باشند از نقصان مادّه منویه، که وفا نمی‌کند به جمیع عدد اعضاء و یا مقدار آن‌ها؛ به مقتضای طبیعت نوع آن.

یا از خطای قوّه مصوّره است و یا ضعف آن، که عدد و مقدار طبیعی که نوع [و] شخص را فراموش کرده و عدد عضو و مقدار آن را کم‌تر و ناقص گرداند و به هیأت و شکل دیگر مصوّر نماید و هیأت آن را متغیر سازد.

و گاه به سبب زیادتی مقدار مادّه [و] به سبب قصور و خطای قوّه مصوّره، نقصان در عدد بعض اعضاء و زیادتی در مقدار بعض اعضاء واقع می‌شود؛ مانند آن که به جای پنج انگشت چهار انگشت، تصویر نماید^{۷۸۴} و جمیع مادّه را صرف چهار انگشت نماید [که] لا محاله در عدد، کم و در مقدار، زاید خواهد بود.

و این‌ها، اسباب نقصان خلقی‌اند.



و اسباب نقصان خارجی، مانند قطع انگشت و گوش و بینی و لب و غیرها به شمشیر و کارد و یا به ریختن ماده ردی فاسد جذامی و غیر آن؛ چنان چه ذکر یافت.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 507

اسباب فساد وضع:

بدان که اسباب فساد وضع عضو، از قریب شدن عضوی به عضوی⁷⁸⁵ دیگر و یا دور شدن آن از هم، از شش سبب بیرون نیست:

یا از ماده متشنجه کشنده عصب و رباط است که بکشد عضو را و مانع آید انبساط و مطاوعت قوت محرکه را. و لهذا در آن، نه مقاربت عضو به عضو دیگر و نه مباحثت متصور گردد.

و یا ماده مرخیه سست کننده باشد که منصب گردد بر منبت اعصاب و مبدأ عضلات و آن‌ها را از مطاوعت حرکات ارادیه باز دارد که مقدور نباشد عضو مسترخی را مقاربت و مباحثت از عضو دیگر بالطبع.

و یا از اثر قرحه باشد که در عضوی قرحه واقع شود به حدی که بعضی مواد آن را فاسد و دفع سازد و بعد [از] اندمال، به سبب خلو مکان و انقباض و کشیدگی جلد موضع آن، مانع آید از مقاربت و مباحثت به عضو دیگر.



و یا از جفاف و خشک شدن خلطی و ماده [ای] باشد در مفصلی و مانع آمدن آن از انبساط و انقباض [و] مبادعت و مقاربت از هم.

یا از تحجّر و صلب گشتن خلط و ماده است در مفاصل و مانع از انبساط و انقباض شدن.

و فرق میان جفاف و تحجّر آن است که سبب و فاعل جفاف، حرارت است به افناء اجزاء رطبه رقیقه، و تحجّر، سبب آن اکثر از برودت و یبوست می‌باشد به سبب غلظت و جمود مواد در مفاصل و غیر آن، و گاه از حرارت نیز می‌باشد به سبب تحلیل لطیف ماده و تغلیظ و انجماد و تحجّر باقی؛ پس تحجّر، عام و جفاف، خاص باشد.

یا از حرکت مفرط^{۷۸۶} واقع می‌شود؛ به سبب تحلیل رطوبات معینه بر حرکات قرب و بُعد اعضاء، بلکه به سبب یبس عارض از آن:

مانع می‌آید از تحریکات و باعث فساد وضع می‌گردد.

و یا یبس، سبب ضعف قوّت شود- مانند رعشه یابس- زیرا که یبس چون غلبه نماید بر

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 508

عضو، قوّه محرّکه ضعیف می‌گردد و نفوذ نمی‌نماید در اعضاء به مقدار حاجت و مستولی می‌گردد مرض که مؤدّی می‌گردد به سوی مانند این حالت؛ زیرا که مرض، مقتضی فرود آمدن عضو و به^{۷۸۷} ثقل طبیعی خود میل به اسفل نمودن [است]، و قوّت محرّکه می‌خواهد صعود و میل به اعالی نماید و از این دو حرکت ضدّ دائم باهم، «ارتعاش یبسی» به هم رسد.

786 (2). ب: مفرطه.

787 (1). ب: (به) حذف شده.



و یا ماده متشنّجه، در خلل و فرج اعضاء می‌ریزد به سبب ترقیق از حرکت مفرطه^{۷۸۸}. و در آن جا می‌ماند و غلظت یافته [و] موجب زیادتی در عرض و نقصان در طول می‌گردد. و حاصل می‌گردد «تشنج امتلائی» که مانع می‌آید از مقاربت و مباحثت طبیعی.

اکثر اطباء، حرکت عضو را بر غیر مجرای طبیعی، قسمی از اقسام امراض وضع شمرده‌اند.

و چون از اسباب مرض سوء مزاج و مرض ترکیب و اقسام هر یک فارغ شد، حال بیان اقسام مرض تفرّق اتّصال کرده می‌شود.

[سوم]: اسباب [امراض] تفرّق اتّصال

بدان که اسبابی که باعث تفرّق اتّصال اعضاء از هم گردند، نه امراند: بعضی از داخل، و بعضی از خارج:

اما آن چه از داخل است، پنج امر است:

[یکم] یا انصباب خلط اکّال است که بخورد بعض اجزاء عضو را و باعث تفرّق اتّصال و جدایی اجزاء عضو گردد از هم؛ مانند ماده جذام.



[دوم] و یا انصباب خلط محرق سوزنده است که بسوزاند بعضی اعضاء را و از هم دور گرداند؛ چنان چه در «ذوسنطاریای کبدی» دیده می‌شود که قطعه‌های کبد، جدا گشته به سبب حدّت و احراق مادّه و^{۷۸۹} با براز دفع می‌گردد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 509

[سوم] و یا انصباب خلط لادغی که به سبب حدّت و گزندگی خود متفرّق نماید بعضی اجزاء عضو را از بعضی. و در این محل، لادغ به دال مهمله و غین معجمه اولی است از لادغ به ذال معجمه و عین مهمله؛ زیرا که این [لادغ] به معنی احراق است و مناسبت ندارد.

[چهارم] و یا انصباب خلط صادع شکافنده مجفّف یابسی باشد که به سبب بیس و جفاف خود متفرّق گرداند اتّصال اجزاء عضو را؛ مانند تشقّق بعضی اعضاء و یا انصباب خلط یابسی بدان.

[پنجم] و یا امتلاء ممدّ کِشنده که باعث تفرّق اتّصال گردد؛ خواه امتلاء از مادّه ریخی باشد؛ چنان چه در فتق و اورام ریخی می‌باشد. و یا از خلط؛ خواه خلط مرطّب باشد مانند اورام بلغمیه و یا یابس، مانند اورام صفراویه و سوداویه. که به سبب امتلاء بکشد اعضاء مجاور خود را و باعث تفرّق اتّصال گردد؛ به جهت در آمدن در میان اجزاء عضو و شدت قوه دافعه نیز باعث تفرّق اتّصال است.

[و اما اسباب خارجی تفرّق اتّصال]



[یکم] و هم چنین، حرکت بر امتلاء مطلقاً؛ خواه عنیفه و خواه غیر عنیفه؛ به جهت آن که بالذات چون مسخن و محرک و مخلخل موادّ اخلاط و جوهر اعضاء است، لا محاله اجزاء لطیفه اخلاط و بخارات و ریاح آن‌ها در خلل و فُرج اجزاء^{۷۹۰} عضو درآمده [و] موجب تفرّق اتّصال آن می‌گردند.

[دوم] و هم چنین، صیاح و فریاد قوی و جستن، خصوص از بالا به پایین، اکثر باعث تفرّق اتّصال و فتق.

[سوم] و به دستور، رسیدن صدای شدید دفعتاً به صماخ- که پرده گوش است- باعث انفتاق و تفرّق اتّصال آن می‌گردد. و این هر سه، از اسباب خارجیه‌اند.

[چهارم] و هم چنین، قطع به شمشیر و کارد و تیر و غیرها و کشیدن به ریسمان که

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 510

به عضو، ریسمانی قوی بندند که اجزاء آن از هم متفرّق گردند و یا به آتش بسوزانند و یا عضوی را بکوبند که اجزاء آن بر هم نشیند و از هم متفرّق گردد. و از این قبیل است گزیدن مار و عقرب و سگ و غیرها و فرو بردن تیر و نیزه و خنجر حتی سوزن بر اعضاء. و حمل اثقال نیز. و بالجملة، هر چه باعث تفرّق اتّصال گردد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 511



فصل چهارم از رکن سوم از مقاله اولی از اجزاء جزء نظری در بیان علامات بدن انسان از جهت مزاج و اخلاق

[تعریف علامت و اقسام آن]

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 512

[تعریف علامت و اقسام آن]

بدان که علامت چیزی است که استدلال کرده می‌شود با آن بر احوال ثلاثه بدنیه؛ از صحت و مرض و حالت متوسطه. و آن، بر دو نوع است:

یکی: آن که میان [علامت] مرض و آن حالت، واسطه نباشد؛ مانند «نافض» که دلالت می‌کند بر حمی عفونی که ماده آن، خارج عروق است. و بین است که میان نافض - یعنی لرزه - و حمی مذکور واسطه نیست. و هم چنین سایر علامات دالّه بر حالات نظایر آن.

دوم: آن که میان علامت و آن حالت، واسطه باشد؛ مانند علامتی که دلالت کند بر علامت و سببی که دال باشد بر آن حالت؛ مانند ظهور برد و قشعریره که علامت نافض دال بر حمی است؛ پس میان برد و قشعریره، نافض واسطه شد. و نیز مانند غلبه خون در حالت ورم که دلالت می‌کند بر آن که ورم فلغمونی است.



و یا بدون واسطه؛ مانند علامتی که دلالت می‌کند بر نفس حالت. و این، بر سه نوع است:

یکی: آن که دلالت بر حال ماضی نماید؛ مانند نداوت و تری بدن و موجیت نبض با ضعف آن که دلالت می‌نماید بر تقدّم عَرَق؛ یعنی پیشتر⁷⁹¹ عرق شده مریض را. و این را «مذکّر» نامند؛ جهت آن که یادآور حالت گذشته است بر مریض.

و ازین، طبیب تنها منتفع می‌گردد؛ زیرا که استدلال می‌نماید بر فضیلت و نیکویی حال مریض و باعث اعتماد و تمکّن طبیب می‌گردد بر معالجه، و می‌باشد نفس مریض مایل به سوی آن که طبیب به عمل می‌آورد در معالجه؛ به سبب حسن ظنّ خود بدو. و مریض را درین، فایده [ای] چندان غیر آن نیست؛ زیرا که آن چه تعلق به گذشته دارد و تدبیر آن فوت گشته، حاصلی و نفعی در معرفت آن نیست مریض را.

دوم: آن که دلالت نماید بر حالت موجود حاضر؛ مانند حرارت ملمس و سرعت نبض بر حمّی. و این را «دالّ» نامند؛ جهت آن که چون هر یک از دلالات را به اسمی خاص نامیدند، لهذا آن را به اسم عام خواندند. و از این، منتفع می‌شود مریض تنها؛ زیرا که واقف

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 513

⁷⁹¹ (1). الف: (پیشتر) حذف شده.



می‌گردد بر مرض خود؛ پس منتفع می‌گردد در چیزی که سزاوار است که به فعل آورد از تدابیر. و وجه اختصاص آن به مریض آن است که ظهور و بروز و فعلیت آن حالت به حدی است که مریض را ادراک آن زیاده است از غیر آن؛ گو طبیب باشد.

و اما وقتی که خفی باشد، ادراک نمی‌نماید آن را مگر طبیب و خبر نماید مریض را و چون خبر نماید به آن طبیب مریض را، مریض بسیار از آن منتفع می‌گردد. و لیکن چون انتفاع طبیب به این کم‌تر است و انتفاع مریض در چیزی که سزاوار است که به فعل آورد بیش‌تر، لهذا اعتبار ننموده‌اند انتفاع طبیب را در جنب انتفاع مریض؛ چنان چه در امر دالّ بر امر ماضی باعث انتفاع طبیب بود بیش‌تر و مریض را کم‌تر، لهذا آن را اعتبار ننموده‌اند.

سوم: آن که دلالت نماید بر امر مستقبل آینده؛ مانند اختلاج لب پایین که دلالت می‌کند بر آن که به زودی قی حادث می‌گردد. و این را «تَقْدِمَهُ الْمَعْرِفَهُ» و «سَابِقُ الْعِلْمِ» نیز نامند؛ به جهت آن که پیشی دارد به علم به آن چیز به طریق مشاهده. و ازین، هم مریض و هم طبیب منتفع می‌گردند: اما مریض، به جهت آن که واقف می‌گردد بر تدبیری که واجب است او را.

اما طبیب، برای علامتی که استدلال می‌نماید به آن بر «قی» و خبر می‌دهد او را و می‌یابد که طبیعت در صد دفع ماده است به طرف اعالی به قی؛ پس اعانت او خواهد نمود آن را؛ زیرا که طبیب، خادم طبیعت است و دفع نخواهد نمود ماده را به جهت دیگر. و این اخبار و اعلام طبیب را بر امر آینده، «تَقْدِمَهُ الْإِنْذَارِ» و «إِنْذَارِ مُطْلَقِ» نیز خوانند. و گاهی «انذار» را به اخبار امر مذموم اختصاص می‌دهند و اخبار به امر محمود را به «بشارت».

از این علامات: بعضی مفید طبیب است بنا بر ظهور حذاقت آن، و بعضی مفید مریض است بنا بر اطلاق و بیان او بر ماجرا و احوال خویش، و بعضی مفید هر دو است.



پس علامات، مجملًا دو نوع می‌باشند: بعضی از آن‌ها علامتی است که دلالت می‌کند بر امزجه به حسب اعتدال و عدم اعتدال آن‌ها، و بعضی از آن‌ها علامتی است که دلالت می‌کند بر ترکیب بدن به حسب استواء و عدم استواء آن؛ زیرا که اتمام و اکمال صحت

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 514

بدن نمی‌باشد مگر به اعتدال مزاج و استواء ترکیب و مرض که مقابل صحت است حاصل نمی‌گردد مگر به سبب سوء مزاج و ردائت ترکیب؛ پس سزاوار است آن که بشناسد طبیب: علامات صحت را تا آن که تواند حفظ آن نماید به مماثلت تدابیر، و علامات مرض را برای ازاله آن به ضد تدابیر و ردّ به سوی صحت.

و علامات امزجه [جبلیه مفرده].

[جناس علامات امزجه [جبلیه مفرده]]

ده جنس‌اند:

[جنس اول ملمس جلد بدن]

یکی از آنها، ملمس است.

یعنی جنس اول از علاماتی که استدلال نموده می‌شود به حال مزاج بدن، ملمس جلد بدن است. و چون این، اظهر و اعلم و معرفت این، اسهل و اقرب به حس است و همه کس می‌تواند دریافت، لهذا مقدم نموده شد.



و ملمس مساوی معتدل المزاج فرضی، بالنسبةً به سوی آن معتدل است؛ مثلاً چون طبیب، ملمس او را با ملمس معتدل المزاج بسنجد و مماثل و مساوی یابد، حکم نماید که معتدل المزاج است. و این، بر دو وجه است:

یکی آن که: لامس آن - خواه طبیب و یا غیر آن - عارف باشند به ملمس معتدل المزاج. و هر چند نباشد آن طبیب و یا آن شخص خود معتدل، پس هر بدنی را که بیابد ملمس آن را مماثل و مساوی ملمس معتدل المزاج، خواهد دانست که این معتدل است مانند آن.

دوم آن که: شخص لامس خود معتدل المزاج باشد؛ پس از هر بدنی که منفعل نخواهد گشت از آن چون لمس نماید آن را، خواهد دانست که معتدل است؛ زیرا که شیء از مشابه و مماثل خود منفعل نمی‌گردد. و ملمسی که مخالف ملمس معتدل باشد - خواه لامس خود معتدل باشد و از آن منفعل گردد یا لامس عالم به اعتدال باشد - آن ملمس غیر معتدل است؛ مثلاً:

[1-] چون لمس نماید و منفعل گردد لامس از ملموس به سخونت و گرمی در بلدان معتدلة الهواء، دلالت می‌نماید بر حرارت مزاج ملموس.

[2-] و اگر منفعل گردد از آن به برودت، دلالت می‌کند بر برودت مزاج او؛ بدون آن که به سبب امر خارجی عارضی، آن را سخونت و برودت عارض شده باشد.

خلاصة الحکمة، ج 1، ص: 515

و سزاوار آن است که اعتبار ننمایند حال ملمس را در هر وقت و هر زمان و در هر بلد که اتفاق افتد، نسبت به حال معتدلی⁷⁹² که در بلد معتدل الهواء باشد؛ زیرا که این، صحیح و معتبر نیست؛ جهت آن که هوا قوی می‌گرداند



ابدان را به سوی طبیعت خود، بلکه صحیح و معتبر است حال ملموس در بلد معتدل و هوای معتدل که قیاس نمایند به حال معتدلی که نیز در بلد معتدل و هوای معتدل باشد. و وجه اختصاص به بلد معتدل و هوای معتدل در مقایسه، آن است که غیر معتدل را ضبط دشوار است؛ زیرا که معرفت کیفیت ملمس معتدل در هر یک از بلدان و اهوویه خارجه از اعتدال بسیار دشوار است.

و بالجمله، معتدل را مراتب است و هم چنین غیر معتدل را؛ از جنسی و نوعی و صنفی و شخصی. و هر یک را نیز به حسب بلدان و اهوویه و فصول نیز. پس باید که غیر معتدل هر یک را به معتدل آن بسنجد تا صحیح و درست آید تغییر آن.

[3-] و اگر ملمس او را نرم یابد زیاد از حدّ طبیعی، که سر انگشتان در آن فرو رود مانند فرو رفتن در خمیر نرم به آسانی بدون آن که به سبب امر خارجی مانند به حمام رفتن نرم شده باشد، دلالت می‌نماید بر رطوبت مزاج او.

[4-] و اگر صلب‌تر یابد نیز به دستور که سر انگشتان به آسانی در آن فرو برود^{۷۹۳} و دلالت می‌نماید بر یبوست مزاج او؛ زیرا که گاه می‌باشد نرمی به سبب حرارت مزاج به سبب اذابه و سیلان رطوبات، و گاه صلب می‌باشد به سبب تجفیف و افناء رطوبات، و نیز گاه صلب می‌باشد به سبب کثرت و انجماد رطوبات و تکثیف آن‌ها.

و چون حرارت و برودت از کیفیات فاعله‌اند، لهذا گفته شد که لامس از آن منفعل گردد. و چون رطوبت و یبوست از کیفیات منفعله‌اند، لهذا گفته شد که نرمی و صلابت «دریابد» و گفته نشد که «منفعل گردد». و اگر «منفعل نگردد» لامس مذکور از ملمس مذکور به هیچ کیفیت از کیفیات و «درنیابد» زیادتی یکی را بر دیگری، دلالت بر اعتدال آن نماید.



دوم از اجناس امزجه، لحم و شحم و سمین است:

یعنی جنس دوم از علاماتی که استدلال نموده می‌شود به حال مزاج بدن، آن هر سه [لحم، شحم و سمین] است. بدان که کثرت و زیادتی آن‌ها مطلقاً دلالت بر رطوبت می‌کند و عدم آن‌ها بر یبوست؛ جهت آن که: سبب⁷⁹⁴ ماده لحم، متین خون است و خون، ارطب اخلاط است. و سمین و شحم [هم] سبب مادی آن هر دو، مائیت دم است که ارطب است از متین آن البتّه.

و بالتفصیل آن که:

کثرت و زیادتی لحم، دلالت بر رطوبت و حرارت می‌نماید. و رطوبت، به اعتبار علّت مادی آن و حرارت به سبب علّت فاعلی؛ زیرا که فاعل انعقاد آن، حرارت است. و اصل ماده آن متین دم و دم، خود گرم و تر. و نیز حافظ حرارت است؛ به سبب صلابت جوهر خود. و لهذا تولید آن در بلدان حارّه رطبه زیاده است و در بلدان بارده یابسه کم‌تر. و لیکن لحم آن‌ها نرم و لحم این‌ها صلب می‌باشد.

⁷⁹⁴ (1). الف: (سبب) حذف شده.



و کثرت شحم و سمین، دلالت بر رطوبت و برودت می‌نماید؛ رطوبت، به سبب آن چه ذکر یافت. و برودت، به جهت آن که علت فاعلی انعقادی آن برودت است که منعقد و منجمد گرداند آن را. و لهذا در بلدان بارده رطبه بسیار و در بلدان حاره یابسه کم‌تر تولید می‌یابند.

و سوم از اجناس علامات امزجه، شعر یعنی «مو» است:

یعنی از علاماتی که استدلال نموده می‌شود به حال مزاج بدن، موی است.

بباید دانست که- چنان چه در مبحث اعضاء ذکر یافت- که تولید مو، از بخار دخانی منفصل از اخلاط است به تأثیر حرارت در آنها؛ که چون برسد به مسام معتدل در سعت و ضیق، از خلل و فرج آنها برآید و مفارقت نماید از آن، اجزاء لطیفه ناریه و هوائیه و قدری از اجزاء مائیه و اجزاء ارضیه.

و قدری از مائیه با هم چسبیده باریک به شکل مو ماند به هیأت مسام باریک و دم به دم امداد بدان رسد و لهذا دائم بروید و بلند گردد مادام که مدد بدان می‌رسد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 517

و در ابدانی که حرارت و یبوست و اخلاط غالب‌اند و مزاجشان قوی است، موی ایشان غلیظ و سیاه می‌باشد. و در ابدان بارده رطبه و ضعیفه، موی ایشان ضعیف و باریک و کم رنگ و مایل به سرخی می‌باشد.

و بعضی را در هنگام کهولت و کلّ را در هنگام پیری، مو سفید و ضعیف می‌گردد و بعضی را سفید و خشن؛ به حسب ضعف و قوت مزاج و یا غلبه رطوبت و یا یبوست بر آن.



و گاه به سبب ضعف مزاج و عدم تولید ماده دخانی، موی بدن می‌ریزد و کم بر می‌آید. و گاه به سبب مرضی که باعث سده و یا انقطاع تحلیل ماده آن تحت جلد، موها بریزد و مادام که آن مرض باقی است نروید. و یا به سبب کمال اتساع مسام، جمیع ادخنه برآید و به تحلیل رود و چیزی از آن نماند که باعث تولید مو گردد. و یا به سبب کمال تنگی و سدّ مسام، مطلق نتواند نفوذ نماید که تکوّن یابد.

و چون این امر بالاجمال دانسته شد، پس بدان که:

کثرت و غلظت و جعودت و سواد آن، دلالت بر حرارت و یبوست مزاج می‌کند:

اما کثرت و غلظت آن، به سبب کثرت ماده ارضیه دخانیه که یابس است [می‌باشد] و فاعل آن، حرارت [است].

اما جعودت، به جهت آن [است] که چون حرارت و یبوست استیلاء یابند بر بخار، آن را خشک و قریب به طبیعت ارضیه می‌گردانند و متراکم می‌گردانند بعضی آن‌ها را بر بعضی و حادث می‌گردد جعودت و پیچیدگی در مو؛ مانند موی اهل حبشه و زنگبار [که] مانند اشجاری که در اراضی یابسه^{۷۹۵} رویند- مانند درخت سفرجل و بلوط که ملتوی و پیچیده با گره‌های بسیار می‌باشند- [است].

و سیاهی آن، به سبب دخانیت آن است؛ زیرا که دخان، حکم «بخار محترق» دارد که بعد [از] برآمدن از منافذ اندک بخاریتی که با آن است که ماده آن را لطیف نموده از منافذ و مسام بیرون می‌آورد و بعد [از] برآمدن، به رسیدن هوای خارجی تحلیل می‌یابد و باقی می‌ماند اجزاء غلیظه کثیفه محرقه آن [و] به شکل مو سیاه می‌گردد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 518



و لهذا هر چند حرارت و یبوست و موادّ دمویه غلیظه سوداویه در بدن بیش تر باشد، تکوّن مو بیش تر و غلیظتر و سیاه تر می باشد.

و اضداد اینها: از قلت و رقت و «سبوط»^{۷۹۶} - یعنی راستی و بلندی مو- و عدم سواد که حمّرت و شقرت^{۷۹۷} - که متوسط میان سیاهی و سفیدی مو است، لیکن احمر میل به سواد و اشقر میل به بیاض دارد- و بیاض آن در بلدان معتدله نیز دلالت به رطوبت و برودت مزاج می نماید.

اما **قلت و رقت** آن، جهت آن که حرارت که باعث تدخین ماده است اگر غالب باشد و اجزاء ارضیه یابسه بسیار، مو بسیار غلیظ و قوی می باشد؛ چنان چه ذکر یافت. اگر با آن حرارت، بر ماده ارضیه آن یبوست غالب نباشد، بلکه با رطوبت باشد، موی متکوّن از آن، سبلا راست طولانی می باشد؛ مانند اشجار و نباتاتی که بر اراضی کثیره المیاه رویند که راست می باشد ساق و شاخ و تخم و ثمر آنها نیز.

و **حمّرت** آن، به سبب ضعف حرارت فاعله است؛ زیرا که فاعل دخان، حرارت است؛ پس اگر قوی باشد- چنان چه ذکر یافت- آن را محترق گردانیده [و] دخان را سیاه می گرداند. و اگر ضعیف باشد و نتواند محترق گردانید و یا اندک احتراقی دهد، رنگ دخان حاصل از ماده دمویه و سوداویه و بلغمیه با کثرت ماده دمویه بر آن، هر دو سرخ و یا سرخ اندک تیره می باشد.

و موی متولد از آن، به رنگ آن و اگر حرارت کم تر و بلغمیت بر ماده آن غالب باشد رنگ آن را اشقر می گرداند. و موی متولد از آن اشقر می باشد. و اگر حرارت بسیار ضعیف و بلغمیت بر آن غالب باشد، موی متولد به سبب غلبه برودت و انجماد آن به ظاهر جلد، سفید می باشد.

⁷⁹⁶ (1). الف: از قلت وقت و ستوط.

⁷⁹⁷ (2). الف: شقرت. ب: سمّرت.



و بر این، قیاس نمایند مراتب هر یک از سواد و حمرت و شقرت^{۷۹۸} و بیاض را.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 519

چهارم از اجناس امزجه لون بدن است:

یعنی از علاماتی که استدلال به حال مزاج بدن نموده می‌شود^{۷۹۹}، رنگ آن است:

بیاض آن: دلالت بر برودت و غلبه بلغم می‌نماید؛ جهت آن که برد، موجب قلت خون و صفراء و سوداست که متولد می‌گردد از آن‌ها غذایی که می‌باشد غلیظ‌غایر که به سبب عدم حرارت، میل به ظاهر و خارج بدن نمی‌نماید که آن را سرخ گرداند، بلکه ظاهر بدن و جلد به رنگ اصلی خود که عصبانی سفید است ظاهر می‌نماید. و غلبه بلغم بر خون نیز و تولید غذای بلغمی و گردیدن آن جزء عضو، باعث سفیدی بدن به رنگ بلغم می‌گردد.

فرق میان این سفیدی و سفیدی اول، به ترهل و نرمی جلد بدن است و نداوت و تری آن و ظهور سردی در ملمس، به خلاف اول.

⁷⁹⁸ (3). الف: سفرت. ب: شقرت.

⁷⁹⁹ (1). ب: می‌شد.



و **حمرت**: یعنی سرخی بدن، دلالت بر گرمی مزاج و غلبه دم می‌نماید بر آن؛ جهت آن که فاعل تولید خون و ملطف و مرقق و محرک آن به سوی خارج، حرارت است که باعث سرخی بدن است. و هم چنین، غلبه خون در بدن [هم باعث سرخی بدن می‌شود].

و در اوّل هر چند خون غلبه نداشته باشد، حرارت مرققه ملطفه محرکه به سوی خارج باعث سرخی بدن است و در غلبه دم، نفس غلبه آن باعث [سرخی بدن است].

و فرق میان هر دو آن است که با آن، نضارت و فربهی نیست و با این، هست. و دیگر آن که چون بفشارند و دست بردارند در اوّل، سرخی آن کم گردد و باز عود نماید و در دوم، سرخی آن زیاده گردد بعد [از] فشار؛ بلکه مایل به تیرگی گردد؛ به سبب انغمار و تراکم ماده.

و ترکیب **بیاض و حمرت** مشوب مختلط با هم، دلالت بر اعتدال مزاج می‌کند. و لون طبیعی جلد چنین می‌باشد؛ به اختلاط لون لحم و دم و جلد بدن با هم.

و **سمرت و صفرت**، دلالت می‌کند بر: حرارت و غلبه صفراء؛ زیرا که نزد گرمی، به جوش می‌آید موادّ و مستحیل می‌گردند به طبیعت صفراء. و نیز دلالت می‌کند به غلبه صفراء زیرا که نزد غلبه آن، ظاهر می‌گردد^{۸۰۰} رنگ آن در جلد. و یا به قلت دم در صورتی

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 520



که صفراء در بدن غالب نباشد؛ چنان چه در ناقهین می‌باشد زیرا⁸⁰¹ که باعث رنگ حمرت- که خون است- هر گاه کم گردد، حادث می‌گردد زردی. و از این جهت است که زرد می‌گردد شراب سرخ چون با آب ممزوج نمایند.

و فرق میان آن هر دو آن است که: آن چه از غلبه صفراء باشد، زردی در آن با اشراق و برآقی می‌باشد و با علامات حرارت؛ و آن چه از کمی خون باشد، چنین نمی‌باشد و کمد [است در رنگ].

و رنگی که در آن، سیاهی اندک غیر مشرق برآق باشد، دلالت بر اشراق برودت و قلت دم می‌نماید؛ زیرا که کثرت خون و ترقیق آن از حرارت، و قلت و انجماد آن از برودت است. و چون منجمد گردد، زیاده می‌گردد قلت آن و مستحیل می‌گردد رنگ آن به سوی سیاهی؛ به سبب جمود و کثافتی که مستلزم عدم اشراق و صفاست. و حادث می‌گردد کدورت و تغییر رنگ آن به سوی سیاهی که کمودت باشد.

و نیز دلالت می‌کند بر سوداء غیر محترقه؛ زیرا که با سوداء محترقه اشراق نمی‌باشد.

و رنگ بادنجانی، دلالت بر برودت و یبوست می‌نماید؛ زیرا که «بادنجانی»، مرکب مخلوط سیاهی با کبودی را نامند. و سبب آن، انجماد خون است. و فاعل انجماد آن، برودت است.

و رنگ جصی، دلالت بر برودت می‌نماید؛ زیرا که «جص» [که] به فارسی «گچ» نامند، رنگ آن بیاض با زرقند اندک است. و بیاض آن به سبب غلبه بلغم و زرقند آن به سبب انجماد از برودت است.

⁸⁰¹ (1). الف: (زیرا) حذف شده.



و رنگ **رصاصی**، دلالت بر برودت و رطوبت می‌کند؛ زیرا رصاص که به فارسی «قلعی» نامند، سفیدی با اندک^{۸۰۲} سبزی است: سفیدی به سبب غلبه بلغم و سردی و رطوبت، لازم آن است و خضرت، از جمود خون به سبب برودت [است].

[**تبصره**]: و باید دانست که آن چه ذکر یافت در دلائل الوان، اکثری است نه کلی؛

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 521

زیرا که گاه متغیر می‌گردد لون به سبب امراض کبد و طحال و معده و غیرها نیز: آن چه از قبیل کبد باشد، به صفرت و بیاض می‌گراید. و وجه صفرت، قلت خون است که لازمه سوء مزاج و ضعف آن است. و وجه بیاض، استیلاء رطوبات مائیه بلغمیه است و استرداد لون جلد بر اصل خود و قلت خون؛ چنان چه ذکر یافت.

و آن چه از قبیل طحال است، میل به صفرت و سواد می‌نماید. و وجه صفرت آن، قلت تولد دم است به جهت فساد طحال و وجه سواد آن، استیلاء سواد است.

و آن چه از قبل معده است، تغیر آن مانند تغیر حال جگر است که میل به صفرت و بیاض باشد، لیکن بیاض در امراض معده بیش‌تر باشد و صفرت در امراض جگر.

و هم چنین بواسیر، باعث صفرت و خضرت لون است.

و بر این قیاس استدلال می‌نمایند از رنگ زبان و چشم.



[فایده]: و گاه است^{۸۰۳} که در یک مرض، اختلاف در دو عضو ظاهر می‌گردد؛ مثلاً زبان سفید می‌گردد و بشره و وجه و جمیع بدن - خصوص چشم - زرد می‌گردد و یا میل به سیاهی می‌نماید؛ چنانچه در بعضی، یرقان می‌باشد به سبب سده‌ای که فیما بین طحال و معده واقع شده و یا فیما بین مراره و معده که سوداء و صفراء به معده نمی‌ریزد و به جمیع بدن منتشر می‌گردد و باعث سفیدی زبان و زردی تمام اعضاء می‌گردد. و نیز به سبب عدم انصباب صفراء به معده، سرد گردد و باعث تولید بلغم شود و اثر آن بر زبان ظاهر گردد؛ زیرا که زبان، مبین حال معده است.

پنجم: هیأت بنیه اعضاست:

که استدلال کرده می‌شود به آن بر مزاج بدن؛ مانند سعت صدر و عروق و ظهور آن‌ها و عظیم نبض و ظهور مفاصل بر حرارت.

اما سعت و گشادگی صدر: به جهت آن که حرارت، آلت طبیعت است در جمیع افعال آن [که] اگر قوی باشد، فعل طبیعت بر مقتضای طبیعت خود کما ینبغی می‌باشد در عظیم

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 522

اعضاء و توسیع تجاویف؛ خصوصاً صدر. و جهت آن که اقرب به سوی قلب است. و به جهت آن که حرارت به سبب قوت جذب خود، جذب می‌نماید به سوی اعضاء مقداری وافر^{۸۰۴} از غذا، که باعث عظم وسعت آن‌ها می‌گردد.

803 (1). ب: هست.

804 (1). الف: وافری.



و دیگر آن که نزد حرارت مزاج، زیاده می‌گردد ارواح و محتاج می‌باشند^{۸۰۵} به سوی مکانی وسیع‌تر تا آن که مختنق نگردند. و از این جهت، طبیعت وسیع می‌گرداند فضای صدر را. و می‌باشد ارواح با کثرت آن، گرم و محتاج به سوی هوای بسیاری برای ترویج و آن، محتاج می‌باشد به سوی مکانی وسیع‌تر.

و اما **سعت عروق و ظهور آن** نیز از همان جهت است که در سعت صدر ذکر یافت.

و اما **عظم نبض**، از جهت سعت تجویف شریان و شدت حاجت به سوی جذب هوای بارد است؛ به سبب غلبه حرارت و جودت افعال طبیعیه.

و اما **عظم اطراف**، به جهت آن است که حرارت باعث انتشار مواد و انبساط آن‌ها است و لهذا حصّه اطراف زیاده می‌رسد و باعث عظم آن‌ها می‌گردد.

و اما **ظهور مفاصل**، به جهت آن است که محلّ حرکتی است که معین بر جذب ماده است.

و **اضداد این‌ها**، از ضیق صدر و عروق و خفاء آن‌ها و صغر نبض و اطراف و خفاء مفاصل همه دلیل برودت‌اند؛ جهت آن که: برودت، میراننده حرارت است به تخدیر خود و مانع است مر طبیعت و قوای آن را از تکمیل و صدور افعال آن‌ها.

ششم از اجناس ادله داله بر حالت مزاج بدن کیفیت انفعال آن است از کیفیات اربعه است

که حرارت و برودت و رطوبت و یبوست‌اند.



پس، سرعت انفعال از هر یک از این‌ها که اتفاق افتد، دلیل بر غلبه آن است؛ جهت آن که هر جسمی که غالب باشد بر آن، کیفیتی از کیفیات، به سبب آن غلبه، مستعد می‌باشد

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 523

برای اشتداد آن کیفیت در آن؛ زیرا که چون استیلاء یابد بر آن کیفیتی، می‌گرداند آن را مستعد برای قبول صورتی که موجب است آن کیفیت را که در آن باشد؛ مثلاً حرارت، می‌گرداند عنصر آب را مستعد آن که قبول نماید صورتی را که موجب کیفیت حرارت است و زایل گردد از آن، استعداد فعلی آن برای قبول صورتی که موجب کیفیت برودت باشد.

و چون این مقرر گشت، پس بدان که^{۸۰۶} بدنی که غالب باشد بر آن کیفیتی از کیفیات که باشد بدان کیفیت استعدادی او را حاصل برای استحاله به سوی صورتی که مقتضی و مناسب آن کیفیت باشد، هر آینه حصول آن کیفیت آن را اتم و اصلح خواهد بود؛ به خلاف کیفیتی که مضاف آن کیفیت باشد [و] خواهد بود حصول آن کیفیت در آن دشوارتر. و یا گفته شود: هر کیفیتی که غلبه نماید بر عنصری، باطل می‌نماید استعداد آن عنصر را بالفعل برای قبول و یا حفظ آن کیفیتی که ضد آن کیفیت باشد. و همین، علت احداث استعداد تام است در مثل آن حال برای قبول کیفیت اولی و یا برای حفظ آن کیفیت.

پس حرارت حارّ خارجی، مقوی حرارت حارّ داخلی غریزی است؛ برای آن که حارّ خارجی، مقوی حارّ داخلی است؛ جهت آن که^{۸۰۷} هر دو متضادّاند.

⁸⁰⁶ (1). الف: بدان که حذف شده.

⁸⁰⁷ (2). ب: (که) حذف شده.



و استدلال به این نموده‌اند به آن که وارد می‌گردد بر بدن شخص واحد، یک مرتبه حرارت و یک مرتبه برودت و آن^{۸۰۸} هر دو متساوی‌اند در خارج گردانیدن آن بدن را از حدّ اعتدال؛ پس هر یک از آن هر دو که باشد انفعال بدن از آن بیش‌تر و سریع‌تر، خواهد بود آن غالب بر بدن. و یا آن که غالب گردد یک کیفیت بر دو بدنی^{۸۰۹} که متساوی باشند در تخلخل و تکاثف؛ پس هر یک از آن هر دو که منفعل گردد از آن زودتر، خواهد بود آن کیفیت در آن غالب تر از بدن دیگر.

و ایراد نموده است «شیخ الرئیس» - رحمه الله - در این جا ایرادی و آن این است که: واجب می‌آید آن که باشد انفعال از شبهه، [به طریق] اولی و حال آن که نیست چنین؛ زیرا

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 524

که ما می‌دانیم یقیناً که شیء منفعل نمی‌گردد مگر از ضدّ خود نه از شبه خود. و لهذا رفع مرض را به ضدّ و حفظ صحّت را به مثل مقرر نموده‌اند.

و جواب از آن گفته‌اند که: شبهه، منفعل از شبهه^{۸۱۰} نمی‌گردد هنگامی که آن هر دو متساوی باشند در اعتدال و خروج از اعتدال. و اما هنگامی که مختلف باشند، پس تسخین نیست به سوی دیگری. و هر چند مداومت بدان دیگر نماید، می‌باشد این بارد به نسبت به سوی آن؛ پس منفعل می‌گردد از آن از حیثیت آن که بارد است نه از حیثیت آن که حارّ است.

و هفتم از آن اجناس ادله که استدلال می‌نمایند به آن بر حال مزاج بدن افعال طبیعیّه صادره از طبیعت است؛

808 (3). ب: این.

809 (4). ب: بردونی.

810 (1). ب: شبه منفصل از شبه.



خواه طبیعیّه متعلّقه به کبد و یا نفسانیّه متعلّقه به دماغ و یا حیوانیه متعلّقه به قلب باشد؛ پس: صدور افعال کامله صحیحّه، دلالت بر کمال صحّت بدن می‌کند و اعتدال مزاج و استواء ترکیب^{۸۱۱} آن؛ زیرا که مرض، لازم آن است. و ضرر افعال و صدور افعال ناقصه و باطله، دلالت بر برودت می‌نماید؛ به جهت آن که برودت، مانع جمیع افعال است [و] اگر قلیل باشد موجب ضعف آن‌ها می‌گردد و اگر کثیر باشد، موجب بطلان [است].

و این اکثری است؛ زیرا که گاه می‌باشد نقصان و بطلان از غلبه حرارت نیز وقتی که برسد به حدّی که باعث ضعف قوّت گردد به سبب قهر و انغمار آن؛ زیرا که سوء مزاج، مضعف قوّت است و ضعف قوّت، باعث اختلال در افعال. و مقرّر است که هر یک از کیفیات تا به حد اعتدال‌اند، باعث تقویت و صدور افعال‌اند کما ینبغی؛ و چون منحرف گردیدند- خواه به افراط و خواه به تفریط- باعث ضعف و نقصان صدور افعال می‌گردند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 525

و فرق میان نقصان و بطلان از حرارت و نقصان و بطلان از برودت آن است که:

آن چه از حرارت باشد، ابتداءً فاعل آن اقدام بر فعل می‌نماید و لکن به زودی منفعّل می‌گردد به ضعف و یا به نقصان و باز می‌ماند از اتمام افعال اگر در کمال افراط است؛ مانند شخصی که در مزاج او حرارت در کمال غلبه باشد و تنومند باشد^{۸۱۲} نمی‌تواند که حرکات شاقّه سریعّه نماید و بدود و مسافت بعیده را طی نماید و به اندک حرکت سریع قوی باز می‌ماند. و از این است که شیر نر را جلادت و سرعت دویدنی که شیر ماده را هست نیست.

⁸¹¹ (2). ب: استواء و ترکیب.

⁸¹² (1). ب: بود.



و باز نر را سرعت طیران و اوج و صید جانور را چنان چه ماده آن را هست نیست، بلکه به اندک حرکتی و پروازی به سبب هیجان حرارت و تقویت حرارت مزاج اصلیشان به حرارت حادث، از حرکت باز می‌مانند.

و آن چه از برودت است؛ خواه برودت قلیل، خواه کثیر باشد، نقصان از اصل آن است که نمی‌تواند بدان سبب، متوجه افعال به وجه اتم گردد و به اتمام رساند.

و افعال **مشوشه** مضطربه، دلالت بر حرارت می‌نمایند^{۸۱۳}؛ زیرا که تشویش و اضطراب، حرکت غیر منتظمه است و حرکت، از حرارت است.

و افعال **سریعه**، دلالت بر حرارت و افعال **بطیئه**، دلالت بر برودت می‌نمایند، هر یک از افعال ثلاثه مذکوره که باشند؛ از طبیعی و نفسانیه و حیوانیه؛ جهت آن که «بطء» از باب سکون است و آن چه از باب آن باشد، لازمه برودت است. و سرعت افعال برای حرارت است؛ زیرا که حرارت را لازم است سرعت حرکت و آن چه از باب حرکات است.

۸۱۴

هشتم از اجناس ادله که استدلال نموده می‌شود به آن بر حال مزاج بدن «فضول مندفعه» است از بدن.

پس آن چه حادّ الرّایحه قوی الصّبغ باشد، دلالت بر حرارت مزاج و غلبه صفراء

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 526

⁸¹³ (2). ب: می‌نماید.

⁸¹⁴ (3). الف: (و) حذف شده.



و خون می‌نماید:

اما حدت رایحه، به جهت آن که طبیعت هنگامی که اخلاط فاضله قابله غذا را از فضول جدا و منجذب گردانید و دیگر طعمی او را از آن‌ها نماند، اعراض می‌نماید از آن‌ها و تصرف نمی‌نماید در آن‌ها حرارت غریزیه. [و] به سبب اعراض طبیعت و عدم تصرف حرارت غریزیه، تصرف می‌نماید در آن‌ها و استیلاء می‌یابد بر آن‌ها حرارت غریبه و صعود می‌نماید اجزاء لطیفه آن‌ها. و لهذا ظاهر می‌گردد از آن‌ها عفونت و حدت رایحه.

و اما زیادتی رنگ آن‌ها، به سبب زیادتی ریختن مره صفراء است بر آن‌ها و آن‌ها را منصبغ به رنگ خود نمودن و حدت در آن‌ها به هم رسانیدن به سبب حدت خود.

[مخفی نماند که] غلبه خون نیز باعث حدت رایحه و سرخی رنگ براز و بول و عرق و غیرها می‌گردد.

و [اما] **اضداد** آن‌ها که عدم رایحه و یا قلت آن و یا عدم صبغ^{۸۱۵} و یا قلت آن باشد، دلالت بر برودت مزاج می‌نمایند^{۸۱۶}؛ جهت آن که برودت، باعث انجماد و تکثیف و منع صعود ابخره و تقلیل تولید خون و صفراء است و لهذا احداث عفونت و صبغ و حدت نمی‌نماید.

و نهم: از اجناس ادله که استدلال می‌نمایند به آن‌ها بر حال مزاج، نوم و یقظه است:

⁸¹⁵ (1). الف: ضیح.

⁸¹⁶ (2). ب: می‌نماید.



کثرت نوم- یعنی خواب بسیار- دلالت بر برودت و رطوبت بدن می‌نماید؛ به جهت آن که: رطوبت، باعث استرخاء اعصاب و انطباق بعض اجزاء بر بعض^{۸۱۷} و فساد مسالک روح است به سوی ظاهر. و برودت، باعث ضعف قوت و تغلیظ^{۸۱۸} ارواح و عدم نفوذ در فُرج و تمکّن به سوی بروز به ظاهر، و باعث تولید و عُسر حرکت است.

کثرت یقظه- یعنی بیداری بسیار- دلالت بر حرارت و یبوست می‌نماید؛ به جهت آن که حرارت، موجب اشتعال ارواح و ناریت و خفت آن‌ها است؛ پس بدان جهات، شدید و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 527

سریع می‌گردد میل و حرکت آن‌ها به سوی ظاهر.

و همان میل و حرکت ارواح و قوا و [به] تبعیت آن‌ها حرارت غریزیه به سوی داخل و باطن بدن، عبارت از «خواب» است. و میل و حرکت آن‌ها به سوی خارج و ظاهر بدن، عبارت از «بیداری» است. و معتدل میان آن هر دو، دلالت بر اعتدال آن کیفیات می‌نماید.

و دهم از اجناس عشره استدلال به حال مزاج بدن، انفعالات نفسانیه است.

قوت و سرعت و کثرت آن‌ها، دلالت بر حرارت مزاج می‌نماید؛ خواه دلالت بر حرارت جمیع بدن نماید و یا حرارت عضو خاصّ سبب آن انفعالات و آن عضو خاص «قلب» است و مزاج آن سرایت می‌نماید به جمیع بدن.

817 (3). ب: بعضی.

818 (4). الف: تغلیظ.



و صادق نمی‌آید این حکم مگر بر بعض انفعالات؛ مانند غضب مثلاً؛ به جهت آن که معدّ و باعث غضب، کثرت خون معتدل القوام حارّ المزاج سریع الاشتعال و الحركة است به سوی خارج. و هر چند حرارت قوی‌تر باشد، غضب قوی‌تر و سریع‌الهیجان‌تر و کثیر الوقوع خواهد بود، به خلاف «خوف» که قوّت و سرعت و کثرت آن، به ^{۸۱۹} سبب غلبه برودت است؛ جهت آن که معدّ آن، خون رقیق بارد المزاج قلیل الاشتعال بطیء الحركة به سوی خارج است. و بلاد و کسالت انفعالات و بطء و قلّت آنها، دلیل بر برودت مزاج است؛ به جهت آن که از قبیل سکون است و سکون، به ^{۸۲۰} سبب برودت است.

و ثبات انفعالات، مطلقاً دلیل بیوست مزاج است؛ جهت آن که یبس، حافظ چیزی است که منطبع می‌گردد در جسم یابس.

و سرعت زوال انفعالات، دلیل بر رطوبت مزاج است؛ برای آن که رطوبت، باعث ترک چیزی است که قبول نموده است به زودی.

و جُبْن - که ضد شجاعت است - دلیل بر برودت و ضعف قلب است؛ به جهت آن که حرارت و قوّت قلب، مستلزم حسن رجا است برای خلاصی و استبعاد وقوع مکروه؛ به سبب عدم خوف از چیزی که خلاصی از آن ممکن است و آن را دفع توان نمود، خائف

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 528

⁸¹⁹ (1) 2 و 1. ب: (به) حذف شده.

(2)



نباید بود. و جبن، علامت نامردی و ضعف قلب است.

و «قِحَه»، که عبارت از خلق مذمومی است که حقیر شمارد به آن انسان قوتِ محمّدت و ستایش را و سهل شمارد اثباتِ مذمت را برای خود؛ مانند ارتکابِ ظلم و معاشرت با فستاق را. و «طیش»: و آن، حالتی است که می‌باشد به آن، انسان سریع‌المبادره و النهوض و برانگیختن به سوی حرکات. و «جرئت»، که عبارت از شجاعت است که آن حالتی است که می‌باشد انسان حُسن الرّجا و امیدوار برای خلاصی و بعید می‌شمارد وقوع مکروه را؛ گویا مکروه نزد شخص شجاع جایز الوقوع نیست، بلکه موجود نیست بعد وقوع نیز، و «حدّت»، که عبارت از قوت غضب باشد که تندی مزاج نامند در گفتار و کردار. و کثرت کلام و سرعت آن و اتصال آن؛ همه این امور دلیل بر حرارت مزاج‌اند:

اما قحه، به سبب تأثیر مانع است مر قوتی را که لازم عدم تأثر است. و اما طیش، به جهت آن که از قبیل^{۸۲۱} سرعت حرکات است که لازمه غلبه حرارت است و حدّت روح. و اما جرئت، به جهت آن که مانع قوت قلب است و حرارت آن.

و هم چنین حدّت و تندی مزاج. و اما بسیاری کلام و سرعت و اتصال آن با هم که دلالت می‌نمایند بر حرارت، به جهت آن که از جمله افعال اند و حرارت و حدّت مزاج می‌خواهد که به زودی افعال بسیاری از او صادر گردد و لهذا بسیار سخن گوید و پی‌درپی و متصل به هم. و لیکن این دلالت می‌نماید اولاً بر «حرارت مزاج» به جهت آن که حرارت، منشأ و مصدر افعال و انفعالات نفسانیه است و ثانیاً بر «حرارت قلب» و حرارت قلب، باعث حرارت جمیع بدن است.



کثرت «حیا»، که ضدّ وقاحت است و «وقار»، که ضدّ طیش است و قلّت کلام و تأنّی و عدم اتّصال آن - مثلاً صاحب آن، یک سخن را به ملایمت و تأنّی سنجیده [و] به اتمام رسانیده، متوجّه سخن دیگر می‌گردد و هم چنین - همه دلیل بر برودت مزاج آن هستند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 529

و حدّ وسط میان کلّ دلایل حرارت و دلایل برودت، دلیل بر اعتدال مزاج است.

علامات امزجه [جبلیه] مرکبه

علاماتی که دلالت بر امزجه مرکبه می‌نمایند، شناخته می‌شوند از ترکیب علامات امزجه مفرده.

[\[علامات امزجه عارضه\]](#)

و بدان که آن چه ذکر یافت از علامات، همه [از] علامات امزجه جبلیه مولوده بودند. و اما علامات امزجه عارضه غریبه غیر مولوده، آن است که: آن علامات مذکوره، عارض امزجه باشند و آن امزجه، مضرّ افعال.

[\[علائم صفراوی:\]](#)

پس اگر مزاج عارضی، مادی صفراوی باشد، علاماتی که دلالت بر صفراویت آن می‌نماید [دارد؛ یعنی] «وخز»، یعنی ادراک و احساس به حالتی که گویا سوزن بر بدن فرو می‌برند و «نخس»، یعنی احساس و ادراک به حالتی



که گویا خار و پیکان در بدن فرو می‌برند؛ به سبب لذع و حدّت ابخره حادثه صفرایه که به جهت حرارت و لطافت، به زودی به حرکت درآمده [و] حرکت به سوی ظاهر بدن می‌نمایند و به جلد بدن می‌رسند و در آن نفوذ می‌نمایند و باعث ادراک و احساس آن حالات می‌گردند. و اندک ثقلی؛ به جهت آن که جمیع موادّ و اخلاط، خالی از ثقلی نیستند و می‌گردند کلّ بار بر، قوا^{۸۲۲} و لیکن در صفراء نسبت به موادّ و اخلاط دیگر، لطافت و خفّت بیش تر است.

و علاماتی که دلالت بر دمویت آن می‌نمایند:

ثقل زیاد از صفرایت و حمّرت رنگ بشره و تمدّد اعضاء و انتفاخ بدن و گرمی ملمس است و خارش مواضع فصد و حجامت و خون از بن دندان آمدن و رعاف احیانا؛ جهت آن که ثقل خون به سبب رطوبت و غلظت و کثرت مقدار، زیاده از صفراء [است] و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 530

زیادتی، باعث ثقل بدن و ضعف قوت حرارت غریزیه است به سبب انغمار تحت آن. و نیز به^{۸۲۳} سبب ترطیب ارواح و اعصاب و دشواری آن‌ها به تحریک و برداشتن بدن. و نیز به سبب غلبه و میل آن به تحت جلد؛ به سبب غلیان و تخلخل و اتّساع عروق؛ به جهت حرارت و رطوبت آن، باعث سرخی و تمدّد و انتفاخ بدن و گرمی ملمس آن می‌گردد.

و علاماتی که دلالت بر بلغمیت مزاج می‌نمایند:

⁸²² (1). الف: کل بار پر قوی. ب: کل بار قوی.

⁸²³ (1). ب: (به) حذف شده.



بیاض زاید بر بیاضی که اعضاء اصلیه را می‌باشد و قلت عطش و کثرت ریق - یعنی بسیاری آب دهن - و ثقل بدن زیاده از دموی و نعاس و ترهل و نرمی بدن و برودت ملمس؛ همه ایشان به سبب زیادتی بلغم و برودت و رطوبت آن و از صعود رطوبات به سوی دهان و انجلاب آن از دماغ نیز و انصباب آن به منبت اعصاب و استرخاء آن‌ها و عاجز آمدن از حمل و نقل اعضاء و میل قوا و حرارت به سوی ظاهر.

و علاماتی که دلالت بر سوداویت مزاج می‌نمایند:

قحل^{۸۲۴} و خشکی و لاغری بدن و سَهَر و بیداری و تجفیف و خشکی دماغ و اندک ثقلی کم‌تر از دموی و بلغمی؛ به سبب قلت مقدار و یبس مزاج آن؛ زیرا که سوداء به سبب برد و یبس مزاج و ارضیت خود و قلت مقدار، قابلیت تغذیه و تمییه و ترطیب بدن و دماغ که باعث فریبهی و تنویم است ندارد. و نیز به سبب صعود ابخره سوداویه مظلّمه موحشه روح و گریزاننده آن از داخل به سوی خارج، باعث بیداری^{۸۲۵} است. و به سبب ارضیت و قلت مقدار و یبس خود، باعث اندک ثقلی است در بدن و باعث تیرگی و سواد^{۸۲۶} رنگ آن است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 531

[فایده: انواع خواب‌ها و دلالت آن‌ها بر امزجه] اما بیان رؤیای صادق و کاذبه

⁸²⁴ (2). الف و ب: فحل.

⁸²⁵ (3). الف و ب: باعث فریبهی و بیداری) آمده. کلمه (فریبهی و) با توجه به مطالب قبلی مصنف که سوداء موجب فریبهی نمی‌گردد اضافی است.

⁸²⁶ (4). الف: سوداء.



بدان که «احلام» یعنی دیدن خواب‌های مشوش درهم غیر مطابق واقع دلالت می‌نماید^{۸۲۷} بر غلبه انواع مواد در بدن وقتی که باشد با آن‌ها علامات مؤکده دیگر؛ زیرا که احلام:

گاه می‌باشند به سبب اتصال نفس به مبادی عالیه و توجه آن به کلیت خود [است].^{۸۲۸} در آن حین، منطبع می‌گردد در آن، امور کلیه [ای] که حاصل است در آن مبادی؛ به قدر لیاقت و استعداد این. و فعل و تصرف می‌نماید در آن امور منطبعه، قوت متخیله و می‌پوشاند آن‌ها را^{۸۲۹} صور جزئیه مناسبه آن‌ها؛ پس منطبع می‌گردند آن صور در حسّ مشترک و مشاهد رائی می‌گردند در منام. و حسّ مشترک القاء می‌نماید به خیال برای حفظ آن‌ها و لهذا بعد از بیداری به یاد می‌آیند و مشاهده می‌گردند. پس آن صور جزئیه که پوشانیده است متخیله بر آن امور کلیه که در نفس‌اند، گاه می‌باشند شدید المناسبه مر آن‌ها را؛ پس این هنگام محتاج به سوی تعبیر نیستند. و گاه می‌باشند ضعیف المناسبه و محتاج به سوی^{۸۳۰} تعبیراند. و این، عبارت از «رؤیای صادق» است.

و گاه می‌باشد به سبب ارتسام چیزی در خیال؛ چنان چه می‌باشند در هنگام بیداری؛ پس مرتسم می‌گردد از آن در حسّ مشترک هنگام^{۸۳۱} خواب و یا به سبب ارتسام معنی در حافظه برای تخیل امر مخوفی و یا محبوبی و یا غیر آن. و می‌پوشاند بر آن، صورتی و القاء می‌نماید آن را بر حسّ مشترک و به خیال می‌سپارد برای حفظ آن. و در بیداری به یاد می‌آید. و این، عبارت از «رؤیای کاذبه» است.

827 (1). ب: می‌غایند.

828 (2). ب: (و) حذف شده.

829 (3). الف: (را) حذف شده.

830 (4). الف: (به سوی) حذف شده.

831 (5). الف: (هنگام) حذف شده.



و گاه می‌باشد به سبب سوء مزاج روح؛ پس متغیر می‌گردد از این جهت، افعال قوا. و این تغیر، گاه می‌باشد به سبب سوء مزاج سازج غیر مادی و گاه می‌باشد به سبب سوء مزاج مادی:

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 532

اما سازج

اگر حار باشد، باعث اشتعال روح می‌گردد و می‌پوشاند قوه متخیله بر آنها صور اشیاء حاره که دیده است آنها را در بیداری؛ پس می‌بیند در خواب آتش و آن که جاها آتش گرفته است و می‌سوزد و احیاناً خود را نیز می‌بیند که می‌سوزد و آفتاب و برق و صاعقه و غیر این‌ها.

اگر بارد باشد، حاصل می‌گردد در آن، جمود و سردی و می‌پوشاند قوه متخیله بر آنها صور اشیاء بارده که در بیداری دیده؛ مانند برف و یخ و تگرگ و باران و بادهای سرد و احساس سردی بسیار در بدن خود و امثال این‌ها.

اما مادی

پس، دیدن خیالات زردرنگ و آتش و شعله و لباس‌های زرد پوشیدن و فرش و خانه و امثال این‌ها هر چیز زرد و برآق و تلخ طعم و خوردن چیزهای تلخ در خواب، همه دلیل بر غلبه صفرایند؛ به سبب اشتعال روح به حرارت آن



و انفصال یافتن از آن، ابخره متلوّنه به لون صفراء و مختلط گشتن به ارواح و در خواب به نظر درآمدن به هیئات مختلفه.

و دیدن اشیاء سرخ رنگ، دلالت بر غلبه خون می‌نماید؛ به جهت متکیف شدن روح به لون ابخره حاصله متصاعده از غلبه آن و مختلط گشتن به آن‌ها و در خواب به نظر درآمدن. و دیدن چیزهای سفید؛ مانند آب و یخ و برف و رعد و باران و تگرگ و غیر این‌ها و در آب افتادن و غرق شدن، همه دلالت می‌نمایند بر غلبه بلغم.

و دیدن اشیاء سیاه و ادخنه و تاریکی‌ها و اشیاء مخوّفه موخّشه، همه دلالت بر غلبه سوداء می‌نمایند؛ به جهات مذکوره. و گاه دلالت می‌نماید هر یک از این‌ها بر نوع ماده و سنّ و بلد و فصل و تدبیر متقدّم و سایر اسباب ضروریه؛ خصوص امر مأکول و مشروب و غیرها که مر آن را اثر است در تولید اخلاط.

علامات امراض ترکیب بسیار است

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 533

بعضی از آن‌ها جوهری مأخوذ از نفس جوهر اعضا، که دلالت می‌نمایند بر حال اعضاء آلیه مرگبه؛ مانند استدلال از خلقت و مقدار و عدد و وضع بر مرض، وقتی که این‌ها بر غیر طبیعی باشند.

و بعضی عرضی مأخوذ [از] لوازم اعضاء آلیه؛ مانند استدلال از جمال؛



خواه مراد از آن، جمال معروف نزد جمهور عوام باشد؛ از صفاء رنگ و رونق آن و نرمی ملمس و غیرها از جنس چیزی که ممکن باشد که اکتساب نموده شود. و این، نیست از جنس^{۸۳۲} چیزی که توان استدلال نمود به آن بر حال اعضاء بسیاری و همیشه؛ بلکه از جمال ظاهر، آن چه به آن استدلال توان نمود نیست مگر اعضایی که به حس در می‌آیند و دیده می‌شوند.

و خواه جمال حقیقی باشد. و آن، این است که باشد هر یک از اعضاء بر افضل چیزی که سزاوار است که باشد بر آن؛ از مزاج و هیأت و مقدار و عدد و وضع. و نیست ممکن که یافته شود این جمال حقیقی مگر آن که یافته شود به آن جمال عرفی. و این، مکتسب نیست و دلالت می‌نماید بر اعتدال مزاج و استواء ترکیب. و نقصان آن، «قبح» حقیقی است و دلالت می‌نماید بر سوء مزاج و ردائت ترکیب؛ یعنی نیست بر افضل احوال.

و معیاری که شناخته میشود به آن، آن جمال - که عبارت از صدور افعال باشد - آن است که فعل صادر از عضو: اگر بر افضل چیزی باشد که ممکن است آن که باشد بر آن، پس می‌باشد آن عضو صاحب جمال طبیعی؛ و اگر ناقص باشد در فضیلت خود و نباشد انحراف در مزاج آن عضو، موجب برای آن نقصان در فضیلت، عضو صاحب قبح حقیقی است.

پس، [به اثبات] رسید که «جمال» عضو، صحت افعال صادره از آن و «کمال» آن، سلامت آن‌ها است. و از این جهت شمرده شد جمال از لوازم اعضاء؛ زیرا که گاه زایل گردد جمال از عضو و به سبب قوانین طب به حالتی باشد که جمالی در آن نباشد. پس [به اثبات] رسید که دلالت مأخوذه از آن، دلالت عَرَضیه است.

و بعضی تمامی است؛ یعنی تمامی افعال منوط بر آن است و لهذا «تمامی» نامیدند؛



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 534

برای آن که غایت اعضاء آلیه است؛ مانند استدلال بر افعال صادره از اعضا؛ پس افعال: اگر سلیم باشند، صحت تامه حاصل است؛ و اگر ناقص باشند- مانند بصر که نبیند اشیاء را بر استقصا و نه از دور و هم چنین گوش خوب نشنود و یا از بعید- و یا باطل گردند- که نبیند چشم و نشنود گوش مطلقا- دلالت نماید بر بروود مزاج و یا بر ردائت ترکیب؛ خواه نقصان و خواه بطلان افعال؛ جهت آن که- چنان چه ذکر یافت- افعال نمی باشند صحیح مگر وقتی که باشد صحت کامل، و صحت کامل نمی باشد^{۸۳۳} مگر وقتی که ترکیب و مزاج اعضاء بر حدّ ما ینبغی باشد.

و بروود هر گاه غلبه نماید بر مزاج، موجب کسالت و سستی و سکون اعضاء است. و اتمام افعال به حرکت است. و اگر افعال مشوش و متشتت باشند، دلالت بر حرارت و یا ردائت ترکیب می نمایند؛ مثلاً بصر نبیند چیزی را به نحوی که آن چیز هست و ذوق در نیابد طعم چیزی را به نحوی که آن چیز هست^{۸۳۴} به آن طعم. و افعال، چنان چه دلالت می نمایند بر استواء و ردائت ترکیب، هم چنین دلالت می نمایند بر مزاج به حسب اعتدال و انحراف آن.

و بدان که علامت:

یا دلالت می نماید بر نفس حالت؛ مانند علامات ورم از ثقل و تمدد و زیادتی حجم عضو اگر باشد حس را به سوی آن راهی، آن هنگام دلالت می کند بر نفس مرض.

833 (1). ب: نمی باشد صحت کامل.

834 (2). ب: است.



و یا دلالت می‌نمایند بر سبب آن حالت؛ مانند علاماتی که دلالت می‌نمایند بر آن که ورم دموی است؛ مانند شدت وجع، جهت آن که خون باعث الم به کمیت و کیفیت هر دو است با هم. و مانند وجعی که مایل است به سوی باطن به سبب غلظت خون و میل آن به سوی اسفل باشد. و [مانند] بقاء اثر غمز و فشار در موضع ورم- به سبب رطوبت خون و غلظت آن- و به زودی میل نکردن به موضع خود بعد تنجی و دوری از آن موضع. و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 535

[مانند] قلّت لهیب و حرمت؛ که این‌ها همه دلالت می‌نمایند که ورم دموی است.

یا دلالت بر موضع حالت می‌نمایند؛ مانند دلالت افراط منشاریت نبض در ذات الجنب بر آن که ورم حجابی است؛ یعنی در حجاب حاجز صدر و یا حجاب مستبطن اضلاع است نه در عضو عضلی؛ یعنی در عضو صلب است که باعث افراط منشاریت است؛ زیرا که هر ورم باطنی، مطلقاً موجب منشاریت نبض است و لیکن فرق به همان است که ذکر یافت که در اعضاء صلبه- مانند غشاء و حجاب- به افراط است و در غیر آن هر دو، بدون افراط.

و یا دلالت بر وقت حالت می‌نمایند؛ مانند علاماتی که دلالت بر منتهای مرض می‌نمایند؛ مانند اخراج نفث کامل النضج در ذات الجنب که دلالت بر منتهای علّت می‌نمایند.

و یا دلالت بر احوالی می‌نمایند که لازم است مر آن حالت را در آن^{۸۳۵}؛ مانند علاماتی که دلالت بر «بحران» نمایند؛ مانند قَلَقٌ و اضطراب و بیداری و خفقان و صداع در روز بحران.



و یا دلالت بر تخصیص^{۸۳۶} احوال لازمه آن می‌نماید؛ مانند علاماتی که دلالت می‌نمایند^{۸۳۷} بر آن که بحران، اسهالی است؛ از قراقر و ریاح و مغص در شکم و تمدّد شراسیف در روز بحران. و اختلاج لب پایین در آن روز که دلالت بر آن می‌نماید که بحران به قی خواهد شد.

و هم چنین، علامات دیگر.

علامات دالّه بر اعتدال مزاج ملتقطه از علامات سابقه:

[1-] اعتدال ملمس است در کیفیات اربعه- حرارت و برودت و یبوست و رطوبت- و در ملایمت و صلابت.

[2-] اعتدال در لون؛ از بیاض و حمرت.

[3-] اعتدال سَخْنَه^{۸۳۸} در فربهی و لاغری یا میل به سمن و فربهی.

[4-] و عروق، مابین برآمدگی از گوشت و فرو رفته در آن و جدا و ظاهر بودن از آن.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 536

[5-] اعتدال، مو در سیاهی و شقرت؛ و کثرت و قلّت؛ و غلظت و خشونت و رقت؛ و بلندی و کوتاهی؛ و آن چه

در سنّ صبی است، مایل به شقرت باشد و آن چه در سنّ جوانی است، مایل به سیاهی.

⁸³⁶ (2). ب: تحضیض.

⁸³⁷ (3). الف: (مانند علاماتی که دلالت می‌نمایند) حذف شده.

⁸³⁸ (4). الف و ب: سخنه.



[6-] و اعتدال حال خواب و بیداری.

[7-] و مواطات و متابعت اعضاء در حرکات.

[8-] و سلامت قوای^{۸۳۹} باطنی؛ از تخیل و تذکر و حفظ و غیرها.

[9-] و توسط میان اخلاق؛ بدون میل به سوی افراط و تفریط؛ یعنی توسط میان «تَهَوُّر و جُبْن» و «غضب و خمود» و «قساوت^{۸۴۰} و رقت» و «طیش و وقار» و غیرها.

[10-] و اتمام در تمامی افعال طبیعی و صحت و جودت نمو و سرعت آن و طول وقوف و دیدن احلام و خوابهای لذیذ و مؤانست با مردم و خوش آمدن و ملتذ شدن از روایح طیبه و اصوات لذیذ و مجالس بهیجه سرورافزا و دوستی با مردم و خشاس^{۸۴۱} و بشاش بودن و با طلاق وجه^{۸۴۲} تکلم نمودن.

[11-] و اعتدال شهوت طعام و شراب و جودت استمرا و انحدار از معده و کبد و عروق.

[12-] و متشابه الأجزاء و متناسب الأعضاء و منتصب القامة [بودن].

و بالجمله، معتدل در جمیع احوال و افعال و انتهاز و دفع فضول از مجاری معتاده مقررّه بودن.

علامات داله بر خروج از اعتدال به افراط:

839 (1). ب: قوا.

840 (2). الف: فسادت.

841 (3). ب: حشاش.

842 (4). ب: رچر.



مراد از این خروج، خروجی است که متشابه نباشد مزاج اعضاء صاحب آن؛ بلکه بسا است که معاندت نماید اعضاء
رئیسه آن در خروج از اعتدال، پس خارج شود عضوی از

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 537

آن‌ها به سوی مزاج [ای] و عضوی دیگر به سوی مزاج^{۸۴۳} ضد آن؛ پس اگر باشد بنیه آن شخص غیر متشابه، خواهد
بود ردی حتی در فهم و عقل:

مانند آن که مردی عظیم البطن قصیر الأصابع مستدیر الوجه و تارک سر و عظیم پیشانی^{۸۴۴} و یا صغیر پیشانی،
لحیم الجبهه و وجه و عنق و رجلین. و گویا که صورت او نصف دایره باشد. و [اگر] هر دو فک آن بزرگ باشد^{۸۴۵} -
که آن، مختلف است بسیار- و هم چنین اگر باشد مستدیر الرأس و الجبهه و لیکن صورت آن بسیار طولانی و
گردن آن بسیار قوی و چشم آن بلید الحركة- که آن شخص نیز دورترین مردم از صدور امر خیر است- و هم
چنین شخصی^{۸۴۶} که ازرق چشم باشد و یا لحیه اسفل آن- یعنی ذقن آن- باریک باشد، [همگی امزجه ردیه دارند].

علامات داله بر امتلاء:

بدان که امتلاء بر دو وجه است: یکی، امتلاء به حسب اوعیه و^{۸۴۷} دوم، امتلاء به حسب قوت:

⁸⁴³ (1). ب: (و عضوی دیگر به سوی مزاج) حذف شده.

⁸⁴⁴ (2). الف: عظم پیشانی.

⁸⁴⁵ (3). الف: باشند.

⁸⁴⁶ (4). الف: شخص.

⁸⁴⁷ (5). ب: (و) حذف شده.



امتلاء به حسب اوعیه، آن است که اخلاط و ارواح^{۸۴۸} هر چند صالح باشند در کیفیت خود، زیاده باشند در کمیت به حدی که پر نمایند اوعیه را و بکشند آن را. و صاحب آن در معرض خطر باشد از حرکات؛ زیرا که بسا است که می شکافد عروقی^{۸۴۹} را و سیلان می نماید به سوی مواضع خناق و خناق می آورد.

و یا صعود می نماید به دماغ، آن چه در بدن است، و آن چه در نفس دماغ است نیز مُنصَب بر بطون آن گشته [و] باعث امتلاء و سدد آن ها گشته [و] صرع و سکتة عارض می گردد. و علاج آن، مبادرت به فصد است.

امتلاء به حسب قوَّت:

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 538

آن است که اذیت از اخلاط به حسب کمیت آن ها نباشد فقط؛ بلکه به جهت ردائت کیفیت آن ها باشد که بدان جهت قوَّت را مقهور گرداند و مطاوع هضم و نضج نباشد. و صاحب آن، پر خطر از امراض عفونی باشد.

علامات «امتلاء [به حسب اوعیه]»:

مجملاً، ثقل اعضاء و کسالت از حرکات و سرخی رنگ بدن و انتفاخ و برآمدگی عروق و تمدد جلد و امتلاء نبض و رنگینی بول و گرمی آن و قَلت شهوت طعام و کلال بصر و دیدن احلام و خواب هایی که دلالت نماید بر ثقل؛ مانند

⁸⁴⁸ (6). الف: (ارواح) حذف شده.

⁸⁴⁹ (7). ب: عروق.



آن که ببیند در خواب که او را حرکتی و یا استقلال بر نهوض و برخاستن و یا حمل چیز ثقیلی^{۸۵۰} و یا قادر بر تکلم نیست.

چنان چه دیدن طیران و پرواز و سرعت حرکات، و اضداد امور مذکوره، دلالت بر اضداد امور مذکوره و^{۸۵۱} دلالت بر رقت اخلاط می‌نماید. و اعتدال آن‌ها^{۸۵۲}، دلالت بر اعتدال می‌نماید.

علامات «امتلاء به حسب قوت»:

اما در ثقل و کسالت و قلت شهوت، مشارک امتلاء به حسب اوعیه است؛ و لیکن در امتلاء به حسب قوه ساذج، انتفاخ بسیار در عروق و نبض و کشیدگی جلد بدن و گرمی آن و سرخی بشره و غیرها نمی‌باشد. و لکن اعیان و انکسار اعضاء - خصوصاً بعد [از] حرکت - و خارش^{۸۵۳} و لذع و احراق و سوزش در اعضاء می‌باشد. و به مشام می‌رسد روایح منتنه^{۸۵۴} از داخل و گاه است که خیال می‌نماید که از خارج است. و بالجمله، این دلالت می‌نماید بر غلبه خلط؛ به دلایلی که مذکور خواهد گشت جابه جا؛ *إن شاء الله تعالی*.

و «امتلاء به حسب قوه»، موجب تولید امراض است قبل از استحکام دلایل آن.

علامات غلبه هر یک از اخلاط:

850 (1). ب: ثقیل.
851 (2). الف: (دلالت بر اضداد امور مذکوره و) حذف شده.
852 (3). ب: این‌ها.
853 (4). الف: خوارش.
854 (5). الف: منتنه.



علامات غلبه دم:

قریب به علامات امتلاء به حسب اوعیه است. و از این جهت گاه حادث می‌گردد از غلبه آن، ثقل در بدن و در بیخ هر دو چشم به تخصیص و ثقل سر و صدغین و در عروق - یعنی پُری و بر آمدگی رگ‌های بدن - و تمطی و تشاؤب و غثیان [و] نُعاس و تکدّر حواس و بلادت ذهن و فکر و «اعیا» بدون تعبی سابق و شیرینی مزه دهان و عطش و سرخی زبان.

و بساست که ظاهر می‌گردد به سبب غلبه خون، در بدن دماملیل و در دهان بثور و قلاع. و برآمدن خون از مواضع سهله الانصداع، مانند منخرین که «رعاف» نامند و لثه که «بن دندان» نامند و مقعده به بواسیر. و گاه است که دلالت می‌نماید بر آن، مزاج و تدبیر گذشته؛ از اشیاء مولده خون و بلد و سنّ و عادت و دوری عهد به فصد و حجامت. و دیدن خواب‌هایی که دلالت نمایند بر غلبه خون؛ مانند دیدن چیزهای سرخ. و جاری شدن خون بسیار از بدن و گرمی خون و مانند این‌ها. و حمره و جوشش‌های بثور و امراض دمویه.

علامات دالّه بر غلبه صفراء:



زردی رنگ رو و چشم و زبان و تلخی دهان و خشونت زبان و خشکی آن و خشکی منخرین و شدت عطش و سرعت نبض و ضعف شهوت طعام و غثیان و قی صفراوی زردرنگ و سبز کراچی و زنجاری. و رنگ براز و بول، زرد به انواع آن. و لذع و قشعیریه و احساس این که گویا سوزن بر بدن او فرو می‌برند. و دیدن خواب‌های هولناک مانند آن که آتش گرفته است و یا آفتاب بر سر او تابیده و دیدن التهاب در بدن و گرمی آفتاب و حمّام و دیدن چیزهای زرد؛ خصوصاً چیزهایی که در اصل زرد نباشند و مانند این‌ها. و اورام و بثور و امراض صفراویه.

علامات دالّه بر غلبه بلغم:

سفیدی زاید بر رنگ بدن و ترهل و سستی و لین ملمس و برودت آن و کثرت آب دهان و لزوجت آن و قلت عطش- مگر آن که بلغم مالح باشد و خصوصاً در سن شیخوخت- و ضعف هضم و جشاء حامض و سفیدی رنگ بدن و بسیاری خواب و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 540

کسالت در اعضاء و استرخاء و سستی اعصاب و بلادت ذهن و لین نبض مایل به بَطء و تفاوت در آن. و دیدن خواب‌های دالّه بر آن؛ مانند آب‌ها- خواه صافی عذب⁸⁵⁵ و خواه کدر بدطعم بدبو باشد- و دیدن نهرها و دریاها و یخ و برف و باران و تگرگ با رعد. و تدابیر ما تقدّم و صناعت و بلد و سنّ و عادت و اورام و امراض بلغمیه و غیرها معین بر آن است.



علامات دالّه بر غلبه سوداء:

خشکی و لاغری بدن و کمودت رنگ آن و سیاهی خون و غلظت آن و زیادتی وسواس و فکر و خیالات فاسده و سوزش فم معده و شهوت کاذبه. و بول، کمد و سیاه و سرخ غلیظ. و رنگ بدن، سیاه تیره.

و ظاهر گشتن امراض سوداویه جلدیه و غیر جلدیه؛ مانند بهق اسود و قوبا و قروح ردیه و علل طحال. و بسا است که دلالت می‌نماید بر آن، صناعت و مزاج و عادت و سنّ و فصل و بلد و وقت و تدبیر ما تقدّم و دیدن خواب‌های هولناک؛ مانند حمله نمودن فیل و خوک و مار و حیوانات سیاه و چیزهای سیاه هولناک مخوف و مظلم تاریک و گودال‌های تنگ تاریک. و کم است که متولّد گردد سوداء در ابدان سفید رنگ زعر^{۸۵۶}؛ یعنی کم مو.

علامات دالّه بر سدد:

هرگاه مجتمع و مختلط گردند موادّ بسیار در بدن و در آن‌ها غلظت و لزوجتی به هم رسد، لا محاله در مجاری سدد به هم رسد. و دلالت نماید بر سدد، دلایلی چند:

از آن جمله آن است که احساس به تمدّد شود و محسوس نگردد دلایل امتلاء بر تمامی بدن؛ پس آن هنگام لا محاله سده حاصل گشته. و اما ثقل، احساس کرده می‌شود در سدد وقتی که باشد سدد در مجاری و لا بدّ است

⁸⁵⁶ (2). الف و ب: (زایر) آمده اما با توجه به کلمات بعدی مصنّف (زعر) صحیح می‌باشد.



آن که جاری شود در آن‌ها موادّ بسیاری؛ مانند آن که عارض می‌گردد در سده کبد آن که غذای جنین آید به سوی آن از

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 541

کبد، وقتی که مانع و عایق آید آن را سده از نفوذ در عروق و مجاری، مجتمع می‌گردد چیز بسیار در کبد و محتبس می‌گردد و باعث ثقل بسیاری می‌گردد زیاده از ثقل ورم؛ به سبب شدت ثقل. و لیکن با آن، تب نمی‌باشد. و اما وقتی که باشد سده در غیر این مجاری، احساس به ثقل نمی‌باشد⁸⁵⁷ و لیکن احساس به احتباس نفوذ خون به سبب تمديد، بیش‌تر می‌باشد از سده در عروق. و رنگ آن، زرد می‌باشد؛ به سبب عدم انبعاث و نفوذ خون در مجاری و ظاهر بدن.

علامات داله بر مزاج ریاح:

بدان که گاه استدلال کرده می‌شود به ریاح از چیزی که حادث می‌گردد در اعضاء حساسه از اوجاع؛ زیرا که وجع، تابع چیزی است که منفعل می‌گردد از تفرق اتصال و [نیز] استدلال کرده می‌شود به ریاح از حرکات که عارض اعضاء می‌گردد و از اصوات نیز و ملمس آن‌ها.

⁸⁵⁷ (1). الف: (احساس به ثقل نمی‌باشد) تکرار شده.



اما اوجاع: به جهت آن که اوجاع ممدّده دلالت می‌نمایند بر ریاح؛ خصوصا وقتی که باشند خفیف که آن هنگام منتقل می‌گردند از موضعی به موضعی و این، بدون تفرّق اتصال در اعضاء حسّاسه نمی‌باشند و اما مانند استخوان و لحم غدّدی رخو- یعنی عضو، بسیار صلب و رخو نرم- نمی‌باشد. و گاه است که بعضی ریاح عظیمه باعث کسر و شکستگی استخوان و ریزه نمودن آن می‌گردند و لیکن به سبب نفس استخوان، آن را وجعی نمی‌باشد و لیکن به سبب اعصاب متّصله قریبه بدان، خالی از وجع نمی‌باشد.

و بعضی ریاح به سبب کمال غلظت، باعث برآمدن بعضی اعضاء از مواضع خود می‌باشد؛ مانند «ریاح افرسه».

و اما استدلال بر ریاح از حرکات اعضاء: مانند استدلال از اختلاجات و جستن اعضاء از ریاحی که متکوّن می‌گردند و به حرکت می‌آیند به سوی انحلال و تحلیل.

و اما استدلال به ریاح از اصوات آنها: پس: یا آن است که می‌باشد اصوات از نفس

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 542

آنها؛ [مانند] قراقر و مانند آنها؛ چنان چه احساس کرده می‌شود در طحال وقتی که باشد وجع آن از ریح، پس باعث غمز⁸⁵⁸ آن می‌گردد. و یا آن که می‌باشد صوت که فعل می‌نماید در ریاح به قرع⁸⁵⁹؛ چنان چه تمیز کرده میشود میان استسقاء زقی و طبلی به زدن دست بر آن.

858 (1). ب: غمز.
859 (2). الف: قرح.



و اما استدلال بر آن‌ها به طریق مسّ: مانند آن که مس نمایند و تمیز میان نفخه و سلعه نمایند به آن که: در نفخه، تمدّد با انغماز بدون رطوبت سیاله متحرّکه و یا خلط لزج می‌باشد؛ زیرا که حسّ لمسی تمیز می‌نماید میان آن. و فرقی میان نفخه و ریح نیست در جوهر آن، بلکه در هیأت حرکت [و] رکود و انزعاج می‌باشد.

علامات دالّه بر اورام:

خواه اورام ظاهره و خواه باطنه. دلالت می‌نماید بر اورام ظاهره، حسّ و مشاهده. و باطنه، بر حازّه آن‌ها: حمّی لازم و ثقل - اگر حسّی برای عضوی که در آن ورم است نباشد - و یا ثقل و یا وجع ناخس^{۸۶۰} - اگر صاحب حس باشد. و نیز دلالت می‌نماید بر آفتِ داخلی، خلل در افعال آن عضو. و آن چه مؤکّد بر دلالت آن است، احساس انتفاخ است در ناحیه آن عضو، اگر باشد حس را به سوی آن راهی.

و اما اورام باطنه، پس تابع آن نیست لا محاله وجع بسیاری و دشوار است اشاره به سوی علامات کلّیه آن و هر چند آسان می‌بود، [اما] منجر می‌گشت به سوی کلام طویلی و اولی آن است که آن را حواله به اقاویل جزئیّه در هر عضو عضو نموده شود. و آن چه لایق است که گفته شود در این جا آن است که:

وقتی که احساس شود به ثقلی و احساس نشود وجعی و باشد با آن دلائل غلبه بلغم، حدس غالب می‌شود که آن بلغمی است. و اگر با آن دلائل غلبه سوداء باشد، آن سوداوی

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 543

⁸⁶⁰ (3). الف و ب: ناقص. با توجه به متن، ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت، ج 1، ص 122. (ناخس) صحیح است.



است؛ خصوصاً وقتی که به لمس^{۸۶۱} معلوم گردد که آن صلب است. و صلابت از افضل^{۸۶۲} و ادلّ دلائل است بر آن‌ها.

وقتی که اورام حارّه در اعصاب باشند، وجع شدید و حمّیات قوی می‌باشد و آیل می‌گردد به تمدّد و اختلاط عقل. و حادث می‌گردد در حرکات قبض و بسط، آفت و در نبض، موجیت.

و جمیع اورام احشا باعث رقت و لاغری مراق می‌گردند.

و وقتی که شروع به اجتماع و انفجار و تقرّح نمایند، زیاده می‌گردد وجع به حدّ اتم و در زبان، خشونت بسیار به هم می‌رسد و بیداری بسیار و عظیم می‌گردد اعراض و ثقل. و بسا است که احساس به صلابت و برآمدگی نموده می‌شود و بسا است که ظاهر می‌گردد در بدن، نحافت و لاغری و زردی در آن. و چشم‌ها فرو می‌روند.

و چون به^{۸۶۳} تفتیح آید و منفجر گردد، ساکن می‌گردد آن هنگام، سورت و حدّت حمّی و وجع و ضربان. و حاصل می‌گردد بدل وجع، حگّه و خارش در آن. و اگر حمّرت و صلابتی باشد در آن، تجفیف یابد. و چون بفشارند، ساکن گردد اعراض مولمه آن تمامی.

و چون منفجر گردد، اولاً عارض گردد نافض^{۸۶۴} به سبب لذع ماده، پس تب نیز بدان سبب. و نبض، عریض و مختلف دلائل [نبض روا] به ضعف و صِغَر و بَطء و تفاوت گردد؛ و به سبب استفراغ ماده و سقوط شهوت. و در اکثر احوال، گرم می‌گردد با آن اطراف بدن. و بدان که [وقتی منفجر شد]، ماده مندفع گردد به حسب جهت آن؛ در طریق نفت یا در طریق بول یا در طریق براز. و علامت جیده بعد [از] انفجار تمام، سکون حمّی و سهولت تنفس و انتعاش قوّت و سرعت اندفاع ماده از جهت قریبه بدان.

861 (1). الف: بلیس.

862 (2). الف: افضل.

863 (3). ب: (به) حذف شده.

864 (4). الف: ناقص.



و بسا است که انتقال می‌یابد ماده در اورام باطنه از عضوی به سوی عضو دیگر. و این ۸۶۵

خلاصة الحکمة؛ ج 1؛ ص 543

خلاصة الحکمة، ج 1، ص: 544

انتقال، گاه جيد و گاه ردی می‌باشد:

جيد، آن است که انتقال نماید از عضو شريف به سوی عضو خسيس؛ مانند آن که انتقال نماید در اورام دماغ به سوی عقب هر دو گوش و در اورام کبد به سوی اربتین - که بيخ ران باشد- و در امراض قلبیه به زیر بغل.

و **ردی**، آن است که انتقال نماید از عضو خسيس به سوی عضو شريف و یا از عضو شريف به سوی عضو اشرف از آن. و یا آن که صبر [و تحمل عضو] کم‌تر باشد به چیزی که عارض می‌گردد به سبب آن؛ مانند آن که انتقال نماید از ذات‌الجنب به سوی ناحیه قلب و به ذات‌الریه.

برای انتقال اورام باطنه و مِدَاتِ خراجات به سوی تحت و به سوی فوق، علاماتی چند است؛ از آن جمله آن که:

وقتی که میل نماید در انتقال خود به سوی ما تحت، ظاهر می‌گردد در شراسيف، تمدد و ثقلی.

و چون میل نماید در انتقال خود به سوی فوق، دلالت می‌نماید در آن به بدی حال تنفس و ضيق و عسر آن و ضيق صدر و التهاب- که ابتداء نماید از تحت به سوی فوق- و ثقل در ناحیه ترقوه و صداع. و بسا است که ظاهر



گردد اثر آن در عضد و ساعد. و مایل به سوی فوق، اگر تمکن یابد در دماغ، ردی و خطرناک می‌باشد. و اگر میل نماید به سوی لحم رخوی که عقب هر دو گوش^{۸۶۶} می‌باشد، در آن امید خلاصی است. و رعاف در مانند این حال، دلیل جید است.

و علامات دالّه بر جمیع اورام احشا، به استقصا، در ضمن امراض آن‌ها مذکور خواهد شد؛ إن شاء الله تعالی.

علامات داله بر تفرق اتصال:

بدان که تفرق اتصال اگر در اعضاء ظاهره عارض گردد، اطلاع بر آن به حسّ و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 545

مشاهده معلوم می‌گردد. و اگر در اعضاء باطنه باشد، دلالت بر آن نماید وجع ثاقب^{۸۶۷} و ناخس و اکال و خصوصا که نباشد به آن تب. و بسیار است که تابع آن می‌باشد سیلان خلط و انصباب آن به سوی فضایی و یا برآمدن مده و قیح، اگر بعد [از] علامات اورام و نضح آن‌ها باشد.

و آن چه عقب اورام باشد، پس بسا است که می‌باشد دلیل بر انفجار از نضح و بسا است که نمی‌باشد: پس اگر از نضح باشد، ساکن می‌گردد حمّی با انفجار و استفراغ قیح و ساکن می‌گردد [و] ثقل و خفت حاصل می‌گردد. و اگر نباشد، چنان اشتداد می‌یابد وجع و زیاد می‌گردد.

⁸⁶⁶ (1). ب: کوس.

⁸⁶⁷ (1). الف و ب: نافث. با توجه به متن: ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت، ج 1 ص 123 (ثاقب) صحیح است.



و گاه استدلال می‌نمایند بر تفرّق اتّصال به انخلاع و برآمدن اعضاء از مواضع خود و زوال عضو از موضع خود و هر چند که به انخلاع نباشد؛ مانند فتق.

و گاه استدلال نموده می‌شود بر تفرّق اتّصال از احتباس مستفرّغات از مجاری خود؛ زیرا که بسا است که مُنصبّ می‌گردد و می‌ریزد به سوی فضایی که مؤدّی می‌گردد به سوی آن تفرّق اتّصال و جدا نمی‌گردد از مسلک طبیعی خود؛ چنان چه عارض می‌گردد برای شخصی که شکافته شود روده او که محتبس ماند برآز او.

[تبصره]: و بسا است که خفیف می‌باشد تفرّق اتّصال و وقوف و اطلاع بدان حاصل نمی‌گردد به علامات کلّیه مذکوره و محتاج است در بیان آن به سوی اقوال جزئیّه به حسب هر عضو. و این، هنگامی است که نباشد عضو را حسّی و محتوی نباشد بر رطوبتی که سیلان نماید چیزی که در آن است و مجال^{۸۶۸} نباشد او را که زایل گردد از موضع خود. و یا نباشد به نحوی که اعتماد نماید بر عضوی و زایل گردد بدان انخلاع آن.

[فایده]: و بدان به درستی که اصعب اورام از روی اعراض و اصعب تفرّق اتّصال از جهت اعراض، چیزی است که در اعضاء عصبانیه شدیده الحس باشد، که بسا است که می‌باشد مهلک. و اما غشی و تشنّج، لاحق می‌گردد آن را همیشه؛ اما غشی، به سبب

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 546

شدّت وجع و اما تشنّج، برای عصبانیت عضو. و اما آن چه در مفاصل باشد، به سبب کثرت حرکت بطیء القبول است برای اصلاح. و برای فضایی که می‌باشند نزد مفصل [که] آن، فضایی است که مستعدّ است برای انصباب مواد به سوی آن.



[تتمه]: و چون بول و براز و نفث و عرق و غیرها، از دلائل و علامات کلّیه دالّه بر احوال بدنیه بر صحت و مرض و حالت متوسطه ثالثه‌اند و لیکن دلالت نبض بر احوال قلب اقوی است- زیرا که آن، عبارت از حرکت انقباضی و انبساطی اوعیه روح حیوانی است که شریان باشد و شریان، خادم و آلت قلب است در جذب نسیم بارد برای ترویج به حرکت انقباضی و دفع بخار دخانی حار از آن به حرکت انبساطی و نیز برای رسانیدن روح قلبی حیوانی به جمیع بدن؛ پس حرکت آن تابع حرکت قلب است در قوّت و ضعف و سایر حالات.

و^{۸۶۹} بول [هم] دالّ بر احوال کبد است- به جهت آن که فعل کبد، احاله و گردانیدن غذا است [به] کیموس و ظاهر می‌گردد جودت و ردائت آن از حال چیزی که اخراج می‌یابد از فضول آن با بول- و براز، ادلّ امور است بر حال معده- زیرا که فعل معده احاله غذاست به کیلوس و جدا نمودن صافی لطیف از غلیظ کثیف؛ و فرستادن صافی لطیف به کبد و دفع فضول غلیظ کثیف به امعاء به خارج-، لهذا بیان این سه امور دالّه قریبه متماثله به این‌ها را متّصل بدین ذکر می‌نماید.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 547

علامات دالّه بر اخلاق که علم «قیافه» و «فراست» نامند به قول حکماء:

و آن، استدلال از خلق ظاهر و صورت و هیأت است بر خلق باطن:



لون بیاض مفرط با کبودی و سبزی چشم، علامت ردی^{۸۷۰} و بی‌شرمی و خیانت و فسق و ضعف عقل و سخافت رأی و عدم مروت [است]. و اگر با این علامات، باریک زَنخ و کوسج و تیز نظر و پهن پیشانی و بر سر موی بسیار داشته باشد، حکماء گفته‌اند حذر نمودن از چنین کسان لازم‌تر است از مار و افعی.

دلایل موی: گفته‌اند: موی درشت میگون [یعنی فندقی]، معتدل، علامت شجاعت و صحت دماغ است. و موی نرم، علامت بددلی و خوف از مردم و برودت دماغ و علت کم فهمی است. کثرت موی کتف‌ها و گردن، علامت حماقت بسیار است. موی بسیار بر سینه و شکم، علامت وحشت طبع و کند فهمی و میل به جور است. صفت موی، علامت حماقت و تسلط و زود خشمی است. موی سیاه، علامت عقل و ادراک و دوست داشتن عدل است. موی متوسط میان سرخی و سیاهی، علامت اعتدال صفت است.

دلایل پیشانی: گفته‌اند: پیشانی فراخ که بر آن خطوط و غصون - یعنی شکنج - نباشد، علامت خصومت و بلاغت و شغب و لاف و گزاف است. [و] پیشانی باریک و نحیف، علامت فرومایگی و خباثت و حساست و عاجزی است. و پیشانی متوسط که بر آن غصون باشد، علامت صدق و محبت و فهم و علم و هوشیاری و تدبیر و رأی نیکو باشد.

دلایل گوش: گوش بزرگ، علامت جهل است و لیکن صاحب آن را قوت حافظه قوی بود و تندخو باشد در بعضی اوقات. گوش خُرد، علامت حمق^{۸۷۱} و دزدی باشد. گوش معتدل علامت اعتدال احوال است.

دلایل ابرو: ابروی^{۸۷۲} بزرگ و بسیار موی، علامت درشتی در سخن باشد. ابروی کشیده

870 (1). الف: رویی.

871 (2). الف: احمق.

872 (3). الف: (ابروی) حذف شده.



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 548

تا نزدیک صدغ، علامت لاف و تکبر است و ضعف عقل. ابروی سیاه متوسط در کوتاهی و درازی، علامت فهم و دیانت است.

دلائل چشم: بدترین چشم‌ها، چشم ازرق است. چشم کبود تیز نظر، علامت حسودی و خائنی و بی‌حیایی و کاهلی و بدبختی است. چشم خمود بطيء الحركة و قليل الحركة، علامت نادانی و کند طبعی است. چشم سرخ، علامت شجاعت و دلیری است. و سرعت حرکت چشم و حدت نظر، علامت شجاعت و دلیری است. نقطه‌های زرد در گرد حذقه، علامت فتنه و شر انگیختن باشد. چشم متوسط میان خردی⁸⁷³ و بزرگی و سیاهی و سرخی، علامت فهم و هوشیاری و راستی و دیانت است.

دلائل بینی: بینی باریک، علامت مداهنه و ملایمت و نیت نرمی باشد. بینی کج، علامت شجاعت است. بینی پهن، علامت شهوت باه و دوستی باشد. بینی که سوراخ آن گشاده باشد، علامت غضب باشد. بینی که میان آن سطر باشد تا سر بینی، علامت سخت‌دلی و دروغ‌گویی باشد. بینی متوسط در سطر و باریکی و درازی و پهنی، علامت فهم و عقل باشد.

دلائل دهن: دهن فراخ، علامت شجاعت است. سطر لب، علامت حماقت است. اعتدال لب با سرخی، علامت رأی صواب باشد.

دلائل دندان: دندان‌های کج و ناهموار، علامت حيله و خیانت باشد. دندان‌های گشاده هموار، علامت عدالت و امانت و تدبیر باشد.



دلایل رخساره: رخساره پر گوشتِ منتفخ، علامت جهل و حيله و درشت خویی است. لاغری و باریکی رخساره بی سببی، علامت خُبث باطن و قُبْح سیرت باشد. و^{۸۷۴} توسط میان اینها، علامت اعتدال باشد.

دلایل صوت: آواز بلند، علامت شجاعت است. آواز باریک، علامت بدگمانی و توهم باشد. آواز معتدل علامت حسن رای و کفایت تدبیر باشد. آواز با غنّه، علامت حماقت و کبر و کم فهمی و جهل باشد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 549

دلایل تکلم: وقار در تکلم، علامت نیکویی است و فهم. حرکت در حین تکلم، علامت زیرکی و تدبیر است.

دلایل گردن: گردن کوتاه علامت مکر و خبث باطن است. گردن دراز و باریک علامت بی دلی و حماقت است. گردن سطر، علامت جهل و حمق و سخن کذب و پر خوردن است. گردن متوسط، علامت صدق و عدل و تدبیر باشد.

دلایل شکم: شکم بزرگ، علامت جهل و حمق و خبث است. لطافت شکم و سینه در اعتدال، علامت حسن اعتدال اخلاق و رأی و صفای عقل است.

دلایل عرض کتفین و پشت: عرض و سطر، آنها، دلایل^{۸۷۵} علامت شجاعت و خفت عقل است. نزاری و لاغری کتفین، علامت قبح سیرت و سوء مذهب باشد.

دلایل کف و انگشتان: انگشتان دراز علامت زیرکی است در صنعتها و علامت تدبیر کارها باشد.

دلایل ساق: بزرگی ساق، علامت نادانی و بدبختی و ردائت باشد. و اعتدال این مقدار، از علامات فراست است.

⁸⁷⁴ (2). الف: (و) حذف شده.

⁸⁷⁵ (1). الف: (دلایل) حذف شده.



بدان که ذکر این چند امر، حکیم عاقل را در تفرّس احوال خُلق کفایت است.

[تبصره:] و در این باب، نکته‌ای دانستنی است که اوصافی که حکماء بر این دلائل ذکر نموده‌اند، برای عوام النَّاس و کسانی است که تبدیل اخلاق و اوصاف خود را به سبب ریاضت به تبعیت صاحبان شریعت و امر ایشان - صلوات الله علیهم اجمعین - و تلقین علماء و اکابر دین و تربیت و تقویت ایشان و اطلاع بر اخبار و آثار قدما اصلاح نیاورده باشند. و اما کسانی که به اصلاح آورده‌اند، با وجود دلائل شر، حکم بر شرارت نتوان نمود؛ چنان چه در اخبار یونانیان آمده است که: حکیم «افلاطون» الهی، بر بالای کوهی مسکن داشت که آن کوه را یک راه بیش نبود بر سر آن کوه، [و] نقاشی نشانده بود و مقرر فرموده که هر که خواهد به صحبت من بیاید^{۸۷۶}، اوّل صورت او را بکش و نزد من آور تا از

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 550

دلائل هیأت^{۸۷۷} او، بر احوال او تفرّس کنم؛ اگر دانم که^{۸۷۸} لایق مجالست است^{۸۷۹}، او را بطلبم و آلا ملتفت او نگردم. پس هر که را آرزوی ملازمت حکیم بودی، آن مصوّر صورت او را کشیده نزد حکیم می‌برد.

حکیم در آن صورت تأمل کرده او را می‌طلبید یا نادیده باز می‌گردانید. یکی از اکابر پیامد و صورت او را کشیده بر حکیم عرض کردند؛ فرمود این کس لایق صحبت نیست. چون این خبر به او^{۸۸۰} رسید به حکیم، پیغام فرستاد که

876 (2). ب: آید.

877 (1). ب: و هیأت.

878 (2). الف: (که) حذف شده.

879 (3). الف: مجالست دارد.

880 (4). ب: وی.



آن چه را از اخلاق من به حسب فراست فهم نموده‌اند درست است و چنان بوده، و^{۸۸۱} لیکن من همه را به ریاضت علاج کرده و تبدیل داده‌ام. حکیم او را طلبید^{۸۸۲} و به صحبت خود مقرر گردانید.

پس، ازین معلوم گردید که دلائل فراست، کَلِّی نباشد و حکم کَلِّی بر همه جاری نتوان نمود؛ زیرا که تبدیل اخلاق به ریاضت^{۸۸۳} ممکن است. و الله اعلم بالصواب.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 551

رکن چهارم از مقاله اولی در بیان جزء نظری در بیان نبض و تفسره و براز و عرق و نفت مشتمل بر پنج باب و هر بابی مشتمل بر چند فصل است^{۸۸۴}

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 552

باب اول از رکن چهارم از مقاله اولی در بیان نبض و این مشتمل بر پنج فصل است

⁸⁸¹ (5). ب: (و) حذف شده.

⁸⁸² (6). ب: طیبده.

⁸⁸³ (7). ب: (ریاضت) حذف شده.

⁸⁸⁴ (1). الف: (است) حذف شده.



[مقدمه: قوانین کلیه گرفتن نبض]:

اولاً ببايد دانست که قبل از شروع در بيان مقصود، اموری چند که لازمه معرفت نبض و از شرایط آن است بيان می‌نماید و بعد از آن، تعريف نبض و اقسام و دلائل آن را. از جمله آن امور:

یکی، آن است که بايد اصابع شخص نباض - یعنی بیننده نبض - معتدل در گرمی و سردی و نرمی و صلبی و لطافت و غلظت باشد و سلیم الذهن صحیح الطبع با حسّ و ادراک باشد؛ تا [از] حرکات و سکنت نبض را و انتقال از حالی به حالی و انتقال از اعتدال و انحراف و اختلاف حالات آن به اعتدال و انحراف و اختلاف حال قلب [استدلال] تواند نمود.

و دیگر، آن که مکرّر نبض مریض را دیده و شناخته و حدس و قیاس نموده و صائب آمده؛ تا آن که اعتماد بر آن تواند نمود.

و دیگر، آن که در هنگامی که ملاحظه نبض می‌نماید، باید که هم خود و هم مریض و یا شخصی که نبض او را می‌بیند، خالی از اعراض نفسانیه - مانند غضب و خشم و طیش و غمّ و همّ و حزن و خوف و فرح مفرط و امثال این‌ها - و از فکر و اندیشه و توجّه به جانب امری دیگر فارغ باشد. و از امور طبیعی و بدنی نیز؛ مانند ریاضت و



گرسنگی مفرط و سیری و امتلاء بسیار و استحمام و کلال و ملال و امثال این‌ها. و بالجمله، از آن چه مغیر حال قلب و بدن و نبض باشد فارغ باشند؛ زیرا که ملاحظه نبض با این حالات، اعتبار^{۸۸۵} و اعتمادی ندارد.

و^{۸۸۶} دیگر، آن که باید که ملاحظه مزاج و سحنه^{۸۸۷} و عمر و فصل و بلد و هوا و غیرها از مغیرات احوال بدن و نبض نماید. و لهذا شرط نموده‌اند که طبیب نباض باید که عارف به حال نبض مریض باشد و بارها و مدت‌ها نبض او را در حالات صحت و اعتدال مزاج و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 554

حال مرض و انحرافات آن دیده و شناخته و دریافته حالات صحت و انحرافات آن را؛ به حسب تغییرات فصول و بلدان و اهویه و غیرها از تغییرات لاحقہ داخلیه و خارجیه تا حکم بالجزم بر حالات و تغییرات حادثه تواند نمود و مسلط بر آن باشد. و آلا نه خود و نه غیر او^{۸۸۸} را اعتمادی بر حدس و قول او خواهد بود.

و دیگر، آن که باید که^{۸۸۹} نبض را به چهار انگشت - که سبابه و شهادت نیز نامند و وسطی و بنصر و خنصر - که بسیار از هم منفرج و دور و چسبیده به هم نباشد [بگیرند]؛ بدین نحو که خنصر را به طرف ابهام دست مریض و سبابه را به طرف ساعد او^{۸۹۰} نماید و ملاحظه کند.

و اطبای یونان، وجه ملاحظه نبض را بدین هیأت، جهت آن مقرر نموده‌اند که شریان نبض به جانب ابهام [مریض] نمایان تر و قوی تر است و هر چند به جانب ساعد می‌رود، مخفی تر و ضعیف تر می‌گردد. پس، سر انگشت سبابه که

885 (1). ب: اعتباری.

886 (2). ب: (و) حذف شده.

887 (3). الف و ب: سخنه.

888 (1). ب: (او) حذف شده.

889 (2). ب: (که) حذف شده.

890 (3). ب: آن.



حسّ آن قوی‌تر است نسبت به سر انگشتان دیگر و بعد از آن، سر انگشت وسطی و هم چنین سر انگشت خنصر که از همه ضعیف‌تر است. [و] باید به مناسبت، قوی‌الحسّ را به جانب ضعیف‌النّبض و ضعیف‌الحسّ را به جانب قوی‌النّبض^{۸۹۱} گذارند تا نبض خوب دریافت گردد.

و دیگر، آن که باید که تا مدّتی که سی نبضه و یا سی و پنج نبضه را تمام نکند، دست بر ندارد- و ادنی مدّت تفحص و ادراک را «محمد بن زکریا» دوازده ضربه مقرر نموده-؛ تا آن که تغییرات و حالات آن را در یابد.

هر چند، گاه هست که در سی ضربه که «سی نبضه» نامند بلکه سی و پنج هم شریان از صلابت به نرمی و از امتلاء به خلأ میل نمی‌نماید؛ و لیکن ممکن است که در برودت و حرارت و عظم و صغر و تفاوت و تواتر و قوّت و ضعف و تقدّم و تأخّر مختلف گردد؛ زیرا که صلابت و نرمی شریان، به سبب بیس و رطوبت مزاج است و آن، به زودی

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 555

و بدون تدبیری متغیر و متبدّل نمی‌گردد. و دیگر حالات چون متعلّق به حرارت و برودت و ثوران و هیجان و سکون اخلاط^{۸۹۲} و اعراض نفسانیه است، می‌تواند بود که به زودی بلکه وهم و خیال و اندیشه محبوبی و مطلوبی و یا مهربوبی و مبغوضی و منافری و غیرها و یا به وزیدن نسیم باردی و یا حارّی، متغیر و متبدّل گردد.

و بدان که در معرفت این امور، طبیب را حاصل می‌گردد معرفت استواء^{۸۹۳} و اعتدال و انحراف مزاج. و آن‌ها را چون ملحوظ و محفوظ دارد، می‌تواند که حکم بر حال مرض و^{۸۹۴} مریض نماید.

⁸⁹¹ (4). الف و ب: قوی‌الحسّ را به جانب قوی‌النّبض و ضعیف‌الحسّ را به جانب ضعیف‌النّبض).

⁸⁹² (1). الف: اختلاط.

⁸⁹³ (2). الف: استوای.

⁸⁹⁴ (3). ب: (و) حذف شده.



و دیگر، آن که باید که در حین ملاحظه نبض، مریض و طبیب ساعد را به پهلوی^{۸۹۵} نچسبانند و اعتماد به چیزی هم نکنند و چیزی در دست نگیرند و چیزی در دست و بازو نیز^{۸۹۶} بسته نباشند؛ خصوص مستحکم. و نیز کمر باید که مسدود و محکم بسته^{۸۹۷} نباشد و دست دیگر^{۸۹۸} را نیز بر زمین تکیه نمایند^{۸۹۹}، بلکه هر دو مستوی و درست روی به روی^{۹۰۰} هم نشسته [و] اولاً طبیب تفقد حال مرض نماید به بشاشت و مهربانی و شفقت و ملاطفت؛ تا آن که مریض را با او محبت و انس به هم رسد، هر چند فی الجمله باشد، پس نبض او را ملاحظه نماید به نحو مذکور. و اولاً بیازماید آن را که قوی است یا ضعیف، صلب است یا نرم. اگر قوی و صلب است، انگشتان را به قوت بر آن بفشارد اما نه به حدی که آن را از حرکت باز دارد. و اگر ضعیف و نرم است، به ملایمت به حد اعتدال؛ زیرا که بسا هست که مریض را از ملاقات طبیب، فرح و انبساط مفرطی^{۹۰۱} قوی لاحق می‌گردد و گاهی شرم و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 556

یا خوف بسیار؛ پس اگر در همان حال بی توقف و ابتداء به تکلم و احوال پرسی و اظهار مهربانی و شفقت، مشغول به ملاحظه نبض او گردد، به جهت تغییر حال او پی به مقصود نمی‌برد و نبض و حالات باطنی او را کما هو حقّه نمی‌یابد.

و دیگر، آن که در آن حال باید که هر دو ساکت باشند و متوجه به جانب دیگر نباشند و نظر^{۹۰۲} به یک دیگر هم ننمایند؛ بلکه به زیر چشم گاه گاهی ملاحظه صورت و چشم یکدیگر نمایند و به فراست حال هم دیگر را دریافت نمایند. و آن موضع، خالی از غوغا و شورش مردم و صدمات قویه و از هر چه باعث تشویش طبیعت گردد، خالی

895 (4). الف: پهلوی.

896 (5). ب: (نیز) حذف شده.

897 (6). ب: بسته محکم.

898 (7). ب: دست دوم.

899 (8). ب: ننماید.

900 (9). ب: رو به روی.

901 (10). ب: مفرط.

902 (1). ب: و پر نظم.



باشد؛ زیرا که ادراک نبض و دریافت حالات آن، از قبیل ادراک معانی و دریافت دقائق و نکات آن است که بدون تسکین خاطر و صحت و جمعیت حواس ممکن نیست.

بباید دانست که وجه اختصاص شریان ساعد از میان شرائین، جهت ملاحظه نبض و دریافت حالات قلب و بواطن با وجود مشارکت آن شرائین دیگر را چند امر است:

یکی، آن که دست را زود بیرون می‌توان آورد و همیشه مکشوف می‌باشد. و در اخراج و نمودن آن به طیب، چندان شرمی و هتک حرمتی نیست، حتی عورات نامحرم را. و سایر شرائین، اکثر در زیر لباس و لحم می‌باشند. و بعضی که مکشوف‌اند- مانند شریان صدغین و رقبه و پا- در نمودن، آن خصوص عورات را حجاب و مردان را شرم مانع است.

و **دیگر**، آن که هر یک را خللی و مانعی است و آن را نیست؛ از آن جمله آن که از شریان ساعد مقدار معینی که چهار انگشت باشد از بند دست جانب ابهام تا به اعلا [ی] ساعد مکشوف است از زیر لحم و بین طرف دست و عصب ساعد است که به بند^{۹۰۳} دست اتصال یافته و باقی شرائین چنین نیستند.

و **دیگر**، آن که آن شریان خالی از ابخره و ادخنه است، به خلاف شرائین دیگر؛ خصوص شریان صدغین و عنق که اکثر ممتلی از ابخره و ادخنه می‌باشند^{۹۰۴}.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 557

⁹⁰³ (2). ب: بر بند.

⁹⁰⁴ (3). الف: می‌باشد.



و دیگر، آن که شریان^{۹۰۵} ساعد اوسع شرائین است و لهذا روح بسیاری در آن می‌باشد و احوال قلب، از آن خوب ظاهر می‌گردد.

فایده: نباید دانست که^{۹۰۶} در بعضی امراض مانند سکتة قویة، حرکت هیچ شریانی [محسوس نمی‌باشد، مگر آن شریان] که^{۹۰۷} در معا مستقیم است که مادام بقاء حیات به اعتبار قرب آن به قلب- چنان چه در تشریح شرائین ذکر یافت- حرکت دارد [و] به ادخال اصبع در آن، حرکت آن محسوس می‌گردد. پس، در آن حین که جمیع طرق استدلال به حیات^{۹۰۸} مسدود و مفقود باشد، اگر استدلال بدین جویند بد نیست.

و چون این امور بالاجمال معلوم گردید، پس بیان می‌نماید تعریف نبض را.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 558

فصل اول [از باب اول] [از رکن چهارم] [از مقاله اولی] در بیان تعریف نبض

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 559

نبض، به اصطلاح، عبارت از حرکت وضعی اوعیه روح است [که] مؤلف از انقباض و انبساط [و] برای جذب نسیم بارد و ترویج روح قلبی و دفع بخار حارّ دخیانی [می‌باشد].

⁹⁰⁵ (1). الف: (شریان) حذف شده.

⁹⁰⁶ (2). الف: (که) حذف شده.

⁹⁰⁷ (3). ب: (که) حذف شده.

⁹⁰⁸ (4). ب: حمیات.



و حرکت به قول «ارسطو»، عبارت از کمال اوّل است برای چیزی که در آن، بالقوه است از آن حیثیت که بالقوه است آن را و برای چیزی که بالقوه نیست؛ خواه فعلیت برای آن متحقق باشد، و یا آن که اصلاً آن را بالقوه آن نباشد کمال نیست؛ مانند بصر کمال است از برای نوع حیوان؛ زیرا که بالقوه آن در آن است؛ اگر آن را بالفعل حاصل است دیگر قوت بصارت در آن نیست. و اما نبات که نوع آن را بالقوه بصارت نیست؛ پس آن را بالقوه آن نیست و برای او^{۹۰۹} کمال نیست. و «کمال»، عبارت از امر حاصل لایق به چیزی است که حاصل گردد در آن بعد از آن که نبوده باشد حاصل مر آن را.

و ظهور ما بالقوه، به فعل لازم دارد حرکت تدریجی را و لهذا گفته‌اند حرکت عبارت از خروج ما بالقوه است به فعل به تدریج؛ یعنی یسیرا یسیرا نه دفعتاً؛ زیرا که حرکت دفعی را «کون و فساد» نامند [که] کون، عبارت از خروج شیء است از قوه به فعل دفعتاً و فساد، عبارت از زوال آن است دفعتاً. و این هر دو غیر حرکت‌اند؛ زیرا که در حرکت شرط است که متحرک بر صورت نوعیه خود باشد بعد [از] تحرک؛ به خلاف کون و فساد که تغییر صورت را لازم دارد.

و «ارسطو»، حرکت را کمال اوّل برای چیزی که در آن بالقوه است از آن حیثیت که بالقوه است گفته؛ جهت آن که حرکت بعد حصول آن بالفعل، کمال ثانی است مر آن شیء را و اتصاف آن به کمال اوّل از همین جهت است که ذکر یافت. و اگر نه، فی الحقیقه از آن حیثیت کمال ثانی است^{۹۱۰} و حصول آن بالفعل، کمال ثالث؛ جهت آن که کمال اوّل آن در جسم، صورت نوعیه و جسمیه آن است و ظاهر است که قوه و فعل، بعد [از] صورت می‌باشد.

۹۰۹ (۱). الف: آن.
۹۱۰ (۲). الف: ثانیث.



و «افلاطون»، تعریف حرکت را چنین نموده که: آن، بودن جسم است در امری از امور به این حیثیت که حالتی که در هر آن عارض آن می‌گردد، مخالف حالت قبل از آن و بعد از آن باشد؛ یعنی هر آن حالت حالیه آن، مخالف حالت ماضیه و آتیه باشد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 560

[انواع هشت گانه حرکت]: و بدان که حرکت مطلقاً- قطع نظر از معنی قطع مسافت- منقسم به هشت قسم می‌گردد:

چهار از آن تعلق به مقولات اربعه دارد؛ به جهت وقوع حرکت در آن. و حکماء در بیان انحصار آن در آن چهار مقوله، براهین اقامه نموده و⁹¹¹ به اثبات رسانیده‌اند. و آن چهار مقوله این و وضع و کم و کیف‌اند. و حرکت واقعه در هر یک را منسوب بدان نموده؛ می‌گویند: حرکت اینی و حرکت وضعی و حرکت کمی و حرکت کیفی. و چهار نوع حرکت دیگر که حرکت عرَضی و قسری و ارادی و طبیعی است، به اعتبار ذات حرکت است- قطع نظر از وقوع آن در مقوله [ای] از مقولات- و این سه اخیر را «حرکت ذاتی» نامند، و بیان حرکت- *إن شاء الله تعالی*- به تفصیل خواهد آمد.

و اگر حرکت به معنی قطع مسافت را در شماره داخل گردانند⁹¹²، نه می‌گردد. و لیکن چون در خارج موجود نیست و امر موهومی است لهذا داخل ننمود⁹¹³. و حرکت به معنی قطع مسافت، عبارت از امری است متصل از مبدأ تا منتهی که مقول بر حرکت است. و این، ظاهر است که در خارج موجود نیست؛ زیرا که متحرک مادام که در حرکت است و به منتهی نرسیده [و] حرکت آن بالتّمام موجود نگشته، نمی‌توان گفت که حرکت است، جهت

⁹¹¹ (1). ب: (و) حذف شده.

⁹¹² (2). ب: نمایند.

⁹¹³ (3). ب: ننموده.



آن که هنوز به انتها نرسیده و بعد از آن که رسید، لا محاله حرکت آن منقطع می‌گردد؛ پس در این هنگام حرکت را وجودی نخواهد بود.

تفصیل حرکات هشت گانه مذکوره:

اول: حرکت اینی

بدان که حرکت اینی آن است که متحرک انتقال نماید از مکان خود به مکان دیگر؛ اعمّ از آن که انتقال از مکان حقیقی باشد یا از مکان مجازی؛ مانند کوزه پر آب که در آن انتقال

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 561

از مکان حقیقی است، به جهت آن که کوزه⁹¹⁴ از سطح حاوی خود که وقت سکون در آن تمکن داشت تجاوز و حرکت نموده، به خلاف آب که [در] سطح باطن کوزه است [و کوزه] بر آب حاوی است و آب را انتقالی نشده مگر از مکان کوزه که مجازا مکان آب نیز می‌تواند بود. و نیز اعمّ از آن که متحرک از مکان خود انتقال تام نموده باشد و یا انتقال تام ننموده؛ تام آن که از موضع اول بتمامه بر آمده و غیر تام آن که بتمامه بر نیامده.

⁹¹⁴ (1). الف: (پر آب که در آن انتقال از مکان حقیقی است به جهت آن که کوزه) تکرار شده.



و حرکت اینی را حرکت «مکانی» نیز نامند؛ جهت آن که این هیأت، حاصل است مرئی را به سبب حصول آن در مکان حقیقی یا مجازی. و «نقله» نیز خوانند؛ جهت آن که نقل از محلی به سوی محلی لازم آن است؛ خواه حقیقی باشد و خواه مجازی.

و مکان را حکماء اطلاق بر چند معنی می‌نمایند: «ارسطو» و بعضی دیگر می‌گویند که مراد از آن سطح باطن حاوی است؛ مانند سطح اندرون کوزه که مماس سطح ظاهر جسم محوی باشد؛ مثلاً آب که سطح ظاهر آن چسبیده به سطح ظاهر کوزه است. و بعضی می‌گویند که مقصود از آن، چیزی است که مانع باشد چیزی را از نزول.

و مشهور میان مردم این است؛ به جهت آن که زمین را مکان حیوان می‌دانند نه مکان هوا؛ برای آن که هوا به سبب لطافت، محتاج به آن نیست که زمین را منع نماید از نزول. و بنا بر رأی «ارسطو»، زمین را مکان هوا می‌توان گفت؛ به جهت آن که مکان هوا مؤلف است نزد او از سطح ارضی و سطح ناری و سطح مائی. و متکلمین، مکان را «فراغ موهوم قابل دخول ابعاد جسم» می‌دانند.

بالجمله، احوال امکانه را مختلف و متفاوت گفته‌اند و اقسام متعدده:

قسمی آن که آن را یک سطح واحد باشد و بس؛ مانند مکان فلک.

و قسمی آن که از سطوح متعدده مختلفه مرکب باشد؛ مانند هوا و آب نهر؛ که سطح هوا مؤلف از سه سطح است - چنان چه ذکر یافت - و سطح آب نهر مؤلف از دو سطح است - از زیر که زمین باشد و از بالا که هوا باشد - و هم چنین امکانه سایر اشیاء که مرکب از چند سطح‌اند؛ خواه بعضی ساکن و بعضی متحرک باشند مانند سطح حجر که بر



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 562

آن آب جاری باشد که سطح حجر که سطح ارضی است ساکن و سطح مائی متحرک است. و هم چنین هر چه بر روی زمین و هوا در حرکت باشد.

و نیز می تواند بود که مکان، مرکب از سطوح مختلفه الحقائق نباشد و لیکن مکان، متحرک باشد و مکین، ساکن؛ مانند سنگی که در آب جاری آویزان باشد. و یا هر دو متحرک باشند؛ مانند شنای ماهی در آب جاری. و برین قیاس امور بسیاری.

دوم: حرکت وضعی

و آن، آن است که نسبت اجزاء شیء در آن متبدل گردد؛ خواه تبدل آن [به] قیاس به غیر باشد تنها؛ مانند حرکت جسم مستدیر حول مرکز خود؛ مانند حرکت رُحی و حرکت فلک. و حرکت وضعی خالص که در آن شائبه اینیت نباشد این است. و خواه نظر به نفس شیء باشد؛ مانند حرکت قائم به قعود و حرکت قاعد به قیام؛ زیرا که درین حرکات، تبدل در اجزاء متحرک واقع می شود قیاس به ذات او.

و مقصود درین جا همین قسم حرکت است، قطع نظر از آن که تبدل اجزاء نظر به خارج نیز واقع شود یا نه. و معلوم است که «تبدل اجزاء نسبت به نفس شیء»، بنا بر مقاربت و مباحثت بعض اجزاء آن است قیاس به بعض دیگر اجزاء آن و «تبدل اجزاء نسبت به خارج»، بنا بر تجوّز و گذشتن بعض اجزاء شیء از مقابل و محاذات آن چه خارج از آن شیء است؛ خواه شیء قیاس بر آن حاوی باشد و خواه به محوی.



و **بدان** که حرکت وضعی که نظر به نفس شیء باشد، با حرکت اینی نیز مقارن می‌باشد؛ جهت آن که تبدیل اجزاء شیء که نسبت به نفس شیء باشد، بدون آن که تجاوز نماید از سطح حاوی که مکان خاص آن است منصرف نمی‌گردد؛ زیرا که قاعد چون قائم شود، از سطح هوایی که هنگام قعود^{۹۱۵} مماس^{۹۱۶} فرق او بود تجاوز می‌نماید و درمی‌گذرد لا محاله. و هم چنین در سایر اعضاء که متحرک سازد اعضاء خود را، البته انتقال می‌نمایند^{۹۱۶} از مکانی به مکانی. الا آن که از «مکانی» معنی دیگر قصد نمایند که آن، «ما یستقرّ علیهِ»

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 563

الجِسْم» است که درین صورت، حرکت قائم به قعود و قعود [قائم] به قیام، بنا بر عدم تجاوز جسم از مستقرّ خود مُعَرّی از حرکت اینی است.

و بالجملة، اجتماع حرکات مذکوره در متحرک واحد در زمان واحد ممکن الحصول است؛ جهت آن که هر یک را حیثیتی مختلف است؛ زیرا که در یک «آن» اگر متحرک حرکت نماید به اختلاف وضع و تجاوز آن از مکان، مستحیل نباشد؛ چنان چه مخفی نیست. و قیاس نمایند بر آن حرکات دیگر را.

سوم: حرکت کمی

و آن، آن است که حرکت در مقدار نماید. و آن، بر دو قسم است: یکی، آن که به اعتبار ازدیاد حجم متحرک باشد. دوم، آن که به اعتبار انقباض و انتقاص حجم آن باشد.

⁹¹⁵ (1). الف: قعود و.

⁹¹⁶ (2). ب: می‌نماید.



اما آن چه به ازدیاد باشد، خالی از آن نیست که زیادتی حجم نسبت به ماده باشد و یا به لحوق کیفیت فقط:

آن چه ماده باشد [و] بعد [از] ورود در شیء، مشابه بدان شیء گردد و در وزن آن بیفزاید، آن را «نمو» و یا «سمن» نامند. و آن چه بعد [از] ورود، مشابه به شیء نگردد اما در وزن آن بیفزاید، آن را «ورم» نامند. و اگر نه متشابه^{۹۱۷} گردد و نه در وزن آن بیفزاید، در ذی حیات مانند انسان و حیوان «تهبج»^{۹۱۸} و یا «تنفخ» نامند.

و در غیر ذی حیات که قابل تداخل عنصر هوایی باشد، «تخلخل» نامند. و بالیدن اسفنج و پنبه تازه ندافی نموده و یا پنبه متکاثف را که در آفتاب گذارند و بالیده و بر آمده گردد نیز «تخلخل» نامند و لیکن^{۹۱۹} تخلخل اول را تخلخل^{۹۲۰} حقیقی و دوم را^{۹۲۱} مجازی نامند.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 564

و آن چه به سبب لحوق کیفیت فقط باشد- بدون لحوق ماده به آن- «تخلخل حقیقی» نامند؛ به جهت آن که در او ماده جسمی بدان متخلخل نگشته؛ مانند ذوبان یخ که آب حاصل از آن البته حجم آن زاید بر حجم یخ است با باقی بودن وزن آن به حال خود؛ زیرا که علت تذویب سوای کیفیت حرارت امری دیگر نیست. و به جهت انبساط اجزاء به او متخلخل گشته بدون تداخل ماده جسم دیگر در آن.

و اما آن چه به سبب انتقاص حجم بود، آن نیز بر دو قسم است: یکی آن که به افناء بعض اجزاء شیء بود؛ مانند ذبول و هزال.

⁹¹⁷ (1). ب: مشابه.

⁹¹⁸ (2). الف و ب: تهیج.

⁹¹⁹ (3). الف: لکن.

⁹²⁰ (4). ب: (تخلخل) حذف شده.

⁹²¹ (5). الف: این را.



دوم آن که به ابقاء سایر اجزاء بود. و این نیز بر دو گونه است:

یکی: آن که به جهت تماسک اجزاء شیء باشد فقط؛ چنان چه آب را در ظرفی گذارند که منجمد گردد و یخ شود و یا هوا که بالقسر منبسط گشته [و] به قوام اصلی خود راجع گردد؛ چنان چه در شیشه مشاهده می‌گردد که چون دهن آن را بر دهن گذارند و هوای آن را را منجمد سازند به امتصاص و بعد از آن دهن شیشه را به سرعت تمام به انگشت و یا غیر آن مستحکم گرفته در آب فرو برند، نگون بماند و به مجرد ارتفاع انگشت و یا غیر آن، از دهن آن به زودی آب در جوف آن شیشه داخل می‌گردد.

و این نیست مگر به سبب نقصان حجم هوا که به جهت زوال قاصر، میل بر قوام اصلی خود کرده و^{۹۲۲} متکاثف گشته و به جهت ضرورت خلأ، آب در شیشه داخل گشته. و انبساط هوای جوف شیشه نزد امتصاص و بعد [از] متکاثف گشتن، از ادلّ اشیاء است بر اثبات حصول تخلخل و تکاثف در هوا.

دوم^{۹۲۳}: آن که بنا بر خروج جسم غریب- که علت تخلخل جسمی شده باشد- حاصل گردد؛ مانند اسفنج و پنبه که چون در هم بگیرند و بفشارند، حجم آن هر دو ناقص و کم گردد؛ به سبب بر آمدن هوا از جوف اجزاء آن هر دو. و چون دست بردارند که هوا باز در

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 565

جوف آن‌ها داخل گردد، متخلخل و زائد گردند در حجم.

⁹²² (1). ب: (و) حذف شده.

⁹²³ (2). الف: سوم.



و^{۹۲۴} بالجملة، تناقص در حجم، هر نوعی^{۹۲۵} که باشد، آن را «تکائف» نامند. و لیکن آن چه به تماسک اجزاء باشد، آن را «تکائف حقیقی» و آن چه به سبب خروج جسم غریب باشد، «تکائف غیر حقیقی» نامند.

چهارم: حرکت کیفی است

و آن، آن است که حرکت واقع گردد در مقوله کیف که تغیر در کیفیت آن به هم رسد؛ مانند آن که جسم گرم به تدریج سرد گردد و یا جسم سرد به تدریج گرم شود و یا تر خشک گردد و یا خشک تر شود و یا سفید میل به سیاهی نماید و یا سیاه میل به سفیدی کند؛ هر یک به تدریج. و هم چنین شیء عفس و تفه میل به حموضت و مرارت و حموضت میل به حلاوت نماید.

حرکت در کیف را «استحاله» نامند.

و لیکن^{۹۲۶} حرکت در جمیع کیفیات واقع نمی‌شود، بلکه مخصوص به کیفیاتی است که قابل اشتداد و ضعف باشند؛ مانند کیفیات اربعه و^{۹۲۷} الوان و طعوم. و اما در چیزی که قابل شدت و ضعف نباشد واقع نمی‌شود؛ مانند زوجیت و فردیت، و اولیت و آخریت، که حرکت کیفی در آن واقع نمی‌تواند شد.

پنجم: حرکت عَرَضی

⁹²⁴ (1). ب: (و) حذف شده.

⁹²⁵ (2). ب: نوع.

⁹²⁶ (3). الف: لکن.

⁹²⁷ (4). ب: (و) حذف شده.



آن، حرکتی است که تابع حرکت جسم دیگر باشد؛ مانند حرکت جالس سفینه و راکب فرس و بعیر و غیرها که تابع حرکت سفینه و مَرکَب است. و حرکت آب در کوزه و ریح در مَشک که تابع حرکت کوزه و مشک است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 566

ششم: حرکت قسری است^{۹۲۸}.

آن، حرکتی است که تابع جسم دیگر نباشد و به ذات خود هم متحرک نباشد و لیکن به تحریک محرکی به حرکت آید و محرک آن در غیر آن باشد؛ مانند حرکت حجر مرمی از فوق و تحت؛ زیرا که حرکت حجر هنگامی که در فوق است، تابع جسم دیگر نیست و [همراه] با آن [است] محرک آن که رامی [است] و آن، لا محاله غیر حجر است.

هفتم: حرکت ارادی است

و آن، حرکتی است که تابع جسم دیگر نباشد؛ بلکه محرک آن در نفس متحرک موجود باشد. و از شأن آن، اقتران به شعور در وقتی از اوقات باشد؛ مانند حرکت حیوان قداماً و یمیناً و شمالاً که هر یک به اراده و قصد^{۹۲۹} است. و

⁹²⁸ (1). الف: (است) حذف شده.

⁹²⁹ (2). ب: قصدی.



هم چنین تکلم و جهر و اخفات و ملایمت و عنف و گاه اسکات و عدم تکلم که نیز به قصد و اراده متکلم و ساکت است.

هشتم: حرکت طبیعی است

و آن، حرکتی است که تابع جسم دیگر نباشد و محرک آن در نفس متحرک باشد نه خارج از آن و لیکن بی شعور باشد؛ مانند حرکت هر یک از عناصر به سوی مرکز خود و هم چنین حرکت حجر به سوی اسفل و آب نیز به جانب نشیب و هوا به سوی فوق، بعد [از] رفع قاسر از هر یک [که] ظاهر و بین است که حرکت هر یک از این‌ها، از نفس این‌ها است نه از محرک خارجی. و ازین جهت این را «حرکت طبیعی» نامند. و جهت بی شعوری این‌ها نیز ظاهر است.

و این هر سه قسم حرکت را- چنان چه ذکر یافت- «ذاتی» گویند؛ جهت آن که حصول حرکت آن‌ها، در ذات متحرک و بالحقیقه باشد. و تحقق این هر چهار قسم نمی‌تواند بود مگر در ضمن حرکت اینی؛ چنان چه از بیاناتی که ذکر یافت معلوم می‌گردد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 567

در تحقیق آن که حرکت نبض از کدام جنس از مقولات است



و^{۹۳۰} **بدان** که اطبا را اختلافات است و هر یک چیزی گفته‌اند. و جمله اقوالشان به سه قول بر می‌گردد:

قول اول: آن که جمهور اطبا بر آن‌اند که حرکت آن، **مکانی** است. و «محمد آقسرائی» نوشته که^{۹۳۱} «حق آن است که حرکت نبض، اینی است». و دلیلی که بر صحت قول خود آورده این است که «حرکت نبض، مرکب از انقباض و انبساط است. و انقباض، عبارت از حرکت اجزاء عرق است از طرف و کناره به جانب وسط. و انبساط، بر عکس آن؛ یعنی حرکت از وسط به جانب اطراف و کناره است. و هر دو حرکت متقابل یک دیگراند. و ظاهر است که انقباض و انبساط بدون تبدل ایون هر یک جملتا، متصور نیست؛ زیرا که فضای متوسط، متسع می‌گردد یک بار در حالت انبساط و منقبض می‌گردد بار دیگر در حالت انقباض».

و قبل از این، تبدل از مکان حقیقی در حرکت اینی لازم نیست؛ مانند حرکت آب در کوزه متحرک. و غرض از این، بیان آن است که تا آن چه در منع حرکت اینی گفته‌اند که «مکان، عبارت از سطح حاوی مماس سطح محوی است» وارد نشود؛ زیرا که شک نیست که عرق در مکان خود است و سطح آن از سطح حاوی خود مفارقت نمی‌نماید در انقباض و انبساط.

و **بباید دانست** که جرم عرق که منقبض و منبسط می‌گردد، گوشت و پوست متصل^{۹۳۲} اطراف و بالای آن منخض و مرتفع می‌گردند؛ زیرا که اگر چنان نشود، لازم آید در عرق حاوی آن فضایی به هم رسد در حالت انقباض و این محال است؛ به جهت استلزام خلأ و محال بودن آن.

قول دوم: آن که حرکت نبض، حرکت کمی است؛ زیرا که شریان، لا محاله متخلخل

⁹³⁰ (1). ب: (و) حذف شده.

⁹³¹ (2). ب: (که) حذف شده.

⁹³² (3). ب: (متصل) حذف شده.



می‌گردد نزد انبساط و متکاثف می‌شود وقت انقباض. و اِلّا تداخل در جسم لازم می‌آید و این محال است. نهایت آن که این حرکت را اختلاف ایون و تغیر نسب^{۹۳۳} اجزاء لازم است. و از لزوم این، فتور در بودن آن حرکت کمی که مقصود بالذات است نمی‌تواند شد؛ پس ثابت گشت که حرکت آن در کم است.

و «آقسرای» نوشته که: «شک نیست در آن که عرق منقبض و منبسط می‌گردد و در آن حین، متکاثف و متخلخل می‌گردد. و هر حرکت در «کم» چنین است نه غیر این. و هم چنین ظاهر است که در کیف نیز حرکت می‌کند گاهی؛ زیرا که ظاهر است که گاهی نبض گرم‌تر از حرارت طبیعی و گاه سردتر از آن می‌گردد. و لیکن^{۹۳۴} چون مقرر است که غرض کلی از حرکت نبض، ترویج روح حیوانی به جذب نسیم بارد و نفض^{۹۳۵} و دفع بخار حارّ دخانی است از آن و در کیف ترویجی حاصل نمی‌گردد و نه نفضی^{۹۳۶} و لهذا آن را معتبر نداشته و در تعداد حرکات آن نشمرده‌اند.

و هم چنین حرکت در کم را نیز؛ زیرا که مراد طبیب از نبض، دریافت تخلخل و تکاثف آن نیست. پس باقی نماند از اقسام حرکت که بر آن صادق آید مگر حرکت اینی یا وضعی نه غیر آن. و «مولانا^{۹۳۷} نفیس کرمانی» از «فاضل علمامه» نقل نموده که: «در نبض دو حرکت است؛ اینی و کمی. و لیکن^{۹۳۸} معتبر نزد طبیب، حرکت اینی است نه کمی» به همان دلیل که ذکر یافت.

933 (1). ب: نسبت.

934 (2). الف: لکن.

935 (3). الف: نقض.

936 (4). الف: نقضی.

937 (5). الف: مولی.

938 (6). الف: لکن.



قول سوم، قول «قرشی» است صاحب «موجز». و آن، حرکت وضعی است؛ جهت آن که ظاهر است که حرکت نبض، حرکت در کیف و حرکت در کم نیز نیست^{۹۳۹}. و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 569

مکانی نیز نمی‌تواند بود؛ زیرا که لازم می‌آید که خروج نماید از مکانی به مکانی و شریان در حال^{۹۴۰} انقباض و انبساط، بر نمی‌آید از مکانی به مکانی؛ پس بالضروره اقرار و اعتراف باید نمود که حرکت آن وضعی است؛ به جهت آن که حرکت بیرون ازین چهار مقوله نیست. و نیز، معلوم است که شریان چون انبساط نماید بعد [از] انقباض و یا^{۹۴۱} انقباض نماید بعد [از] انبساط، متغیر نمی‌گردد در آن چیزی مگر نسبت بعض اجزاء آن نسبت به بعض اجزاء دیگر به قرب و بعد. و مراد از «وضع» درین موضع، این است. پس حرکت وضعی متحقق باشد.

و «فاضل علامه» برین قول اعتراض کرده و از دلیل اول جواب داده که حرکت اینی را خروج از مکان لازم نیست. و بر دلیل ثانی گفته: مسلم نداریم که مجرد تبدل نسبت اجزاء کافی باشد در اثبات حرکت وضعی، بلکه امری زاید^{۹۴۲} بر آن که عدم تبدل ایون است نیز در آن معتبر است. و بدیهی است که حرکت نبض، بی تبدل^{۹۴۳} ایون متصور نمی‌گردد؛ پس لازم آید که اینی باشد نه وضعی.

بباید دانست که: بعضی، حرکت نبض را حرکت بر سبیل توتیر می‌دانند. و درین صورت، حرکت کمی اصلاً صورت نمی‌بندد [و] وضعی نیز؛ پس باید که حرکت آن محصور در اینی باشد؛ جهت آن که بر هر تقدیر که باشد، تبدل ایون لازم آن است. اما وضعی نیز می‌تواند بود به شرطی که عدم تبدل ایون در ماهیت وضعی مأخوذ باشد. و کمی

939 (7). الف: هست.

940 (1). الف: حالت.

941 (2). ب: (یا) حذف شده.

942 (3). ب: رایذ.

943 (4). الف: پی تبدل.



نیز می‌تواند بود به شرط آن که حرکت نبض مخصوص به قبض و بسط باشد. اما کیفی، لا محاله احیاناً واقع می‌شود و لیکن به سبب ندرت، از «ما نَحْنُ فِيهِ» خارج است.

و نیز **بباید دانست** که: اجتماع حرکات متخالفه در یک زمان محال نیست؛ به جهت

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 570

اختلاف حیثیت؛ پس اتصاف نبض به هر چهار نوع ممکن باشد. و اعتبار اطباً بعضی را دون بعضی، امری دیگر است و به اعتبار رجحان دلائل بعضی بر بعضی نزد هر یک. اما در صورتی که در حرکت وضعی تبدل ایون مأخوذ باشد، اجتماع وضعی با اینی ممتنع خواهد بود.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 571

فصل دوم [از باب اول] [از رکن چهارم] [از مقاله اولی] در بیان کیفیت حرکت نبض و بیان آن که محرک آن چیست

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 572



بدان که حرکت نبض، یا به قبض و بسط است؛ چنان چه جمهور متفق‌اند بر آن. و «جالینوس» بر این است. و یا به توتیر عرق است؛ یعنی به طریق صعود و نزول فقط بدون قبض و بسط؛ یعنی اجزاء عرق و یا ثبوت و بقاء نسبت آن‌ها با یک دیگر، یک بار صعود می‌نمایند بتمامها و بار دیگر هبوط می‌نمایند.

و قائلین به توتیر، استدلال می‌نمایند که: حرکت نبض اگر به قبض و بسط باشد، لازم می‌آید که در حالت انبساط زیادتی در عرض عرق محسوس گردد و هم چنین نقصان در آن در وقت میل به انقباض؛ زیرا که در حین انبساط، لا محاله اجزاء آن و هر شیء منبسط، متعاقب یک دیگر به هر جانب در عرض و ارتفاع البته می‌افزایند و این، مستلزم آن است که در حالت بسط، بعضی اجزاء عروق^{۹۴۴} اولاً ملاقی به اصبع شوند و بعد از آن متصل به آن بعض^{۹۴۵} اجزاء دیگر تا حرکت انبساطی به نهایت خود رسد.

و هم چنین در حین انقباض، اجزاء باید که اولاً دور از اصبع گردند، بعد از آن اجزاء دیگر. و درین صورت، باید که افزودن در عرض به ترتیب در حالت انبساط و کمی در حالت انقباض، به تدریج محسوس گردد. و به تجربه یافته‌اند که در اجناس نبض، این معنی مفقود است؛ پس گفته‌اند که حرکت نبض به قبض و بسط نمی‌تواند بود [پس] لا محاله به توتیر خواهد بود؛ زیرا که حرکت عرق ازین دو وجه بیرون نیست.

در ردّ و^{۹۴۶} جواب این قول، می‌توان گفت که: از عدم احساس ازدیاد و انتقاص در عرض در حالت بسط و قبض، لازم نمی‌آید بطلان انقباض و انبساط؛

^{۹۴۴} (۱). الف: عرق.

^{۹۴۵} (۲). ب: (بعض) تکرار شده.

^{۹۴۶} (۳). ب: (و) حذف شده.



زیرا که عدم احساس تفاوت در حالت قبض و بسط^{۹۴۷}، می‌تواند بود که به سبب قلت تفاوت باشد نسبت به ازدیاد و انتقاص در ما هی [یعنی ماهیت]. و نیز می‌تواند بود که با وجود کثرت تفاوت، محسوس نشود ازدیاد و انتقاص؛ به جهت آن که نزد اکثر حرکت

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 573

شریان در حال انقباض محسوس نمی‌گردد، قطع نظر از آن که مقدار عرض آن محسوس گردد. و حکم بر ازدیاد در حالت انبساط، وقتی نموده می‌شود که مقبض علیه آن - که حالت انقباضی است - محسوس باشد. و چون آن نیست، این نیز نخواهد بود.

و بدان که در آن که «محرک نبض چه چیز است؟»

شش قول است:

یکی، قول «جالینوس» و اکثر اطبا است^{۹۴۸} که: «قوه حیوانیه» است که در قلب است و شرائین، خادم آن‌اند. و آن، برای جذب نسیم بارد و دفع بخار دخانی، شرائین را به حرکت درمی‌آورد. و عام است آن که قوه مذکوره، متحد باشد با شخص در قلب [و] شرائین و یا مختلف باشد از شخص در آن‌ها.

دوم، آن که علت حرکت آن، «جزر و مد» روح و خون شرائین است.

سوم، آن که محرک آن، «قوه جاذبه و دافعه روح» است که در شریان است.

^{۹۴۷} (4). ب: بسط و قبض.

^{۹۴۸} (1). ب: (است) حذف شده.



چهارم، آن که محرک آن، «قلب» است. و جنبش شرائین از جنبش قلب، به مثابه جنبش فروع و شاخهای شجر است از جنبش تنه و بیخ شجر.

و این هر چهار وجه، قریب به هم است در مأل.

پنجم، آن که محرک آن، «قوه طبیعی» است؛ یعنی طبیعت شریان.

ششم، آن که محرک آن، «قوه ارادی» است. و «قرشی» بر این است.

سؤال: اگر کسی گوید: که^{۹۴۹} انسان را در این حرکت شعور و اختیار نمی‌باشد؛ پس چگونه ارادی می‌تواند بود؟

جواب آن است که: حرکات عضلات، بالاتفاق ارادی است و حال آن که حیوان را اصلاً بر آن حرکت اطلاعی نیست. پس در بودن حرکت ارادی، اختیار و شعور ضرور نیست؛ زیرا که اعم است از آن که فعل ارادی مقارن به شعور باشد و یا نباشد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 574

فصل سوم [از باب اول] [از رکن چهارم] [از مقاله اولی] در بیان آن که حرکت قبض و بسط شرائین هر دو بالقسر است یا بالطبع؟



خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 575

یا یکی بالقسر و دیگری بالطبع و قاسر چیست؟ و برای چیست؟^{۹۵۰} و درین، چهار قول است:

قول اول: آن که هر دو قسری‌اند؛ مانند آن که چون فرض نمایند که هر گاه قلب منبسط گردد [و] برای ضرورت، خلاء جذب می‌نماید روح را از شرائین؛ پس شرائین نیز بالقسر - جهت استحاله خلأ - منقبض می‌گردند. و باز چون قلب منقبض شود، روحی که در آن مجتمع است به سوی شرائین برمی‌گردد و شرائین نیز بالقسر منبسط می‌گردند؛ جهت آن که روح در آن‌ها بگنجد.

دوم: آن که بالطبع باشند؛ جهت آن که هر دو حرکت، بالطبع جهت استنشاق هواء بارد و دفع بخار دখانی، محتاج‌اند که واقع گردند.

اگر گویند: این لازم می‌آید که از طبیعت واحده دو حرکت متضاده صادر گردد و این ممتنع است.

جواب: آن است که امتناع صدور دو حرکت متضاد از یک طبیعت، بر تقدیری است که به^{۹۵۱} یک فرض و یک عرض و یک حال واقع گردند. و حرکت نبض از این قبیل نیست؛ زیرا که از شأن طبیعت شریانی است که هنگامی که روحی که^{۹۵۲} در جوف آن است گرم گردد و منبسط شود و در آن حین و هنگام احتراق بعض اجزاء آن، روح و گرمی هوا^{۹۵۳} وارد^{۹۵۴} آن [گشته و] منقبض گردد.

⁹⁵⁰ (1). ب: (و برای چیست) حذف شده.

⁹⁵¹ (2). ب: بر.

⁹⁵² (3). ب: (که) حذف شده.

⁹⁵³ (4). ب: هوای.

⁹⁵⁴ (5). الف: دارد.



بعضی دلیل امکان صدور دو حرکت متضاد از شیء واحد بالطبع «آب»، را مثال می‌آورند؛ یعنی نزول آب در خُلل زمین، طبیعی است و هم چنین جوشیدن آن از زمین نیز طبیعی است و ضدیت میان آن هر دو بدیهی است. و این دلیل، ضعیف است و مدعا از این ثابت نمی‌گردد؛ زیرا که جوشیدن و برآمدن آب از زمین، به محض طبیعت

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 576

آن نیست؛ بلکه آن، میل به اسفل دارد به طبع خود؛ به جهت آن که ثقیل است. و جوشیدن و برآمدن آن، به جهت اختلاط اجزاء بخاریه صعود فرمایند با آن است؛ پس بالقسر باشد نه بالطبع. و دلیل بر این، اختلاف طعوم میاه عیون است به حسب اختلاف موادّ ابخره متصاعده آنها.

اگر گویند: بنا بر آن است که مکان طبیعی آب بالای زمین است؛ پس صعود آب از زمین، احتمال دارد که بالطبع باشد.

جواب آن است: بر این تقدیر، باید که فرو رفتن آب در زمین بالقسر باشد. و اجتماع ضدّین در طبیعت واحده، لازم می‌آید که مقسور باشند.

و **بدان که** مراد از فوقیت آب بالای زمین، این فوقیت ظاهری نیست؛ زیرا که این قدر زمین برای معیشت مردم که^{۹۵۵} مکشوف گشته و برآمده است از آب برای آن است که هر جا^{۹۵۶} زمین را که بشکافند به آب می‌رسند و هرگز آب در زمین مذکور نزول نمی‌نماید.

955 (1). الف: (که) حذف شده.

956 (2). ب: جای.



سوم: آن که انبساط طبیعی باشد و انقباض قسری؛ مانند آن که فرض نمایند مقداری که شریان را در حالت نهایت انبساط حاصل است طبیعی باشد. پس هنگام انبساط قلب، بنا بر ضرورت خلأ، روح از شرائین به قلب منجذب می‌گردد و شرائین بالقسر منقبض می‌گردند. و نزد انقباض قلب، روح از قلب به شرائین باز می‌گردد و انبساط در شرائین بالطبع به هم می‌رسد.

چهارم: آن که انبساط، قسری باشد و انقباض، طبیعی؛ مانند آن که هیأت^{۹۵۷} غایت انقباض^{۹۵۸} را طبیعی فرض نمایند. پس انبساط شرائین به سبب تدافع روح- که انقباض قلب موجب آن است- قسری باشد. و انقباض آن‌ها که نزد انبساط قلب به هم می‌رسد طبیعی باشد؛ به جهت رجوع نمودن شرائین به سوی هیأت طبیعی خود.

[**تبصره:**] و ببايد دانست که آن چه ذکر یافت در باب قسری بودن هر دو حرکت انقباضی و یا اختصاص یکی به قسری و دیگری به طبیعی، در صورتی بود که قاسر، روح

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 577

بود. و اما در صورتی که قاسر، هوا باشد- چنان چه بعضی برآیند- بیان آن این است در هر^{۹۵۹} سه صورت؛ مثلاً:

در صورت هر سه قسری بودن، می‌توان گفت که در قلب و شرائین دو قوه است؛ یکی قوه جاذبه که جذب می‌نماید هوای بارد را از خارج و دوم، قوه دافعه که دفع می‌نماید هوای گرم مستنشقی و فضول محترقه روحیه را از داخل به خارج. پس هر گاه شرائین و قلب جذب نمایند هوا را به جهت تبرید، بالضروره منبسط گردد و انبساط در آن‌ها

957 (3). ب: هیئات.

958 (4). ب: انقباضی.

959 (1). الف: (هر) حذف شده.



به هم رسد. و باز چون جهت دفع آن‌ها که گرم و محترق گشته‌اند به حرارت، روح قلبی و حرارت غریزی منجذب گردند؛ جهت ضرورت خلأ. پس قاسر بر انبساط، تمديد و کشیدگی هوا گردید و قاسر بر انقباض، خروج هوا. در صورتی که انبساط را طبیعی گیرند و انقباض را قسری، باید که هیأتی که در غایت انبساط حاصل است طبیعی فرض نمایند.

او در صورتی که انبساط را قسری گیرند و انقباض را طبیعی^۱ به واسطه جذب هوا- که موجب تمديد و انبساط شرائین است- بالقسر باشد. و باز به زوال قاسر، بالطبع به هیأت طبیعی که انقباض است راجع گردد. پس در صورتی که قاسر، هوا را فرض نمایند، شرائین را به قلب موافقت است در قبض و بسط. و در صورتی که قاسر، روح را فرض نمایند، بالعکس باشد.

و بالجمله، قول اقرب به حق و صواب آن است که قاسر و فاعل انقباض و انبساط شرائین، روح تنها نیست و هم چنین قاسر و فاعل آن هر دو، هوای تنها نیز [نیست]؛ بلکه هر دو با هم قاسر و فاعل‌اند؛ هر یک به اعتباری؛ زیرا که هر دو ضروری‌اند- چنان چه ذکر یافت-: روح برای ابقاء حیات و رسیدن مدد، دم به دم به سایر اعضا، و هوا برای ترویج روح حیوانی.

و ببايد دانست: لا بد بايد که متخلّل^{۹۶۰} و فاصله گردد میان هر دو حرکت که متضادّ یک

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 578



دیگر باشند، دو سکون؛ جهت آن که هر گاه چیزی حرکت نماید به جانبی و به نهایت آن جانب رسد، لا بد باید که باز برگردد. و همان به نهایت رسیدن و باز عود کردن، سکونی^{۹۶۱} میان آن هر دو حرکت است هر چند محسوس نباشد. و سکونی که بعد از حرکت انبساطی است و قبل^{۹۶۲} از حرکت^{۹۶۳} انقباضی، آن را «سکون ظاهر» و «سکون محیطی» نامند.

و سکونی که در آخر انقباض و قبل از اول انبساطی است، مسمی به «سکون باطنی» و «سکون مرکزی» است^{۹۶۴}. و قید آخر انبساط و اول انقباض، جهت آن است تا سکونی که در مطرقة بعد قرعه اولی و قبل از قرعه ثانیه واقع می شود از اعتبار ساقط کرده. و اگر نه لازم می آید که حرکت مطرقی، مرکب از چهار حرکت باشد^{۹۶۵} و چهار سکون^{۹۶۶}. و این، خلاف مفروض است.

و [البته] سکون از اجزاء تعریف نبض نیست، بلکه لازم حرکت آن است؛ چنان چه ذکر یافت که آن مرکب از حرکت انبساطی و انقباضی است.

و بدان که در آن که «حرکت انقباضی محسوس است یا نه؟» اطبا را اختلاف است:

اکثری بر آن اند که ممکن نیست احساس آن؛ زیرا که در ادراک حسّ لمسی، ملاقات حاس با محسوس شرط است. و شک نیست در آن که شریان در حالت حرکت انقباضی، از سر انامل مدرک دور می گردد. پس هر گاه نفس شریان محسوس نگردد، حرکت آن [هم] به طریق اولی محسوس نخواهد گشت. و عند التحقیق، این قول ضعیف

⁹⁶¹ (1). ب: سکون.

⁹⁶² (2). ب: (بعد آمده اما صحیح) قبل می باشد.

⁹⁶³ (3). الف: (انبساطی است و بعد از حرکت) حذف شده.

⁹⁶⁴ (4). الف: (است) حذف شده.

⁹⁶⁵ (5). ب: (باشد) حذف شده.

⁹⁶⁶ (6). ب: چهار سکون باشد.



است؛ جهت آن که می‌تواند بود که با وجود آن، باز حرکت آن محسوس گردد؛ زیرا که شریان از سر انامل جدا نگشته، گو منقبض و منخفص گشته.

و بعضی گفته‌اند: آخر حرکت انقباضی محسوس نمی‌گردد، اما اول آن محسوس

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 579

می‌گردد البته؛ خصوص در چهار جنس از اجناس عشره نبض که «قوی» و «عظیم» و «صلب» و «بطیء» باشند^{۹۶۷}. و اما حرکت انبساطی در اول که میل از مرکز به محیط می‌نماید نیز محسوس نمی‌گردد. و هم چنین سکون انقباضی مرکزی. و اما حرکت انبساطی و سکون ظاهری محیطی، البته محسوس‌اند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 580

فصل چهارم [از باب اول] [از رکن چهارم] [از مقاله اولی] در بیان آن که اجزاء نبض که دو حرکت و دو سکون‌اند^{۹۶۸}،

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 581

⁹⁶⁷ (1). ب: باشد.

⁹⁶⁸ (1). ب: دو سکون باشد.



کدام اعظم و کدام اصغراند^{۹۶۹}؟ و نسبت حرکت به حرکت و نسبت سکون به سکون و نسبت حرکت به سکون چه نحو است؟

و بیان اجناس عشره نبض

[مقدمه: نسب اجزاء نبض به همدیگر]:

بدان که در معتدل المزاج،

مدّت هر دو حرکت با هم، متساوی‌اند؛ به جهت آن که علت تحریک آن هر دو که احتیاج قلب است، به^{۹۷۰} ترویج روح^{۹۷۱} و دفع^{۹۷۲} بخار دخانی و یا ایصال روح حیوانی است^{۹۷۳} به سایر بدن؛ چنان چه مکرّر ذکر یافت.

و اما مقادیر سکونین با هم، نظر به اعتدال مزاج باید که مساوی باشند. و بعضی [اموارد هم] نظر به آن که توقف هواء بارد در قلب، باید زمانی معتدّ به^{۹۷۴} باشد برای ترویج و استحالّه آن به جو هر روح؛ پس سکون داخلی زیاده

969 (1). ب: اصغر است.

970 (2). الف: (به) حذف شده.

971 (3). ب: (روح) حذف شده.

972 (4). الف: (دفع) حذف شده.

973 (5). ب: (است) حذف شده.

974 (6). ب: معتد.



از سکون خارجی باشد. و نظر به آن که باید جذب نسیم بارد از خارج [به] مقداری وافی نماید در هنگام حرارت و زیادتی احتیاج به جذب نسیم بارد، باید که بالعکس باشد.

و اما نسبت زمان حرکت به سکون: اگر روح در کمال اعتدال است، زمان حرکت اطول از سکون باشد؛ به جهت آن که مقصود بالذات، حرکت است و سکون، بالعرض. و اما هر گاه برودت مفرط غالب بر مزاج باشد و^{۹۷۵} هوا نیز سرد باشد، ممکن است که زمان سکون زیاده از زمان حرکت باشد، تا آن که جایز داشته‌اند که زمان حرکت کوتاه‌تر از سکون داخلی قلبی باشد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 582

و قبل ذکر یافت که سکون خارجی شریانی و سکون داخلی قلبی، با یکدیگر واقع می‌شوند در یک وقت. و سکون داخلی قلبی اقصر از سکون خارجی قلبی است؛ به خلاف سکون شریانی^{۹۷۶} که خارجی آن اقصر از داخلی آن است. و چون تمهیدات^{۹۷۷} مقدمات بیان یافت، اکنون بیان اجناس عالیه بسیطه نبض - که شناخته می‌شود از آن‌ها^{۹۷۸}، حالت نبض - بیان می‌یابد: بدان که:

اطبًا آن اجناس را به استقراء ده یافته‌اند:

⁹⁷⁵ (7). الف: (و) حذف شده.

⁹⁷⁶ (1). ب: شریان.

⁹⁷⁷ (2). ب: تمهید.

⁹⁷⁸ (3). ب: (از آن‌ها) حذف شده.



هر چند «قرشی» نوشته که: برهان، مقتضی آن است که نه باشند؛ که «جنس مأخوذ از نظام و غیر نظام»، تحت «مختلفی» باشد که نوعی از «جنس مأخوذ از استواء و اختلاف» است.

و مراد از جنس این جا، غیر جنس منطقی است؛ زیرا که حرکتی که طویل می‌باشد زمان وجود آن، مخالف ماهیت حرکتی که قصیر است زمان آن نیست، با وجود آن که هر یک از آن هر دو، جنس برآسه‌اند نزد ایشان؛ جهت آن که اطلاق «جنس» بر هر مفهوم عام می‌نمایند^{۹۷۹}؛ اعمّ از آن که تحت جنس دیگر باشد یا نباشد و اعمّ از آن که ذاتی باشد برای چیزی یا عرضی؛ پس اگر ذاتی باشد، مرادف «نوع» منطقی است و اگر عرضی باشد، مرادف «خاصّه» منطقی است.

و تفصیل آن اجناس، بالاجمال این است:

أ ۹۸۰- جنس مأخوذ از مقدار انبساط.

ب ۹۸۱- جنس مأخوذ از کیفیت قرع حرکت سرانگشتان.

ج ۹۸۲- جنس مأخوذ از زمان حرکت.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 583

د ۹۸۳- جنس مأخوذ از قوام آلت.

979 (4). ب: می‌غاید.

980 (5). ب: اول.

981 (6). ب: دوم.

982 (7). ب: سوم.

983 (1). ب: چهارم.



ه- ۹۸۴- جنس مأخوذ از خلأ و امتلاء آلت.

و ۹۸۵- جنس مأخوذ از حرارت ملمس و برودت آن.

ز ۹۸۶- جنس مأخوذ از زمان سکون.

ح ۹۸۷- جنس مأخوذ از استواء نبض و اختلاف آن.

ط ۹۸۸- جنس مأخوذ از نظام حرکت در اختلاف و یا عدم نظام آن.

ی ۹۸۹- جنس مأخوذ از وزن.

و **بدان** که گفته‌اند: استدلال بر احوال قلب و شرائین که استدلال می‌نمایند بر احوال بدن از جهت صحت و مرض، منحصر در سه چیز است: یکی، فعل؛ دوم، فاعل؛ سوم آلت فاعل که قوی است و^{۹۹۰} یا ضعیف:

و **فعل**، عبارت از حرکات است و لازم آن‌ها سکنا^{۹۹۱} است؛ چنان چه ذکر یافت. و اصناف دلائل مأخوذ از آن هر دو پنج است:

اول: اعتبار مسافت حرکت، که عظیم و صغیر است.

۹۸۴ (۲). ب: پنجم.

۹۸۵ (۳). ب: ششم.

۹۸۶ (۴). ب: هفتم.

۹۸۷ (۵). ب: هشتم.

۹۸۸ (۶). ب: نهم.

۹۸۹ (۷). ب: دهم.

۹۹۰ (۸). الف: (و) حذف شده.

۹۹۱ (۹). الف: مسکات.



دوم: اعتبار زمان حرکت، که سریع و بطیء است.

سوم: اعتبار یکی از دو حرکت با دیگری در تساوی آن هر دو و اختلاف آن هر دو- که آن هر دو یا^{۹۹۲} مستوی و یا مختلف است- و یا آن که آن را نظامی معین است و یا آن

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 584

که آن را نظامی معین نیست.

چهارم: اعتبار زمان سکون در سرعت و بطیء. و آن، مأخوذ از تواتر و تفاوت است.

پنجم: اعتبار نسبت زمان یکی از دو حرکت با دیگری و یا یکی از دو سکون با دیگری و یا خلط میان آنها. و آن، مأخوذ از وزن و لا وزن است.

اما آلت، پس اصناف دلائل مأخوذ از آن سه است:

اول: اعتبار کیفیت ملموسه آن.

دوم: اعتبار قوام جرم آن.

سوم: اعتبار امتلاء و خلأ آن.

⁹⁹² (10). ب: (هر دو یا) حذف شده.



پس مجموع، نه شدند. و قسم دهم آن داخل در نهم است^{۹۹۳}؛ چنان که ذکر یافت.

و غایت امر در استدلال نبض، راجع به حال قوت و حاجت روح به تصفیه آن است. و حرکت آن تابع حرکت قلب است^{۹۹۴}.

و بعضی گفته‌اند: اجناس نبض، یا آن که مأخوذاند از یک نبضه واحده و یا زیاده از یک نبضه. و اجناس اول - یعنی مأخوذ از یک نبضه - هشت قسم است؛ به جهت آن که: یا مأخوذ است از زمان دو حرکت، یا از زمان دو سکون و یا از مقدار مسافتی که حرکت می‌نماید در آن عرق و یا از آلت قوه بر فعل آن و یا از قوام جرم عرق و یا از ملمس آن و یا از چیزی که در تجویف آن است و یا از اشیائی که ممکن است قیاس نمودن بدان. و اجناس دوم که مأخوذ از بیش‌تر از یک نبضه است، دو است؛ به جهت آن که: یا مأخوذ از استواء و اختلاف و یا از نظام و عدم نظام است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 585

و اما بیان اجناس عشره

جنس اول: [بر حسب حرکت در اقطار ثلاثه]

⁹⁹³ (1). ب: و قسم دهمی داخل در نهمی است.

⁹⁹⁴ (2). ب: (است) حذف شده.



مأخوذ از مقدار چیزی است که حرکت می‌نماید از شریان در طرف افراط و تفریط قطری از اقطار و وسط آن.

و اقسام بسایط آن نه است؛

جهت آن که: اقطار هر جسمی سه است؛ طول و عرض و عمق. و طول، عبارت از مقدار محسوس انبساط شریان است از طول ساعد به قدری که بیرون از لحم است. و عرض، عبارت از مقدار محسوس آن است در عرض ساعد. و عمق، مقدار محسوس آن است در مسافت انبساط، نزد ارتفاع و انخفاض آن از سر انگشتان.

و هر یک از این‌ها منقسم به سه قسم می‌گردد؛ یکی در حدّ وسط و اعتدال و یکی در طرف افراط و یکی در طرف تفریط. و^{۹۹۵} افراط در طرف طول [را] طویل، و تفریط آن را قصیر، و متوسط را معتدل میان هر دو نامند. و افراط در عرض را عریض، و تفریط آن را ضیق، و متوسط [آن] را معتدل میان هر دو.^{۹۹۶} و افراط در طرف عمق و ارتفاع را مشرف، و تفریط آن را منخفص، و متوسط را^{۹۹۷} معتدل میان هر دو [می‌نامند].

[مخفی نماند که] این امور، اضافی‌اند [و لذا] شناخته می‌شوند به اضافه نبض معتدل المزاج.

به بیان دیگر آن که:

«طویل»، آن است که تجاوز نماید انبساط طولی آن از مقدار چهار انگشت نابض متوسطه الخلقه [در] انگشتان. و

«قصیر»، آن که کم‌تر از چهار انگشت باشد. و «معتدل»، آن که مساوی باشد.

^{۹۹۵} (۱). الف: (و) حذف شده.

^{۹۹۶} (۲). ب: و متوسط میان هر دو را معتدل خوانند.

^{۹۹۷} (۳). الف: (را) حذف شده.



و «عریض»، آن که فراگیرد از عرض سر انگشتان مقدار بسیاری را. و «ضیق»- که «دقیق» نیز نامند- آن است که مقدار کمی را فراگیرد. و «معتدل»، قدر اوسط را.

و «مشرف»، آن که بلند و ایستاده باشد به حدی که گویا به سر انگشتان فرو می‌رود. و «منخفض»، آن که بلندی آن کم‌تر باشد و قریب به مرکز بود. و «معتدل»، آن که در بلندی و پستی به حدّ وسط بود.

اقسام مرکب آن، بیست و هفت است]

و چون ترکیب نمایند این نه را با یکدیگر، بیست و هفت می‌گردند^{۹۸}؛ زیرا که هر واحد ازین نه قسم، سه احتمال دارند و با سه جمع می‌گردند؛ مثلاً: طویل می‌تواند که عریض و ضیق و متوسط میان هر دو باشد؛ و نیز می‌تواند بود که مشرف یا منخفض یا متوسط میان هر دو باشد. پس اقسام طویل، نه گردید. و هم چنین اقسام قصیر و معتدل میان هر دو. و طریق آن، آن است که در حفظ نگاه دارند هر دو قطر را و بدل نمایند ثالث را.

و ترکیب آن، به حسب عقل، می‌تواند بود که ثنائی باشد و ثلاثی و رباعی و زیاده بر آن. و لیکن ترکیب رباعی محال است؛ به جهت آن که چهار از آن نه در یک جا جمع نمی‌گردند مگر آن که دو قسم از یک قطر در آن جمع گردد و این محال است. و چون ترکیب رباعی محال است، مافوق آن به طریق اولی [محال است]. و هم چنین

⁹⁸ (1). منظور بیست و هفت ثلاثی و بیست و هفت ثنائی است که در مجموع با نه مفرد آن شصت و سه قسم می‌باشد.



ثنائی را؛ برای آن که شریان را سه قطر است و محال است آن که خالی باشد یک قطر از آنها در حالی از احوال.
پس معین گردید وقوع ثلاثی.

و صورت ترکیب ثلاثی و ثنائی این است^{۹۹۹}:

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 587

اقسام ثلاثی

شکل دارد

اقسام ثنائی^{۱۰۰۰}

شکل دارد

[دلالات این جنس]:

⁹⁹⁹ (2). ب: و صورت ترکیب ثلاثی این است که در این جدول است.
¹⁰⁰⁰ (1). ب: و اقسام ثنائی این است.



و زاید در^{۱۰۰۱} طول، دلالت بر کثرت حرارت و قوت می‌نماید. و **قصیر** - که ضد آن است - بر ضعف آن هر دو. و معتدل میان آن هر دو، دلالت بر اعتدال آن هر دو. و **عریض** - که ضد ضیق^{۱۰۰۲} است - دلالت بر زیادتی رطوبت [دارد]. و **ضیق** - که ضد عریض است - بر قلت رطوبت و زیادتی یبوست. و **اعتدال** میان آن هر دو، بر اعتدال آن هر دو.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 588

و شاهق^{۱۰۰۳} - که ضد **منخفض** است - دلالت بر زیادتی حرارت. و **منخفض** - که ضد شاهق است - بر کمی آن. و معتدل میان آن هر دو، بر اعتدال میان آن هر دو. و لیکن زاید در اقطار ثلاثه - یعنی طویل عریض مشرف - را [که] «عظیم» نامند، سبب ذاتی آن، کثرت حرارت که شدت حاجت است و قوت قوه و مطاوعت آلت. و سبب **عرضی** آن، هزال و لاغری [است]؛ زیرا که فربهی و کثرت لحم، باعث انضغاط^{۱۰۰۴} عروق و مانع عظم نبض است. و ناقص در آن هر سه - یعنی **قصیر ضیق منخفض** - را «صغیر» نامند.

و زاید در عرض و شهوق را - خواه **قصیر** باشد و یا معتدل در طول و قصر - «غلیظ» گویند و سبب آن، قوت قوه و مطاوعت آلت. و ناقص در آن هر دو را در عرض و شهوق - خواه طویل باشد و یا معتدل - «دقیق» نامند. و سبب ذاتی آن، قلت و نقصان هر سه سبب^{۱۰۰۵} مذکور. و **معتدل** میان آن‌ها، معتدل در اسباب مذکوره [است] و دلالت بر اعتدال حرارت و برودت و رطوبت و یبوست می‌نماید.

¹⁰⁰¹ (2). ب: بر.

¹⁰⁰² (3). الف و ب: (طویل) آمده اما صحیح (ضیق) است.

¹⁰⁰³ (1). منظور از شاهق همان مشرف است.

¹⁰⁰⁴ (2). الف: انضغاط.

¹⁰⁰⁵ (3). سه سبب عبارت است از حرارت، قوت قوه و مطاوعت آلت.



[تبصره]: و بدان که مقیس علیه معرفتِ نبضِ معتدل از غیر معتدلِ منحرف از درجه اعتدال - به افراط و یا تفریط -
: نبض معتدل المزاج است که طیب، نبض آن را مکرر دیده و در ذهن خود نگاه داشته و بدان بسنجد نبض غیر
را؛ خواه نابض خود معتدل باشد و یا نباشد و یا معتدل نوعی و یا معتدل صنفی.

و یا مقیس الیه؛ نبضِ حالتِ همان شخصِ مریض باشد که طیب، مکرر در حالت^{۱۰۰۶} صحت و مرض، نبض آن
شخص را دیده و در ذهن خود میزان صحت آن را گرفته و سپرده، بدان بسنجد حالت انحراف آن را. و لهذا گفته‌اند
که: طیب حکام و سلاطین، باید که قدیم و عارف مزجه صحت و غیر صحت ایشان باشد و بر طیب جدید تازه
وارد، اعتمادی چندان نیست؛ به جهت عدم اطلاع و احاطه بر جزئیات انحرافات^{۱۰۰۷} مزجه ایشان.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 589

جنس دوم: [مأخوذ از کیفیت قرع اصابع]

از اجناس عشره ادله بسیطه نبض

مأخوذ از کیفیت قرع اصابع است؛ قطع نظر از دیگر اعتبارات.

و این منقسم به سه قسم است: قوی و ضعیف و متوسط معتدل میان آن هر دو:

¹⁰⁰⁶ (4) ب: حال.
¹⁰⁰⁷ (5) ب: انحراف.



قوی: آن است که به قوت صدمه بخورد به سر انگشتان در هنگام حرکات انبساطیه و هر چند سر انگشتان را بر آن بفشارند، باطل نگردد حرکت آن، بلکه فرو رود در سر انگشتان و سر انگشتان را از خود دفع نماید. و این، دلالت بر شدت قوه حیوانیه می نماید که محرک آن است؛ زیرا که هرگاه محرک در کمال قوت باشد، متحرک آن نیز قوی می باشد.

و^{۱۰۰۸} **ضعیف:** آن است که به قوت نخورد به سر انگشتان و صدمه بدان نرساند. و اگر انگشتان را بر آن بفشارد، به سر انگشتان فرو نرود و از خود دفع ننماید و^{۱۰۰۹} هر چند عظیم باشد؛ زیرا که گاه هست که آلت بسیار نرم می باشد [و] به ادنی محرکی بسیار منبسط می گردد؛ خصوصاً^{۱۰۱۰} وقتی که مانع و ضاغطی آن را نباشد. پس، عظیم این جا^{۱۰۱۱} به سبب شدت قوت نیست؛ بلکه به سبب نرمی آلت است. پس یافته شد که عظیم، بدون قوت می تواند بود.

و گاه می باشد قوت قوی و آلت غیر مطاوع برای انبساط به سبب صلابت خود پس می باشد نبض، قوی غیر عظیم. پس ظاهر گردید که هر یک از قوی و عظیم^{۱۰۱۲}، لازم دیگری نیستند، بلکه بدون دیگری یافته می شوند. و این، دلالت بر ضعف قوت حیوانیه می نماید؛ زیرا که ضدّ و مقابل آن است.

و **متوسط:** معتدل میان آن هر دو [است و]، دلالت بر اعتدال آن هر دو می نماید.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 590

¹⁰⁰⁸ (1). ب: (و) حذف شده.

¹⁰⁰⁹ (2). ب: (و) حذف شده.

¹⁰¹⁰ (3). الف: خصوص.

¹⁰¹¹ (4). الف: آنجا.

¹⁰¹² (5). ب: عظیم و قوی.



[تبصره]: و بدان که معتدل در هر جنس، طبیعی است؛ مگر در این جنس که طبیعی آن، زاید در قوت است؛ برای این که قوت هر چند زیاده باشد بهتر است.

و اقسام این جنس، به حسب ترکیب، نه می‌گردد؛ از ترکیب^{۱۰۱۳} سه قوی و سه ضعیف^{۱۰۱۴} و سه معتدل با هم.

جنس سوم: [مأخوذ از زمان حرکت نبض]

از اجناس عشره ادله بسیطه نبض

مأخوذ از زمان حرکت نبض است.

و این نیز منقسم به سه قسم می‌گردد: سریع و بطیء و معتدل میان آن هر دو؛ زیرا که برای هر حرکتی، زمانی البته لازم است؛ پس اگر قطع نماید متحرک بعض مسافت را پیش از قطع آن تمامی آن را- مثلاً هر گاه فرض نماییم مسافت واحده را-؛ پا^{۱۰۱۵} قطع خواهد نمود آن را در زمان قطع حرکت معتدل مر آن را و یا در زمان اطول از آن و یا در زمانی که مساوی زمان قطع مسافت معتدل باشد. و اول را سریع، و دوم را بطیء، و سوم را متوسط و معتدل نیز نامند.

لازم نیست که زمان انبساط، موافق زمان انقباض باشد در سرعت و بطوء توسط؛ زیرا که سریع در انبساط، گاه می‌باشد سریع در انقباض و گاه می‌باشد بطیء و گاه می‌باشد متوسط. و هم چنین بطیء و متوسط در آن.

¹⁰¹³ (1). ب: (از ترکیب) حذف شده.

¹⁰¹⁴ (2). ب: ضعف.

¹⁰¹⁵ (3). ب: یا.



و بر این قیاس، می‌باشد اقسام این جنس به حسب ترکیب، نه.

و سریع، دلالت بر شدت حاجت قلب به سوی هوای بارد برای ترویج روح می‌نماید. و قوت قوه، لازم این است. و بطیء- که ضد آن است- دلالت بر قلت حاجت به سوی هوای بارد می‌نماید. و ضعف قوه، لازم این است. و معتدل در سرعت و بطوء- یعنی زمان ملاقات عرق به سر انگشتان [که] نه بسیار کوتاه و نه بسیار دراز باشد- دلالت بر توسط

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 591

حاجت به سوی هوای بارد می‌نماید و علامت اعتدال مزاج آن است در حرارت و برودت.

و اقسام [مرکبه] این جنس نیز نه می‌گردد.

و بدان که سریع را قصر زمان حرکت لازم است، اما قصر زمان حرکت را سرعت لازم نیست؛ زیرا که هرگاه مسافت قصیر بود، بالضرورة زمان حرکت قصیر خواهد بود هر چند حرکت سریع نباشد. و فرق در قصر زمان حرکت نبض که به سبب قصر مسافت باشد و میان آن که سبب قصر زمان [از] سرعت باشد، آن است که: در اول جایز نیست که نبض شاهرگ باشد، به خلاف ثانی که در آن مقید نیست که شاهرگ باشد یا غیر شاهرگ.

و فرق در اول و دوم که غیر شاهرگ باشد، آن است که: اگر زمان حرکت به حسب مقتضای مسافت باشد، از قصر مسافت بود. و اگر زمان حرکت کوتاه‌تر از مقتضای مسافت باشد، از سرعت بود. به حسب مقدار مسافت فرض کنند، پس زمان حرکت را بر آن قیاس نمایند، تا روشن گردد که قصر زمان حرکت، از قصر زمان مسافت است و یا از سرعت حرکت. پس باید فهم نمود این معنی را که بسیار غامض است.



جنس چهارم: از اجناس بسیطه نبض مأخوذ از قوام آلت است.

و این نیز بر سه قسم است: صلب و لین و متوسط میان آن هر دو؛ زیرا که «قوام آلت»، عبارت از هیأتی است که حاصل می‌گردد جسم را که بدان، حکم می‌نمایند بر آن که جسم صلب است یا نرم یا متوسط.

و **صَلْب**: آن است که عاصی باشد از قبول انغمار و فشار که چون به قوت بفشارند آن را، قبول فشار ننماید؛ بلکه از خود دفع کند سر انگشتان را. و این، دلالت بر بیس مزاج بدن می‌نماید. و سبب آن، اسباب یابسه مجفقه است - زیرا که بیس، مقتضی صعوبت قبول اشکال و ترک آن‌ها است - و یا برودت مجمده و یا تمدد عروق [است]؛ چنان چه در بحارین و تشنّج و تمدد می‌باشد.

و **لین**: مخالف آن است که قبول فشار سر انگشتان به آسانی نماید¹⁰¹⁶ و سر انگشتان در

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 592

آن فرو روند. و این، دلالت بر غلبه رطوبت نماید بر بدن که باعث سهولت قبول اشکال و ترک آن‌ها است. و سبب آن‌ها، اسباب مرطبه بدن است.

[تبصره]: و گاه مشتبه می‌گردد صلب به قوی. و فرق میان صلب و قوی آن است که: چون نبض قوی را به قوت بفشارند، مطاوعت و قبول فشار می‌نماید و لیکن به قوت از خود دفع می‌نماید. و صلب، آن است که قبول فشار

¹⁰¹⁶ (1). ب: (نماید) حذف شده.



نمی‌نماید و دفع میکند سر انگشتان را به قوت از خود. و بالجمله، فرق میان هر دو به انفعال و عدم آن است و آن که قوی البتّه باید که با حرارت باشد و صلب را حرارت لازم نیست [و] از برودت نیز می‌تواند بود. و معتدل: دلالت بر اعتدال حال آن هر دو می‌نماید. و سبب آن، اجتماع اسباب مجفّفه و مرطّبه است.

جنس پنجم: از اجناس بسیطه دالّه بر حال نبض

مأخوذ از زمان سکون است؛ خواه سکون حقیقی محیطی خارجی باشد و خواه سکون غیر حقیقی داخلی مرکزی و یا سکون در حس که زمان واقع میان دو انبساط باشد. و این، مشتمل بر چهار امر است: یکی، سکون محیطی و^{۱۰۱۷} دوم، انقباضی و^{۱۰۱۸} سوم، سکون مرکزی و^{۱۰۱۹} چهارم، انبساطی.

و سکون مرکزی را استعمال در سه امر می‌نمایند: اول، آخر انقباض. دوم، اول انبساط. سوم، سکون، که میان آن هر دو است هر چند که مدرک نباشد.

و این نیز بر سه قسم است: یا متواتر است یا متفاوت و یا متوسط میان آن هر دو:

متواتر: آن است که کوتاه باشد زمان محسوس واقع میان هر دو قرعه؛ یعنی چون یک قرعه نمود، باز به زودی بدون تخلل سکون بسیار، عود به قرعه دیگر نماید. و زمان سکون، کوتاه گردد نسبت به حال اعتدال. و یا آن که چون از انقباض، حرکت آن محسوس گردد، فی الفور باز منبسط گردد و قرع نماید و هم چنین.

¹⁰¹⁷ (1) 3 و 2 و 1. ب: (و) حذف شده.

¹⁰¹⁸ (2)

¹⁰¹⁹ (3)



[تبصره]: و فرق میان متواتر و سریع، آن است که: سریع چون مأخوذ از زمان

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 593

حرکت [ا] است، ممکن است ادراک آن به یک حرکت، وقتی که زمان آن قصیر باشد؛ به خلاف متواتر که ممکن نیست- به سبب عدمیت ادراک آن- و کم‌تر از دو حرکت محسوس نمی‌گردد. و سبب آن، قوت حرارت و شدت حاجت و عدم مطاوعت آلت است که آن چه فوت^{۱۰۲۰} می‌گردد آن را از عظم، تدارک آن را به تواتر می‌نماید. و درین، زمان سکون و حرکت هر دو قصیر می‌باشند^{۱۰۲۱} و در سریع، زمان حرکت فقط. و سبب آن، اسباب حرارت است.

و متفاوت: آن که^{۱۰۲۲} مخالف متواتر باشد. و سبب آن، ضعف قوه و^{۱۰۲۳} حرارت و قلت حاجت و یا ضعف مفرط به حدی که قادر به سرعت و عظم و تواتر نباشد.

و معتدل: متوسط میان آن هر دو [است که]، دلیل بر توسط حال قوه حیوانیه و توسط حاجت [است]. و سبب آن، توسط اسباب آن هر دو است.

جنس ششم: [مأخوذ از مقدار رطوبات عروق]

¹⁰²⁰ (1). الف و ب: (قوت) آمده اما بنظر می‌رسد (فوت) صحیح باشد.

¹⁰²¹ (2). الف: می‌باشد.

¹⁰²² (3). ب: آن است که.

¹⁰²³ (4). ب: (و) حذف شده.



مأخوذ از مقدار چیزی است که در تجویف عروق است از رطوبت.

و این نیز منقسم به سه قسم می‌گردد: ممتلی و خالی و معتدل میان آن هر دو؛ زیرا که آن رطوبت:

یا زاید از حد اعتدال است که پر دارد جوف عروق را که محسوس گردد.

و لهذا این را ممتلی نامند. و این، دلالت بر کثرت خون و روح می‌نماید. و سبب آن، اسباب سبعه امتلاء است؛ از اغذیه و اشربه مرطبه و اکثار حمام مرطب و موانع تحلیل و ضعف هاضمه و دافعه و یا شدت ماسکه و یا ضیق مجاری.

و خالی، مخالف ممتلی است که: رطوبت تجویف عرق، کم‌تر از رطوبت تجویف عرق طبیعی معتدل باشد. و دلالت می‌نماید بر ضد آن چه دلالت می‌نماید بر آن، ممتلی. و سبب این نیز ضد اسباب سبعه امتلاء است، با سه سبب دیگر که قلت دم و روح و یا قلت

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 594

آن هر دو باهم و یا غلظت آن هر دو است باهم. و معتدل، متوسط میان آن هر دو است و دلیل توسط امور مذکوره و سبب آن، توسط اسباب مذکوره است.

جنس هفتم: مأخوذ از کیفیت جرم عرق است:

که ملمس آلت باشد.



هر چند این جنس عامّ جمیع بدن است و لیکن گاه ملمس عرق، مخالف ملمس جمیع بدن می‌باشد؛ زیرا که شریان، اتصال به قلب دارد و آلت آن و^{۱۰۲۴} وعاء دم و روح است که هر دو گرم‌اند. هر چند ورید نیز اوعیه دم است و لیکن^{۱۰۲۵} چون با آن روح قلیلی^{۱۰۲۶} است و دم کثیری، به واسطه^{۱۰۲۷} غلبه رطوبت دم، حرارت روح چندان محسوس نمی‌گردد، لهذا ملمس شریان از آن کم‌تر است.

و کیفیت دیدن ملمس شریان نبض، در صدر ذکر یافت و آن که بگذارد طبیب، دست خود را بر موضعی از معصم- غیر [از] موضع شریان- و نسبت آن را به معتدل دریابد؛ پس دست بر شریان گذارد زمانی و نسبت آن را نیز دریابد. و حکم نماید به حسب استحقاق و لایق آن.

و این نیز منقسم می‌گردد به^{۱۰۲۸} سه قسم: حارّ و بارد و معتدل میان آن هر دو.

هر چند به حسب کیفیات اربعه، مقتضی آن است که شش باشند و لیکن^{۱۰۲۹} دو کیفیت انفعالیه را معتبر نگرفته‌اند با لوازم آن- مانند لین و صلابت- را این جا؛ چنان چه در سایر اعضاء معتبر می‌دانند؛ جهت آن که لین و صلابت، این جا داخل تحت جنس قوام‌اند.

و حار: دلالت بر حرارت آن چه در تجویف عرق است از خون و روح می‌نماید. و سبب آن، هر یک از اسباب مسخّنه است که ذکر یافت.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 595

¹⁰²⁴ (1). الف: (و) حذف شده.

¹⁰²⁵ (2). الف: لکن.

¹⁰²⁶ (3). ب: قلیل.

¹⁰²⁷ (4). ب: به سبب.

¹⁰²⁸ (5). الف: بر.

¹⁰²⁹ (6). الف: لکن.



و معتدل: میان آن هر دو آن است که کیفیت آن، کیفیت نبض معتدل است. و دلالت بر اعتدال حال خون و روح می‌نماید در حرارت و برودت.

جنس هشتم: از اجناس عشره داله بسیطه نبض مأخوذ از احوال استواء آن و اختلاف در آن است

و «استواء»، آن است^{۱۰۳۰} که قرعات آن اجزاء انامل را، متشابه باشد در پنج حالت خود که عِظْم و صِغَر و قَوّت و ضعف و سرعت و بطء و تواتر و تفاوت و صلابت و لین باشند.

و «مختلف»، آن [است] که قرعات آن متشابه نباشد در آن احوال خمسه که راجع به این پنج امر است: [1-] جنس مأخوذ از حال مقدار و [2-] جنس مأخوذ از حال قوّت و [3-] جنس مأخوذ از حال حرکت و [4-] جنس مأخوذ از حال زمان سکون و [5-] جنس مأخوذ از حال قوام آلت؛ زیرا که ظاهرتر چیزی که واقع می‌شود به سبب استواء و اختلاف، این اجناس خمسه است. و اما جنس وزن، بسیار دشوار است ادراک آن؛ چه جای استواء و اختلاف در آن^{۱۰۳۱}. و اما جنس مأخوذ از حال چیزی که محتوی است بر آن عرق، ظاهر آن است که آن واقع نمی‌گردد مگر به تدریج در زمان طویل بسیار؛ پس ممکن نیست ادراک آن؛ زیرا که مستبعد است که مختلف گردد در مدت دو نبضه و یا سه نبضه به این حیثیت که ظاهر گردد در حس، و اما اختلاف یک نبضه در آن از محالات [ا] است. و اما جنس مأخوذ از حال ملمس، پس وقوع اختلاف به حیثیتی که ظاهر گردد در حس، بعید است. و اما جنس نظام و غیر نظام، پس به درستی که مختلف در آن، نوعی است از غیر منتظم؛ پس می‌باشد اعتبارات استواء و اختلاف در آن هر دو، داخل در نظام و مقابل آن.

¹⁰³⁰ (1). ب: (است) حذف شده.

¹⁰³¹ (2). الف: آن را.



و نبض **مستوی**: دلالت می‌کند بر حسن و نیکویی حال بدن؛ به جهت آن که سبب آن، جریان اسباب آن احوال است بر اعتدال.

و **مختلف**^{۱۰۳۲}: دلالت به ضد نیکویی حال بدن می‌نماید؛ یعنی بر سوء حال بدن می‌نماید.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 596

و سبب آن، یکی از^{۱۰۳۳} سه امر است: یا ثقل ماده مانعه از حدوث حرکات بر نهج استقامت [است] و یا مجاهده قوت با مرض [است]؛ چنان چه در ایام بحارین می‌باشد و یا اشیائی [است] که وارد بدن می‌گردند از خارج؛ مانند فرح و هم و غضب و غیرها.

[تبصره]: و بدان که لفظ مستوی و مختلف را:

گاه بر سبیل اطلاق استعمال می‌نمایند، اگر باشد استواء در جمیع آن امور خمسه مذکوره و جمیع نبضات و هم چنین مختلف در جمیع این‌ها و در همه نبضات. و گاه بر سبیل تقیید، اگر باشد اختلاف در بعضی دون بعضی و در بعضی نبضات گویند: مستوی در فلان و مختلف در فلان است.

بیان دیگر آن که: اگر جمیع مواقع اصابع، متساوی و جمیع نبضات و اجزاء آن‌ها متشابه باشند و یا آن که همه غیر متساوی و غیر متشابه باشند، مطلق استعمال می‌نمایند. و نیز اگر موقع^{۱۰۳۴} بعض اصابع و بعض نبضات و بعض اجزاء آن متساوی و متشابه و یا بعض مواقع و بعض نبضات و بعض اجزاء آن مختلف باشد؛ به آن که اول انبساط و آخر آن و مابین آن هر دو، تحت موقع انامل متشابه در امور مذکوره باشد و یا مختلف باشد.

¹⁰³² (3) ب: و اما مختلف.

¹⁰³³ (1) الف: (از) حذف شده.

¹⁰³⁴ (2) الف: موضع.



و بعضی از اسامی نبض مقید منقطع و بعضی عائد و بعضی متصل است.

منقطع: آن است که منفصل گردد در یک جزء به فتره خفیه و جزء واحد منفصل از آن به فتره. و گاه مختلف می‌باشد دو طرف آن به سرعت و بطء و تشابه.

و عائد: آن است که نبض عظیم رجوع نماید و صغیر گردد در یک جزء، پس عود نماید یک عود لطیفی. و ازین نوع است نبض «متداخل» و آن، این است که باشد یک نبضه مانند دو نبضه به سبب اختلاف و یا دو نبضه مانند یک نبضه به سبب تداخل آن هر دو؛ بنا بر رأی مختلفین در آن.

و متصل: آن که اختلاف آن تدریجی بر اتصال غیر محسوس باشد، که از عظیم به صغیر به تدریج رود و یا از صغیر به عظیم، بدون آن که منفصل گردد در چیزی که تغییر^{۱۰۳۵}

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 597

یابد به سوی آن؛ از سرعت به سوی بطء و یا بالعکس و یا به سوی اعتدال و یا از اعتدال به سوی آن هر دو و یا از عظیم و یا صغیر و یا اعتدال در آن هر دو به سوی چیزی که متصل می‌گردد به سوی آن.

و این، گاه می‌باشد مستمر بر تشابه، که هر نبضه بعد [از] نبضه دیگر متشابه [و] میل به صغیر یا به عظیم و یا به سرعت و یا به تواتر و یا غیر این‌ها گذارد. و گاه به حسب اتفاق می‌باشد با اتصال آن؛ در بعض اجزاء اختلاف بسیار و در بعض اجزاء کم‌تر.



و بیان آن [یعنی تقسیم اسامی نبض مقید]، به طریق توضیح آن که: این، بر دو وجه است:

یکی، آن که به تدریج در آن اختلاف ظاهر گردد در یک نوع؛ مثلاً نبضه اول عظیم محسوس گردد و نبضه ثانیه در عظم از او اندک کم تر و نبضه ثالثه از آن نیز اندک^{۱۰۳۶} کم تر و هم چنین هر نبضه از نبضه دیگر اندکی بکاهد تا به نهایت صِغَر رسد و این را مختلف متصل نامند و چون مختلف متصل به نهایت باز عود به عظم نماید [که] آن را «عائد» گویند، برای عود او بر حالت اولی. و درین عود، اگر هر نبضه به تدریج زائد شود تا آن که به عظم رسد، آن را مختلف منتظم نامند. و اگر در میان مخالفت^{۱۰۳۷} نموده به عظم و یا به صِغَر رسد، آن را مختلف غیر منتظم نامند. و سایر اقسام که در آن اختلاف واقع می شود- مانند سریع و متواتر و غیر آن- را بر این قیاس نمایند.

دوم، آن که اختلاف آن دفعتاً ظاهر گردد. و این اختلاف نیز یا بر سبیل نظام است یا بر غیر نظام. اگر بر نظام است، آن را «مختلف منتظم» و اگر بر غیر نظام است «مختلف غیر منتظم» نامند.

جنس نهم: از آن اجناس مأخوذ^{۱۰۳۸} از انتظام و غیر انتظام است

و این، منقسم می گردد به مختلف منتظم و مختلف غیر منتظم.

منتظم: آن است که حافظ حرکت خود باشد بر یک نسبت؛ یعنی اختلاف آن- هر نوع که باشد- بر یک وتیره باشد.

و این، بر دو وجه است:

¹⁰³⁶ (1). ب: (انذک) حذف شده.

¹⁰³⁷ (2). ب: (مخالفت) حذف شده.

¹⁰³⁸ (3). الف: مأخوذه.



یکی

، آن که تکرار آن بر یک اختلاف باشد؛ مانند آن که اگر سریع باشد، سرعت هر نبضه مانند سرعت نبضه [ای] که مجاور آن و بعد از آن است باشد؛ یعنی در آن یک اختلاف باشد.

دوم، آن که برای متکرر آن دو دوره متخالفه و یا زیاده باشد؛ مانند آن که سرعت در هر نبضه که مجاور آن است و بعد از آن به استمرار رود تا عددی معین پس برگردد سرعت آن به بطء در هر نبضه مانند بطء نبضه [ای] که مجاور آن است و بعد از آن و مستمر رود تا عددی معین، پس برگردد و رجوع نماید به سوی دوره اول تا این که^{۱۰۳۹} تمام کند این نیز عددی معین را، پس رجوع نماید به سوی دوره ثانیه و هم چنین.

و **غیر منتظم**: مخالف آن است که حفظ نماید دوره را بر یک نسبت؛ بلکه حرکت نماید رگ حرکات مختلفه بر غیر ترتیب و منتظم مخالف، دلالت بر تشابه حال بدن می نماید در اسباب حافظه دوره. و سبب آن، ضعف سبب اختلاف است. و این، هر چند نسبت به «مستوی» ظاهر است که ردی است و لیکن^{۱۰۴۰} ردائت غیر منتظم، ازین زیاده است. و غیر منتظم، دلالت بر ضد آن از عدم تشابه حال بدن می نماید. و سبب این، یا شدت تناسب اختلاف است و یا کثرت آن.

و **بدان** که عند التحقیق؛ این، جنس برآسه از اجناس آلیه ادله نبض نیست؛ بلکه داخل قسم هشتم است؛ چنان چه «شیخ الرئیس» و «محمد بن زکریای رازی» و «ابو سهل مسیحی»^{۱۰۴۱} و «قرشی» و غیر ایشان از فحول اطباء

¹⁰³⁹ (1). الف: آن که.

¹⁰⁴⁰ (2). الف: لکن.

¹⁰⁴¹ (3). الف: ابو سهل مسیحی.



گفته‌اند؛ زیرا که مراد به ۱۰۴۲ نظام در اختلاف و غیر نظام در آن، اخصّ از مطلق اختلاف است که شق هشتم است. و اگر بگیرند آن را قسمی برأسه، لازم می‌آید که خاص، قسیم عام گردد و این باطل است. و اما افضل الأطباء «جالینوس» و فاضل زمانی ۱۰۴۳ «ابقراط» و ۱۰۴۴

خلاصة الحکمة ؛ ج 1 ؛ ص 598

خلاصة الحکمة، ج 1، ص: 599

متقدمین^{۱۰۴۵}، آن را جنس دیگر به سر خود اخذ نموده‌اند.

جنس دهم از آن اجناس مأخوذ از وزن حرکت است

وزن [در لغت]، عبارت از قیاس نمودن چیزی به چیزی، برای استخراج نسبتی که فیما بین آن هر دو است. و نزد اطباء، عبارت از قیاس نمودن زمان یکی از دو حرکت است به زمان حرکت دیگر و یا زمان یکی از دو سکون به زمان سکون دیگر و یا زمان یکی از دو حرکت به زمان یکی از دو سکون؛ جهت آن که برای هر یک از حرکت و

¹⁰⁴² (4). ب: (به) حذف شده.

¹⁰⁴³ (5). ب: فاضل الزمانی.

¹⁰⁴⁴ عقیلی علوی شیرازی، سید محمد حسین بن محمد هادی، خلاصة الحکمة (عقیلی)، 3 جلد، اسماعیلیان - قم، چاپ: اول، 1385 ه.ش.

¹⁰⁴⁵ (1). ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت، ج 1 ص 125.



سکون، زمانی است و برای هر یک از دو زمان، مقداری است^{۱۰۴۶} و برای آن مقدار، نسبتی است به سوی قرین آن و این، ده وجه می‌گردد:

اول، مقایسه زمان انبساط به زمان انبساط.

دوم، مقایسه زمان انبساط به زمان انقباض.

سوم، مقایسه زمان انبساط به زمان سکون خارجی.

چهارم، مقایسه زمان انبساط به زمان سکون داخلی.

پنجم، مقایسه زمان انقباض به زمان انقباض.

ششم، مقایسه زمان انقباض به زمان سکون داخلی.

هفتم، مقایسه زمان انقباض به زمان سکون خارجی.

هشتم، مقایسه زمان سکون خارجی به زمان سکون خارجی.

نهم، مقایسه زمان سکون داخلی به زمان سکون داخلی.

دهم، مقایسه زمان سکون خارجی به زمان سکون داخلی.



و لیکن ۱۰۴۷ مراد نزد «شیخ الرئیس»^{۱۰۴۸} این جا: چیزی است که باشد میان زمان حرکت و زمان سکون، که حرکت انبساطی و سکون محیطی و مرکزی باشد، هنگامی که این چهار امر مدرک محسوس باشند. و یا چیزی که میان «زمان انبساط» و «زمانی که میان دو انبساط است»؛ یعنی زمانی که محسوس نگردد در آن، حرکت. و اما به مقایسه زمان

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 600

حرکت به زمان حرکت و زمان سکون به زمان سکون، پس آن داخل در باب استواء و اختلاف است.

آن، بر دو قسم است: یکی، جید الوزن نیکو. دوم، غیر جید الوزن ردی.

جید الوزن، آن است که نسبتی که فیما بین ازمنه امور اربعه نبض است در آن، بر مجرای طبیعی باشد به حسب اسنان و بلدان و فصول و انواع تدابیر. و «مجرای طبیعی» هر یک از اینها آن است که بدان مقدر^{۱۰۴۹} شده؛ مثلاً در صبی باید که حرکت انبساط نبض او اسرّع از حرکت انقباض آن باشد؛ زیرا که احتیاج به سوی جذب نسیم بارد بیش تر از احتیاج به دفع بخار دخانی است.

و ذکر یافت که انبساط شریان، جهت جذب نسیم است و انقباض آن، جهت دفع بخار. و چون مقرر شد که حرکت انبساط شریان صبیان، اسرّع می باشد که در اقصر مدّت تمام می گردد؛ یعنی زمان حرکت آن کوتاه می باشد و زمان سکون خارجی محیطی اطول.

¹⁰⁴⁷ (3). الف: لکن.

¹⁰⁴⁸ (4). ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت، ج 1 ص 126.

¹⁰⁴⁹ (1). الف: مقدار.



و آن چه از زمان حرکت می‌کاهد، در زمان سکون می‌افزاید؛ جهت استیفاء مطلوب و اتحاد مسافت؛ زیرا که چون حرکت عرق، ابطاء یعنی اطول گردد، سکون بعد آن [هم] اسرع یعنی اقصر خواهد بود؛ به جهت آن که آن سکون، مستوفی مدّعی حرکت است؛ پس سرعت را ببطء سکون لازم باشد و بالعکس.

حاصل آن که: زمان حرکت هر یک از دو حرکت را قیاس به هر یک از دو سکون، نسبتی مقدر به حسب حال آن است؛ چنان چه گفته شد؛ پس اگر آن نسبت محفوظ است در آن، جید الوزن و حسن الوزن نامند. و اگر آن نسبت محفوظ نباشد در آن، **غیر جید الوزن و ردی الوزن** گویند.

و جید الوزن، سه نوع است: مجاوز الوزن و مبین الوزن و خارج الوزن:

مجاوز الوزن: آن است که وزن آن [به وزن] سنی باشد که متصل به سنّ صاحب آن بود؛ مانند آن که نبض صبی بر وزن نبض شبّان باشد و یا نبض شبّان بر وزن نبض کهول و یا بالعکس. و مجاوز الوزن را «مغیر الوزن» نیز نامند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 601

مبین الوزن: آن است که وزن آن به وزن سنی که متصل به سنّ صاحب آن است نباشد، بلکه مبین آن باشد؛ مانند آن که نبض صبی به وزن نبض شیوخ باشد و یا^{۱۰۵۰} بالعکس. و مبین الوزن را «مجابه الوزن» نیز گویند.

و خارج الوزن: آن است که وزن نبض آن به وزن سنی از اسنان نماند هرگز؛ مانند آن که نبض شخص صحیح را نبض مرتعش باشد؛ زیرا که نبض مرتعش به هیچ یک از اسنان ثلاثه نمی‌ماند. و خارج الوزن از آن جهت گویند



که از جمیع اوزان طبیعی مخصوصه به انسان خارج است، نه آن که مطلقاً آن را وزنی نیست؛ زیرا که هر نوع نبضی که باشد، خالی از وزنی نخواهد بود؛ چنانچه «جالینوس» تصریح بدین نموده.

و جید الوزن، دلیل اعتدال حال است و غیر جید الوزن، دلیل ردائت حال. و هر چند خروج آن زیاده باشد، ردائت آن شدیدتر خواهد بود؛ زیرا که بر غیر مجرای^{۱۰۵۱} طبیعی زیاده است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 602

فصل پنجم از باب اول از رکن چهارم [از مقاله اولی] در بیان اقسام نبض مرکب؛ [و] ذات اسماء و اسباب آنها

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 603

بدان که از جمله نبضهای مرکبه که هر یک نامی دارند، عظیم و صغیر و غلیظ و دقیق و غزالی و منشاری و موجی و دودی و نملی و ذنب الفأری و مطرقی و ذو الفتره و واقع فی الوسط و مسّلی و مرتعش و ملتوی [است] و به تفصیل - إن شاء الله تعالی - هر یک ذکر خواهد یافت.

اسباب حرکت آلت، از صلابت و لین، و کیفیت آلت - از حرارت و برودت و امتلاء و خلأ و قوت و ضعف - و زمان سکون، از طویل و قصیر و غیرها مذکور شد.



نیز، مکرر ذکر یافت که علت غائی حرکت نبض، ترویج حارّ غریزی است و محرک آن - یعنی علت فاعلی آن، قلب است و علت مادی آن، جرم عرق و علت صوری آن، حرکت.

[عظیم] پس اگر حرارت غالب باشد، احتیاج به ترویج زیاده خواهد بود برای جذب نسیم بارد. و با آن، اگر آلت مساعد و مطاوع باشد؛ یعنی نرم باشد و قبول تحریک نماید و عاصی نباشد و قوه قلبی - که فاعل است - مساعد و قادر بر تحریک بر کمال انبساط باشد، خواهد گردید نبض عظیم؛ برای آن که علت عظیم، اجتماع و ترکیب این امور ثلاثه است باهم؛ یعنی قوت قوه و شدت حاجت و مطاوعت آلت:

اگر حاجت به سوی ترویج زیاده باشد آن چیزی که حاصل می‌شود به مقدار منجذب از هوا نسبت به سوی نبض، عظیم خواهد گردید «اسرع با عظیم»؛ تا آن که تحصیل نماید به عظم و سرعت، استیفاء مطلوب به حسب واجب. و اگر شدت حاجت به تفریح، به این حیثیت باشد که مندفع نگردد [حرارت] به هوای منجذب، نبض عظیم سریع، «نبض متواتر با عظیم و سرعت» گردد؛ تا آن که حاصل نماید به جمیع، استیفاء واجب مطلوب خود را.

پس هرگاه ممکن باشد قوت را تحصیل مقصود به عظم، عدول نمی‌نماید به سوی تواتر. و مثال قوت، در این مثال [است]: مانند شخصی است که در مهمی رود که وسیع گرداند خطوه‌های خود را تا آن که به زودی طی مسافت بعیده نماید؛ پس اگر اهتمام او زیاده باشد، سریع‌تر می‌نماید آن خطوات را؛ پس اگر از آن نیز زیاده باشد، نیز سریع‌تر



می‌نماید مابین خطوات را؛ یعنی هر یک خطوه را دو خطوه دو خطو^{۱۰۵۲} و یا هر سه خطوه را چهار خطوه چهار خطوه^{۱۰۵۳} می‌نماید.

و چنان چه نزد خروج از اعتدال، اولاً حاصل می‌شود عِظَم، پس سرعت پس، تواتر. و نزد رجوع به سوی اعتدال و زوال زیادتی حاجت، زایل می‌گردد اولاً تواتر، پس سرعت، پس عظم.

و^{۱۰۵۴} اما اگر باشد آلت، عاصی بر تحریک به قوت بر انبساط تامّ و معتدل به سبب صلابت، سریع‌تر می‌گردد با صِغَر تا آن که تدارک نماید به سرعت آن چه را فوت^{۱۰۵۵} نموده از عظم، که قائم گردد دو مرتبه سریع، مقام یک مرتبه عظیم.

پس اگر حاجت زیاده باشد از آنچه دفع مینماید بسرعت، متواتر می‌گردد با سرعت و اگر قوت ضعیف باشد از فعل عظیم^{۱۰۵۶} سریع میگرداند بدون تواتر و اگر مندفع نگردد حاجت به سرعت، متواتر می‌گردد و اگر قوت ضعیف‌تر از آن باشد؛ به این حیثیت که قادر بر فعل سرعت نیز نباشد، متواتر می‌گردد برای تدارک چیزی که فوت^{۱۰۵۷} گشته است از عظم و سرعت و می‌ایستد مقام یک مرتبه عظیمه دو مرتبه سریعه با صِغَر؛ به سبب ضعف قوه از تکمیل انبساط به سبب صلابت آلت؛ زیرا که فاعل عِظَم، فی الحقیقه قوت قوه است و مطاوعت آلت. و اما لین آلت [که] موجب مقتضی شیء [است]، اقوی است از ایجاب عدم ممانعت آن. و این هنگام، ایجاب ضعف به سبب صغر او^{۱۰۵۸} اقوی از ایجاب صلابت است.

¹⁰⁵² (1). ب: (دو خطوه) دوم حذف شده.

¹⁰⁵³ (2). ب: (چهار خطوه) دوم حذف شده.

¹⁰⁵⁴ (3). ب: (و) حذف شده.

¹⁰⁵⁵ (4). الف و ب: (قوت) اما به نظر می‌رسد اشتباه کاتب بوده و (فوت) صحیح است.

¹⁰⁵⁶ (5). الف: عظم.

¹⁰⁵⁷ (6). الف و ب: (قوت) اما به نظر می‌رسد اشتباه کاتب بوده و (فوت) صحیح است.

¹⁰⁵⁸ (7). الف: (او) حذف شده.



اگر قوت ضعیف‌تر باشد، احتیاج باقی می‌ماند به سوی ترویج؛ جهت آن که: فقدان حاجت بالکلیه با بقاء حیات، محال و موجب هلاکت است، مگر آن که حاجت بسیار قلیل باشد به

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 605

حدی که حاصل گردد با صغر نبض و بقاء و تفاوت آن. و این، بنا بر رأی جمهور است.

و اما بنا بر رأی «قرشی»^{۱۰۵۹} آن است که: انبساط شریان، نزد انقباض قلب و انقباض آن، نزد انبساط آن می‌باشد و حرکت انبساط شریان، طبیعی است و حرکت انقباض آن، قسری است [و قاسر آن، عود روح است به سوی تجویف قلب؛ پس لازم می‌آید ازین، انقباض شریان تا آن که خلأ لازم نیاید و انبساط آن به سبب رجوع آن است به سوی مقدار طبیعی خود.

و گاه صغیر می‌گردد نبض به سبب انضغاط قوت تحت ماده غذایی؛ جهت آن که غذای کثیر المقدار چون وارد معده گردد، ثقل بر معده می‌آورد و حرارت غریزیه را فرو می‌نشاند و ضعف در قوت به هم می‌رسد که عاجز می‌آید از تکمیل انبساط. و کم می‌گردد حاجت نیز به سوی ترویج نزد آن؛ به سبب خمود حرارت.

و اما انغمار تحت ماده خلطیه- چنان چه در اول نوبه حمیات می‌باشد- به جهت آن که ماده خلطیه متعفن، مجتمع می‌باشد در اول نوبه در مستوقد عفونت. و چون استیلاء یابد در آن حرارت عفونت، زیاده می‌گردد رقت و لطافت آن و تحلیل می‌یابد اکثر آن به تبخیر. و طبیعت، نهوض و تقویت می‌یابد به سبب زوال ثقل ماده از آن و لهذا می‌گردد آن هنگام نبض عظیم- هر چند در اصل، قوت قوی باشد-.

¹⁰⁵⁹ (1). نفیس بن عوض بن جمال الدین المتطبب، نفیسی (شرح الموجز علاء الدین علی بن ابی الحزم القرشی)، چاپ سنگی، مطبع یوسفی فرنگی، لکهنو 1344، ص 176.



لین و نرمی نبض که به سبب رطوبت است، موجب سهولت قبول انغمار و مهیا بودن برای تمدید طول و عرض [است]؛ خواه به سبب رطوبت طبیعی باشد، مانند اغذیه مرطبه و یا مَرَضی، مانند استسقاء لحمی و یا نه طبیعی و یا نه مَرَضی، مانند استحمام با آب شیرین. و صلابت آن به سبب یبوست است؛ به جهت آن که یبوست باعث عسر قبول انغمار و تمدید است. [البته] و گاه صلب می‌گردد در «بحارین» به سبب تمدیدی که حادث می‌گردد اعضاء را در روز بحران؛ به سبب اندفاع طبیعت ماده را به سوی جهتی از جهات؛ مانند سر و معده و امعاء و مثانه و غیرها، پس کشیده می‌شود از آن سبب^{۱۰۶۰}، جرم عرق.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 606

و اختلاف در نبض، به هم می‌رسد- با ثبات قوت- به سبب:

ثقل ماده غذائیه و یا خلطیه: جهت آن که توجه آن به سوی هضم و نضج، باز می‌دارد آن را از فعل در نبض بر آن چه سزاوار است، پس احتیاج به سوی ترویج زیاده می‌گردد و برای حفظ حیات و بقا، توجه به سوی آن و اجتهاد در فعل آن می‌نماید. و چون قدری ترویج حاصل نمود، باز متوجه هضم و نضج می‌گردد.

و هم چنین گاه انتقال به سوی آن می‌نماید و لهذا اختلاف در نبض به هم می‌رسد، تا آن که فارغ گردد از ماده غذائیه و یا خلطیه و دفع نماید آن هر دو را و یا آن که ماده غذائیه و یا خلطیه، ثقل و بار گردند بر اعضاء و بازدارند قوه محرکه را از استیفاء تحریک نبض، هر چند در اصل قوی باشد و چون طبیعت جهد می‌نماید در تحریک برای ترویج و آلت چون مطاوع نیست، کلال و اعیاء بسیار عارض می‌گردد؛ پس باز می‌ماند از حرکت برای استراحت



زمانی، پس عود به سوی حرکت می‌نماید. و چون باز کلال او را به هم رسد، باز می‌ماند از حرکت و هم چنین. و این نیز باعث اختلاف است.

و یا شدت ضعف قوت است که عاجز می‌آید از تحریک مستوی؛ ناچار زمانی جدّ و جهد می‌نماید در تحریک- برای ترویج- و زمانی می‌ایستد از حرکت- برای استراحت- و باز عود به سوی تحریک می‌نماید و هم چنین.

و افراط اختلاف از ثقل ماده و ضعف قوت، باعث ابطال نظام و حسن وزن نبض می‌گردد؛ زیرا که آن هر دو، نوعی از استوائاند. و چون اشتداد یابد سبب^{۱۰۶۱} اختلاف، اشتداد می‌یابد اختلاف، حتی آن که اختلاف در نظام و وزن نیز.

[صغیر]

صغیر، «مقابل عظیم» است. و اسباب این، ضدّ اسباب آن؛ یعنی ضعف قوت و عدم شدت حاجت و عدم مطاوعت آلت است.

معتدل میان هر دو

متوسط میان هر دو در امور ثلاثه مذکوره [است] و دلالت بر اعتدال مزاج نماید.



خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 607

غلیظ

عبارت از نبضی است که زائد در عرض و شهوق باشد؛ یعنی مرکب از هر دو. و سبب آن، قوت قوه و مطاوعت آلت است.

دقیق

مقابل غلیظ است. و سبب این، ضد سبب آن.

معتدل میان هر دو

دلیل بر توسط حال و اسباب مذکوره است.

و بالجملة، این انواع شش گانه، دلالت می نمایند بر آن چه دلالت می نمایند بسایط اینها.

غزالی



نبضی است که بگوید به سر انگشتان کوبیدنی، پس بار دیگر بگوید^{۱۰۶۲} به سرعت، به حیثیتی که در بین دو حرکت، احساس به رجوع و سکون ننمایند^{۱۰۶۳}. و بعد از^{۱۰۶۴} زمانی، باز به دستور، دو حرکت پی در پی نماید و هم چنین؛ مانند جست و خیز آهوی^{۱۰۶۵} که به سبب سرعت و جلدی، سکون میان دو حرکت آن خوب محسوس نمی‌گردد. و این نیز^{۱۰۶۶} شبیه به «واقع فی الوسط» است. و فرق میان هر دو در آن جا- إن شاء الله تعالی- مذکور خواهد شد. و این، دلالت بر شدت حاجت به ترویج و قوت می‌نماید. و سبب^{۱۰۶۷} این، همان اسباب سرعت و تواتر است.

منشاری

نبض سریع متواتر صلب مختلف الأجزاء در شهوق و غور و ارتفاع و انخفاض را نامند که بعضی اجزاء آن شاهرق منبسط و بعضی منخفص ضیق و بعضی متقدم و بعضی متأخر

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 608

باشد؛ یعنی زمان حرکت متقدم، کم‌تر از زمان سکون متأخر باشد و متواتر بالنسبه به آن و صلابت این کم‌تر از آن؛ یعنی بعضی اجزاء آن صلب‌تر از بعضی، نه آن که بعضی اجزاء صلب و بعضی نرم باشد.

¹⁰⁶² (1). ب: (بگوید) حذف شده.

¹⁰⁶³ (2). الف: ننماید.

¹⁰⁶⁴ (3). ب: (از) حذف شده.

¹⁰⁶⁵ (4). ب: آهو.

¹⁰⁶⁶ (5). ب: و نیز این.

¹⁰⁶⁷ (6). ب: به سبب.



و به جهت اختلاف اجزاء در شهوق و انخفاض^{۱۰۶۸} و صلابت، تشبیه به دندان‌های «منشار» که ازّه باشند نموده‌اند. و سبب این، سه امر است:

یکی: اختلاف ماده [ای] که در عروق^{۱۰۶۹} ریخته است؛ از خلط عفن و نضیج و غیر عفن و خام، که آن چه عفونت دارد باعث نرمی است و آن چه غیر عفن است باعث صلابت و آن چه نضیج است باعث نرمی و آن چه خام است باعث صلبی است؛ یعنی اختلاف اجزاء ماده باعث اختلاف نبض است در حس.

دوم: اختلاف اجزاء عرق است در صلابت و لین به قدر محسوس، که آن چه صلب است، قبول انبساط را خوب نمی‌نماید و صغیر است و آن چه نرم است، قابل انبساط و عظیم است.

سوم: ورم عظیم در اعضاء عصبانی است به جهت آن که محیط به شریان، دو غشاء است که بافته شده‌اند از لیف عصبی و لیف رباطی؛ پس هر گاه ورم در عضو عصبی باشد، کشیده می‌شود اعصابی که در آن است؛ به سبب زیادتی حجم آن از ورم. و لازم این است کشیدگی اعصابی که متصل بدانند.

و منجذب می‌شود لیف‌های عصبانی که در شریان‌اند؛ پس تنگ می‌گردد بدان سبب آن چه زیر آن است از جرم شریان و دشوار می‌گردد کمال انبساط آن؛ برای ممانعت الیافی که کشیده شده است. و لازم می‌آید از این که: بعضی اجزاء شریان بلندتر و سریع‌تر باشند از بعضی^{۱۰۷۰} دیگر که منجذب نیستند به جهت عدم اتصال آن‌ها به الیاف؛ و بعضی^{۱۰۷۱} اجزاء آن، پست تر و بطیء تر باشد در حرکت به سبب صلابتی که از تمدید به هم رسانیده.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 609

¹⁰⁶⁸ (1). الف: انخفاض.

¹⁰⁶⁹ (2). الف: عرق.

¹⁰⁷⁰ (3). ب: بعضی.

¹⁰⁷¹ (4). ب: بعضی.



و این نبض، دلالت بر قوت قوه و شدت حاجت و عدم مطاوعت آلت می‌نماید. و در ذات الجنب و اورام حجب عارض می‌گردد.

موجی: نبضی است مختلف در عظم و صغر و عرض با امتلاء. و شبیه به منشاری است در اختلاف اجزاء به شهوق و انخفاض^{۱۰۷۲} و تقدّم و تأخّر؛ به آن که: طرف نبض که محاذی خنصر طیب است، اقدم در حرکت و اعظم است در شهوق؛ و جزئی^{۱۰۷۳} که قریب بدان است، از آن اندک کم‌تر؛ و هم چنین تا آخر اجزاء و نرم‌تر از منشاری است و لهذا متصل نیست حرکت اجزاء آن با هم؛ زیرا که شیء صلب را که به سبب صلابت اجزاء آن که با هم اتصال دارد، اول آن را که حرکت دهند، تا آخر اجزاء آن تمام به حرکت درآید؛ به خلاف چیز نرم که چنین نیست.

«موجی»، آن را به جهت شباهت حرکت آن به حرکات امواج دریا [شبیه] نموده‌اند، که مثلاً چون چیز صلبی را در دریا اندازند، از آن، دوایر به سبب تحریک آن آب دریا را به هم می‌رسد؛ دوایر متصله بدان که دوایر «داخلی» نامند کوچک‌تر و حرکت آن بطی‌تر، و دوایر بعیده که «خارجی» نامند بزرگ‌تر و حرکت آن سریع‌تر.

و سبب آن: یا ضعف قوه است که نمی‌تواند که منبسط گرداند آلت را مگر جزئی بعد جزئی. و یا نرمی^{۱۰۷۴} آلت است که حرکت نمی‌نماید اول آن به حرکت آخر آن؛ به جهت شدت قبول انفصال اجزاء از هم و اختلاف هیأت، و هر چند که قوت بسیار ضعیف نباشد.

و این، دلالت بر فرط رطوبت می‌نماید و در استسقاء و ذات الریه و فالج و سکت و امثال این‌ها و بعد از استحمام و آشامیدن شراب بسیار به هم می‌رسد.

¹⁰⁷² (1). الف: انخفاض.

¹⁰⁷³ (2). ب: چیزی.

¹⁰⁷⁴ (3). الف: نانرمی.



و اگر در حمیات به هم رسد، علامت تعریق است. و قریب به موت نیز، که طبیعت مایوس از اصلاح بدن و مقاومت با مرض گشته و دست از آن برداشته، به هم می‌رسد و بعد از آن دودی و در آخر نملی می‌گردد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 610

دودی:

این، در صورت شبیه به موجی است در اختلاف اجزاء^{۱۰۷۵} و شهوق و غور و تقدّم و تأخّر و لیکن صغیرتر از آن است و در عرض و امتلاء از آن کم‌تر و تموّج این از آن ضعیف‌تر؛ مانند حرکت کرم کثیر الأرجل. و این، دلالت بر کمال ضعف و سقوط قوّت می‌نماید و لیکن نه بالتّمام؛ زیرا که هنگام سقوط قوّت بالتّمام، نبض [هم] «نملی» شده [و] ساقط می‌گردد. و سبب آن، ضعف قوّه و رطوبت است و لیکن هر دو نه در کمال شدت. و لهذا اندک اندک و به دیری و تواتر، شریان را حرکت می‌دهد؛ مانند کرمی که حرکت نماید.

نملی:



شبيه به دودی است و لیکن در نهایت ضعف و صغر و تواتر. و سبب آن کمال ضعف و تواتر است و لهذا آن را تشبیه^{۱۰۷۶} به نملی - یعنی به^{۱۰۷۷} حرکت مورچه - نموده‌اند که ضعیف‌ترین حرکت حیوانات است. و این، نزد کمال سقوط قوت و قرب موت عارض می‌گردد.

و علت بقاء این هر دو - یعنی دودی و نملی - ضعف قوه است. و علت تواتر این، شدت احتیاج است به ترویج؛ چنان چه ذکر یافت.

ذَنْبُ الْفَأْرِ:

نبضی را نامند که از عظم به تدریج به صغر میل نماید تا به نهایت صغر رسیده^{۱۰۷۸} و باز عود به عظم نماید به تدریج تا به مقدار اول رسد. و لهذا به جهت مناسبت به «دم موش» که از محل اتصال آن تا به آخر به تدریج باریک می‌باشد، بلکه شبیه به دو دم موش که انتهای هر دو به هم پیوسته باشد. و اگر دفعته عود نماید به سوی عظم و قوی گردد نه به تدریج، از عظم میل به صغر و دقت نماید؛ مانند دو دم موشی که انتهای یکی به اول دیگری پیوسته باشد و برای این قسم، اسمی مخصوص علی حده نیست؛ بلکه این هر دو قسم را ذنب الفأر داخل تحت «فأری» نامند و فأری، اعم است از ذنب الفأر بر^{۱۰۷۹} دو قسم آن.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 611

¹⁰⁷⁶ (2). ب: شبیه.

¹⁰⁷⁷ (3). ب: (به) حذف شده.

¹⁰⁷⁸ (4). الف: (و) حذف شده.

¹⁰⁷⁹ (5). ب: بهر.



و این عود و رجوع، بر سه قسم است:

یکی: آن که از صغر به سوی عظم رجوع نماید تا به مقدار اوّل از عظم رسد و یا بالعکس که از عظم به صغر به دستور رسد. این را ذنب الفأر راجع^{۱۰۸۰} تام الرجوع نامند. و دلالت بر قوّت می‌نماید؛ به آن که قوّت آن مساوی قوّه محرّکه حرکت اولی است. و ذنب الفأر عائد نیز نامند. و مآل هر دو نام، یکی است^{۱۰۸۱}.

دوم: آن که اخذ و ابتداء از عظم نماید و به تدریج به صغر رود، تا به جایی رسد که نهایت صغر است و محسوس نگردد. این را ذنب الفأر منقضی گویند. و این قسم در کمال ردائت است؛ به جهت آن که دلالت بر نهایت ضعف و عجز قوّت از تحریک می‌نماید؛ زیرا که قوّت هنگام ضعف، جهت استراحت باز می‌ایستد از حرکت. و چون از اجتماع روح تقویت یافت، باز به تحریک می‌پردازد و هم چنین.

سوم آن که از مرتبه [ای] که ابتداء نموده، به تدریج به مرتبه ضدّ آن مرتبه می‌رسد^{۱۰۸۲} و به همان حالت ثابت می‌ماند. این را ذنب الفأر ثابت نامند.

بالجملة، اسامی هر یک به حسب رجوع و عود مختلف می‌گردد؛ مثلاً:

اگر نبض از عظم ابتداء کرده به صغر رسیده باز عود به همان عظم نماید بی کم و کاست، آن را ذنب الفأر «متراجع» نامند. و دلالت می‌نماید بر آن که قوّه مساوی است مر قوّه محرّکه اولی را. و اگر از عظم ابتداء می‌نماید و به صغر رسیده باز عود به عظم می‌نماید اما نه به آن حدّ عظم که ابتداء نموده بود، آن را ذنب الفأر «متراجع ناقص الرجوع» نامند.

1080 (1). ب: (راجع) حذف شده.

1081 (2). الف: (است) حذف شده.

1082 (3). ب: رسد.



و دلالت می‌نماید بر آن که قوت [ساقط شده قدری] ضعیف‌تر است از قوه محرکه حرکت اولی. و اگر از عظم ابتداء نموده به صغر رسیده باز رجوع به همان عظمی که ابتداء نموده بود کرده و از آن ترقی نموده، آن را ذنب الفأر زاید الرجوع، نامند. و دلالت

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 612

می‌نماید بر آن که قوه محرکه ترقی نموده و قوی‌تر گشته از اول. و اگر از صغر ابتداء نماید و به عظم رسد و باز از آن جا به صغر رسد و ترقی کند در صغر تا آن که نامحسوس گردد، آن را نیز ذنب الفأر «منقضی» نامند. و دلالت می‌نماید بر ضعف تام و ردائت.

و بدان که اختلاف در نبض ذنب الفأر، هم چنان که به اعتبار عظم و صغر می‌باشد، به اعتبار قوت و ضعف و سرعت و بطء و تواتر و تفاوت و صلابت و لین نیز می‌باشد. و لیکن اختلاف مختصّ بدان و معتبر، اختلاف در عظم و صغر است که عبارت از غلظت و رقت باشد.

و نیز، ببايد دانست که^{۱۰۸۳} اختلاف نبض ذنب الفأر بر سه^{۱۰۸۴} نوع است:

یکی: آن که به اعتبار نبضات باشد؛ یعنی نبضه اول مثلاً قوی یا عظیم یا سریع یا غیر آن باشد و باز به تدریج هر نبضه ما بعد [از] آن میل به ضعف و یا صغر و یا بطء نماید و گویا مخروطی است. و این نوع، ظاهرترین انواع است. و آن چه گفته شد از تراجع و عدم^{۱۰۸۵} و اسامی آن، بیش‌تر بر این نوع اطلاق می‌شود.

¹⁰⁸³ (1) الف: (که) حذف شده.

¹⁰⁸⁴ (2) ب: به سه.

¹⁰⁸⁵ (3) ب: و عدم تراجع.



دوم، آن که به اعتبار یک نبضه باشد نظر به اجزاء کثیره آن؛ مثلاً آن چه تحت اصبع اول است، زاید محسوس گردد در امری. و آن چه تحت اصبع ثانی است، ناقص تر از اول بود. و هم چنین آن چه تحت ثالث است نسبت به ثانی تا آخر اگر ابتداء از ناقص نموده، به ازدیاد رود.

سوم: آن که به اعتبار یک نبضه باشد نظر به جزء واحد؛ مثلاً ابتداء انبساط از ازید^{۱۰۸۶} نماید یا از انقص، پس به تدریج ناقص شود یا زاید.

و بالجمله، ذنب الفأر هر نوع که باشد دلالت می نماید بر مجاهده قوه و استراحت آن. و لهذا گاهی قوی می شود و گاهی ناقص و بالعکس.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 613

مطرقی:

نبضی را نامند که بکوبد به سر انگشتان و بدان کفایت نماید و ثانیاً بکوبد به سر انگشتان کوبیدنی از آن ضعیف تر. و این را «مطرقی» از جهت مشابهت به حرکت مطرقه گویند که چون بکوبند آن را به سندان و دست را اندک



سست نمایند، به زور همان حرکت اول حرکت دیگر؛ نماید یعنی از مطرفه جسته باز به سندان خورد بدون^{۱۰۸۷} اراده کوبنده.

و «جالینوس» گفته: به درستی که آن نبض یافته می‌شود که عود می‌نماید قرعه او دو مرتبه و می‌باشد قرعه ثانیه ضعیف‌تر از قرعه اولی که قبل از آن است و لهذا «ذو القرعتین» نامند. و وجه تسمیه این، ظاهر است. و گاه اطلاق می‌نمایند ذو القرعتین را به معنی اعم؛ به آن که باشد هر یک از آن دو حرکت مساوی دیگری و یا آن که اولی، اعظم از ثانیه [باشد] و یا بالعکس. و بر کلّ تقادیر، می‌باشد حرکت اولی اسرع و یا ابطأ و یا مساوی و حدوث آن، می‌باشد از سه سبب:

یکی از آن‌ها: آن که قوت قوی باشد و حاجت شدید و آلت صلب و مطاوعت در کمال انبساط ننماید؛ بلکه منقطع گردد حرکت هنوز به نهایت نرسیده، که باز شدت حاجت و قوه استدعاء حرکت نماید برای تکمیل انبساط و به حرکت آورد آن را و از این جا معلوم گردید که این سکون حاصل میان این دو حرکت، سکون مرکزی نیست.

پس هر که اعتبار نمود که می‌باشد میان این دو نبض سکون مرکزی، نمی‌باشد این نبض نزد او دو نبضه و هر که اعتبار نموده است که میان آن هر دو سکونی می‌باشد - اعمّ از آن که سکون مرکزی باشد و یا غیر آن - می‌باشد نزد او دو نبضه. و در امراض قلبی مانند دق، اکثر نبض چنین می‌باشد.

دوم: آن که باشد^{۱۰۸۸} قوه، ضعیف از بسط شریان به یک دفعه. و لهذا وقفه نموده برای استراحت و باز حرکت می‌نماید. و می‌باشد نبض به این حال ضعیف بطیء.

¹⁰⁸⁷ (1) الف: و بدون.

¹⁰⁸⁸ (2) الف: با شدت.



و سوم: آن که اتفاق افتد برای شاغلی از کمال انبساط؛ مانند فرح مفرط که عایق و مانع می‌آید از کمال انبساط، تا آن که زائل گردد عایق و مانع آن.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 614

ذوالفتره:

نبضی است که حرکت می‌نماید و می‌ایستد حرکت آن، جایی که توقع حرکت است. و این، یا میان اول انبساط و آخر آن است و یا میان اول انقباض و آخر آن و یا پیش از سکون مرکزی و یا بعد از آن؛ پس متصل می‌گردد به آن سکون دیگر. و این «فتره» ظاهر نمی‌گردد مگر بعد از سه نبضه یا چهار نبضه و یا زیاده؛ پس برین تقدیر، مرکب باشد از دو حرکت که یکی از آن منقطع الوسط باشد و سه سکون.

و بر تقدیری: فتره، هم در انبساط و هم در انقباض می‌باشد و نبض [هم] مرکب از دو حرکت منقطع الوسط و چهار سکون [می‌شود]؛ زیرا که «توقع حرکت»، اعم است از آن که مراد از آن وجود حرکت باشد یا^{۱۰۸۹} اتمام حرکت؛ پس در وجه اول، وجود حرکت مقصود است و در وجه دوم، اتمام حرکت مأمول. و چون قبل از اتمام حرکت، سکون واقع شود، پس صادق خواهد آمد که سکون نمود هنگامی که توقع حرکت بود.



و سبب ذو الفتره: یا اعیای و ماندگی قوه است که جهت طلب استراحت، ساکن می‌گردد هنگام حرکت. و یا عارضه ناگهانی پیش آید و منصرف گرداند طبیعت را به یک دفعه و ترک نماید فعل نبض را؛ مانند فرح مفرط و یا فزع مفرط که دفعتاً وارد گردد.

و اگر گویند: در حدّ نبض مذکور شد که هر نبضه مرکب از دو حرکت و دو سکون است. و در این جا نظر به وجه ثانی، سه سکون یا چهار سکون می‌باشد در هر نبضه؛ پس ناقص^{۱۰۹۰} آن حد باشد.

جواب آن است که: مراد از «سکون» در حدّ نبض، آن است که بعد تمامی انبساط و انقباض واقع شود. و شک نیست که چنین سکونی که معتمد به این مبحث است، زیاده بر دو، اصلاً در هر نبضه نمی‌باشد. و نیز می‌توان گفت که: آن چه در حدود اشیاء مقرر شده، باید که به اعتبار خلوص شیء از عارضی^{۱۰۹۱} و مانعی باشد. و بدون عارض و مانع و مختلی

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 615

بالطبع، هر نبضه مرکب از دو حرکت و دو سکون است. و این سکون‌های عارضی اتفاقی باعث انتقاض در حدود نمی‌شود.

واقع فی الوسط:

¹⁰⁹⁰ الف: ناقص.

¹⁰⁹¹ ب: عارض.



نبضی است که حرکت نماید در موضعی که آنجا توقع سکون باشد؛ یعنی سکون ننماید بلکه حرکت نماید. و این حرکت، یا مابین انبساط و انقباض و یا مابین انقباض و انبساط که زمان سکون است واقع است. و حصول این حرکت سوم که مابین دو حرکت متضاد واقع می‌شود، چنان است که مثلاً بعد [از] تمامی انبساط عرق، به انقباض رجوع نماید فوراً؛ خواه سکون خفیفی بعد انبساط نموده و یا اصلاً سکون ننموده و به مجرد شروع در انقباض، باز منبسط گردد و قرعه نماید به تعجیل؛ به حیثیتی که در آن مقدار زمان که سکون متوقع بود، حرکت واقع شود؛ پس به انقباض متحرک شود علی ما ینبغی.

حاصل، آن که میان دو حرکت متضاده، حرکتی ثالثه وارد گردد. و بدین سبب این را «واقع فی الوسط» نامند. پس این حرکت واقعه در وسط: اگر در زمان یکی از دو سکون است، نبض از سه حرکت ترکیب یافته؛ و اگر در زمان هر دو سکون است، از چهار حرکت. و این، منتقض حد نبض است؛ چنان چه در مبحث ذو الفتره - عن قریب - ذکر یافت. و جواب این نیز همان است.

بدان که این، مشابهت به مطرقی دارد. و فرق میان این و مطرقی آن است که: قرعه ثانیه در مطرقی، لاحق می‌گردد پیش از انقضاء قرعه اولی و نبضه لاحقه فی الواقع فی الوسط، می‌باشد در زمان سکون بعد [از] انقضاء اولی.

نیز مشابهت به غزالی دارد. و فرق میان هر دو آن است که: قرعه ثانیه در «غزالی» لاحق می‌گردد پیش از انقضاء قرعه اولی؛ یعنی هنوز بعض اجزاء عرق از قرعه اولی فارغ نشده که بعض دیگر از اجزاء آن، قرعه ثانیه نمایند؛ یعنی اجزاء عرق در این نبض، مختلف می‌باشد در سرعت و بطء و تقدم و تاخر و قرعه می‌نماید به هر نحو که باشد خواه بعض اجزاء عرق که پیش‌تر قرعه نموده بوده‌اند^{۱۰۹۲}، پیش از آن که بعض دیگر از اجزاء آن فارغ از



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 616

قرعه شوند ثانیاً قرعه دیگر کنند به سرعت پس لحوق قرعه ثانیه پیش از انقضاء قرعه اولی بنا بر اختلاف اجزاء عرق جایز باشد به خلاف واقع فی الوسط که قرعه ثانیه آن نمی باشد مگر زمانی که سایر اجزاء آن از قرعه اولی فارغ شوند.

و فرق دیگر آن که نبضه لاحقه درین نبض، قرع تمام می نماید؛ یعنی هر جزء آن می خورد بر سر انامل تمامی؛ به خلاف غزالی که قرعه نبضه لاحقه آن، مخصوص به بعض انامل است.

و سبب این نبض، حرارت قویه است که برمی انگیزاند طبیعت را که استعمال حرکت نماید در غیر وقت حرکت.

مسئله:

به کسر میم و فتح سین مهمله و کسر لام مشدده و یاء نسبت، نبضی را نامند که ابتداء نماید از نقصان به سوی حدی از زیادتی، پس شروع نماید به عود و نقصان و انتکاس به ولاء و ترتیب تا آن که به حدّ اول از نقصان رسد. و گوئیا مرکب از دو ذنب الفأر است که دو طرف قوی آن به هم اتصال یافته در وسط؛ یعنی عظیم الوسط و صغیر الطرفین است در حالت انبساط.



و ضدّ این را «نبض عمیق» و «مایل الطرفین» نیز نامند که وسط صغیر و دو^{۱۰۹۳} طرف عظیم باشد در حالت انبساط؛ مانند آن که دو دم موش از دو^{۱۰۹۴} طرف باریک به هم اتصال یافته. و این نوع قلیل الوقوع است.

سبب مسّلی که نام نبضی است که وسط آن قوی و دو طرف آن باریک است [و مسل جوالدوز است] که از آهن می‌سازند. و وجه نسبت این نبض بدان، به جهت مناسبت شکل و هیأت است. و سبب آن، ضعف قوه است ابتداءً که به تدریج اندک اندک تقویتی یافته باز به تدریج میل به ضعف می‌نماید.

مرتعش:

نبضی را نامند که محسوس گردد از آن، حالتی شبیه به رعشه در بین حرکات؛ یعنی در عروق لرزه محسوس شود^{۱۰۹۵}. و سبب این، ضعف قوه^{۱۰۹۶} و شدت حاجت و صلابت آلت است.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 617

ملتوی:

¹⁰⁹³ (1). ب: صغیر را دو.

¹⁰⁹⁴ (2). ب: (دو) حذف شده.

¹⁰⁹⁵ (3). ب: (شود) حذف شده.

¹⁰⁹⁶ (4). الف: ضعف و قوت.



نبضی است که محسوس می‌گردد در آن عرق، که گویا خیطی و ریسمانی است ملتوی که می‌پیچد و منتقل می‌گردد. و سبب این، اختلاف حرکت در تقدّم و تأخّر است؛ به آن که حرکت نماید جزئی از عرق پیش از وقت آن و یا بعد از وقت آن به^{۱۰۹۷} سبب صلابت آلت و یبوست آن. و لهذا بسیار در امراض یابسه عارض می‌گردد. و «شیخ الرئیس»، [آن را] از باب اختلاف در بین تقدّم و تأخّر و وضع دانسته. و حق آن است که از جنس منشاری است هنگامی که اسباب آن ضعیف باشد و یبوست قوی.

و نبض متواتر:

شبيه به مرتعد^{۱۰۹۸} است، مگر آن که انبساط و شهوق در تواتر خفی‌تر است و هم چنین خروج از استواء وضع و تمدّد در متواتر واضح‌تر. و بسا هست^{۱۰۹۹} که می‌باشد میل آن به سوی یک جانب تنها.

[تبصره]: و اکثر این نبض‌ها در امراض یابسه عارض می‌گردد. و این انواع مذکوره تمامی، سوای [نملی] دلالت به بدی حال بدن نمی‌نماید؛ چنان چه جابه جا به آن اشاره نموده شد.

و نبض متشنج:

¹⁰⁹⁷ (1). الف: (به) حذف شده.
¹⁰⁹⁸ (2). النبض المتشنج والمرتعش و الملتوی الذی کأنه خیط یلتوی و ینتقل و هی من باب الاختلاف فی التقدّم و التأخّر و الوضع و العرض و المتوتر جنس من جمله الملتوی یشبه المرتعد؛ ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت، ج 1، ص 127.
¹⁰⁹⁹ (3). ب: است.



مانند نبض مرتعش، متمدّد و مختلف الأجزاء می‌باشد در تقدّم و تأخّر و وضع به اندک صغر و صلابت. و منذر به حدوث تشنّج است. و سبب آن، تشنّج اجزاء عصبیه است که در دو غشاء محیط به شریان است. و ظاهر است که چون در بعض اجزاء محیط است به شریان تمدّدی به هم رسد، انبساط ما بین الغشائین متعسّر می‌گردد و نبض [هم] صغیر و صلب می‌شود. و نیز در اجزاء شریان اختلاف به هم می‌رسد؛ به سبب اختلاف اجزاء

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 618

غشائیه عصبیه¹¹⁰⁰ جهات تشنّج آن. و نمی‌باشد این تشنّج مگر در حرکات غیر طبیعیّه. و ردائت قوام آلت، لازمه آن است.

اگر گویند: برین تقدیر، باید که نبض متشنّج، بعد [از] حدوث تشنّج باشد نه قبل از آن و منذر بدان!

جواب: آن است که: به اعتبار ضعف ماده، اولاً در اعضاء به حسّ ظاهر محسوس و مدرک نمی‌گردد در ظاهر و لیکن در نبض معلوم می‌گردد. و بعد از زیادتی و استیلاء ماده، در ظاهر محسوس می‌گردد.

و چون متعلقات این فصل بسیار است که همه ضروری‌اند، لهذا برای آن خاتمه [ای] ذکر نموده مشتمل بر ده مقصد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 619



خاتمه فصل پنجم در بیان فواید متعلقه بدین فصل در ضمن ده مقصد

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 620

مقصد اول: در ذکر نبض مردان و زنان و نبض شبان

بدان که نبض مردان مطلقاً قیاس به نبض زنان مطلقاً قوی تر و عظیم تر و بطی تر و متواتر می باشد؛ به سبب شدت حرارت و احتیاج ایشان به جذب نسیم بارد که بدون عظم، کمال انبساط حاصل نمی گردد. و چون اکثر یبوست بر مزاج ایشان غالب می باشد، ازین جهت سریع و متواتر نیز می باشد؛ به خلاف نبض زنان.

و نبض صبیان، مطلقاً نرم تر و ضعیف تر و تواتر آن زیاده می باشد؛ به سبب قوت حرارت و لین آلت و آن که قوت ایشان به حد کمال نیست. و نبض صبیان، از صغر سن تا به حد بلوغ، هر یک را به حسب مقدار جسد و جثه ایشان عظیم می باشد؛ به سبب لین آلت و شدت حاجت؛ زیرا که قوت ایشان بالنسبه به سوی مقادیر ابدان ایشان صغیره المقدار نیست؛ الا آن که نسبت به نبض مستکملین عظیم نیست.

و لیکن سریع تر و متواتر است؛ برای احتیاج ایشان؛ زیرا که صبیان به سبب اجتماع بخار دخانی در عروق ایشان و کثرت هضم ایشان و تواتر ورود اغذیه در ابدان ایشان، بسیار می باشد احتیاج ایشان به سوی اخراج فضول دخانی و جذب نسیم بارد برای ترویج حارّ غریزی.



و اما نبض شبّان، زیاده می‌باشد در عِظَم. و زاید نمی‌باشد در سرعت و تواتر؛ بلکه ناقص می‌باشد در آن هر دو و مایل به تواتر. و نبض کسانی که در اوّل شباب‌اند، عظیم‌تر و نبض کسانی که در وسط شباب‌اند، قوی‌تر می‌باشد.

و دانسته شد از پیش‌تر که حرارت در صبیان و شبّان، قوی و^{۱۱۰۱} قریب به تشابه است و هم چنین حاجت ایشان به ترویج نیز قریب به یک دیگر است. و لیکن قوّت در شبّان، به سبب کمال نشو و نما و ظهور ما بالقوّه و بروز قوا و افعال و تحلیل رطوبات فاضله، زائد و به سر حدّ عِظَم می‌رسد و تدارک می‌نماید آن چه را که فوت^{۱۱۰۲} می‌گردد از سرعت و تواتر. و ملاک امر - چنان چه مکرّر ذکر یافت - باعث ایجاب عِظَم و قوّتِ قوّه است و اما حاجت،

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 621

داعی آن است^{۱۱۰۳} و آلت، معین آن.

اما نبض کهول، صغیرتر است؛ به سبب ضعف قوّت و قصور حاجت و صلابت آلت. و لهذا بسیار متفاوت می‌باشد. و اما نبض شیوخ ممعن^{۱۱۰۴} کبیر السنّ؛ قوا به تحلیل یافته، صغیر متفاوت بطیء می‌باشد؛ به سبب وجود اسباب این‌ها. و بسا هست^{۱۱۰۵} که می‌باشد نرم، به سبب غلبه رطوبت غریبه بالّه و افناء رطوبت غریزه.

مقصد دوم از خاتمه فصل دوم: در بیان نبض مختص به زنان [حامله]

¹¹⁰¹ (1) ب: (و) حذف شده.

¹¹⁰² (2) ب: فوت.

¹¹⁰³ (1) ب: (است) حذف شده.

¹¹⁰⁴ (2) ب: معین ممعن.

¹¹⁰⁵ (3) ب: است.



که از آن جمله نبض خُبالی - یعنی زنان آبستن - است. و آن، در عِظَم و سرعت و تواتر، زیاده می‌باشد از آن چه قبل از حمل بوده؛ به سبب آن که احتیاج جنین [هم] مزید احتیاج او گشته؛ پس گویا که مستنشَق است به دو جانب و دو تنفَس. و اَمّا قوَّت، نه زیاده گردد و نه بکاهد، مگر به مقدار اعیای که از ثقل حمل او را عارض گردد.

و در حالتِ حمل به پسر، نبضِ اَیْمَن او عظیم‌تر و سریع‌تر و متواتر و ممتلی‌تر از اِیْسَر او می‌باشد. و در حالت حمل به دختر، بالعکس. و سبب این، در تشریح رحم در خلقت جنین ذکر یافت.

مقصد سوم: در بیان احکام نبض اعراضِ نفسانیه

یعنی انفعالاتی که عارض روح حیوانی می‌گردد به سبب ورود اموری چند بر قوای نفسانیه، که عارض روح می‌گردد و ممدّ و معاون همه قوّه حیوانی است؛ مانند غضب و فرح و غم و خوف و امثال این‌ها؛ مثلاً:

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 622

در غضب و خشم، نبض [هم] عظیم و شاق و سریع و متواتر می‌گردد؛ به سبب هیجان و انبساط روح و حرارت و قوا و عروض یبوست دفعتاً و لیکن موجب نیست که مختلف گردد مگر وقتی که با آن خوف و خجالت مرکّب باشد و یا آن که به تکلف، خود را از غضب باز دارد که در این هنگام مختلف می‌باشد.

و در غم و حزن، ضعیف و صغیر و متفاوت و یا بطیء می‌باشد؛ به سبب احتقان و غور حرارت و قوا در باطن و ضعف آن‌ها.



و^{۱۱۰۶} در فرح و سرور و شادی و لذت، عظیم و متفاوت و بطیء می‌باشد؛ به سبب تحریک آن‌ها به سوی خارج به رفق و حدّ اعتدال، نه به حدّی که در غضب می‌باشد.

و اما در غم و حزن، صغیر و ضعیف و متفاوت و بطیء می‌باشد؛ [به سبب] غور و احتقان آن‌ها.

مقصد چهارم: در بیان نبض اورام

بدان که تغییر اورام نبض را دو سبب است:

یکی: آن که ورم در شریان باشد و یا در عضوی که در آن شریان باشد، که درین، تمام بدن متغیر می‌گردد. و این، از سه حال بیرون نیست: یکی، آن که ورم حارّ و عظیم باشد. دوم، آن که در عضو شریف باشد و لهذا احداث حمّی نماید. سوم، آن که ورم عظیم نباشد و لیکن شدید الوجع باشد، که درین سه وجه همگی، نبض تمام بدن متغیر می‌گردد.

دوم: آن که ورم متغیر نگرداند مگر نبض عضو متورّم را. و با این، ورم بسیار عظیم نباشد و از اعضاء شریفه دور باشد و تب احداث ننماید و بی^{۱۱۰۷} وجع شدید باشد. و این نوع ورم، در عضو متورّم نیز زمانی تغییر^{۱۱۰۸} نبض نماید که متّصل به شریان باشد و ضرر آن به شریان مجاور آن سرایت نماید؛ زیرا که اگر ورم به طرفی باشد که شریان را از آن ادیتی

¹¹⁰⁶ (1). ب: (و) حذف شده.

¹¹⁰⁷ (2). الف: پی.

¹¹⁰⁸ (3). ب: تغیر.



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 623

نرسد، شریان آن عضو متورّم به حال خود باشد و تغییری در آن عارض نگردد^{۱۱۰۹}.

و بالجملة، ببايد دانست که تغير^{۱۱۱۰} نبض در ورم پنج قسم می باشد:

اول: آن که در هر نوعی از انواع ورم، تغییر حال به نوعی خاص باشد.

دوم: آن که^{۱۱۱۱} در مدت طول ورم، هر وقتی به طوری خاص باشد.

سوم: آن که به حسب مقدار ورم، علامات آن مختلف باشد.

چهارم: آن که به حسب عضو متورمی علامات آن مختلف باشد.

پنجم: آن که به سبب طبع و حسّ اعضاء متورمه، آثار متنوعه بر آن مترتب گردد.

اما تغییراتی^{۱۱۱۲} که به حسب انواع ورم عارض می گردد چنان است که: اگر ورم حار باشد، نبض منشاری و مرتعش

و سریع و متواتر گردد. و هر چند صلب تر گردد، منشاریت آن ظاهرتر گردد؛ مانند اورامی که در حجب واقع شود.

و اگر ورم لین نرم باشد، نبض موجی شود. و اگر بارد باشد، نبض متفاوت و بطیء گردد. و چون خراج پخته گردد،

¹¹⁰⁹ (1) الف: نکرد.

¹¹¹⁰ (2) الف: تغییر.

¹¹¹¹ (3) الف: (آن که) حذف شده.

¹¹¹² (4) الف: تغییراتی.



نبض از منشاریت بگردد و موجی شود و اختلاف در آن ظاهر گردد و بسا باشد که سرعت و تواتر آن کم تر گردد؛ به جهت تسکین حرارت آن.

و **اما** تغییر در مدت اورام چنان باشد که: در ابتداء ورم حار، نبض اعظم و اقوا و اسرع و متواتر باشد؛ مانند آن که در ابتداء اوجاع می باشد. و مراد از اورام [در] این جا، اورام ظاهریه است. و در هنگام تزاید ورم، در عظم و قوت و سرعت و تواتر و صلابت و ارتعاد نبض بیفزاید.

و چون ورم به نهایت رسد، صلابت و ارتعاد قوی تر شود و در سرعت و تواتر آن بیفزاید. و چون مدت ورم متمادی گردد، ورم صلب شود و نبض نیز صلب و دقیق و سریع و ضعیف و متواتر گردد. و چون طول مدت آن نیز بیفزاید، سرعت آن زائل گردد و نملی شود. و چون ورم به نضج آید و منفجر گردد و نقصان در آن به هم رسد، نبض قوی تر شود؛ به سبب استرجاع قوت.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 624

اما تغییری که به حسب مقدار ورم به هم رسد: اگر ورم عظیم و کبیر باشد، اعراض آن نیز¹¹¹³ بالتّمام زیاده باشد. و اگر صغیر باشد، اعراض آن کم تر.

و **اما** تغییر به حسب عضو، که: اگر ورم در عضو عصبانی باشد- مانند معده و امعاء قولون و غشاء پهلو و مثانه و امثال اینها- نبض [هم] صلب تر و منشاری تر باشد. و اگر ورم در عضوی باشد که شرائین و آورده در آن بسیار باشند، نبض عظیم و مختلف گردد. و اگر در عضوی باشد که در آن شرائین در نهایت کثرت باشد- مانند ریه و طحال-

¹¹¹³ (1). ب: (نیز) حذف شده.



نبض در آن اعظم و کثیر الاختلاف باشد. و اگر در آن آورده بسیار بود- مانند کبد- عظم و اختلاف نبض چندان نباشد.

و اما تغییر به حسب حسّ عضو، که: اگر ورم^{۱۱۱۴} در حجاب یا در معده باشد، نبض [نیز] مانند نبض صاحب غشی و تشنج، ضعیف بطیء متفاوت باشد؛ به جهت آن که طبیعت حجاب مانند طبیعت عصب و معده عصبانی است و بدین سبب، هر دو حسّاس اند در کمال حس و از اوجاع و آلام بسیار متأذی می گردند. و اگر ورم در ریه باشد، نبض مانند صاحب خناق گردد؛ به جهت آن که در خناق، وصول هوا به قلب دشوار است؛ به سبب انضغاط مجرای حلق، و در ورم ریه نیز؛ به جهت انضغاط شرائین و قصبه آن.

و اگر ورم در کبد باشد، نبض صاحب آن مانند نبض صاحب ذبول باشد؛ مانند آن که چون کبد متورّم گردد، کیلوس منجذب از معده را نتواند هضم و نضج نمود و غذا حاصل کند که جزء بدن گردد، پس لا محاله ذبول عارض گردد به سبب نرسیدن غذا به اعضاء.

مقصد پنجم^{۱۱۱۵}: در بیان نبض اوجاع

بدان که تغییر نبض به سبب اوجاع، یا از شدّت وجع آنهاست و یا برای بودن آنها^{۱۱۱۶} در عضو شریف رئیس؛ مانند چشم و دماغ و کبد و امثال اینها و یا به سبب طول مدّت اوجاع:

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 625

¹¹¹⁴ (2). ب: اورام.

¹¹¹⁵ (3). ب: ششم.

¹¹¹⁶ (4). الف: آنها است.



و چون وجع ابتداء نماید و هنوز اندک باشد، به هیجان می‌آید قوه و حرکت می‌نماید برای مقاومت آن. و لهذا نبض، قوی و^{۱۱۱۷} سریع و متواتر می‌گردد، به شرطی که وجع در ظاهر باشد. و اما اگر در باطن باشد، در ابتداء امر صغیر و ضعیف گردد.

و چون وجع صعب و شدید گردد و نکایت^{۱۱۱۸} به حدّ کمال رسد، قوه رو به تناکس و ضعف^{۱۱۱۹} آورد. و نبض، ضعیف و صغیرتر و متواتر گردد؛ به هر مقدار که مدت وجع زیاده و بیش‌تر گردد، تغییر^{۱۱۲۰} در نبض قوی‌تر و بیش‌تر گردد.

و هنگامی که وجع به نهایت صعوبت رسد، قوه ساقط گردد؛ به سبب عدم مقاومت بدن. و نبض، متواتر پس صغیر و دودی و نملی گردد. و در کمال شدت، ساقط گردد؛ چنان چه در بعض قولنج‌ها می‌باشد.

مقصد ششم: در بیان [نبض] امزجه [و] فصول و بلدان

اما انبض

[

^{۱۱۱۷} (1). ب: (و) حذف شده.

^{۱۱۱۸} (2). ب: نکایت.

^{۱۱۱۹} (3). ب: ضعف و تناکس.

^{۱۱۲۰} (4). الف: تغییر.



مزاج حارّ طبیعی: اگر فاعل آن - که قوه است - قوی و آلت آن - که عرق است - نرم باشد، نبض [نیز] قوی و عظیم می‌گردد. و اما اگر به خلاف یکی از آنها باشد - مثلاً حرارت مزاج طبیعی نباشد - به^{۱۱۲۱} هر مقدار که از طبیعی، منحرف کم‌تر باشد، به حسب آن قوی‌تر بود و در صغر کم‌تر؛ چنان چه در حمّی محرّقه و غیرها می‌باشد.

و اگر حرارت مزاج نه به سبب سوء مزاج باشد بلکه طبیعی باشد و باشد مزاج قوی صحیح و قوه در کمال قوت، نبض نیز قوی عظیم می‌باشد. و گمان ننمایند که زیادتی حرارت غریزیه، موجب زیادتی آن نقصان در قوت را به حدّ کمال است، بلکه موجب تقویت جوهر روح و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 626

شهامت در نفس است. و حرارت تابع سوء مزاج است^{۱۱۲۲} و حرارت تابعه سوء مزاج، به خلاف آن است که هر مقدار زیاده گردد، شدّت آن زیاده می‌گردد در قوت و ضعف.

و اما مزاج بارد: پس میل می‌نماید به سوی جهات نقصان از صغر؛ به تخصیص بطء و^{۱۱۲۳} تفاوت. و با آن اگر آلت نرم باشد، می‌باشد نبض عریض زائد و یا بطیء و متفاوت. و اگر صلب باشد، کم‌تر از آن خواهد بود. و در اکثر اوقات، دقیق و صلب باشد. و اگر با آن، قوه قوی و حاجت شدید باشد، ذو القرعتین و یا متشنج و یا مرتعش گردد.

¹¹²¹ (5). ب: (به) حذف شده.

¹¹²² (1). ب: (و حرارت تابع سوء مزاج است) حذف شده.

¹¹²³ (2). ب: (و) حذف شده.



و بدن که ضعیفی که سبب^{۱۱۲۴} آن سوء مزاج بارد است، بیش‌تر است از آن که از سوء مزاج حار باشد؛ به جهت آن که حار را شدت مناسبت و موافقت است با حارّ غریزی و برودت را منافرت و ضدّیت.

و اما مزاج رطب را: تابع است موجیت نبض و استعراض آن.

اما یبوست را: تابع ضیق و صلابت است.

و طبیب راست لایق که ترکیب نماید این‌ها را با هم با محافظت اصول آن‌ها.

[فایده]: و گاه می‌باشد که مزاج یک شقّ بدن انسان واحد در طول، گرم می‌باشد و شقّ دیگر آن سرد؛ پس نبض شقّ گرم آن مانند نبض محرور و نبض شقّ سرد آن مانند نبض مبرود می‌باشد. و ازین معلوم می‌گردد که انبساط و انقباض نبض، بر سبیل مدّ و جزر از قلب نیست، بلکه انقباض و انبساط از نفس جرم شریان است.

اما نبض فصول اربعه^{۱۱۲۵}

در ربیع: نبض معتدل می‌باشد در جمیع ابواب. و قوّت، قوی و زاید.

و در صیف: سریع و متواتر و صغیر و ضعیف؛ به جهت انحلال قوّت و تحلیل ارواح؛ به جهت استیلاء حرارت خارجیّه مفرط بر آن.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 627

¹¹²⁴ (3) ب: به سبب.

¹¹²⁵ (4) ب: فصول اربعه و سنه.



و در **شتا**: متفاوت و بطی‌تر و ضعیف‌تر^{۱۱۲۶} با صغر؛ به جهت آن که قوه در صیف ضعیف گشته و ارواح تحلیل یافته. و اما محرور المزاجان را در سرما نبض قوی‌تر می‌باشد؛ به سبب میل حرارت به سوی باطن و اجتماع و تقویت یافتن در آن.

و در **خریف**: نبض مختلف مایل به ضعف می‌باشد. و اختلاف آن به سبب کثرت استحاله مزاج عرضی؛ در خریف یک مرتبه به سوی حرارت ظهیر و یک مرتبه به سوی برودت لیل و غدوات^{۱۱۲۷} و اما ضعف بدان جهت نیز و به جهت آن که اختلاف اوقات و امزجه در هر وقت، باعث شدت نکابت و ضعف قوی است زیاده از نکابت متشابه مستوی؛ و هر چند ردی باشد. و دیگر آن که: خریف، فصلی و زمانی است که مزاج آن، مناقض حرارت و برودت هر دو است و مناسبت تامی به^{۱۱۲۸} هیچ نمی‌دارد.

و اما [نبض] بلدان

بدان که: نبض ساکنان بلدان معتدله ربیعیه، معتدل و یا اقرب به اعتدال می‌باشد. و نبض ساکنان بلدان حاره صیفیه^{۱۱۲۹}، حارّ سریع متواتر از صغیر و ضعیف می‌باشد. و نبض ساکنان بلاد بارده شتویه، متفاوت و یا بطی و یا صغیر؛ به حسب اختلاف امزجه و اهویه بلدان و امزجه بارده و اختلال فصل شتا نیز. و ساکنان بلاد یابسه خریفیه، مختلف ضعیف می‌باشد.

و بالجملة، احکام این‌ها همان احکام فصول است.

¹¹²⁶ (1). الف: ضعیف.

¹¹²⁷ (2). الف: غدوات.

¹¹²⁸ (3). ب: (به) حذف شده.

¹¹²⁹ (4). الف و ب: (ضعیفه) آمده اما با توجه به متن (صیفیه) صحیح است.



مقصد هفتم: در بیان نبض صاحبان نوم و یقظه و استحمام و ریاضت و سایر مغیرات نبض

موجبات نوم و یقظه مغیره نبض به حسب اوقات و احوال. بدان که:

در اوّل خواب: نبض صغیر و ضعیف می‌باشد و با آن، یا متفاوت یا بطیء؛ به جهت آن

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 628

که حرارت غریزیه، حرکت آن در آن وقت به سوی انقباض و غور به سوی باطن و ینبوع خود می‌باشد و هم چنین جمیع ارواح و قوا، نه به سوی انبساط و ظهور. و نیز در آن وقت، طبیعت و نفس متوجه هضم و نضج غذا و فضول باطنیه می‌گردند؛ مانند شخص مقهور محصور لا محاله. و نیز به سبب احتقان و اجتماع خود در باطن، می‌باشد دم باعث زیادتی و ضعف آن. و همین، علّت بطء و تفاوت نبض است.

و بدان که اشبه چیزی به نوم، برودت و سکون است. و فرو رفتن در آب سرد معتدل البروده، از آن کم‌تر. و اشبه چیزی به یقظه، حرکت است که موجب تسخین بدن می‌گردد به انبعاث ارواح و قوا و خون به سوی ظاهر.

و بعد [از] انهضام طعام و مرور زمانی در خواب: عظیم و قوی می‌گردد؛ به سبب رسیدن مدد غذا و تقویت به ارواح و قوا و سایر اعضاء و ترطیب عروق. و آن که مزاج را به وصول غذا که خون است و گرم و ۱۱۳ تر است، زیاده می‌گردد گرمی رطوبت و نرمی و این‌ها باعث تقویت و عظم نبض‌اند و لیکن باعث زیادتی سرعت و تواتر نمی‌گردند؛ زیرا که باعث زیادتی حاجت و صلابت آلت نیستند.



در آخر خواب: نبض، معتدل المقدار در عِظَم و قوَّت می‌گردد و بطیء می‌شود، به اسباب مذکوره و غلبه رطوبت و انضغاط حرارت و قوه تحت فضول و چون افراط در خواب نمایند نبض میل به صغر و ضعف و تفاوت و بطوء زیاده نماید به سبب کثرت رطوبت و انغمار حرارت غریزه و قوا و ارواح تحت آن زیاده و عروض ضعف در این‌ها به مضاده و چون کسی به خواب رود و معده و عروق آن خالی باشد از غذا نبض او صغیر متفاوت بطیء گردد.

و بالجمله احکام نبض در خواب مختلف می‌باشد و در بیداری نیز به دستور، زیرا که بیداری که عقب خواب طبیعی باشد اولاً نبض عظیم و سریع می‌باشد و بعد از آن به حالت نبض طبیعی خود بازمی‌گردد و نبض کسی را که دفعتهً و ناگاه بیدار کنند و یا بترسانند ضعیف می‌باشد پس عظیم و سریع و مختلف و مرتعش می‌گردد و اگر ترس حقیقی باشد

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 629

نبض تا مدتی بر آن حالت می‌ماند و آلا رو به حالت اصلی خود می‌نماید و اسباب اختلاف حرکت هر یک معلوم می‌گردد به تأمل.

و [نبض] صاحبان استحمام

اگر به آب گرم است: در اول آن، موجب احکام قوه و حاجت می‌باشد؛ از عظم و قوَّت و سرعت و تواتر؛ به حسب مراتب. و چون تحلیل به افراط به هم رسید، ضعف و صغر در نبض به هم می‌رسد. و «افضل الأطبّاء» گفته: درین



هنگام می‌باشد نبض، صغیر^{۱۱۳۱} بطیء متفاوت؛ به سبب تحلیل و ضعف قوا و حدوث یبس بالعرض. و اگر افراط به حدّ کمال و قریب به حالت غشی رسد، می‌گردد نبض، بطیء متفاوت.

و اما استحمام به آب سرد: اگر غوص نماید برودت در قعر بدن، باعث صغر و تفاوت و بطء نبض می‌گردد. و اگر غوص ننماید و فرو نرود در باطن، بلکه ظاهر جلد را سرد گرداند و باعث اجتماع حرارت در باطن شود، زیاده می‌گردد قوّت و عظم نبض اندک و ناقص می‌گردد سرعت و تواتر آن.

و اما اغتسال در میاه معادن حارّه مجفّفه- مانند کبریتی و شیبی و زاجی و زرنیخی- باعث صلابت و سرعت و تواتر نبض می‌گردد.

و اما نبض صاحبان ریاضت

بدان که هر گاه ریاضت به اعتدال باشد: نبض [هم] به تدریج قوی‌تر و عظیم‌تر می‌گردد؛ به سبب زیادتی حرارت و قوّت.

و^{۱۱۳۲} در هنگام افراط در ریاضت: سریع و^{۱۱۳۳} متواتر می‌گردد؛ به سبب زیادتی حاجت و تحلیل رطوبت که موجب آن حرکت است.

¹¹³¹ (1). الف و ب: (سریع) آمده اما اجتماع نقیضین پیش می‌آید و (صغیر) با توجه به متن بالا صحیح می‌باشد. در صفحه آخر بحث نبض این تعارض ذکر شده است.

¹¹³² (2). ب: (و) حذف شده.

¹¹³³ (3). ب: (و) حذف شده.



چون مداومت بدان نموده شد و به طول انجامید: باطل می‌گردد قوت و ضعیف و صغیر می‌گردد نبض؛ به سبب انحلال حرارت غریزه و لیکن سریع و متواتر می‌گردد؛ به دو جهت: یکی اشتداد حاجت و دوم، قصور قوه از آن که وفا نماید به تعظیم؛ پس همیشه در سرعت نقصان و در تواتر، زیادتی به هم می‌رسد به مقدار چیزی که ضعیف می‌گردد قوه.

پس در آخر امر که مداومت به ریاضت به حدّ انهماک و کمال ضعف قوه رسید: عود می‌نماید نبض از تواتر به سوی دودی و بعد از آن به سوی نملی در نهایت مرتبه، پس رجوع می‌نماید اگر رجوع نماید به سوی حالت اولی خود، و آلا تسلیم می‌نماید.

و اما از ۱۱۳۴ جمله امور مغیره مضاده طبیعت و هیأت ۱۱۳۵ نبض

و از آن جمله، سوء مزاج است. و دانسته شد نبض هر مزاجی قبل از این.

یا آن که قوه منضبط گردد و نبض به سبب انضغاط آن، صغیر متفاوت نماید. و اگر باشد انضغاط شدید، می‌باشد نبض متفاوت غیر منتظم و وزنی خاص [و] معین آن را نمی‌باشد. و ضاغط هر کثرت، امری است مادی ۱۱۳۶؛ خواه آن ورمی باشد و خواه غیر ورمی.

1134 (1). ب: (از) حذف شده.

1135 (2). ب: به هیأت.

1136 (3). الف: امر مادی است.



یا آن که تحلیل دهد قوه را و بگردد نبض ضعیف؛ مانند وجع شدید و آلام نفسانیه قویة التحلیل.

مقصد هشتم: در بیان نبض کسی که طعام و شراب و آب خورده باشد

بدان که مراد از شراب در ۱۱۳۷ این جا «خمر» است.

اگر طعام به اعتدال خورده شده باشد، نبض صاحب آن عظیم و قوی و سریع و متواتر می‌گردد. و اگر بسیار خورده باشد، مایل به قوت و عظم^{۱۱۳۸} و سرعت می‌گردد. و قوت آن، دیر می‌ماند.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 631

و اگر طعام ماکول، گرم بالفعل باشد و مزاج بالقوة اصلی آن نیز گرم باشد، سوء مزاج گرم احداث نماید و بدین سبب، مزاج و قوه ضعیف گردد و نبض نیز، ضعیف و سریع و متواتر شود.

و اگر مزاج اصلی سرد باشد و طعام گرم خورد، بالفعل به آن مزاج موافقت نماید [و] نبض او عظیم و قوی گردد.

و هم چنین اگر صاحب مزاج سرد، چیزی سرد تناول نماید، سوء مزاج سرد احداث نماید و در قوه ضعیف، به هم رسد. و بدان سبب نبض صغیر و ضعیف و بطیء و متفاوت گردد.

و اما شراب:

¹¹³⁷ (4) ب: (در) حذف شده.

¹¹³⁸ (5) الف: عظیم.



اگر بسیار آشامیده شود، بدان سبب نبض مختلف و بی‌نظام گردد. و لیکن به اختلاف و بی‌نظامی طعام نباشد؛ زیرا که شراب لطیف خفیف است و طعام کثیف ثقیل.

و شراب سرد بالفعل - خواه به تعمل سرد شده باشد مانند آن که به یخ و یا برف و یا به شوره چنان چه معمول اهل هند است و یا به سبب سردی هوای زمستان - حکم آن مانند حکم غذای سرد است. و تغییر نبض در^{۱۱۳۹} آن به حسب مزاج اصلی باشد؛ چنان چه ذکر یافت. غایت امر آن که هر گاه این گرم گردد، تغییر آن نمی‌ماند.

و شراب گرم بالفعل - خواه به سخونت هوای تابستان گرم شده باشد و خواه به آتش - حکم آن حکم غذای گرم باشد در تغییر نبض.

و شراب چون زود گوار است، تغییر در نبض زود می‌نماید.

و اما آب لطیف شیرین مرغوب، به جهت آن که ممدّ فعل غذا و مبدرق و نفوذ فرماینده آن است به مجاری ضیقه، حکم و فعل آن در باطن مانند فعل شراب است در این امور. و هر چند از نوشیدن آب به قدر اعتدال، نبض قوی می‌گردد، اما عظیم و سریع و متواتر نمی‌شود. و حکم کثرت و قلت آن، مانند حکم کثرت و قلت طعام است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 632



مقصد نهم: در بیان نبض هر یک از صاحبان امراض

بدان که نبض صاحب سرسام حار- یعنی قرانیطس- خواه خالص و خواه غیر خالص، صغیر ضعیف منضغط صلب می‌باشد و با صلابت و تموج. و چون با حمی حار باشد، نبض عظیم و سریع و متواتر می‌گردد. و با عظیمی و صغیری، مرتعش و مختلف. و در سرسام بارد بلغمی- یعنی لیثرغس- نبض، ضعیف متفاوت و بطیء و موجی و گاه واقع فی الوسط می‌باشد.

و اما صغر آن، به جهت صلابت مانع از کمال انبساط. و ضعف قوه و شدت اهتمام طبیعت به مقاومت علت؛ به سبب آن که در عضو شریف است.

و اما سرعت و تواتر آن، به سبب شدت حاجت و حرارت ماده مورمه و وصول آن به جانب قلب.

و «صاحب کامل»^{۱۱۴۰} گفته: بسا هست^{۱۱۴۱} که می‌باشد انبساط در بعضی اوقات سریع‌تر از انقباض و بسا اوقات می‌باشد بالعکس؛ جهت آن که حرارت در این مرض قوی‌تر می‌باشد و انبساط در آن سریع‌تر؛ به سبب شدت حاجت^{۱۱۴۲} به وصول هوای بارد. و^{۱۱۴۳} می‌باشد انقباض، ابطاً؛ تا آن که هوای بارد بیش‌تر در قلب مکث نماید. و چون خلط عفن بسیار است، می‌باشد انقباض آن اسرع و انبساط آن ابطاً به سبب شدت حاجت به سوی دفع بخار دغانی و اخراج آن از قلب.

^{۱۱۴۰} (1). علی بن عباس اهوازی، کامل الصناعه، مصر، ج 1 ص 275.

^{۱۱۴۱} (2). ب: است.

^{۱۱۴۲} (3). ب: حاجت و حرارت.

^{۱۱۴۳} (4). الف: (و) حذف شده.



و اما ضعف آن، به سبب کثرت ماده رطوبیه غامره قوه در لیثرغس.

اما بطء و تفاوت آن، به سبب قلت حاجت ماده عفته.

و اما موجیت آن، به سبب کثرت رطوبت و ضعف قوه از تحریک همگی عرق به یک دفعه، بلکه حرکت می دهد آن جزئی بعد جزئی. و سبب^{۱۱۴۴} واقع فی الوسط، ذکر یافت.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 633

و «جالینوس» گفته: گاه می باشد در لیثرغس نبض مطرقی؛ به سبب ضعف قوه و کثرت ماده و شدت تمديد آن اغشیه را و صلابت شریان و عجز قوه از تحریک آن. و «صاحب کامل»^{۱۱۴۵} گفته: گاه می باشد نبض درین علت، عظیم و آن، در اوایل علت است که قوه قوی و آلت لین- به سبب رطوبت ماده- و حاجت به سبب عفونت ماده زیاد است.

و نبض صاحب سبات که عبارت از نوم مفرط است، می باشد در اول آن عظیم؛ به جهت آن که قوه در آن هنوز قوی است و حرارت زائد و^{۱۱۴۶} وافر و آلت لین. و چون به طول انجامید زمان آن، می گردد صغیر ضعیف بطیء متفاوت؛ به اسبابی که ذکر یافت. و بسا هست که واقع فی الوسط می گردد؛ به سبب اجتماع ابخره در آن نزد قلب و غفلت طبیعت از دفع آن؛ پس تحریک آن در غیر وقت آن.

¹¹⁴⁴ (5). ب: به سبب.

¹¹⁴⁵ (1). علی بن عباس اهوازی، کامل الصناعه، مصر، ج 1 ص 275.

¹¹⁴⁶ (2). ب: (و) حذف شده.



و نبض صاحب سبات سهری، مرگب می باشد از نبض صاحب سبات و سرسام بارد؛ به سبب^{۱۱۴۷} ترکیب ماده آن از صفراء و بلغم.

و نبض صاحب صداع حار، سریع و متواتر است. و نبض صاحب صداع بارد، متفاوت و بطیء.

و نبض صاحب جنون، صلب و صغیر. و ابتداءً سریع و قوی می باشد، پس صلب و صغیر ضعیف می گردد.

و نبض عاشق، نامنتظم می باشد. و چون معشوق را ببیند و یا نام و یا خبر وصل او را شنود و یا صدای او را، نبض او عظیم و^{۱۱۴۸} معتدل گردد.

و نبض صاحب لقوه، تمددی صلب و استرخاء متفاوت.

و نبض مفلوج، موجی و ضعیف و متفاوت و بطیء می باشد. و اگر قوه ضعیف باشد، نبض نیز ضعیف و نامنتظم.

و نبض صاحب صرع بلغمی، متفاوت و بطیء و سوداوی صلب و صغیر.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 634

و نبض صاحب صرع و سکتہ، موجی باشد و متمدّد؛ به جهت تمدّد اغشیه دماغ به سبب کثرت خلط. و چون به طول انجامد زمان حدوث آن هر دو، ضعیف می گردد قوه، و نبض، متواتر پس دودی، پس نملی می گردند.

و نبض صاحب جمود، مانند نبض صاحب سبات است، مگر آن که مخالف آن است در دو امر: یکی آن که: قوه از آن، اقوی است از آن چه در سبات است؛ به سبب قلت ماده غامره. دوم آن که: صلابت در آن بیش تر است؛ به

¹¹⁴⁷ (3) ب: و سبب.

¹¹⁴⁸ (4) ب: (و) حذف شده.



سبب یبس و برودت ماده. و «ارجیجانس» گفته: ملمس عرق صاحب این علّت، گرم‌تر از سایر بدن او می‌باشد. و «جالینوس» گفته: این دائمی نیست بلکه اکثری الوجود است. و «علامه»^{۱۱۴۹} گفته: سبب^{۱۱۵۰} این، احتباس ابخره دخانه است در قلب و اندفاع آن به^{۱۱۵۱} شرائین بدن و استیلاء برد بر بواقی بدن.

و نبض صاحب تشنج، ممتد می‌باشد؛ چنان چه^{۱۱۵۲} «جالینوس» گفته. و «صاحب کامل»^{۱۱۵۳}، منشاری گفته. و «علامه»^{۱۱۵۴} گفته: این حق است.

و نبض صاحب تمدّد، شبیه به نبض صاحب تشنج می‌باشد، مگر آن که ظهور تواتر و تمدّد در این زیاد می‌باشد. و نبض صاحب استرخاء، صغیر ضعیف بطیء متفاوت می‌باشد. اما صغر آن، به سبب ضعف قوه به استیلاء رطوبت در آن، و قلّت حاجت و صلابت آلت؛ به سبب تمديد آن. و اما بطء و تفاوت آن، به سبب قلّت حاجت؛ به جهت برودت ماده. [و] «جالینوس» گفته: چون به طول انجامید زمان این علّت، نبض صاحب آن ذو فتره می‌گردد. و آن، این است که سکون واقع می‌گردد جایی که توقع حرکت باشد. و این، به سبب^{۱۱۵۵} ضعف قوه و قلّت حاجت است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 635

و نبض فالج در جانب علیل، شبیه می‌باشد به نبض صاحب استرخاء. و «شیخ» در کتاب سوم از «قانون»^{۱۱۵۶} گفته^{۱۱۵۷} [است].

¹¹⁴⁹ (1). علامه قطب الدین شیرازی، تحفه سعديه، خطی کتابخانه آیت الله گلپایگانی، ج 2 ص 189.

¹¹⁵⁰ (2). ب: بسبب.

¹¹⁵¹ (3). ب: (به) حذف شده.

¹¹⁵² (4). الف: (چنانچه) حذف شده.

¹¹⁵³ (5). علی بن عباس اهوازی، کامل الصناعه، مصر، ج 1 ص 276.

¹¹⁵⁴ (6). علامه قطب الدین شیرازی، تحفه سعديه، خطی، کتابخانه آیت الله گلپایگانی، ج 2 ص 190.

¹¹⁵⁵ (7). الف: این سبب.

¹¹⁵⁶ (1). ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت، ج 3 ص 77.

¹¹⁵⁷ (2). الف: از قانون گفته و می‌باشد.



نبض صاحب حمّیات:

در حمّی یوم، مایل به عظم و تواتر می‌باشد. و اگر مختلف گردد، منتظم می‌باشد. و اگر نامنتظم بود، حمّی یومی نخواهد بود. و در حمّی عفتی: در اوّل نوبه، نبض منخفص و سریع و صغیر و مختلف می‌باشد. و در اوسط حمّی، عظیم و قوی. و در غبّ خالص، [در] ابتداء ضعیف و صغیر و متفاوت و بعد از آن، عظیم می‌گردد. و در غبّ غیر خالص، ضعیف و صغیر و مختلف. و در اواسط، عظیم می‌باشد و لیکن به عظم غبّ خالص نمی‌رسد؛ به اعتبار اختلاط این با بلغم.

و در شطر الغبّ، ابتداء مختلف و منخفص می‌باشد. و در اواسط، میل به عظم می‌نماید. و در حمّی بلغمی، در اوایل، منخفص و صغیر و ضعیف و متفاوت می‌باشد، پس متواتر و مختلف می‌گردد. و در دمویه مطبقه، ممتلی و نرم و عظیم و قوی و با عظم سریع. و اگر خون متعقّن باشد، عظیم و سریع و مختلف می‌باشد. و در ربع: اگر ماده آن بلغمی باشد، لین و بطیء. و اگر صفراوی باشد، سریع و^{۱۱۵۸} متواتر. و اگر دموی باشد، عظیم و لین. و اگر سوداوی باشد، صلب و صغیر می‌باشد.

و آن چه گفته شد از دلایل از حیثیت امراض، نظر به ذات آن مرض است قطع نظر از لواحق دیگر. و نیز به اعتبار اکثریت است؛ زیرا که بسا باشد که بعضی امراض در بعضی آثار تخلف نمایند از آن چه مذکور گردید.

مقصد دهم: در بیان امور متفرّقه نبض در ضمن سه فایده



فایده اولی: [نبض طبیعی و غیر طبیعی]

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 636

بدان که هر یک از اجناس نبض که مقتضی تفاوت‌اند در زیادتی و نقصان، دو نوع می‌باشند: طبیعی و غیر طبیعی.

طبیعی: آن است که معتدل باشد در امور مذکوره [بدون] افراط و تفریط، مگر قوی که طبیعی^{۱۱۵۹} آن زائد است. و اگر باشد چیزی از اصناف دیگر زائد، می‌باشد زیادتی آن به تبعیت زیادتی قوت. پس نبض اعظم به جهت قوت خود طبیعی است و اما اجناس دیگر که احتمال زیادتی و نقصان دارند، طبیعی آن‌ها مستوی و منتظم و جید الوزن است.

و غیر این‌ها تمامی، **غیر طبیعی** [است].

فایده دوم: در بیان اسباب نبض

بدان که اسباب آن: بعضی عامّ ضروری ذاتی داخل در تقویم نبض‌اند. و این را [اسباب] «ماسکه» نامند. و بعضی غیر داخل در تقویم نبض. و از این‌ها: بعضی لازم مغیر احکام نبض‌اند. و این را «اسباب لازمه» نامند. و بعضی غیر لازمه. و این را «مغیره علی الإطلاق» نامند.



و اسباب ماسکه سه‌اند^{۱۱۶۰}: قوه حیوانیه محرکه^{۱۱۶۱} نبض که در قلب است؛ و آلت که عرق نابض است؛ و حاجت به سوی تطفیه که مقتضی انقباض و انبساط است. و هر یک از این اسباب ثلاثه در اماکن خود ذکر یافتند^{۱۱۶۲}. و این اسباب ماسکه مغیر افعال‌اند؛ به سبب امری که مقرون به آن‌ها می‌گردد از^{۱۱۶۳} اسباب لازمه و مغیره.

فایده سوم: در بیان آن که اجناس نبض آن چه ممکن‌الاجتماع‌اند و آن چه چنین نیستند

بدان که آن چه ممکن‌الاجتماع‌اند^{۱۱۶۴} نزد اکثر، آن‌ها را در ضمن مقاصد مذکور ساخت. و هر جنسی که با جنسی ضدیت دارد- بسیط باشد یا مرکب- اجتماع آن در یک نبضه محال است، مگر آن که من حیث الاجزاء مختلف باشند؛ مثلاً محال است که نبضه واحده

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 637

هم عظیم باشد و هم صغیر و هم چنین محال است که هم سریع باشد و هم بطی؛ مگر آن که اختلاف در اجزاء عرق باشد. که در این صورت ممکن است، بلکه کثیر الوقوع در یک نبضه بعض اجزاء آن عظیم و یا سریع محسوس گردند و بعضی دیگر صغیر و یا بطی؛ چنان چه در مبحث جنس مختلف و غیر مختلف به تفصیل ذکر یافت.

و **بدان که مبحث نبض را بدین مقدار ختم نموده شروع به مبحث تفسره می‌نماید.**

¹¹⁶⁰ (2). ب: سه است.

¹¹⁶¹ (3). ب: محرك.

¹¹⁶² (4). ب: یافت.

¹¹⁶³ (5). ب: می‌گردد و از.

¹¹⁶⁴ (6). ب: اجتماع است.



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 638

باب دوم از رکن چهارم از مقاله اولی از اجزاء جزء نظری در بیان تفسره و متعلقات آن [که] مشتمل بر ده فصل [است]

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 639

فصل اول [از باب دوم] [از رکن چهارم] [از مقاله اولی] در بیان تعریف تفسره

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 640

و آن که بول را چه وقت باید گرفت که معتبر است؟

و آن که ظرفی که در آن بول را می‌گیرند که قاروره نامند باید به چه هیأت باشد؟

و آن که قاروره را به چه وجه نگاه دارند و به چه نحو در آن نظر نمایند؟



و آن که اشیاء مغیره بول را نیز باید که ملاحظه نمایند.^{۱۱۶۵} و آن که بول انسان تمیز نمایند و بیان ممیزات آن و

آنکه بول، بیشتر دلیل و نشان بر کدام عضو است و خبر از چه می دهد؟

و آن که بر بول صبیان چندان اعتماد نیست. و از بول چه فایده باید اخذ نمود؟

و آن که هرگاه احتیاج به بول شود اهمال^{۱۱۶۶} در آن نباید نمود.

در ضمن نه مبحث:

مبحث اول: در بیان تعریف تفسره:

بدان که تفسره به فتح تاء مثناه فوقانیه و سکون فاء و کسر سین و فتح راء مهملتین، بول را نامند به جهت آنکه مفسر احوال بدن است بر طیب، و دلیل نیز نامند به جهت آنکه نماینده احوال مریض است به طیب که طریق معالجه را به چه نحو رفتار نماید.

و مجازاً قاروره^{۱۱۶۷} نیز نامند از قبیل تسمیه حال به اسم محل و بالفعل مشهور بدین است زیرا که در اصل قاروره شیشه را نامند که در آن بول را بگیرند به طیب بنمایند.

و بدان که بول فضله‌ای است از فضلات هضم ثانی و ثالث و رابع کبدی و عروقی، خارج از احلیل و دلیل بر احوال غذا و آلات غذاست بالذات و دلیل بر اعضاء دیگر به واسطه آنها.

¹¹⁶⁵ (1). الف: (و آن که اشیاء مغیره بول را باید که ملاحظه نمایند) حذف شده.

¹¹⁶⁶ (2). ب: اسهال.

¹¹⁶⁷ (3). ب: آن را قاروره.



و در آن بول دو جزء است: یکی مائیت مکتسبه مشروبه و دیگر ثفل که تمیز یافته و جدا گشته از غذا خواه طافی و بالا و خواه معلق در وسط و خواه راسب در زیر باشد. و

خلاصه الحکمه، ج1، ص: 641

جهت هر یک معلوم است و قبل نیز در مبحث اخلاط و اعضاء ذکر یافت و بعد از این نیز به تفصیل^{۱۱۶۸} مذکور خواهد گشت.

مبحث دوم: در بیان آن که بول را چه وقت باید گرفت که معتبر است؟

بدانکه بول را وقتی باید بگیرند که آدمی صبح از خواب معتدل برخیزد نه آنکه شب بیداری کشیده و هنوز از طعام و آب چیزی^{۱۱۶۹} نخورده باشد و قبل از آن نیز چیزی که مغیر بول باشد مباشر آن نگشته.

و کسانی که شب بیدار باشند و شب طعام خورند و در روز بخوابند و ترک غذا نمایند، وقت شام در حق ایشان حکم صبح دارد یعنی بول ایشان را در آن وقت باید گرفت و ملاحظه نمود. و این در حق معتادین است نه غیر معتادین که به سبب روزه ترک طعام و آب نمایند که بول صائمین را اعتباری نیست مگر هنگامی که صوم معتاد شود.

و آن چه نوشته شد بنا بر ضرورت است و آلا حقیقت بول کما هو حقه در وقت شام و تیرگی هوا معلوم نمی‌گردد.

¹¹⁶⁸ (1) ب: به تفصیل نیز.

¹¹⁶⁹ (2) ب: و هنوز چیزی از طعام و آب.



مبحث سوم: در بیان آن که ظرفی که در آن بول را می‌گیرند- که قاروره نامند- باید که به چه هیئات باشد و آن چه متعلق بدان است:

بدان که قاروره را باید از شیشه سفید صاف بلوری شفاف به هیئات و شکل مثانه بزرگی سازند و دهن آن نه بسیار تنگ و نه بسیار گشاده شود تا آن که بلاواسطه بول در آن قاروره گرفته شود.

و تمامی بول در آن گنجد، بلکه قدری از قاروره خالی باشد؛ جهت تحریک. و صفا و کدورت و رسوب و رنگ و غلظت و رقت بول و سایر اوصاف احوال آن ظاهر و نمایان باشد از بیرون شیشه زیرا که اگر قاروره به اوصاف مذکوره نباشد، فوائد مذکوره خوب ظاهر و بین نمی‌گردد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 642

و اگر تمام بول از اول تا آخر گرفته نشود استدلال به مقدار و صفا کدورت و رسوب و غیرها تام و کامل حاصل نمی‌گردد.

و بهترین اشکال برای آن، شکل محل طبیعی آن است که مثانه است و قریب به کرویت و جمیع حالات بول در آن خوب ظاهر می‌گردد.

و باید که مقدار آن بسیار بزرگ نباشد که تمامی بول در ته آن آید و در آن پهن گردد و معلوم نگردد رنگ و قوام و رسوب آن، و نیز باید که در وسط زیر قاروره، قُبه و برآمدگی به طرف اندرون و یا بسیار ضخیم نباشد؛ زیرا که اینها همه باعث تفریق اجزاء بول و موجب احتجاب آن‌اند.



و نیز باید که شیشه قاروره، خالی و صافی از اشیاء داخلیه و خارجیه باشد. و چرک و غبار بر آن منجمد نگشته باشد.

و چون بول را در آن شیشه^{۱۱۷۰} گیرند، از هوای گرم و سرد و آفتاب محفوظ دارند؛ بلکه در هوای سرد در غلاف پنبه‌دار محفوظ دارند. و در بیرون^{۱۱۷۱} نیز چنان نبرند که حرکت بسیار در آن واقع شود و بجنبند^{۱۱۷۲}؛ به حدی که متغیر گردد از هیأت اصلی خود. و نیز باید که به زودی به طیب بنمایند^{۱۱۷۳} و مدت بسیاری بر آن نگذرد.

مبحث چهارم: در بیان آن که: قاروره را به چه وجه نگاه دارند؟ و به چه نحو در آن نظر نمایند؟ و بعد از خروج، تا چه مدت اعتبار آن ساقط می‌گردد؟

بدان که شخص نماینده، قاروره را به دست چپ بگیرد؛ جهت احترام دست راست؛ چنان چه وارد است که «طهارت را به دست چپ نمایند». و از سایه خود دور دارد و چنان نماید که عکس لباس او- خصوص^{۱۱۷۴} که رنگین باشد- در آن افتد و رنگ بول را متغیر نماید.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 643

و آن را در روشنایی روز باید ملاحظه نمودن^{۱۱۷۵}، بی آن که شعاع آفتاب بر آن افتد؛ زیرا که به سبب شعاع آفتاب و ضیاء شیشه، در بول مانند ابر چیزی نمایان می‌گردد. و باید که پیش از آن که طیب بر آن نظر نماید، شیشه

¹¹⁷⁰ (1). ب: (شیشه) حذف شده.

¹¹⁷¹ (2). الف: برون.

¹¹⁷² (3). ب: نجنبند.

¹¹⁷³ (4). ب: بنماید.

¹¹⁷⁴ (5). ب: به خصوص.

¹¹⁷⁵ (1). ب: نمود.



را متمکن دارند و از حرکت باز دارند؛ تا در وقت نظر کردن در آن، بول در حرکت و جنبش نباشد و ثفل آن، در هم و مخلوط به صافی آن نباشد.

و **بدان که** بعد از آن که شش ساعت بر بول بگذرد، اعتمادی بر آن نمی‌ماند؛ زیرا که در این مدت، رنگ آن متغیر می‌گردد و ثفل و رسوب آن می‌گدازد؛ خصوص که هوا گرم باشد. و اگر سرما باشد، زبد آن منعدم و قوام آن غلیظ می‌گردد. و نیز به سبب اطالت زمانی، به جهت انحلال ریح، اکثراً اجزاء غلیظه ممتزجه بدان به سبب طول مدت ته نشین می‌گردد و آب صرف خالص بر بالا طافی می‌ماند^{۱۱۷۶} و زیر آن کدر.

و نیز، نباید دانست که همان زمان که بول را در قاروره گرفته باشند ملاحظه نمایند، که اعتماد بدان نیست^{۱۱۷۷}، بلکه اندک زمانی بگذارند تا ثفل آن جدا گردد و رسوب از مائیت متمیز شود؛ پس ملاحظه نمایند. و جمله اطباء، آن مقدار زمان را یک ساعت اعتبار و مقرر نموده‌اند.

و «شیخ الرئیس ابو علی بن سینا^{۱۱۷۸}» - رحمه الله - گفته: که بعد از یک ساعت کامل، رنگ و قوام بول متغیر می‌گردد و اعتماد را نمی‌شاید. [و] یحتمل که مراد از آن، ساعت نجومی، خصوص در ایام گرمای بسیار گرم و یا سرمای بسیار سرد باشد. و بالجمله هر فصل و هر وقتی حکمی دارد؛ آن مقدار باید توقف نمود که رسوب آن جدا گردد، پس بلا توقف ملاحظه نمود. و شش ساعت که ابتداء ذکر نموده شد، بنا بر ضرورت و لاعلاجی است؛ بنا بر مانعی از وصول طبیب نزد مریض و یا مریض نزد طبیب و^{۱۱۷۹} نمودن قاروره را بدو به زودی. و الا بالضروره در این مدت، قاروره متغیر و فاسد گردد و اعتمادی ندارد.

¹¹⁷⁶ (2). الف: می‌نماید.

¹¹⁷⁷ (3). الف: اعتماد ندارد.

¹¹⁷⁸ (4). ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت، ج 1 ص 135.

¹¹⁷⁹ (5). الف (و) حذف شده.



مبحث پنجم: در بیان آن که اشیاء مغیره بول را نیز باید که ملاحظه نمایند:

بدان که اشیاء مغیره بول، مأکوله و مشروبه و اعراض بدنیه و نفسانیه‌اند:

مأکوله، مانند تناول بقول- یعنی سبزی‌ها- که بول بعد تناول آن‌ها اکثر سبز می‌گردد. و از تناول زعفران، زرد و از خیارشنب، سرخ و از مری، سیاه.

و از شرابِ ملون [یعنی شربت‌های رنگی]، [ملون] به لون همان شراب می‌گردد و قوام آن نیز متغیر شود.

از تخضیب به حنا و به دست و پا رنگ مالیدن، بول به حمرت مایل می‌گردد؛ خصوص در نازک بدتان رقیق الجلد که مدتی حنا بسته باشد. و لیکن قلیل الإشراق می‌باشد و لازم آن نیست غلظت؛ به خلاف صبغ از دمویت که در اغلب غلیظ می‌باشد.

از صوم و سهر و تعب و جوع و غضب و تدافع حاجت، بول در اکثر زرد و یا سرخ می‌باشد. و بسا باشد که بعد [از] بیداری بسیار، بول سفید می‌گردد و یا نسبت به آن که بود قبل از خواب؛ به جهت آن که حرارت در بیداری مفرط^{۱۱۸۰}، به [سبب] تحلیل حرارت، باعث عدم صبغ و یا نقصان آن است.



و لیکن خالی از کدورت نمی‌باشد؛ زیرا که غذا به جهت بیداری، انهضام و انضاج تمام^{۱۱۸۱} نمی‌یابد و بدان جهت، اجزاء غلیظه آن با بول مخلوط گشته مندفع می‌گردد و لهدا بول کدر می‌گردد؛ پس باید که طبیب ازین غافل نباشد و سفیدی بول مذکور را بر خفت مرض حمل ننماید و از مغالطه محفوظ ماند.

از جماع، بول گرم می‌گردد و چرب می‌نماید. و در آن، رسوب و ثفلی سفید به شکل ریسمانی ظاهر می‌گردد؛ خواه جماع با انزال باشد و یا بی‌انزال؛ زیرا که در هنگام جماع به جهت التذادی و شوق و رغبتی که طبیعت را بدان است، جمیع ارواح و قوا و حرارت غریزه و خون به حرکت و هیجان می‌آیند و میل بدان جانب^{۱۱۸۲} می‌نمایند. و از رطوبت

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 645

لزجه شبیه به بیاض بیض که «مذی» نامند، با بول مخلوط می‌گردد اگر بی انزال باشد. و اگر با انزال باشد، می‌تواند بود که از بقایای منی قلیل که در احلیل مانده و یا مذی [که] با بول مندفع گردد و شبیه به تاری نماید.

قی و اسهال و حرکات مفرط و سایر ریاضات و فرح مفرط و غضب و خوف مفرط، هر یک مغیر بول اند به تغییرات مختلفه.

و از تقدّم تناول غذا و آب که به زودی خورده و آشامیده و فاصله چندان بر آن نگذشته باشد، بول کم رنگ می‌گردد؛ زیرا که انصباع بول که مائیت مخلوط به غذاست که بعد از انفصال از آن مندفع می‌گردد چنان چه ذکر یافت قبل از این، بعد از هضم و نضج است که باعث انصباع^{۱۱۸۳} آن می‌گردد، نه قبل از آن.

¹¹⁸¹ (2) . ب: تام.

¹¹⁸² (3) . ب: بدین جانب.

¹¹⁸³ (1) . ب: انطباع.



و مراد از این، بولی است که از اکل و شرب جدید حاصل گردد، نه از اکل و شرب قدیم؛ زیرا که چون غذا تناول نمایند و آب بیاشامند و به زودی و^{۱۱۸۴} به فاصله اندکی بول نمایند، البته این بول از این اکل و شرب نیست و از «ما نحن فیه» بیرون است^{۱۱۸۵}. و اما اگر مزاج کبد و گرده بسیار حار باشد، می تواند بود که به زودی جذب مائیت نماید؛ چنان چه در مرض ذیابیطس^{۱۱۸۶} می باشد.

و هم چنین در امراض حازه، از تناول طعام، بیاض در بول ظاهر می گردد و در امراض قلبیه- مانند دقّ و خفقان- و یا هنگام توجه تامّ طبیعت به جانب دیگر؛ خصوص به اعالی بدن- مانند اکثر امراض دماغیه؛ مانند قرانیطس- که بول نیز سفید می گردد. و اکثر آن است که طیب به غلط می افتد که: مرض خفت یافته و یا مرض در کمال برودت و رطوبت است؟ و لهذا باید که ازین نیز غافل نگردد و در کمال احتیاط باشد و حفظ جمیع علامات و مراعات اعراض و لوازم دیگر نیز نماید و اکتفا به تفسره تنها ننماید؛ تا از خطا در عمل محفوظ ماند.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 646

و **بدان که اقل^{۱۱۸۷}** مدت هضم و نضج و وصول غذا به اعضاء و انفصال مائیت از آن، دوازده ساعت مستوی است. و لهذا گفته اند که: هر گاه صبح اراده بول گرفتن داشته باشند، در آن شب غذا نخورند و گرسنه نیز نخوابند. و کسانی که عادت شب طعام خوردن داشته باشند، تقلیل نمایند و یا آن که از^{۱۱۸۸} چند روز قبل از آن، عادت خود را تغییر^{۱۱۸۹} دهند اگر تواند شد تا باعث ضرر و ایذا نشود؛ زیرا که ترک عادت- خصوص محرور المزاج سریع الهضم

¹¹⁸⁴ (2). ب: (و) حذف شده.

¹¹⁸⁵ (3). الف: بیرون نیست.

¹¹⁸⁶ (4). ب: ذیابیطس.

¹¹⁸⁷ (1). الف: اؤل.

¹¹⁸⁸ (2). ب: تغیر.

¹¹⁸⁹ (3). ب: تغیر.



را- خود مرض است. و بالجمله، باید که از پرخوری و امتلاء البتّه اجتناب نماید و گرسنه هم نخوابد که هر دو مضرّ و مغیر بول‌اند، سوای تغییر^{۱۱۹۰} مرضی.

و جزئیات مراتب، از تحریر و تقریر بیرون است؛ باید که از فرموده طبیب حاذق و اقتضاء طبع سلیم و عقل مستقیم بیرون نرود و بدان عمل نماید.

مبحث ششم: در بیان آن که بول انسان را از بول غیر انسان تمیز نمایند و بیان ممیزات آن

بدان که آن چه باعث اشتباه بول انسان از غیر انسان می‌شود، دو نوع است:

یکی: اشیاء سیاله است؛ مانند ماء العسل و سکنجبین و آب زعفران و آب معصر و آبکامه و ماء التّبن - یعنی آبی که در آن «کاه» خیسانیده باشند- و امثال این‌ها هر چه مغیر رنگِ آب و اندک مغلّظ آن و سیال باشد.

و فرق کلی در بول و اشیاء مذکوره آن است که لازمه بول است که چون نزدیک‌تر آورند غلیظتر نماید و چون دور^{۱۱۹۱} برند بالعکس صاف‌تر نماید به خلاف چیزهای دیگر که در نزدیکی صاف می‌نماید و در دوری غلیظتر و با^{۱۱۹۲} آن لازمه سکنجبین و ماء العسل است که چون شیشه را بالا بدارند در ته آن مانند عسل آلودگی می‌نماید و در میان شیشه مانند

¹¹⁹⁰ (4). ب: تغیر.

¹¹⁹¹ (5). ب: دورتر.

¹¹⁹² (6). الف: و یا.



ابر چیزی ظاهر می‌گردد و زید ماء العسل زرد می‌باشد و لازمه آبکامه است که ثفل و رسوب آن در یک جانب شیشه می‌باشد و ثفل و رسوب بول در میان شیشه و هیأت حرکت ثفل بول مانند ثفل آبکامه نمی‌باشد. و نیز در میان شیشه مانند ابر چیزی ایستاده بنماید و آنچه در بول مردم باشد متحرک بود.

دوم: بول حیوانات دیگر است و فرق میان بول انسان و ابوال^{۱۱۹۳} حیوانات دیگر بعد معرفت اوصاف هر یک خوب معلوم و منکشف می‌گردد و لهذا اوصاف بعض حیوانات شديده الاشتباه را ذکر می‌نماید؛ تا او صاف آن‌ها را دانسته امتیاز توان نمود؛ بدانکه: بول حمار، در قاروره غلیظتر و سفیدتر می‌نماید و گویا روغن گداخته است. و بول دواب و اسب، مشابه بدان است لیکن صافی‌تر از آن و چنان نماید در خیال که نصف بالای آن صاف است و نصف پایین آن کدر.

و بول اشتر زرد و^{۱۱۹۴} با اندک زرقت باشد و در میان آن چیزی شبیه به پنبه ندافی کرده باشد. و زید در آن نباشد. و بول گوسفند، مایل به زردی باشد^{۱۱۹۵} قریب به بول انسان و لیکن عدیم القوام و ثفل و رسوب آن مانند روغن و یا مانند ثفل روغن و هر چند غذای حیوان اجود و الطّف باشد، بول آن نیز صافی‌تر بود.

و بول آهو، مشابه بول گوسفند و بول آدمی است و لیکن بی قوام و بی ثفل. و صافی‌تر از بول غنم؛ به اعتبار حرارت مزاج و سرعت حرکات آن.

مبحث هفتم: در بیان آن که: بول، بیش‌تر دلیل و نشان کدام عضو از اعضاء بیش‌تر است؟ و خبر از چه می‌دهد؟

¹¹⁹³ (1) الف بول.

¹¹⁹⁴ (2) ب: (و) حذف شده.

¹¹⁹⁵ (3) ب: بود.



بدان که بول، بیش‌تر مبین حال کبد و اخلاط حاصله در آن است چنان‌چه مکرر ذکر

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 648

یافت در مبحث اخلاط و غیر آن. و نیز، مبین حال عروق و اعضائی است که در آن عبور می‌نماید؛ مانند گرده و مئانه. و دلیل این آن است که نزد اختضاب به حنا، رنگ بول منصبغ بدان می‌نماید. و لهذا دلیل و بیان آن، احوال کبد و اخلاط و عروق و گرده و مئانه، اظهر و اقوی است. و بیان آن احوال صدر و دماغ و اوجاع مفاصل، اخفی و اضعف. و به دستور، بیان احوال دل و معده و سپرز؛ بلکه درین سه به حد توسط است.

مبحث هشتم: در بیان آن که بر بول صبیان چندان اعتماد نیست و از بول، چه فایده‌ای باید اخذ نمود؟

بدان که بر بول صبیان از آن^{۱۱۹۶} جهت اعتماد نیست که طبیعت ایشان بنا بر ضعف و عدم اقتدار و تغذیه به شیر، نمی‌تواند رسوب را از مائیت جدا نماید. و نیز به سبب غلبه رطوبت و بلغمیت، صفاویت، مغلوب است و لهذا صبغ در بول ایشان کم‌تر ظاهر می‌گردد. و هر چند صبی خُورد تر باشد، اعتماد بر بول آن کم‌تر می‌باشد و چون از فطام^{۱۱۹۷} - یعنی گرفتن او از شیر - یک سال گذرد، قریب به اعتماد می‌شود. و چون یک اسبوع از سن آن بگذرد - یعنی هفت ساله شود - می‌توان بدان استدلال نمود.

¹¹⁹⁶ (1) ب: این.

¹¹⁹⁷ (2) الف و ب: (قطام) آمده اما به نظر می‌رسد (فطام) صحیح باشد.



و بدن که دلائلی که طبیب از بول می جوید، هفت جنس است: اوّل، لون بول. دوم، قوام آن. سوم، صفا و کدورت آن. چهارم، رسوب آن. پنجم، قلّت و کثرت آن. ششم، رایحه آن. هفتم، زبد آن. و رقت و غلظت، داخل قوام‌اند و کدورت و صفا داخل قوام نیستند و فرق میان هر یک در تفصیل خواهد آمد. و بعض اطباء قدیم از یهود و نصاری، دو جنس دیگر بر آن اجناس افزوده‌اند که جنس حسّ لمس و جنس طعم باشد. و لیکن «شیخ الرئیس»^{۱۱۹۸} - «قدس سره- و سایر متأخرین، بنا بر نجاست، ترک نموده [آن‌ها را و] اکتفا به همان هفت نموده^{۱۱۹۹} و «اَحْسَنَ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ»^{۱۲۰۰}.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 649

و بدن که: دلالت بول، یا بر عاقبت امر است و^{۱۲۰۱} یا بر نوع مرض و یا بر مدت مرض و یا بر موضع مرض:

اما بر عاقبت امر آن است؛ مثلاً هر گاه باشد رنگ بول از الوان محموده؛ مانند اترجی و یا^{۱۲۰۲} احمر، منذر بر حمّی است. و هم چنین اگر باشد رسوب آن محمود، می‌باشد عاقبت آن محمود. و اگر باشد رنگ آن از الوان ردیه- مانند اسود- دلالت بر احتراق و سوء عاقبت می‌نماید. و هم چنین رسوب آن؛ که مانند ذوبانی و یا صفیاحی و یا غیر این‌ها باشد.

و اما دلالت آن^{۱۲۰۳} بر نوع مرض: مانند آن که اگر اصفر باشد، دلالت می‌نماید بر آن که مرض از ماده صفراوی است و حمّرت بر دموی و بیاض بر بلغمی و سواد بر سوداوی. و لیکن این، کلیّ مطّرد و جاری در کلّ امراض نیست؛ زیرا

¹¹⁹⁸ (3). ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت، ج 1 ص 136.

¹¹⁹⁹ (4). ب: کرد.

¹²⁰⁰ (5). سوره توبه، آیه 121.

¹²⁰¹ (1). ب: (و) حذف شده.

¹²⁰² (2). الف: (یا) حذف شده.

¹²⁰³ (3). ب: (آن) حذف شده.



که بعضی امراض حارّه است که بول در آن ابيض می‌باشد- مانند قرانیطس- و بعضی امراض بارده است که بول در آن رنگین می‌باشد؛ مانند استسقاء و فالج و قولنج.

و **امّا** مدت مرض- یعنی طول و قصر-: آن است که اگر نضج در قاروره به زودی ظاهر گردد، دلیل بر لطافت ماده و استیلاء قوه و قصر مرض است. و اگر نضج به دیری در آن ظاهر گردد، دلیل بر عکس آن.

و **امّا** بر موضوع مرض مانند: بول رملی، دلالت بر آفت در گرده و مثانه می‌نماید. و صفایحی و دشیشی و نخالی، دلالت بر آفت حادث در مثانه می‌نماید و اعضاء قریبه بدان.

مبحث نهم: در بیان آن که هر گاه احتیاج به بول شود، امهال^{۱۲۰۴} و توقّف در آن نباید نمود.

باید دانست که عند الحاجة، تدافع [او حبس] خبایث و فضلات داخلیه نباید نمود؛ که ممنوع و باعث مضرت بدنیه منجر به مضرت دینیه است و از جمله آن فضلات، بول است.^{۱۲۰۵}

خلاصه الحکمه ؛ ج 1 ؛ ص 649

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 650

¹²⁰⁴ (4). الف: امهال.

¹²⁰⁵ عقیلی علوی شیرازی، سید محمد حسین بن محمد هادی، خلاصه الحکمه (عقیلی)، 3 جلد، اسماعیلیان - قم، چاپ: اول، 1385 ه.ش.



پس باید که هرگاه حاجت به بول معلوم گردد بلا تمهل و توقف برود و بول نماید و خود را از خلش آن فارغ گرداند و بعد از بول، استبراء تام نمایند و مخرج را به آب بشویند تا آن که باعث جراحت و قذارت و بدبویی بدن و ثوب نگردد.

از جمله مضرت‌های^{۱۲۰۶} تدافع و احتباس بول آن است که «قرشی» در «شرح» خود نقل نموده که: بعضی از فقها، بنا بر اشتغال به مناظره، تا دیری حبس بول کرده بودند؛ از عانه و فخذ آن‌ها بول برآمد و هلاک شدند در همان روز. و شخص دیگر نیز هم چنان^{۱۲۰۷} حبس بول کرده بود؛ از قطن او بول برآمد از چند جا. و بعد از آن تا مدتی زنده ماند و هر وقت حاجت به بول می‌شد، ابتداء از قطن او بول برمی‌آمد بعد از آن از مجرای معتاد.

و مؤلف کتاب نیز شخصی را دید که جرب مثانه داشت از مدت‌ها. اتفاقاً روزی مسهل گرفته و حاجتی^{۱۲۰۸} داعی گشته در آن روز که به خانه حاکم باید برود و حاضر گردد. دواي حابسی خورده رفت و تا مدت نیم روز در آن جا توقف رو نمود. بعد [از] مراجعت، عسر بولی او را^{۱۲۰۹} به هم رسید. و^{۱۲۱۰} چون برای بول رفت، بول نشد^{۱۲۱۱} مدری خورد؛ از قریب به اربیه او و^{۱۲۱۲} از جانب پشت نیز دو مجرای جدید به هم رسیده. از آن مجرا بول مندفع گردید و از مجرای طبیعی کم‌تر. و «نواصیر» نیز به هم رسانید. و مدت العمر بدان امراض جدیده مبتلا بود و دائم در تزاید بود تا آن که هلاک گردید.

و مدافعه بول، با وجود مضرت‌های مذکوره، مغیر رنگ بول است؛ از سه جهت:

¹²⁰⁶ (1) ب: مضرت‌ها.

¹²⁰⁷ (2) ب: (هم چنان) حذف شده.

¹²⁰⁸ (3) ب: حاجت.

¹²⁰⁹ (4) ب: او را عسر بولی.

¹²¹⁰ (5) الف: (و) حذف شده.

¹²¹¹ (6) ب: بول از مجرای آن رفتن بول نشد.

¹²¹² (7) الف: (و) حذف شده.



یکی: آن که صافی رقیق آن به طریق ترشح از مسام مندفع می‌گردد و غلیظ آن باقی می‌ماند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 651

دوم: آن که به سبب توقف بول در مثانه، رطوباتی که در آن است گداخته و به انجراد^{۱۲۱۳} با خود خارج می‌گرداند؛ به سبب حدتی که بول را می‌باشد و باعث تغییر رنگ بول می‌گردد از حد مقرر.

سوم: آن که به سبب ماندن آن در مثانه و تأثیر حرارت غریبه در آن، رنگ و حال آن متغیر می‌گردد.

و دیگر آن که مدافعه و حبس بول، باعث تولید رمل و حصات گرده و مثانه و دیگر امراض مجاری بول می‌گردد.

و اجناس هفت گانه را هر یک در فصلی ذکر می‌نماید.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 652

فصل دوم از باب دوم از رکن چهارم [از مقاله اولی] در بیان الوان بول و اصول آن یعنی اجناس خمس و طبقات

هر یک از آن

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 653

¹²¹³ (1). ب: (به انجراد) حذف شده.



بدان که دلیل انحصار بر هفت، استقرائی است نه عقلی. و چون لون اظهر دلائل است، لهذا آن را مقدم داشته^{۱۲۱۴}. و بنا بر رأی «شیخ الرئیس»^{۱۲۱۵} - قدس سره - و اکثر اطباء، طبقات آن پنج است - به حسب اصول^{۱۲۱۶} الوان مفرده - : صفرت و حمرت و خضرت و سواد و بیاض است. و «مسیحی»، اصول آن را چهار گفته؛ به حسب اصول اخلاط که اصفر و احمر و ایض و اسود باشد؛ به مناسبت هر خلطی. و این، اقرب به صواب می‌نماید؛ زیرا که اخضر، مرکب است از صفرت و سودا.

«و سید اسماعیل جرجانی»^{۱۲۱۷} در «ذخیره»^{۱۲۱۸} بول سبز را از مرکبات شمرده. و مراد «شیخ» و غیر آن، از اجناس خمسه بول، آن است که در تحت هر یک، انواع بسیار است؛ زیرا که در تحت لون خضرت نیز درجات است؛ خواه انواع تحت اجناس مرکبات باشند و یا بسایط.

و نیز «شیخ الرئیس» - قدس سره - گفته: اجناس بول، سه است: غلظت و رقت و توسط. و اعراض آن، چهار: حمرت و صفرت و سواد و بیاض. و هر یک دلالت بر امری می‌نماید^{۱۲۱۹} و غلبه خلط ملون بدان؛ که صفرت بر غلبه صفراء و حمرت بر غلبه دم و سواد بر غلبه سوداء و بیاض بر غلبه بلغم.

جنس اول: لون اصفر است و طبقات آن

¹²¹⁴ (1). الف: فوده شد.

¹²¹⁵ (2). ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت، ج 1 ص 136-138.

¹²¹⁶ (3). الف و ب: (وصول) آمده به نظر می‌رسد اشتباه کاتب بوده (و اصول) صحیح است.

¹²¹⁷ (4). سید اسماعیل جرجانی، ذخیره خوارزمشاهی، افست انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران 1355، ص 94.

¹²¹⁸ (5). الف: (در ذخیره) حذف شده.

¹²¹⁹ (6). ب: می‌نمایند.



بدان که طبقات اصفر شش است. و چون لون صحّی بول، یکی از طبقات آن است که اترجی باشد. و بول در اغلب احوال زرد می‌باشد؛ به اعتبار اختلاط قسطی از صفراء با دم برای ترقیق و تنفیذ آن در مسالک ضیقّه و مائیت نیز مخلوط آن هر دو می‌باشد برای ترقیق و تنفیذ و چون دم به اعضاء ضیقّه و اقاضی بدن رسید و دیگر احتیاجی به صفراء و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 654

مائیت نماند آن هر دو جدا گشته به طریق قهقرا بر می‌گردند و مندفع می‌شود از مجرای احلیل و لهذا بول زرد می‌باشد و نیز باید که قدری صفراء با مائیت مخلوط گشته برای تحریک و دغدغه آن به سبب حدت و قوت دافعه، که دارد تا معین قوت دافعه بول گردد چنان چه با فضول معدی مخلوط گشته آن‌ها را دفع می‌نماید از طریق امعاء.

طبقه اول تبنی است

یعنی شبیه برنگ آبی که «کاه» در آن خیسانیده باشند و آن مرکب از زردی کم رنگ و بیاض شفاف است و سبب آن سوء هضم است به جهت برودت مزاج و یا قلت صفراء

بالنسبه به مائیت نیز به سبب برودت مزاج که تولید صفراء کم می‌یابد و یا به سبب کثرت آشامیدن آب و یا به سبب انحداد بلغم رقیق مائی بسیار به مسالک بول و یا به سبب انصراف صفراء به جهت دیگر مانند دماغ- در بعضی امراض دماغیه- و یا به موضع دیگر خواه اسهال و خواه قی صفراوی.



و هر یک بر چند نوع‌اند:

اما سو هضم و فساد آن، اکثر به سبب برودت و رطوبت می‌باشد که رأس مغیرات فساد هضم است.

و قلت صفراء از دو حال بیرون نیست: یا آن که صفراء فی الحقیقه کم است نسبت به مائیت؛ به سبب برودت مزاج که مانع تولید صفراست. و یا به جهت تناول اغذیه غلیظه بارده است که صفراء از آن‌ها کم تولید می‌یابد، و اگر بسیار تولید یابد منصرف به مجاری بول نمی‌باشد، بلکه به جوانب دیگر مانند دماغ- چنان چه در مبادی سرسام و غیر آن می‌باشد- و یا به جانب اسهال و قی صفراوی و غیرها، که در این‌ها چون صفراء متوجه جانب دیگر است، بول مائی کم رنگ می‌باشد.

انصباب و انحدار بلغم: یا آن است که بلغم خود رقیق مائی است که^{۱۲۲۰} در مجاری بول

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 655

می‌ریزد و با مائیت مندفع می‌گردد. و یا به سبب ذوبان- به تأثیر حرارت در آن- ترقیق یافته مندفع می‌گردد. و این امور مذکوره، همه اسباب داخلی بدنی‌اند.

و می‌تواند بود که از اسباب خارجی باشد؛ مانند کثرت آشامیدن آب و شراب رقیق. و فرق میان هر یک این است که تبنی: اگر از کثرت آشامیدن آب و یا شراب [یعنی شربت] رقیق باشد، کثرت مقدار بول و رقت آن دلالت بر آن می‌نماید. و اگر از انحدار بلغم رقیق است، نیز کثرت بول با غلظت، دلیل آن [است]؛ زیرا که بلغم- هر نوع که باشد- خالی از غلظتی نیست.



و اگر سبب آن قلّت صفر است، لازمه آن نیز قلّت بول است؛ زیرا که: اگر قلّت آن به سبب کمی تولید است، علت آن بروودت مزاج است و در حال بروودت، احتیاج به آشامیدن آب بسیار نمی‌باشد و نیز قوه منحدره مائیت و دافعه و مخرجه آن کم می‌باشد؛ به سبب قلّت صفراء. و اگر به سبب انصراف و توجّه آن به جانب دیگری است^{۱۲۲۱}، مائیت نیز با آن در اغلب اوقات مانند اسهالات و قی صفاویه نیز منصرف و متوجّه آن جانب می‌گردد. و لهذا مقدار بول نیز قلیل می‌باشد.

[نکته]: و «سید اسماعیل» در «ذخیره»^{۱۲۲۲} نوشته که: بول تبنی، دلالت بر تسکین صفراء و حرارت و اعتدال مزاج می‌نماید. و در این قول، او منفرد^{۱۲۲۳} است. و دیگران، بول غیر معتدل صحّی می‌دانند آن را.

طبقه دوم: اترجی است

یعنی شبیه به رنگ پوست زرد رسیده اترج. و این، مرگّب از زردی و مائیت است زیاده از زردی تبنی. و سبب این، نیکویی حال هضم است؛ زیرا که اگر حرارت غالب می‌بود، صفراء زیاده تولید می‌یافت و باعث زیادتی رنگ آن می‌گشت. و اگر بروودت غالب می‌بود، باعث زیادتی

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 656

¹²²¹ (1). الف: دیگر است.

¹²²² (2). سید اسماعیل جرجانی، ذخیره خوارزمشاهی، افست بنیاد فرهنگ ایران، تهران 1355، ص 92.

¹²²³ (3). ب: متفرد.



تولید بلغم می‌شد و رنگ بول، تبنی و یا کمتر از آن می‌بود. و این، بنا بر رأی «شیخ الرئیس» - رحمه الله - و قرشی و دیگران است.

و جالینوس و جماعتی از قدماء لون صحّی را بول اصفر مشبّع و احمر ناصع دانسته‌اند و بر این تقدیر، باید که رنگ اترجی، کم‌تر از رنگ طبیعی صحّی باشد و شیخ الرئیس^{۱۲۲۴} و دیگران گفته‌اند اگر صفراء مخلوط به مائیت قلیل المقدار است، رنگ بول تبنی می‌گردد و اگر به حد اعتدال است اترجی و اگر از آن اندک زیاده است، اشقر و نارنجی و اگر از آن نیز^{۱۲۲۵} زیاده است، ناری هم چنین و ملّا سدید کازرونی در جمع بین القولین گفته: لون معتدل صحّی به حسب امزجه و اسنان مختلف می‌باشد؛ زیرا که در امزجه بارده و اسنان بارده اترجی معتدل باشد و در امزجه حارّه و اسنان حارّه رنگی که ما بین نارنجی و ناری است معتدل دانسته.

و یحتمل که ملّا سدید از اشقر مشبّع که در^{۱۲۲۶} قول «جالینوس» و غیر آن واقع است، نارنجی خواسته و از احمر ناصع، ناری و الّا در قانون و شروح آن مبرهن شده که اصفر مشبّع، ناری است و احمر ناصع، زعفرانی و بالجمله مراد از بودن صحّی ما بین اصفر مشبّع و احمر ناصع که گفته نه آن^{۱۲۲۷} است که مرتبه علی حده که مرتبه سابع ما بین ناری و زعفرانی و مختص به حال صحت باشد زیرا که مقرر گشته که بعد از ناری، زعفرانی است و واسطه میان هر دو نیست و اگر می‌بود نامی می‌داشت و مراتب صفت منحصر بر آن شش نمی‌بود. پس تأویل کلام او آن است که لون صحّی ناری قریب به زعفرانی است.

¹²²⁴ (1). ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت ج 1 ص 136.

¹²²⁵ (2). ب: (نیز) حذف شده.

¹²²⁶ (3). الف (در) حذف شده.

¹²²⁷ (4). ب: گفته‌اند نه.



و سید اسماعیل در ذخیره^{۱۲۲۸} نوشته که اترجی رقیق القوام دلیل نضج ماده و صاحب قوام دلیل خامی آن باشد. پس حکم اترجی موقوف بر ملاحظه قوام بول است و محمد بن زکریا نوشته که اکثر دیده‌ام در امراض حارّه در اوّل روز که حمّی ابتداء کرده بول اترجی بود و بر آن حال بماند و روز چهارم هلاک گردید.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 657

و از این ظاهر می‌گردد که اترجیت بول که نزد جمهور، محمود و مختص به حال صحت است، در هر مرض علامت محمودیت عاقبت نیست زیرا که هرگاه مرض حاد باشد سزاوار است که بول در آن ناری و یا زعفرانی باشد. به مناسبت ماده مرض نه که تبنی و یا اترجی که البته دلیل میل و انصراف ماده است به عضو رئیس و جانب دیگر. پس، این از ارده و اسوء دلائل است [که] طبیب باید ازین غافل نگردد و بازی نخورد.

طبقه سوم: اشقر است

و آن، مرگب از صفرت و حمرت است؛ یعنی زرد مایل به سرخی است.

و سبب آن زیادتی حرارت است نزد شیخ الرئیس^{۱۲۲۹} - رحمه الله- و اکثر قدما، زیرا که چون صفرت اشتداد یابد مایل به حمرت شود. و علّت صفرت اندفاع صفراء است با مائیت. و این، دو قسم است:

¹²²⁸ (5). سید اسماعیل جرجانی، ذخیره خوارزمشاهی، افست بنیاد فرهنگ ایران، تهران 1355، ص 92.
¹²²⁹ (1). ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت، ج 1 ص 136.



قسم اول: سبب شقرت، کثرت اندفاع صفراء باشد در بول. و این، ظاهر است که هر گاه صفراء زیاده از حد آن که آن را اترجی گرداند مخلوط بدان گردد، رنگ او را اشقر می‌نماید. و دلالت این قسم بر حرارت ظاهر است؛ زیرا که دلیل غلبه خلط حار است که صفراء باشد که بروز نموده با بول.

قسم دوم: آن که سبب شقرت، زردی رنگ صفراء باشد به جهت کیفیت فقط نه به اعتبار کمیت. و این، بر دو نوع است: یکی آن که از مرتبه ما تحت خود ترقی نموده به مرتبه شقرت رسیده. دوم آن که صفرت صفراء ازین مرتبه ترقی و تجاوز نموده [و] به مرتبه ناریت و زعفرانی رسیده، پس اتفاق افتد که مختلط با بلغم رقیق قلیل المقدار شود و بدان سبب، از مرتبه زعفرانیت و ناریت تنزل نموده به مرتبه شقرت رسیده. و بالجمله، هر نوع که باشد، در اغلب احوال دلالت بر حرارت می‌نماید؛ خواه حرارت محترقه^{۱۲۳۰} باشد چنان چه در صفراء محترقه و یا غیر محترقه- چنان چه در مره صفراء می‌باشد.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 658

و وجه تقييد به غالب احوال، برای آن است که گاهی بر سبیل ندرت، سوداء طبیعی مخلوط به صفراء می‌گردد و بدان سبب رنگ آن متغیر می‌شود.

و فرق میان این دو قسم، آن است که آن چه از کثرت اندفاع صفراء باشد، اشتعال در بول نسبت به قسم دوم کم‌تر می‌باشد و آن چه از شدت لون آن بود، در هر حال اشتعال آن زیاده می‌باشد؛ زیرا که: در اول، در نفس ماده صفراء غلبه و زیادتی نیست؛ [بلکه] به جهتی از جهات صفراء زیاده مندفع گشته بر مجاری بول و با مائیت مندفع شده. و در دوم، نفس ماده صفراء غلبه و زیادتی دارد.

¹²³⁰ (2). ب: (چنان چه در صفراء محترقه) حذف شده.



طبقه چهارم: [نارنجی]

نارنجی است: که صفت مایل به حمرت و شقرت باشد. و این را «اصفر مشبّع» نیز نامند.

طبقه پنجم: [ناری]

ناری است: که صفت زیاده بر نارنجی، با شعاع و اشراقی مانند شعاع و اشراق آتش باشد.

طبقه ششم: [زعفرانی]

زعفرانی است؛ [یعنی] صفت زیاده بر ناری، شبیه به آبی که زعفران در آن حل نموده باشند.

وجه تسمیه هر یک، به جهت مشابهت به رنگ آن چیز است.

و همه اینها دلالت بر زیادتی حرارت می‌نماید بالنسبه به سوی مرتبه قبل خود به طریق ترقی؛ که: نارنجی، زیاده بر اشقر و ناری، زیاده بر نارنجی و زعفرانی زیاده بر ناری می‌نماید و زعفرانی را احمر ناصع نیز نامند به جهت آن که سرخی آن خالص می‌باشد.

و آن چه ذکر یافت بنا بر رأی شیخ الرئیس و صاحب کامل الصناعه و قرشی است و محمد بن زکریا و ابن ابی

صادق بر آنند که حرارت ناری بیشتر از زعفرانی است بدلیل آن که



حمرت بول دلیل مخالطه قدری از خون است به آن و صفت آن دلیل بر مخالطه قدری از صفر است با آن و شک نیست که صفراء گرم تر از خون است به جهت آن که اجزاء هوایی^{۱۲۳۱} و ناری در این زیاده است نسبت به خون پس ناری باید گرم تر از زعفرانی باشد.

و هرگاه از ناریت به سرخی میل می نماید به همان مقدار که به سرخی میل نموده حرارت آن نیز کمتر می گردد و تابعان شیخ و صاحب کامل و قرشی چنان جواب می گویند که حرارت خون لا محاله کمتر از حرارت صفر است و لکن قبول نداریم که حمرت در زعفرانی به مخالطت دم با مائیت باشد بلکه حمرت آن از شدت تراکم صفت است.

و آن چه سید اسماعیل در ذخیره^{۱۲۳۲} از محمد بن زکریا حکایت نموده و خود راغب و مایل بدان است این است^{۱۲۳۳} که آن^{۱۲۳۴} گفته: من در سرسام حارّ حادّ کاشنده که قرانیطس خالص در کمال گرمی و خشکی است همیشه بول صاحب آن را اشقر دیده ام و به تجربه بسیار یافته ام که در بول اصفرا، حرارت از احمر زیاده است پس اشقر ناری در غایت حرارت باشد و صاحب آن به علاج بارد رطب بسیار محتاج است و هرگاه اشقرناری بی رسوب باشد دلیل بر سوء حال مریض است و یحتمل که رأی شیخ و متابعان آن ارجح باشد و بودن بول اشقر در سرسام مهلک که احتجاج بدان نموده اند و دلیل خود آورده اشقر ناری را بر زعفرانی ترجیح داده اند در حرارت مثبت مدّعی ایشان نمی تواند شد؛ زیرا که:

¹²³¹ (1). الف: هوا.

¹²³² (2). سید اسماعیل جرجانی، ذخیره خوارزمشاهی، افست بنیاد فرهنگ ایران، تهران 1355، ص 92.

¹²³³ (3). الف: (این است) حذف شده.

¹²³⁴ (4). ب: او.



در امراض حاره حادّه در غایت قصوی، بول زعفرانی باشد البتّه، مگر آن که در آن، صفراء میل به جانب دیگر نماید که در این صورت، می‌تواند بود که بول تبنی باشد.

و نیز می‌تواند بود که در سرسام مهلک که^{۱۲۳۵} دلیل و حجّت خود آورده‌اند، شقرت بول نیز از آن قبیل باشد و لهذا اطباء گفته‌اند که مائیت بول در سرسام، دلیل هلاکت است. پس تنزل بول از رنگ زعفرانی در امراض به غایت حادّه، به سبب امر عارضی باشد و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 660

قدّحی به مقصود شیخ ندارد و ببايد دانست که نارنجی اصناف آن مانند اصناف اشقر است و لون آن مایل تر به سوی حرارت از لون اصفر است و لهذا حرارت آن قوی تر است و هم چنین ناری و اما زعفرانی.

پس به درستی که ممکن نیست که حادث گردد از کثرت صفراء بدون اشتداد در رنگ آن به سبب احراق و یا تکاثف زیرا که هرگاه متغیر نگردد رنگ طبیعی آن می‌باشد رنگ آن احمر ناصع و چون مختلط گردد به مائیت متغیر می‌گردد رنگ آن از حمرت ناصع به سوی کم‌تر از آن و بعید است وجود این الوان از آن که از خون باشد برای آن که اشراقیت نمی‌باشد در خونی که شکسته شده است حمرت آن به سبب اختلاط اجزاء مائیه.

جنس دوم: احمر است



و طبقات آن چهار است «اصهب» و «وردی» و «احمر قانی» و «احمر اقم»^{۱۲۳۶} و هر یک از آنها به مراتب ترقی از ادنی به اعلی دلالت بر حرارت و غلبه خون می‌نماید. مثلاً اصهب که عبارت از شقرت مایل به حمرت است دلالت بر اندک غلبه خون و حرارت کمی می‌نماید و وردی که شبیه به رنگ گل سرخ است و حمرت آن زیاده از اصهب است دلالت بر زیادتی خون و گرمی بیش‌تر از اصهب می‌نماید.

و احمر قانی که رنگ سرخی آن زیاده از وردی باشد و عبارت از سرخی خالص است چنان که می‌گویند: عبد قن ای خالص العبودیة دلالت بر زیادتی خون و حرارت می‌نماید از وردی و اقم^{۱۲۳۷} که عبارت از سرخ مایل به تیرگی است دلالت بر کمال غلبه خون و حرارت می‌نماید از همه زیاده در اکثر به جهت آن که سبب حمرت بول یا از خارج است مانند خضاب بستن به حنا و این خارج از مبحث است و یا از داخل و این یا به سبب غلبه خون است و این اکثری است به جهت آن که وجود آن در بدن بسیار است.

و یا به سبب عفونت بلغم است؛ زیرا که بلغم چون متعفن گردد به سبب تأثیر حرارت

خلاصه الحکمة، ج ۱، ص: 661

در آن و حرارت متعفنه احداث نماید در آن زردی اندک و این زردی چون متکاثف و محتقن گردد در رؤیت سرخ شبیه به خون نماید و این بسیار کم است به جهت آن که رنگ احمر دور است از طبیعت بلغم که ابیض است.

¹²³⁶ (1) و 2. 1. الف و ب: (اقطم) آمده اما صحیح اقم می‌باشد.
¹²³⁷ (2)



و اما تراکم صفراء و تکاثف و احتراق آن با سوداء دمويه است و در این جا گفت گوئی از مراتب آن نیست زیرا که دلالت بر حرارت نمی‌نماید و نه بر غلبه خون زیرا که اصهب گاه از صفراء می‌باشد به سبب آن که در آن اندک تراکمی به هم رسد و گاه از دم رقیق حاد می‌باشد و از این جهت دلالت آن بر حرارت قوی‌تر می‌باشد و اقم^{۱۲۳۸} نیز گاه از سوداء می‌باشد و یا از بلغم عفن و به ندرت از صفراء و اکثر از دم غلیظ و لهذا دلالت آن بر حرارت ضعیفه کمتر از حرارت الوان صفراء می‌باشد.

و گاه دلالت می‌نماید بول احمر بر برودت مرض چنان چه در فالج و سوء القنیه و استسقاء می‌باشد زیرا که فالج وقتی که در جانب ایمن باشد به سبب آن برودت در کبد و ضعف در قوای آن به هم می‌رسد و لهذا نمی‌تواند تمیز دهد مائیت را از دمویت و دفع مائیت صرفه به بول نماید، مخلوط با دمویت^{۱۲۳۹} دفع می‌گردد و اما اگر در جانب ایسر باشد ضعیف می‌گرداند عروق آن جانب را از جذب خونی که آن غذای آن است به سبب استیلاء برودت بر آن پس تمیز نمی‌یابد دم از مائیت و همان قسم مخلوط بدان مندفع می‌گردد و اما در سوء القنیه و استسقاء نمی‌باشند مگر از ضعف کبد و کبد به سبب ضعف خود نمی‌تواند که تمیز دهد و جدا نماید دمویت را از مائیت و هم چنان مخلوط به آن مندفع می‌گردد.

و نیز گاه می‌باشد بول سرخ رنگ به سبب وجع عضوی که مقارن آلات بول باشد چنان چه در قولنج بارد حادث از اجتماع و ارتبک مواد بلغمیه کثیره در امعاء غلاظ به هم می‌رسد که طبیعت با ارواح و حرارت غریزیه و خون که مرکب ارواح است، همه متوجه آن موضع می‌گردد برای مقاومت و دفع آن و لهذا حادث می‌گردد در آن موضع سخونت و گرمی.

¹²³⁸ (1). الف و ب: (اظم) آمده اما صحیح اقم می‌باشد.

¹²³⁹ (2). الف: دمیت.



خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 662

و گرمی^{۱۲۴۰} آن موضع، باعث تحلیل اخلاط و ذوبان آنها است و قابل تحلیل و ذوبان از اخلاط نیست مگر الطف آنها. و الطف اخلاط صفراء است و بعد از آن خون. و چون مختلط به مائیت گشتند و متراکم شدند به سبب کثرت خود، لا محاله سرخ می گردد رنگ بول.

و نیز بلغم محتبس در آن عضو، به سبب تأثیر حرارت متوجه به سوی آن، آن را متعفن می گرداند. و عفونت، باعث حدوث اندک صفرتی است در آن. و این صفرت چون متکاثف گردد سرخ می نماید؛ مانند آن که صفرت شدید بسیار چون جرم آن متکاثف گشت سیاه می نماید.

و ناری حادث از صفراء دلالت آن بر حرارت، از احمر اقطم حادث از غلبه خون زیاده است جهت آن که حرارت صفراء اشد و اقوی است از حرارت خون و هم چنین احمر ناصع، دلالت آن بر حرارت به طریق اولی زیاده است به جهت آن که حدوث آن از صفراء نمی باشد مگر هنگامی که در صفراء احتراقی و یا تکاثفی به هم رسد؛ به جهت آن که رنگ صفراء طبیعی احمر ناصع است و این چون مختلط^{۱۲۴۱} گردد به مائیت متغیر می گرداند رنگ آن را از آن حمرت پس لا بد است که باشد عروض آن از احتراق و یا از تکاثف، که زیاده گردد رنگ آن اخلاط از آن حمرت و یا آن که شکسته گردد به اختلاط مائیت و عود نماید به سوی حمرت ناصع. و از این جهت می باشد حرارت آن اقوی از جمیع اصناف اصفر.

¹²⁴⁰ (1). ب: (گرمی) حذف شده.

¹²⁴¹ (2). الف: مختلف.



و «ابن ابی صادق» بر آن رفته که: حرارت آن کمتر است از ناری. مگر آن که زمان مرض آن اطول و اسلم است؛ به جهت آن که دلالت بر کثرت خون در بدن می‌نماید؛ پس می‌باشد به سبب غلظت، حدت و حراقت آن کمتر و از این جهت می‌باشد حرارت آن ناری.

[دلالات بول احمر]

و **بباید دانست** که: بول احمر رقیق، دلیل طول مرض است. و بول احمر غلیظ بی رسوب که طافی نگردد، دلیل هلاکت است. و بول احمر که رسوب آن نیز احمر باشد،

خلاصة الحکمة، ج 1، ص: 663

دلیل سلامت حال است. و آن چه رسوب آن سفید باشد، قوت طبیعت و انضاج ماده و امید سلامت و محمد بن زکریا گفته بول احمر غلیظ که رسوب آن سفید باشد دلیل کثرت خلط خام است و در امراض حاده، اگر بول در ابتداء احمر باشد^{۱۲۴۲} و رسوب نداشته و هم چنان بماند دلیل ضعف کبد و ورم آن است و خطرناک و در حمیات محرقه و امراض حاده، اگر بول الدم محض آید دلیل و باعث هلاک عاجل است.

و در امراض حاده اگر بول احمر غلیظ منتن باشد و با تقطیر آید خطرناک بود و اگر بول احمر باشد و طبیعت یابس و مدتی بر این نَمَط بماند و در بدن هیچ المی نباشد، علامت مرض سل است و اگر در صحت بدن بول احمر

¹²⁴² (1). الف: اگر در امراض حاده در ابتداء بول احمر باشد.



غلیظ آید و طبع یابس باشد و در سر و اعضاء ثقلی محسوس گردد، علامت کثرت فضول و حدوث عفونت و حمیات است و در حمیات حاره و مختلطه بول احمر غلیظ با رسوب بسیار دلیل سلامت و زوال مرض است که طبیعت به طریق بحران دفع نموده. و اگر بی‌رسوب باشد و یا با رسوب قلیل، دلیل طول مرض و علامت نکس آن.

و بول سرخ و قلیل المقدار در امراض حارّه، دلیل سوء حال باشد؛ خصوصاً که رسوب آن زرد باشد. و بول سرخ غلیظ بی‌رسوب در امراض دمویه، علامت خامی ماده باشد.

و چون حمّی زایل گردد و هنوز بول احمر باشد، دلیل حرارت کبد و^{۱۲۴۳} یا ورم آن است و البته نکس در مرض واقع شود.

و چون با ضعف معده و خارش اعضاء بول احمر رقیق آید، دلیل یرقان و غلبه صفراست. و اگر بول سرخ باشد و از سرخی به سیاهی و قدری به سبزی میل نماید، دلالت بر ابتداء یرقان نماید. و بدان که خاصّه بول یرقانی است که چون پارچه کرباسی را بدان تر نمایند رنگین تر گردد. و غیر بول یرقانی چنین نیست. و در یرقان، اگر تا مدّتی بول سرخ صافی آید، دلیل سده قوی است و مندر به استسقا^{۱۲۴۴}.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 664

بول احمر در صداع، علامت سلامت باشد.

و چون بول دفعتاً سرخ مانند خون تازه آید، دلیل انفتاح و یا انشقاق رگی است. و آن چه از موضع بالاتر آید، غلیظ و دفعی نباشد، بلکه به تدریج ظاهر گردد و متغیر باشد.

¹²⁴³ (2) ب: (و) حذف شده.

¹²⁴⁴ (3) ب: استسقا بود.



و صاحب تقطیر البول، اگر در عانه و زیر ناف خود آلمی یابد و بول آن مانند خون تازه باشد، علامت قروح مثانه و حوالی آن است.

و بسیار است که به سبب کمال سرعت و شدت دویدن و یا افتادن از جایی، بول الدّم عارض گردد. و چون بول با خون و اخلاط غلیظه آمیخته آید و در شیشه اخلاط از آب جدا گردد، دلیل آن است که مریض لاغر و بدحال گردد و یا به سبب اتّساع منافذ کرده باشد.

و بول شدید الحمّرت در استسقاء، علامت سوء حال و قلّت نجات بود.

و بول شدید الحمّرت در یرقان - خصوص که به سیاهی مایل باشد - اگر سبب آن احتراق صفر است، دلیل عدم سلامت است و اگر به سبب تکاثف صفراء و کثرت اندفاع آن در بول است، اسلم است. و فرق میان هر دو آن است که: آن چه از احتراق باشد بول در آن اندک می آید و آن چه از اندفاع صفراء باشد بول در آن بسیار می آید.

و اما علاماتی که از بول احمر استدلال نمایند بر وقوع بحران، آن است که: اگر بول، روز دوم مرض میل به حمّرت نماید، دلیل آن است که بحران آن در روز چهارم واقع خواهد شد. و اگر روز چهارم از مرض احمر گردد، علامت آن است که بحران آن روز هفتم باشد. و اگر در هفتم شروع به حمّرت نماید، بحران روز چهاردهم واقع خواهد شد. و اگر در یازدهم و چهاردهم احمر گردد، بحران آن هفدهم یا بیستم خواهد بود. و اگر بیستم احمر گردد، بحران آن روز چهلم و بعد از آن خواهد بود. و این، دلائلی است اکثری، نه کلی و نه قطعی.

جنس سوم: اخضر است



و مراتب آن، پنج است: فستقی و آسمانجونی و نیلجی و کراّتی و زنجاری.

اما فستقی: که زردی مخلوط به اندک سیاهی است، به رنگ پوست پسته، دلالت بر

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 665

برودت مزاج می‌نماید؛ چنان چه «شیخ الرئیس^{۱۲۴۵}» - رحمه الله - و جمهور اطباء گفته‌اند، به شرط حسن خاتمه. و «قرشی» در «شرح قانون» نوشته که: فستقی نزد من دلالت بر احتراق صفراء نماید مانند کراّتی؛ زیرا که سواد آن مغلوب و صفت آن غالب است. و این، دلیل احتراق صفراست نه دلیل برد؛ زیرا که سودایی که دلالت بر برودت می‌نماید، سودایی است که با کمودت باشد نه به غلبه صفت.

و اما آسمانجونی: که رنگی است شبیه به رنگ آسمان سیاه با سفیدی آمیز. و سبب این.

[و اما] نیلجی: که شبیه است به رنگ آبی که در آن نیل گداخته باشند. و مرکب از سواد با اندک بیاض و زرق قوی است. و این، دلالت بر برودت و جمود ماده می‌نماید؛ زیرا که برد و جمود، موجب کثافت و جمع و خروج ماده [ای] است که در خلل جسم است از اجزاء شفافه موجب بیاض است.

و این هر دو [آسمانجونی و نیلجی] در صبیان مندر به فالج و یا تشنج امتلائی‌اند؛ به جهت آن که اعصاب ایشان ضعیف قابل انصباب فضول است و رطوبات بلغمیه در ابدان ایشان بسیار؛ پس اگر جمود بسیاری در آن رطوبات بلغمیه به هم رسد و بسیار غلیظ گردد و منصب به سوی اعصاب گردند، تشنج امتلائی حادث گردد و اگر جمود و



غلظت بسیار نباشد، بلکه در آن‌ها رقتی باشد که تشرّب نمایند آن‌ها را اعصاب، عارض می‌گردد به سبب تشرّب آن فالج.

و اما کَرّائی: یعنی سبز شبیه به رنگ برگ^{۱۲۴۶} گندنا، که سیاهی آن زیاده از نیلجی و زردی آن کم‌تر از آن است، دلالت بر زیادتی حرارت و احتراق می‌نماید.

اما زنجاری: که شبیه به رنگ زنگار است و سبزی آن، به سبب کمال احتراق، مایل به سفیدی است [و] دلالت بر احتراق شدید زیاده از کرائی می‌نماید. و سبب آن، رمادیت اخلاط است که با بول مستخرج می‌گردد. و گاه در معده نیز صفراء کرائی و زنجاری می‌باشد که به قی مندفع می‌گردد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 666

و بدان که ردائت کرائی کم‌تر از زنجاری است؛ زیرا که احتراق درین کم‌تر و در آن زیاده و به سر حدّ سمّیت رسیده و لهذا شدید الردائت است.

و بول زنگاری که بعد از تعب بسیار به هم رسد، دلالت بر تشنج می‌نماید و منذر بدان است. و بول سبز در صبیان نیز دلالت بر تشنج می‌کند و منذر بدان است؛ به جهت آن که اعصاب ایشان چون ضعیف است، قبول تشنج به سهولت و به ادنی سببی می‌نماید؛ پس اگر بول اخضر از احتراق ماده باشد، دلالت نماید بر آن که تشنج یبسی عارض خواهد گشت و اگر از جمود رطوبت باشد، دلالت نماید بر آن که تشنج امتلائی حادث خواهد گردید.



بالجمله، بول سبز، مقدمه بول سیاه است در اکثر احوال. و گفته‌اند که: بول اخضر دلالت بر جذام می‌نماید. و نیز گفته‌اند که: نوعی از اقسام حضرت، «زیتی» است. و در الوان مرگبه مذکور خواهد گشت^{۱۲۴۷}، هر چند فی الحقیقه حضرت نیز از انواع مرگبه است؛ چنان چه ذکر یافت.

جنس چهارم: اسود است

و مراتب، آن چهار است: اسود مایل به زردی و اسود مأخوذ از اقسام^{۱۲۴۸} و اسود ضارب به حضرت و اسود ضارب به بیاض.

اما اول: که اسود مایل به زردی است: سه صورت [دارد اول]: مانند آبی است که در آن سیاهی و زعفران حل نموده باشند و این، دلالت بر غلبه سوداء حاصل از صفراء می‌نماید.

اما دوم: که اسود مأخوذ از اقسام^{۱۲۴۹} است؛ یعنی سیاهی است که از احمر اقم^{۱۲۵۰} مأخوذ باشد، شبیه به آبی است که در آن سیاهی و سرخی تیره حل نموده باشند. و این، دلالت بر سوداء حاصل از دمویت می‌نماید.

و **اما سوم:** که اسود مأخوذ مایل به حضرت است. و این، دلالت بر سوداء صرف می‌نماید.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 667

¹²⁴⁷ (1). ب: شد.

¹²⁴⁸ (2) 3 و 2. الف و ب: اقمیت.

¹²⁴⁹ (3)

¹²⁵⁰ (4). الف و ب: اقم.



و اما چهارم: که اسود مایل به بیاض است؛ یعنی سیاهی که به سفیدی زند. و این، دلالت بر سوداء بلغمی می‌نماید^{۱۲۵۱}.

و همه این‌ها دلالت بر:

[1-] احتراق به افراط می‌نماید به مراتب مثلاً اگر با سواد^{۱۲۵۲} صفت و کراهت رایحه باشد احتراق در آن کمتر است برای آنکه حرارت موجب تخلخل و تفرق اجزاست و زیاده می‌گردد از آن جهت سطوح اعضاء و زردی به هم می‌رسد و نیز حرارت موجب عفونت است اولاً پس احتراق و چون عفونت حاصل گردد منفصل می‌گردد از آن ابخره عفن و می‌رسد به قوت شامه و چون احتراق به انتها^{۱۲۵۳} رسد که فانی گردد رطوبات منقطع گردد رایحه آن و یا به سبب جمود اخلاط است اگر با سوداء کمودت باشد به جهت آن که سردی باعث ازاله اشراق و انارت است به سبب قبض و تکثیف خود و لازمه آن عدم رایحه است به جهت آن که حرارت که موجب رایحه و برانگیزاننده ابخره است، در آن مفقود است و یا به جهت حرکت ماده سوداویه است و خروج آن به طریق بول چنان چه در بحران امراض سوداویه مانند حمیات سوداویه و علل طحال می‌باشد اگر در روز باحورا باشد و پیش از آن علامات نضج ماده ظاهر گردد و حاصل گردد بعد از آن خفت و راحت و باشد بول کثیر المقدار به سبب اندفاع ماده که موجب آن امراض است با بول.

و یا به سبب تناول شیء صابغ باشد مانند شراب اسود هنگامی که تصرف ننماید در آن طبیعت به سبب ضعف خود فی نفسها و یا بالنسبه به سوی آن به سبب کثرت آن پس برآید قریب به چیزی که آشامیده بوده^{۱۲۵۴} از رنگ سواد و بالجمله اسباب خضرت یا سواد بول، یا^{۱۲۵۵} جمود اخلاط مستخرجه با بول است یا کثرت خروج سوداء با

¹²⁵¹ (1) الف: می‌ماند.

¹²⁵² (2) الف: سوداء.

¹²⁵³ (3) الف: اینها.

¹²⁵⁴ (4) ب: بود.

¹²⁵⁵ (5) ب: یا.



اخلاط اگر موجب خضرت جمود اخلاط باشد و بعد از آن بول سیاه شود سبب آن کثرت جمود بود و شمول آن همه اجزاء

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 668

مستخرجه در مائیت و اگر موجب خضرت سوداء باشد و بعد از آن بول سیاه شود سبب آن افراط کثرت خلط مذکور بود و اگر علت خضرت احتراق باشد و عقب آن بول سیاه گردد، سبب آن شدت افراط احتراق است. و از این سه صورت ظاهر گردید که باعث خضرت سوداست؛ پس دلالت بول اسود حاصل از خضرت بر سوداء خالص، صحیح باشد.

و بدان که گاه می باشد بول، سیاه به سبب پنج امر:

یکی: تناول چیزی که باعث سیاهی بول گردد؛ مانند مری و شراب اسود و غیر آن.

و «شیخ الرئیس» (ره) در «قانون»^{۱۲۵۶} نوشته که: گاهی بول سیاه می گردد یا احمر قانی از آشامیدن؛ به جهت آن که طبیعت تصرف ننماید در آن اصلاً و یا اندک تصرفی نماید و به صرافت خود با اندک تغییری مندفع گردد. و این، دلالت بر سقوط و یا ضعف قوت کبدیه می نماید. و گاه به سبب سقوط و یا ضعف قوت کبد نمی باشد، بلکه به سبب توجه و انصراف طبیعت به جانب دیگر می باشد. و درین خطری و ضرری نیست به خلاف اول.

دوم: از آشامیدن مدرّات سوداء.

¹²⁵⁶ (1). ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت، ج 1، ص 137.



و علامت این هر دو از تقدّم اسباب موجبہ آن معلوم می‌گردد.

سوم: آن که از احتراق در اخلاط واقع شود. و علامت آن، آن است که در بدن، لہیب و حرقت و حرارت ظاهر گردد. و بعد از آن، رنگ بول مایل بہ سیاهی زعفرانی گردد و یا سیاهی بہ اقتمیت^{۱۲۵۷}. و اگر مایل بہ صفت زیادہ باشد، دلالت بر یرقان نماید. و نیز تقدّم بول اصغر و یا احمر گواہی بر آن می‌دهد و رایحہ منتنہ و ثفل^{۱۲۵۸} آن کہ متشتت^{۱۲۵۹} و قلیل الاستواء باشد؛ زیرا کہ از شأن حرارت تفریق اجزاء و احداث اختلاف است در جسم قابل آن.

چهارم: از جمود اخلاط، کہ بہ سبب برودت حادث گردد؛ زیرا کہ بہ سبب جمود و تکاثف اجزاء، نفوذ نمی‌نماید شعاع و لہذا سیاه می‌نماید. و علامت آن، ظهور آثار برودت است در بدن

خلاصۃ الحکمۃ، ج 1، ص: 669

اولاً و بعد از آن، بول کدر و یا اسود بی رایحہ و یا با اندک رایحہ مختصّہ ببرد؛ مانند حموضت و نیز از علامت جمود است کمودت بول و خضرت آن و بعد از آن سیاهی؛ بہ سبب موت حرارت غریزی. و علامت آن با^{۱۲۶۰} برودت، آثار جمود در آن است کہ روز بہ روز قوت ساقط تر گردد؛ زیرا کہ این، قسمی از جمود است. و نیز سیاهی بول بر سبیل تنقیہ و بحران می‌باشد.

و امراضی کہ بحران آن‌ها بہ بول اسود می‌باشد.

¹²⁵⁷ (2). الف و ب: قطمیت.

¹²⁵⁸ (3). ب: ثفل.

¹²⁵⁹ (4). الف: متشطط.

¹²⁶⁰ (1). ب: یا.



بعضی بیماری‌های سوداوی است، مانند علل طحال و حمیات سوداویه و غیرها که نفس سوداء در این‌ها با بول اخراج می‌یابد.

و بعضی بیماری‌ها که از احتباس خونی که معتاد و مقرر باشد جریان آن؛ مانند خون طمث و بواسیر که چون بند شوند و جاری نگردند و مجتمع و متراکم و متعفن گردند و اجزاء لطیفه آن‌ها به تحلیل رود و کثیفه آن‌ها باقی ماند لا محاله غلبه می‌نماید بر آن سواد و طبیعت غلبه نموده و مندفع می‌گرداند آن اجزاء کثیفه را به بول و لهذا بول سیاه می‌گردد. و نیز آن هر دو خون، فی نفسه خصوص خون بواسیر سیاه سوداوی می‌باشد.

و بعضی بیماری‌ها که ماده آن غلیظ می‌باشد هرچند که سوداوی نیست و لکن در تسوید و تغلیظ بول مانند سوداوی است، چنان چه در اوجاع ظهر و رحم و ورک و غیرها می‌باشد؛ زیرا که مواد این‌ها^{۱۲۶۱} بیش تر غلیظ می‌باشد و غلظت ماده مستلزم سیاهی رنگ بول است و علامت بحرانی آن که در اواخر امراض مذکوره واقع می‌شود و روز بحران نیز. و از عقب آن، خفت در بدن ظاهر می‌گردد؛ به شرطی که کثیر المقدار و غلیظ مندفع گردد. و این، از علامات بحران محمود جید است.

و **بباید دانست** که در امراض سوداویه: پیش از نضج ماده، اکثر بول رقیق و سفید می‌باشد و بعد از نضج ماده، سیاه و غلیظ. و احياناً اگر پیش از انصباب ماده در امراض سوداویه و بلغمیه بول سیاه گردد، ظاهر است که بحرانی نخواهد بود.

و هر گاه بحرانی نباشد و نه به سبب تناول شیء صابغی و نه شرب مدرّی، البتّه دلیل



ردائت است؛ برای آن که علامت احتراق و یا جمود است و هر دو ردی‌اند؛ خصوص در امراض حاده، به تخصیص که مقدار آن قلیل باشد؛ زیرا که قلت مقدار، علامت افناء رطوبت است از احتراق.

پس هر چند که غلیظ تر باشد، ردی تر خواهد بود و هر چند رقیق تر، قلیل الردائت تر؛ به جهت آن که افراط غلظت، دلالت بر فرط استحاله ماده به ارضیت و کثرت آن و قلت رطوبت می‌نماید و رقت ماده، دلالت می‌نماید بر آن که احتراق به حد افناء رطوبات نرسیده. و شک نیست در آن که هر گاه چنین باشد، ردائت در آن کم تر خواهد بود.

[اموارد دلالت بول سیاه بر بحران نیکو]

و گاه بول اسود، دلیل بحران صالح می‌باشد در امراض حاده نیز. و این^{۱۲۶۲}، بر تقدیری است که علت سواد آن احتراق نباشد، بلکه اندفاع ماده بر سبیل بحران به بول باشد و به سبب تکاثف ماده بول سیاه نماید؛ چنان چه در یرقان اصفر که به سبب کثرت و غلظت و تکاثف ماده صفراء، بول سیاه می‌نماید بدون احتراق صفراء. پس رسید که علت سواد، تکاثف ماده نیز می‌تواند بود.

و آن چه گفته‌اند «بول اسود در حمیات، دلیل ردی و قتال است»، مراد از آن، غیر بحرانی به طریق مذکور است که عقب آن خفت و راحت حاصل گردد، بلکه بالعکس به طریق احتراق باشد که اکثر الوقوع است و آن، قلیل



الوقوع؛ زیرا که صفراء به سبب لطافت ماده و حدت کیفیت، زود قبول احتراق می‌نماید؛ به خلاف تکائف که کم است که کثرت مقدار آن به حد تکائف رسد، مگر هنگامی که سده در مجرای آن به هم رسد.

و نیز بول اسود را در امراض گرده و مثانه و امراضی که ماده آن‌ها اخلاط غلیظه^{۱۲۶۳} و در هیجان باشند، محمود دانسته‌اند؛ جهت آن که: در علل گرده، سواد بول بیش‌تر بر سبیل بحران می‌باشد؛ زیرا که حرارت و یا برودت گرده بدان حد نمی‌رسد که موجب اسوداد بول گردد به احتراق یا به جمود، مگر به ندرت که از احتراق شدید به هم می‌رسد؛ چنان چه

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 671

«شیخ الرئیس^{۱۲۶۴}» فرموده. و در امراضی که به سبب هیجان ماده است، اگر بحرانی است و به جهت تکائف است، محمود است.

و بدان که علت تکائف در اخلاط، سه امر است: یکی، برودت مفرط، که در آن به هم رسد و آن را منجمد سازد. دوم، برودت خفیفه، که در آن اندک غلظتی احداث نماید. و سوم، تراکم ماده، که بدان سبب غلظتی در اخلاط به هم رسد که در هم نشیند بی‌آن که برودتی در آن به هم رسد؛ مانند اسوداد بول در بحران امراض حاده و اعلال صفراویه. و چون این دو نوع اخیر نادر الوقوع‌اند، لهذا از اسباب مسوده بول نشمرده‌اند.

¹²⁶³ (2). الف: غلیط.

¹²⁶⁴ (1). ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت، ج 1، ص 137.



و «شیخ الرئیس^{۱۲۶۵}» - رحمه الله - در «قانون» نوشته که: بول سیاه در مشایخ و نسوان محمود نیست و دلیل رداًت و سوء حال ایشان است؛ زیرا که سواد بول ایشان نمی‌باشد مگر از فساد عظیم مراد از آن که فرموده در مشایخ و نسوان نمی‌باشد مگر از فساد عظیم آن است که در هیچ وقت سواد بول بی‌فساد نمی‌باشد.

و از فساد احتراق را خواسته و در سن شیخوخت و نسوان به سبب تحلیل قوا و ضعف حرارت غریزیه و یا نقصان آن احتراق کم واقع می‌شود مگر هنگامی که فساد عظیم و حرارت قویه حادث گردد که احتراق بهم رسد. و اما به سبب غلظت و جمود مواد که خود مستعداً اسوداد بول‌اند.

و از آن بیشتر واقع می‌شود در است و این نیز به سبب آن که از ضعف حرارت غریزیه و قوا است، نیز ردی است و اعتراضی که شارح نموده بر او که گفته سواد بول محمود نیست جمیع اشخاص و اسنان را و مخصوص به مشایخ و نسوان نیست مگر بحرانی آن، که محمود است همه را غیر واقع است مراد او - رحمه الله - را خوب نیافته و سید اسماعیل در ذخیره^{۱۲۶۶} نوشته که ردی‌ترین بول‌های سیاه آن است که بر سیاهی بماند^{۱۲۶۷} و تغیر نیابد.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 672

و از آن بدتر آن که رسوب آن نیز سیاه باشد از آن چه رسوب آن سیاه نباشد. و رسوب سیاه معلق، بهتر و امیدوار به شفا زیاده از ته نشین است. و آن چه طافی باشد که بر سر آن ایستد، امیدوارتر از معلق است؛ زیرا که رسوب سواد ضدّ رسوب جید است و احوال و مستقرّ آن نیز ضدّ احوال و مستقرّ رسوب جید است.

¹²⁶⁵ (2). همان منبع، ج 1 ص 137.

¹²⁶⁶ (3). سید اسماعیل جرجانی، ذخیره خوارزمشاهی، افست بنیاد فرهنگ ایران، تهران 1355، ص 92.

¹²⁶⁷ (4). الف: نماید.



و **بدان** که هر گاه در امراض حادّه، بر سر بول سیاه رسوبی مانند ابر سرخ ظاهر گردد، دلیل آن است که در دماغ، ورمی حار به هم رسیده و به زودی هلاک خواهد گردید. و چون بول، سیاه و رقیق گردد و بعد از آن اشقر و غلیظ و از آن راحتی نیابد، دلیل آن است که در کبد او سدّه و یا جراحی به هم رسیده.

و بول سیاه در ذات الجنب و ضیق النفس، علامت رذائت و سوی حال و هلاکت است. و چون در یرقان، بول از سرخی^{۱۲۶۸} میل نماید و غلیظ و تیره گردد، دلیل انفتاح سدّه است و آن که علیل زود صحت خواهد یافت «روفس» گفته که چون بول صحیح المزاج مدتی سیاه گردد دلیل آن است که در گرده او سنگ تولد خواهد یافت.

و **بباید دانست** که گاه بول زنان در هنگام حیض و نفاس به سبب آمیختن به خون طمث و نفاس سیاه می‌گردد و شبیه می‌باشد به آبی که در آن مداد حل نموده باشند و این دلیل رذائت نیست و محتاج به تدبیری نه.

جنس پنجم ابیض است:

بدان که ابیض بر دو قسم است؛

یکی: ابیض غیر حقیقی و آن بیاضی است که رقیق شفاف باشد که نفوذ نماید در آن نور بصر و حاجب ماورای خود نباشد مانند آب و مردم این را به مجاز ابیض می‌نامند^{۱۲۶۹} چنان چه می‌نامند شیشه و بلور صافی را ابیض و این دلالت بر برودت و عدم نضج و تصرف ننمودن

¹²⁶⁸ (1). ب: سبزی.
¹²⁶⁹ (2). الف: (می‌نامند) حذف شده.



طبیعت در آن می نماید زیرا که اگر ماده هضم و نضج می یافت هر آئینه غلیظ می گشت و مندفع می گشت^{۱۲۷۰} فضول آن با^{۱۲۷۱} مائیت و قوام و رنگی به هم می رسانید و مائی رقیق مقتضی شفافیت نمی ماند و این دلالت بر بروودت و یأس از نضج ردائت و ضعف قوه می نماید.

و یا دلالت بر سده غیر تامه بر مجاری بول می نماید که رقیق ماده بول نفوذ کرده مندفع می گردد و غلیظ رنگین آن می ماند. و هر چند سده قوی تر شفافیت و رقت بول زیاده می باشد.

و **دوم:** ابیض حقیقی و آن آن است که مفرق بصر باشد و حاجب ماورا مانند بیاض در شیر و پنبه و این یا دلالت بر نضج ماده می نماید و یا بر اندفاع ماده سفید غلیظ بلغمی به این حیثیت که مانع نفوذ بصر گردد و حاجب ماورا باشد زیرا که هرگاه تصرف نمود طبیعت در ماده بلغمیه قوام آن را غلیظ و رنگ آن را متغیر می گرداند و بلغم نمی تواند بود که با حرارت غریبه قویه غالبه باشد و باعث اذابه آن نگردد.

و بعد اذابه البته باعث تغیر رنگ آن از بیاض می گردد و یا دلالت بر ذوبان شحم و یا سمن^{۱۲۷۲} می نماید به سبب قوت حرارت و فرق میان این هر دو آن است که ذوبانی انجماد می یابد در قاروره و می باشد با آن علامات غلبه حرارت، به خلاف بلغمی و فرق میان شحمی و سمنی^{۱۲۷۳} آن است که شحمی زودتر منجمد می گردد و انجماد آن قوی تر می باشد برای آن که مائیت شحم کم تر و صلب تر است.

1270 (1). ب: می شد.

1271 (2). الف: یا.

1272 (3). ب: سمن.

1273 (4). ب: سمنی.



حکایت: مؤلف دو کس را دید یکی زیاده و یکی کمتر که قرحه در گرده آن‌ها به هم رسیده به سبب مباشرت با زنان ناپاک بدکار و بول آن‌ها^{۱۲۷۴} بحدی رسیده که در هنگام اخراج سفید رقیق می‌نمود و بعد از اجتماع در قاروره و مرور مقدار یک ساعت منجمد می‌گردید مانند پارچه دنبه که بدون تقطیع از قاروره بر نمی‌آید و دومی از این کمتر و مدت‌ها بدین بلا مبتلا بودند تا آن که هلاک گردیدند و با دومی که انجماد آن کمتر

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 674

حدت و حرقت زیاده و اکثر اوقات با عسر و وجع شدید می‌بود و زودتر هلاک گردید زیرا که این در اصل محرور المزاج بود.

و یا دلالت می‌نماید بر ذوبان اعضاء اصلیه چنانچه در اواخر دق می‌باشد زیرا که اعضاء اصلیه همگی شدیدة البیاض^{۱۲۷۵} و حرارت دقیه بعد افناء رطوبات قریبه العهد بالانعقاد شروع در افناء رطوباتی که می‌باشد به آن‌ها^{۱۲۷۶} تماسک اعضاء می‌نماید و لهذا می‌باشد با آن، ضمور در بدن و نتن و بدبوئی رایحه به سبب استیلاء حرارت غریبه در آن و ظهور چربی بالای قاروره و شیخ الرئیس^{۱۲۷۷} - قدس سره - طبقات جنس ابیض را هفت بیان نموده: اول [بول] مخاطی؛ یعنی شبیه به بلغم رقیقی که از بینی بر می‌آید و این دلالت بر کثرت بلغم لزج غلیظ مخلوط به مائیت می‌نماید. دوم [بول] دسمی: یعنی بول با چربی و این دلالت بر ذوبان شحم و سمین^{۱۲۷۸} می‌نماید.

¹²⁷⁴ (5). ب: ایشان.

¹²⁷⁵ (1). ب: شدیدة البیاض‌اند.

¹²⁷⁶ (2). ب: (به آن‌ها) حذف شده.

¹²⁷⁷ (3). ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت، ج 1، ص 138.

¹²⁷⁸ (4). الف: سمن.



سوم [بول] اهالی: و این شبیه به روغنی است که از گره نزد گداز گرفته و هنوز تصفیه ننموده باشند دردی را از صافی و این دلالت یا^{۱۲۷۹} بر بلغم خام و یا بر گداز از ماده بلغمیه که واقع شده و یا زود است که واقع شود می‌نماید.

چهارم فقاعی: یعنی شبیه به رنگ فقاع که سفید مایلی^{۱۲۸۰} به زردی و رقت می‌باشد و این بر دو قسم است اگر مخلوط با مدّه است، دلالت بر قروح متفیحه در آلات بول می‌نماید.

و اگر مخلوط با مدّه نیست، دلالت بر ماده کثیره فجّه خام می‌نماید. و گاه هست که با حصات در مثانه می‌باشد که گداخته، با بول مخلوط گشته و بول آن را سفید مایل به زردی نموده؛ زیرا که حصات مثانه خاکستری رنگ می‌باشد، به خلاف حصات گرده که سرخ رنگ می‌باشد [و] از گداز و اختلاط با بول، رنگ آن سرخ می‌گردد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 675

و **فرق** میان مدّی و غیر مدّی آن است که: مدّی، منتن و بدبو می‌باشد؛ به جهت اجتماع بول در موضع قرحه و نیز با آن خارش در بیخ قضیب می‌باشد. و تقدّم ورم مثانه شاهد آن است.

و غیر قروچی نیز بر دو نوع است: یا از بلغم خام لزج است و یا از حصات مثانه. و فرق میان آن هر دو آن است که: آن چه از بلغم خام باشد، البته از قصور نضح و ضعف هضم، خالی نباشد. و آن چه از حصات باشد، تقدّم علامات حصات گواهی بدان دهد و بی ثفل و رسوب باشد؛ به خلاف خام.

پنجم: [بول] منوی؛ یعنی شبیه به منی باشد در سفیدی و لزوجت و قوام. و تولید این، از ماده لزج سفید است که حرارت در آن تصرف نموده شبیه به منی گردانیده آن را. و این بر دو قسم است.

1279 (5). ب (یا) حذف شده.

1280 (6). ب: مایل.



[قسم] اول: آن که امراضی که موجب چنین بول تواند بود اولاً به هم رسیده و بعد از آن بول شبیه به منی ظاهر گردد. و این از سه وجه بیرون نباشد:

یا آن است که بر سبیل بحران ماده با بول مندفع گردد و شبیه به منی سازد آن را، چنان چه در بحران اورام بلغمی می‌باشد زیرا که بحران واقع نمی‌شود مگر بعد از نضح اورام بلغمیه و چون اورام بلغمیه نضح یابند و پخته گردند شبیه به منی می‌گردند.

و یا آن است که بر سبیل بحران نباشد، بلکه بر سبیل تنقیه فقط باشد بی‌وقوع بحران مانند آن که در احشا ترهلی به هم رسد؛ از کثرت رطوبات بلغمیه و به جهت اختلاط با خونی که غذای عضو می‌شود که رطوبت قریبه العهد بالانعقاد است، شبیه به منی نماید و به سبب غرابت التصاق و اتصال به عضو نیابد و جزء آن نگردد و ترهل در عضو پیدا شود. و چون طبیعت آن رطوبات مخلوطه^{۱۲۸۱} را بر سبیل تنقیه به ادرار دفع نماید، بول مشابه به منی ظاهر گردد.

یا آن است که نه بر سبیل بحران و نه بر طریق تنقیه و دفع طبیعت باشد، بلکه ماده، کثرت و اجتماع به هم رسانیده خود به خود برآید با بول؛ چنان چه هر گاه بلغم زجاجی

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 676

کثرت و اجتماع یابد متعفن گشته احداث امراض عفنه حاره نماید- مانند تب- پس آن بلغم را حرارت حادثه مهیجه تب بگدازد و شبیه به منی، چیزی با بول برآید. و اختصاص بلغم زجاجی بدین، به جهت آن است که بلغم مذکور را استعداد زیاده است برای استحاله و مشابهت به رنگ و قوام منی؛ به خلاف بلاغم دیگر.



قسم دوم: از ابیض آن است که: بی تقدم مرضی^{۱۲۸۲} ظاهر گردد؛ به واسطه تکثیر و زیادتی ماده بلغم در بدن. و این، منذر به این امراض است؛ از قبیل سکتة یا فالج یا صرع یا تشنج امتلائی؛ زیرا که هر گاه حرارت تصرف نماید در چنان ماده، البتّه صعود می نماید از آن چیز^{۱۲۸۳} بسیاری به سوی دماغ؛ پس اگر آن ماده متصاعده در دماغ محتبس گردد در بطون آن و احداث سده تامّه نماید، سکتة عارض گردد.

و اگر سده ناقصه نماید، صرع [آرد]. و اگر در دماغ محتبس نماید بلکه به سوی اعصاب منحدر گردد، لا محاله مجاری اعصاب را مسدود نماید؛ پس: اگر با آن تمدّد و کشیدگی در اعصاب احداث نماید، تشنج امتلائی به هم رسد. و اگر باعث تمدد نگردد که ماده آن رقیق باشد و در اعصاب نفوذ نماید [و] اعصاب آن‌ها را^{۱۲۸۴} تشرّب نمایند، لا محاله فالج عارض گردد.

ششم: بول رصاصی است: و آن، بول سفیدی است که آمیخته شده است با قلیلی سبزی. و در بدن، ماده طبیعی چینی موجود نیست، پس لا محاله از بلغم عارضی است که با ماده کمّی و یا ماده سوداوی آمیخته رنگ آن را متغیر ساخته. و فرق میان هر دو آن است که: آن چه از کمودت بلغم باشد، بی رسوب و بی نضج می باشد؛ به جهت آن که از فرط برودت می باشد. و آن چه از مخالطه سوداء با بلغم باشد، بی رسوب و نضج نمی باشد.

و این هر دو هر چند ردی اند و لیکن عدیم الرّسوب، آرداً است.

هفتم: [بول] لبنی است: این، بولی است شبیه به شیر در رنگ و قوام. و این، یا از

1282 (1). ب: و مرضی.

1283 (2). الف: چیزی.

1284 (3). الف: (را) حذف شده.



اختلاط با بلغم غلیظ می باشد و یا از ذوبان. و فرق میان هر دو آن است که: بلغمی، بی حرارت و اشتعال می باشد و ذوبانی، با حرارت و اشتعال. و لهذا بول لبنی در امراض حاده مهلک است؛ به جهت آن که البته از ذوبانست.

و اجناس بیاض حقیقی به این جا به اتمام رسید.

و انواع بیاض غیر حقیقی - یعنی مجازی - مانند آب و آبگینه که در آن هر دو لونی محسوس نمی گردد و اطلاق بیاض بر آن مجازاً می نمایند، به جهت تکاثفی که در آنها واقع می گردد؛ مانند جمود آب که چون بسته گردد سفید می نماید و شیشه چون شکسته شود موضع شکسته آن سفید نماید؛ به سبب تکاثف و عدم شفافیت و یا به سبب تصغر اجزاء؛ مانند آن که آب کف بر سر آورد که به سبب تصغر اجزاء و نفوذ هوا در خلل آن، سفید می نماید. و هم چنین آبگینه را چون بسایند و اجزاء آن متصغر گردد، به سبب امتزاج هوا به آن سفید نماید. پس فی الحقیقه، این هر دو از خود رنگی ندارند و به سبب تکاثف و یا تصغر سفید می نمایند و اطلاق بیاض بر اینها به مجاز است نه به^{۱۲۸۵} حقیقت.

و **بباید دانست** که «مُشَفَّ» چیزی را نامند که نور بصر در وی نفوذ تواند نمود و حاجب ماوراء خود نباشد و مشَفَّ دو نوع است: یکی: کامل الاشفاف، که قطعاً مانع نفوذ نور بصر نشود - به شرط ارتفاع مانع - و نیز شعاع از آن منعکس نگردد. و این نوع مشف عدیم اللون می باشد و محسوس به حسّ بصر نمی گردد؛ مانند افلاک و آتش و هوا که کواکب از ماورای اینها مرئی می گردند. و نیز عکس شیء در هوا نمی نماید.



و اگر شیشه صافی خالی را محاذی آفتاب تند گذارند و پنبه را نزدیک بدان گذارند، نسوزد. و اما اگر وسط شیشه ضخیم باشد و اطراف آن نازک و یا در جوف آن شیشه، آب صافی باشد، پنبه درگیرد و مشتعل شود؛ به سبب قبول انعکاس شمس.

دوم: ناقص الإشفاف، که به حسّ بصر محسوس گردد و شعاع^{۱۲۸۶} از آن منعکس گردد. و این نوع مشفّ، مانع نفوذ بصر و حاجب ماوراء خود نمی‌گردد هنگامی که قلیل الحجم

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 678

باشد. و اگر کثیر الحجم باشد مانع و حاجب می‌گردد، چنان چه در آب عمیق و شیشه ضخیم مشهود می‌گردد. و مقصود در اینجا، مشفّ ناقص الإشفاف است که مجازاً آن را ابیض نامند.

و بول ابیض به معنی مشفّ مذکور، از دو قسم بیرون نیست؛ یکی آن که مانند آب صرف باشد از جهت رنگ و قوام. [دوم]، زائد بر مائی باشد [که] چند قسم می‌گردد. و هر یک را جدا ذکر می‌نمایم:

اول: ابیض مشفّ مائی. و این چنان باشد که آب مشروب هم چنان صرف بی آمیختگی چیزی در آن. و بدون انهضام و تصرف طبیعت در آن مندفع گردد؛ زیرا که اگر طبیعت در آن تصرف می‌نمود و غذا انهضام می‌یافت، البتّه دُردی آن با آن مخلوط می‌گشت و باعث تغییر رنگ و قوام آن می‌گردید. و بالجملة این دلالت بر برودت و ضعف قوّت و ناامیدی از نضح است.

و **بباید دانست** که بیاض و رقت قاروره، منحصر بر برودت و ضعف قوّت نیست؛ زیرا که به سبب انصراف طبیعت به جانب دیگر نیز، بول رقیق مائی سفید می‌باشد: چنان چه پیش‌تر ذکر یافت. و ضعف کبد نیز منحصر به برودت



نیست؛ زیرا که از حرارت نیز می‌باشد. و لیکن فرق است میان ضعفی که از برودت باشد و ضعفی که از حرارت؛ زیرا که در ضعف با حرارت، البتّه بول رنگین و با قوام می‌باشد؛ به سبب اذابه حرارت، آن چه در کبد و اطراف آن است؛ زیرا که تا حرارت قوی نباشد باعث ضعف نمی‌گردد و حرارت قویه، البتّه باعث ذوبان است. پس ضعفی که در آن بول مائی می‌باشد، البتّه سبب آن برودت خواهد بود.

دوم: بول مشقی که قوام آن زائد بر مائیت باشد و رنگی نداشته باشد. البتّه این قسم بدون اخلاط، جسمی صاحب قوام بی‌رنگ نخواهد بود. و جسم صاحب قوام بی‌رنگ نیست مگر بلغم. و در بلغم، باید که این سه شرط و صفت باشد:

یکی، آن که بلغم رقیق باشد؛ زیرا که اگر غلیظ باشد باعث زیادتی شفافیت بول می‌گردد.

دوم، آن که رقت بلغم از ذوبان نباشد، بلکه از اختلاط^{۱۲۸۷} بلغم مائی باشد؛ زیرا که اگر از^{۱۲۸۸}

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 679

ذوبان باشد، بی صبغی^{۱۲۸۹} نباشد در اکثر حال؛ زیرا که ذوبان نمی‌باشد مگر به سبب حرارت.

سوم آن که بلغم مذکور معتدل المقدار باشد؛ زیرا که: اگر بسیار قلیل باشد، قوام معتدّ به که مقصود است آن را نمی‌بخشد و اگر بسیار است، باعث زیادتی شفافیت و بیاض بول می‌گردد.

و بالجمله هر چند بول مذکور نسبت به معتدل رقیق است و لیکن دلیل بلغم است.

1287 (1). ب: اخلاط.

1288 (2). الف: (از) حذف شده.

1289 (1). ب: بی صبغ.



و **بدان** که بدون بلغم موصوف مذکور خلطی دیگر محدث بول مشفّ غیر مائی نمی‌تواند شد؛ به جهت آن که جسمی که مختلط با بول می‌تواند گردید از دو امر بیرون نیست؛ یا خارج از بدن است و یا داخل آن آن چه از خارج است، لا محاله مأكول و مشروب است و این اکثر باعث رنگ و قوام بول می‌گردد.

و آن چه داخلی است از چهار وجه بیرون نیست: یکی آن که از عضوی^{۱۲۹۰} بود که بگدازد و اجزاء آن با بول مختلط گشته افاده لون نماید. **دوم** آن که رطوبت اولی یعنی اخلاط باشد. و هر خلطی از اخلاط بدون بلغم، باعث حصول رنگی خاص است بدون بلغم. **سوم** رطوبت ثانی یا^{۱۲۹۱} ثالث است. و بدیهی است که چون رطوبات مزبوره با بول مخلوط گردند، آن را ملون نمایند و شفافیت آن را زائل سازند. **چهارم** آن که حصات با جسمی دیگر غیر طبیعی در بدن گداخته شود و با بول بیامیزد، البته تغییر. رنگ و قوام آن نماید.

پس معلوم گردید که هیچ امری از امور خارجی و یا داخلی، قابل احداث بول مسطور نمی‌تواند بود بدون بلغم مائی.

در بیان^{۱۲۹۲} دلائل [او] اسباب بول ابیض

بباید دانست که اگر در جمیع اوقاتِ حمّی، بول ابیض باشد و تغییری از آن نیابد، دلالت نماید بر آن که آن حمّی در اکثر انتقال به ربع خواهد نمود؛ به جهت آن که دوام بیاض بول دلیل

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 680

¹²⁹⁰ (2). ب: عضو.

¹²⁹¹ (3). ب: یا.

¹²⁹² (4). ب: اما بیان.



برودت و غلظت و قصور حرارت است. و این چنین حمّایی البتّه مزمن می‌باشد. و به طول مدّت، ماده آن مترمّد گشته مستحیل به سوداویّت می‌گردد. و در حمّی حادّه، اگر بول در ابتداء رنگین باشد و بعد از آن سفید گردد، دلالت می‌کند^{۱۲۹۳} بر آن که صفراء از مخرج بول به عضوی دیگر میل نموده و آثار میل آن از آن عضو ظاهر گردد؛ چنان چه - ان شاء الله تعالی - خواهد آمد.

[فایده]: و بدان که میل صفراء: یا به ظاهر بدن می‌باشد، یا به داخل:

اگر به ظاهر میل نماید، از سه حال بیرون نیست: یکی، آن که ماده صفراء لطیف رقیق باشد و به عرق مندفع گردد. **دوم**، آن که ماده صفراء نسبت به حال اوّل^{۱۲۹۴}، غلیظ و قلیل الحدّه باشد و تحت جلد محتبس گردد و احداث یرقان نماید. **سوم**، آن که با غلظت و حدّت باشد و اورام احداث نماید.

و اگر میل به باطن نماید، نیز از سه حال بیرون نخواهد بود: یکی، آن که منصبّ به تجویف امعاء گردد و در آن درآید و باعث اسهال گردد.

دوم، آن که در تجویف معده درآید و به قی و یا به اسهال مندفع گردد.

سوم، آن که در عضوی محتبس گردد و آن را متورّم سازد. و صفراء که در مجرای بول منصرف گردد به باطن، بیش‌تر باعث سرسام گردد؛ به جهت آن که از شأن صفراء صعود به سوی مافوق است؛ به سبب لطافت و خفت.

و بول إهالی شبیه به زیت، در حمّیات حادّه منذر به موت و یا دقّ است؛ زیرا که چنین بول بی‌ذوبان نمی‌باشد؛ پس اگر قوّت قوی است و به زودی باعث افناء حرارت و رطوبت غریزه اصلیه نتواند گردید که موت حادث گردد،

¹²⁹³ (1). ب: کند.

¹²⁹⁴ (2). ب: او.



به زودی منجر به دق گردد و مدتی مدید، بول رقیق سفید باشد مانند آب خالص و در دماغ هیچ علامت ردی نباشد. و در آخر مرض، زیر حجاب ورمی و خراجی ظاهر گردد؛ زیرا که هر مرضی که نضح آن دیر واقع شود، بحران آن به ورم و خراج باشد.

اگر بر^{۱۲۹۵} بالای بول، مانند ابر ثقلی باشد و کف بسیاری، ردی و خطرناک است؛

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 681

خصوصاً که کف آن مایل به زردی باشد؛ زیرا که کف علامت اضطراب و صفت آن علامت صعود حرارت به دماغ است. و اگر درین حال رعاف عارض گردد، دلیل قرب موت و هلاکت است؛ زیرا که خبر می‌دهد بدان که ماده در کمال حدت و احتراق است که رگ‌ها را شکافته از راه بینی برآمده؛ نه دلیل بحران.

و بول سفید در مرطوبین - خصوصاً زنان - ضعیف الخطر است؛ به اعتبار کثرت رطوبت و بلغم در امزجه ایشان.

فایده: بدان که اسباب بیاض بول همگی ده است: یکی ارتفاع حرارت و صفراء به دماغ و یا میل آن هر دو به ظاهر جلد و توجه آن به جانبی دیگر غیر مجرای بول **دوم:** بسیاری بلغم. **سوم:** گدازیه. **چهارم:** قرحه مئانه و آلات بول. **پنجم:** زیادتی رطوبات خام. **ششم:** بحران امراض بلغمی. **هفتم:** ضعف کبد و عدم انهضام کیلوس در آن اصلاً. **هشتم:** سده. **نهم:** سوء مزاج بارد مادی. **دهم:** حرارت کلیه و غلبه عطش و اخراج ماء مشروب - و این را ذیابیطس^{۱۲۹۶} نامند - و علامات هر یک بالاجمال ذکر یافت.

¹²⁹⁵ (3). ب: (بر) حذف شده.

¹²⁹⁶ (1). ب: ذیابیطس.



و اما آن چه به سبب ضعف کبد باشد و عدم انهضام کیلوس در آن، آن است که قوام آن غلیظ و رنگ آن سفید مانند کشکاب رقیق باشد. و فرق میان ضعف کبدی که باعث حمرت بول و ضعف کبدی که سبب بیاض آن، آن است که اگر قوه هاضمه کبد ضعیف است که نمی‌تواند کیلوس منجذبه معده را هضم نماید بلکه همچنان مندفع گرداند بدون آن‌ها که مستحیل به کیموس نماید زیرا که بدون استحاله سرخ نمی‌گردد و اگر هاضمه کبد قوی باشد و کیلوس را طبخ و نضج و مستحیل نماید به خون اما قوه ممیزه آن ضعیف باشد، نتواند که دمویت را از مائیت بالتّمّام جدا نماید. لهذا بول مخلوط به دمویت و سرخ رنگ خارج گردد؛ و چنان چه در بول احمر ذکر یافت.

نیز **بباید دانست** که فرق میان بول سفید از سوء مزاج بارد کبد و یا از سوء مزاج حارّ آن - چنان چه در ذیابیطس^{۱۲۹۷} می‌باشد - ظهور و وجود علامات برودت در سو مزاج بارد و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 682

ظهور آثار و علامات حرارت گرده و غلبه عطش در ذیابیطس^{۱۲۹۸} است.

بالجمله، بول ابیض ذی قوام بهتر از رقیق است. و در امراض حارّه، بول رنگین بهتر از سفید است. و بول رقیق در کمال رقت و شدت در امراض حارّه با وجود سلامت دماغ و عدم انصراف صفراء از مجاری بول، دلیل قوی است بر آن که سده در مجاری بدن واقع است.

[**فایده**]: و بدان که سبب بیاض بول از بیانات سابقه معلوم گردید که در امراض حارّه از دو وجه بیرون نیست: یکی آن که صفراء، از مسالک بول منسلک به جانب دیگر است؛ به حدّی که با بول هیچ مختلط نمی‌گردد. و در کبد

¹²⁹⁷ (2) و 1. ب: ذیابیطس.



هم حرارت مفرطه^{۱۲۹۹} نباشد. دوم آن که سده در مسالک بول باشد و یا تضییقی در آنها عارض گردد که سفید رقیق محض آن برآید.

[**اتمه اسباب بیاض**]: و اسباب حمرت بول در امراض بارده بلغمیه.

پنج امر است: یکی، وجع شدید؛ زیرا که وجع، جذّاب حرارت غریزیه و قوا و موادّ است. و شدائد آن، زیاده؛ مانند رنگینی بول در قولنج بلغمی.

دوم، آن که در مجرای واقعه^{۱۳۰۰} میان مراره و امعاء، سده بلغمی به هم رسد و مانع خروج صفراء از مراره و انصباب آن به جانب امعاء گردد، پس صفراء به رجوع قهقری به کبد بازگشته، با مائیت آمیخته، مندفع گردد و بول رنگین شود و این نیز در قولنج بلغمی می‌باشد. و این، در صورتی است که صفراء از مراره به معده نریزد و به کبد برگردد؛ زیرا که هم چنان که در میان مراره و امعاء مسلکی است، در میان معده و مراره نیز مسلکی است، نهایت آن که مسلک واقعه در امعاء در اکثر اغلظ و اوسع است از مسلک به معده. و نیز اگر صفراء که به کبد برمی‌گردد، مخلوط به مائیت شده مندفع گردد، بول رنگین شود. و اگر در کبد آمده با خون در جمیع بدن منتشر گردد، یرقان به هم رسد؛ خصوصاً که در مجرای بول سده واقع شود.

سوم، آن که در مجرای میان کبد و مراره، سده بلغمی به هم رسد و بدان سبب از کبد به مراره نریزد و با بول مندفع گردد.

چهارم، آن که ضعف در کبد به حدّی واقع شود که قوه ممیزه، آن مائیت را از دموییت

¹²⁹⁹ (۲) الف: (مفرط).

¹³⁰⁰ (۳) الف: دافعه.



جدا نتواند نمود و هم چنان مخلوط بدان مندفع گردد؛ چنان چه در استفساء بارد می باشد. و ازین قبیل است صبغی که در بول ظاهر می گردد از قصور قوه عروق و یا قصور قوه جاذبه همه بدن؛ که درین صور، خون از کبد منجذب نمی گردد؛ زیرا که امتیاز خون از مائیت در کبد موقوف بر سه امر است؛ یکی قوت کبد. دوم، قوه جاذبه اعضاء. سوم، قوه جاذبه عروق. و هر گاه در یکی از اینها قصوری واقع شود، بول باکیموس مختلط برآید. و در این جا چون مقصود بیان صبغ بول به سبب قصور و ضعف قوه از برودت است نه از حرارت باید سبب آن برودت باشد. و سبب صبغ از حرارت ذکر یافت.

پنجم: آن که بلغم در عروق مجتمع گردد و متعفن شود و باعث صبغ بول گردد.

و **بباید دانست** فرق میان اسباب خمسه مذکوره را که حمرت بول با وجع در مرضی بارد بی نضح می باشد زیرا که وجع مانع نضح است به جهت اضطراب طبیعت و نیز حمرت آن متشابه نمی باشد، بلکه مختلف می باشد زیرا که صبغ آن نه [به] سبب^{۱۳۰۱} انحلال صفراست و صفراء آن چه منحل گردد دیر نمی ماند به آن حیثیت که امتزاج تام یابد بدان و نیز رقیق می باشد به سبب فجاجت و اختلاط صفراء گداخته بدان و فی الحقیقه این بول احمر نمی باشد مگر آنکه با وجع حرارت، مفرطه محمّره صفراء باشد.

و حمرت بولی که به سبب سده مسالک صفراء باشد، شدید می باشد؛ به سبب تکائف و زبد آن زرد بود؛ به سبب تخلخل و مخالطه ریح در آن. و نیز^{۱۳۰۲} غلظت این نسبت به دموی که باعث حمرت است کم تر؛ به سبب رقت صفراء.

¹³⁰¹ (1) الف: آن به سبب.

¹³⁰² (2) ب: (نیز) حذف شده.



و حمرت بول به سبب ضعف کبد، در اکثر مانند غساله گوشت تازه باشد. و نیز عدیم الإشراق و النضج؛ زیرا که اشراق و نضج بدون طبخ کامل نمی‌شود^{۱۳۰۳} و به سبب ضعف کبد نمی‌تواند طبخ تام داد. و هم چنین اشراق، بدون امتزاج با صفراء نمی‌باشد و حصول صفراء بعد از^{۱۳۰۴} نضج تام است.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 684

و آن چه به سبب ضعف جاذبه عروق و اعضاء باشد، بی‌نضجی و اشراقی نمی‌باشد، به جهت سلامت کبد. اما خالی از خللی نیست؛ به سبب ایصال ضرر و ضعف^{۱۳۰۵} از عروق بدان نیز.

آن چه به سبب عفونت بلغم باشد، بی‌اشراق می‌باشد؛ به سبب احتقان که موجب کمودت است. و نیز مائیت این بول غلیظ و ثفل آن با غزارت^{۱۳۰۶} و غلظت می‌باشد به جهت آن که بلغم فی نفسه غلیظ است و به جهت طول احتقان آن به سبب سده و تحلیل اجزاء لطیفه غلیظتر می‌گردد و اما بول احمر که به سبب کثرت خون باشد، باقوام و متساوی الحمره و با اشراق و نضج می‌باشد و از آثار خمسه مذکوره معراً و با علامات دیگر غلبه خون قرین می‌باشد.

و ببايد دانست که ابوال مرکبه بول نزد شیخ الرئيس^{۱۳۰۷} - رحمه الله - چهار قسم می‌باشد.

ابوال مرکبه بول نزد شیخ الرئيس

¹³⁰³ (3) ب: نمی‌باشد.

¹³⁰⁴ (4) ب: (از) حذف شده.

¹³⁰⁵ (1) ب: ضعف و ضرر.

¹³⁰⁶ (2) الف: غزارت.

¹³⁰⁷ (3) ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت ج 1 ص 139.



قسم اول: غسالی

یعنی شبیه به آبی که گوشت تازه را در آن شسته باشند؛ یعنی شبیه به آبی که اندک خون در آن آمیخته باشد. و سبب آن عجز قوه است از امتیاز و هویت از مائیت بالتمام. و علت عجز آن سه امر است: یکی ضعف کبد. دوم، ضعف جاذبه عروق. سوم، جاذبه همه اعضاء؛ چنان چه ذکر یافت.

سبب ضعف جاذبه، یا سقوط قوه^{۱۳۰۸} و یا استغناء قوه از جذب است به جهت افراط امتلاء. و فرق میان آن که از سقوط قوه و ضعف [قوه] ممیزه و میان آن که از امتلاست دو امر است: یکی، آن که در ضعف تمیز، سقوط قوه می‌باشد، به خلاف امتلائی. دوم، آن که ضعف هضم با ضعف تمیز مقارن می‌باشد. و این فرق دومی، دائمی و لازمی نیست؛ زیرا که می‌تواند بود که ممیزه ضعیف باشد^{۱۳۰۹} و هاضمه قوی. و هم چنین در امتلائی می‌تواند

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 685

بود که هاضمه نیز ضعیف^{۱۳۱۰} گردد از فرط امتلاء و استغناء اعضاء.

قسم دوم: زیتی

¹³⁰⁸ (4). الف: (قوه) حذف شده.

¹³⁰⁹ (5). الف: (باشد) حذف شده.

¹³¹⁰ (1). الف: بر ضعیف.



دو نوع است^{۱۳۱۱}:

یکی: آن که با دسومت مانند زیت باشد. و «قرشی» گفته: لبق آن است که این نوع زیتی را «ذوبانی» نامند. و این نوع زیتی که دوام یابد ردی است؛ زیرا که از ذوبان اعضاست و دلالت بر محمّدت و حسن عاقبت نمی کند هرگز. و دهنیت آن فوق قاروره می باشد؛ زیرا که دسومت همیشه بالای آب می ایستد. و اما در بودن تمام قاروره زیتی، هم «قرشی» نوشته: غالب ظنّ من آن است که موت پیش از آن است، یعنی نمی تواند بود که به مقارنت موت باشد.

دوم: در قوام و لزوجت و رنگ، شبیه به زیت باشد. و این، کثیر الوقوع است. و سبب آن، اختلاط اخلاط غلیظه لزجه آن است. و رنگ زیت، رنگی است میان صفرت و حضرت؛ یعنی سلقی^{۱۳۱۲} رنگ شفاف برّاق با دسومت و این نیز دلالت به ردائت و شرّ و فساد می نماید؛ به جهت کثرت اختلاط با اخلاط مختلفه مذکوره اما نه به طریق کلی بلکه اکثری است؛ زیرا که به ندرت، از استفراغ موادّ دسم بر سیل بحران می شود. و این، دلیل صلاح و خیر است نه ردائت و شر. و فرق میان بحرانی و کثرت اخلاطی آن است که اگر از عقب آن راحت یابد، بحرانی است و آلا کثرت اخلاطی.

و از کثرت اخلاطی آن چه بدبو باشد، ردائت آن زیاده مهلک است؛ خصوص که بول اندک اندک آید؛ به جهت آن که بدبویی بول علامت عفونت اخلاط است و اندک آمدن بول، علامت سقوط قوه. و بلاشک عفونت اخلاط مختلفه- خصوصاً که بسیار غلیظ و لزج باشند- ردی است و چون با آن سقوط قوه باشد، ردی تر و مهلک است. و هم چنین چون با زیتی مذکور، غسالی نیز باشد که در کمال ردائت است؛ زیرا که دلیل ضعف قوه ممیزه کبد است. و این نوع، در استسقاء خصوصاً لحمی آن ظاهر می گردد.

¹³¹¹ (2). ب: و آن دو نوع است.

¹³¹² (3). ب: سرخ.



[تبصره]: و بدان که در نوع اول زیتی که «قرشی» او^{۱۳۱۳} را ذوبانی گفته، اگر با آن غسالی نیز باشد، ردی است. و در مرض سلّ و قولنج به سبب ذوبان لحم و پیه گرده می‌باشد و قصور قوه ممیزه کبد و بول زیتی ذوبانی که بعد از بول اسود ظاهر گردد علامت قرب موت است و زیتی غیر ذوبانی بعد از بول سیاه گاه دلیل خیر است و بول زیتی ذوبانی که در امراض حاده روز چهار ظاهر گردد منذر بموت در روز هفتم است.

قسم سوم: ار جوانی است

و آن رنگی است مرکب از صفت و حضرت که عارض می‌گردد^{۱۳۱۴} آن را سواد و ردی قتال است به جهت آنکه دلیل احتراق بر احتراق است یعنی از شدت حرارت در اخلاط احتراقی بهم رسیده و ثانیاً در آنها نیز احتراق دیگر.

قسم چهارم: بول احمری است

که در آن سیاهی باشد یعنی خوب مخلوط بدان نباشد و این دلیل بر حمیات مرکبه و مختلفه است و سبب حصول آن لون در حمیات مذکوره آن است که حمی مرکب و مختلف از اخلاط^{۱۳۱۵} کثیره بهم رسد و اختلاط و اجتماع اخلاط و هیأت مجموع آنها سرخ می‌باشد به سبب غلبه خون بر همه و به سبب کثرت حرارت حمی سواد در آن طاری می‌گردد و نیز بول مذکور علامت حمیات عارضه از اخلاط غلیظه است به جهت آن که مواد حمیات

¹³¹³ (1) ب: آن.

¹³¹⁴ (2) ب: گردد.

¹³¹⁵ (3) الف: (اخلاط) حذف شده.



مذکوره به جهت کثافت و غلظت قریب به سواد می‌باشد و به سبب حرارت حمی که ملطف مواد و مكثر صفر است میل بحمرت مینماید و نیز می‌تواند بود که در امراض دمویه به جهت احتراق در بعض اجزاء چون بول احمر مایل به سیاهی گردد.

و بدان که سید اسمعیل جرجانی در ذخیره گفته که رنگ‌های مرکب آنچه ظاهر است دوازده است. یکی: سبز. دوم: آسمان گون. سوم: زیتی. چهارم: نیلگون. پنجم: ادکن. ششم:

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 687

سرخ لعل گون. هفتم: لبنی - یعنی شبیه به رنگ شیر - هشتم: زنگاری. نهم: ارغوانی. دهم: ازرق. یازدهم: خمیری - یعنی برنگ شراب - دوازدهم: نخود آبی و بعضی زیتی را در ضمن اخضر شمرده‌اند چنانچه نیلجی و زنگاری را و احکام بول اخضر ذکر یافت و احکام نیلجی و آسمانجونی و زنگاری نیز در ضمن آن و زیتی نیز مذکور شد.

[\[باقی الوان مرکبه بول\]:](#)

الحال، احوال مرگبات باقیه مذکور می‌گردد:

بدان که بول نیلگون که به «ادکن» موصوف است، در مرض شوصه دلیل کمال ردائت است. و احمر لعل گون که به رنگ خون است، حکم و دلالت آن مانند حکم و دلالت نیلگون است. و بول لبنی، علامت کمال ردائت و هلاکت است. و بول ارغوانی، علامت سوء حال و احتراق صفراء و سوداست. و بول خمیری، علامت ردائت و دلیل ورم حار



احشاست. و بول نخود آبی نیز دلیل ورم احشاست. و اگر حوامل را واقع شود^{۱۳۱۶}، در ایشان دلیل بدی^{۱۳۱۷} نیست. و چون بول هر چند روز از رنگی بگردد، علامت کثرت اخلاط مختلفه است در بدن.

به این جا ختم نمود بیان الوان بول و دلائل و احکام آن را و شروع می‌نماید در بیان قوام آن.

[خاتمه]: و بدان که هر گاه باشد رنگ بول به رنگ عضوی از اعضاء و زمانی طویل بدان حال بماند، علامت آفت است در آن عضو؛ جهت آن که فضول هر عضوی مشابه آن می‌باشد و اخراج بول بدان رنگ تا مدتی، دلیل آن است که در آن فضله بسیار است؛ زیرا که تا در آن فضله بسیار نباشد، بول بدین هیأت تا مدتی نمی‌باشد. و کثرت فضله در عضوی مستلزم احتباس آن در آن و مستلزم ضعف و علت آن عضو است. و مراد ازین فضله مذکوره، فضله‌ای است که از ماده [ای] که جهت تغذیه و تنمیه عضو و تشبّه بدان

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 688

آماده شده باقی مانده است و دلیل ضعف و فساد آن است.

و «جالینوس» گفته: بولی که مشابه به عضوی از اعضاء بدن و یا مشابه تشبیه بدان آماده شده و باقی مانده دلیل ضعف و فساد آن است. جالینوس گفته: بولی که مشابه به عضوی [از] بدن و یا مشابه^{۱۳۱۸} به جوهر آن باشد و دوام یابد و آن عضو علیل باشد دلیل ذویان عضو آن است. و بعضی از متبحرین گفته‌اند هرگاه در این قاروره چیزی شبیه به ابر و یا دخان باشد علامت درازی مرض است و اگر این ابرو دخان بر دوام بود منذر به موت است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 689

¹³¹⁶ (1) الف: می‌شود.

¹³¹⁷ (2) الف: بدنی.

¹³¹⁸ (1) ب: تشبیه بدان آماده شود ... بدن و یا مشابه حذف شده.



فصل سوم از باب دوم از رکن چهارم [از مقاله اولی] در بیان قوام بول

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 690

بدان که قوام- به کسر- هیأتی است هر جسم رطب را که بدان سبب آن را توان گفت که از شأن آن سرعت سیلان یا بطؤ سیلان است. و بول از جهت قوام منقسم به سه قسم می‌گردد یکی رقیق دوم غلیظ سوم معتدل میان آن هر دو اما رقیق که عبارت از جسم سیالی است که سهل الانخراق باشد و چون به تموج و تحریک آید اجزاء متموجه آن صغیر و حرکت آنها سریع باشد و این: یا دلالت بر عدم نضج بول می‌نماید خواه در حال صحت باشد و یا مرض زیرا که مائیت چون در کبد و عروق با اخلاط طبخ و نضج تام یابد لا بد اکتساب و استحاله مینماید از طبخ قوامی را به جهت آن که منتشف^{۱۳۱۹} می‌گردد اجزاء رقیقه آن و مختلط می‌گردد به آنها اجزاء غلیظه کثیفه اخلاط نضیجه.

پس هرگاه بول رقیق باشد بالضرورة [دلالت] می‌نماید بر عدم نضج و اختلاط نیافتن اجزاء غلیظه غذائیه به آن خصوص در صبیان به جهت آن که بول نضیج ایشان بولی است که غلیظتر باشد از بول شبان پس بول رقیق در ایشان زیاده دلالت بر عدم نضج می‌نماید و دلیل بر ردائت و خلاف امر طبیعی است به جهت آن که بول صحی طبیعی ایشان آن است که غلیظ باشد به سبب کثرت رطوبات فضلیه مائیه^{۱۳۲۰} تازه حاصله از کثرت و تکرار اکل و سوء ترتیب در آن و کثرت حرکات ایشان بر آن و لهذا می‌باشد بول ایشان غلیظتر به جهت آن که ابدان ایشان

¹³¹⁹ (1) ب: منشف.

¹³²⁰ (2) ب: (مائیه) حذف شده.



جذب می‌نماید رطوبات اغذیه را برای نشو و نمای ایشان و لهذا رطوبات مائیه در بول ایشان کم می‌باشد و همین موجب غلظت است و یا بر سده که بر عروق مجاری بول واقع شود و بدان سبب اجزاء غلیظه بالای آن محتبس ماند و اجزاء لطیفه رقیقه مائیه به عنوان ترشح از آن بگذرد و برآید.

و دلیل بر این می‌نماید ثقل^{۱۳۲۱} و شهادت بر این می‌دهد تمدد نزد موضع سده به جهت احتباس ماده بسیار در آنجا و یا به سبب آشامیدن آب بسیار که باعث ترقیق بول می‌گردد و دلیل بر این کثرت بول و شاهد آن تقدم شرب آب کثیر است و یا برودت یا ییس در

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 691

بدن است که به جهت تکاثف ماده و تقابض و بر هم کشیدگی مجاری به سبب سردی و خشکی که خارج نگردد مگر اجزاء رقیقه بول و دلیل این مایل بودن بول به کمودت. و شاهد این، نحافت بدن است.

و یا انصراف ماده است از مسالک مائیه که مجاری بول است به جانب دیگر؛ مانند آن که در اسهالات می‌باشد که مائیت منصرف به جانب امعاست و با براز دفع می‌گردد و متوجه به جانب گرده و مئانه نیست. و در امراض دماغیه و قلبیه و غیرها نیز بول رقیق می‌باشد.

و یا به جهت اندفاع رطوبات رقیقه است به مجاری بول و اختلاط با مائیت و اخراج آنها با بول و این قریب به کثرت شرب ماء است.



و فرق میان هر دو آن است که: آن چه از کثرت شرب آب باشد در آن مطلق غلظت و قوامی نیست و آن چه از اندفاع رطوبات رقیقه باشد خالی از اندک غلظت و قوامی نیست.

و **بباید دانست** که بول رقیق در امراض حاره دلالت بر عدم نضج ماده و عدم تصرف طبیعت در غذا و اخلاط می‌نماید. و گاه دلالت بر ضعف سایر قوا می‌نماید به حدی که تصرف در مائیت نتواند نمود و همچنان که آب آشامیده شود، بدون تصرف مندفع گردد. و بول چینی - یعنی متصف بدین صفت - در صبیان، ردائت آن^{۱۳۲۲} زیاده از شبان است؛ به جهت آن که - چنان چه ذکر یافت - بول طبیعی ایشان غلیظ است و چون در حمیات حاده بول صبیان در نهایت رقت باشد، ردائت آن زیاده است.

و چون مدتی بر دوام بدان حالت باشد، دلیل هلاکت است، مگر آن که علامات صالحه جیده دیگر و ثبات قوه با آن ظاهر گردد، که در این صورت دلالت می‌نماید بر حدوث خراج؛ خصوص تحت ناحیه کبد.

و رقت بول در بحران بلاتدریج، مندر به نکس مرض است. و وجه طبیعی بودن غلظت بول صبیان ذکر یافت.

و اما **بول غلیظ** بولی است که اجزاء آن نزد تموج و تحریک از هم جدا گردد عظیم

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 692

و بطیء الحركة باشد و سبب این دو امر است یا کثرت اخلاط است و یا عدم نضج است^{۱۳۲۳} اما کثرت اخلاط آن است که طبیعت بر سبیل بحران اخلاط غلیظه نضیجه بسیاری را دفع نماید به مجاری بول و با مائیت مخلوط گشته با بول اخراج یابد و البته در این صورت بول غلیظ می‌باشد

¹³²² (1). ب: (آن) حذف شده.

¹³²³ (1). ب: (است) حذف شده.



و اما عدم نضح که سبب غلظت باشد آن است که فضول غلیظه غیر نضیجه بسیاری مخلوط بمائیت گردد و با بول مندفع شود و در این صورت غلظت در بول بسیار واقع می‌شود به سبب اختلاط اخلاط غلیظه نضیجه و فرق میان هر دو آن است که آن چه از سبب خلط نضیج بطریق بحران است مستوی القوام می‌باشد و آن چه از خلط عدیم النضح است غیر مستوی القوام می‌باشد و آن که بول مقدم از خلط نضیج^{۱۳۲۴} مفرط الغلظ بسیار غلیظ می‌باشد پس کمتر می‌گردد غلظت آن و باز میل به غلظت می‌نماید و این در انتهای حمیات غلیظه واقع می‌گردد و جهت آن که نضح ماده در انتهای امراض می‌باشد.

و هم چنین نزد انفجار اورام باطنیه برای اخراج مده و ماده بسیار به یک دفعه و لازمه این است که در عقب ظهور بول غلیظ خفت و راحت در علت ظاهر می‌گردد و نیز رسوب آن غلیظ و بسیار می‌باشد و در انفجار ورم و خروج قیح آثار ورم با آن می‌باشد و آن چه به سبب فجاحت و عدم نضح باشد^{۱۳۲۵} مقدم بر آن بول غلیظ و سایر علامات و آثار دیگر نمی‌باشد و عقب آن هیچ خفتی و راحتی در علت ظاهر نمی‌گردد و اما آن چه سبب غلظت بول اخلاط رقیقه نضیجه باشد تقدم رقت بول و بعد از آن غلظت ظاهر شدن، دلالت بر آن می‌نماید. و لیکن غلظت این، کم‌تر از اوّل و مقدار این، از آن زیاده و رسوب این رقیق می‌باشد.^{۱۳۲۶} و **بباید دانست** که غلظت بول در امراض حاده قبل از منتهای مرض، نمی‌تواند بود که

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 693

¹³²⁴ (2). الف: نضح.

¹³²⁵ (3). الف: (باشد) حذف شده.

¹³²⁶ (4). ب: باشد.



به سبب فجاجت ماده باشد؛ زیرا که موادّ امراض حادّه پیش از نضح رقیق می‌باشند؛ پس محال است که به سبب نضح باشد؛ زیرا که مفروض هنگام قبل از نضح است. و بعد از نضح نیز کم‌تر می‌تواند شد؛ به جهت آن که ماده حادّه در اصل رقیق ترمی باشد و بعد از نضح غلظت بسیاری به هم نمی‌رساند، مگر آن که غلظت بول در امراض حادّه به سبب انفجار اورام و خروج مدّه و یا به سبب ذوبان باشد و این نسبت به ورمی کثیر الوقوع 2 است؛ به جهت آن که بسیار است که ورم در امراض حادّه منفجر می‌گردد و ماده آن به طریق غیر بول مندفع می‌شود. پس [به اثبات] رسید که اکثر به طریق ذوبان می‌باشد نه انفجار و این، دلالت بر کمال ردائت و شرّ و فساد می‌نماید و لهذا اطباء گفته‌اند: بول بسیار غلیظ در امراض حادّه^{۱۳۲۷} دلالت در اکثر امر بر شرّ می‌نماید.

و اسلم ترین بول غلیظ در حمّیات آن است که استفراغ یابد از آن مقدار بسیاری به یک دفعه. و اما اگر اندک آید، یا دلیل بر کثرت اخلاط است و یا دلیل بر ضعف قوه دافعه. و فرق میان آن هر دو همان است که ذکر یافت که: اول، متساوی القوام می‌باشد و ثانی، مختلف القوام.

و بول غلیظ نافع آن است که از عقب آن بول معتدل آید و مریض از آن راحت یابد و چون در امراض حادّه بول از رقت میل به غلظت نماید و بعد از آن راحتی ظاهر نگردد دلیل ذوبان است و چون شخص صحیح المزاج بول او غلیظ گردد و تا چند روز بدان منوال و بر سبیل دوام باشد و با آن اندک صداعی و انکساری در بدن ظاهر گردد مندر به حمّی است و گاه می‌باشد بول غلیظ از قبیل اندفاع فضله مستکنّه در بدن و یا انفجار ورمی که در اعضاء باطنی خصوص در نواحی مسالک بول باشد و فرق میان هر دو آن است که وجود قرحه در اعضاء باطنیه دلیل بر انفجار است و عدم آثار ورم دلیل اندفاع فضله ساکنه محتبسه است و دیگر آن که از عقب آن راحت به هم رسد.



بباید دانست که غلظت بول بطریق اندفاع فضله مستکنه در بدن عام است هم در حالت صحت می‌باشد و هم در حال مرض بخلاف انفجار و بدانکه سبب تغییرات قوام بول سه وجه می‌تواند بود؛

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 694

اول: آن که در ابتداء رقیق باشد و بعد از آن غلیظ گردد و این در اکثر دلالت می‌نماید بر آن که طبیعت در صدد نضح^{۱۳۲۸} ماده و مجاهده با آن است و هنوز بالکلیه نضح نیافته و منقطع نگشته و گاه دلالت بر ذوبان اعضاء می‌نماید و لازمه و علامت آن، آن است که چون ساعتی بماند در آن غلظت و انجمادی به هم رسد.

دوم: آن که ابتداء غلیظ باشد و بعد از آن رقیق و صاف گردد و اجزاء غلیظه آن جدا گشته ته نشین گردد. و این دلالت می‌کند بر آن که طبیعت به منازعه برخاسته و ماده را نضح داده؛ هر چه راست‌تر است سریع‌تر نضح و اول نضح یافته و آن چه سریع‌تر رسوب نیست بعد از آن.

سوم: آن که از اول تا آخر^{۱۳۲۹} بر یک قرار و یک وتیره باشد و متغیر نگردد؛ خواه رقیق باشد و خواه غلیظ. و اگر با دوام این حالت، طبیعت قوی و قوت ثابت باشد، انضاج تام مترقب است و الا خوف سبقت هلاکت است بر نضح. و اگر بر غلظت اطالت نماید و دلائل مخوفه با آن نباشد، منذر به صداع کائن یا مطل^{۱۳۳۰} مشرف بدان است.

و نیز قرار بول از اول تا آخر بر یک و تیره، ردی و دلیل قصور نضح است نسبت به آن که^{۱۳۳۱} از رقت میل به غلظت و یا از غلظت به رقت نماید. و اما آن چه به غلظت تا مدتی بماند، دلالت بر آن نماید که ماده در غلیان است و هنوز تسکین نیافته و نیز دلالت بر ردائت ماده نماید.

¹³²⁸ (1). الف: در سد و نضح.

¹³²⁹ (2). ب: تا به آخر.

¹³³⁰ (3). ب: مظل.

¹³³¹ (4). الف: با آن که.



بول معتدل در رقت و غلظت، دلالت بر اعتدال مزاج می‌نماید و نضج کامل فاضل؛ جهت آن که نضج، عبارت از استعداد ماده است برای استواء قوام و دفع آن به سهولت بدون مانعی. و ماده غلیظ، عسیر الانفعال^{۱۳۳۲} و الخروج است. و رقیق، به سبب انتشار و احتباس آن در خلل اعضا، قبول نضج و دفع به تمامی نمی‌نماید دفعتاً.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 695

فصل چهارم از باب دوم از رکن چهارم [از مقاله اولی] در بیان صفا و کدورت بول

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 696

بدان که «صفا»، عبارت از حالتی است که آسان باشد با آن نفوذ بصر در جسم سائل. و «کدورت»، عبارت از حالتی است که متعسر گردد به آن نفوذ بصر که نفوذ در آن نتواند نمود.

و سبب صفا، نضج تام است که لازمه آن اعتدال قوام است. و اعتدال قوام را تابع، استواء قوام و نبودن بعضی اجزاء ارضی^{۱۳۳۳} کثیف و بعضی مائی رقیق از هم ممتاز و یا عدم مخالطه اخلاط غلیظه کدره. و نیز تابع آن است «سکون» اخلاط که عبارت از راسب ته‌نشین بودن اجزاء ارضیه آن است و غیر مخلوط به مائیت. و سکون لازم نضج تام است؛ زیرا که نزد نضج تام تحلیل می‌یابد ریاح متصاعده اجزاء ارضیه.

¹³³² (5). ب: عسر الانفعال.

¹³³³ (1). الف: (ارضی) حذف شده.



و کدر، دلالت بر عدم نضح می‌نماید و اختلاط^{۱۳۳۴} اجزاء ارضیه صاحب لون به مائیت؛ اختلاطی^{۱۳۳۵} که امتیاز نیابد هیچ یک اجزاء از دیگری؛ زیرا که اگر تمیز تام یابد اجزاء غلیظه از رقیقه، هر آینه اجزاء غلیظه ارضیه، راسب [و] ته نشین گردد و رقیقه صافیه مائیه، طافی [و] بالا [آید]؛ پس کدر نخواهد بود.

سبب کدورت، اکثر آن است که با آن اخلاط ریاحیه باشد که مانع انخراق اجزاء ارضیه از مائیه و رسوب آن‌ها باشد و آن‌ها را با هم مختلط دارد و مانع نفوذ بصر گردد. و اسباب صفا، ضدّ اسباب کدورت است.

سبب کدورت، گاه می‌باشد سقوط قوه شهویه؛ زیرا که قوت شهوت ساقط نمی‌گردد مگر به سبب انتفا حارّ غریزی و نزد انتفا حارّ غریزی، استیلاء می‌یابد برودت در بدن و غلیظ می‌گردد به آن بول؛ چنان چه غلیظ می‌گردد بول خارجی بسبب تکاثف و انجماد و نمی‌تواند که اجزاء ارضیه انخراق نماید اجزاء مائیه را بسبب غلظت و خثورت و امتیاز یابد و ته نشین گردد و گاه می‌باشد سبب آن ورم باطنی مانند ورم احشا زیرا که ورم احشا موجب فساد هضم است و لهذا مجتمع می‌گردد فضلات کثیره غلیظه در بدن و چون محتبس و متراکم گردد بعضی آنها بر بعضی متکدر می‌گردد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 697

و چون مندفع می‌گردد قدری از آن فضلات با بول نیز کدر می‌گردد و بول کدر منشور متشتت الأجزاء متخصّض^{۱۳۳۶} در هم ابتداء به صداع کاین واقع گردد در حال و یا مطل مشرف بر صداع است عن قریب به جهت

¹³³⁴ (2) ب: اخلاط.

¹³³⁵ (3) ب: اخلاطی.

¹³³⁶ (1) الف و ب: (متخصض) آمده.



آن که حادث می‌گردد از غلیان ماده غلیظه به سبب حرارت ناریه و به ثوران می‌آید آن ماده بدون لطافت مانند قیر و زفت که عمل نماید در آن آتش و در آن حالت صعود می‌نماید از آن ابخره و ریاح غلیظه کثیره که موجب صداع می‌گردد؛

زیرا که حرارت هرگاه قوی و ماده غلیظ و ابخره و ریاح منجمله آن‌ها کثیر غلیظ و دماغ بسبب محاذات صعود آن‌ها قابل آنها باشد لا محاله صداع حادث می‌باشد و یا حادث خواهد شد عن قریب و تخلف از این قاعده نمی‌تواند گردد^{۱۳۳۷} که یافته شود بول متشتت و صداع با آن نباشد و یا بزودی حادث نگردد.

و گاه می‌باشد صداع به سبب سوء مزاج در راس و یا به سبب مادّه که در آن باشد و یا به سبب سده و یا به سبب مشارکت معده و یا غیر معده از اعضاء؛ و فرق میان غلیظ و کدر آن است که غلیظ مستوی القوام می‌باشد به خلاف کدر و آن که کدر نمی‌باشد مگر به سبب اختلاط اجزاء ارضیه و ریح با مائیه اختلاط غیر تام و گاه می‌باشد غلیظ صافی مانند بیاض بیض و کدر نمی‌تواند بود که صافی گردد گاهی، و آلا کدر نخواهد بود.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 698

فصل پنجم از باب دوم از رکن چهارم [از مقاله اولی] در بیان رایحه بول

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 699



بدان که بول گاهی می‌باشد ذی الرایحه و گاه می‌باشد عدیم الرایحه. و ذی الرایحه، منقسم می‌گردد به چهار قسم: قلیل الرایحه و حامض الرایحه و حلو الرایحه و منتن الرایحه.

و اما [بول] «قلیل الرایحه»، دلالت بر برودت مزاج و یا بر ضعف حرارت عزیزیه می‌نماید؛ زیرا که فاعل عفونت، حرارت است و ماده آن، اخلاط غلیظه رطبه. و چون فاعل در آن‌ها تأثیر نماید، آن‌ها را به حسب استعداد متعفن گرداند. و هر گاه ماده در اصل بارد باشد و حرارت غریزه ضعیف و نتواند که در آن‌ها تصرف قوی نماید و ماده نیز قبول عفونت بسیار ننماید و لهذا عفونت بسیار نمی‌یابد و قلیل الرایحه می‌باشد.

اما [بول] «حامض الرایحه»، که بوی ترش از بول آید، دلالت بر تصرف حرارت غریبه در اخلاط رطبه بارده الجوهر می‌نماید؛ زیرا که حرارت غریبه چون تصرف در ماده بارده رطبه نماید آن را ترش می‌گرداند.

و اما [بول] حلو الرایحه، که بوی شیرینی از بول آید، دلالت بر غلبه خون می‌نماید زیرا که طعم و رایحه خون شیرین است و سبب آن تصرف حرارت معتدله است در ماده معتدله.

و اما [بول] منتن الرایحه، یعنی بول بدبو و این دلالت بر عفونت اخلاط می‌نماید به سبب تصرف حرارت غریبه در مواد کثیفه و یا بر قرحه مجاری بول و اختلاط ماده منتنه آن‌ها با بول هنگامی که بول نضیج باشد.

و اما [بول] عدیم الرایحه، یعنی بولی که در آن مطلق بو نباشد. و این: گاه دلالت می‌نماید بر جمود ماده و فجاجت آن به سبب برودت؛ زیرا که اگر حرارت با آن می‌بود، هر آینه آن را متعفن می‌گردانید و ابخره متصاعده از آن به دماغ می‌رسید. و گاه دلالت می‌نماید بر سقوط قوه و اعراض طبیعت از مقاومت با مرض و عجز آن از دفع ماده متعفنه، اما نه^{۱۳۳۸} بر سقوط قوه مطلقاً، بلکه به شرط آن تقدّم نماید بر آن بول بسیار متعفن پس دفعتاً رایحه عفته



آن زایل گردد و بعد از آن رایحه با بول نباشد و این دلالت بر ماده عفنه در بدن می‌نماید و عجز طبیعت از دفع آن با بول زیرا که اگر تدریجی می‌بود دلالت می‌کرد بر دفع آن بالتّمام.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 700

و معتدل الرایحه که رایحه آن بحد توّسط و اعتدال و عادت حالت صحت و بول صحی باشد دلالت بر نضج فاضل و اعتدال حال حرارت غریزه و ماده می‌نماید.

بباید دانست که امراض بر دو نوع‌اند نوعی آن که در آن‌ها تغییر حال بول از حیثیت رایحه لازم است مانند امراض مزاجیه خواه خود مرض باشند به انفرادها و خواه عرض و تابع مرض دیگر و همچنین تفرق اتصال که کهنه گردد و چرک در آن به هم رسد که با این‌ها البته رایحه بول متغیر می‌گردد.

نوع دوم آن که در آن‌ها تغییر حال رایحه بول لازم نباشد مانند امراض ترکیب که در بعضی از آن‌ها مانند سده و امتلاء اوعیه که تغییر مزاج در آن به هم رسد و به حسب آن رایحه بول متبدل گردد ازین قسم بیرون است ۱۳۳۹؛ به جهت لزوم تغییر در آن. و آن چه اطباء گفته‌اند که «هیچ بول مریضی دیده نشده که رایحه آن شبیه به رایحه بول اصحا باشد»، مراد از آن مریضی است که استدلال به احوال آن محتاج به ملاحظه بول باشد نه هر مرضی مطلقاً؛ زیرا که بسا امراض است که احتیاج به دیدن بول مریض نیست به جهت عدم تغییر آن؛ مانند امراض ترکیب. و چون این معلوم گردید.



و بدان که بول از دو حال بیرون نیست؛ یا ذی رایحه است یا عدیم الرایحه. و ذی رایحه نیز خالی از دو حال نیست؛ یا رایحه آن طبیعی است و یا غیر طبیعی. و رایحه غیر طبیعی، عبارت از نتن و کراهت رایحه است. و غیر طبیعی یا شدید النتن است و یا شدید النتن نیست.

و شدید النتن سه قسم است: حامض و حلّ و شدید النتن مذکور شد و غیر شدید النتن یک قسم است که ذکر یافت. و عدیم النتن بر دو قسم است. یکی آن که از اوّل تا به آخر عدیم النتن باشد **دوم** آن که ابتداء شدید النتن باشد و بعد از آن عدیم النتن شود و این، نیز بر دو قسمت: یکی آن که بعد از عدم نتن باز منتن گردد. **دوم** آن که بر عدم نتن خود بماند پس جمله هشت قسم می‌گردد و هر قسمی را علی حده ذکر می‌نماید هر چند پیشتر مذکور شده بود برای زیادتی توضیح و تبیین ذکر می‌شود^{۱۳۴۰}.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 701

قسم اول: [بول] معتدل الرایحه است

و این دلالت بر حال صحّت و مرض می‌نماید که در آن، بول متغیر نمی‌گردد از بول حال صحّت؛ مطلقاً و یا آن که تغییرمایی یابد به سبب اختلاط با اندک ماده نضیجه که دلالت بر سلامت و خیر مأل می‌نماید

قسم دوم: [بول] حامض الرایحه است



یعنی بولی که بوی ترش از آن آید [که] اگر در حال صحت است، علامت آن است که ماده و خلط سرد تری در بدن متعفن شده به سبب تأثیر حرارت در آن. و منذر به حدوث حمیات بلغمیه است اگر ماده آن کثیر الرطوبه و فاعل آن یعنی حرارت. در کمال شدت نیست و یا حمیات سوداویه اگر ماده آن غلیظ کثیف باشد.

و اگر در حالت مرض است ملاحظه نمایند که مرض حار است یا بارد اگر حار است و علامت انطفاء حرارت غریزه با اوست مشعر بر موت است زیرا که رایحه حامضه نباشد مگر به سبب برودت و اجتماع برودت غریبه با حرارت غریبه متصور نگردد؛ پس بالضروره انطفاء حرارت غریزه که مستلزم برودت طبیعیه است، با حرارت غریبه جمع نگردد. و رایحه حامضه که دلیل تصرف آن است درین ظاهر گردد. و اگر بارد است، دلیل عفونت ماده بارده باشد. و ببايد دانست که رایحه حامض، با قروح آلات بول و هم چنین در امراض غیر مادیه نمی‌باشد.

قسم سوم: [بول] حلو الرایحه است

یعنی بولی که بوی شیرینی از آن آید. و این، نمی‌باشد مگر به سبب غلبه خون و بوی خون شیرین است.

قسم چهارم: [بول] منتن الرایحه به شدت است

بدان که بول بسیار بدبو اگر در مرض مادی است و ماده آن نضج یافته، سبب آن



لا محاله قروح آلات بول است نه عفونت ماده؛ زیرا که چون ماده نضج یابد، رایحه آن قریب به اعتدال می‌گردد. و قروح آلات بول همه مغیر رایحه بول‌اند؛ خصوص قرحه مثانه؛ به سبب اطالت لبث بول در آن. و هم چنین در مرض غیر مادی که بول شدید النتن گردد، البتّه بی قروح آلات بول نخواهد بود. و در مرض مادی که ماده آن نضج نیافته، می‌تواند بود که نتن بول از عفونت خلط باشد و یا از قروح مذکوره.

و فرق در میان آن که علّت نتن [از] عفونت است و یا قرحه، آن است که اگر در آلات بول وجع به هم رسد و قشور با بول اخراج یابد و عفونت همیشه بر یک وتیره باشد، دلیل قروچی است و اگر گاهی عفونت کم گردد و گاهی زیاد و خالی از وجع قیح و قشور باشد، علامت عفونی است.

قسم پنجم: [بول] منتن الرّایحه در حال صحّت است

بدان که بدبویی رایحه بول در حال صحّت، دلالت بر عفونت اخلاط می‌نماید. پس اگر به طول انجامد، دلیل کثرت تولد ماده عفنه و منذر به حمیات عفنه است. و اگر به زودی زائل گردید و سه چهار بار زیاده نماند و به اعتدال مبدّل گردید، دلیل آن است که ماده عفنه که در او مجتمع گردیده بود مندفع گشته.

قسم ششم: [بول] عدیم الرّایحه است

بدان که بول عدیم الرّایحه از ابتداء حال مرض دلالت بر برد مفرط و فجاجت ماده و انطفاء حرارت مبخره می‌نماید.

قسم هفتم: [بول] عدیم الرّایحه بعد از منتن الرایحه است



بدان که بول عدیم الرایحه بعد از بول منتن الرایحه به یک دفعه که بعد از آن علامات راحت و صحت ظاهر گردد
دلیل زوال سبب عفونت است به یک دفعه و حصول برودت در

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 703

مزاج به یک دفعه چنان چه در حمیات عفنیه^{۱۳۴۱} می باشد در صورتی که اسهال مفرطی خود بخود به دفع طبیعت
و یا به اعانت ادویه بارده مسهله واقع شود و بدان سبب ماده متعفنه تمامی مندفع گشته برد شدید به یکبارگی
عارض گردد.

قسم هشتم: بول عدیم الرایحه بعد بول منتن الرایحه به یک دفعه است

بدان که چون بول عدیم الرایحه بعد بول منتن الرایحه به یک دفعه به هم رسد و عقب آن مریض راحت نیابد و
علامات صحت ظاهر نگردد^{۱۳۴۲} دلیل بر انطفاء حرارت غریزیه و سقوط قوه است به یک دفعه.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 704

فصل ششم از باب دوم از رکن چهارم [از مقاله اولی] در بیان زبد بول

¹³⁴¹ (1). ب: عفته.

¹³⁴² (2). الف و ب: (گردد) آمده است اما با توجه به مطلب قبل و مطالب بعدی چنین به نظر می رسد که (نگردد) صحیح می باشد.



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 705

بدان که کثرت زبد و کبر اجزاء آن و بطو انطفا و انشقاق آن دلالت بر غلظت و لزوجت ماده و کثرت ریح می نماید. و لهذا زبدچینی در امراض گرده، ردی و منذر به طول مرض است.

و ببايد دانست که سبب حدوث زبد مطلقاً، مخلوط گشتن جسم لطیف سیال است که از شأن آن صعود باشد با رطوبت، بعد [از] انقسام به اجزاء صغار به حیثیتی که نتواند هر یک از آنها از دیگری منفصل گردد. و چون در پوشد آن رطوبت، همه آن جسم لطیف را به نحوی که محیط بدان گردد و ممکن نباشد آن جسم را که خرق نماید و منفصل گردد از آن به طریق صعود و نیز ممکن نباشد آن رطوبت مزبوره که خرق نماید و منفصل گردد از آن جسم لطیف و راسب و ته نشین گردد.

پس بالضروره جسم مذکور در جوف رطوبت محصور خواهد بود و سبب حدوث زبد در بول اختلاط رطوبت است با هوای محصوره در قاروره و یا ریح متولد در بدن خارج با بول به جهت آن که مجرای بول چون منطبق است بعض آن بر بعضی و متزرق و بدرقه می باشد با بول ریخی برای تفتیح مجرا و توسعه آن و دفع بول تا آن که به سهولت خارج گردد.

و بدان که زبد به لفظ مطلق به عرف اطباء چیزی را نامند که اجزاء آن ریزه در هم باشد و آنچه اجزاء آن بزرگ حبابی باشد آن را عیب بضم عین مهمله و به دو باء موحده اول مضمومه و نفاخات نامند.

زبد، بر سه نوع است:



یکی: آن که از اختلاط اجزاء مائیه و رطوبات با اجزاء هوائیه به هم رسد. و این، زبدی است که در آب هنگامی که از بلندی به زیر ریزد به هم رسد و مجتمع گردد بر بالای آن.

دوم: آن که از اختلاط رطوبت با ریح به هم رسد. و این، زبدی است که در براز با قراقر بروز می‌نماید.

سوم: آن که از اختلاط رطوبت با ریح به هم رسد؛ مانند زبدی که بردهن مصروع و مخنوق ظاهر گردد؛ به جهت آن که حرارت باطنیه در اوّل، رطوبات مجتمع در دماغ و حوالی فم او را گداخته و با هوای مستنشق آمیخته، به صورت کف می‌گردد بر دهان او. و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 706

در مخنوق، از جرم ریه رطوبات گداخته و با هوای مستنشق در آن و یا روح که محترق گشته به اعتبار احتباس نفّس بردهن او آید. و این، از علامات موت است.

و **بباید دانست** که جسم لطیف چون با رطوبت بیامیزد، احداث زبد می‌نماید. و گاه می‌باشد که آن جسم تکون یافته- یعنی زبد- از غلیان رطوبات می‌باشد و این یا آن است که علت غلیان، حرارت ذاتی در رطوبت است؛ مانند غلیان عصارات فواکه بی‌سخونت خارجی و یا حرارت خارجی؛ مانند طبخ رطوبات و اشیاء رطبه به آتش یا به شمس، که هر دو صورت لا محاله زبد بر سر آن ظاهر می‌گردد.



و اما زبد بول که سبب حدوث آن اختلاط رطوبت است باریح متولده در بدن که بیرون می‌آید با بول چنان چه ذکر یافت و نیز چون در قاروره بول را گیرند و با هوایی که در قاروره محصور است بیامیزد و متداخل گردند در هم، زبد از آن به هم می‌رسد^{۱۳۴۳}.

لیکن این زبد را اعتباری نیست به آن، بلکه زبد معتبر آن است که بی‌تحریک قاروره در آن مجتمع باشد؛ بدین قسم که چون در قاروره بول کنند، البته در حین بول کردن در آن کف بر سر آورد [و] چون کف را اعتباری نیست، باید که ساعتی بگذارند که از حرکت فرو ماند و کف حادث از حرکت فرو نشیند [و] اگر بر سر آن زبد است، استدلال از هیأت و کیفیت آن نمایند^{۱۳۴۴} که اگر غلیظ و دیرپاست، ریحی است و به قلت و کثرت ریح و قوام رطوبت، حجم و کثرت آن به صغر و قلت مقدار آن نیز مختلف می‌باشد.

و زبد بطیء الانحلال کثیر العدد عظیم المقدار در امراض گرده منذر به طول مرض است.

[تبصره]: و ببايد دانست که خروج ریح با بول ضرورتی^{۱۳۴۵} است. پس اگر قوام بول، لایق تولّد زبد است؛ یعنی غلیظ لزج است که ریح می‌تواند در خلل و فرج اجزاء آن محتبس بماند^{۱۳۴۶} زمانی، زبد از آن تولّد می‌یابد^{۱۳۴۷} و آلا نه. و وجه ضرورت خروج ریح با بول:

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 707

یکی

¹³⁴³ (1) : رسد.

¹³⁴⁴ (2) : ب: نماید.

¹³⁴⁵ (3) : ب: ضروری.

¹³⁴⁶ (4) : ب: ماند.

¹³⁴⁷ (5) : الف: می‌باشد.



آن است که مجرا^{۱۳۴۸} بول، نرم عصبانی مخلوق شده تا اتصال آن به مثانه^{۱۳۴۹}، به احسن وجهی تواند شد و به جهت نرمی اجزاء، بر هم منطبق می‌باشد؛ برای محالیت خلأ و آن که انفتاح دائمی خاصه جسم صلب است. و چون معلوم گردید که آن صلب نیست و نرم است و منطبق بر هم حکیم علی الاطلاق جلّ و عزّ به حکمت بالغه خود ریح را آفرید تا آن که با بول مخلوط و یار و بدرقه شده معینی و مقوی‌ای و سایقی باشد در انزراق و انفتاح مجرا و خروج بول بالتمام بقوت و سرعت که بقیه از آن در مجرا نماند و باعث آفت نگردد.

دوم آن که لا محاله چون حرارت در ماده بول که رطوبت کذا است که البته خالی از غلظت و لزوجتی نیست هرچند بسیار قلیل باشد در بعض احوال و اوقات تصرف نماید زیرا که قوه دافعه فضول بولیه بدون حرارت نمی‌تواند بود و نیز ماده بول به اعتبار اختلاط با فضول غذائیه خالی از حرارت کامنه نیست پس به تاثیر و تصرف آن حرارت در آن و ظهور حرارت کامنه آن، البته متبخر می‌گرداند اجزاء لطیفه آن را و بخار می‌گرداند. و چون مجاری بول عصبانی‌اند و چندان حرارتی ندارند، حرارت بخاریه آن زائل گشته و از لطافت مستحیل به غلظت شده، ریح می‌گردد و با بول مخلوط گشته مندفع می‌شود به زور قوه دافعه و امتلاء و انفتاح این مجرا را.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 708

فصل هفتم از باب دوم از رکن چهارم [از مقاله اولی] در بیان کثرت مقدار بول و قلت آن

¹³⁴⁸ (1) ب: مجرای.

¹³⁴⁹ (2) الف: مثابه.



بدان که کثرت مقدار بول به نسبت بول طبیعی^{۱۳۵۰} معتاد، دلالت می‌نماید یا بر ذوبان اخلاط و فضول مجتمعه در بدن و یا اعضاء و یا بر استفراغ فضول زائده و یا کثرت شرب آب و یا بر اغتسال به آب سرد و یا ملاقات هوایی سرد به بدن و یا سکون مفرط و یا استعمال مدرّات. پس اسباب آن شش امر شدند:

اول: آن که سبب آن ذوبان باشد، که گدازی در رطوبات اعضاء و یا در فضول مجتمعه محتبسه در اعضاء به هم رسد و با مائیت مخلوط گشته [و مقدار بول را زیاده از حدّ طبیعی گرداند. و این، یا در حمّیات محرّقه و یا در حمّی دقی به هم رسد.

دوم: آن که سبب آن استفراغ فضول زائد در بدن باشد که بیشتر تولد یافته و مجتمع گردیده [و طبیعت آن‌ها را به اراده^{۱۳۵۱} و بر سبیل بحران دفع نماید از راه بول و این از آثار زیادتی مواد فضول است و بدون از روز بحران واقع نشود.

سوم: آن که سبب آن کثرت شرب آب یا شراب ممزوج به آب و یا تناول طعام رقیق مایع و یا فواکه آبدار مانند خربوزه^{۱۳۵۲} و هندوانه و انگور و انبه آبدار و امثال این‌ها باشد مقدار بول را بیفزاید. و علامت این، تقدم اسباب آن است.

چهارم: آن که به سبب^{۱۳۵۳} اغتسال به آب سرد و یا ملاقات به هوای سرد باشد که بشره متکاثف گردد و رطوبات بدنی بر سبیل عادت به بخار و عرق به تحلیل نرود و مندفع نگردد بلکه در باطن محتبس گشته به طریق بول

¹³⁵⁰ (1). ب: (طبیعی) حذف شده.

¹³⁵¹ (2). الف و ب: (بارده) آمده اما (به اراده) صحیح می‌باشد.

¹³⁵² (3). ب: خربزه.

¹³⁵³ (4). الف: (به) حذف شده.



زیاد شود و لهذا در سرما ازین جهت ادرار بول زیاده می‌باشد از گرما. و علامت آن تقدم، سبب و یا وجود آن و تکاثف جلد بدن است.

پنجم: آن که سبب آن سکون مفرط باشد که بدان سبب رطوبات به تحلیل نرود و در بدن مجتمع گردد، به تصرف اندک حرارتی در باطن در آن، مندفع گردد با بول. و علامت این، وجود سبب و تقدم آن است.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 710

ششم: آن که سبب آن استعمال مدرات باشد.

بدان که فرق میان ذوبانی عضو و غیر آن، آن است که لازمه ذوبانی عضوی، ضعف^{۱۳۵۴} قوه و التهاب و اشتعال بدن و حدت رایحه بول است؛ به خلاف اقسام دیگر که این علامات به آن نیست. و در بحرانی، بعد از آن خفت و راحت به هم می‌رسد و قبل از آن، ثقل و تمدد و کسالت و قلت شهوت و غیر این‌ها که لازمه امتلاست بوده.

و اما بول قلیل المقدار:

بدان که بول قلیل از مقدار^{۱۳۵۵} طبیعی معتاد، سبب آن پنج امر است و دلالت بر پنج امر می‌نماید: یکی، ضعف قوه از دافعه مائیت؛ چنان چه در استسقاء و غیر آن می‌باشد. دوم، تحلیل کثیر مفرط. سوم، انصراف و توجه ماده بول

¹³⁵⁴ (1). الف: ضعیف.

¹³⁵⁵ (2). ب: قلیل المقدار.



به سوی جانب دیگر. چهارم، قَلت شرب آب و تناول مایعات؛ از فواکه آب دار و غیرها. پنجم، سده در مجرای^{۱۳۵۶} بول به هم رسد و مانع اندفاع مائیت آید؛ چنان چه در سوء القنیه و استسقاء و غیر آن می باشد.

و ببايد دانست که:

ضعف قوه، بر سه قسم است:

یکی: آن که قوه دافعه گرده و یا مئانه ضعیف باشد و نتواند که ماده بول را بالتّمام دفع نماید. و علامت آن، آن است که به عسر آید و ثقلی در محلّ گرده- اگر از ضعف گرده باشد- محسوس گردد و حال گرده روز به روز تباه گردد. و اگر از قبل مئانه باشد، ثقل در مئانه محسوس گردد و عانه منتفخ و برآمده نماید و بول به مرات کثیره آید؛ هر مرتبه قلیل المقدار و اندک.

دوم: آن که قوه جاذبه گرده ضعیف باشد و نتواند مائیت را از کبد بالتّمام جذب نماید و علامت این آن است که در این حال ثقل گرده کم تر باشد و در کبد نیز ثقلی چندان

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 711

نمی باشد؛ به سبب سلامت آن و لیکن با آن، گاه ترهّل و سستی در بدن به هم می رسد؛ به جهت کثرت مخالطه مائیت با خون.

سوم: آن که قوه دافعه کبد ضعیف باشد که نتواند مائیت را دفع نماید. و علامت این، ثقل کبد و فساد حال آن. و از فساد حال آن، حال جمیع بدن فاسد گردد و مستعدّ استسقاء شود.



و اما تحلیل به حد افراط، آن است که چون تحلیل بسیار در بدن به هم رسد به کثرت ریاضت و بیداری و تعب و حرکت و غیر این‌ها و یا فرط حرارت هوا و آتش و یا آشامیدن مسخّنات که رطوبات بدنیه مشروبیه و مأكوله را به طریق بخار و عرق دفع نماید و به تحلیل برد، لا محاله مقدار بول کم تر از مقدار طبیعی گردد. و علامت این، تقدّم سبب و یا وجود آن است. و در تعبی، اکثر بول با حدّت و التهاب می‌باشد و در حرارت مزاجیه و روحیه، سخافت^{۱۳۵۷} بدن گواه آن است و گاه، بول ناری و قلیل الثقل می‌باشد.

و اما در انصراف و توجه ماده به جانب دیگر: چنان چه در اکثر امراض دماغیه و اسهالات و بحران به عرق، مقدار بول کم تر می‌باشد؛ هر چند که آب و مایعات آشامیده باشند. و علامت وجود این، اسباب مذکوره؛ ثقل باطن و دماغ و نداوت و تری بدن به سبب عرق و اسهال و یا ترهّل بدن و تهیج اطراف و شکم است؛ چنان چه در استسقاء می‌باشد. و رقت و عدم انصباع بول، شاهد آن و سبب رقت و قلت صبغ بول درین آن است که: چون بول از گرده [به طرف] «برنج»- که نام وریدی است که از گرده به عنق مئانه متصل گشته جهت انحدار رطوبات کبد به و ما فوق آن و چون از هر گرده رگی نازل شده است. آن هر دو رگ را «برنج» خوانند به صیغه جمع و در تشریح مذکور شد و چون آن برانج منفجر گردند بعضی از آن رطوبات از مواضع منفجره به سمت جوف افتد و باقی با بقایاء مائیت بر حالت خود در مئانه منحدر شود به خلاف منصرفات به جوانب دیگر که ماده منصبغه بنا بر لطافت و حرکت با رطوبات منصرف می‌گردد و مائیت بحت^{۱۳۵۸} در کبد می‌ماند و اما در قلت شرب آب و تناول مایعات از فواکه و غیرها خصوصاً که با آن حرارت

¹³⁵⁷ (1) ب: نحافت.

¹³⁵⁸ (2) ب: مائیت بجنسه.



خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 712

مُدْوَبَه^{۱۳۵۹} یعنی گدازنده که علت تکثر بول است نباشد لا محاله مقدار بول کمتر می باشد.

و علامت این شدت صبغ بول با وجود انطفاء حرارت زیرا که هرگاه مائیت که سبب قلت انصبغ بول است کمتر باشد البته صبغ بول بیشتر می باشد و شاید این تقدم سبب است و اما در حدوث سده در مجرا^{۱۳۶۰} بول که بدان سبب بول رقیق و قلیل الصبغ و اندک آید، علامت آن، آن که ثقل و تمددی در محلّ سده محسوس گردد و هر مقدار که سده قوی تر و زیاده باشد بول کمتر آید و هر مقدار بول زیاده^{۱۳۶۱} به همان مقدار ثقل و تمدد نیز زیاده و یا کمتر محسوس گردد.

و کمال قلت بول یا قلت تحلیل، منذر به استسقااست؛ به جهت آن که یا دلالت می نماید بر تفرق اتصال در مجرای^{۱۳۶۲} بول که بدان سبب بول منحدر گردد به حوالی امعاء و استسقاء زقی به هم رسد به یک دفعه و یا بر ضعف قوه دافعه کبدیه بر دفع فضول، پس محتبس می ماند مائیت از خروج و استسقاء لحمی به هم رسد.^{۱۳۶۳}

خلاصه الحکمة ؛ ج 1 ؛ ص 712

¹³⁵⁹ (1) ب: نذوبه.

¹³⁶⁰ (2) الف: مجری.

¹³⁶¹ (3) ب: هر مقدار که بول زیاده بود.

¹³⁶² (4) ب: مجری.

¹³⁶³ عقیلی علوی شیرازی، سید محمد حسین بن محمد هادی، خلاصه الحکمة (عقیلی)، 3 جلد، اسماعیلیان - قم، چاپ: اول، 1385 ه.ش.



بول معتدل المقدار میان کثرت و قلت، دلالت می‌نماید بر جاری گشتن اسباب بر مجرای^{۱۳۶۴} طبیعی و علامت صحت و اعتدال مزاج است.

[تبصره]: و بدان که بول^{۱۳۶۵} ردی از جهت لون- مانند اسود- و از جهت قوام- مانند غلیظ- اسلم آن، غزیر^{۱۳۶۶} کثیر المقدار آن است که به یک دفعه چیز بسیاری از ماده مندفع گردد نه اندک اندک؛ جهت آن که کثرت دفع آن، دلیل قوت قوه است که به قوت به یک دفعه مواد بسیاری را دفع و استفراغ نموده بدن را تخلیص می‌نماید از شرّ و فساد آن. و اندفاع و استفراغ اندک اندک، دلالت می‌نماید یا بر رذات ماده که قبول دفع نمی‌نماید و یا بر عجز و ضعف قوه که نمی‌تواند دفع نماید همه را به یک دفعه.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 713

فصل هشتم از باب دوم از رکن چهارم [از مقاله اولی] در بیان رسوب بول

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 714

¹³⁶⁴ (5). الف: مجری.

¹³⁶⁵ (6). ب: (بول) حذف شده.

¹³⁶⁶ (7). الف و ب: (غزیر) آمده اما صحیح (غزیر) می‌باشد.



بدان که «رسوب»، عبارت از جوهری است که غلیظ تر از مائیت و متمیز از آن باشد، هر چند معلق^{۱۳۶۷} در وسط و یا طافی بالای آن باشد؛ یعنی اجزاء متمیزه در بول: اگر راسب یعنی ته نشین است، آن را «رسوب» به حسب لغت نامند.

و اگر در وسط قاروره باشد و یا بالای آن، آن را نیز اطباء «رسوب» می‌نامند به مجاز؛ به جهت آن که از شأن اجزاء غلیظ ته‌نشین شدن است. و عدم ته‌نشین گشتن آن، به سبب مانعی است آن را. و لهذا نظر به اصل، آن را رسوب می‌نامند. و آن جوهر غلیظ، عبارت از فضولی است که جدا می‌گردد از اخلاط بعد [از] انهضام و با مائیت به طریق قهقری برگشته مندفع می‌گردد. و لهذا قوام آن، غلیظتر از قوام مائیت می‌باشد البته.

و این، منقسم می‌گردد به: رسوب طبیعی و رسوب غیر طبیعی.

رسوب طبیعی:

آن است که متصف به پنج صفت باشد: یکی، آن که ابیض باشد. دوم، آن که راسب باشد^{۱۳۶۸}. سوم، آن که متصل الاجزاء باشد. چهارم، آن که متخلخل لطیف باشد. پنجم، آن که چون حرکت دهند، به سرعت از هم منبسط گردد و به زودی ته‌نشین و مجتمع نگردد.

بباید دانست که مراد از رسوب طبیعی، آن است که از فضله هضم ثالث و یا رابع- بنا بر اختلاف مذهبین- و یا فضله اخلاط باشد که مندفع با مائیت گردد. و این، خالی از دو قسم نیست: یا کامل التّضح است؛ یعنی معتدل

¹³⁶⁷ (1). الف: متعلق.

¹³⁶⁸ (2). ب: بود.



القوام است. و این را «رسوب محمود» نامند. و یا آن که کامل النضج معتدل القوام نیست. و این را «رسوب غیر محمود» نامند.

[سبب شرط اول- یعنی ابیض بودن-]: اما رسوب طبیعی ابیض مذکور، باید که از فضول هضم کبدی نباشد؛ زیرا که فضله هضم کبدی سرخ می‌باشد؛ به اعتبار لون کبد که سرخ است، هر چند که به سبب مرور در عروق و مکث در گرده و مئانه حمرت آن کم می‌گردد و لیکن زایل نمی‌شود و خالی از اندک حمرتی نیست. و اما رسوب غیر کبدی،

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 715

البته سفید می‌باشد؛ به جهت آن که: یا از فضول هضم ثالث و رابع می‌باشد و یا از فضول اخلاط [و] آن چه از کمال آن دو هضم بود، سفید می‌باشد؛ زیرا که کمال انهضام آن هر دو تشبه غذاست به مغتذی که اعضاء اصلیه‌اند و رنگ اکثر اعضاء اصلیه سفید است و لهذا فضله مستخرج از آن نیز سفید می‌باشد مگر به سبب عارضی.

و آن چه از فضول اخلاط است، این نیز سفید می‌باشد؛ به جهت آن که فاعل نضج، قوه هاضمه و قوه مغیره است و فعل این هر دو نیز تشبه غذاست به مغتذی. و رنگ مغتذی، سفید است؛ پس فضله غذای آن نیز باید که سفید باشد لا محاله مگر به سبب عارضی.

و اما سبب شرط دوم- [یعنی] آن که باید که راسب یعنی ته نشین باشد-، آن است که از شأن جوهر عضو که در ماده آن ارضیت غالب است، ترسب است که علامت طبیعی محمود بودن تشبه غذاست به جوهر اعضاء؛ پس آن چه معلق و طافی باشد، مشابهت تام به جوهر اعضاء نخواهد داشت و محمود نخواهد بود اما می‌تواند بود که طبیعی باشد؛ زیرا که طبیعی عام از محمود است؛ چنان چه ذکر یافت.



و اما سبب شرط سوم که متصل الاجزاء باشد، لطافت جوهر و شدت امتزاج اجزاء و اعتدال قوام است که به زودی از هم ممتاز و متشتت نگردند؛ زیرا که علت امتیاز و تشتت، تداخل ریاح است در خلل اجزاء آن که مانع اتصال بعض اجزاست با بعضی. پس هر گاه ریاح در آن دخل نیابد، لا محاله همه اجزاء با هم مجتمع [و] راسب در اسفل قاروره خواهد بود. و نیز مخالطت ریاح با بول نمی‌باشد مگر به سبب خامی و این، علامت رسوب غیر محمود است؛ زیرا که رسوب محمود، کامل التضح می‌باشد.

و اما سبب شرط چهارم - [یعنی] آن که متخلخل و لطیف باشد - آن است که علت فاعلیه آن حرارت طابخه منضجه است و از شأن حرارت، احداث خفت و تخلخل است. و چون فاعل آن حرارت است، لهذا متخلخل لطیف می‌باشد؛ به خلاف رسوبی که فاعل آن برد مغلظ و مکثف مجمد رطوبات باشد که لازمه آن، ثقل و تراکم اجزاست؛ پس لا محاله راسب باشد.

و اما سبب شرط پنجم، آن [است] که چون رسوب متخلخل لطیف را حرکت دهند و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 716

بجانبانند، به زودی منبسط و پراکنده گردد و به دیری مجتمع گردد؛ به جهت خفت و لطافت اجزاء.

بباید دانست که لازمه رسوب محمود است تشابه اجزاء و استواء و املسیت؛ به جهت آن که اینها دلیل نضج کامل فاضل‌اند؛ برای آن که اختلاف اجزاء نمی‌باشد مگر هنگامی که بعض اجزاء آن عاصی از نضج باشد که قبول نضج نمایند و بعضی نمایند. و مراد از تشابه، همین تساوی اجزاست. و نیز لازمه آن، املسیت و استداره شکل است و وجه املسیت نیز همان تشابه اجزاء و عدم غلبه بیس است.



بهترین اشکال مر جسم را، شکل بسیط کروی است که هیأت طبیعی است آن را. و چون به اعتبار هیأت مجموعی این رسوب مذکور نظر نمایند، باید که مخروطی شکل باشد؛ قاعده آن در اسفل قاروره و زاویه- یعنی سر- آن به جانب اعلی؛ زیرا که ظاهر است که چون اجزاء صغیره مشابه^{۱۳۶۹} مجتمعه در موضعی به هم گرد آیند- خصوصاً به تدریج- به شکل مخروطی می گردند چنان چه در تراب مخلوط به آب بعد نشستن اجزاء ترابیه در ته آب مشاهده^{۱۳۷۰} می گردد و هم چنین تراب نرمی که بر زمین از بلندی بریزند به شکل مخروطی مجتمع می گردد بر زمین؛ به جهت آن که: آن چه سبقت نمود در رسوب، در اسفل قاروره مفروش می باشد به سبب زیادتی ثقل خود و آن چه بعد از آن [بیاید]، بالای آن. و هم چنین [بقیه].

پس سطح اسفل از همه زیاده می باشد؛ به سبب آن که ثقل آن اجزاء از همه زیاده است که از همه بیش تر مترسب گشته و آن چه بالای آن است، سطح این از آن اندک کم تر؛ به سبب آن که ثقل این از آن اندک کم تر است و هم چنین، تا آخر این، که سطح این از همه کوچک تر و ثقل این از همه کم تر [و] لهذا به شکل مخروط^{۱۳۷۱} می نماید.

اما طبیعی غیر محمود: لازم نیست که متصف به همه اوصاف باشد، بلکه ائتصاف به

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 717

اکثری و یا بعضی کافی است، بلکه مخالف اقسام غیر طبیعی بودن کافی است آن را.

[تبصره]: و بدان که بعد از ابیض در اجودیت، رسوب احمر است و بعد از آن، رسوب اصفر و غیر این ها همه غیر محمود است؛ به جهت آن که^{۱۳۷۲}: رنگ احمر، رنگ اصل خلط و غذاء محمود مطبوح کبدی است که خون باشد؛

¹³⁶⁹ (1). ب: مشابه.

¹³⁷⁰ (2). الف: مشاهد.

¹³⁷¹ (3). ب: مخروطی.

¹³⁷² (1). ب: (آن که) حذف شده.



چنان که^{۱۳۷۳} ذکر یافت. و بعد از آن، [زردی] که سرخی آن به سبب مرور در عروق و مجاری بول کم گشته باشد و کمی حمرت باعث ظهور زردی است و یا به سبب غلبه صفراء و مخالطه دردنی آن با بول. و «شیخ الرئیس» در «قانون»^{۱۳۷۴}، بعد [از] اصفر، زرنیخی نوشته که «ثمّ الزرنیخی» به جهت آن که چون از صفراء نضح خون می نماید و منذر به طول مرض است- به جهت آن که نضح خون در زمان طویل حاصل می گردد- و گاهی بر غلبه خون- و این نیز اکثری است و گاهی نضح فاضل خون؛ چنان چه ذکر یافت.

و **بباید دانست** که: ظهور رسوب طبیعی، دلیل صحت و اعتدال مزاج و هضم و نضح تام و انفصال اجزاء کثیفه است از لطیفه و قوت و اقتدار طبیعت بر دفع آن، چنان چه صیغ و اعتدال و استواء قوام نیز؛ به خلاف رسوب غیر طبیعی و یا نبودن رسوب مطلقاً.

[تبصره]: و بدان که گاهی رسوب محمود متّصف به اوصاف مذکوره، مشتبه می گردد به مدّه رقیق و بلغم خام رقیق و فرق میان هر یک آن است که: مدّه و رسوب از سه وجه از هم ممتازاند:

یکی، آن که مدّه منتن می باشد به خلاف رسوب.

دوم، آن که مدّه غلیظ القوام می باشد نسبت به رسوب طبیعی.

سوم، آن که مدّه ثقیل تر از رسوب می باشد. و فرق میان بلغم خام و رسوب نیز به سه وجه است:

یکی، آن که بلغم خام، شدید الاندماج می باشد- و فرق میان شدت اندماج و اختلاط اجزاء، عسر تفرّق بلغم خام و

عسر اجتماع^{۱۳۷۵} آن بعد تفرّق است- به خلاف رسوب.

¹³⁷³ (2). ب: چنان چه.

¹³⁷⁴ (3). ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت. ج 1 ص 143.

¹³⁷⁵ (4). الف: عسر و اجتماع.



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 718

دوم، غلظ قوام.

سوم، ثفل^{۱۳۷۶} آن؛ زیرا که رسوب مذکور، لا محاله لطیف می‌باشد و غلیظ القوام نمی‌باشد. و فرق میان مده و بلغم خام به دو وجه است:

یکی، آن که مده، منتن می‌باشد به خلاف بلغم خام؛ مگر آن که متعفن باشد که در این صورت، [بلغم] خام نیز منتن می‌باشد و لیکن رنگ آن سفید است؛ به خلاف رنگ خام متعفن که مایل به زردی و سرخی می‌باشد.

دوم، آن که خام، مندمج الاجزاء و متعسر التفرق می‌باشد به خلاف مده.

و نیز نباید دانست که رسوب^{۱۳۷۷} طبیعی: یا از فضله هضم است یا از فضله اخلاط مندفعه بعد از نضح؛ چنان چه مکرر ذکر یافت. پس آن چه از فضله هضم باشد، عام است؛ هم در حال صحت و هم در حال مرض می‌باشد؛ خواه مادی و خواه غیر مادی باشد.

و آن چه از فضله اخلاط است، استدلال بدان مطلوب نیست مگر در امراض مادیه؛ زیرا که بسا امراض غیر مادیه است که اصلاً در آن رسوب نمی‌باشد؛ مانند دق بسیط.

و نیز در حالت صحت، ظهور این رسوب لازم نیست؛ زیرا که در صحت، بودن خلط زائد در عروق و انتقاص آن و نضح یافتن واجب نیست؛ به خلاف حالت مرض که مرض از مواد ردیه و احتباس آن‌ها در عروق می‌باشد که اگر

¹³⁷⁶ (1). ب: ثقل.

¹³⁷⁷ (2). الف: رسوم.



نضج و اخراج نیابند و محتبس مانند، باعث فساد می‌گردند؛ پس اخراج آن‌ها محمود، و علامت نضج ماده مودی است.

[فایده]: و بدان که در ابوال مهزولین لاغر و اهل ریاضت و صنایع متعبه، رسوب کم‌تر می‌باشد؛ خصوص رسوبی که راسب باشد؛ به خلاف ابوال فربهان و اهل آرام و سکون. و لهذا گفته‌اند: بسا باشد که بیمار لاغر باشد و بیماری آن منقلع گردد و اصلاً رسوب فضول خلطی در بول او ظاهر نگردد، هم چنان که بسیار است که رسوب قلیل ظاهر گردد و لیکن راسب در تحت قاروره نگردد، بلکه معلّق و یا طافی باشد.

[فایده]: و «قرشی» گفته: قضاقت- یعنی لاغری- بدن از دو سبب است: یکی: آن

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 719

که خون بدن^{۱۳۷۸} حدت بسیار داشته و آن را طبیعت مکره دارد و صرف غذای بدن نسازد [و لذا] هر چند خون بسیاری در بدن باشد، بدن روز بروز لاغر گردد. و در بول چنین لاغری، رسوب بسیار می‌باشد؛ به جهت کثرت فضول.

دوم: آن که به سبب قلت خون و نرسیدن غذای وافر به قدر احتیاج بدان و لهذا لاغر گردد و در بول این، رسوب کم‌تر می‌باشد.

اما رسوب غیر طبیعی



منقسم می‌گردد به دوازده قسم: 1- خراطی 2- دشیشی 3- لحمی 4- دسمی 5- مدّی 6- مخاطی 7- شعری 8- خمیری 9- رملی 10- رمادی 11- علقی 12- دموی^{۱۳۷۹}.

بدان که حدّ و اوصاف رسوب غیر طبیعی، ضدّ حدّ و اوصاف رسوب طبیعی است که ذکر یافت.

[قسم اول]: اما خراطی

که قسم اوّل است: رسوبی است شبیه به قشور و خراطه که در حین خراطی از چوب جدا می‌گردد و لهذا منسوب بدان نموده‌اند و آن، جسمی است غریب که اخراج می‌یابد با بول و آن، می‌باشد از اعضاء اصلیه نه غیر آن از موادّ بدنیه و رطوبات آن.

و این، یا کثیر العرض می‌باشد و یا نه و اوّل: یا آن است که ثخن و ضخامت آن بسیار است و این را «صفایحی» می‌نامند. و یا آن که چنین نباشد و این را «قشوری»- شبیه به «غرقی» که پوست نازک زیر پوست صلب بیضه است- نامند. و کثیر الثخن را سویقی و دشیشی نامند و یا نیست چنین و این یا آن است که سرخ است و آن را «کرسنی» نامند و اگر سرخ نیست، آن را «نخالی» نامند. و بعضی نخالی و قشوری و صفایحی را از اقسام خراطی نوشته‌اند. و این هر سه قسم ردی‌اند؛ به اعتبار آن که یا دلالت بر انجراد مثانه و یا گرده و یا اعضاء اصلیه می‌نمایند؛ چنان چه به تفصیل- ان شاء الله تعالی- خواهد آمد.



و اما^{۱۳۸۰} رسوب صفیاحی، یعنی رسوبی که شبیه به صفیاحی عریض ثخین ضخیم باشد، دلالت می‌نماید بر انفصال از اعضاء قریبه به بول مانند مئانه و گرده به سبب جرب و یا قروح و یا تاکل آن‌ها. و آن:

اگر سفید است، دلالت بر انجراد سطح مئانه می‌نماید؛ زیرا که جرم آن عصبانی سفید است و رقیق و در آن عروق بسیاری نیست. و اگر لحمی سرخ رنگ است، دلالت بر انجراد و خراش کلیتین می‌نماید؛ به جهت آن که جرم آن سرخ رنگ و عروق بسیاری در آن است. و اگر با کمودت است، دلالت بر انجراد و خراش اعضاء اصلیه می‌نماید؛ به جهت آن که اعضاء اصلیه همگی سفید می‌باشند در اصل خلقت و لیکن چون از اعضاء بعیده می‌آید، در بین راه حرارت غریبه در آن تصرف نموده [و] رنگ آن را متغیر کمد می‌گرداند. و ازین جهت کمد ادکن می‌باشد؛ چنانچه ذکر یافت و ردی‌ترین این‌ها، راسب در اسفل قاروره است؛ به جهت آن که حدوث آن یا به سبب حرارت محرقه است که می‌گرداند ثفل را ارضی خالی از لطافت که موجب خفت و طفو^{۱۳۸۱} است. و یا به سبب برودت منجمده^{۱۳۸۲} مکثفه و اجزاء لطیفه است. و بعد [از] آن در ردائت، «غمامی» است. و بیان این، بعد ازین - ان شاء الله تعالی - مفصل خواهد آمد.

پس خراطی [صفیاحی] سه قسم گردید و اردأ همه، کمد ادکن است؛ زیرا که تا فساد بسیاری و آفت عظیمی در بدن واقع نشود، انجراد در اعضاء اصلیه واقع نمی‌شود؛ به اعتبار آن که دور از مجاری بول‌اند. و در امراض مزمنه، دلیل هلاکت است و آن چه اطباء گفته‌اند که از رسوب صفیاحی ابیض و احمر، مضرت کم‌تر حاصل می‌گردد، بلکه

¹³⁸⁰ (1) ب: (و اما) حذف شده.

¹³⁸¹ (2) ب: (و طفو) حذف شده.

¹³⁸² (3) ب: مجمده.



اکثر آن است که از این‌ها مثانه و گرده پاک می‌گردند»، مرادشان ازین، صفایحی است که^{۱۳۸۳} نه از قرحه و تاگل حادث گردیده باشد و ازین بیان، ایرادی که «قرشی» بر قول «شیخ الرئیس» نموده مندفع می‌گردد. و قول «شیخ

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 721

الرئیس^{۱۳۸۴} «این است که: بول صفایحی کمد، ارداً از صفایحی ابیض احمر است.

از خراطی آن چه اجزاء آن صغار سرخ است، آن را کرسنی نامند؛ شبیه به دانه کرسنه. و این، دلالت بر احتراق در اجزاء کبد و یا گرده می‌نماید؛ به جهت آن که از اعضاء اصلیه، عضوی که بدین لون باشد به غیر ازین دو عضو و قلب نیست. و چون تفرق اتصال در قلب با هلاکت مع است و پیش از آن که اجزاء آن با بول برآید کار به آخری رسیده، پس منحصر گردیده^{۱۳۸۵} رسوب کرسنی در آن که از احتراق کبد یا گرده باشد.

و اگر گویند: لحم نیز سرخ است و بعضی آن را نیز از اعضاء اصلیه می‌دانند. چرا از آن نباشد؟ جواب آن است که: لحم، بنا بر لین^{۱۳۸۶} و تخلخل اجزاء رسوب آن، کرسنی نمی‌تواند بود بلکه لحمی است.

و آن چه گفته‌اند که رسوب کرسنی دلالت بر احتراق اجزاء کبد و کلیه می‌نماید- چنان چه ذکر یافت-، اکثری است نه کلی؛ زیرا که گاه از احتراق خون در کبد نیز به هم می‌رسد. و فرق میان هر دو آن است که: در رسوب کرسنی حادث از احتراق خون، دو امر شرط است؛

یکی، احتراق دم مطلقاً.

¹³⁸³ (4). ب: (که) حذف شده.

¹³⁸⁴ (1). ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت. ج 1 ص 143.

¹³⁸⁵ (2). ب: گردید.

¹³⁸⁶ (3). الف: بنا براین.



دوم، مقید به آن که احتراق آن در کبد باشد و قید «احتراق»، برای آن است که آن چه از انعقاد و انجماد دم باشد، شدید السّواد می‌باشد؛ به اعتبار شدت تکاثف و انعقاد دم خالی از آن نیست که: یا به سبب جمود است یا به سبب احتراق و چون جمودی لیاقت کرسنی بودن رسوب ندارد به اعتبار سخافت جرم، لا محاله احتراقی خواهد بود و دمی که در غیر کبد احتراق یابد، شدید السّواد می‌باشد؛ به خلاف دم محترق کبدی؛ زیرا که دم تا در کبد است، کثیر المائیّه می‌باشد و لهذا حمرت آن قریب به صفر است و اجزاء محترقه آن مایل به حمرت می‌باشد نه سیاه.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 722

و فرق میان هر سه نوع کرسنی آن است که آن چه از احتراق در کلیه باشد شدید الاتصال و کثیر اللحمیه می‌باشد به خلاف آن چه از احتراق در کبد و یا احتراق دم که در کبد باشد که شدید الاتصال و کثیر اللحمیه نمی‌باشد بلکه نرم قابل تفتت و از هم پاشیدن است اما تفتت و نرمی لحمی زیاده از کبدی است و نیز دموی قابل انحلال و اضمحلال است و نیز کبدی^{۱۳۸۷} نسبت به آن چه از کلیه باشد مایل به سیاهی است به اعتبار زیادتی حمرت کبد و قلت حمرت کلیه و حال آن چه از کلیه آید مختلف می‌باشد گاهی بسیار قریب به صفر است به جهت عدم افراط احتراق و گاهی بسیار قریب به صفر نمی‌باشد؛ به سبب افراط احتراق.

و بعضی از آن رسوب خراطی، اجزاء صغاراند که سرخی ندارند. و این را نخالی نامند؛ شبیه به نخاله و سبوس گندم. و این، دلالت بر جرب مثانه بیش تر می‌نماید؛ به جهت کثرت حدوث این در آن و گاهی از قروح مثانه و قروح عروق که عصبانی^{۱۳۸۸} و از ذوبان اعضاء اصلیه که سفید رنگاند- مانند مثانه و عروق- نیز رسوب نخالی می‌آید. و چون اعضاء دیگر نیز عديم المشابهة و بعضی قابل رسوب نخالی نیستند، خارج اند از مبحث.

¹³⁸⁷ (1) الف: کبد.

¹³⁸⁸ (2) ب: عصبانی اند.



و فرق میان نخالی حادث از مثانه و غیر آن به چند وجه است:

یکی: آن که حگه در بیخ قضیب، لازمه مثانی است.

دوم: آن که مثانی، بی‌نتن شدید نمی‌باشد.

سوم: آن که مثانی با قیح و مدّه بر سبیل دوام می‌باشد؛ خواه از قرحه باشد و خواه از جرب؛ هر چند در غیر مثانی قروحی نیز گاهی مدّه و قیح می‌باشد لیکن نه بر سبیل دوام؛ به جهت آن که قرحه [ای] که در عضوی بعید از آلات بول باشد، اکثر آن است که طبیعت مدّه آن را به مخرج بول دفع نمی‌کند مگر بر سبیل بحران فقط؛ به خلاف قرحه مثانه و عروق متّصله بدان که مدّه از آن دائم برمی‌آید با بول.

چهارم: آن که آن چه از مثانه و یا عروق مجاور آن باشد- مانند برانج- اکثر آن است که بول در آن نضیح می‌باشد؛ به جهت سلامت کبد از آفت؛ به خلاف آن چه از اعضاء

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 723

بعیده باشد که در اغلب به تبعیت آن، مزاج کبد نیز فاسد می‌گردد و انجذاب خون از آن به جانب اعضاء- کما ینبغی- نمی‌باشد و بدان سبب تمییز مائیت مستکمل نمی‌گردد؛ بلکه مخلوط به دمویت می‌باشد و بول، خام غسالی می‌باشد.

پنجم: آن که^{۱۳۸۹} از غیر مثانه آید- یعنی از اعضاء بعیده از آلات بول که قابل حصول رسوب مذکوراند- با التهاب شدید می‌باشد؛ به شرطی که ذوبانی باشد.



ششم: آن که آن چه نخالی مثانی است، سفید محض می‌باشد؛ به خلاف آن چه از اعضاء بعیده آید که رنگ آن به سبب طول مسافت متغیر می‌گردد^{۱۳۹۰} به کمودت؛ به سبب تأثیر حرارت غریبه در آن.

اقسم دوم: اما دشیشی

که «سویقی» نیز نامند؛ به جهت آن که هر دو نام آردی است که مغز آن را از آن گرفته باشند. و نیز، آردی را نامند که مبالغه در طحن و نرم سودن آن ننموده باشند. و بالجمله، رسوب دشیشی، در عرض شبیه به نخالی و در ثخن، بسیار غلیظتر و از آن ضخیم‌تر است؛ به حدی که ثخن آن قریب به عرض آن می‌باشد^{۱۳۹۱}.

و این، دلالت بر احتراق خون و یا ذوبان اعضاء و یا جرب مثانه می‌نماید.

و این، به حسب لون سه قسم می‌باشد:

یکی: سفید خالص. و این، مختصّ به اعضاء بول است که سفیداند؛ مانند مثانه و برانج که نزد وقوع آفتی درین‌ها رسوب به نحو مذکور از آن‌ها اخراج می‌یابد. و این بر سبیل قلّت و ندرت می‌باشد؛ به جهت آن که جرم مثانه و برانج آن قدر غلظت و ضخامت ندارد که رسوب غلیظ ضخیم از آن‌ها حاصل گردد، مگر آن که جرم مثانه از شدت خبثات ماده جرب شکافته گردد و این نادر است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 724

¹³⁹⁰ (2) ب: و به.

¹³⁹¹ (3) الف: می‌باشد.



دوم: آن که سفید مایل به کمودت باشد. و این از اعضاء اصلیه که سفید و بعید از مجاری بول اند به سبب انجراد و یا ذوبان می باشد و وجه کمودت آن عن قریب در نخالی و جاهای دیگر نیز ذکر یافت.

سوم: آن که سرخ باشد و این، کثیر الوقوع است؛ به جهت آن که حدوث آن یا از احتراق خون می باشد، یا از تقشیر^{۱۳۹۲} کبد و گرده و فرق میان احتراق از خون و غیر آن، آن است که: محترق از خون، سرخی آن مایل به سیاهی نمی باشد و در غیر کبدی محترق، مایل به سیاهی می باشد و وجه هر دو در کرسنی ذکر یافت و آن چه سیاهی آن غالب تر باشد، از احتراق خون در طحال است؛ به جهت آن که خون آن بسیار سیاه می باشد؛ برای مشابَهت به مغتذی و فرق میان رسوبی که از کبد و گرده آید و یا از خون محترق، در کرسنی مفصل مذکور شد.

[**تبصره:**] بدان که استاد «ابقراط» گفته^{۱۳۹۳}: هر گاه ثفل رسوب بول شبیه به اجزاء کبار باشد، دلیل رذات حال است و از آن، آن چه شبیه به صفایح بود و یا رقیق ابیض باشد، ردی و آن چه شبیه به نخالی است نیز ردی است. و نیز «ابقراط» گفته^{۱۳۹۴}: هر صاحب حمّی که رسوب بول آن شبیه به سویق جریش باشد، دلالت می نماید بر آن که مرض او طویل خواهد بود.

و «صاحب ذخیره» نوشته: رسوب سویقی شبیه به دانه های ارزن، دلیل ذوبان است.

و «قرشی» گفته که: من بسیار دیده ام رسوب سویقی را در مرض بی آن که در اعضاء آفتی باشد و لیکن آن مرض به طول انجامیده.

¹³⁹² (1). ب: تقشر.

¹³⁹³ (2). قطب الدین شیرازی، تحفه سعديه، خطی، کتابخانه آیت الله گلپایگانی، ج 2 ص 312.

¹³⁹⁴ (3). همان مأخذ ج 2 ص 313.



پس معلوم گردید که رسوب دشیشی و سویقی، حادث از رطوبات غلیظه‌اند که طبیعت نتوانسته که آن را هضم و نضج و یا ترقیق^{۱۳۹۵} و یا تحلیل نماید؛ بلکه تقطیع کرده مندفع گردانیده و لهذا گفته: این نوع سویقی، نزد من نسبت به صفایحی قلیل البروده است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 725

و «صاحب ذخیره»، سید اسماعیل جرجانی^{۱۳۹۶}، نوشته هر گاه باشد رسوب سویقی مانند دانه‌های ارزن، دلیل بر ذوبان اعضاء باطنی و انجراد عروق است و اگر ذوبان و انجراد استخوان‌هاست سفید سنگین می‌باشد و یا غیر؛ به سبب طول مسافت و تصرف حرارت غریبه در آن.

و «محمد بن زکریا» گفته که: این محال است؛ جهت آن که جوهر رگ و استخوان، البته صلب‌تر از جوهر گوشت دل است. و قوت حرارت هر گاه به حدی باشد که رگ و استخوان را بگدازد و بخراشد، پس گداز لحم دل در آن حال آسان‌تر خواهد بود از آن و به رسیدن اندک آسیبی به دل باعث هلاکت است، چه جای گداز و انجراد لحم قلب که این بعد از مرگ است.

[قسم سوم]: اما رسوب لحمی

یعنی شبیه به قطعه‌های گوشت ریزه.

¹³⁹⁵ (4). الف: تا ترقیق.

¹³⁹⁶ (1). سید اسماعیل جرجانی. ذخیره خوارزمشاهی، افست بنیاد فرهنگ ایران، تهران 1355 ص 99.



سبب آن، مانند سبب کرسنی است.

بدان که رسوب لحمی هر چند در حمرت با کرسنی مشابه است و لیکن در شکل متفاوت؛ زیرا که صغر مقدار کرسنی قریب به استداره است؛ به خلاف لحمی که چنین نیست.

و حدوث این از دو سبب است:

یکی، آن که از اعضاء اصلیه حادث گردد و یا غیر این. دوم، آن که از رطوبات:

اما از اعضاء اصلیه آن چه قابل رسوب لحمی است، کلیه و کبد است نه غیر این هر دو؛ چنان چه در رسوب کرسنی ذکر یافت.

و از اعضاء غیر اصلیه عضوی که قابل تکوّن رسوب باشد به غیر لحم نیست که اجزاء منفصله آن شبیه بدان است و لیکن اکثر لحم به طرف خارج بدن است برای فایده خلقت آن که در اعضاء مفرده ذکر یافت و از رطوبات آن چه قابل رسوب لحمی است، سوای دم

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 726

نیست و آن هم به شرط آن که در کبد احتراق یافته باشد نه در عضو دیگر؛ چنان چه در کرسنی ذکر یافت و بنا بر قرب مسافت، اکثر رسوب لحمی از کلیه می باشد که مقتضی تصغر نیست؛ به سبب ضعف حرارت آن؛ به خلاف کبد که به سبب قوت حرارت، صغیر کرسنی می باشد و به سبب قبول تفتت در مسافت.

[قسم چهارم]: و اما رسوب دسمی



بدان که رسوب چرب، دلالت بر ذوبان اعضاء غیر اصلیه می‌نماید؛ مانند لحم و شحم و سَمَن^{۱۳۹۷}؛ زیرا که در بدن، عضوی که چرب باشد و قابل ذوبان که رسوب چرب از آن ظاهر گردد، سوای این سه عضو نیست.

و طریق حصول آن بدین نحو است که قدری از جرم هر یک از این‌ها گداخته، با بول در مثانه می‌آید و در آن جا و یا بعد از خروج در قاروره باز منجمد می‌گردد و بعد [از] مفارقت حرارت گدازنده و لهذا تمیز از مائیت می‌یابد و جدا ظاهر می‌گردد؛ زیرا که اگر تمیز نیابد و علی حده محسوس نگردد، آن را رسوب ننامند، بلکه دسومت و دهنیت گویند.

و در ذوبان، شحم، اسهل از لحم است؛ [زیرا] به سبب سخافت و لطافت جوهر، به حرارت ضعیفی گداخته می‌گردد؛ به خلاف لحم که تا حرارت قویه نباشد اذابه نمی‌یابد.

و فرق میان آن‌ها آن است که: ذوبان لحمی، مایل به صفرت و برآقیت می‌باشد نسبت به شحمی و دسمی و رسوب شحمی و دسمی، شبیه به روغن زیت یا ماء ذهب می‌باشد و لهذا گفته‌اند: رسوب شحمی شبیه به زیت، علامت شدت ذوبان است؛ به همان جهت که ذکر یافت.

و باید دانست که ذوبان کثیر المقدار، دلالت می‌نماید بر آن که از اعضاء قریبه به مجاری بول است؛ زیرا که آن چه از اعضاء بعیده است، به سبب طول مسافت در بین متفرق می‌گردد اکثر آن و مقدار قلیلی از آن با بول برمی‌آید و نیز آن چه کبیر المقدار باشد از اعضاء قریبه است و آن چه صغیر المقدار از اعضاء بعیده که به سبب طول مسافت ریزه می‌گردد و عضوی



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 727

قریب تر به مجاری بول غیر از گرده نیست؛ پس از آن است و لهذا گفته‌اند: هر گاه در بول قطعه سفیدی به مقدار دانه انار ظاهر گردد، علامت ذوبان شحم گرده است.

سؤال: اگر گویند: شحم [در] محیط خارج گرده است نه داخل آن؛ پس اذابه شحم خارج آن چگونه نفوذ به داخل آن می‌نماید؟ به تخصیص که این مقدار بزرگ نفوذ نماید و اخراج یابد!

جواب این^{۱۳۹۸} است که: درست است این و لیکن کیفیت این آن است که چون گداخته^{۱۳۹۹} یافت، طبیعت آن را به اذن خالق آن - عز و جل - از مسامات آن نفوذ می‌فرماید و مندفع می‌گرداند به داخل آن تا با بول استخراج یابد و چون به مثانه آید، به سبب برودت آن انجماد یابد و به شکل مذکور شده اخراج یابد.

و **اگر گویند:** وجه تعیین انجماد به مقدار دانه انار چیست؟ چرا بزرگ تر از آن نمی‌گردد؟!

جواب آن است که: از آن سخن، محالیت بزرگ تر از آن نمی‌رسد؛ بلکه ممکن است و لیکن اکثری چنان است؛ به جهت آن که اندک اندک از شحم گداخته به نحو مذکور به مثانه می‌آید و همان قدر غلظت و انجماد می‌یابد. و چون قدری^{۱۴۰۰} دیگر آمد، باز آن انجماد می‌یابد و هم چنین.

¹³⁹⁸ (1) ب: آن.

¹³⁹⁹ (2) ب: گداز.

¹⁴⁰⁰ (3) ب: قدر.



مؤلف گوید: بول شخصی را دیده^{۱۴۰۱} که جرب کرده داشت که چون^{۱۴۰۲} بول آن را در شیشه می گرفتند، بعد از زمانی در شیشه همگی آن منجمد می گشت- مانند قطعه دنبه گوسفندی- که بدون تقطیع از شیشه بر نمی آمد. و مدتی بدین منوال بود.

و اگر گویند که: دسومت در اعضاء دسمه ثلاثه، در بول که می آید: بعضی از آن که منعقد می گردد آن را رسوب می نامند و بعضی که منعقد نمی گردد، بلکه همان قسم گداخته با بول می ماند و آن را چرب می سازد. علت انعقاد بعضی و عدم انعقاد بعضی چیست؟

جواب آن است که: ذوبان دو نوع می باشد: یکی، آن که مفرط الذوب است. و این، رطوبت آن را فانی می سازد [و] بدان سبب، ارضیت بر ماده مذابه غلبه نموده آن را منعقد می گرداند و لهذا به سرعت و سهولت منجمد می گردد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 728

دوم، آن که ذوبان به حد افراط نباشد که رطوبت آن را فانی گرداند، بلکه رطوبات آن با آن باقی باشد و لهذا منعقد نگردد و همان قسم گداخته چرب در قاروره ظاهر گردد.

اقسم پنجم: و اما رسوب مدتی

که در قاروره شبیه به مده ظاهر گردد، دلالت بر انفجار قرحه می نماید و اخراج مده و چرک آن با بول. و این در صورتی است که ورمی یا جراحی در مجاری بول و یا قریب بدان باشد و نضج یافته منفجر گردد و یا جراحی به

¹⁴⁰¹ (4). ب: دیده ام.

¹⁴⁰² (5). ب: و چون.



چرک آید و چرک آن با بول مندفع گردد که اسهل طریق است و لهذا مده در بول، اکثر از اورام آلات بول و یا از جراحی آنها می‌باشد. پس اگر با رسوب مدی، بول نضیح باشد- یعنی رسوب راسب داشته باشد- دلیل آن است که محل مده بلاشک آلات بول است؛

خصوص مئانه؛ زیرا که نضج بول به ما فوق آن تعلق دارد.

[تبصره]: و گاه است رطوبت خام که مشابهت با مده دارد در بیاض و غلظت، با بول برمی‌آید و فرق میان آن و مده آن است که: مده، متعفن می‌باشد؛ به سبب تأثیر حرارت غریبه در ماده ورم که فاعل آن است و در حرکت دادن اجزاء آن به زودی از هم جدا می‌گردد و باز به زودی مجتمع می‌شود؛ به خلاف بلغم خام که متعفن و سریع التفریق و سریع الاجتماع به ترتیب و غلیظ تر و ثقیل تر از مده است. و نیز آثار تورّم و انفجار اعضاء، شاهد آن است.

و **بباید دانست** که بسا باشد که مده صاحب نضج باشد و بدان سبب راسب گردد و با بول آمیخته شود بدون امتیاز و همه اجزاء بول مانند شیر سفید نماید و غلیظ القوام باشد.

[قسم ششم]: و اما رسوب مخاطی

یعنی رسوبی که شبیه به بلغم غلیظ^{۱۴۰۳} که از بینی برمی‌آید. و این، دلالت می‌نماید بر خلط غلیظ خام بلغمی که متساوی القوام نباشد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 729



و رسوب مخاطی، سه نوع باشد:

یکی: آن که ماده بلغم در بدن بسیار باشد و با بول برآید.

دوم: آن که قریب به مخرج بول، مرضی^{۱۴۰۴} بلغمی به هم رسیده باشد که طبیعت، ماده آن را بدین جهت بر سبیل بحران دفع نموده باشد؛ چنان چه در وجع عرق النسا و مفاصل و اوجاع ورک بیش تر به هم می رسد.

سوم: آن که مزاج گرده بسیار بارد گردد و بدان سبب بلاغم بسیاری در آن به هم رسد و لهنذا با بول مندفع گردد و این، کم تر می باشد از آن دو نوع؛ به جهت آن که^{۱۴۰۵} غذایی که به کلیتین از کبد می رسد، انهضام یافته است و در چنین غذایی البته بلغم کم تر می باشد. و سردی مزاج گرده هر چند محدث بلغم است و لکن بلغم بسیاری از آن غیر ممکن الحصول است.

و فرق درین هر سه نوع آن است که: در امتلائی، ظهور آثار امتلاء بلغم در تمام بدن، علامت آن و در بحرانی، ظهور آفات و تقدم آثار نضج، دلیل آن. و در سوم، وجود سوء مزاج بارد گرده شاهد آن است.

[فایده]: و بدان که رسوب مخاطی کثیر المقدار در آخر مرض نقرس و اوجاع مفاصل، علامت خیر و شاهد بر آن است.

[قسم هفتم]: و اما رسوب شغری

¹⁴⁰⁴ (1). ب: مرض.

¹⁴⁰⁵ (2). ب: این که.



یعنی رسوبی که شبیه باشد به تارهای مو [و] سبب آن، رطوبت لزجه است که طولانی انعقاد یابد؛ و لیکن انعقاد این، به صلابت حصات نباشد؛ به جهت آن که^{۱۴۰۶} ماده این نسبت به ماده حصات، بسیار لطیفتر و با رطوبت، و حرارت عاقده آن نسبت به حرارت عاقده حصات ضعیفتر.

و لون رسوب آن تابع لون ماده آن است؛ یعنی اگر بلغم مخلوط به خون است رسوب آن سرخ

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 730

رنگ باشد و الا سفید و تولد این رسوب اکثر در گرده باشد و لیکن در مثانه مطلقاً تولد نتواند یافت؛ به سبب وسعت فضای آن و کثرت اجتماع مائیت در آن جا و آمیختن به مائیت، به خلاف ماده حصات که به جهت کثافت و یبوست و غلظت، در مثانه نیز انعقاد می یابد؛ زیرا که از شأن مثانه و گرده هر دو است که رطوبات غلیظه لزجه کثیفه مجتمعه در آن هر دو انعقاد یابند؛ چنان چه در مجاری سیل ها و آبها، سنگ ریزه ها و رمل از اجزاء کثیفه راسبه در^{۱۴۰۷} آن ها تکون می یابد.

[فایده]: و بدان که [این رسوب]؛ بر سبیل شذوذ و ندرت، در بعضی اعضاء دیگر نیز مانند کبد و ریه و مراره، انعقاد می یابند و مسموع^{۱۴۰۸} گشته که: شخصی سلعه در گلو داشت و جراحی آن را شکافت از آن، دو سه قطعه سنگریزه به مقدار بیضه گنجشک و بزرگتر از آن برآمد.

¹⁴⁰⁶ (3) . ب: این که.

¹⁴⁰⁷ (1) . ب: آبها در.

¹⁴⁰⁸ (2) . ب: ممنوع.



[فایده]: و ببايد دانست كه: طول رسوب شعری گاه به مقدار شبری می‌تواند بود. و «جالینوس»^{۱۴۰۹} گفته: به آن مقدار^{۱۴۱۰} نصف ذرعه^{۱۴۱۱} دیده‌ام. و تكوّن چنین رسوب مستطیلی در گرده، بعضی گویند: ممکن نیست؛ به جهت آن كه شكل گرده مستطیل نیست. و می‌گویند: بر تقدیر تسلیم و ثبوت چنین رسوب مستطیلی، البته در برانج تولد یافته نه در غیر آن.

و «قرشی» گفته: این درست نیست؛ به جهت آن كه در برانج، حرارت عاقده نیست. و گفته: نزد من، تولد رسوب شعری ابیض در مثانه استبعادی ندارد. و لیکن دلیلی برای نبودن حرارت عاقده در برانج [و] تولد رسوب مستطیله در گرده اقامه ننموده است.

[قسم هشتم]: و اما رسوب خمیری

یعنی رسوبی كه شبیه به قطعه‌های خمیری باشد كه در آب خیسانیده باشند، دلالت بر استعمال متناولات غلیظه كشیفه و بر ضعف معده و سوء هضم می‌نمایند.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 731

و بدان كه این رسوب، قطعه‌های آن بزرگ غلیظ سفید رنگ بی‌اشراق می‌باشد. و تولد این، خالی از دو امر نیست: یکی: آن كه سبب آن، استعمال متناولات باشد؛ چنان چه از استعمال شیر و پنیر بسیار به هم می‌رسد.

¹⁴⁰⁹ (3). قطب الدین شیرازی، تحفه سعديه، خطی، كتابخانه آیت الله گلپایگانی، ج 2، ص 319.

¹⁴¹⁰ (4). ب: تا به مقدار.

¹⁴¹¹ (5). ب: ذرع.



دوم: آن که از سبب داخلی باشد که ضعف معده و سوء هضم باشد که کیلوس جید تولد نتواند یافت و قوه هاضمه کبدیه نیز به مجاورت ضعیف می‌گردد و از احاله غذا عاجز می‌آید و همان قسم با بول مندفع می‌گردد.

اقسام نهم: و اما رسوب رملی

یعنی رسوبی که شبیه به رمل است، دلالت می‌نماید بر حصاتی که انعقاد یافته و یا در صدد انعقاد است و یا بعد از انعقاد منحل گشته.

و فرق میان هر یک از^{۱۴۱۲} این‌ها آن است که: اگر بول با رسوب رملی رقیق باشد، دلالت می‌نماید بر آن که حصات در کار انعقاد است و یا انعقاد یافته و لیکن هنوز میل به انحلال ننموده و جهت آن، آن است که غلظت بول در حالت انعقاد منصرف می‌گردد به سوی انعقاد، و بعد از انعقاد [و] قبل انحلال نیز اجزاء غلیظه آن به جهت انسداد مجرا از حصات، با بول اخراج نمی‌تواند یافت. و لهذا آن چه رقیق است مستخرج می‌گردد. و اگر بول غلیظ باشد، دلالت می‌نماید به این^{۱۴۱۳} که میل به انحلال ننموده و وجه خثورت و غلظت بول، از ارتفاع سبب^{۱۴۱۴} رقت آن که ذکر یافت معلوم می‌گردد.

[تبصره]: و ببايد دانست که نوعی از رسوب، می‌باشد شبیه به رملی و آن، چنان است که اجزاء ترابیه در نهایت رخواست در بول محسوس می‌گردد. و این رسوب، مقدمه رسوب رملی است که اوّلًا چنین می‌باشد که ضعف کم‌تر است و بعد از آن که ضعف زیاده در

¹⁴¹² (1). ب: (از) حذف شده.

¹⁴¹³ (2). ب: بر آن.

¹⁴¹⁴ (3). ب: بول در این از ارتفاع به سبب.



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 732

ماده غلظت و لزوجت و کثافت زیاده به هم رسید، به سبب ضعف، مستعد تحجر گشته، حرارت عاقده در آن تصرف نموده، صلب متحجر و رملی می شود.

[تبصره]: و فرق میان رملی دال بر حصات گرده و رملی دال بر حصات مثانه آن است که: آن چه سرخ رنگ باشد، علامت حصات گرده است و آن چه اغبر خاکستری رنگ باشد، دلیل بر حصات مثانه است. و نیز رملی غیر سرخ رنگ، مطلقاً دلالت بر حصات مثانه می نماید؛ زیرا که حصات گرده به سبب طول مسافت و حدت بول، منقطع گشته و نهایت ریزه شده، با بول آمیخته می گردد و راسب نمی شود که شبیه به رمل نماید.

[قسم دهم] و اما رسوب رمادی

یعنی رسوبی که شبیه به خاکستر باشد، دلالت می نماید بر غلبه بلغم و یا مده که به سبب طول مکث، رنگ آن متغیر از سفیدی به زرقت و غبرت گردیده باشد و این، اکثر الوقوع است و گاه به سبب احتراق [است که] مده، رمادی می گردد. و اجزاء رمادی، صغار مستدیر می باشد.

[قسم یازدهم] و اما رسوب علقی دموی^{۱۴۱۵}

¹⁴¹⁵ (1). قبل از این، هنگام ذکر اقسام رسوب غیر طبیعی، علقی و دموی را دو قسم مجزا دانسته بود.



یعنی رسوبی که شبیه به زلو باشد: خونی است که انعقاد و انجماد یافته شبیه بدان گشته.

پس اگر شدید الممازجة با بول باشد، دلالت می‌نماید بر ضعف کبد و آن که تولد آن در کبد شده و اگر شدید الممازجة نباشد، دلالت می‌نماید بر جراحت بر مجرای بول [که] اگر با آن تفرق اتصالی در قضیب و مثانه به هم رسیده باشد، رسوب آن اکثر از مائیت متمیز می‌باشد. و اگر تفرق اتصال در ما فوق مثانه باشد در مجرای بول، رسوب به مائیت امتزاج یافته از هم متمیز نمی‌گردد و لیکن شدید الامتزاج نیز نمی‌باشد.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 733

و «قرشی» گفته: فرق میان خروج رسوب علقی از مکان قریب و یا بعید، به حسب مخالطت با مائیت است؛ چنان چه اکثر اطباء گفته‌اند. و لیکن فرق صحیح آن است که به اعتبار لون است؛ یعنی: اگر غالب الحمرة و یا قریب بدان است، دلیل قرب به مخرج است و اگر مایل به سواد است، از موضع بعید است که به جهت طول مسافت و تصرف حرارت غریبه در آن، متغیر مایل به سیاهی گردیده است.

[تبصره]: و نباید دانست که: اخراج خون بسیار، از مثانه نمی‌تواند بود؛ به جهت آن که عروق مثانه، ضیق و در جرم آن فرو رفته‌اند؛ پس لا بد از گرده و مافوق آن باشد.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 734



فصل نهم [از باب دوم] [از رکن چهارم] [از مقاله اولی] در بیان انقسام رسوب به حسب مکان به سه قسم ۱۴۱۶،

غمامی و معلق و راسب

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 735

[رسوب غمامی]: بدان که غمامی شبیه به ابر است و لهذا آن را «سحابی» نیز نامند، [و] طافی بالای بول می‌باشد.

سبب آن، یا قلت نضج و یا صعود آن است به سبب ریح. و سبب اصلی آن، سه امر است:

یکی: آن که حرارت قویه در آن تأثیر نماید و اجزاء کثیفه آن را مستحیل به لطافت نموده متصاعد سازد به خلاف میل طبیعی آن؛ زیرا که اجزاء کثیفه بالطبع میل به اسفل دارند؛ چنان چه در تدخین خطب و تبخیر آب نزد سوختن و گرم شدن محسوس می‌گردد.

دوم: آن که با اجرام مستقله قابل الصعود جسمی که حرکت و تحریک آن به جانب اعلی باشد به آن مخلوط شده، آن شیء مستقل بالطبع را به قوت خود برداشته و بالا برد؛ چنان چه در گردباد دیده می‌شود که اجزاء صغار ارضیه ثقیله را ریاح به خود در پیچیده صعود می‌نماید.

سوم: آن که ثقل عریض الشكل باشد و بدان سبب بر روی آب طافی ماند و فرو نرود؛ چنان چه از قطعه رصاصی که آن را بسیار تَنک سازند و بر روی آب گذارند، تا دیری که حرکت نیافته و مسطح است بر روی آب می‌ایستد. و هم چنین قطعه کاغذ که تا خیسیده نشده است بر سطح آب می‌باشد.



اما رسوب معلق؛ یعنی رسوبی که در وسط قاروره معلق باشد، ما بین طافی و راسب. سبب آن، قلت امور مذکوره است.

و اما رسوب راسب؛ یعنی رسوبی که ته نشین قاروره گردد، بر دو قسم می باشد؛ یکی طبیعی و دیگری غیر طبیعی. طبیعی، دلالت بر نضج کامل می نماید. و غیر طبیعی، بر سوء حال.

و باید دانست که در رسوب طافی و معلق نیز، حکم به حسب محمودیت و مذمومیت رسوب مختلف می باشد و بالجملة رسوب: یا محمود است یا مذموم:

رسوب محمود؛

رسوبی است که نضج کامل یافته. و این، در سه مرتبه است؛ اصلح آن، راسب و متوسط آن، معلق و پست تر آن، طافی [است]. و علت، آن است که اعضاء به جهت جسمیت، ارضیت در آنها غالب می باشد؛ تا صلب و قوی باشند بر تحریک و بعید باشند از

خلاصة الحکمة، ج 1، ص: 736

انفعال و ارضیت، لازم دارد برودت را و شیء ارضی بارد، البته راسب می باشد و بعض^{۱۴۱۷} اعضاء مانند قلب و کبد که حاراند، منعی و قدحی در غلبه ارضیت آن نمی کند؛ زیرا که حرارت آنها عرضی است؛ به سبب تعلق حرارت غریزی و روح حیوانی به قلب و روح طبیعی به کبد است و لازمه آن، حرارت طابخه است.



و چون معلوم گردید که ارضیت به اعضاء غالب است، در چیزی که شبیه به اعضاء و جزء آنها می‌گردد نیز بالضروره باید که ارضیت غالب باشد و در هر چه ارضیت غالب است، راسب مائیت می‌باشد لا محاله به شرط ارتفاع مانع و نیز راسب بودن، علامت نضج کامل ماده ارضی است.

رسوب مذموم؛

و این بر دو نوع است:

یکی: آن که بذاته ارضی سوداوی باشد [و]، مانند رمل نماید. و البته این، راسب خواهد بود^{۱۴۱۸}. و ترسب این، دلیل زیادتی ردائت و فساد آن است.

یکی: آن که بذاته ارضیت آن ذاتی نباشد؛ یعنی به سبب امر غیر طبیعی که فاعل آن است حاصل شده باشد و لا محاله ردائت این زیاد است و بعد از آن در ردائت، معلق است و بعد از آن طافی؛ به جهت آن که غلبه ارضیت و سوداویت در معلق کم‌تر از راسب است و در طافی کم‌تر از معلق است؛ الا آن که هر یک مخلوط به ریخاند که باعث تعلق و طفو آن شده و این، یا به سبب استیلاء حرارت است بر آن و یا به سبب استعراض اجزاء. و این امور قاسره، مانع ردائت آن نیستند.

[تبصره]: و باید دانست که در رسوب محمود، هر چند مذکور شد که اصلح آن راسب

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 737



است نه طافی و لیکن در امزجه نحیفه، گاه رسوب محمود در امراض ایشان معلق یا^{۱۴۱۹} طافی می‌باشد و امراض ایشان بدان منقضی می‌گردد.

و در رسوب مذموم، راسب را در آن که ارضیت آن ذاتی نباشد- یعنی ماده آن سوداوی نباشد، بلکه بلغمی و صفراوی باشد- رسوب طافی آن را بهتر از معلق و راسب گفته‌اند؛ زیرا که در ماده صفراویت، رسوب مذموم آن راسب است؛ به جهت آن که دلالت بر مقهوریت ثوران و احتراق می‌نماید. و هم چنین در بلغم، افضل رسوب آن معلق است.

[فایده]: و فرق میان طافی از ریح و حرارت آن است که: آن چه به سبب ریح باشد، خالی از کف نباشد؛ و آن چه از حرارت زائده باشد، خالی از حمّی و سایر علامات غلبه حرارت نباشد؛ و آن چه از بلغمی و سوداوی طافی باشد، و با آن این علامات نباشد، لا محاله به سبب استعراض شکل است و محسوس گردد در قاروره.

و بسا باشد که بول غلیظ باشد، و رسوب آن هر چند نضیج و متمیز باشد لیکن به سبب غلظت بول بر روی بول طافی ماند؛ خصوصاً که قلیل المقدار باشد. و بسا باشد به عکس آن، بول رقیق و رسوب خام باشد، اما به سبب رقت بول ته نشین گردد.

بالجمله، احکام ترسب و تطفو و تعلق، همه به اعتبار اعتدال قوام بول است نه غیر اعتدال آن، پس طبیب را لازم است مراعات این امور و بسا باشد که رسوب غمامی ظاهر گردد و طبیب از آن هراسان شود و حال آن که آن علامت ابتداء نضح باشد و بعد از آن معلق گردد. پس راسب و حال مریض رو به اصلاح آورد.

[تبصره]: و بدان که بعد [از] بحران جید تام، رسوب غمامی گاه است که علامت نکس مرض است و خطرناک.



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 738

فصل دهم [از باب دوم] [از رکن چهارم] [از مقاله اولی] در بیان علامات بول نضیح صحی و بول صبیان و شبان و کهول^{۱۴۲۰} و مشایخ و ذکور و اناث و حوامل و فرق میان هر یک اینها

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 739

در سه مبحث:

مبحث اول: در بیان علامت^{۱۴۲۱} [و] لون بول نضیح صحی

بدان که بول صحی نضیح را لازم است که معتدل القوام و لون و رایحه و زبد و رسوب و مقدار^{۱۴۲۲} باشد، چنان چه ذکر یافت که دلالت بر قوت طبیعت و حرارت غریزیه و اعتدال مزاج در کیفیات اربعه و تعادل اخلاط اربعه می نماید و افراط و تفریط هر یک، به سبب خروج از اعتدال و غلبه هر یک از کیفیات و اخلاط است بر دیگری و یا بر ضعف قوه.

¹⁴²⁰ (1). ب: (کهول) حذف شده.

¹⁴²¹ (1). ب: علامات.

¹⁴²² (2). ب: و اللون و رایحه و الزبد و الرسوب و المقدار.



اما در مقدار، گاه باشد که کثرت مقدار آن محمود باشد، که طبیعت بر سبیل بحران و غیر آن دفع نماید مواد را و لهذا شیخ الرئیس - رحمه الله - در بول صحی نضیح، اعتدال در مقدار را شرط ننموده.

و اخراج بول از این اعتدالات مذکوره، اگر به سبب مغیری خارجیه - از مأكول و یا مشروب و یا غیر آن - با بقاء قوه و صحت مزاج باشد، قدحی در اعتدال بول نمی نماید و ساقط از اعتبار است؛ زیرا که مشروط است حکم بر اعتدال بول به محفوظیت و عدم ورود مغیرات واردیه غیر مرضیه.

و رسوب، در بول صحی نضیح شرط نیست به طریق وجوب و وجود آن بهتر است از عدم آن، چنان چه در رسوب طبیعی و غیر طبیعی ذکر یافت؛ زیرا که وجود آن، دلالت بر کثافت اغذیه و اخلاط می نماید و عدم آن، دلالت بر لطافت و هر مقدار کثافت زیاده [گردد]، به حسب آن رسوب نیز زیاده [می شود]. پس بول بی رسوب نضیح صحی، افضل و بهتر از بول با رسوب است و قلیل الرسوب، افضل از کثیر الرسوب. و رسوب آن، دلیل اعتدال و محمودیت رسوب است به صفاتی که در رسوب محمود ذکر یافت.

و در حین مرض و نهایت حدت آن اگر بول شبیه به بول صحی ظاهر گردد با اندک تدریجی و یا دفعی و بر آن منوال بماند و در عوارض مرض تخفیفی ظاهر گردد، علامت کمال غلبه طبیعت است بر مرض و مقهوریت مرض.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 740

و اعتدال در رایحه بول ذکر یافت.

و اعتدال لون آن نیز که اترجی و یا قریب به احمر ناصع است؛ بنا بر اختلاف رأین. و بعضی از قدما قریب به زعفرانی گفته اند؛ یعنی ناریت به استکمال رسیده چنان چه در مبحث الوان بول ذکر یافت که بنا بر طبع در کبد



و تاثیر حرارت طابخه و لون کبد در آن و اختلاط با فضول دمويه که اغلب و اکثر اخلاط است و رنگ آن سرخ و قليلی صفراء، لا محاله باید که به حسب قَلت و کثرت هر یک از این امور به الوان مذکور باشد.

مبحث دوم: در بیان الوان بول صبیان و شَبان و کهول و مشایخ

بول صبیان رضیع و قریب العهد به فطام، شبیه به مائیت لبن و مایل تر به بیاض است؛ به جهت انحصار اغذیه ایشان به لبن و یا غالبیت لبن.

و بول صبیان بعید العهد از فطام که هنوز به حد بلوغ نرسیده باشند، غلیظ تر از بول بالغین می باشد؛ به سبب کثرت فضول حاصله از تکرار تغذی ایشان.

و بول بالغین و شَبان، مایل به ناریت و معتدل القوام می باشد، و با رغوہ- یعنی کف- و احياناً اندک رسوب جیدی؛ به سبب غلبه حرارت امزجه ایشان و زیادتى صفراء و جودت هضم و نضج ایشان.

بول کهول، مایل به بیاض می باشد؛ به سبب ضعف حرارت و انهضام. و این، اگر کثیر الفضول است غلیظ می باشد و الا رقیق.

و بول مشایخ، رقیق تر و سفیدتر از کهول می باشد؛ به سبب کمال ضعف حرارت و هضم و گاه غلیظ می باشد؛ و چون بسیار غلیظ گردد، علامت تکوّن حصات است در ایشان.

مبحث سوم: در بیان بول ذکور و اناث و فرق میان هر دو و بول حوامل



بدان، که بول صحّی مردان به اوصاف مذکوره می‌باشد و بول صحّی زنان البتّه از بول صحّی مردان غلیظ تر و سفید تر و کم رونق می‌باشد به سبب کثرت فضول در ابدان

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 741

ایشان و ضعف حرارت و هضم و غلبه رطوبت مزاج و سعت مجاری بول ایشان و انصباب رطوبات رحیمیه به آلات بول ایشان.

و چون حرکت دهند قاروره بول مردان^{۱۴۲۳} را مکدر گردد و بیشتر کدورت آن مایل به فوق قاروره باشد؛ به خلاف بول زنان که مکدر نگردد و اگر تکدر یابد، بسیار کم باشد و سبب عدم تکدر بول ایشان و قلت تمیز اجزاء آن از هم، برودت است و ظاهر است که علت تکدر، امتزاج اجزاء کثیفه است با لطیفه و عدم تمیز آنها از هم و علت میل کدورت به جانب فوق، خفت اجزاست به سبب حرارت.

و بر فوق بول زنان، در اکثر، زبد مستدیر الشكل مجتمع می‌باشد.

و بول زنان حامله، صاف می‌باشد و شبیه به ابر چیزی بر بالای آن؛ و گاه می‌باشد بول زنان حامله مانند آب نخود و آب پاچه- یعنی زرد مایل به زرقت- و بر بالای آن مانند ابر چیزی می‌باشد و در وسط قاروره ایشان، مانند پنبه منفوش^{۱۴۲۴} زده چیزی می‌باشد.

¹⁴²³ (1). ب: قاروره را بول مردان.

¹⁴²⁴ (2). الف: منقوش.



و «قرشی» گفته که: این، دائم نمی‌باشد مگر به ندرت- و نیز در بول حوامل، اکثر، شبیه به «خبّه» چیزی محسوس می‌گردد که بالا می‌رود و پائین می‌آید.

و **بباید دانست** که در اوّل حمل، بول، شدید الزرقه می‌باشد، و در آخر حمل، مایل به حمّرت می‌گردد و مکدر می‌گردد به تحریک و سبب تحریک^{۱۴۲۵} امور مذکوره می‌تواند که اجتماع فضول طمّثیه و احتقان ابخره در رحم و مشیمه و جنین و تاثیر^{۱۴۲۶} آن‌ها در مجاری بول به سبب قرب و مجاورت باشد.

و **بدان که** آن چه از اسباب و دلائل که^{۱۴۲۷} نوشته شد، اکثری است نه کلی و می‌تواند بود^{۱۴۲۸} که در بعضی اشخاص تخلف نماید.

و در بول صاحبان نفاس در اکثر امر چیزی سیاه شبیه به دوده ظاهر می‌گردد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 742

و این بود بعضی از دلائل و اسباب و علامت^{۱۴۲۹} ابوال و به این جا ختم نموده شد مبحث تفسره و چون ملحق بدین است براز و در استدلال به احوال بدن در تلو آن است، لهذا بعد از آن بیان احوال براز نموده می‌شود.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 743

¹⁴²⁵ (3) الف: (تحریک) حذف شده.

¹⁴²⁶ (4) ب: و حین تأثیر.

¹⁴²⁷ (5) ب: (که) حذف شده.

¹⁴²⁸ (6) ب: (بود) حذف شده.

¹⁴²⁹ (1) ب: علامات.



باب سوم از رکن چهارم [از مقاله اولی] در بیان براز و اوصاف و اقسام احوال آن مشتمل بر نه فصل

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 744

فصل اول [از باب سوم] [از رکن چهارم] [از مقاله اولی] در بیان

تعریف «بraz» و اقسام آن

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 745

بدان که «بraz»- به فتح باء موخده و راه مهمله و الف و زای معجمه-، به معنی بروز و ظهور و خروج فضول^{۱۴۳۰} کامن مخفی داخل جوف است و در لغت، به معنی صحرا و اسم فضای وسیع خالی است؛ مانند «نوابه» و به اصطلاح، عبارت از خروج فضول بدنیه است از مخرج معین که طرف معا مستقیم است و چون در بدو اسلام در مکه معظمه و مدینه طیبه و اکثر بلاد، عمارات «بیت الخلا» نبوده و مردم برای قضای حاجت که عبارت از دفع فضول باشد به صحرا می‌رفتند به حدی که از نظر مردم ناپدید می‌شدند؛ لهذا مسمی بدان شده و چون بنای

¹⁴³⁰ (1). الف و ب: (خروج و فضول) آمده که به نظر می‌رسد (و) اضافی است.



عمارات در بلدان و قری نمودند، برای آن مکانی خاص بنا نمودند و آن را مسمی به «بیت الخلا» و «مبرز» و «مکان ضرور» و غیرها نمودند.

بباید دانست مجملًا، که براز منقسم می‌گردد به دو قسم: محمود و مذموم:

«براز محمود»

که براز «طبیعی» نامند آن است که متصف به این اوصاف سبعه باشد:

صفت اول آن: آن که مجتمع و متشابه الاجزاء باشد و رطوبت آن، شدید الاختلاط به ارضیت آن باشد؛ یعنی اصلا اختلاف نداشته باشد؛ زیرا که اگر مجتمع نباشد و منتفخ^{۱۴۳۱} باشد، انتفاخ، دلیل نفخ^{۱۴۳۲} آن است و اگر متشابه نباشد، البتّه مختلف خواهد بود؛ یعنی بعض اجزاء آن رقیق و بعضی غلیظ و بعضی نرم و بعضی خشک و بعضی منهضم و بعضی غیر منهضم خواهد بود و این، البتّه سوء حال^{۱۴۳۳} است.

[صفت دوم: آن که در مقدار و لون و رایحه و قوام و وقت، معتدل باشد:

و اعتدال در مقدار، آن است که فضله نسبت به غذا، نه بیشتر باشد و نه کمتر؛ بلکه متوسط باشد و گفته‌اند که

چون شخصی معتدل المزاج، غذای مطلق در حالت اعتدال

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 746

¹⁴³¹ (2). الف: منتفخ.

¹⁴³² (3). ب: نضج.

¹⁴³³ (4). ب: علامت سوء حال.



گرسنگی بخورد و بر وقت معتاد آن مستخرج گردد، رطوبت بدنیه به آن ممزوج گردد و فضله آن نسبت به مأکول، نصف [و] بلکه اندکی زیاده بر آن من حیث الوزن خواهد بود و لهذا حکم اعتدال حجم اکثر بر آن می‌نمایند و «معتدل الحجم» می‌نامند.

و اعتدال در لون، آن است که خفیف النَّارِیَّة - یعنی زرد و سبک باشد به شرطی که چیزی صابغ نخورده باشد؛ زیرا که همچنان که در ملاحظه بول و حکم بر آن مشروط است به آن که بدون تناول شیء صابغی مصبغ باشد، همچنین در براز مشروط بدان است و در این وقت، حکم بر آن می‌توان نمود به طریق صدق و عدل.

و اعتدال در رایحه، آن است که نه بدبو باشد و نه بی بو مطلقاً؛ زیرا که شدید النتن بدبو، دلیل عفونت است و عدیم النتن بی بو، علامت فرط برودت و اعتدال میان هر دو، دلیل صحت است؛ زیرا که هر گاه حرارت در ماده فضلیه کثیفه تاثیر نماید و در جایی محتبس ماند، البتّه اندک عفونتی به هم می‌رساند.

و اعتدال در قوام، آن است که متساوی و ملایم و متشابه الاجزاء باشد؛ مانند قوام عسل معتدل القوام، نه بسیار غلیظ منجمد و نه بسیار سیال^{۱۴۳۴} رقیق؛ زیرا که عسل، مختلف القوام می‌باشد انواع آن.

و اعتدال در وقت، آن است که به حسب معتاد هر شخص، بعد [از] کمال انهضام و استیفاء کبد انجذاب صفوت کیلوس را - که عبارت از هضم معدی است - به واسطه ماساریقا به سوی خود، بقایای فضول و کثایف آن مستخرج گردد از طریق امعاء؛ بدین قسم که بعد [از] استیفاء انجذاب، قدری صفراء از مراره از مجرای که فیما بین آن و قعر معده است ریخته، آن فضول را به سبب رقت و جلا و حدت خود غسل داده، به امعاء مندفع گرداند به سبب



حدت صفراوی که مخلوط بدان است و نیز چون به امعاء مندفع گردید، قدری دیگر صفراء به امعاء بدان می‌ریزد برای لذع و تنبیه امعاء و امعاء را می‌گذرد.

و احساس تبرّز و دفع فضول می‌شود و طبیعت نیز به سبب آن که فضول، امر غریب

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 747

بی فایده و احتباس آن موجب فساد بدن است، و به سبب اختلاط^{۱۴۳۵} با صفراء و رقت [و] جلا و حدت لذع آن امعاء را، در صدد دفع^{۱۴۳۶} آن می‌آید و به سبب ماندن در امعاء و تاثیر حرارت معا و صفراء در آن، قدری از رطوبات آن فضول را متبخر و ریح می‌گرداند و آن ریح نیز چون خالی از صفراویت نیست، معین بر اندفاع آن است؛ و لهذا هنگامی که مطلقاً ریح در امعاء تولید نیابد، دفع فضول، متغیر می‌گردد؛ زیرا که آن ریح، باعث توسیع مجاری امعاء و راندن فضول اند مقدماً و مؤخرأ و حکم قائد و سائق براز دارند؛ و لیکن باید که به حد اعتدال باشد، نه بسیاری و نه کمی.

و بعضی از حکماء، وقت متوسط جهت خروج براز را دوازده ساعت نجومی بعد از تناول مأكول مقرر نموده‌اند؛ زیرا که گفته‌اند کمتر از این مقدار زمان، طبیعت از انهضام غذای معدی و تصفیه صافی آن و فرستادن به کبد و دفع فضول کثیفه آن به امعاء فراغت نمی‌یابد و هر چند این کلی نیست؛ لیکن اکثری است و مردم به حسب قوت و ضعف مزاج خلقی و عارضی، متفاوت می‌باشند^{۱۴۳۷} مقدار زمان انهضام طعام در معده ایشان به حسب قصر و طول

1435 (1) . ب: اخلاط.

1436 (2) . ب: رفع.

1437 (3) . ب: می‌باشد.



زمان؛ یعنی بعضی را دوازده ساعت کمتر و بعضی را زیاده؛ پس احوال همه اصحًا در مقدار زمان دفع فضول یکسان نیست.

[صفت سوم]: آن که سهل الخروج باشد و خروج آن ارادی باشد^{۱۴۳۸} و لذع ننماید مخرج را؛ زیرا سهولت خروج، دلیل قوه دافعه و خروج به اراده، علامت سلامتی قوه ماسکه است و علت سرعت خروج به سبب اعانت ریاح معتدله، مذکور شد.

[صفت چهارم]: آن که بی لذع و حدت باشد؛ زیرا که خلّو از لذع و حدت، علامت عدم اختلاط صفراء ناری بسیار است بدان؛ زیرا که آن مقدار صفراء که به امعاء از مراره می‌ریزد جهت تنبیه آن، به سبب آن که قلیل المقدار است موجب لذع مخرج براز نمی‌گردد مگر هنگامی که بسیار صفراء منصب گردد و یا شدید الحدّه باشد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 748

[صفت پنجم]: آن که بدون بقابق و قراقر باشد؛ زیرا که این، دلیل کثرت ریح در امعاست و کثرت ریح در آن، دلیل ضعف آن است؛ زیرا که حرارت ضعیفه هر گاه در ماده غلیظه تصرف نماید، ریح تولّد می‌یابد و با رطوبت براز مختلط می‌گردد و امعاء به سبب برودتی که عارض آن گشته، متکاثف و منقبض می‌گردد و آن ریح به حرکت در می‌آید و می‌جهد از آن موضع به موضعی برای طلب اندفاع و خروج؛ و لهذا صدایی از آن به هم می‌رسد و آن را «بقبقه» و «قراقر» نامند.

[صفت ششم]: آن که در حجم و کمیت، قریب به ماکول باشد؛ به جهت آن که آن چه^{۱۴۳۹} نقصان می‌یابد از حجم ماکول به سبب تغذیه - یعنی منجذب شدن صافی آن به کبد برای حصول غذای بدن از آن - تدارک می‌نماید او را

¹⁴³⁸ (4) ب: بود.

¹⁴³⁹ (1) ب: (آن چه) حذف شده.



به زیادتی مقداری در حجم که به سبب تخلخلی که لازمه طبخ است در آن حادث می‌گردد؛ پس بدان سبب، حجم فضله با وجود نقصان اجزاء لطیفه، قریب به حجم مأکول می‌نماید.

[صفتِ هفتم: آن که زبد- یعنی کف- نداشته باشد؛ زیرا که زبد، یا به سبب کثرت ریاح مختلطه با رطوبات و متشبک گردانیدن اجزاء آن‌ها و در خُلل آن‌ها در آمدن است و یا به سبب غلیان و به جوش آمدن است به سبب حرارت که محرک ریاح و رطوبات است و اختلاط آنها با فضول و متشبک گردانیدن آن را و در خلل آن در آمدن. و هر برازی که مخالف این اوصاف مذکوره باشد، غیر طبیعی صحی است و علامت مرض.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 749

فصل دوم [از باب سوم] [از رکن چهارم] [از مقاله اولی] در بیان کمیت براز

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 750

بدان که کمیت آن از سه حال بیرون نیست:

یکی: آن که زیاده از مقداری که مقتضای طعامی و شرابی که خورده و آشامیده است باشد و این را «کثیر المقدار» نامند.

دوم: آن که در مقدار کمتر از مقتضای مطعوم و مشروب باشد و این را «قلیل المقدار» نامند.



سوم: آن که مساوی مقدار مقتضای مطعوم و مشروب باشد و این را «معتدل المقدار» نامند و بیان آن در برآز طبیعی ذکر یافت.

اما کثیر المقدار، خالی از دو حال نیست: یا کامل الهضم است و یا ناقص الهضم:

و کامل الهضم نیز بر دو نوع است:

یکی: آن که اجزاء غذائیه آن در بدن نفوذ نموده باشد، علی ما ینبغی و این، متحقق نمی‌تواند شد مگر هنگامی که جسمی بدنی مانند رطوبات و اخلاط و اعضاء با آن مختلط گردد که مقدار آن را زیاده نماید و این، اعم است از آن که خروج رطوبات و اعضاء گداخته شده در برآز، از ممرّ نفوذ غذا نفوذ نماید و داخل برآز گردد و یا از آورده به کبد آید و از کبد به ماساریقا و از ماساریقا به امعاء ریزد و مخلوط به برآز گردد و یا به توسط عروق و یا منافذ دیگر که غیر ممرّ غذاست به امعاء آید و با برآز بیامیزد و مقدار آن را بیفزاید، بالجمله به هر وجهی که باشد.

دوم: آن که اجزاء غذائیه نفوذ نمایند در بدن به جهت انسداد مسالک و یا به سبب ضعف قوه جاذبه و یا ضعف قوه دافعه. پس بالضروره مقدار برآز زیاده از مقدار مقتضای مطعوم و مشروب باشد.

[تبصره:] ببايد دانست که گاه می‌باشد مقدار برآز زیاده از مقدار مأكول، مثلاً اگر مأكول نیم رطل باشد، برآز زیاده از نیم رطل بود و این، نمی‌تواند بود مگر هنگامی که رطوبات و یا اعضاء گداخته با آن بیامیزد و مقدار آن را بیفزاید؛ خواه اجزاء غذائیه از طعام در بدن نفوذ نمایند و یا نه.

و آن چه غیر کامل الهضم باشد، کثرت آن به جهت عدم صلاحیت اجزاء آن اغتذا را ظاهر است.



و بالجمله، علت کثرت براز: یا ذوبان است و یا انحدر نزله به امعاء و یا انفجار ورم باطنی و یا کثرت اخلاط و یا عدم نفوذ اجزاء غذائیه به کبد. و این، می‌تواند بود که از ضعف جاذبه کبد و یا سده ماساریقا باشد. و علامت هر یک - ان شاء الله تعالی - بیان می‌یابد.

بدان که در ذوبانی براز، دسم و شدید التّن می‌باشد، و التهاب و اشتعال بدن شهادت بدان می‌دهد و در نزلی، چیزی شبیه^{۱۴۴۰} به مخاط با براز اخراج می‌یابد. و بعد [از] نوم طویل [است که] طبیعت، اکثر اجابتِ چنین نماید. و در ورمی، مده و قیح با براز ظاهر می‌گردد؛ زیرا که هر گاه در احشا ورمی به هم رسد و منفجر گردد و ماده آن به طرف امعاء آید، لا محاله باعث تکثیر براز می‌گردد. و فرق میان مده و قیح آن است که صورت خلطیه در مده باقی نمی‌ماند و در قیح باقی می‌ماند.

و در اخلاطی^{۱۴۴۱}، تلون براز به لون خلط غالب شاهد آن است. و نیز آثار امتلاء دلیل و گواه آن و اگر اندفاع خلط از دفع طبیعت است دلیل و شاهد آن راحت یافتن از عقب آن است. و نیز لازم کثرت اخلاطی، به سبب عدم نفوذ اجزاء غذائیه به کبد، هزال و سخافت^{۱۴۴۲} بدن است. و این، از ادلّ دلائل آن است؛ خواه از ضعف جاذبه کبد باشد، و خواه به سبب سده ماساریقا.

و فرق میان هر دو آن است که در سدی، ثقل به جانب ایمن محسوس می‌گردد در اکثر؛ یعنی هنگامی که سده در اوایل ماساریقا که متصل به معده است واقع نشده باشد^{۱۴۴۳}؛ بلکه در اواخر قریب به کبد؛ زیرا که هر گاه در اوایل قریب به معده سده واقع شده باشد، گاه است که ثقلی محسوس نمی‌گردد و در این حال، فرق میان ضعفی و سدی دشوار می‌گردد. و بهترین تدبیری جهت معرفت تفریق، آن است که: اگر مریض به مفتّحات منتفع می‌گردد

¹⁴⁴⁰ (1). الف: (شبهه) حذف شده.

¹⁴⁴¹ (2). ب: اختلاطی.

¹⁴⁴² (3). ب: نحافت.

¹⁴⁴³ (4). ب: شده باشد.



نه به قوابض، دلیل آن است که سدّی است و اگر از قابضات منتفع می‌گردد نه از مفتّحات، از ضعف جاذبه است؛ جهت آن که قوابض - خصوصاً که با عطربیت باشند - تقویت می‌بخشند قوا را.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 752

باید دانست که احوال براز در صورت عدم نفوذ - به هر کیفیت که باشد - به حسب حال مطعوم مختلف می‌باشد؛ زیرا که اگر طعام در معده هضم جيد یافته، براز کیلوسی اخراج می‌یابد و الا ناقص الهضم و یا فاسد و یا باطل الهضم.

و اما براز قليل المقدار

که به مقتضای مطعوم و مشروب طبیعی آن شخص مقدار براز او کمتر باشد. و این، خالی از دو سبب نیست:

یکی: آن که اجزاء غذائیه کثیر المقدار از آن منجذب گردند^{۱۴۴۴} به سوی کبد و ثفل اندکی از آن ماند؛ زیرا هر گاه اعضاء را احتیاج شدید به غذا باشد، و از کبد اقتضا نماید، کبد به طریق امتصاص از معده و امعاء جذب نماید جمیع اجزاء لطیفه غذائیه را از ثفل که مطلقاً در آن چیزی نماند. و مقرر است که در مطعوم هر چند که ارضیت غالب باشد، و لیکن چون تحلیل قوی واقع شود، اجزاء ارضیه نیز تلطیف یافته [و] مستحیل به غذا می‌گردند. و لهذا در بعض حیوانات مانند سنگخوار و کبک و کبوتر، سنگریزه و ریگ^{۱۴۴۵} تحلیل یافته غذا می‌گردد.

¹⁴⁴⁴ (1). ب: گردد.

¹⁴⁴⁵ (2). ب: کبک و سنگریزه و دیک و کبوتر.



و آن چه از کثرت و افراط اکل بعضی مردم منقول است و بعضی اشخاص را دیده که غذای بسیاری می خوردند و فضله بسیار کمی و بعد از دو سه روز مندفع می گردید. و از بعضی متوسطین در اکل [که] قوی المزاج و الهضم [هم بودند]، شنیده شد که بعد از سه روز یا چهار پنج روز و در زمستان تا یک هفته و به ندرت تا ده روز محتاج قضای حاجت نمی گردند و یا ثقلی در خود نمی یابند و نقصانی هم در اکل و شرب واقع نمی گردد در غذا و مطلقاً رنجی و تعبی از آن در نمی یابند.

[فایده]: و بدان که بعضی را با وجود^{۱۴۴۶} اکل بسیار، فریبهی و بالیدگی در اعضاء به هم

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 753

نمی رسد؛ به جهت آن است که اعضاء ایشان تحلیل به افراط می یابد به سبب حرارتی که در اعضاء ایشان است و لهذا فریبهی^{۱۴۴۷} در بدن ایشان ظاهر نمی گردد.

دوم: آن که هر چند غذای بسیار به حد افراط منجذب نگردد به کبد و در معده و امعاء فضول بسیار باشد، و لیکن به سبب سده که در مسالک انصباب صفراء واقع شده است که صفراء منصب نمی تواند گردید به امعاء، لهذا تنبّه^{۱۴۴۸} به دفع فضول و دفع آن نمی باشد. و این نوع، منذر به قولنج است و یا به جهت دیدان در امعاست که اجزاء رقیقه ثفل را می خورند و غذای خود می گردانند.

و **فرق** میان این هر دو آن است که فضله مندفعه سدی، سفید می باشد. و در دیدان، در هنگام خواب، آب از دهن صاحب آن بر می آید و دندان را به هم می سایند و احیاناً اندک تهوعی در معده او محسوس می گردد.

¹⁴⁴⁶ (3). ب: که با وجود.

¹⁴⁴⁷ (1). ب: عظم و فریبهی.

¹⁴⁴⁸ (2). ب: تنبیه.



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 754

فصل سوم [از باب سوم] [از رکن چهارم] [از مقاله اولی] در بیان قوام براز

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 755

بدان که این نیز بر سه وجه می باشد: معتدل یا رقیق یا غلیظ.

اما معتدل، در براز معتدل صحی ذکر یافت.

اما براز رقیق:

که براز «رطب» نیز نامند- بر دو نوع است: یکی، آن است که بی لزوجت باشد^{۱۴۴۹}. دوم، آن است که با لزوجت باشد^{۱۴۵۰}.

اما براز رطب غیر لزج:

¹⁴⁴⁹ (1) ب: می باشد.

¹⁴⁵⁰ (2) ب: بود.



بر ۱۴۵۱ دو نوع است: یکی، آن که از تناول اطعمه ملینه و یا آشامیدن آب گرم، لینت در براز به هم رسد. دوم، آن که از امور داخلیه به هم رسد و امور داخلیه که مرطب براز تواند شد، دو نوع است: حقیقی و عارضی:

حقیقی: آن است که جسمی با رطوبت با براز مخلوط گردد از هر طریق که باشد. و جسم مذکور، یا رطوبت اولی خواهد بود و یا رطوبت ثانوی و یا اعضاء گداخته شده.

و عارضی: آن است که جسمی از بدن با براز مخلوط نگردد؛ بلکه اجزاء غذائیه به سببی از اسباب کما ینبغی منجذب نگردند به سوی کبد؛ پس بالضروره براز کیلوسی مندفع گردد و علامات^{۱۴۵۲} هر یک در مبحث اوّل ذکر یافت.

و اما براز رطب لزج:

بدان که براز لزج، بی ماده لزجه حاصل نمی گردد؛ خواه ماده آن از خارج بدن باشد، و

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 756

یا از داخل آن:

آن چه از خارج است، به سبب استعمال اغذیه لزجه است و لیکن بدو شرط:

یکی، کثرت مقدار با آن که تواند ترطیب براز نمود.

¹⁴⁵¹ (3). ب: (بر) حذف شده.

¹⁴⁵² (4). ب: علامت.



دوم، آن که باید مزاج بدن مفرط الحرارة باشد، تا آن که آن چه از آن غذا تولد یابد به سبب حرارت غلیظ مایل به لزوجت گردد به تدریج؛ زیرا که هر گاه حرارت در ماده رطبه غلیظه به سرعت تاثیر نماید، اجزاء رطبه غلیظه آن را ترقیق و تذویب^{۱۴۵۳} داده به تبخیر و یا به اسهال دفع نماید. و اگر به تدریج در آن تاثیر نماید^{۱۴۵۴}، آن را لزج گرداند.

و آن چه داخلی است، سه امر است:

یکی: آن که اعضاء اصلیه اذابه یابند و با براز آمیخته [و] باعث لزوجت آن گردند. و در اذابه لحم و شحم و سمین^{۱۴۵۵}، لزوجت در براز به هم نمی‌رسد به جهت آن که اینها قوام و غلظتی ندارد تا باعث لزوجت گردند و لیکن از ذوبان اینها، براز دسم و صدیدی می‌گردد.

دوم: آن که در رطوبات اولیه- یعنی اخلاط- کثرتی به هم رسد و حرارت در آنها تصرف نموده [و آنها را] لزج نماید و به جانب امعاء مندفع گرداند و با براز مخلوط گردند.

سوم: آن که رطوبات ثانویه باعث لزوجت براز گردند؛ مانند آن که معتادین به ریاضت و یا تنقیه، ترک ریاضت و یا تنقیه نمایند و بدان سبب فضول رطوبات ثانویه به تحلیل نرود و مندفع نگردد، بلکه مجتمع گردد در اعضاء و بر اعضاء التصاق یابد و بچسبند و باعث ترهل و سستی بدن گردد و به طول زمان لزج گردد، پس طبیعت به امر خالقها- تعالی شانه- تقویت یافته بر دفع آنها و مندفع گرداند به جانب امعاء و با براز بیامیزد.

¹⁴⁵³ (1). الف: تذبیب.

¹⁴⁵⁴ (2). الف: گرداند.

¹⁴⁵⁵ (3). الف: سمن.



و فرق میان این انواع، ظاهر می‌گردد به لون چیزی که اخراج می‌یابد با براز و تقدم سبب مادی و نیز تقدم ترهل و سستی بدن و حصول خفت و تقویت بعد [از] اندفاع و اخراج،

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 757

دلیل قوی است بر آن که از فضلات رطوبات ثانویه است که طبیعت دفع نموده. و شدت نتن مدفوع و اشتعال و التهاب بدن در مرض حاد، علامت قوی است بر آن که ذوبانی از اعضاء اصلیه است. و ذوبانی لحمی و شحمی و سمینی^{۱۴۵۶}، علامت آن است که ذکر یافت.

گاهی براز رطب رقیق با زرد می‌باشد، و بیان این- ان شاء الله تعالی- در مبحث علی حده خواهد آمد.

اما بیان براز غلیظ:

و این، یا طبیعی است و آن را براز یابس نیز نامند، اعم از آن که براز بالتّمّام یابس باشد، و یا مختلط به رطوبات. آن چه بالتّمّام یابس باشد: سبب آن، یا داخلی است و یا خارجی:

اسباب خارجی، استعمال ادویه یابسه و تکرار و تکثّر آن و تعب مفرط معرّق و بسیار نشستن در حمام- خصوصاً حارّ معرّق- و بالجملة، هر چه محلّ [است] و باعث حدوث یبوست از اغذیه یابسه، ظاهر است.



او اما [جهت تعب مفرط معرق؛ بنا بر آن که رطوبات چون به عرق مندفع گردند، ناچار بدن جذب رطوبات از براز نماید تا خلا لازم نیاید و جفاف در اعضاء. و طول حمّام معرق و سایر ریاضات و اعمال و حرکات معرقه به جهت تبخیر رطوبات است و دفع آنها به عرق و غیر آن و این لازم دارد یبوست براز و سایر بدن را.

و ببايد دانست که استعمال مدرّات و معرّقات نیز از جمله اسباب مجفّفه براز است.

و اما اسباب داخلی، سه امر است:

یکی: کثرت درور بول و اجزاء بول و عرق، بی استعمال مدرّات بول و عرق و بدون شرب اشیاء معرقه.

دوم: شدت حرارت مزاج جمیع بدن و یا کبد و گرده تنها؛ زیرا که هر گاه مزاج جمیع

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 758

بدن حار باشد، زیاده تحلیل رطوبات^{۱۴۵۷} نماید حتی رطوبات معده و امعاء را و چون کبد و گرده گرم گردند، از سایر اعضاء زیاده جذب می نماید رطوبات را به تخصیص از معده و امعاء و لهذا ثفل یابس می گردد.

سوم: طول لبث و درنگ ثفل در امعاء. که درین صورت، کبد به تدریج رطوبات ثفل را جذب می نماید و نیز، حرارت امعاء و حرارت اعضاء مجاور آن، رطوبات آن را به تبخیر تحلیل می نماید و ثفل خشک باقی می ماند.

و اما در صورتی که براز مختلط با رطوبات مندفع گردد وبا وجود آن باقی بر یبوست باشد، سبب آن از دو امر بیرون نیست:



یکی: آن که ابتداء در امعاء براز یابس باشد، و بعد از آن براز دیگر وارد آن گردد و قبل از آن که این نیز یبوست به هم رساند، صفراء حادّ لاذع منصبّ به امعاء گردد و هر دو را با هم بیرون آورد.

دوم: آن که در معا تحتانی براز یابس باشد، و بعد از آن براز رطب رطوبی لزج از معا فوقانی بدان ریزد و او را^{۱۴۵۸} ترطیب نموده [و] منزلق سازد و بلغزاند و دفع نماید؛ بدون انصباب صفراء بسیاری بدان.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 759

فصل چهارم [از باب سوم] [از رکن چهارم] [از مقاله اولی] در بیان لون براز

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 760

بدان که اصول الوان براز چهار است: اصر و ابیض و اسود و اخضر و هر چهار را^{۱۴۵۹} در چهار اصل بیان کرده می شود.

اما بیاض احمر، ممکن التحقیق نیست؛ به جهت آن که احمر از آن نخواهد بود مگر به سبب اختلاط با خون و اختلاط خون، با براز به حیثیتی که هر دو یک چیز گردند، بدون مکث و اطالت زمانی نخواهد بود و مکث خون در غیر وعاء آن - که عروق است - باعث جمود آن است؛ زیرا که حرارت روح طبیعی و حیوانیه در مکان خاص آن که

¹⁴⁵⁸ (2) ب: آن را.
¹⁴⁵⁹ (1) ب: (را) حذف شده.



عروق است، آن را رقیق دارد و چون از آن بر آمد لا محاله منجمد سیاه می‌گردد؛ پس باید که براز مختلط با خون سیاه باشد نه سرخ و دلیل این، آن است که: چون ضربه و یا سقطه به عضوی رسد و عرقی از عروق زیر جلد منشق و مفتوح گردد و^{۱۴۶۰} زیر جلد خون آید و همان جا بماند و انجماد یابد، سیاهی آن زیر جلد محسوس می‌گردد.

اصل اول: در بیان براز اصفر

بدان که این، سه نوع می‌باشد^{۱۴۶۱}:

یکی: خفیف النَّارِیَّةُ و الصَّفْرَةُ، که لون طبیعی است؛ چنان چه در براز محمود ذکر یافت.

دوم: شدید النَّارِیَّةُ و الصَّفْرَةُ، مانند احمر ناصع و ما فوق آن. و این:

یا از سبب خارجی است؛ مانند تناول مصبغات، یعنی اغذیه [ای] که در آن، زعفران و زردچوبه و گل معصفر و غیر این‌ها از اشیاء زرد زرد کننده اجرام دیگر باشد.

و یا از سبب داخلی؛ مانند کثرت و وفور صفراء؛ زیرا که هر گاه صفراء محترق گردد هر چند قلیل المقدار باشد، صبغ آن زیاده گردد و لیکن حصول صفت براز از صفراء محترقه^{۱۴۶۲}

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 761

¹⁴⁶⁰ (2). ب: (و) حذف شده.

¹⁴⁶¹ (3). ب: باشد.

¹⁴⁶² (4). الف: صفراء و محترقه.



بسیار کم می‌باشد؛ به جهت آن که صفراء محترقه در مراره نمی‌آید و در امعاء نیز به سبب رطوبت و عدم شدت حرارت آن کم احتراق می‌یابد. پس [به اثبات] رسید که: صفرت براز، اکثر از انصباب صفراء می‌باشد و فرق میان صفرت از کثرت صفراء و یا از احتراق و حدت آن این است که در صورت کثرت آن براز کثیر المقدار می‌باشد و لذع و اشتعال در بدن کمتر می‌باشد؛ به جهت آن که صفراء طبیعی است؛ به خلاف صفراء محترقه که با و حدت و لذع و التهاب می‌باشد.

سوم: آن که صفرت آن از لون طبیعی معتدل کمتر باشد و این، یا از سبب خارجی است یا داخلی. خارجی، تناول مُصبغات است؛ مانند لبن و کشک و کدو و امثال این‌ها و داخلی را دو سبب است:

یکی: سرعت خروج براز قبل از انحدار صفراء به تمامه در آن و این را قصور نضج در براز لازم است.

دوم: قلت انحدار صفراست به امعاء؛ خواه صفراء در بدن کم باشد فی الحقیقه، و یا بسیار باشد و لیکن به جانب امعاء کمتر منصبّ گردد؛ زیرا که هر گاه صفراء در بدن اندک باشد، قلت انصباب آن به امعاء ظاهر است و اما در صورت کثرت، از دو امر بیرون نیست:

یکی، آن که صفراء به جانب دیگر متوجه باشد، و به جانب مراره کمتر رود.

دوم، آن که در مسلکی که میان آن و کبد و یا مسلکی که میان آن و امعاست سده واقع شود؛ خواه سده تامه باشد- چنان چه در یرقان می‌باشد- و یا ناقصه که لطیف آن منحدر گردد و غلیظ آن به ماند و حدوث سده ناقصه در مجاری صفراء نادر الوقوع است؛ به جهت حدت و لطافت و نفوذ صفراء.

و فرق میان هر یک این اقسام بین است: آن چه از قلت صفراء باشد، از غلبه آثار برودت [هویداست] و آن چه از میل صفراست، به جهت دیگر از ظهور آفت در آن. و در سدی، قی صفراوی و یا یرقان لازم آن است.



[فایده]: و ببايد دانست که آن چه شيخ الرئيس - رحمه الله - در «قانون» گفته ۱۴۶۳ که:

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 762

«لون براز ناريت به افراط، حصول آن در انتهای مرض اکثر دليل نضج ماده باشد، و بسا باشد که علامت ردائت حال باشد»، و شارح در جمع میان هر دو قول گفته که اگر سبب ناريت کثرت صفراست، در غالب امر محمود می باشد؛ زیرا که به ۱۴۶۴ سبب بحران و دفع طبيعت ماده مرض است ۱۴۶۵، و اگر سبب ناريت حدت صفراء و احتراق آن است، لا محاله ردی باشد؛ زیرا که دليل افراط مرض است و فرق میان هر دو به چند وجه است:

یکی آن که بحرانی نمی باشد مگر بعد از نضج ماده؛ به خلاف احتراقی که تقدم نضج در آن لازم نیست. دوم، آن که از عقب بحرانی خفت در اعراض لازم است؛ به خلاف احتراقی که از عقب آن عطب و استیلاء مرض لازم است. سوم، آن که در بحرانی مقدار براز بسیار می باشد به سبب اندفاع ماده؛ به خلاف احتراقی که قليل می باشد به شرط اعتدال تناول طعام.

اصل دوم: در بیان براز ابيض

بدان که حدوث براز ابيض از دو وجه بیرون نیست:

1463 (1). ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، دار الصادر، بیروت، ج 1 ص 147.

1464 (1). الف: (به) حذف شده.

1465 (2). الف: راست.



یکی: آن که چیزی که باعث سفیدی براز گردد و مقاومت با صبغ صفراء نماید با براز آمیخته گردد. و این براز، اکثر در حالت صحت نیز می‌باشد و سبب آن، اندفاع فضلات شبیه به سدید و مده که از ترک ریاضت و یا تنقیه معتاد در عروق و اعضاء اجتماع یافته طبیعت را^{۱۴۶۶} تقویت نموده و ترقیق داده با براز دفع نماید و این، محمود [و] باعث نقاء^{۱۴۶۷} بدن از ماده مستکنه و موجب زوال ترهل و سستی اعضاء است و اگر در حالت مرض است، سبب آن انفجار دبيله و ریختن مده^{۱۴۶۸} به طرف امعاء است و **فرق** میان هر دو به هیأت مدفوع و لون و رایحه آن توان نمود و بین است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 763

دوم: آن که صفراء از مراره به امعاء نریزد^{۱۴۶۹} که براز رنگین نماید و ثفل به بیاض کیلوسی خود^{۱۴۷۰} مندفع گردد به شرط آن که چیزی صاحب لون تناول نکرده باشد^{۱۴۷۱} و سبب عدم انحدار صفراء به امعاء یا انسداد مسلک میان مراره و امعاء است و یا مسلک میان کبد و مراره و فرق میان هر دو، آن است که: اگر تدریجی است، سده در مجرای فوقانی است که عبارت از مجرای میان کبد و مراره است که اندک اندک صفرائی که در مراره ذخیره است به امعاء بریزد تا آن که تمام گردد.

و اگر دفعی است، سده میان مجرای مراره و امعاء است و منذر به قولنج و یرقان است^{۱۴۷۲}؛ قولنج، به جهت آن که هرگاه ثفل در امعاء ماند به جهت فقدان منبه معین بر اخراجی از قوه دافعه، متبخر می‌گردد رطوبات آن و خشک می‌گردد ثفل و باعث انسداد مجرای امعاء می‌گردد. و یرقان که لازمه سده فوقانی است، آن است که هرگاه صفراء

¹⁴⁶⁶ (3) ب: (را) حذف شده.

¹⁴⁶⁷ (4) الف: بقاء.

¹⁴⁶⁸ (5) ب: (مده) حذف شده.

¹⁴⁶⁹ (1) ب: ریزد.

¹⁴⁷⁰ (2) ب: کیلوسی زود.

¹⁴⁷¹ (3) ب: ننموده باشد.

¹⁴⁷² (4) ب: (است) حذف شده.



از کبد به مراره که مفرغه و اوعیه آن است نرود، لا محاله با خون^{۱۴۷۳} به عروق رود؛ زیرا که در کبد جای ماندن خلطی نیست. و تا جمیع اخلاط مطبوخه مستحصه از آن بر نیاید و خالی نگردد، اخلاط جدیده طبخ و تحصیل نمی‌یابند.

و کبد، حکم دیگی دارد که تا طعام پخته را بالتمام از آن بر نیاورند، طعام ناپخته جدید در آن نمی‌توان پخت پس لا بد در جمیع بدن منتشر گردد و رنگ بدن را زرد گرداند حتی عرق را به سبب لطافت و رقت و نفوذی که دارد و بول بسیار رنگین غلیظ و براز، سفید.

و در سده تحتانی، یرقان لازم نیست و نیز می‌تواند بود که هرگاه سده فیما بین مجرای مراره و امعاء واقع گردد، مجرای فیما بین کبد و مراره مفتوح باشد و صفراء به مراره منصبّ گردد از مجرای دیگر که میان مراره و معده است به معده ریزد و قی صفراوی و اسهال مراری عارض گردد و صفراء در کبد نماند که یرقان حاصل گردد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 764

و **بباید دانست** که ائییضاض براز، هم چنان که از عدم انصباب صفراء به امعاء می‌باشد، از تناول اشیاء مَبَّیضَه با وجود انصباب صفراء نمی‌باشد؛ بلکه باعث قَلت بیاض آن می‌گردد.

اصل سوم: بیان براز اسود

بدان که دلالت این بر احوال بدن، مانند دلالت بول اسود باشد.



و سبب این، چند امر است:

یکی، احتراق اخلاط.

دوم، برودت مفرطه مجرده مواد.

سوم، نضج ماده مرض سوداوی و دفع طبیعت آن را بر سبیل بحران.

چهارم، تناول اشیاء مسوده؛ مانند سماق و زرشک و تمر هندی و مانند این‌ها و یا بالای شراب چیزی خوردن که مخرج سوداء باشد؛ خصوص شراب اسود.

و علامت این، علامات بول اسود است که در مبحث بول ذکر یافت.

آن چه به سبب احتراق باشد، بدیهی است که ردی است.

آن چه از فرط جمود باشد، نادر الوقوع است؛ به جهت آن که اخلاط چون در عروق محتبس مانند و طبیعت هر گاه آن‌ها را مندفع گرداند، اکثر به طریق بول می‌باشد؛ به سبب وسعت مسالک بول و به طرف امعاء کم‌تر می‌آید؛ به سبب^{۱۴۷۴} آن که مجاری که میان کبد و امعاء است، ضیق مسمی به ماساریقا است و اخلاط مذکوره غلیظه^{۱۴۷۵} [و] نمی‌توانند^{۱۴۷۶} نفوذ نمود در آن و ازین جهت است که شیخ الرئیس - رحمه الله - در اسباب براز اسود این را ذکر ننموده به سبب ندرت و نادر، حکم معدوم دارد و در هنگام وقوع نیز^{۱۴۷۷} ردی و مذموم است.

¹⁴⁷⁴ (1) ب: به جهت.

¹⁴⁷⁵ (2) ب: غلیظه.

¹⁴⁷⁶ (3) ب: نمی‌تواند.

¹⁴⁷⁷ (4) ب: (نیز) حذف شده.



بدان که از جمله اسباب اسوداد براز، یکی نیز خروج ماده سوداویه مرض است؛ چنان چه ذکر یافت. و این: یا طبیعی است و یا غیر طبیعی محترق؛ من ای خلط کان:

و طبیعی، غیر محترق می‌باشد. و حصول آن در کبد است و در امعاء؛ بنا بر^{۱۴۷۸} دفع طبیعت است بر سبیل بحران و یا به جهت^{۱۴۷۹} شرب ادویه مخرجه صفراء؛ زیرا که کثرت صفراء در بدن به این حد نمی‌باشد که خود به خود به سوی امعاء آید بدون حرکت طبیعی ذاتی و یا حرکت به اقتضای دوی محرک مخرج آن و بای تقدیر، خروج آن، دلیل محمود است و لهذا شیخ الرئيس^{۱۴۸۰} - رحمه الله - فرموده: «اما کیموس اسود، بسیار است که انتفاع می‌بخشد خروج آن» و شارح گفته که مراد از کیموس اسود، سوداء طبیعی است؛ زیرا که طبیعی آن مسمی به خلط اسود است و علامت بودن رنگ براز از این خلط، خلو آثار احتراق است در آن.

و اما هنگامی که سبب سواد آن شود از غیر طبیعی، محترق باشد بلا شک؛ از احتراق خون خواهد بود یا صفراء یا بلغم یا سواد و فرق میان این‌ها ظاهر است از مایل بودن رنگ آن به سودا به خلطی که از آن حاصل گشته و با وجود آن: آن چه از احتراق سوداء باشد، ردائت آن زیاده است و قاتل؛ خصوصاً که برآق باشد.

و چون بر زمین ریزد، زمین به جوش آید؛ مانند آن که از ریختن سرکه زمین به جوش می‌آید و نیز طعم آن ترش و با قبوضت می‌باشد و اگر غلیظ باشد، آن سوداء محترقه، قلیل الحموضه^{۱۴۸۱} می‌باشد با قدری عفوشت و براقیت

1478 (1) ب: یا بنا بر.

1479 (2) ب: به حسب.

1480 (3) ابو علی الحسین بن علی بن سینا، القانون فی الطب، چاپ سنگی، تهران 1295 هـ. ق، ج 1، ص 147.

1481 (4) الف: غلیظ الحموضت.



و غلیان زمین در سوداء محترق از سوداء رقیق، بیش تر می باشد از سوداء غیر طبیعی حادث از احتراق خلط سوداء که معبّر به «سوداء صرف» است و خروج آن به قی یا به اسهال، دلالات می نماید بر نهایت احتراق و فناء رطوبات.

و لهذا «شیخ الرئیس»^{۱۴۸۲} فرموده: «خلط سوداوی صرف، قاتل است در اکثر امر». و مراد

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 766

از قید «اکثر امر» در ابتداء امر، مرض است که علامت شدت قوه و کثرت ماده مرض است؛ زیرا که احتراق در سوداء واقع نمی شود مگر بعد از استیلاء حرارت و افناء رطوبات اکثر بدن و این اگر در ابتداء مرض است، باید که ملاحظه نمود که قوه مریض ضعیف است یا قوی؟ اگر ضعیف است نیز مهلک است و اگر قوی است، می تواند بود که طبیعت اقتدار یابد بر دفع آن و به سلامت بگذرد و لیکن این نادر است؛ به جهت آن، که هر گاه مرض بدین مرتبه در کمال قوه باشد، بعید است که قوه بدنی با آن نیز قوی باشد؛ خصوص آن که زمان مرض به طول انجامیده و مرض به انتها رسیده. و با وجود آن، چون ممکن الهلاکه است به جهت آن که می تواند که قوه باز تقویت یابد و دفع مرض نماید به امر خالق خود عزّ و جلّ - و لهذا «اکثری» فرموده اند نه کلی و مطلق.

اصل چهارم: در بیان براز اخضر



بدان که سبزی رنگ براز که به سبب تناول مخضرات نباشد، دلیل انتفاء حرارت غریزیه است؛ زیرا که سبب حضرت آن، یا [از] فرط حرارت مُحرقه است و یا فرط بروود مجمده و هر دو لازم دارند انتفاء حرارات غریزیه را؛ از اول، به طریق تحلیل و انتفاء و دوم، به طریق اخماد و انطفاف [و] نیز به سبب برد مجمده.

و علامات هر یک، از اسباب و علامات آنها معلوم می‌گردد.

و نیز حضرت: اگر از قبیل زنگاری و کرائی است، از احتراق صفراء باشد و اگر از قبیل آسمانجونی باشد^{۱۴۸۳} یا نیلجی، از افراط بروود است^{۱۴۸۴}.

و بپاید^{۱۴۸۵} دانست که براز کمد که قسمی از اقسام مرگبه آن است، دلالت بر انطفاف حرارت غریزیه و حدوث آن نمی‌باشد^{۱۴۸۶} مگر از برد مفرط. و هم چنین براز رصاصی.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 767

سؤال: اگر گویند: چرا اطباء بول را بالتفصیل و به اقسام کثیره بیان نموده‌اند و براز را بعضی ذکر نکرده و بعضی که ذکر نموده‌اند بالإجمال.

جواب: آن است که ملاحظه براز و تأمل در آن مستکره طباع است. [و] دلالت آن نیز بر احوال جمیع^{۱۴۸۷} می‌باشد؛ بلکه اختصاص آن به امراض معدیّه و اسهالیه زیاده است. و لهذا استقصا در ذکر آن ننموده و آن چه بیان کرده‌اند،

¹⁴⁸³ (1). ب: (باشد) حذف شده.

¹⁴⁸⁴ (2). ب: باشد.

¹⁴⁸⁵ (3). ب: و نیز.

¹⁴⁸⁶ (4). ب: نمی‌نماید.

¹⁴⁸⁷ (1). الف: (جمیع) حذف شده.



برای معرفت و تشخیص احوال معده و اقسام اسهالات کافی است؛ زیرا که دلالت براز بر این دو مرض، زیاده از دلالت بول است.

سؤال: چرا براز اخضر را دلیل انطفاء حرارت غریزیه مقرر نموده‌اند نه بول اخضر را؟

جواب: آن این است که صبغ در براز بی سببی قوی حاصل نمی‌گردد، به خلاف بول که به ادنی صابغی - به جهت رقت و شفافیت - متغیر و متبدل می‌گردد، پس قیاس بول به براز نمی‌توان نمود.

[تبصره]: و ببايد دانست که حضرت براز در اطفال رضیع شیرخوار، دلیل انطفاء حرارت به طریق لزوم نمی‌تواند بود؛ زیرا که در ایشان به سبب ادنی سده [ای] که در ماساریقا به هم رسد، ثفل و برازشان اخضر می‌گردد در اکثر اوقات؛ پس حضرت براز اطفال به طریق لزوم و کلی دلیل انطفاء حرارات نمی‌تواند بود و الله اعلم.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 768

فصل پنجم [از باب سوم] [از رکن چهارم] [از مقاله اولی] در بیان هیأت براز

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 769



بدان که هیأت براز از دو حال بیرون نیست: یا^{۱۴۸۸} مجتمع است و یا مانند سرگین گاو منتفخ؛ زیرا که در براز البتّه ارضیت غالب است و هر چه ارضیت بر آن غالب باشد، البتّه مجتمع الاجزاء و با متانت می‌باشد هنگامی که مخلی^{۱۴۸۹} بالطبع باشد و شیء مانع الاجتماعی با آن نیامیزد؛ زیرا که هر گاه ممتزج به مانع الاجتماع گردد، لا محاله منتفخ می‌گردد و آن شیء، اکثر ریح است یا بخار یا هوا و بخار و هوا بنا بر لطافت قابلیت این امر ندارند؛ پس منحصر گردید به ریح. و تولید ریح از تأثیر حرارت است در ماده فضول رطبه غلیظه و متبخّر گردیده و بعد از آن، حرارت مبخره از آن مفارقت کرده ریح گشته در خُلل و فُرَج آن فضول در آمده [و] آن را منتفخ گردانیده.

بدان که فرق است میان بخاری که ماده ریح است و غیر آن بخار ماده ریح غلیظ حادث از رطوبات غلیظ است و لهذا بعد مفارقت حرارت از آن بر غلظت خود باقی می‌ماند به خلاف بخار مطلق که ماده آن رطوبات لطیفه است [و] اگر رطوبت بر آن غالب است، بعد [از] مفارقت حرارت، مستحیل به رطوبت و مائیت می‌گردد و آلا به تحلیل می‌رود و چیزی از آن باقی نمی‌ماند.

و بالجمله، تولید ریح نمی‌باشد مگر در فضول غیر نضیجه و یا قاصر النضج^{۱۴۹۰}؛ پس انتفاخ براز، دلیل قصور نضج و اجتماع آن، دلیل نضج است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 770

فصل ششم [از باب سوم] [از رکن چهارم] [از مقاله اولی] در بیان استدلال به وقت براز

1488 (1). ب: (یا) حذف شده.

1489 (2). الف و ب: مخلاً.

1490 (3). ب: تام النضج.



خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 771

بدان که چون غذا وارد معده گردد، لا بد باید که تا حصول کیلوس در معده بماند و چون از معده به امعاء رود، در آن جا نیز باید زمانی تا آن که بقایای اجزاء کیلوسی بالتّمام به کبد منجذب گردند و نیز مکث نماید؛ زیرا که عروق ماساریقا- که آلت جذباند- بسیار تنگاند [و لذا] زمانی متعدّد بیاید که خلاصه آن بالتّمام به کبد منجذب و نفوذ نماید و برسد و وقت طبیعی جهت تبرّز، در ابتداء مبحث براز ذکر یافت.

و وقت طبیعی، دو نوع است؛ سریع البروز یا بطیء البروز.

نوع اوّل که سریع البروز است:

آن است که پیش از وقت معتاد طبیعی مندفع گردد. و سبب آن دو امر است یا خارجی و یا داخلی:

خارجی: از قبیل استعمال مخرجات براز است؛ مانند آشامیدن؛ مسهلات و ملینات و مزلقات و مرخیات و استعمال فتایل و حقنه‌ها.

داخلی: از سه امر بیرون نیست: یکی، آن که از سبب نفس براز باشد. دوم، آن که از سبب قُوا باشد. سوم، آن که از سبب وعا یعنی امعاء باشد؛ زیرا که خروج براز حرکت مکانی است و جهت اتمام این حرکت سه امر ضرور است که متحرّک و محرّک و محلّ حرکت باشد.



و در این جا: متحرک، براز است. و محرک، قوه دافعه آن. و محلّ حرکت، جوف امعاء. و هر یک از این سه امر باعث سرعت براز می‌تواند شد؛ چنان چه گفته می‌شود. به عنوان تمثیلِ مثال علیتِ نفسِ براز، تناولِ اغذیه مُزلقه است؛ زیرا که تُفلِ غذایِ مزلق در اکثر با ازلاق می‌باشد و مثال علیتِ امعاء، وقوع قروح و بثور یا سحج در امعاءست؛ زیرا که درین هنگام تفل چون وارد امعاء گردد اذیت بدان میرساند، لهذا طبیعت مضطر می‌گردد بر دفع آن و به زودی از خود دفع می‌نماید.

و مثال علیتِ قوه دافعه، تعجیلِ فعلِ دافعه است و سبب آن از دو امر بیرون نیست: یکی، کثرت انصباب صفراء است به معاء، هر چند مُخرَجِ برازِ قوه دافعه است و لیکن منبّه و معین بر اخراج صفراست؛ چنان چه قبل نیز ذکر یافت. دوم، ضعف یا بطلان قوه ماسکه

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 772

است که نتواند افعال را در امعاء نگاه دارد تا هنگام استیفاء قوه جاذبه کبدیه لطایف آن را و به زودی اخراج یابد؛ زیرا که قوه ماسکه ضدّ قوه دافعه است و هر گاه یکی ضعیف گشت، دیگری که قوی است فعل خود را می‌نماید.

فرق میان این اسباب آن است که: آن چه از امر خارجی است، وجود و تقدّم آن دلالت بر آن می‌نماید و آن چه داخلی از ذات براز است، تناولِ غذایِ لزج شاهد آن. و آن چه از قروح امعاء و یا بثور آن است، قبل از تبرّز وجع می‌نماید و قیح و قشور با براز بر می‌آید.

و هرگاه ازین امور آثاری ظاهر نگردد، لا محاله از کثرت انصباب صفراست و یا از ضعف ماسکه و فرق میان این هر دو آن است که: اگر در هنگام اخراج لذع نماید و براز، رنگین باشد، دلیل صفراست. و گاه قبل از براز مغص خفیفی نیز ظاهر گردد. و اگر بی لذع و رنگ است و ثقل در شکم محسوس گردد، از ضعف قوه ماسکه است.



نوع دوم که بطیء البروز است:

که در وقت معتاد بر نیاید. و سبب این، دو امر است: یکی، خارجی است؛ مانند استعمال حوابس و قوابض؛ شرباً و حمولاً. و علامت این، وجود [و] تقدّم سبب آن است. دوم، آن که امور داخلی باشد. و این: یا به اعتبار نفس براز است و یا به اعتبار امعاء و یا به اعتبار قوا و یا به اعتبار اعضاء تمامی:

آن چه از نفس براز است^{۱۴۹۱}، تناول غذای قابضی گواهی بر آن دهد.

و آن چه به اعتبار امعاء باشد، وجود قرحه و یا ورم دلالت بر آن نماید؛ به جهت آن که هرگاه در اسافل امعاء قرحه و یا ورمی باشد^{۱۴۹۲}، طبیعت از خوف اذیت و آلم مانع نزول و بروز براز از آن می‌آید و حتی المقدور حبس می‌نماید.

و آن چه به اعتبار قوا باشد، سه نوع است:

یکی، آن که قوه دافعه ضعیف باشد. و علامت این، فجاجت نضح براز است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 773

دوم، آن که هر چند قوه دافعه قوی باشد و لیکن صفراء از مراره بدان کم‌تر منصب گردد و قوه دافعه کما ینبغی تنبیه نیابد و علامت این، بیاض رنگ براز است و آثار برد امعاء.

¹⁴⁹¹ (1) ب: باشد.

¹⁴⁹² (2) الف: ورم می‌باشد.



سوم، آن که قوه هاضمه ضعیف باشد و بدان سبب محتاج باشد که تا دیری طعام را در معده و امعاء به حسب اقتضای طبیعت نگاه دارد و قوه دافعه نیز در عمل خود تأخیر نماید؛ هر چند مقرر است که همه قوا دائم در کار خوداند که «لَا یَعْصُونَ اللَّهَ مَا أَمَرَهُمْ وَ یَفْعَلُونَ مَا یُؤْمَرُونَ»^{۱۴۹۳} و لیکن مقهور تحت طبیعت‌اند؛ چنان چه طبیعت مقهور تحت امر نفس و نفس، تحت عقل و عقل، به امر فاعل قاهر مطلق - جلّ شأنه و عزّ سلطانه - و علامت ضعف هضم، جُشاء حامض و تولّد ریاح و نفخ و قراقر آن در شکم و امعاء.

و آن چه از اشتیاق اعضاء باشد، شاهد آن دیر آمدن طبع است بعد از تنقیه مواد از مسهل و ملین یا^{۱۴۹۴} تقلیل آن از فاقه و قلّت تناول طعام و ریاضت.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 774

فصل هفتم [از باب سوم] [از رکن چهارم] [از مقاله اولی] در بیان رایحه براز

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 775

بدان که رایحه براز^{۱۴۹۵} - که «مدفوع» نیز نامند - هر گاه طعامی پاکیزه خوشبو تناول نمایند که با آن چیزی که مغیر رایحه آن باشد - مانند انجدان و حلتیت و سیر و مانند اینها - نباشد و با وجود این براز بدبو باشد، علامت

¹⁴⁹³ (1). سوره تحریم، آیه 6.

¹⁴⁹⁴ (2). ب: با.

¹⁴⁹⁵ (1). ب: بدان که رایحه براز حذف شده.



کثرت فضول عفنه است در بدن. و هر گاه براز منکر الرایحه شدید النتن به نهایت آید و مریض ضعیف المزاج باشد، علامت افناء حرارت و موت است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 776

فصل هشتم [از باب سوم] [از رکن چهارم] [از مقاله اولی] در بیان زبد براز

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 777

بدان که سبب آن: یا حرارات عظیم است که اخلاط را به ثوران و جوش درآورد- مانند آن که آتش دیگ را به جوش می آورد- و کف از آن جدا می گردد و با اخلاط می آمیزد^{۱۴۹۶}.

و سبب زبد نیز قبل ذکر یافت.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 778

فصل نهم [از باب سوم] [از رکن چهارم] [از مقاله اولی] در بیان قراقر براز



خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 779

بباید دانست که سبب ظهور قراقر با براز: یا به سبب ریاح است و این اکثری است. و یا به سبب قوه دافعه است؛ زیرا که نزد قوت این قوه هر چند ریاح در امعاء نباشد و لیکن به سبب شدت دفع، از آن آواز آید و این، اقل است. و بالجمله، وجود ریاح در بطن بی قراقر و فساد، دلیل اعتدال حرارت معده و امعاست؛ به جهت آن که در معده و امعاء بارد، ریاح اصلاً تولد نیابد و در حارّ بسیار نیز به سبب افراط تحلیل ابخره؛ زیرا که باعث تکون ریاح، حرارت معتدله است که در رطوبات تأثیر نماید و آنها را متبخّر گرداند و بعد تبخّر^{۱۴۹۷}، حرارات و دخانیت از آن مفارقت نماید و غلیظ گردد و همان عبارت از «ریح» است و لهذا گفته‌اند: ریح، دخان بارد متولد از تلطیف اخلاط است. و مراد از «دخان» این جا، قلیل الرطوبة است که بعد از اجتماع مستحیل به آب نگردهد.

پس خروج ثفل با صدای عظیم و تقدّم نفخ، علامت ریح غلیظ است. و با صدای ضعیف باریک- مانند آواز رباب- علامت ریح غلیظ [است و] با اخلاط و رطوبات آمیخته است و با صدای قوی دفعی و ثفل کیلوس کثیر، دلیل قلت انجذاب صفوت غذائیه است و اخراج براز با آواز بی تقدّم نفخ و خالی از کیلوسیت، علامت قوه دافعه است. و صدای صاف نزد بروز براز، علامت آن است که امعاء از رطوبت خالی است. و ثفل یابس چون با قراقر ضعیف باشد، علامت آن است که ریاح غلیظه در امعاء غلیظه است.^{۱۴۹۸}

¹⁴⁹⁷ (1) ب: تبخیر.

¹⁴⁹⁸ عقیلی علوی شیرازی، سید محمد حسین بن محمد هادی، خلاصه الحکمة (عقیلی)، 3 جلد، اسماعیلیان - قم، چاپ: اول، 1385 ه.ش.



خلاصه الحکمه ؛ ج 1 ؛ ص 779

تبصره: بدان که ریح چون در معده توّلد یابد: اگر میل به جانب فوق نماید و از مری اخراج یابد، آن را «جُشاء» نامند و به فارسی «آروغ». و اگر به جانب امعاء رود، آن را «ریح» به اسم عام خوانند. و نتن و بدبویی آن اگر بدن تناول اشیائی که باعث احداث عفونت گردد، دلیل عفونت اخلاط است؛ چنان چه ذکر یافت.

و به این جا ختم نمود مباحث براز^{۱۴۹۹} را. و چون استدلال به عرق [هم] مقوّی استدلالات دیگر است جهت تثبیت و استقرار احوال بدن، آن را^{۱۵۰۰} نیز ذکر نموده می‌شود.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 780

باب چهارم از رکن چهارم از مقاله اولی در بیان عَرَق و اقسام آن مشتمل بر شش فصل

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 781

[مقدمه:]

¹⁴⁹⁹ (2) الف: ابراز.
¹⁵⁰⁰ (3) ب: (را) حذف شده.



بدان که عرق نیز فضله هضم چهارم است؛ بدین قسم که چون غذا- که عبارت از خون متین است- در عروق نمی‌تواند به تنهایی نفوذ نمود بدون آن که مخلوط به آب و اندک صفراوی گردد که بدرقه آن گردند؛ آب باعث رقت قوام و صفراء باعث رقت و حدت و گرمی و تنفید [هستند].

و بعد [از] وصول غذا به اعضاء، آبی که با آن مخلوط گشته، اکثری از آن جدا شده به رجعت قهقرا بر می‌گردد به کبد و از کبد به گرده و مئانه و با بول مندفع می‌گردد؛ چنان چه در مبحث بول و غیر آن مذکور شد. و قدری که در اعضاء می‌ماند و از غذا عضوی فاضل مانده به طرف جلد متوجه می‌گردد؛ پس: اگر آب صرف است، بخار شده به تحلیل می‌رود و اگر آب با فضله آمیخته است و قابلیت غذائیت جلدی ندارد، طبیعت آن را قبل از آن که غلظت یابد از مسام بدن مندفع می‌گرداند و لهذا گفته‌اند که عرق، مخبر اخلاط بدن است.

و بعد از بر آمدن از مسام و منافذ: اگر با آن ماده فضلیه بسیار است، «وسخ» و چرک بسیاری از آن بر ظاهر جلد بدن مجتمع و منجمد می‌گردد و اگر کم‌تر است کم‌تر و اگر با حدت و صفراویت است، حاد می‌باشد عرق آن و احياناً در بعض اعضاء اندک جوششی- خصوص در زیر بغل‌ها- به هم می‌رسد. و اگر اخلاط بدن عفونت دارد، عرق نیز به حسب آن، متعفن می‌باشد و اگر حرارت، حارّ و اگر برودت، بارد^{۱۵۰۱}.

و بالجملة، به سبب حالات اخلاط بدن و تغییرات آن‌ها عرق نیز مختلف می‌باشد و مجموع را در شش فصل ذکر می‌نماید:

خلاصة الحکمة، ج 1، ص: 782

¹⁵⁰¹ (1). ب: و اگر چه حرارت حازه و یا برودت بارده بود.



فصل اول از باب چهارم از رکن چهارم از مقاله اولی: در بیان کثرت و قلت عرق

و این را در دو شعبه بیان می‌نماید.

شعبه اول: در بیان کثرت عرق

بدان که کثرت عرق مطلقاً از شش سبب بیرون نیست؛ بعضی طبیعی و بعضی غیر طبیعی.

سبب اول: کثرت رطوبت در بدن است و بدان سبب عرق بسیاری آید.

دوم: رطوبات رقیق گردد و سیلان نماید و به طریق عرق مندفع گردد.

سوم: آن که اعضاء گداخته و رقیق شده به طریق عرق از مسام بر آیند.

چهارم: آن که مسام از مقدار طبیعی خود وسیع‌تر گردند و بدان سبب رطوبت بسیاری از آنها تراوش نماید.

پنجم: آن که قوه دافعه قوی گردد و رطوبت زیادی دفع نماید.

ششم: آن که^{۱۵۰۲} ماسکه ضعیف گردد و بدان سبب رطوبت زیادی به عرق دفع گردد.



پس آن چه از دفع قوه دافعه و یا از ریاضت معتدله و یا از حرارت هوای گرم که مفرط الحرارة نباشد و یا از حمام معتدل - از هر یک از این چهار [حاصل شود]، عرق طبیعی است و مفید به حال بدن و باعث ابقاء صحت و اعتدال مزاج.

و **بباید دانست** که «کثرت درور» و جریان عرق باعث ضعف قوه است؛ مگر هنگامی که از سبب قوه دافعه باشد که مواد زیادی را دفع نماید که آن هنگام سودمند است.

و **بدترین عرق**، آن است که از ذوبان اعضاء و یا از ضعف قوه ماسکه باشد. و فرق میان آن چه از قوه دافعه و آن چه از ضعف قوه ماسکه است به چند وجه است: اول آن

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 783

که آن چه از قوه دافعه باشد، بعد از امتلاء می باشد و از اخراج آن فرحت و خفت به هم می رسد؛ چه در حال صحت و چه در حال مرض و مرضی را این نوع عرق به غیر از روز بحران واقع نمی گردد؛ به خلاف آن چه از ضعف قوه ماسکه باشد که بی امتلاء می باشد و ضرر می رساند و از استعمال مقویات قوه ماسکه انتفاع مییابد.

و هم چنین هر چه ذوبانی باشد، ضرر آن زیاده از ضعف ماسکه است و عدم انتفاع از مقویات ماسکه لازم آن و این نوع عرق، بی حمای حادثه نمی باشد؛ به جهت آن که ذوبان اعضاء که بدون حرارت قویه باشد، ماده آن بدین رقت نیست که به عرق تواند مندفع گردید؛ زیرا که تا ماده بسیار رقیق نباشد به عرق مندفع نمی گردد.

[نکته]: و بدان که در حال صحت: هرگاه عرق بسیاری آید و سببی ظاهر آن را نباشد، علامت آن است که غذا زیاده از مقدار تحمل بدن خورده می شود. و اگر با وجود قلت تناول و بدون ظهور سبب موجب عرق بسیار آید، دلیل آن است که در بدن فضله بسیار اجتماع یافته و محتاج به استفراغ است.



و کثرت عرق در همه ایام مرض، دلیل کثرت خلط است و کثرت عرق با اسهال یا استفراغ به نوع دیگر، در کمال ردائت است و چون در بعضی اعضاء عرق بیشتر از بعضی دیگر آید، علامت آن است که ماده مرض در آن عضو است که عرق بیش تر می کند و یا آن که در آن عضو بیش تر است و در باقی کم تر و چون ماده در جمیع بدن بسیار باشد و «مانع از بروز» در عضوی نباشد، عرق از جمیع بدن بر آید و عرق سرد همین که^{۱۵۰۳} از گردن و سینه آید، دلیل ضعف قوه حیوانی است و یا علامت آن که ضعیف خواهد شد؛ خصوص در حمای حادّه و محرقه^{۱۵۰۴}؛ به جهت آن که علامت آن است که ماده بسیاری و خام در حوالی سر مملوّ است و طبیعت عاجز است از دفع آن.

شعبه دوم: در بیان قلت عرق

بدان که اسباب آن چهار است: یکی، قلت رطوبت در بدن. دوم، غلظت و فجاجت

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 784

ماده. سوم، قبض و تکثیف مسام. چهارم، ضعف قوه دافعه.

و کمی عرق با وجود علامات امتلاء، دلیل ردائت است؛ خصوصاً آن چه به سبب ضعف قوه دافعه و با^{۱۵۰۵} غلظت و فجاجت ماده باشد.

فصل دوم از باب چهارم از رکن چهارم از مقاله اولی: در بیان لون عرق بدان که:

¹⁵⁰³ (1). ب: (که) حذف شده.

¹⁵⁰⁴ (2). ب: محترقه.

¹⁵⁰⁵ (1). ب: یا.



زردی عرق علامت^{۱۵۰۶} غلبه صفراست.

و سفیدی آن، دلیل بلغم.

و چرکین غلیظ آن، علامت سوداء.

و عرق سرخ مانند خونابه: یا به سبب ضعف ماسکه عروق است. یا به سبب فساد خون: که چون خون فاسد الجواهر گردد و قابلیت غذائیت عضو نداشته باشد و با رقت باشد، طبیعت آن را به طریق عرق لا بد مندفع گرداند. و فرق میان هر دو، از سایر علامات ضعف ماسکه و تقدّم تناول اشیاء مفسده خون ظاهر می‌گردد.

فصل سوم [از باب چهارم از رکن چهارم از مقاله اولی]: در بیان رایحه عرق

بدان که حموضت رایحه آن، علامت غلبه بلغم حامض است و تلخی و تیزی رایحه آن، علامت غلبه اخلاط صفراویه و نتن یعنی بدبویی آن، دلیل کثرت اخلاط عفنه است.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 785



فصل چهارم از باب چهارم از رکن چهارم از مقاله اولی: در بیان طعم عرق

بدان که عروق ترش طعم، دلالت بر غلبه بلغم حامض و تلخ و تیز، بر غلبه اخلاط صفراویه و شور، بر بلغم مالح و شیرین، بر بلغم مالح مخلوط با خون است.

فصل پنجم از باب چهارم از رکن چهارم از مقاله اولی: در بیان حرارت و برودت عرق

بدان که: عرق سرد در حمّیات، علامت کثرت رطوبت خام است. و در مرض حاد، عرق سرد دلیل ردی است نسبت به مرض؛ زیرا که در مرض حادّ قلیل المدّة، نضح این مقدار رطوبت کثیر ممکن نیست؛ به خلاف مرض مزمن که در آن به جهت اطالت مدّت، ممکن النّضح است.

و عرق حارّ در حمّیات و سایر امراض، امید رجا بدان زیاده و به سلامت اقرب از عرق بارد است.

فصل ششم از باب چهارم از رکن چهارم از مقاله اولی: در بیان قوام عرق

بباید دانست که: عرق رقیق، دلیل رقت ماده است.



و غلیظ لزج، دلیل غلظت و لزوجت مادّه و گواهی بر اطالت مرض دهد^{۱۵۰۷}؛ زیرا که مدّت بسیار باید که چنین مادّه غلیظ لزجی نضج یابد.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 786

باب پنجم [از رکن چهارم] از مقاله اولی] در بیان نفث

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 787

بدان که چون استدلال به «نفث» نیز از ادلّ اشیاست بر نضج امراض صدریه و ریه و بر عدم نضج آن و لهذا آن را نیز ذکر می‌نماید در هفت فصل.

[تعریف نفث]:

و «نفث» به فتح نون و سکون فا و ثاء مثلثه: در لغت: نفخ^{۱۵۰۸} بدون ریق - یعنی بی آب دهن - را نامند. و به معنی دمیدن به نفس نیز آمده. و به معنی القاء نیز. و در اصطلاح اطباء - یعنی عرف خاص -؛ رطوبتی را نامند که از سرفه بر آید از مجرای قصبه ریه. و به عرف عام، رطوبت را به هر وجه که از دهن بر آید، خواه به طریق بزاق - که «بصاق»

¹⁵⁰⁷ (1) الف: آید.

¹⁵⁰⁸ (1) ب: نفخ.



نیز نامند- و خواه به تسفُل و خواه به سُعال و خواه به تنحنح و خواه به قی، بدین اسم نامند؛ خواه از قصبه ریه آید و یا از مری به معده.

و آن چه به طریق سرفه است، البته از قصبه ریه و یا از حجب صدر و اعضاء قریبه بدان خواهد بود؛ زیرا که آن‌ها را مخرجی سوای ریه و قصبه نیست. و آن چه تنحنح آید، از دماغ و نواح آن خواهد بود و آن چه به تسفُل و تبرق آید، از اجزاء فم خواهد بود در نواح آن و آن چه به قی آید، از مری و معده خواهد بود.

فصل اول از باب پنجم از رکن چهارم از مقاله اولی: در بیان کثرت و قلت نفث

بدان که کثرت آن، از دلیل نضح و به نهایت رسیدن مرض است، به شرطی که در قوام و لون و امثال این‌ها محمود باشد و قلت آن، علامت فجاجت ماده باشد. و لیکن چون نفث اندک اندک شروع^{۱۵۰۹} به آمدن نماید، دلیل شروع نضح باشد و مُشعر بر آن که مرض از ابتداء تجاوز

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 788

نموده در تزاید است. و اعتدال آن در کثرت و قلت، علامت نضح بسیاری از مواد است. و کثرت آن در این جا چون دلیل بر نضح تام مواد است، پس کثیر آن بهتر از معتدل آن است.



و عدم نفث در امراض ریه و آن چه متعلق بدان است؛ یا^{۱۵۱۰} علامت سوء مزاج ساذج و یا دلیل خامی ماده و ضعف طبیعت و عدم. و بر نیامدن^{۱۵۱۱} نفث؛ اعم^{۱۵۱۲} است از آن که به سبب خامی ماده باشد که به جهت افراط رقت بر نیاید و یا به اعتبار نهایت غلظت.

فصل دوم از باب پنجم از رکن چهارم از مقاله اولی: در بیان لون نفث

بدان که بیاض آن: یا علامت خامی ماده است. و یا علامت آن که ماده نزلیه بلغمیه است. و فرق میان هر دو آن است که: اگر در ابتداء مرض ظاهر گردد و به دشواری برآید، دلیل خامی است و اگر به سهولت و آسانی برآید و خروج آن در زمان قریب به انتها باشد و مریض را از اخراج آن راحت و خفت حاصل گردد، دلیل آن است که از نزله بلغمیه است.

و حمیت نفث، علامت غلبه دم و یا انشقاق عرقی در^{۱۵۱۳} حوالی حلق و حنجره و ریه^{۱۵۱۴} و آلات تنفس است.

و مخلوط بر آمدن نفث سفیدی و با سرخی، علامت حدوث سل^{۱۵۱۵} است اگر علامات دیگر نیز بدان گواهی دهند.

و صفت نفث، دلالت بر صفراویت نزله نماید.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 789

¹⁵¹⁰ (1). الف: با.

¹⁵¹¹ (2). الف: و عدم دیر نیامدن.

¹⁵¹² (3). الف: اهم.

¹⁵¹³ (4). ب: (در) حذف شده.

¹⁵¹⁴ (5). الف: (ریه) حذف شده.



حضرت آن: یا^{۱۵۱۵} علامت احتراق. و یا افراط برودت و بطلان حرارت غریزیه است.

و سواد آن نیز مانند حضرت، علامت یکی ازین دو باشد.

و فرق میان حضرت و سواد از احتراق و یا از برد مفرط، از آثار متقدمه و حالات مختصه به هر یک می‌توان در یافت نمود.

فصل سوم از باب پنجم از رکن چهارم از مقاله اولی: در بیان رایحه نفث

بدان که: نفث منتن، علامت عفونت ماده. و بی نتنی، علامت بعد آن از عفونت و حموضت رایحه، دلیل برودت آن است.

فصل چهارم از باب پنجم از رکن چهارم از مقاله اولی: در بیان طعم نفث

بدان که: حلاوت آن، دلیل غلبه خون و یا^{۱۵۱۶} بلغم معتدل طبیعی است و فرق میان آن هر دو به لون آن نمایند.

اگر^{۱۵۱۷} سرخ است دموی است و اگر نه^{۱۵۱۸} بلغمی سفید، و بی طعمی آن علامت بلغم معتدل و شوری آن، دلیل بلغم مالح و علامت تأثیر حرارت در رطوبت.

¹⁵¹⁵ (1) ب: با.

¹⁵¹⁶ (2) ب: (یا) حذف شده.

¹⁵¹⁷ (3) ب: که اگر.

¹⁵¹⁸ (4) الف: (نه) حذف شده.



و شدت حرافت و تیزی که تجاوز از شوری کرده، علامت کمال غلبه حرارت.

خلاصه الحکمة، ج 1، ص: 790

و ترشی آن، دلیل برودت.

و بد طعمی، دلیل عفونت است.

فصل پنجم از باب پنجم از رکن چهارم از مقاله اولی: در بیان قوام نفث

بدان که رقت آن: علامت خامی ماده است و گاهی علامت نضج است و فرق میان هر دو، از جنس ماده و وقت^{۱۵۱۹} خروج می توان نمود.

و غلظت نفث، علامت خامی است و اشعار نماید بر تعسر نضج.

و اعتدال آن در غلظت و رقت، و علامت نضج تام است.

فصل ششم از باب پنجم از رکن چهارم از مقاله اولی: در بیان شکل و هیأت نفث



بدان که استداره آن، علامت آن است که ماده غلیظ است و در قصبه‌های ریه حرارتی عظیم واقع است. و «ابقرط» گفته^{۱۵۲۰}: «نفث بصاقی» از کسی که آن را حمی نباشد، دلیل ذبول و لا غری باشد. و نیز گفته: بسیار مشاهده نمودم که از عقب «نفث مستدیر»، مرض سل عارض گردید و نیز گفته که: چون با نفث مستدیر حمی باشد و با آن نیز قدری از علامت اخلاط عفن، اختلاط عقل به زودی عارض گردد

و نفث بصاقی، عبارت از آن است که نفث خام برآید.

خلاصه الحکمه، ج 1، ص: 791

فصل هفتم از باب پنجم از رکن چهارم از مقاله اولی: در بیان وقت اخراج نفث و سهولت و عسر خروج آن

بدان که چون در نزله و ذات الریه و ذات الجنب نفث اصفر ظاهر گردد و به سهولت اخراج یابد، علامت نضج کامل و سلامت حال و قوت طبع و سرعت انقضاء مرض است و به عسر و دشواری^{۱۵۲۱} و دیری بر آمدن نفث، علامت فجاجت ماده و ضعف قوه و طول مرض است.

نفث محمود و علامات آن: بدان که نفث محمود آن است که: ابیض متساوی الأجزاء هموار نضیج معتدل القوام باشد و بوی نداشته باشد. و به سهولت بی سعال شدید اخراج یابد و از ابتداء مرض بسیار بعید العهد نباشد.

¹⁵²⁰ (2). علی ابن عباس اهوازی، کامل الصناعه، مصر، ج 1 ص 209.

¹⁵²¹ (1). ب: بدشواری.



نفث مذموم و علامات آن: بدان که نفث مذموم آن است که: خام و رقیق و غیر متساوی الاجزاء و ناهموار و رنگ آن، زرد یا سیاه یا کبود و کریمه الرّایحة باشد و با سعال شدید اخراج یابد و بسیار بعید العهد باشد.

و به این جا ختم نمود مقاله اولی جزء علمی را و از این جا شروع می نماید در بیان جزء عملی؛ إن شاء الله تعالی. ۱۵۲۲